انوری

با مقدمه و تصحیح و مقابلهٔ هشت نسخه

بکوشش

سعید نفیسی

از انتشارات





نام کتاب : انوری
مؤلف : سعید نفیصی
ناشر : انتشارات سکه ـ پیروز
تیراژ : سه هزار نسخه
چاپ : چاپخانه پیروز
چاپ : سوم
تاریخ‌انتشار : ۱۳۶۴

احوال و آثار انوری

دربارهٔ احوال و آثار انوری نخست باید آنچه در کتابها آمده است درین صحایف گرد آید وسپس باید بنقد آن پرداخت و آنچه را که ایشان ضبط نکرده‌اند بر آن افزود.
نخستین کتابی که ذکری از انوری در آن هست لباب الالباب محمد عوفیست که در حدود ۶۱۸ تألیف کرده است. درین کتاب (۱) چنین آمده است :

« الامیرالاجل العمید اوحد الدین محمد بن‌محمد الانوری ـ انوری ، که از پرتو نور ضمیر اوجهان فضایل منیر بود وشاگرد مکتب فضایل او بخت جوان ورأی پیر ، تیر بر آسمان در پیش طبع راست او کمان بود واز غایت ذکا چون تیر در سنبله وچون مشتری درسرطان ،فضایل افاضل درپیش شمایل اوقطری از بحری و نظم ثریا درپیش نظم‌ونثر اوازسوره‌ای سطری ، درعلم منطق عطارد پیش خدمت اوچون جوزا منطقهٔ تعلم بستی و در هیأت افلاك افلاطون ازو اقتباس فواید کردی ، درحل اشکال اقلیدس از اقران وامثال خود درگذشته واز معرفت درج ودقایق نجوم ازجهان برسرآمده وبا این انواع فضایل‌سخن‌سخرهٔ بیان او بود و مرکب فصاحت زیر ران او ، درآخر دور سلطان سنجر، تغمده الله برحمته ، شهرتی یافت و قصیده‌ای که چند بیت برهان فصاحت اوست در مدح او بر داخت ، شعر :

سیصد و سیزده پیغمبر مرسل بودند — که فرستاد بهروقت یکی را یزدان(۲)
نام سلطان بعدد چون عدد ایشانست — پس بود قاعدهٔ نظم جهان‌چون ایشان
ور کسی گوید : مایان همه سنجر نامیم — گویمش : نی نی‌برو ،«منکم‌اولی‌الامر»بخوان
زانکه «منکم» زشما باشد ازروی لغت — باز از روی حساب ارتو بخوانی‌سلطان

ومعنی آنست که بحساب جمل سین شست بود ونون پنجاه وجیم سه و را دویست ، مجموع آن‌سیصد وسیزده باشد ، برعددانبیا وآفریدگار تعالی‌فرموده است که:«اطیعوالله واطیعواالرسول واولی الامر منکم » (۳) ، اولوالامر رابآدمیان حوالت فرموده ،بلفظ «منکم» یعنی آن «اولوالامر» از شما باشد ومیم چهل بود ونون پنجاه وکاف بیست‌و میم چهل ومجموع این عدد صد وپنجاه بود و سلطان هم بحساب جمل صدوپنجاه بود ، این دقیقه‌ای دقیقست‌وخاطر او دربحر فکرت غواصی کرده استواین‌ابیات‌ازقصیده‌ایست که می گوید(٤).

واین قصیده ازغرر قصاید اوست (٥)

---

(۱) لباب الالباب تالیف محمد عوفی باتصحیحات جدید و حواشی وتعلیقات‌کامل بکوشش سعید نفیسی ـ طهران ۱۳۳٥ ص ۳۳٤ـ۳٤۲ (۲) رجوع کنیدبابیات ۱۰٤۷۲ـ۱۰٤۸٥ متن (۳) سورة النساء آیهٔ ٦۲ (٤) ابیات ٦۹۱۰ـ٦۹٤۰ ازمتن
(٥) ابیات ٥٦٦ـ۷۳۰

ودر قصیده‌ای می گوید درمدح اجل افتخارالدین ابوالفتح‌طاهر (۱).

واین قصیده هم‌اوراست (۲).

وتمامت قصاید اومصنوعست ومطبوع وهیچ کس انگشت بریکی ازان نتواند نهاد وبرین ابیات اقتصار افتاد وازغرر مقطعات‌اوقطعه‌ای چند تحریر خواهد افتاد ، این‌قطعه دروقتی که رایت دولت سلطان سنجر ، تغمده‌الله برحمته ، بجانب طوس حرکت فرمود ، بوجه زیارت مشهد امیر، حکیم اوحد الدهر انشاکرد (۳).

ودرحق صاحب اجل (٤) .

چون این‌قطعه برخواندند صاحب اجل فرمودکه : هرکه نسبت بانس وجان دارند چگونه راست‌آید ؛ هرزمین اشارت بیك زمینست ودارند عبارت ازجمع ، این‌لفظ مناسب نیست ، این قطعه درجواب آن نقض فرستاد (٥).

واین قطعه بردوستی فرستاد وازوی یخ اقتراح کرد (٦) .

هم اوراست (۷).

وله قطعه (۸).

وله قطعه (۹) .

وله (۱۰) .

وله (۱۱) .

جای دیگر (۱۲) دربارهٔ ابوالفرج‌رونی شاعرمعروف نوشته است:«انوری پیوسته تتبع سخن اوکردی ودیوان اوهمواره درنظرداشتی ودرآن قصیده که گفته است(۱۳) :

ویحك ؛ ای صورت‌منصور ، نه باغی‌وسرای بل بهشتی که بدنیات‌فرستادخدای

یك بیت تمام‌بعینه ازشعرابوالفرج بیاورده است ، بی‌تضمین ، اگر تواورد خاطرست بغایت نادرست ودرآن قطعه که گفته است ؛ قطعه :

اندران مجلس که‌من‌داعی بشعربوالفرج تاشنیدستم‌واوعی داشتستم‌بس‌تمام(١٤)

دلیلست که اوپیوسته دربوستان دیوان ابوالفرج تفرج کردی .»

حمدالله مستوفی درتاریخ گزیده (۱۵)درضمن تاریخ سلجوقیان‌نوشته‌است :«درجب سنهٔ احدی‌وثمانین وخمسمائه(٥٨١) هفت‌کوکب سیاردرسوم درجهٔ میزان بریك دقیقه‌جمع شدند وآن اولین قران بود ، در مثلثهٔ هوایی ، باقران تمامت کواکب . منجمان حکم کردندکه دربع مسکون‌آثار آبادی نماند ، بلکه کوهها خراب‌شود واززمین‌چندگز باد بردارد وغلو درین معنی انوری بیشترکرد ومردم ازین بیم درکوهها وزیر زمین‌ها جای ساختند ومالهابران صرف‌کردند وچون آن حکم‌دراول ماه خریف بود اتفاقاًهنگام حکم ایشان برزها درمیان بود ، چندان باد نبودکه غله پاك‌کنند ، درین سال ازبی‌بادی

(۱) ابیات١٧٣٦-١٧٧٥ (۲)ابیات ٤٥٨٣-٤٦٥٩ (۳)٩٩١٨-٩٩٢١

(٤)ابیات ٩٣٢٢-٩٣٤٢ (٥) ابیات٨٩٧١-٨٩٧٥ (٦)ابیات ٨٨٩١-٨٨٩٧

(۷)ابیات١٠١٣٥-١٠١٤٤ (۸)ابیات ٨٥١٠-٨٥١٧ (۹)ابیات٩٧٣٥-٩٧٣٦

(۱۰) ابیات١١٢٦٣-١١٢٦٥ (۱۱) ابیات ١٠٧٧٣-١٠٧٧٤ (۱۲) ص ٤١٩

(۱۳) بیت ٧٢٥٠ (١٤) بیت ٥٣٣٨ درقدیم‌ترین نسخه‌ای که بدست بود این بیت بهمان صورتی که درمتن آورده‌ام نوشته شده است (١٥) چاپ اوقاف‌گیب ص٤٧٤

غلها تمام پاك نتوانستند کرد و در روز حکم چراغی برسر مناری بردند ، بادآن را ننشاند و تاشب تمام بسوخت ودرین معنی حدیث « کذب المنجمون ورب الکعبه » بـاظهار رسید ، درین معنی بزرگی درحق انوری گفت ، بیت :

گفت انوری که : از سبب بادهای سخت — ویران شود عمارت وپس کوه برسری
در روز حکم او نوزیدست هیچ باد — یا مرسل الریاح ، تودانی وانوری (۱) »

جای دیگر(۲) دربارهٔ اتسزخوارزمشاه آورده است : « سلطان سنجر درسنهٔ اثنی و اربعین (۵۴۲) بجنگ اتسزرفت وهزار اسب محصور کرد . حکیم انوری درخـدمت سلطان سنجراین دوبیت برتیری نوشت ودرهزاراسب افکند ، بیت :

ای شاه ، همه ملك جهان حسب تراست — وز دولت و اقبال شهی کسب تـراست
امروز بیك حمله هزار اسپ بگیر — فردا خوارزم و هزار اسب تراست (۳)

رشید وطواط جواب این دوبیت برتیری نوشت وبیرون انداخت، بیت :

گر دشمنت، ای شاه ، شوددرستم گرد — یك خرز هزاراسپ تو نتواند برد»

جای دیگر (٤) درفصل مخصوص شاعران چنین نوشته است : « انوری و هو ـ اوحدالدین الخاورانی ، معاصر سلطان سنجر سلجوقی ومداح او بود و ازاکثر علوم بهره‌مندواین قطعه دالست برفضیلت و کسب و کمالات او، قطعه(۵) ... ودرآخرتائب شد ،از ملازمت حضرت سلطان اعراض نمود .»

جای دیگر (٦) دربارهٔ ابوالفرج رونی می گوید : « گویند حکیم انوری دراول شاگرد او بود ، اما درآخرعمرش بمراتب ازوعروج کرد .»

جعفر بن محمدبن حسن جعفری درتاریخ کبیر که درحدود ۸۵۰ تالیف کرده است(۷) دربارهٔ وی نوشته است : « ذکرانوری ـ ازفحول شعرا بود ودرقصاید نظیرخودنداشت و در اول حال شاعر خواجه ابوالحسن عمرانی بود و نزد سنجربن ملکشاه آمد وامیرـ معزی او را مدد داد و این قصیده بعرض سلطان رسانـد و سلطان اورا نوازش بسیار کرد وقصیده اینست ... (۸) وی را هزار درم وده جامهٔ نشابوری داد . وفات اودرسال پانصد وهشتاد بود ، درزمین خاوران . »

جامی دربهارستان (۹) درین زمینه چنین آورده است : «انوری ، رحمه‌الله،حکیمی کامل و فصیح و فاضل بود ، حسن شعر ولطف نظم شمه‌ایست ازعلو حال او وخالیست از جمال وکمال او . سخنان او مشهورست و دیوان او مسطور ، ازلطایف اشعار وی یك قطعه که‌مشعرست بنصیحت شعرا نوشته می‌شود، قطعه :

دی مرا شاعر کی گفت : غزل می گویی؟ — گفتم : ازمدح‌وهجا دست‌بیفشاندم‌هم ..

گویند : بسمع ملك غور رسانیدندکه : انوری ترا هجا گفته است . بملك هرات نوشت وانوری را طلب کرد و نسبت بوی اظهار تودد و تلطف نمود ، مقصودش انتقام

---

۱ ـ ابیات ۱۱۰۵۷ ـ ۱۱۰۵۸ از متن ۲ـ ص ۴۸۸-۴۸۹ ۳ ـ این رباعی درهیچ یك ازنسخه‌های دیوان انوری نیست ٤ ـ ص ۸۱۳-۸۱٤ ۵ ـ ابیات ۱۰۲۶۹-۱۰۲۷۸ ٦ـص۱۵۰-۸ ۷ ـ فرهنگ ایران زمین دفتر ۲ و۳ جلد ٦ ـتابستان‌و پاییز ۱۳۳۷ ص ـ ۱۵۰ و۱۵۱ ۸ـ ازین پس ذکر منتخبات‌اشعاری راکه‌درکتابهاازانوری آورده اند چون ضرور نیست ترك می‌کنم ۹ـ چاپ دین ۱۸٤۵ص۹۱-۹۲

بود . ملك هرات آنرا بفراست دریافت، اما آن رابصریح نمی توانست نوشت.درمکتوبی، که از برای مطالعهٔ انوری می‌نوشت ، این بیت ها درج کرد ، شعر:

هی الدنیا تقول بملء فیها   حذارحذار من بطشی وفتکی
فلایغرر کم طول ابتسامی   فقولی مضحك و الفعل مبکی

انوری آن را بحسن فراست دریافت و وسیلها انگیخت وملك هرات را ازان مطالبه درگذرانید ،دیگر بارملك غور وی را طلب کرد وملك هرات را درمقابلهٔ او هزار گوسفند وعده کرد. ملک هرات کسی را موکل انوری کرد که ناچار بایدشد بغور،مرادرمقابلهٔ تو هزار گوسفند می دهند . انوری گفت : ای پادشاه ، مردی راکه او بهزار گوسفند می‌ارزد ترا رایگان نمی‌ارزد ؟ مرا بگذار، تا باقی عمردرسلك ملازمان تو باشم وجواهر مدیح درپای تو پاشم. ملك هرات را این سخن خوش آمد ، اورا نگاه داشت .»

دولتشاه در تذکرة الشعراء (۱) نخست درباره‌ٔقطران می گوید: «انوری شاگرد او بوده»، پس ازان جای دیگر(۲) ترجمهٔ مستقلی ازو دارد بدین گونه:

«ذکر ملك الفضلاء مفخر الشعراء حکیم اوحدالدین انوری طاب ثراه ، اوصاف سخنوری و فضیلت گستری او اظهرمن الشمس است ، ازشعرای روزگار کم کسی دردانشمندی و انواع فضایل همتای او بود ، اصل اوازولایت ابیوردست ، ازدهی که آنرا بدنه گویند ، بجنب مهنه و آن صحرا را دشت خاوران می گویند و دراول حال خاوری تخلص می کرد و استاد او عماره التماس نمود که انوری تخلص کند و انوری در مدرسهٔ منصوریهٔ طوس بتحصیل علوم مشغول می بود ، هم چنانکه رسمست فلاکت و افلاس موالی بدوعاید شد و بخرج الیوم فروماند . در اثنای این حال موکب سنجری بنواحی رادکان نزول کرد و انوری بردرمدرسه نشسته بود ، دید که مردی محتشم با اسب وغلام وساز تمام می گذرد، پرسید که: این کیست ؟ گفتند مردی شاعرست . انوری گفت : سبحان الله! پایهٔ علم من بدین بلندی و من چنین مفلوك و شیوهٔ شاعری بدین پستی واو چنین محتشم ؟ بعزت و جلال ذوالجلال که من بعدالیوم بشاعری ،که دون مراتب منست ، مشغول خواهم شد و درآن شب بنام سلطان سنجر قصیده ای گفت که مطلعش اینست ، بیت :

گردل و دست بحروکان باشد   دل و دست خدایگان باشد

وعلی الصباح قصد درگاه سلطان کرد وآن قصیده راگذرانید وسلطان بغایت سخن شناس بود و طرز کلام اورا دانست ،که دانشمندانه و متینست ، بغایت مستحسن داشت و ازو سؤال کرد که : ذوق ملازمت داری ؟ یا بجهت طمع آمده ای . انوری زمین خدمت بوسه داد و گفت ، بیت :

جز آستان توام درجهان پناهی نیست   سرمرا بجزین درحواله گاهی نیست

سلطان مشاهره و جامگی وادرارش فرمود و درآن سفر تا مروملازم درگاه بود ودرآن حین چند قصیده عرض کرد ، مثل این قصیده، که مطلعش اینست :

باز این چه‌جوانی و جمالست جهان را ؟   وین حال که‌نوگشت زمین را وزمان را ؟

واین قصیده مشکلست و محتاج بشرحست وبغایت این قصیده را خوش گفته وانوری

---

۱ - چاپ لیدن ص ٦٧   ۲ - ص ۸۳-۸٦

درعلم نجوم بسر آمد روزگار خودبود ، چنانچه (!) درنجوم مفید وچند نسخهٔ دیگر تألیف دارد وچنین گویندکه از خاك خاوران چهار بزرگ فاضل خاسته اند، کـه پنجم ایشان نبوده ، چنانچه (!) درین باب گفته اند ، قطعه :

تا سپهر صیت گردان‌شد بخاك خاوران تا شبانگاه آمدش چار آفتاب خاوری(۱)
خواجه‌ای چون بوعلی شادان‌وزیر نامدار عالمی چون اسعد مهنه زهر شینی بری
صوفیی صافی چو سلطان طریقت بوسعید شاعر قادر چـو مشهور خراسان انوری

اما خواجه ابوعلی احمد شادان خاورانی وزیر طغرل بیك بن میکاییل سلجوقـی بوده است ، مرد خیراندیش متدین وعاقل و مدبروکاردان بوده و خواجه نظام‌الملك‌در اول حال ملازم او بوده وگویندکه خویشاوند اوست و خواجه ابوعلی بعد ازآنکه از وزارت استعفا خواست بواسطهٔ پیری وضعف خواجه نظام الملك رابجای خودبوزارت الپ ارسلان بن چقر(!) بیك نصب کرد و هرگاه کـه الپ ارسلان ازخـواجه نظام‌الملك کفایتی وکاری نیکودیدی برروح خواجه ابوعلی دعای خیر کردی . اما استاد اسعدمهنه ازفحول علما بوده و در مجلس سلطان محمدبن ملکشاه با امام حجة‌الاسلام ابـوحامد محمد غزالی مناظره کرد وعلمای خراسان تقویت استاد اسعد کردند و درمجلس‌سلطان محمد اول سؤالی که برامام کرد آن بودکه گفت : تو مذهب ابوحنیفه داری یاشافعی؟ امام درجواب گفت : من درعقلیات مذهب برهان دارم ودرشریعات (!) مذهب قرآن ، نه ابوحنیفه برمن خطی دارد و نه شافعی برمن بـراتی . استاد اسعدگفت کـه : این سخن خطاست . امام گفت : ای بیچاره ، اگر توازعلم الیقین شمه ای می‌دانستی نمی گفتی که: من خطامی گویم ، اندرقید ظاهر مانده ای ومعذوری واگرحرمت پیری‌ومقدمی‌تو نبودی با تو مناظره کردمی وراه تحقیق بتونمودمی . حکایت کنند که : درروزگارانوری‌بوقت و بعهد سلطان سنجراتفاق چنان افتاد که هفت کوکب سیاره‌دربرج میزان اجتماع کردند وحکیم انوری حکم کرد که : درآن ماه اکثربناها و اشجارقدیم را باد برکند وشهرها را خراب کند . عوام‌الناس ازین حکم متوهم وترسناك شدند و سردابها کندند و روز قران در آنجا خزیدند . اتفاقاً درآن شب که انوری حکم کرده بود شخصی چراغی بر سرمنارهٔ مرو برافروخت ، چندان باد نبود که چراغ را بنشاند . صباح سلطـان سنجر انوری را حاضر کرد و با او عتاب کرد که: چرا چنین حکم‌غلط می کنی ؟ انوری‌معذرت آغاز کرد که: آثار قرانات فجأة نمی‌باشد ، بلکه بتدریج ظاهرمـی‌شود . اتفاقاً درآن سال چندان باد نبود که خرمن های مزارع مرورا پاك کنند وتمامی خرمنها تابهاردیگر درصحرا بماند . انوری ازین تشویر بگریخت و ببلخ‌افتاد ومدت مدید دربلخ بسر بردو بعلم نجوم مشغول بودی وبی آنکه آزاری ازمردم بلخ یافته باشد هجو ایشان‌کرده بودوآن مردم برو بیرون‌آمدند و معجر برسراو کرده ، می‌خواستند که ازشهر بیرونش کنند.قاضی القضاة حمیدالدین ولوالجی ،که فاضل روزگاربود ، حامی انوری شد و اورا ازان بلیه خلاص داد و سوگند نامه‌ای درآن باب می گوید ،که مطلعش اینست ، بیت :

ای مسلمانان، فغان ازدورچرخ‌چنبری وز نفاق تیر و جبر ماه‌و کید مشتری

و درین قصیده می‌گوید این بیت که :

---

۱ ـ ابیات ۱۱۰۵۱ ـ ۱۱۰۵۴ از متن

بر سر من مغفری کردی کله و آن در گذشت　　بگذرد بر طیلسانم نیز دور معجری

و فرید کاتب در بیان بطلان حکم حکیم انوری گوید، قطعه :

گفت انوری که : از جهت بادهای سخت　　ویران شود عمارت و که نیز بر سری
درروز حکم او نـوزیدست هیچ بـاد　　یا مُرسل الریاح ، تودانی و انوری

ایضاً :

می گفت انوری که : درین سال بادها　　چندان وزد که کوه بجنبد تو بنگری
بگذشت سال و برگ نجنبید از درخت　　ای مرسل الریاح ،تودانا،نه انوری

ووفات اوحدالدین انوری در بلخ بوده ، درشهورسنهٔ سبع واربعین وخمسمائه (۵۴۷) و قبر او در بلخست ، درجنب مزار احمد خضرویه ، قدس الله تعالی روحه العزیز.»

پس ازان جای دیگر (۱) همان واقعهٔ مخالفت اتسزرا با سنجر که حمدالله مستوفی ضبط کرده و پیش از ین آورده ام چنین نوشته است : « سلطان بالضروره لشکر بدفع اتسز بخوارزم کشید و انوری در آن سفر ملازم بود ، چون بنواحی هزار اسپ رسیدند و قلعهٔ هزاراسپ رامحاصره کردند، انوری این رباعی بگفت و بر تیری نوشته، درقلعه انداختند، رباعی:

ای شاه ، همه ملك جهان حسب تراست　　وز دولت و اقبال جهان کسب تراست
امروز بیك حمله هزار اسب بگیر　　فردا خوارزم و هزار اسب تراست (!)

رشید و طواط در قلعه بود ، در ملازمت اتسز ، این بیت درجواب رباعی انوری نوشت و بعوض فرستاد و درعسکر سلطان انداخت ، بدین نسق که ، بیت :

گر خصم تو، ای شاه، بود رستم گرد　　یك خرز هزار اسب تو نتواند برد»

پس ازان جای دیگر (۲) دربارهٔ فرید کاتب نوشته است: «فرید کاتب شاگرد انوریست»

سپس دربارهٔ ظهیرالدین فاریابی (۳) می گوید : «بعضی اکابر و افاضل متفق اند که : سخن او نازك تر و با طراوت تراز سخن انوریست و بعضی قبول نکرده اند و از خواجه مجدالدین همگر فارسی درین باب فتوی خواسته اند ، او حکم کرده که : سخن انوری افضلست .»

پس ازان جای دیگر (٤) درحق اثیرالدین اخسیکتی چنین می گوید : « بعضی را مدعا آنست که : سخن او برسخن خاقانی و انوری فضل دارد وبعضی این دعوی رامسلم نمی دارند . انصاف آنست که : هریکی ازین سه فاضل را شیوه ایست که دیگررا نیست: اثیرسخن را دانشمندانه می گوید و انوری سلیقهٔ سخن را خوب تر رعایت می کند و خاقانی از طمطراق لفظ برهمه فضل دارد .»

سپس درجای دیگر (۵) که سخن از نوشین روان می راند این قطعه رابنام انوری آورده است که درهیچ یك از نسخها نیست و آن اینست : «انوری درین باب می فرماید :

نوشیروان ، که طنطنهٔ صیت عدل او　　تا حشر بر زبان افاضل روان بود
هرگز روا نداشت که بداصل و سفله را　　درعهد او سنان قلم در بنان بود»

غیاث الدین بن همام الدین خوند میر درحبیب السیر (٦) دربارهٔ بنی امیه این قطعه را

۱- ص ۹۰　　۲- ص ۱۰٦　　۳- ص ۱۱۰　　٤- ص ۱۲۵　　۵- ص ۱۷۹
٦ - چاپ تازهٔ طهران ج ۲ ص ۱۲۵

بنام انوری از تاریخ حافظ ابرو بدین گونه آورده است : «این قطعه ، که با نوری منسو بست، بعد از سخن مذکور در آن کتاب مسطورست، نظم :

داستان پسر هند مگر نشنیدی، ؟ که از و وسه کس او بپیمبر چه رسید؟
پدر او لب و دندان پیمبر بشکست مادر او جگر عم پیمبر بمکید
او بنا حق حق داماد پیمبر بگرفت پسر او سر فرزند پیمبر ببرید
بر چنین قوم تو لعنت نکنی شرمت باد لعنة الله یزیدا و علی آل یزید»

این قطعه درهیچ یك از نسخهای دیوان انوری نیست وچون سراینده دال وذال را در آن قافیه کرده و درزمان انوری این دوحرف راقافیه نمی کرده‌اند پیداست که از انوری نیست وانگهی ناشر چاپ بمبئی از کتاب حبیب السیر درحاشیه درهمین مورداین مطلب را افزوده که درچاپ طهران عیناً در پای صحیفه نقل کرده اند : «این قطعه دردیوان انوری بنظر نرسیده ، اما محمدصالح الحسینی متخلص بکشفی در مناقب مرتضوی ارقام فرموده که : قایل این اشعار ملاسعدالدین تفتازانیست ، حرره محمد تقی الشوشتری »

جای دیگر (۱) در ترجمهٔ احوال نظام الملك طوسی وزیر معروف چنین نوشته است : « انتقال آن خواجهٔ ستوده خصال ازین دارملال بروجهی که سابقاً مذکورشددر ماه رمضان سنهٔ خمس و ثمانین وار بعمائه (۴۸۵) اتفاق افتاد وحکیم انوری در مرثیهٔ آن جناب این رباعی را در سلك نظم انتظام داد، رباعی :

حامی جهان ز جور افلاك برفت بنیاد نظام عالم خاك برفت
آن زهر زمانه را چو تریاك برفت اورفت وسعادت ازجهان پاك برفت»

این نکته بهیچ وجه درست نیست زیرا که انوری تقریباً تا صد سال پس ازمرگ نظام الملك زیسته است ومحالست که اورا مرثیه گفته باشد. این رباعی در بیشتر از نسخهای دیوان انوری هست (۲) واگر درمرثیهٔ کسی که نظام الملك لقب داشته است گفته باشدمراد ازان نظام الملك دیگریست که در بحث ازممدوحان انوری ذکر او خواهد آمد .

سپس جای دیگر (۳) هنگام بحث از معاصران سنجر دربارهٔ انوری چنین آورده است : «دیگر از جملهٔ اعاظم فارسان میدان سخنوری و اکابر دیوان مدح گستری حکیم انوری معاصر سلطان سنجر بود و اوملقبست باوحدالدین الغاوری وحکیم انوری از اصناف علوم وفنون بهرهٔ تمام داشت و این قطعه که زادهٔ طبع نقاد اوست ، مصداق این دعویست، نظم :

گرچه دربستم درمدح وغزل یك بارگی ظن مبر کز نظم الفاظ معانی قاصرم
بلکه برهر علم کز اقران من داند کسی خواه جزیی، گیر آنرا، خواه کلی، بگذرم
منطق وموسیقی وهیأت شناسم اندکی راستی باید بگویم ، بانصیبی وافرم
وزالهی آن‌چه تصدیقش کند عقل صریح گر تو تصدیقش کنی برشرح وبسطش(!) ماهرم
وزطبیعی رمزچنداز(!)چند بی تشویر نیست کشف دانم کرد ، اگر حاسد نباشد ناظرم

۱ - ص ۵۰۰ ۲ - ابیات ۱۳۹۶۱-۱۳۹۶۲ ۳ - ص ۵۱۷-۵۱۸

نیستم بیگانه از اعمال و احکام نجوم	ورهمی باور نداری، رنجه‌شو، من حاضرم
این همه بگذار ، با شعر مجرد آمدم	چون سنایی هستم آخر، گر نه همچون صابرم(۱)

مشهورست که : قوت حافظهٔ معزی بمرتبه‌ای بود که قصیده‌ای، که یك بارمی‌شنود، یاد می گرفت و پسری داشت که هرشعری راکه دوباز استماع می نمودازبرمی کردوغلامش چون سه کرت می‌شنود حفظ می‌نمود . بنابرآن هرشاعری که نزد سلطان سنجر قصیده می گذرانید، چون اشعارورا بتمام می‌خواند، اگرمطبوع می بود ، معـزی می گفت : این قصیده را من گفته ام و یاددارم و ازمطلع تا مقطع می‌خواند . آنگاه برزبان میراند که : پسرمن نیز یاد دارد و اورا نیز اشاره می کرد ، تا قصیده را می‌خواند . آنگاه برزبان می‌راند که : غلام من نیز این ابیات را از بر دارد وغلام را نیزمی گفت، اشعار می‌خواند .بنابرآن شعرای زمان دربحر حیرت افتاده ، نمی‌دانستند که بچه طریقه شعری بر سلطان سنجـر عرض کنند ، که اورا باور آید که آن نظم نتیجهٔ طبع معزی نیست وانوری همت برحل این عقده گماشته و تدبیری صائب کرده ، جامهای کهنه دربرافکنده وسر بیچی غریب برسر بسته ، بصورت مجانین نزد معزی رفت وگفت : مردی شاعرم و در مدح سلطان سنجر بیتی چندگفته‌ام . توقع آنکه شعر مرا گذرانیده ، جهت من صله ای کرامند بستانید . معزی گفت :آنچه گفته‌ای بخوان . انوری برزبان آورد که،شعر:

زهی شاه وزهی شاه وزهی شاه !	زهی میر وزهی میروزهی میر!

معزی گفت : اگرمصراع آخر را چنان خوانی که : زهی ماه وزهی ماه وزهی‌ماه! تا این بیت مطلع شود بهترست . انوری گفت : ظاهراً توآن را ندانسته ای که شاه را میری ضرورتست وامثال این سخنان هزل‌آمیز گفته . معزی انوری را مسخره تصور کرد وگفت : فردا صباح بردرگاه پادشاه حاضر شو ، تا من حال ترا بسلطان عرض نموده ، رخصت ملازمت حاصل کنم . روزدیگر انوری جامهای نفیس پوشیده و دستاری موقر بر سربسته ، دروقتی که معزی درپیش سلطان بود بدرگاه پادشاه رفت و همان لحظه کسی برون آمده ، اورا طلبید ، زیراکه معزی عرض کرده بود که : مسخره ای که اوحدالدین نام‌دارد و ابیات غریب می گوید برآستان سلطنت‌آشیان حاضرست وچون انوری بمجلس عالی رفت ، معزی دیدکه لباس وهیأت او تغییریافته ،دانست که آنچه دیروزظاهر کرده فریب وتزویربوده، اما تدبیری نتوانست کردوگفت: قصیده‌ای که درمدح سلطان گفته‌ای بخوان . انوری این دوبیت‌را خواندکه ، قصیده:

گردل و دست بحروکان باشد	دل و دست خـدایگان باشد
شاه سنجر، که کمترین خدمش	در جهان پادشه نشان باشد

آنگاه رو بجانب معزی کرده گفت : اگراین قصیده را شما نظم فرموده‌اید باقی ابیاتش را بخوانید والاعتراف نمایدکه : نتیجهٔ فکر بکرمنست ، تا من تتمهٔ اشعار را عرض کنم . معزی خجل شده. سلطان‌دانست که‌معزی با سایر شاعران چه‌معامله‌میکرده و انوری آن قصیده را تمام خوانده ، پرتو التفات سلطان برصفحات احوالش تافت‌ودر سلك فضلا وندمای مجلس اشرف اعلی انتظام یافت . در تاریخ گزیده مسطورست که : حکیم انوری درآخرایام حیات تائب گشته ،از ملازمت درگاه عالم‌پناه احتراز نمودوچون

(۱) ابیات ۱۰۲۶۹-۱۰۲۷۹

سلطان اورا طلبید این قطعه روان گردانید ، قطعه :

کلبه‌ای ، کندرو بروزو بشب جای آرام وخورد وخواب منست
حالتی دارم اندران، که ازان چرخ درعین رشك وتاب منست
آن سپهرم درو، که گوی سپهر ذرهٔ نور آفتاب منست
وآن جهانم درو ، که بحر محیط واله لمعهٔ سراب منست
هرچه در مجلس ملوك بود همه در کلبهٔ خراب منست
رحل اجزا و نان خشك برو گرد خوان من وکباب منست
شیشهٔ صبر من ، که بادا پر پیش من شیشهٔ شراب منست
قلم کوته و صریر خوشش زخمهٔ نغمهٔ رباب منست
خرقهٔ صوفیان ازرق پوش ازهزار اطلس انتخاب منست
هرچه بیرون بوداز ین، کم و بیش حاش‌لله معین (!) عذاب منست
گنده پیر جهان جنب فگند همتی را که در جناب منست
خدمت پادشه ، که باقی باد نه ببازوی خاك وآب منست
زین قدر راه رجعتم بستست آنکه او مرجع ومآب منست
وین طریق از نمایشست خطا این خطا ثواب منست(!)
گر چه پیغام روح پرور او همه تسکین اضطراب منست
نیست مربنده را زبان جواب خانه و جای من جواب منست(۱)»

این داستان بی بنیاد راکه خوندمیردربارهٔ معزی و انوری آورده است در برخی ازکتابهای نا معتبردیگرهم مکرر کرده‌اند وپیداست که اعتباری ندارد . ازان‌جمله میرزا برخوردار ترکمان فراهی درکتاب محبوب‌القلوب معروف بشمسه وقهقهه که این‌داستان راآورده اشعاربی‌معنی انوری‌را چنین ضبط کرده است :

سجبجل را زعکس بحرطبع من سحر بندد
هژ بر طمطراق خواب را بر چوب تر بندد
بلیلاج سحربزم شراب شمع مـی افروخت
بتشویش مسلسل نردبان عیش بربندد
کلیسای مدخرج را صدف در مغز خار آرد
ترنج طبل سنجر را قفس در زیر پر بندد
قمر را توتیای کهکشان زیر زبان دارد
که مجنون را چرا وامق بنوغای نظر بندد

اماقطعه‌ای که‌میرخوندوا نمودمی کندرجواب‌دعوت‌سلطان سنجر سروده‌است‌چنانکه پیش‌ازین گذشت درنسخهٔ‌چاپی‌تاریخ گزیده‌نیست وانگهی درنسخهای معتبر دیوان‌انوری، چنانکه در متن بجای خود آورده ام در صدر آن نوشته شده است : « در جـواب مکتوب پادشاه غور نوشت » وبدین‌گونه این دعوت را یکی‌از ملوك غور از انوری کرده است .

(۱) ابیات ۸۶۱۴-۸۶۲۹ ازمتن

پس ازان خوند میردرجای دیگر حبیب‌السیر(۱) چنین آورده است : « اتابك محمد (بن ایلدگز) درشهورسنهٔ احدی و ثمانین وخمسمائه (۵۸۱) بعالم مخلد انتقال نموده و بعد ازان نظام امور سلطنت ازهم بگسیخت و از هرطرف نائره فتنه اشتعال یافته ، باد قضا خاك ادبار برمفارق سلجوقیه بیخت و در سنهٔ مذکوره سبعهٔ سیاره در سوم درجهٔ نیران (!) ، که از بروج هواییست ، قران کردند ومنجمان گفتند که : درین سال بادی پیدا شود که تمامی عمارات را نیست و نابود سازد ، بلکه جبال راسیات را از زمین براندازد و حکیم انوری درین حکم ازسایر ارباب نجوم بیشتر مبالغه نمود . مردم از بیم جان و حفظ متاع خان و مان درزیرزمین سردابها ساختند و اجناس و اموال خود را بدان جا نقل کرده ، ازروی زمین بازپرداختند . اما بنابرمشیت حضرت عزت درآن ایام، که اوقات حکم ایشان بود ، چندان باد نوزید که دهقانان کاه را از دانه جدا توانند کرد. یکی از فضلا درین معنی گوید، نظم :

گفت انوری که : ازسبب بادهای سخت ویران شود سرا چه وکاخ سکندری

درروز حکم او نوزیدست هیچ باد یا مرسل‌الریاح، تودانی وانوری.»

جای دیگر(۲) درمورد همان اختلاف اتسز با سنجر چنین آورده‌است: «درسنهٔ اثنی واربعین و خمسمائه (۵۴۲) بظاهرهزاراسب نزول اجلال فرموده ، آن بلده را محاصره کرد وحکیم انوری، که درآن یورش ملازم آن مهر سپهر سروری بود ، این رباعی را بنظم آورد ، رباعی :

ای‌شاه جهان ، ملك جهان حسب تراست وز دولت و اقبال شهی کسب تراست

امروز بیك حمله هزار اسب بگیر فردا خوارزم وصدهزار اسب تراست

و رشید و طواط ، که درهزاراسب بود ، چون این رباعی شنود این بیت گفته ، بر تیری نوشت ودر اردوی سلطان افگند ، بیت :

گردشمنت ، ای شاه ، شودرستم گرد یك خر ز هزار اسب نتواند برد

جای دیگر(۳) دربارهٔ مجد همگر شاعر معروف نوشته است : « درتاریخ گزیده مسطورست که درزمان اباقاخان میان فضلای کاشان درباب ترجیح و تفضیل شعرا انوری و ظهیرمنازعت بوقوع پیوست ومجد همگر را حکم ساخته ، ایـن قطعه بدو فرستادند ، قطعه :

ای آن زمین وقار، که بر آسمان فضل ماه خجسته منظر وخورشید انوری

جمعی ز ناقدان سخن گفتهٔ ظهیر ترجیح می نهند بر اشعار انوری

جمعی دگر برین سخن انکار می کنند فی‌الجمله در محل نزاعند وداوری

رجحان یك طرف تو بدیشان نما، که هست زیر نگین طبع تو ملك سخنوری

همگر درجواب نوشت که ، قطعه :

جمعی زاهل خطهٔ کاشان ، که برده‌اند ز ارباب فضل ودانش گوی سخنوری

کردند بحث درسخن منشیان نظم تا خود که سفت به درر دری دری ؟

درانوری مناظره‌شان رفت ودرظهیر تا مرکراست پایهٔ برتر ز شاعری ؟

از آب فاریاب یکی عرضه داد در وزخاك خاوران دگری زر جعفری

---

(۱) ص ۵۳۲ (۲) ص ۳۶۱ (۳) ج ۳ ص ۱۱۷-۱۱۸

ترجیح می نهاد یکی مهر بر قمر — تفضیل می نمود یکی حور بر پری
انصاف‌چون نیافت گروه‌ازدگر گروه — من بنده را گزید نظرشان بداوری
درکان‌طبع آن چو بگشتم کران کران — در قعر بحراین چو نمودم شناوری
شعر یکی ترآمد چون در شاهوار — نظم دگر برآمد چون مهرخاوری
شعر ظهیر اگرچه‌سرآمد زجنس‌نظم — با طرز انوری نزند لاف همسری
بر اوج مشتری برسد تیر نظم او — خاصه که ثناگری و مدح گستری
طبع رطب اگر چه لذیذست خوش مذاق — کی به‌بود بخاصیت ازقند عسکری؟
بید ارچه سبزو نغزولطیفست وآبدار — چون درچمن بجلوه کند بیدعرعری؟
هرچند لاله صحن چمن‌را دهد فروغ — پهلوکجا زند ببهی باگل طری ؟
اینست اعتقاد رهی ، خوش قبول کن — گر تو مقلد سخن مجد همگری
زاد این نتیجه نیم‌شب ازآخر رجب — در خاوعین ودال زهجر پیمبری»

این قطعه که خوندمیر می گوید ازتاریخ گزیده گرفته است درنسخهٔ چاپی‌این کتاب نیست ، اما در دیوان مجد همگر ضبط کرده‌اند و پیداست که در نیمهٔ رجب سال ٦٧٤ سروده است. درنسخهٔ دیوان مجد همگر پس از بیت ششم این قطعه این دو بیت افزوده شده است :

بر من بپنج بیت نهادند منتی — کان را بهفت عضو رهینم بچاکری
محضر نوشته شدچوبمن‌داعی آمدست — استغنی از دوسرزسر نیك محضری

پس از بیت نهم این بیت افزوده می‌شود :

بدری که‌طالع آمد ازان نظم کی‌فتد — با آفتاب گفتهٔ او در برابری؟

پس از بیت یازدهم این بیت رابايد افزود :

کی همچو آفتاب بود درفروغ ماه؟ — کی همچو حورباشددرنیکویی پری؟

پس از بیت سیزدهم این بیت :

گرچه طباع مختلف ونوع بی‌مرست — وانواع را طباع پراگنده مشتری

وپس از بیت چهاردهم این بیت رابايد افزود :

این خشك جان نثارسرخاك آن دو باد — کاشعارشان چو آب روان آمد ازتری

بجز این جواب وسؤالی که درمیان مردم‌کاشان‌ومجد همگر دربارهٔ ظهیر وانوری رفته است پیداست که همین قطعهٔ سؤال راکه‌شمس‌الدین‌کاشانی سروده‌برای امامی‌هروی شاعر معروف همان زمان‌نیز فرستاده‌اندواوهم پاسخی‌بدان‌داده ، محمد بن بدرجاجرمی در مونس الاحرار این جواب وسؤال رابدین‌گونه ضبط کرده است: «مولاناشمس‌الدین کاشی از امامی سؤال کرده است :

ای‌آن‌زمین وقار ، که‌برآسمان فضل — ماه خجسته رایت و خورشیدانوری
قومی زناقدان سخن گفتهٔ ظهیر — ترجیح می‌نهند براشعار انوری
قومی‌دگر برین سخن‌انکار کرده‌اند — فی‌الجمله درمحل نزاعند وداوری
ترجیح‌یك‌طرف‌توبدیشان نما، که‌هست — زیر نگین کلك تو ملك سخنوری

للامامی‌فی‌مجاباته :

ای سالك‌مسالك فکری ، درین سؤال — معذور نیستی ، بحقیقت چو بنگری

تمییز را ز بعد تناسب بدین دو طرز		هیچ احتیاج نیست بدین شرح گستری
این معجزست و آن سخن، این نور و آن چراغ		این ماه و آن ستاره ، این حور و آن پری

حکیم شاه محمد قزوینی در ترجمهٔ مجالس النفایس(۱) همین سؤال وجواب شمس الدین کاشانی و امامی را آورده ودر پایان آن افزوده است : «ودیگری درجواب قطعهٔ دیگر گفته :

هر مبتدی که بیند و ترجیح می‌نهد		شعر ظهیر بر سخن پاك انوری
ماند بدان گروه ، که نشناختند باز		اعجاز نور موسوی ازسحر سامری»

درجای دیگر (۲) ازهمین کتاب شرح حالی ازانوری دارد که پیداست ازحبیب السیر گرفته وبدین گونه است :

«حکیم انوری ـ امام شعراست واز جملهٔ متأخرین حکما ودیوان اومشهورست و شعر او یکی از هزار فضیلت اوست ، چه او حکیم بی نظیر بوده و فقیه بی عدیل دلپذیر ومنجم متورع صادق القول واین قطعهٔ اودر شرح اندکی ازفضایل اوست ؛ قطعه : گر فرو بستم درمدح وغزل یك بارگی (۳)... ودرآخر عمر درزهد وتقوی علم بود و مسلم و معذلك تائب شد واز ملازمت سلطان و ارباب دولت باز آمد وبدرگاه حضرت بی نیاز بانیاز آمد وچون سلطان اورا بملازمت طلب فرمود درجواب نامهٔ طلب این قطعه فرستاد، قطعه : کلبه‌ای کندرو بروز وبشب . . . (۳) »

تقی الدین محمدبن شرف الدین علی حسینی ذکری کاشانی در کتاب خلاصة الاشعار وزبدة الاشعار شرحی دربارهٔ انوری دارد که درآن داستانهای بی بنیاد آورده استوشیخ علینقی کمره ای آن شرح را پیراسته و مطالب تاریخی آنرا در تنقیحی که ازین کتاب کرده چنین آورده است :

« ذکر ملك الملوك الشعرا حکیم اوحدالدین انوری ـ منقبت و منزلت او در سخنوری نه در آن درجه است که زبان ازعهدهٔ بیان آن بیرون تواند آمد . علی الجمله از شعرای متقدمین و متاخرین تا حال همچو شاعری پیدا نشده ودرترجیح قصاید او برجمیع قصاید اتفاقست ودرعلوم وفضایل نیز کمال داشته ودرفنون ریاضی مسلم عهد خود بوده و گویند در کبرسن بشاعری مشغول شد و در اول بواسطهٔ مناسبت مولد خاوری تخلص می کرده ودرآخر بواسطهٔ التماس یکی از افاضل بانوری بدل کرده . اما دیوان حکیم انوری . آنچه بنظر راقم رسیده . ازقصاید ومقطعات وغزلیات ورباعی ومثنوی دوازده هزار بیت تقریباً بود. اما وفاتش دربلخ اتفاق افتاده . درشهور سنهٔ اربع واربعین وخمسمائه (۵٤٤) وبعضی درشهور سنهٔ ست واربعین وخمسمائه (٥٤٦) نیز گفته اند.»

محمد عارف لقایی درتذکرهٔ مجمع الفضلا دربارهٔ انوری چنین نوشته است: «ملك الشعراء والفضلا اوحدالدین انوری ـ اوصاف فضیلت و سخنوری وی نزد اهل فضل روشنست. اصل وی از ولایت ابیوردست . ازشعرای روزگار کم کسی دردانش همتای وی بوده .وی را پیمبر سخن گفته اند . ابیات وی را متانتیست که درسخن هیچ یك از اهل سخن نیست. سخن وی سندست. درقصیده گویی عدیم المثل. درشهور سنهٔ سبع واربعین وخمسمائه(٥٤٧) ازعالم فانی بملك جاودانی نزول فرموده . قبروی درجنب مزار فایض الانوار سلطان

(۱) ص ۳٤۱		(۲) ص ۳۲٤-۳۲٥		(۳) همان اشعاری که درحبیب السیر آمده است

احمد خضرویه است ، دربلخ ، قدس سره ، این بیت وی راست :

جز آستان تو ام درجهان پناهی نیست　　سر مرا بجزین در حواله گاهی نیست

گویند روزی درسر بازار مرو استاده بود که امیرمعزی با جمعی درکمال شوکت درگذربود . ازیکی پرسید که: چه کسیست؟ گفت که : ملك الشعرای سلطان سنجرست. با خود گفت که : باید خود را درخیال شعر گماشت . شاید توهم باین مرتبه برسی . اول قصیده که نظم کرد بنام سلطان سنجراین قصیده است که مطلعش اینست :

تادلْ ودست بحروکان باشد　　دل و دست خدایگان باشد

واین مرتبه را نشنیده بود که : امیرمعزی‌ازغایت‌حسد براکثرشعرا ظرافت کرده، حافظه ای داشته که درشنیدن اول ابیات را یادمی گرفته وپسر اوبدوشنیدن وغلام‌او بسه شنیدن . خواست که دفع این عمل او کند . اول قصیده ای درغایت ناموزونی و مضحکی بربسته ، بملازمت امیرمعزی رفته، خواند. چون بملازمت سلطان رفته، این قصیده‌خوانده و اعزاز بسیار یافتند . روزی‌انوری ببازار بلخ می گذشته ، دیده که جمعی حلقه بر بسته، ایستاده اند . پیش رفته ، درآن حلقه نظر کرده ، دیدکه : مردی درمیان حلقه‌ایستاده. قصیدهٔ انوری بنام خود می‌خواند ومردم تحسین وی را می کنند . انوری گفت : ای‌مرد، این اشعار کیست ؟ گفت : اشعار انوری . گفت : تو انوری را می‌شناسی ؟ گفت : چه ـ می گویی ؟ انوری منم . انوری بخندید و گفت : شعر دزد شنیده بودم ، اما شاعر دزد ندیده بودم .»

امین احمد رازی درهفت اقلیم درین زمینه می گوید : « اوحدالدین انوریست که اوصاف سخنوری و فضیلتش اظهر من الشمس است و او از دهی بود بدنه نام ، در جنب مهنه ، درعنفوان جوانی همت بر کسب‌فضایل نفسانی‌وکمالات انسانی گماشت ، تادراندك روزی از اماثل واقران قصب السبق در ربودی ، چنانچه (!) ازین قطعه حقیقتش معلوم می گردد ، قطعه :گرچه بربستم درمدح وغزل یك بارگی .... و پس از آنکه بمراتب کمال رسید روزی شعرا برآمده ، ملازمت سلطان سنجر را‌ملازم گرفت ونخست‌شعری که گفت قصیده‌ایست که این ابیات ازان جمله است ؛ قصیده :گردل ودست بحروکان‌باشد... و بتدریج مهم انوری بجایی انجامید که‌سلطان دو کرت بمنزل وی رفت وانواع تفقدات و انعامات بجای‌آورد تا در شهور سنهٔ پانصد وهفتاد ویك سبعهٔ سیاره در سیوم درجهٔ میزان ،که ازبروج هواییست ، قران کردند ومنجمان گفتند که : درین سال بادی پیداشود که تمام عمارات خراب ونیست گرداند و انوری ازسایر ارباب نجوم‌بیشترمبالغه می‌نمود و مردم ازبیم جان وحفظ متاع خانمان سردابها ساختند و اموال خودبدان‌جانقل کردند. اما بنابر مشیت حضرت عزت در ایام حکم ایشان چندان باد نوزید که چراغی را فرو نشاند و ازین ممر از سلطان خفتی بهم رسانید و فریدکاتب ،که از محسودان او بود ، درآن روزاین‌بیت نظم نمود ، قطعه :

گفت‌انوری که:ازسبب بادهای‌سخت　　ویران‌شودعمارت و کهسار بر سری

درروزحکم او نوزیدست هیچ باد　　یامرسل‌الریاح ، تودانی وانوری

و انوری چون‌استشمام رایحهٔ بی‌التفاتی سلطان‌نمود ترك ملازمت کرده،درنیشابور بسرمی‌برد . تا بعد از چندگاه جمعی باعث شده . فرمان طلب جهت وی حاصل کردند . اوچون برمضمون فرمان انها یافت این قطعه درمعذرت گفته ، استغفار خدمت خواست .

قطعه : کلبه‌ای کندر آن بروز و بشب ... وچون سالی چند ازین برآمد عزیمت بلخ نمود. اکابر آنجا متهم بهجو بلخش گردانیده ، معجر بر سرش افکندند و بـر گرد بازارش بگردانیدند ، تا آخر بوسیلهٔ التفات اقضی القضاة حمیدالدین از آن کلفت بازرست وبقیهٔ ایام را درهمان شهرومقام بپایان آورد ودرسال پانصد وهشتاد خرمن هستی بباد فنا در دادو برخی درپانصد وچهل وهفت نوشته‌اند . »

قاضی نورالله شوشتری درمجالس المؤمنین دربارهٔ وی نوشته‌است : «الحکیم المتکلم اوحدالدین الانوری ، نورالله مرقده ، شعر :

کلیم طورسخن انوری ، که آورده است — چو آفتاب جهان سخن بزیر نگین

خدمت حکیم انـوری در شیوهٔ سخن کالشمس فی نصف النهار ودرفنون حکمت گستری فیلسوف روزگار خود بوده ودرین قطعه که اشعار اوست بآن اشعار نموده شعر : گرچه دربستم درمدح وغزل یك بارگی ... اصل او ولایهٔ ابیوردست ، ازدیهی که آنرا بدیه (!) گویند ، بجانب مهنه و آن صحرا را دشت خاوران می گویند . دراول حال خاوری تخلص می کرد ، استاد او، عماره ، التماس نمود که انوری تخلص کند. انوری درمدرسهٔ منصوریهٔ طوس بتحصیل علوم مشغول می بود . بعد از آن بخدمت سلطان سنجر رسید ومنظوررعایت او گردید . ایراد شمه‌ای از آن رعایت وتربیت او، که در آن دولت یافت ، مناسب سیاق این تالیف نیست از اشعار او آنچه دلالت برصحت عقیدهٔ او مـی کند این دو بیتست کـه مذکورمی‌شود ، شعر :

ملك بخشا، بنده در حرمان میمون خـدمتت
چون خلافت بی‌علی‌بوده‌است وبی‌زهرافدك (۱)
بیعت بوبکر و آن قول اقیلونی چه بود ؟
مصلحت دید علی آن فتنها چون خوابنید ؟ (۲)

مخفی نماند که بیت ثانی اشارتست بآنکه اگر بیعت ابوبکر با وجود علی بن ابی‌طالب حقیقتی وصحتی می‌داشت چرا بعداز آن اقاله وطلب فسخ بیعت می‌نمود ومی گفت : «اقیلونی، اقیلونی ، فانی است بخیرکم و علی فیکم » و هم چنین اشارتست بآنکه عـدم معارضهٔ امیرالمؤمنین با او از روی مصلحت بینی واطفای نایرهٔ فتنه بود ، که دلهای صحابـه از ثارات جاهلیه پر بود وشمشیرحضرت امیرالمومنین (ع) هنوز ازخون عزیزان ایشان خشك نشده بود وممکن بود که بواسطهٔ سوء موافقت منافقان صحابه جمهورمستضعفان اهل اسلام مرتد شوند وبجاهلیت اولی بازگردند واندکی از اهل حق ، کـه بودند ، هلاك شوند و اسلام بالکلیه مندرس گردد و ابن‌حجر متاخر درکتاب صواعق محرقهٔ خـودشطری از روایات آورده ، که دلالت واضحه دارد برآنکه حضرت امیررا دشمنان بسیار بود وآنکه صحابه برو حسد می بردند واو بحضرت پیغمبر (ص) شکایت کرد و آن حضرت بغایت آزرده شده، آن جماعت راملامت بسیار نمودو برآنکه بنی تیم و بنی عدی درایام جاهلیت دشمن بنی‌هاشم بوده و ظاهرست که هرگاه حضرت رسالت (ص) باآن نفس قدسی تاب دیدن وحشی قاتل عم‌خود حمزه ، رضی الله عنه ، بعدازاسلام اونداشت وبا اوفرمود که توبهٔ تومقبول

---

(۱) بیت ٥٥٤٤ (۲) دراصل چاپی چنینست وایـن بیت بهیچ صورت در دیوان انوری نیست .

زود جنبش مباش همچو عنان ۴۱۰ دیر آرام باش همچو رکاب
دوش با یار خویش می گفتم سخنی دوست وار از هر باب
تا رسیدم بدین که عقل شریف می نماید مرا طریق صواب
کرد در زیر لب تبسم و گفت: ای ترا نام در عنا وعذاب
نه سلام ترا ز [بخت] علیك نه سؤال ترا ز دهر جواب
طیره گاه سکوت از اعدا ۴۱۵ خجلی وقت دعوی از احباب
تو چو هر غافلی و بی خبری تن زدستی درین وثاق خراب
روزوشب محرم تو کلك ودوات سال ومه مونس تو رحل و کتاب
نه ترا راحت بقا و حیات نه ترا لذت طعام و شراب
رمضان آمد و همی سازد کدخدایی سر اولوالالباب
نزنی لاف خدمت اشراف ۴۲۰ نکشی بار منت اصحاب
هم غریو تو چون غریو غریب هم خروش تو چون خروش غراب
چون فلك بی قراری از غم و رنج چون ملك بی نصیبی ازخوروخواب
معدهٔ خلق و ناز و نعمت تو طعمهٔ صعوه و گلوی عقاب
گرچه در فضل وجود بنماید سایهٔ صاحب آفتاب و سحاب
گرچه اقبال او، که دایم باد ۴۲۵ از رخ ملك بر گرفت نقاب
گرچه بر چنگ همتش گیتی هست بی وزن تر ز پر ذباب
تشنگان حدود عالم را ازیکی جام چون کند سیراب؟
در سمرقند و در بخارا هست قدری مال و اندکی اسباب
دخل آن در میان خرج فراخ دیو آزرم را بود چو شهاب
محرم من تویی، مرا هم تو ۴۳۰ بسرایی رسان، ز بهر ثواب
بشنو این ازره حقیت وصدق مشنو این از ره حدیث وعتاب
باك مه ازهجر خدمت صاحب مکش از روی اضطراب عقاب

یمدح الصدر الکبیر مجدالدین ابوالحسن العمرانی

این که می بینم ببیداریست، یارب، یا بخواب؟ خویشتن رادرچنین نعمت پس ازچندین عذاب
این منم، یارب، درین مجلس بکف جز ومدیح؟ و آن تویی، یارب، در آن مسند بکف جام شراب؟
آخر آن ایام ناخوش تر ز ایام نشیب ۴۳۵ رفت و آمد روزگاری خوشتر از عهد شباب

گرچه دایم در فراق خدمت تو داشتند هر که بود از عمرو وزید وخاص وعام وشیخ وشاب
اشك چون باران زکثرت، دیده چون ابر از سرشك نوحه چون رعد از غریو ودل چو برق از اضطراب
حال من بنده ز حال دیگران بودی بتر حال دعد الحق بتر باشد که باشد بی رباب
از جهان نومید گشتم ، چون ز تو غایب شدم هر که گفت از اصل گفتست این مثل: «من غاب خاب»
۴۴۰ لایق حال خود از شعر معزی یك دو بیت شاید ار تضمین کنم، کان هست تضمینی صواب :
« اندرین مدت که بودستم ز دیدار تو فرد جفت بودم با شراب و باکباب و با رباب »
« بود اشکم چون شراب لعل در زرین قدح ناله چون زیر رباب و دل بر آتش چون کباب »
تا طلوع آفتاب طلعت تو کی بود ؟ یك جهان جان بود و دل همچون قصب در ماهتاب
در زوایای فلك با وسعت او هر شبی ذره‌ای را گنج نه ، از بس دعای مستجاب
۴۴۵ دل ، زبیم آنکه باد سرد بر تو بگذرد روز وشب چونانکه ماهی را براندازی ز آب
ما چو برگ بید وقومی از بزرگان درسکون دایم اندر عشرتی ، ازخردبرگی، چون سداب
انوری ، آخر نمی‌دانی چه می گویی، خموش گاو پای اندر میان دارد ، مران خر درجلاب
شکر یزدان را که گردون باتو حسن عهد کرد تا نتیجهٔ حسن عهد اوشد این حسن المآب
ای سپهر ملك را اقبال تو صاحبقران وی جهان عدل را انصاف تو مالك رقاب
۴۵۰ آسمانی ، نه ، که ثابت رای نبود آسمان آفتابی ، نه ، که زاید نور نبود آفتاب
سیر امرت چون مسیر اختران بی ارتداد روز عزمت چون قضای آسمان بی انقلاب
پای حلم تو ندارد خاك هنگام درنگ دست حکم تو ندارد باد هنگام شتاب
ملك راکلك تو از دیوان دولت پاك کرد ملك گویی آسمانستی و کلك تو شهاب
گر نویسد پای باست بر در تای تبت خون شود بار دگر در کام آهو مشك ناب
۴۵۵ قهرت اندر جرم زهره زهر گرداند عقار لطفت اندر کام افعی نوش گرداند لعاب
در کف آراء نادیده ز گیتی جز عنان دیگران در پایت افتاده ز خواری چون رکاب
تا ابد جرم دخان بارنده گردد چون بخار گر بیفتد بر فلك از دست تو یك فتح باب
عدل تو چندین عمارت کرد در گیتی که نیز تا ابد کس را نیارد کرد می مست و خراب
جود و دستت هر دو همزادند همچون رنگ و گل کی توان کردن جدا رنگ از گل و بوی از گلاب؟
۴۶۰ بخشش بی منت و احسان بی لافت کنند ابرو دریا را زخجلت خشك چون دود و سراب
بالله ار گر در سر دندان شود با لاف رعد فی المثل گر بارد آب زندگانی از سحاب
ابر کی باشد برابر باکف دستی که گر کان ببخشد ، نه ثنا دامنش گیرد ، نه ثواب ؟
کوس رعد ورایت برقش همه بگذاشتم یك سؤالم را جوابی ده ، نه جنگ ونه عتاب

قطرهٔ بارانْ ازو بر روی آبی کی چکید ﴿ کو کلاهی بر سرش ننهاد حالی از حباب ؟
جلوهٔ احسان خود در عمر کردستی تو ؟ نه ﴿ ۴۶۵ گر همه صد بدره زر بودست وصدرزمه‌ثیاب
خود خراب آبادگیتی نیست جای تو ولیك ﴿ گنجها ننهند هرگز جز که در جای خراب
آسمان قدرا ، زمین حلما ، خداوندا، مکن ﴿ باکسی کز توگزیرش نیست بی‌جرمی‌خطاب
ای ز استسلام انصاف تو جز بخت ترا ﴿ یك جهان را برده اندر سایهٔ عدل تو خواب
خو نکر دستم بمهجوریٔ، مران زین ساحتم ﴿ حق همی داند بری التساحتم من کل باب
از پی صاحب غرض رفتم ، بیفتادم ز راه ﴿ ۴۷۰ این مثل نشنیده‌ای باری؟ « اذا کان‌الغراب »
چین ابروی تو بر من رستخیز آرد ، فکیف ﴿ روزها شد ، تا سلامم را نفرمودی بجواب ؟
داشت روشن روز عیشم آفتاب عون تو ﴿ وز عنا آمد شبم ، « حتی توارت بالحجاب»
لطف تو هرساعتم گوید که : هین ! الاعتذار ! ﴿ قهر تو هرلحظه‌ام گوید که : هان! الاحتساب!
من میان هردو با جانی بغرغر آمده ﴿ در کف غم چون تذروی مانده درچنگ‌عقاب
خوددرروا باشد که‌چشمی کزجهان‌روشن‌بتست ﴿ ۴۷۵ هرشبی پرباشد از خون‌وتهی باشدزخواب ؟
از فلك در بندگی تو سپرهم نفکنم ﴿ گر بخون من کند تیغ حوادث را خضاب
نیست درعلمم که جز تو کس خداوندم بود ﴿ هست بر علمم گوا « من عنده‌ام الکتاب »
دانی آخر چون تویی را بدنباشد چون منی ﴿ چون کنم ؟ برداشتم از روی این معنی نقاب
گرتو خواهی ور نخواهی بنده‌ام تا زنده‌ام ﴿ این سخن کوتاه شد ، « واللّٰه‌اعلم بالصواب»
تا خیام چرخ را نبود شرج همچون ستون ﴿ ۴۸۰ تا طناب صبح را نبود گره چونانکه تاب
در جهان جاه لشکرگاه اقبال ترا ﴿ خیمه اندر خیمه بادا و طناب اندر طناب
عرض تو چون جرم گردون باد ایمن ازفساد ﴿ عمر تو چون دور گردون باد فارغ ازحساب
از بلندی پایگاه دولتت فوق‌الفلك ﴿ وز نژندی جایگاه دشمنت تحت‌التراب

در ستایش یکی از صدور

چون وقت‌صبح‌چشم جهان سیرشد زخواب ﴿ بگسسته شد زخیمهٔ مشکین شب طناب
بنمود روی صورت صبح از کنار شب ﴿ ۴۸۵ چون جوی سیم بر طرف نیلگون سراب
جستم ز جای خواب و نشستم بخانه در ﴿ یك سینه پر ز آتش و یك دیده پر ز آب
باشد که بینم از رخ نسرین او نشان ﴿ باشد که یابم از لب نوشین او جواب
کاغذ بدست کردم و برداشتم قلم ﴿ و آلوده کرده نوك قلم را بمشك ناب
اول دعا بکردم بر حسب حال خویش ﴿ گفتم هزار فصل و نماندم بهیچ باب

گه عذر و گه ملامت و گه ناز و گه نیاز ۴۹۰ گه صلح و گه شفاعت و گه جنگ و گه عتاب:
کای نوش جان فزای تو چون نعمت حیاة وی وصل دلربای تو چون دولت شباب
در خانهٔ فراق تنم را مکن اسیر بر آتش شکیب دلم را مکن کباب
بادست برلب من و آبست در دوچشم از باد با نفیرم و از آب در عذاب
هر صبح دم که موج زند خون دل مرا سینه هزار شعله بر آرد زتف و تاب
چرخ بلند را دهم از تف سینه تاب ۴۹۵ کف الخضیب را کنم از خون دل خضاب
گر هیچ گونه از دلم آگه شوی، یقین داری مرا مصیب درین نوحهٔ مصاب
بودم درین حدیث که ناگاه در بزد دلدار ماهروی من، آن رشك آفتاب
در غمزهای نرگس او بی شمار سحر در شاخهای سنبل او بی قیاس تاب
چون والهان ز جای بجستم، دویدمش بگرفتمش کنار و بر انداختم نقاب
آوردمش، بجای نشاند و نشست پیش ۵۰۰ بر دست بوسه دادم و بر روی زد گلاب
خیره چنان شدم که چنین میهمان مرا هرگز بعمر خویش نیاید شبی بخواب
چندان درنگ نه که کنم خدمتی بشرط چندان یسار نه که کنم پاره ای جلاب
می خواستم ز دلبر خود عذر در خلا وزآب دیده گشته زمین نزد او خلاب
القصه، بعد از آنکه بپرسید مر مرا گفتا: چه حاجتست؟ بگویم، بود صواب
گفتم: بگوی، گفت: من از گفتهای خود ۵۰۵ آورده ام چو زادهٔ طبع تو سحر ناب
تا بی ملامت این را فردا کنی ادا اندر حریم مجلس دستور کامیاب
آخر نهاد پیش من آن کاغذ مدیح بنوشته خط چند به از لؤلؤ مذاب:
کای کرده بخت رای ترا هادی الرشاد وی گفته چرخ جود ترا مالك الرقاب
از عدل کامل تو بود ملك را نصیب وز بخت شامل تو بود تخت را نصاب
شد نیستی چو صورت عنقا نهان، از آنك ۵۱۰ جود تو کرد قاعدهٔ نیستی خراب
گر یاك بخار بحر کفت بر هوا رود تا رستخیز ژالهٔ زرین دهد سحاب
بوسند اختران فلك مر ترا عنان گیرند سروران جهان مرترا رکاب
افلاك را زمانهٔ اقبال تو ندیم اشراف را ستانهٔ والای تو مآب
اندر حریم حرمت تودیده چشم خلق ایمن گرفته فوج غنم مرتع ذئاب
تا بر بسط مرکز خاکی ز روی طبع ۵۱۵ زردی زعفران نشود سبزی سداب
بادا جهان حضرت تو مرجع حیاة بگرفته حادثه ز جناب تو اجتناب

بمدح مجدالدین ابوالمعالی بن احمد وزیر

ای از کمال حسن تو جزوی در آفتاب ‌ خطت کشیده دایرهٔ شب بر آفتاب
زلف چو مشك ناب ترا بنده مشك ناب ‌ روی چو آفتاب ترا چاکر آفتاب
آنجاکه زلف تست همه یکسره شبست ‌ وآنجاکه روی تست همه یکسر آفتاب
۵۲۰ باغیست عارض تو که دارد ستاره بر ‌ سرویست قامت تو که دارد بر آفتاب
برماه مشك داری و بر سرو گلستان ‌ در لاله نوش داری و در عنبر آفتاب
گر حور و آفتاب نهم نام تو رواست ‌ کاندر کنار حوری و اندر بر آفتاب
از چهره آفتابی و از بوسه شکری ‌ بس لایقست با شکرت همبر آفتاب
انگیخته است حسن توگل بامه تمام ‌ وآمیخته است لعل تو با شکر آفتاب
۵۲۵ گر نایب سپهر نشد زلف تو چرا ‌ در حلقه ماه دارد و در چنبر آفتاب ؟
خالیست بررخ تو ، بنام ایزد ،آن چنانك ‌ خواهد همی ز خوبی او زیور آفتاب
گویی که نوك خامهٔ دستور پادشاه ‌ ناگه ز مشك شب نقطی زد بر آفتاب
مخدوم ملك پرورو صدرجهان ، کههست ‌ در پیش بارگاهش خدمتگر آفتاب
فرزانه مجد دولت و دین کز برای فخز ‌ دارد ز رای روشن او رهبر آفتاب
۵۳۰ عالی ابوالمعالی بن احمد ، آنکه هست ‌ از فخر آسمانی و از منظر آفتاب
لشکرکشی که هستش لشکرگه آسمان ‌ فرماندهی که هستش فرمان بر آفتاب
بر طالع قویش دعا گوی مشتری ‌ بر طلعت هنیش ثنا گستر آفتاب
هر صبح دم بسوزد بهر بخور او ‌ عود سیاه شب را در مجمر آفتاب
بر منبری کهٔ خطبهٔ مدحش ادا کنند ‌ بوسد ز فخر پایهٔ آن منبر آفتاب
۵۳۵ زیبد زمانه را که بود بهر مدح او ‌ خامه شهاب ، دوده شب و دفتر آفتاب
ای سروری ، که دایم در آسمان ملك ‌ دارد ز رای روشن تو معجر آفتاب
ای از محل چنانکه زهر آفریده جان ‌ وی از شرف چنانکه زهر اختر آفتاب
آنجا نهد ، که رأی تو باشد ، دل آسمان ‌ وآنجا نهد ،که پای تو باشد ، سر آفتاب
ازگرد موکب توکشد سر مه حور عین ‌ از ماه رایت تو کند افسر آفتاب
۵۴۰ نام شب از صحیفهٔ ایام بسترد ‌ از رای تو اجازت یابد گر آفتاب
بر عزم آنکه ریزد خون عدوی تو ‌ هر روز بامداد کشد خنجر آفتاب

کامل بذات تست خرد پرور آدمی قاطر ز جودتست گهرپرور آفتاب
تا کیمیای خاك درت بر نیفگند در صحن هیچ کان ننهد گوهر آفتاب
سیمرغ صبح را ندهد مژدهٔ صباح تا نام تو نبندد بر شهپر آفتاب
چون تیغ نصرت تو برآرد سر از نیام ۵۴۵ گویی همی برآید از خاور آفتاب
با بندگانت پای ندارند سرکشان میرد سپاه شب چو کشد لشکر آفتاب
آن جاکه رزم جویی ولشکر کشی بفتح در بحر خون بماند بی معبر آفتاب
از تف و تاب خنجر مردان لشکرت در سر کشد بشکل زنان معجر آفتاب
ای آفتاب دولت عالیت بی زوال وی در ضمیر روشن تو مضمر آفتاب
ای چاکری جاه ترا لایق آسمان ۵۵۰ وی بندگی رای ترا در خور آفتاب
هر شعر آفتاب که نبود بدین نمط خصمی کند هرآینه درمحشر آفتاب
نشگفت اگر نویسد این شعر انوری بر روی ررزگار بآب زر آفتاب
تا نو بهار سبز بود، آسمان کبود تا لاله سایه جوید و نیلوفر آفتاب
سر سبز باد ناصحت از دور آسمان پژمرده همچو لاله حسودت در آفتاب
در جشن آسمان وش تو ریخته بناز ۵۵۵ ساقی ماهروی تو در ساغر آفتاب

در ستایش خاقان کمال الدین محمود

ای ازرخت فکنده‌سپر ماه وآفتاب [۱] طعنه زده جمال تو برماه و آفتاب
زآن جاکه راستیست ندارنددرجهان پیش رخ تو هیچ خطر ماه و آفتاب
بندند، گردهی تواجازت، چوبندگان درخدمت رخ تو کمر ماه‌وآفتاب
از زلف تو ربوده نشان مشك و غالیه وز روی توگرفته اثر ماه و آفتاب
از ماه و آفتاب بهی تو، که نیستند ۵۶۰ با دوعقیق و با دو شکرماه‌وآفتاب
در صف نیکوان بمقام مفاخرت خواهند از رخ تو نظرماه وآفتاب
باشند با جمال تو حاضر بوقت لهو در بزم شهریار بشر ماه و آفتاب
خاقان‌کمال دولت ودین،آنکه برفلك از کین او کنند حذر ماه وآفتاب
محمود صفدری، که ز لطف وزعنف او گردند یار نفع و ضرر ماه و آفتاب
برخصم اوکشیده سنان‌چرخ وروزگار ۵۶۵ در پیش اوگرفته سپر ماه و آفتاب

(۱) این قصیده در دیوان رشید وطواط هم آمده است

بفزود عزو دولت او مال وجاه شرع ‏ ‏ چونانکه لون وطعم وثمر ماه وآفتاب
از شخص او نبوده جدا جاه ومفخرت ‏ ‏ وز حکم او نکرده گذر ماه و آفتاب
بنموده در ولی وعدو خلقش آن اثر ‏ ‏ کاندر قصب نمود وگهر ماه و آفتاب
آفاق را فروغ ز جاه و جلال اوست ‏ ‏ جاه و جلال اوست مگر ماه و آفتاب ؟
شاها ، دهند ار تو اجازت دهی بفخر ‏ ۵۷۰ ‏ بر خاک بارگاه تو سرماه و آفتاب
بر آتش عزیمت تو وقت التهاب ‏ ‏ باشند کمترینه شرر ماه و آفتاب
تو ماه و آفتابی و از این سبب شدند ‏ ‏ محض سخا و عین هنر ماه و آفتاب
با شور صولت تو هبا سیل و صاعقه ‏ ‏ با نور طلعت تو هدر ماه وآفتاب
در راه طاعت تو با قطار شرق و غرب ‏ ‏ دارند شغل وپیشه سفر ماه وآفتاب
با عزم و با بقای تو در سرعت و ضیا ‏ ۵۷۵ ‏ ننهاده گام و نا زده پر ماه و آفتاب
در قمع دشمنان تو هر لحظه می‌کنند ‏ ‏ منزل بجایگاه دگر ماه و آفتاب
از گنج سعد هرشب و هرروز پیش تو ‏ ‏ آرند تحفه فتح وظفر ماه و آفتاب
تا مانده اند سخرهٔ فرمان ایزدی ‏ ‏ در قبضهٔ قضا و قدر ماه و آفتاب
بادا نگون لوای بقای عدوی تو ‏ ‏ چونانکه در میان شمرماه وآفتاب
آثار اصطناع تو بر خرد و بربزرگ ‏ ۵۸۰ ‏ و اعلام انتفاع تو بر ماه و آفتاب
ازروی ورای تو بشب و روز در سپهر ‏ ‏ دیده ضیا و یافته فر ماه و آفتاب
از طارم سپهر بچشم مناصحت ‏ ‏ در دولت توکرده نظر ماه و آفتاب

بمدح الامیر العادل ضیاء الدین مودود بن احمد العصمی و تهنئه بالقدوم

آخر ،ای‌خاک‌خراسان ، داد یزدانت نجات ‏ ‏ از بلای غیرت خاک ره گرگانج وکات
در فراق خدمت گرد همایون موکبی ‏ ‏ کندرو نعل ازهلالست، اسب را،میخ‌ازنبات
موکب صدر جهان ، پشت هدی، روی ظفر ‏ ۵۸۵ ‏ خواجهٔ دنیا، ضیاء دین حق، اکفی الکفات
لاجرم بادت رواجی یافت چون باد مسیح ‏ ‏ لاجرم آبت مزاجی یافت چون آب حیات
آنکه گردون را برو ترجیح نتواند نهاد ‏ ‏ عقل کل درهیچ‌معنی ، جزکه در تقدیم ذات
داده کلك بی قرارش کار عالم را قرار ‏ ‏ داده رای باثباتش ملك دنیا را ثبات
هر چه درگیتی برو نام عطا افتد ، کفش ‏ ‏ جمله‌را گفتست:«خذ»جام‌وقلم‌را گفت:«هات»
درغنایی خواهد افتاد ازکفش گیتی ، چنانك ‏ ۵۹۰ ‏ بر مساکین طرح باید کرد اموال زکات

ای زشرم جاه تو سرگشته اوج اندر فلك / وی زدست رشك تو نالنده موج اندرفرات

آمدی اندر هنر « اقصی نهایات الکمال » / چون محیط آسمان «اقصی نهایات الجهات»

از خداوندی جدا هرگز نبودستی، چنانك / نفس موجودازوجود وذات موصوف ازصفات

بعد آن والی، که بنیاد وجود ازجود اوست / برخلایق چون تووالی کس نبودست: ازولات

۵۹۵ دست انصاف تو در بدعت سرای روزگار / دست محمودست بر بت خانهای سومنات

گر حرم را چون حریم حرمتت بودی شکوه / در درون کعبه هرگز نامدی عزی ولات

هرکرا در دل هوای تست ایمن از هوان / هرکرا در جان وفای تست فارغ از وفات

خود صلاح اهل عالم نیست اندرشرع ورسم / اعتصام الابحبل طاعتت بعد از صلات

زانکه امروز ازاولوالامری ویزدان در نبی / هم چنین گفتست وحق اینست ودیگر ترهات

خون دل یابد زباس تو، چو گردون بشکند / در عظام دشمن ملك ، ارهمه باشد رفات

۶۰۰ صد عنایت نامهٔ گردون چنان پر کرده گیر / چون زدیوانت بجان کردند خصمی را برات

خصم را گو: هرچه خواهی کن، که در ترتیب ملك / آن خبر دانم، خداوندا، که دانی: «کل شات»

صاحبا ، صدرا ، خداوندا، کریما ، بنده گر / یابد از حرمان عالی بارگـاه تو نجات

بعد ازین درخدمت ازسرپای سازد چون قلم / زانك گشتست ازفراق توسیه دل چون دوات

بر قضای خـدمت ماضیش قوتها دهاد / آنکه حسرتهاش می دادست هردم برفوات

۶۰۵ اندرین خدمت که دارد بنده را تشویر آن / پیش فتیان خراسان دست برسرچون فتات

گرچه بعضی شایگانست ازقوافی، باش گو / عفو کن ، وقت ادا دانی ندارم بس ادات

بود تایی چند الحق دیگر از وجدان بد / چون: وفات وچون ممات وچون فنات وچون عنات

گفتم : آخر شایگان خوش به ازوجدان بد / فی المثل چون حادثات، ای ازورای حادثات

هیچ کس در یك قوافی بنده را یاری نداد / هرکه بیتی شعر دانست ، از رعیت وزرعات

۶۱۰ جزجمال الدین خطیب ری، که برخوانداز نبی: / تائبات عـابدات سایحـات ثیبات

تاکند تقطیع این یك وزن وزان سخن : / فاعـلاتن فاعلاتن فاعـلاتن فاعلات

عیش تو بادا ببلخ و جشن تو بادا بمرو / بارگاهت در نشابور و مقامت در هرات

یمدح الملك پیروزشاه

ای زمان شهریاری روزگـارت / تا قیامت شهریاری باد کارت

ای ترا پیروزی و شاهی مسلم / باد بر پیروزی و شاهی قرارت

ای بجایی کاسمان منت پذیرد ۶۱۵ گردهی‌جایش ،کجا ؟ اندرجوارت
هرکجا رای تو شد راضی بکاری جنبش گردون طفیل اختیارت
هرکجا عزم تو شد جنبان بفتحی بر سر ره نصرة اندر انتظارت
خندهٔ خنجر ز فتح بی قیاست نالـهٔ دریـا ز بذل بی شمارت
داغ طاعت برسرین‌تاوحش وطیرت مهر بیعت برزبان تا مور و مارت
درمقام سمع و طاعت هردو یکسان ۶۲۰ شیر شادروان و شیر مرغزارت
حق وباطل‌راکه پیداکرد و پنهان؟ حزم پنهان و نفاذ آشکارت
دی و فردا را بهم پیش تو آرد بر در امروز امر کامگارت
هر مرادی کاسمان در جیب دارد بازیابی ، گر بجویی ، درکنارت
نقش مقدوری نیارد بست گردون جز باستصواب رای هوشیارت
بر در کس عنکبوت جور هرگز ۶۲۵ کی تند ؟ تا عدل باشد یار غارت
پردهٔ شب درگهت را پرده گشتی گر اجازت یافتی از پرده دارت
بارهٔ ادهم نیارد کـرد گیتی ثابت ارکان تر ز حزم استوارت
افعی پیچان نشد در صف هیجا تیز دندان تر ز رمح خصم خوارت
از دل خارا نیامد هیچ آتش فتنه سوزی را چو تیغ آبدارت
گنج را لاغر کند بذل سمینت ۶۳۰ ملك را فربه کند کلك نزارت
کلکت از دریا کمال خویش یابـد داند این معنی دل دریا عیارت
لازم دست چو دریای توزان شد کلك آبستن بـدر شاهوارت
تابش خورشید نتواند گرفتن کشوری در ملك و جاه بی‌کنارت
چاوش اوهام نتواند رسیدن تاکجا ؟ تاآخرین صف روز بارت
در درون پرده افتد ، از برون نی ۶۳۵ شیر و گاو آسمان ، روز شکارت
شهریارا ، بخت یارت باد ، نی‌نی آنکه او یاری ندارد باد یارت
روز هیجا ، کاسمان سیارگان را در تتق یابد ز گرد کار زارت
رخنه در کوه افکند،چه ؟ کر وفرت لرزه‌برچرخ افکند،چه؟ گیرودارت
برفلك دوزد بطنازی در آن دم حکم بدرا بیلك گردون گذارت
در عدد افزون نماید ، هر عطیتی ۶۴۰ گاه کوشش ده سوار وصد سوارت
هرسوار از لشکر دشمن دو گردد نزمدد ، از خنجر چون ذوالفقارت

جوف دوزخ پر کند قهرت بيك دم — گر جدا افتد ز عفو بر د بارت

سایه از قهر تو گر آگاه گردد — بگسلد حالی زِ خصم خاکسارت

جمع گردد جزو جزوش بار دیگر — کشته ای را کآید اندر زینهارت

پشته چون هامون کند، هامون چو پشته — ٦٤٥ پویهٔ جولان رخش راهوارت

بس که برسیمرغ ورستم بذله گفتی — گر بدیدی در مصاف اسفندیارت

خسروا ، این گونه شعر ازبنده یابی — هم تودانی ، ای سخندانی شعارت

شاخ دانش مثل من طوطی ندارد — من نگویم ای چو طوطی صدهزارت

گر چه از این بنده یادت می نیاید — باد صد دیوان سخن زو یادگارت

مدحتست ازهرچه گوید سهل ومشکل — ٦٥٠ گر یکی گوید وگر گوید هزارت

تا دوام روزگار از دور باشد — دور دولت باد دایم روزگارت

گشته هر امروزت ازدی ملکت افزون — باد چون امروز ودی امسال وپارت

اصل ماتم تیغ هندی در یمینت — فرع شادی جام زرین در یسارت

ای قوی بازو بحفظت دولت و دین — حرز بازو باد حفظ کردگارت

بحضرت مخدوم بار خواهد

ای بهمت بر آفتابت دست — ٦٥٥ آسمان با علو قدر تو پست

بهتر از گوهر تو دست قضا — هیچ پیرایه بر زمانه نبست

هیچ دل با تو بد نشد، که فلك — آرزوهاش درجگر نشکست

هیچ سر آستان تو بنسود — که کله گوشه بر سپهر نخست

باز در طاعت تو کبك نواز — دیودر دولت تو حرز پرست

آن شهابیست کلك مسرع تو — ٦٦٠ که ازو هیچ دیو فتنه نجست

ابر عدل تو نایژه بگشاد — گرد تشویر ازجهان بنشست

همتت دامن کرم بفشاند — آز هم درزمان زفاقه برست

ای بجایی که از علو بفکند — بیم دست توچرخ را از دست

انوری راز حرص خدمت تو — چون بر آتش بودقدم پیوست

نتواند که زحمتت ندهد — ٦٦٥ گاه وبی گاه ، چه هوشیار وچه مست

هست اینك ندیم حلقهٔ در — ای جهان بردرتو، بارش هست؟

بمدح صاحب المعظم ناصرالدین ابا الفتح گوید

اگر محول حال جهانیان نه قضاست چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست؟
بلی ، قضاست بهر نیک و بد عنان کش خلق بدان دلیل که تدبیر های جمله خطاست
هزار نقش بر آرد زمانه و نبود یکی چنانکه در آینهٔ تصور ماست
۶۷۰ اگر چه نقش همی امهات می بندند درین سرا چه که کون وفساد ونشو ونماست
تفاوتی که درین نقشها همی بینی ز خامه ایست که در دست جنبش آباست
کسی ز چون و چرا دم همی نیارد زد که نقشبند حوادث ورای چون وچراست
بدست ما چو ازین حل و عقد چیزی نیست بمیش ناخوش و خوش گررضا دهیم سزاست
که زیر گنبد خضرا چنان توان بودن که اقتضای قضا های گنبد خضراست
۶۷۵ چو در ولایت طبعم ازو گریزی نیست که بر طباع و موالید والی والاست
کسی چه داند کین کوژ پشت مینا رنگ چگونه مولع آزار مردم داناست؟
نه هیچ عقل بر اشکال دور او واقف نه هیچ دیده بر اسرار حکم او بیناست
چه جنبشست که بی اولست و بی آخر؟ چه گردشست که بی‌مقطعست و بی مبد است؟
مرا ز گردش این چرخ آن شکایت نیست که شرح آن بهمه عمر ممکنست و رواست
۶۸۰ زمانه را اگر این یك جفاست بسیارست بجای من ، چه کزین گونه صد هزار جفاست
چو عزم خدمت آن بارگاه دید مرا که صحن و سقفش بیغارهٔ زمین و سماست
چو دید کز پی تشریف حرمت و جاهم چو بندگان ویم قصد حضرت والاست
بدست حادثه بندی نهاد بر پایم که همچو حادثه گاهی نهان وگه پیداست
سبك بصورت و چونان گران بقوت طبع که پشت طاقتم از بار او همیشه دوتاست
۶۸۵ نظر بحیله ز اعدا جدا نمی کندش کراست بند بر اعضا ، که آنهم از اعضاست
عصاست پایم و در وضع آفرینش خلق شنیده‌ای که کسی را بجای پای عصاست؟
اگر چه دل هدف تیر محنتست و غمست و گر چه تن سپر تیغ آفتست و بلاست
زروزگار خوشست این همه ، جز آنکه لبم ز دست بوس خداوند روزگار جداست
خدایگان وزیران مشرق و مغرب که در وزارت صاحب شریعت وزراست
۶۹۰ سپهر فتح ابوالفتح طاهر ، آن صاحب که بر سپهر کمالش سپهر کم زسهاست
پناه ملت و پشت هدی و ناصر دین که دین و ملت ازوجفت نصرتست و بهاست

جهان خواجگی، آن خواجهٔ جهان، که بجاه — بخواجگان ممالک برش علو و علاست
زمانه ملکی کز کلک و خاتمش در ملک — هزار بند وگشاد و هزار برگ و نواست
ز بار حلمش در جرم خاک استسلام — ز تف قهرش در طبع آب استسقاست
۶۹۵ ز قدر اوست که تار سپهر با پودست — زعدل اوست که خار زمانه با خرماست
بخط طاعت وفرمان درش وحوش و طیور — بزیر سایهٔ عدل اندرش رجال و نساست
قضاش گفت : بدستت دهم زمام جهان — زمانه گفت که : او خود جهان مستوفاست
ایا سپهر نوالی، که پیش صدق سخات — سخای ابر دروغ و نوال بحر دغاست
بپیش رفعت تو چرخ گوییا پستست — بجای دانش تو عقل گوییا شیداست
۷۰۰ تو آن کسی که ز بهر ثنا و مدحت تو — بمادح توبر، از روزگار، مدح وثناست
بدرگه تو فلک را گذر بپای ادب — بجانب تو قضا را نظر بعین رضاست
عیار قدر تو آن اوجها که برگردون — عیال دست تو آن موجها که دردریاست
زشوق مجلس تست آن طرب که درزهره است — زبهر خدمت تست آن کمر که بر جوزاست
بنان دست ترا موج بحر و بذل سحاب — مسیر امر ترا پای برق وپای صباست
۷۰۵ ز اعتدال هوایی، که دولتت دارد — جماد را چو نبات انتهای نشو و نماست
فلک ز جود تو سازد لطیفهای وجود — مگر که منبع جود تو مصدر اشیاست
جهان بطبع گراید بخدمت تو، که تو — بذات کل جهانی و کل اوز اجزاست
وجود خوف و رجا فرع خشم وحلم تواند — که خشم وحلم تواصل مزاج خوف ورجاست
قضا چوذات ترا دید، گفت : اینت عجب! — جهان گذشت و هنوز اندرو تن تنهاست
۷۱۰ اگر فنا در دستی بکل در اندابد — ترا چه باک ؟ نه ذات تو مستعد فناست
وگر بقا نبود در جهان ترا چه زیان ؟ — بقا بذات تو باقی، نه ذات تو بیقاست
تبارک الله از آن آب سیر آتش فعل — که بارکاب تو خاکست وبا عنانت هواست
بوقت رفتن و طی کردن مسالک ملک — هواش فدفد و دریا سراب وکه صحراست
نشیب و بالا یکسان شمارد از پی آنک — بکام او بجهان نه نشیب و نه بالاست
۷۱۵ جهان نوردی، کامروزش ار برانگیزی — بعالمیت رساند که اندرو فرداست
سپهر اگر بدل خویش صورتی سازد — برش چه صورت اسبی بود که بردیباست
مصاحبا . ملکا، ز آرزوی خدمت تو — دلم قرین عذابست و دیده جفت بکاست

و لیك آمدنم نیست ممکن ، از پی آن   که رفتنم بسرین و نشستنم بقفاست
همی بپشت چو کشتی سفر ندانم کرد   که راه وادی دشوار و عبره چون دریاست
چنان مدان که تغافل نموده باشم از آن   ۷۲۰ که بر تباهی حالم همین قصیده گواست
بلی گناه بزرگست ، اگر چه عذری هست   که گر بگویم ، گویند : برتو جای دعاست
و لیك اربدن مرده ریگ نیست چنان   که خدمت توکند ، جان بازمانده کجاست ؟
بمن سؤال و جواب امور دیوان را   تعلقی نبود ، کان شعار و رسم شماست
سؤالکیست درین حالتم بغایت لطف   گمان بنده چنانست کان نه نازیباست
ز غایت کرم تست یا ز خامی من   ۷۲۵ که باگناه چنین منکرم امید عطاست ؟
بدین دقیقه که گفتم گمان کدیه مبر   ببنده ، گرچه گدایی شریعت شعر است
سرم بظل عنایت بپوش ، بس باشد   که سالهاست که در تف آفتاب عناست
همیشه تا بجهان اندرون ز دور فلك   شبست وروز ودرین هردو ظلمتست وضیاست
شبت همیشه ز اقبال روز روشن باد   که روز روشن اقبال تو شب اعداست
بخرمی و خوشی بگذران جهان همه عمر   ۷۳۰ که هرچه جزخوشی وخرمی همه سود است

مرثیهٔ مفخر السادة نقیب بلخ گوید

شهر پرفتنه و پر مشغله و پرغوغاست   سید وصدرجهان بارندادست ، کجاست ؟
دیر شد دیر ، که خورشید فلك روی نمود   چیست امروز که خورشیدجهان ناپیداست؟
بارگاهش ز بزرگان و زاعیان پر شد   او نه برعادت خودروی نهان کرده چراست؟
دوش گفتند که : رنجور ترك بود ، آری   بار نا دادنش امروز برآن قول گواست
پرده دارا ، تو یکی در شو و احوال ببین   ۷۳۵ تاچگونه است؟ بهش هست؟ که دلها درواست
ورترا بار بود خدمت ماهم برسان   مردمی کن ، بکن این کار ، که این کار شماست
ورتوانی که رهی باز کنی به باشد   تا دراییم و سلامی بکنیم ار تنهاست
ورنه آنست ، که حالیست نه بروفق مراد   خودبگو : برگ نیوشیدن این حال کراست؟
که تواند که باندیشه درآرد ز جهان   کزجهان آنکه جهان صدبار از آن بود جداست؟
وانکه برخاست ازو رسم بدی چون بنشست   ۷۴۰ دامن عمر بیفشاند و بیك ره برخاست ؟
وانکه باقی بمدد دادن جاهش بودی   نعمت ایمنی امروز نه در حال بقاست

وانکه برخاست ازورسم بدی چون بنشست / دامن از عمر بیفشاند و بیك ره برخاست

چه توان کرد؟ برون شد زقضا ممکن نیست / چون چنینست بهین کاری تسلیم ورضاست

آفریده چه کند؟ گر نکشد بار قضا / کافرینش همه در سلسلهٔ بند قضاست

۷۴۵ والی ما، که سپهرست، ولایت سوزست / وای! کین والی سوزنده بغایت والاست

اجل از بار خدای اجل اندر نگذشت / گر تو گویی که: زمن در گذرد، این سوداست

ای ز اولاد پیمبر وسط عقد، مپرس / کز فراق تو براولاد پیمبر چه عناست؟

وی دوقرن ازکرمت برده جهان برگ ونوا / توچه دانی که جهان بی‌توچه بی‌برگ ونواست؟

بروفات تو جهان ماتم اولاد رسول / تازه‌ترکرد، مگر سلخ رجب عاشوراست؟

۷۵۰ از فنای چو تویی گشت مبرهن مارا / که تروخشك جهان را ره سیلاب فناست

باتو گیتی که جفا کرد وفا باکه کند؟ / وین عجب نیست که خود عادت او جمله خطاست

دایهٔ دهر نپرورد کسی را که نخورد / بینی، ای دوست، که این دایه چه بی‌مهروو فاست!

گرچه خلقی ز جفاهای فلك مجروحند / اندرین دور که شب حامل تشویش وبلاست

بلخ را هیچ جفایی چو وفات تو نبود / آخر، ای دور فلك، وقت بدان، این چه جفاست؟

۷۵۵ رفتی وباتو کمالی، که جهان داشت، ببرد / گرجهان را پس ازین ناقص خوانیم سزاست

کی دهد کار جهان نور؟ توغایب زجهان / شب وخورشید بهم هردو کجا آیدراست؟

تنگ بودی زبزرگیت جهان وین معنی / داند آن کس که باسباب بزرگی داناست

وین عجب‌تر که کنون بی‌تو از آن تنگ‌ترست / زانکه از درد تو خالی نه خلا ونه ملاست

گرچه درهرجگری دردوغمت بیخ زدست / که شبانروزی چون ذکرتو درنشوونماست

۷۶۰ گرچه ما قدر تو هرگز نتوانیم شناخت / وین تصور نه باندازهٔ اندیشهٔ ماست

کیست بااین همه کز نالهٔ زارش همه شب / سقف گردون نه پرازولولهٔ صوت وصداست؟

ماچه دانیم که ازما چه سعادت بگذشت؟ / حال ما حالت بگذشتن نیسان وگیاست

کیست، ای بوده چودریا وچو ابرت دل ودست / کز فراقت نه مژه ابر وکنارش دریاست؟

تابخاك اندر آرام نگیری، که سپهر / هم چنان در طلب خدمت تو ناپرواست

۷۶۵ تا جهان را نگذاری ز چنان جاه یتیم / که یتیمی جهان، گرچه نه طفلست، خطاست

ای دریغا! که زتو درد دلی ماند بدست / وای! این درد نه دردیست که درمانش دواست

وی دریغا! که شب هجر وغم رفتن تو / نیست آن شب که درو هیچ امید فرداست

وی دریغا ! که ثناها بدعا باز افتاد چون چنینست درین‌حال بهین کاردعاست
یاربش در کنف لطف و رضای خود دار کان‌چنان لطف که‌اودرخور آنست‌تراست
چون رهانیدی ازین تفرقها ، جمعش کن ۷۷۰ باکه ؟ باآل عبا ، زانکه هم از آل عباست
ور بگیتی نظری کرد ، برو تنگ‌مگیر که جهان دجله‌شد وماهمه را استسقاست

سید اباطالب نعمه را فرمود

آنکه‌برسلطان‌گردون نوررایش غالبست پادشاه آل یاسین ، مجددین بوطالبست
آسمان‌همت‌خداوندی، که‌همچون‌آسمان همتش برطول وعرض آفرینش غالبست
آنکه تا او در سرای آفرینش آمدست تنگ عیشی از سرای آفرینش غایبست
بحر در موج شبانروزی دلش را زیردست ۷۷۵ ابر در باران نوروزی کفش راناییست
آزمحتاجان،چوکلکش‌درمسیرآمد،بسوخت آز گویی دیو و کلك او شهاب ثاقبست
دی همی گفتم که : ازدیوان رأی صایبش آفتاب وماه را هر روز نوری راتبست
آسمان گفتا:چه‌میگویی؟که‌گویددرجهان پرتو نور نبوت را که رای صایبست ؟

بمدح صاحب‌الاعظم ناصرالدین اباالفتح گوید

روز می خوردن وشادی ونشاط وطربست ناف هفته است ، اگر غرهٔ ماه رجبست
برگ ریزان بهمه حال فرو باید ریخت ۷۸۰ بقدح ، آنچه ازو برگ و نوای طربست
مادر باغ سترون شد و زادن بگذاشت چه‌کند؟ نامیه عنین و طبیعت عزبست
دختر رز ،که تو بر طارم تاکش دیدی مدتی شد که درآونگ سرش درکنبست
موی برخیك دمیده ز حسد تیغ زنست تا بخلوت لب خم بر لب بنت العنبست
گرنه حراف خزان‌کیسه فشان شد در باغ چون چمن ها زدهانش همه‌یکسرذهبست؟
این عجب نیست بسی ، کز اثرلاله و خوید ۷۸۵ گفتی آهو بر میناسم و بیجاده لبست
یارب الماس لبش باز که کرد و شبه سم بینی این‌گنبد فیروزه که چون‌بوالعجبست؟
این‌همان سکنه وصحراست، که گفتی‌زسموم تربت این خزف و رستنی آن حطبست
خیز ، از سعی دخان بین وز تأثیر هوا تا درین هر دو کنون چند رسوم عجبست!
روزن این همه پرذرهٔ زرین زرهست عرصهٔ آن همه پر بشهٔ سیمین سلبست
لمعه بر سکنهٔ کانون‌شده برخود پیچان ۷۹۰ افعی کاهر با پیکر و مرجان عصبست

دود حلقه شده درسطح هوا خم در خم
سطر هاییست که مکتوب بنان لهبست

شعلهٔ آتش ازین روی که گفتم گویی
در مقادیر کتابت قلم منتخبست

هرزمان لرزه بر آب شمر افتد، مگرش
در مزاج از اثر هیبت دستور تبست

صاحب عادل ابوالفتح، که در جنبش فتح
جنبش رایت عالیش قوی تر سببست

۷۹۵ طاهر، آن ذات مطهر، که سپهرش گوید
صدر طاهر گهر و صاحب طاهر نسبست

آنکه درشش‌جهت از فضلهٔ خوان کرمش
هیچ دل نیست که از آز درآن دل کربست

آنکه درنه فلك ار برق کمالی بجهد
همه از بارقهٔ خاطر او مکتسبست

ساحت بارگهش مولد ملك عجمست
عدل فریاد رسش داور دین عربست

ضبط ملك فلك اندیشه همی‌کرد شبی
زان شب اورا و مقیمان فلك قد وجبست

۸۰۰ صاحبا، نه ملکا، هم نه، چرا؟ زآنکه ترا
مدحت ازوصف برونست چه‌جای لقبست؟

نام سلطان نه بدانست که تا خوانندش
بل برای شرف سکه و فخر خطبست

گوشهٔ بالش تو چیست؟ که گوشهٔ ملك
وندروهم ز نسب رفعت وهم‌از حسبست

مسندت برتر ازآنست که درصد یك ازآن
چرخ راکنج تمنی و مجال طلبست

مه بنعل سم اسب تو تشبه می جست
خاك فریاد بر آورد که: ترك ادبست

۸۰۵ گردجیش‌توبشد، بر همه اعضاش نشست
تاکه اجرب شد و آنك همه‌سالش جربست

چرخ‌چون‌گوزشکسته‌است،ازآنروی که‌ماه
چهره چون چهرهٔ بادام ار آن پرثقبست

غرض ازکون توبودی، که ز پروردن نخل
گرچه ازخار گذرنیست، غرض هم‌رطبست

آسمان دگری، زانکه بهمت جنبی
جنبش چرخ نه از شهوت ونی از غضبست

خصم اگر لاف تقابل زند، از روی حسد
حق شناسد که که بوالقاسم وکه‌بولهبست؟

۸۱۰ رتبت شوکت قدرش نشود لازم، از آنك
دارا و از خشب و تخت توهم از خشبست

ور مقابل نهمش نیز بیك وجه رواست
تو چو خورشید برأس، اوچوقمردرذنبست

آخر از رابطهٔ قهر کجا خواهد شد؟
سرعت سیر نفاذت نه بپای هربست

ور کشد سد سکندر مثلا گرد بقاش
آن مهندس‌که در افعال ورای تعبست

عقل داند که چو مهتاب زند دست بتیغ
رد و منعش نه باندازهٔ درع قصبست

۸۱۵ همه در ششدر عجزند و ترا داد بهفت
ضربه بستان و بزن،زآنکه تمامی ندبست

تاکه تبدیل شب و روز بسال و بمهست
تا که ترکیب مه و سال بروز و بشبست

بی تو ترتیب شب و روز و مه و سال مباد / که ز سر جملهٔ آن مدت تو منتخبست
بمی و مطرب خوش نغمه شغب پیش‌نمای / که زانصاف تو اقطار جهان پرشغبست

در مدح قاضی‌القضاة حمید الدین بلخی گفت

صدری، که‌ازودولت‌ودین جفت‌ثباتست / آن‌خواجهٔ‌شرعست، که‌سلطان‌قضاتست
آن عقل مجرد ، که وجود بکمالش / ۸۲۰ هم قاعدهٔ جنبش و هم اصل ثباتست
از نسبت او دولت ودین هردوحمیدند / این داندو آن‌ذات‌که داند که‌چه‌ذاتست
اوصاف‌بزرگیش‌چه اصلی‌وچه مالیست / کان راهمه اسباب‌فلك فرع‌وزکاتست
گردون بکفایت بکف آورد رکابش / آری چه کند؟ کسب شرف کار کفاتست
توفان حوادث اگر آفاق بگیرد / بر سدهٔ او باش ، که کشتی نجاتست
ای آنکه جهت پایهٔ جاه تو نیابد / ۸۲۵ جاه توجهانیست که بیرون زجهاتست
ای قبلهٔ احرارجهان ، خدمت میمونت / بر ذمهٔ احرار چو صوم وچو صلاتست
تو کعبهٔ آمالی و در قافلهٔ شکر / هرجاکه رود ذکر توگویی عرفاتست
گردست بشطرنج خلاف تو برد چرخ / دربازی اول قدمش گوید : ماتست
در خدمت میمون توگو : راه وفازن / آنرا که ز سیلی اجل بیم وفاتست
ای کلك گهر بار تو موصوف بوصفی / ۸۳۰ کان معجزهٔ جملهٔ اوصاف و صفاتست
آتش که برو آب شود چیره بمیرد / گرچه فلکش‌دجله ونیلست وفراتست
کلك تو شهابیست که هرگز بنمیرد / وین‌حکم‌نه‌حکمیست‌که‌محتاج ثقاتست
فرخنده قدوم تو که کمتر اثری زو / تمکین ولاتست و مراعات رعاتست
اقبال جناب تو مرا نشو و نما داد / ابرست قدوم تو و اقبال نباتست
من بنده چنان کوفتهٔ حادثه بودم / ۸۳۵ گفتی که عظامم زالگدکوب رفاتست
بوسیدن دست تو در آورد بمن جان / در قلزم دست تو مگر آب حیاتست؟
تا مقطع دوران فلك را بجهان در / هر روز بتوقیع دگر گونه براتست
بادا بمراد تو ، چه تقدیر و چه دوران / تا بر اثر نعش فلك دور بناتست
وین خدمت منظوم که در جلوهٔ انشاد / دوشیزهٔ شیرین حرکات و سکناتست
زان راوی‌خوش‌خوان نرساندبخدمت / ۸۴۰ کز شعر غرض شعر، نه آواز رواتست

در مدح عماد الدین پیروزشاه

شاها ، زمانه بندهٔ درگاه جاه تست — اسلام در حمایت و دین در پناه تست

پیروز شاه عادلی و بر دوام ملك — بهتر گواه عدل بود و آن گواه تست

گـردون غبار پایهٔ تخت بلند تو — خورشید عکس گوهر طرف کلاه تست

هر آیت از عنا و عنایت که منزلست — درشان بدسگال تو و نیك خواه تست

سیر ستارگان فلك نیست در بروج — ۸۴۵ بر گوشهای کنگرهٔ بارگاه تست

چشم مجاهدان ظفر نیست بر قدر — برسمت نور رایت و گرد سپاه تست

قدرتو گفت چرخ نهم‌را که: کیست آن؟ — تعریف‌خویش کرد که:خاشاك‌راه تست

رای تو گفت‌خرمن‌مه‌را که:چیست آن؟ — تقدیر گفت : سایهٔ گـرد سیاه تست

ای خسروی ،که واسطهٔ عقد روزگار — تاسال وماه دور کند ، سال و ماه تست

بـا نوبت فلك بصدا هم نفس شده — ۸۵۰ بانوبتیت گفته‌که : خورشید داه تست

با خاك بارگاه تو من بنده ، انوری — گفتم : چوزنده جان نژندم بجاه تست

قسمم ز خدمت تو چرا دوری اوفتاد؟ — گفت:انوری،بهانه‌چه آری ؟ گناه تست

گفتم که: آب‌جیحون، گفتا: خری‌مکن — بگذر ،که عالمی همه آب و گیاه تست

گفتم:بطالعم‌خللی هست؟ گفت : نیست — عیب از خیالهای دماغ تباه تست

یوسف نه‌ای و بیژن ، ارنه بگفتمی : — ۸۵۵ کندر ازای مجالس شه بلخ چاه تست

گفتم:توقف من‌ازین جمله هیچ نیست — ای حضرتی،که چرخ نمودار گاه تست

زان‌اعتمادهاست که‌چون‌روزوچون‌شبم — بر مدت کشیده و روز پگاه تست

گفتا:ضمان تو که کند،ای شغب فزای ؟ — گفتم که: حفظ دولت تشویش کاه تست

تا کهربا چو دست تصرف برد بکاه — ازعدل‌شه‌خطاب رسد:کین‌نه‌کاه تست

پیروز شاه باد و ندا از زمانه این : — ۸۶۰ پیروز شاه احمد بوبکر شاه تست

یمدح الصدر کمال الدین محمد

گرچرخ رادرین‌حرکت‌هیچ مقصدست — از خدمت محمد بن نصر احمدست

فرزانه‌ای‌که بابت گاهست و بالشست — آزاده‌ای که‌درخورصدرست‌و مسندست

با بذل دست بخشش اوابر مدخلست — با سیر برق خاطر او برق مقعدست

از عزم او طلایهٔ تقدیر منهزم / با رای اوزمانهٔ خورشید اسودست

چون حرف آخرست زابجد که سخن / ۸۶۵ وزراستی چو حرف نخستین ابجدست

ای سروری، که حزم تو تسدید ملک را / هنگام دفع حادثه سدی مسددست

تا ملك ز اهتمام تو تمهید یافتست / شغل ملوك و کار ممالك ممهدست

از عادت حمید تو هر دم بتازگی / رسمیست درجهان، که جهان مجددست

تا دست توگشاده شد اندرمکاتبت / ازخجلت تودست عطارد مقیدست

اصل جهان تویی وازوبیشی، آن چنانك / ۸۷۰ اصل عدد یکیست ولی نامعددست

چشم نیاز پیش کف تو چنان بود / گویی که چشم افعی پیش زمردست

خصم ترابفرق برست اززمانه دست / تا پای تو ز مرتبه برفرق فرقدست

اسب فلك زبون عنان توشد چنانك / ماه ومجره اسب ترانعل ومقودست

تا شکل گنبد فلك و درع آفتاب / چون درقهٔ مکوکب ودرع مزردست

تیغ فلك بتیغ تو اندر نیام باد / ۸۷۵ تا برفلك مجره چو تیغ مهندست

چشم بداز تودور، که درروزگار تو / چشم بلا و فتنهٔ ایام ارمدست

درمدح ملکان شهاب الدین وناصرالدین فرمود

عرصهٔ مملکت غورچه نامحدودست؟ / که در آن عرصه چنان لشکر نامعدودست

رونق ملك سلیمان پیمبر دارد / عرق سلطان چه عجب گرنسب داودست؟

چشم بددور، که بس منتظمست این دولت / آری این دولت را منتظمی معهودست

ای برادر، سخنی راست بخواهم گفتن / ۸۸۰ راستی بهتر، تا «فاستقم» اندر «هود»ست

عقل داند که مهیا بوجود دوکسست / هرچه ازنظم وزترتیب درین موجودست

ازیکی بازوی اسلام همه ساله قویست / وز دگر طالع دولت ابدا مسعودست

گوهر تیغ ظفر پیشهٔ این از فتحست / هیئت دست گهر گستر آن ازجودست

مردی ومردمی ازهردوچنان منتشرند / که شماع ازمه ورنگ ازگل وبوازعودست

فضلهٔ مجلس ایشان، چو بیغما دادند / ۸۸۵ گفت رضوان: برماچیست؟ همان موجودست

هرچه درملك جهانست، چه ظاهر، چه خفی / هردو در نسبت این هردو نظر مردودست

تیغشان گر افق صبح شود، غوطه خورد / درزمین ظل زمین کان ابدا ممدودست

خصم دولت راچون عود سیه سوخته اند / کار دولت چه عجب ساخته گرچون عودست؟

بر تمامی حسد حاسد، اگر بیند کس / چرخ را این‌بقا و آن نماو محسودست
نیست، القصه، کمالی که نه حاصل دارند / ۸۹۰ جز قدم، زانکه قدیمی صفت معبودست
با خرد گفتم: ای غایت مقصود جهان، / نیست چیزی که بنزدیك تو آن مفقودست
کیستند آن دو خداوند؟ بتعیین بنمای / که فلان غایت این شعر و فلان مقصودست
گفت: زین هر دو یکی جز که شهاب‌الدین نیست / گفتم: آن دیگر؟ گفتا: حسن محمودست
گفتم: اغلوطه‌مده، این چه دویی باشد؟ گفت: / دویی عقل، که هم شاهد و هم مشهودست
دیرمان، ای بکمالی که ز آغاز وجود / ۸۹۵ بر وجود چو تویی راه دویی مسدودست
ملکی از حصر برون بادت، عمری از حد / گرچه درعالم محصور بقا محدودست
خالی از ورد ثنای تو مبادا سخنی / تا قلم را چو سخن هرد زبان موردودست

یمدح الصدر العادل صفی‌الدین عمر

زمانهٔ گذران بس حقیر و مختصرست / ازین زمانهٔ‌دون‌درگذر، که درگذرست
بحل و عقد جهان رازمانه ایست دگر / که پیشکار قضا و مدبر قدرست
کف کفایت ورای صواب صدر اجل / ۹۰۰ بحل و عقد جهان را زمانهٔ دگرست
صفی ملت اسلام و صدر دین خدای / عمر، که وارث عدل وصلابت عمرست
بلند همت‌صدری، که دست طبعش را / قضا پیام دهست و قدر پیامبرست
بجنب فکرت او برق گوییا زمیست / بجای خاطر او بحر گوییا شمرست
بقدر هست‌چو گردون، اگرچه‌درجهتست / برای‌هست‌چوخورشید، اگرچه‌سایه‌ورست
برعنایت او سعی چرخ نا مشکور / ۹۰۵ بر عطیت او ملك دهر بی خطرست
چو لطفش آید بیغارهٔ زمانه هباست / چوقهرش آید اقبال آسمان هدرست
سماك رامح اگر نیزه بشکند چه‌عجب؟ / کنون که پیش حوادث‌حمایتش سپرست
زلطف او مگر اندیشه کرد کلك شکر / از آن قبل که نهاد دلش همه‌شکرست
زبهر خدمت اندیشه ای که دردل اوست / ز پای تا بسرش صد میان باکمرست
ایا زمانه مثالی که از سیاست تو / ۹۱۰ چو عالمی ززمانه، زمانه‌درخطرست
تویی که معدهٔ آز از عطات ممتلیست / تویی که‌دیدهٔ بخل‌از سخات‌بی‌بصرست
جهان امن‌ترا چون‌حرم دو صد حرمست / سپهر قدر ترا چون قمر دوصد قمرست
زخواب امن تو در کون کس نشان ندهد / که جز بدیدهٔ بخت تواندرون سهرست

سحاب دست ترا جود کمترین باران — محیط طبع ترا علم کمترین گهرست
بآتش اندر ، ز آب عنایت تو یمست — ۹۱۵ بآب در ، ز سموم سیاستت شررست
چو جرم شمس همه عنصر توازنورست — چوذات عقل همه جوهر تو از هنرست
سپهر بر شده رازی ندارد ، ازکم وبیش — که نه طلایهٔ حزم ترا از آن خبرست
چو اتصال سعود و نحوس چرخ کبود — رضا وخشم ترا درجهان هزار اثرست
تو آن جهان امانی ،که در حمایت تو — تذرو با شه و روباه ماده شیر نرست
پر ازخدنگ حوادث‌همی‌بریزد، ازآنك — ۹۲۰ همای قدر ترا روزگار زیر پرست
عدو بخواب درست از فریب‌کین تونیز — بدان دلیل که پندار گنگ‌وکوروکرست
اگرچه مایهٔ خواب ازرطوبت طبعست — خلاف نیست که آن‌ازحرارت‌جگرست
شب حسود توشامیست بی‌کرانه، چنان — که روزحشرزصبحش بگاه‌خیزترست
همیشه تاکه‌کسی را زروی مایه وسبق — چهار عنصرونه چرخ مادر و پدرست
چوچار عنصرت اندرجهان تصرف باد — ۹۲۵ کزین چهارچونه‌چرخ همتت زبرست
بقدرو جاه و شرف درجهان سمر بادی — که‌دادودولت‌ودین‌درجهان‌زتوسمرست
مباد جسم توخالی زجانت ، از پی آن — که‌جان‌زجان‌تودارد‌هرآنچه‌جانورست
بکام کام بساط زمانه را بسپر — که پای‌همت‌توچون فلك،فلك سپرست

یمدح الاجل سعدالدین اسعد

منت ازکردگار دادگرست(۱) — که ترا کاربا نظام و فرست
صدرآفاق سعد دین ،که زقدر — ۹۳۰ قدمت جای تارك قمرست
این مراتب کنون که می بینی — اثر جزو و کلی قدرست
باش ، تا صبح دولتت بدمد — کین هنوز از نتایج سحرست
ای جوادی،که دست وطبع ترا — کان دعاگوی‌وبحرسجده‌برست
پیش دست و دل تو ناچیزست — هرچه دربحروکان‌زروگهرست
دم كلك تو در بیان و بنان — ۹۳۵ گرچه‌برخصم‌ودوست نفع‌وضررست
غیرت روح عیسیست آن پاك — خجلت‌چوب‌موسی‌آن‌دگرست
هرچه درزیر چرخ داناییست — راستی پرتوی از آن هنرست

۱- ابیات ٤و١٨و١٩و٢٠و٢٤و٣٤و٤٤ این قصیده در قصیدهٔ بعد نیز مکرر شده و لازم معنی هردو قصیده است

رانده ای برجهان تو آن احکام	کز خجالت رخ زمانه ترست
پیش دست توابر چون دردست	نزد طبع تو بحر چون شمرست
ذهن پاك تو ناطق وحی است	۹۴۰ نوك كلك تو منشی سحرست
در حصار حمایت حزمت	مرگ چون حلقه دربرون درست
ما بقی را زخوان خود پندار	هرچه برخوان دهر ماحضرست
مه و خورشید شوخ و بی شرمند	تا چرا بر سر توشان گذرست ؟
جاه تو آن شنیده ، این دیده	مه مگر کور و آفتاب کرست ؟
بحقیقت بدان که مثل تو نیست	۹۴۵ زیر گردون، مگر که برزبرست
آمدم باحدیث سیرت خویش	که نمودار مردمان سیرست
بخدایی ، که در دوازده میل	هفت پیکش مدام درسفرست
عمل کارگاه صنعت اوست	گر سوادمه ، اربیاض خورست
بصفای صفی حق آدم	که سرانبیا و بوالبشرست
بدعایی که کرد نوح نجی	۹۵۰ که در آفاق هنوز ازو اثرست
برضای خلیل ابراهیم	که بتسلیم درجهان سمرست
بنماز و نیاز یعقوبی	درغم یوسفی ،کش اوپسرست
بکف موسی کلیم کریم	بدم عیسیی که زنده گرست
حق داود و لطف نغمت او	که ترا در بهشت منتظرست
بسر مصطفی ، شریف قریش	۹۵۵ که ز جمع رسل عزیز ترست
بصفا و وفا و صدق عتیق	که دل و جان فروش و شرع خرست
بدلیری و هیبت عمری	که ظهور شریعت از عمرست
بحیا و حیات ذوالنورین	که حقیقت مؤلف سورست
بکف و ذوالفقار مرتضوی	که بحرب اندرون چوشیرنرست
حرمت جبرئیل روح امین	۹۶۰ که بعصمت جهانش زیرپرست
حق میکال ، خواجهٔ ملکوت	که ز کروبیان مهینه ترست
بصدا و ندای اسرافیل	که منادی زمنهی حشرست
بکمال و جلال عزرابیل	که کمین دارجان جانورست

بصلوة وزکوة و حج وجهاد ‌ ‌ کاصل اسلام ازین چهار درست

حرمت کعبه و صفا و منی ۹٦۵ حق آن رکن کش لقب حجرست

بکلام خدای عزوجل ‌ ‌ که هر آیت ازو دوصد عبرست

حرمت روضه و قیامت و خلد ‌ ‌ حق حصنی که نام او سقرست

بعزیزی حق نعمت حق ‌ ‌ که زیادت ز قطرهٔ مطرست

بکریمی و لطف ورحمت تو ‌ ‌ کهٔ گنه گار را امیدورست

که مرا در وفای خدمت تو ۹۷۰ نه بشب خواب و نه بروز خورست

چمن بوستان نعت ترا ‌ ‌ خاطرم آن درخت بارورست

که ز مدح وثنا و شکر و دعا ‌ ‌ دایمش شاخ و بیخ و برگ و برست

وآنچه گفتند حاسدان بغرض ‌ ‌ بسر تو، که جملگی هدرست

خاك نعل سمند تو بر من ‌ ‌ بهتر از توتیای چشم ترست

زانکه دایم بپیش همت تو ۹۷۵ آفرینش بجمله مختصرست

سبب خدمت تو از دل پاك ‌ ‌ جان من بسته بر میان کمرست

پس اگر ز اعتماد برمستی ‌ ‌ حالتی اوفتاد، کان زسرست

تو پسندی که رد کنی سخنم ‌ ‌ چون منی رابچون تویی نظرست

چه کنم؟ باز گیرم از تومدیح؟ ‌ ‌ بنده را آخراین قدر بصرست

چه حدیثست؟ از تو برگردم؟ ۹۸۰ الله الله! چه قول مختصرست!

چون بعالم مرا تویی مقصود ‌ ‌ از در تو بکوی که گذرست؟

پس بگویند بنده را: حاشاك ‌ ‌ مردکی ریش گاو وکون خرست!

ای جوادی، که خاك پایت را ‌ ‌ بوسه ده گشته، هر که تاجورست

عفو فرما، اگرمثل گنهم ‌ ‌ خون شبیر وکشتن شبرست

یمدح الصدر الکبیر مجدالدین ابوالحسن العمرانی

منصب ازمنصبت رفیع ترست(۱) ۹۸۵ هر زمانیت منصب دگرست

این مناصب که دیده‌ای جزویست ‌ ‌ کار کلی هنوز در قدرست

۱ ـ ابیات ۳ و ۳۵ تا ٤۰ این قصیده درقصیدهٔ پیشین نیزمکرر شده ولازم معنی هردوقصیده است

باش تا صبح دولتت بدمد کین هنوز ازنتایج سحرست
پای تشریف صاحب عادل که جهان‌رابعدل‌چون‌عمرست
در میانست وجای پایش را خاك بوسیده هر که تاجورست
ذکر تشریف شاه نتوان کرد ۹۹۰ که ز سین سخن فراخ ترست
ورنـه ، حقا ،که گفتمی برتو کآفرینش بجمله مختصرست
بالله ار گرد دامن تو سزد هرچه در دامن فلك گهرست
هرچه من بنده زین سخن گویم همه از یك دگرصواب ترست
سخن آرایی و خلافی نیست خود توبنگر:عیانت باخبرست
من نمی گویم آنچه می‌گویم ۹۹۵ تاتو گویی، هباست یاهدرست
بر زبانم قضا همی راند پس‌قضاهم بدین حدیث‌درست
ای‌جوادی،که پیش دست‌ودلت ابرچون‌دودو بحرچون‌شمرست
استخوان ریزهای خوان تواند هرچه‌برخوان دهرماحضرست
هرکجا از عنایتت حصنیست مرگ‌چون‌حلقه ازبرون‌درست
هرکجا از حمایتت حرزیست ۱۰۰۰ درالم چون شفا هزار اثرست
باس تو ،آن چنان که‌کاه ربا از ملاقات کاه بر حذرست
عنصرت مایه ایست از رحمت گرچه در طی صورت بشرست
خطواتت ، ز راستی که بود همه خطهای جدول هنرست
وقت گفتار و گاه دیدارت سنگ‌راسمع‌وخاك‌رابصرست
هست با خامهٔ تو خام همه ۱۰۰۵ هرچه صد ساله پختهٔ فکرست
ناوك روز انتقام و بدی سپر روز فتنه و خطرست
در دو حالت‌که دید یك آلت که هم اوناوك وهم‌اوسپرست؟
با سر خامهٔ تو آمده گیر هر چه در قبضهٔ قضا ظفرست
گردش آفتاب سایهٔ تست زیر فیضی کز آسمان زبرست
زانکه دایم همای قدر ترا ۱۰۱۰ هرچه در گرد شست زیرپرست
شوخ چشمی آسمان دان اینك بر سرت آفتاب را گذرست
ورنه از شرم تو بحق خدای کز عرق روی آفتاب ترست

گر کند دست در کمربا کوه کیست؟ کز پای تا بسر جگرست
بگسلد روز انتقام تو چست هر کجا بر میان او کمرست
گر دهد خصم خواب خرگوشت ۱۰۱۵ مصلحت را بخر، که عشوه گرست
چرخ داند که ریشخند ست آن نه چو آن ریش گاو و کون خرست.
یك ره این دستبرد بنمایش تا ببیند، اگرچه کور و کرست
که بسوراخ غور کین تو در بمثل موش ماده شیر نرست
آمدم با حدیث سیرت خویش که نمودار مردمان سیرست
بخدایی، که در دوازده میل ۱۰۲۰ هفت پیکش همیشه در سفرست
تختهٔ کارگاه صنعت اوست گر سوادمه، ار بیاض خورست
که مرا در وفای خدمت تو نه بشب خواب و نه بروز خورست
چمن بوستان نعت ترا خاطرم آن درخت بار ورست
که ز مدح وثنا و شکر و دعا دایمش شاخ و بیخ و برگ و برست
شعر من در جهان سمر شد، از آن ۱۰۲۵ که شمار تو در جهان سمرست
گشته ام بی نظیر، تا که ترا بعنایت بسوی من نظرست
آتش عشق سیم نیست مرا سخنم لاجرم چو آب زرست
تا سه فرزند آخشیجان را چار مادر، چنانکه نه پدرست
ناگزیر زمانه باد بقات تاز چار و نه و سه در گذرست
پای قدرت سپرده اوج فلك ۱۰۳۰ تا جهان را فلك لگدسپرست

در ستایش نصیر الملك محمد بن عمر وزیر

گر لب لعل دلبرم شکرست بازجزعش عقاب جان شکرست
تا زبان یاد کرد آن لب را کام من چون دهان نی شکرست
غم او از دلم نمی گذرد گر چه کار زمانه بر گذرست
عرصهٔ دل، که نیك ویرانست غم او را همیشه مستقرست
سیم بارم ز ابر دیده، که باز ۱۰۳۵ گرچه سنگین دلست سیم برست
می بلرزم چو آفتاب در آب من بر آن مه، که آفت جگرست
در جهان آیتی شدست رخش لیك از حال خویش بی خبرست

کاروان نفیر از دل من — بر سر راه او نفر نفرست
شاید ارزین سپس ستم نکند — که زمان وزیر دادگرست
چون عمر عادل و محمد راد ۱۰۴۰ — صدر عالی محمد عمرست
آستان کرم نصیر الملك — کآفتاب صدور بحرو برست
شاه تخت هنر، که روز وغا — تیغش آیینهٔ رخ ظفرست
گرنه از بخت او نموداریست — دیدهٔ نرگس ازچه درسهرست؟
کوه‌قاف،ارچه‌بس گران‌سنگست ۱۰۴۵ — پیش‌حلمش‌چو کاه‌بی‌خطرست
ای که از رشك بذل وافرتو — بحر کامل همیشه دیده ترست
بهر تقویم مملکت رایت — راست مانند زیج معتبرست
همت عالی تو قانونیست — که ازان جودمعن مختصرست
فقه دولت کلام تست مدام — چشم اقبال را بتو نظرست
گهر عقد خاندانی، لیك — خط ولفظ توسر بسر گهرست
عقل را با کمال بینایی ۱۰۵۰ — خاك پای تو سرمهٔ بصرست
پیش چشمت‌چوخاك بی‌آبست — هرچه در گنج‌دهر سیم وزرست
خیمه بر بام چرخ زد قدرت — زانکه بختت بر آستان درست
کمر خدمت تو خواهد بست — هرکرا برمیان چو نی کمرست
سربدخواه‌دانی‌ازچه‌خوشست؟ — زانکه با نیزهٔ توسر بسرست
سحر راحت تو بی شامست ۱۰۵۵ — شام رنج عدوت بی سحرست
چه کند خصم‌تو که غم نخورد؟ — کز قضا قسم او همین قدرست
لیك شاید بدور دولت تو — کین زمان طراوت هنرست
نیك ناما، تو نیك می دانی — که زبدحال من بسی بترست
طرب افزای و رنج کاه شود — دل من کزسپهر در جگرست
تا که در اجتماع و استقبال ۱۰۶۰ — ماه‌چون‌ناچخست وچون‌سپرست

ماه جاهت چو مهر تابان باد
که‌حسودت چوسایه بی‌سپرست

بمدح الصاحب المعظم ناصر الدین اباالفتح گوید

می بیاور ،که جشن دستورست — جشن عالی سرای معمورست
قبه‌ای کز نوای مطرب او — کوه را درسر ازصدا شورست
قبله‌ای کز فروغ دیوارش — آسمان پر تموج نورست
صورتش را فضای شهوت نیست[۱۰۶۵] — که گچش را مزاج کافورست
تری و خشکی مزاجش را — آب چون آفتاب مزدورست
آفتاب بروج سقفش را — تابش آفتاب باحورست
ماه ازآسیب سقفش ازبس ازین — نگذرد بر سپهر ، معذورست
که زمخروط ظل او همه سال — خایفست ازخسوف ورنجورست
چشم بددورباد ازو، که بلطف[۱۰۷۰] — چشمهٔ عرصهٔ نشابورست
نی، خطا گفتم این دعا ، زچه رو؟ — زانکه خودچشم بدازو دورست
دست آفت بدوچگونه رسد ؟ — تا درو نیم دست دستورست
ناصردین حق ، که رایت دین — تاکه درفوج اوست منصورست
طاهربن المظفر ، آنکه ظفر — بر مراد هواش مقصورست
آنکه ملك بقاش راشب وروز[۱۰۷۵] — از سواد و بیاض منشورست
حلم او را تحمل جودی — رای او را تجلی طورست
جرعهٔ خنجر خلافش را — چون اجل صد هزار مخمورست
جبر فرمانش را ، که نافذ باد — چون قضا صد هزار مجبورست
قهر او قهرمان آن عالم — که درو روزگار مقهورست
جود او کد خدای آن کشور[۱۰۸۰] — که ازو احتیاج مهجورست
عدل او را مگو، که آمر عدل — بعد ازو هر که هست مأمورست
رای او نور آفتابی نه — که بتعقیب سایه مشهورست
امر او مالك الرقابی نیست — که بملك نفاذ مغرورست
آتش اندر تب سیاست او — طبع اوزان همیشه محرورست
آب را رأفت رعایت اوست[۱۰۸۵] — سعی اوزان همیشه مشکورست

ای قدر قدرتی، که با عزمت زور بازوی آسمان زورست
جرعهٔ جام حکم تو دارد باد از آن درمسیر مخمورست
عسل از غایت تفاخر گفت : تا مرا وصف خط دستورست
کمر خدمتی ز روی شرف سال ومه درمیان زنبورست(۱)
سخرهٔ ترجمانی قلمت ۱۰۹۰ هرچه درضمن لوح مسطورست
نشر اموات می کند بصریر مگرش آفرینش صورست ؟
کشف اسرار می کند بر موز برموزی که در منثورست
وصف مکتوب او همی کردم بحلاوت، چنانکه مذکورست
شهد گفت: آن کمر که می بینی زین سبب برمیان زنبورست(۱)
عجبا ! لااله الا الله ! ۱۰۹۵ کز کمالت چه حظ موفورست؟
تا که مقدور حل و عقد قضا در حجاب زمانه مستورست
دست فرسود حل و عقد تو باد هر چه درسلك دهرمقدورست
روزگارت چنانکه نتوان گفت که درو هیچ روز محذورست
هم ازان سان که بوالفرج گوید : « روزگا عصیر انگورست»(۲)

در وصف بارگاه بدرالدین وزیر

یارب ! این بارگاه دستورست ۱۱۰۰ یا نمودار بیت معمورست ؟
یا سپهرست وماه مسرع آن ؟ مسرع قیصرست و فغفورست
یا بهشتست و حوض و کوثر او جام زرین و آب انگورست ؟
بل سپهرست، کندروشب وروز ماه وخورشید مست ومخمورست
بل بهشتست کندرو مه و سال باده کش، هم فرشته، هم حورست
از صدای نوای مطرب او ۱۱۰۵ دایم اندر سر فلك شورست
وز ادای روان شاعر او گوش چون درج درمنثورست
غایتی دارد اعتدال هواش که ازوچار فصل مهجورست
فتنه را آن هوا نمی سازد زان برنج سبات رنجورست
مرده را زنده چون کند بصریر دراو، گرنه نایب صورست ؟

(۱) تکرار قافیه جای تامل است (۲) قصیدهٔ معروف ابوالفرج رونی

بی تجلی چرا نباشد هیچ ۱۱۱۰ صحن او، گرنه ثانی طورست؟
دامن سایهٔ کشیدهٔ اوست که ازو راز روز مستورست
مسرع صبح، اگر بدو ترسد شعلهٔ آفتاب، معذورست
بربساطش، اگرچه نیم شبست سایه ها را گذارهٔ نورست
کز تباشیر صبح رای وزیر دست آسیب شب ازو دورست
صاحب عادل، افتخار جهان ۱۱۱۵ که جهانش بطبع مأمورست
صدر اسلام و بدر دولت ودین که برو صدر ملك مقصورست
آنکه در کلك او مرکب شد هرچه درسلك دهر مقدورست (۱)
آنکه دردار دولت ازرایش هرکجا رایتیست منصورست
آنکه با ذکر حلم و رافت او خاك معروف وباد مذکورست
آنکه تاهست حرص وحرمان را ۱۱۲۰ کیسه مرطوب و کاسه محرورست
قلمش تا مهندس فلکست فتح معمار و تیغ مزدورست
تاکه در جلوهٔ عروس بهار سعی خورشید سعی مشکورست
شب وروزش بهار دولت باد تا بخورشید روز مشهورست

بمدح الصاحب صدرالدین محمد وزیر

ای ملك، بهین رکن تراکلك وزیرست کلکی که فلك قدرت وسیاره مسیرست
کلکیست که در نظم جهان، خاصه ممالك ۱۱۲۵ تا عدل وستم هست بشیرست ونذیرست
کلکی که بگوید بصریر آنچه نویسد وین سهل ترین معجز آن کلك وصریرست
منسوج لعابش چو نسیجیست کزو ملك یکسر همه پرصورت فردوس و سعیرست
اقوال خرد بشنود و راز بداند زین روی یقین شد که سمیعست وبصیرست
دررجم شیاطین ممالك چوشهابیست کندر سر او مایهٔ صد چرخ اثیرست
اشك حدثان" هیئت او همچو بقم کرد ۱۱۳۰ هر چند برخ زردتر از برگ زریرست
بازیست که صیدش همه مرغان دماغند شاخیست که بارش همه مضمون ضمیرست
چون موج ستم فوج کشد کشتی نوحست چون گرد بلا نشر کند ابر مطیرست
ابریست کزو کشت امل تازه وسبزست تیریست کزو کار جهان راست چو تیرست

(۱) تکرار مصرع قصیدهٔ پیشین

نی‌نی، چو بحق درنگری شاخ نباتست بس پیر و چو اطفال هنوزش غم شیرست
این مرتبه زان یافت که در نظم ممالک ۱۱۳۵ جایش سرانگشت گهربار وزیرست
دستور خداوند خراسان، که خراسان با نسبت یك روزه ایادیش حقیرست
آن صدر جلال الوزرا، کز وزراهست چونان که ز انجم بمثل بدر منیرست
هم طاعت او حرز وضیعست و شریفست هم خدمت او حصن صغیرست و کبیرست
با ابر کفش حاملهٔ ابر عقیمست با بحر دلش واسطهٔ بحر غدیرست
جاهش نه باندازهٔ بالا و نشیبست ۱۱۴۰ جودش نه بمعیار قلیلست و کثیرست
عفوش ز پی جرم شود عذر نیوشان حلمش بگه عفو چنان عذرپذیرست
قهرش بدم خصم شود معرکه جویان عزمش بگه قهر چنان کم‌شده گیرست
کو خواجه کمالی؟ که همی لاف علی زد باری عمری کو بهنر صد چو مجیرست
ای بارخدایی، که ز رای تو جهان را آن صبح بر آمد که ز خورشید گزیرست
انگشت اشارت بکمالت نرسد، زانك ۱۱۴۵ از پایهٔ او هر چه نه قدر تو قصیرست
در ملك کمال تو همه چیز تراهست آن چیز که آن نیست ترا، عیب و نظیرست
در موکب رای تو جنیبت کشیی کرد خورشید وازان برحشم چرخ امیرست
بر درگه عالیت بخدمت کمری بست بهرام وازان والی اعمال خطیرست
آن جاکه نه فرمان تو، بیداد و تعدیست و آنجاکه نه انصاف تو، فریاد و نفیرست
بر ملك فلك حکم کند دست دوامت ۱۱۵۰ ملکی که درو کلك همایونت مشیرست
هر کار که گردون نه بفرمان تو سازد هیهات که ناساخته چون راسن و سیرست
از مهلکهٔ فتنه بعون تو برون شد ملکی که کنون در کف او فتنه اسیرست
تا دی مثل او مثل موزه و گل بود و اکنون مثل او مثل موی و خمیرست
از شیر فلك روی مگردان، که حوادث برخصم تو آموخته چون یوز و پنیرست
وین طرفه که چون دایرها بر سر آبند ۱۱۵۵ وین نقش بنزد همه‌شان نقش حریرست
تا مجلس و دیوان فلك را همه وقتی ناهید زن مطربه و تیر دبیرست
درمجلس و دیوان توصد باد چوایشان تا نام صریر قلم و نالهٔ زیرست

بیدار و جوان باد ترادولت وهم بخت
تا هیچ جوان شیفتهٔ عالم پیرست

بمدح الملك پیروزشاه

نوش لب لعل تو قیمت شکر شکست — چین سر زلف تو رونق عنبر شکست
نوبت خوبی بزن ، هین، که سپاه خطت ۱۱۶۰ کشور دیگر گرفت لشکر دیگر شکست
نسخهٔ زلف تو بود آنکه بر اطراف صبح — طرهٔ میگون شب خم بخم اندر شکست
لعل تو در خنده شد، رشتهٔ پروین گسست — جزع تو سرمست شد، ساغر عبهر شکست
جرعهٔ جام لبت پردهٔ عیسی درید — نقطهٔ نون خطت خامهٔ آزر شکست
رهرو امید را عشوهٔ تو پی برید — خانهٔ اندیشه را غمزهٔ تو در شکست
جان من آزرم جو بسکه بتو در گریخت ۱۱۶۵ کبر تو بیگانه وار بس که بمن در شکست
مشکن، اگر جان کشم پیش غمت خدمتی — شیر شکاری بسی آهوی لاغر شکست
با تو نیارد گشاد مهر فلك مهرکان — کبر تو چون جود شاه قاعدهٔ زر شکست
خسرو پیروز شاه ، آنکه ببزم و برزم — بذلش لشکر فزود، باسش لشکر شکست
تا عدد لشکرش در قلم آرد قضا — ازورق آسمان کاغذ و دفتر شکست
گرد سپاهش بروز پردهٔ خورشید گشت ۱۱۷۰ عکس سنانش بشب لمعهٔ اختر شکست
تیزی تیغش ببرد گرمی آتش ، ببین — نوع چه جنس از عرض، نفس چه جوهر شکست؟
کرد بشیر علم خانهٔ خورشید دو — گرچه بتمثال چتر قدر دو پیکر شکست
کی بود از روم وچین پیك ظفر در رسد؟ — کان دو سپاه گران شاه مظفر شکست
جوشن چینی بتیر بر تن فغفور دوخت — مغفر رومی بگرز بر سر قیصر شکست
وقت هزیمت چو خصم، سرزده از بیم جان ۱۱۷۵ گه ره و بی ره برید، گه که و گه در شکست
کیش فدا بر گشاد راز نهان ، گفته ای — زهره در آن رزمگاه حقهٔ زیور شکست
شاه بدان ننگریست، گفت که: روز چنین — مال مهاجر گرفت، جیش پیمبر شکست
وهم نیارد شمرد آنچه شه از حمل حمل — در پی اشتر سپرد، در سم استر شکست
اسب سکندر نبود خشش و چندانکه رفت — در ظلمات مصاف گوهر احمر شکست
تا سگ خربند گانش وشی دیبا گرفت ۱۱۸۰ تا لگد پاسبانش چنبر افسر شکست
آنکه بدوصد هزار بنده و بندی رسید — نایب مؤمن گماشت، نوبت کافر شکست
ای ملکی، کز ملوك هر که ز تو سر بتافت — سختی دیوار دهر عاقبتش سر شکست
از ملکان عهد تو هر که نجست از نخست — مذهب باطل گرفت ، بیمت داور شکست

حزم تو، از بس درنگ بیخ خطر خشك سوخت   عزم تو، از بس شتاب، شاخ ستم تر شکست

مرگ زباس تو بود، این که بچشم ستم ۱۱۸۵   درشد و چون دست یافت پای برادر شکست

ناصیهٔ سکه را نام تو مطلوب گشت   تا کله خطبه را نعت تو برتر شکست

پشت ظفر تیغ تست، گر نکشی نشکند   شعله چو مستور شد پشت سمندر شکست

کوس تو در رزمگاه زخمه بآهنگ زد   گریهٔ خصم از نهیب درخم خنجر شکست

ذوق زمین بوس اگر خصم ببرد از درت   زان چه ترا؟ جام بخت بر لب کوثر شکست

از حسد فتح تو خصم تو پی کرد اسب ۱۱۹۰   همچو جحی کز خدوك چرخهٔ مادر شکست

حیدر شرع کرم بازوی احسان تست   کین در روزی گشاد و آن در خیبر شکست

خصم تو گرید بسی کز پی پیکان زر   تیر تو درچشم و دل هردو مخیر شکست

سدهٔ قدرت کجاست؟ وای که سیمرغ وهم   در پی بوسیدنش جملهٔ شهپر شکست

دست سخن کی رسد در تو؟ که از باس تو   تا که سخن رنگ زد، رنك سخنور شکست

در صف آن رزمگه کز فزع کر و فر ۱۱۹۵   زلزلهٔ رزمگاه گوشهٔ محور شکست

شست بپیغام تیر خطبهٔ جان فسخ کرد   دست بایمای گرز پیکر منبر شکست

حدت دندان رمح زهرهٔ جوشن درید   صدمهٔ آسیب گرز تارك مغفر شکست

گوهر خنجر چو شد لعل بخون، گفته ای   لعب هوا بر سراب اخگر آذر شکست

تشنگی خاك رزم دردی اوداج خورد   بر کف ارواح مست مرگ چو ساغر شکست

حملهٔ تو تاك کرد عرصهٔ موقف، چنانك ۱۲۰۰   پهلوی خصمان چو نال یك بیك اندر شکست

هرچه ازان پس برید تیغ مهنا برید   هرچه ازان پس شکست گرز مکر ر شکست

بی مدد عمر و وزید جز تو بیك چشم زخم   لشکر چون کوه قاف کس بخدا گر شکست

زین همه اندر گذر، باسخن خواجه آی   کز سخنش وحی را زیب شد و فر شکست

صاحب صاحبقران چون تو سلیمان ندید   کآصف او صف دیو نیك مزور شکست

باز بایام تو، از پی تسکین ملك ۱۲۰۵   خواجه چه صفهای دیو یاك بیاك ایدر شکست؟

معرکهٔ مکر دیو ظال عمر بشکند   چرخ که نظاره بود دید که منکر شکست

دین بعمر شد قوی، گرچه پس از عهد او   باقی ناموس کفر خنجر حیدر شکست

گرچه ز بس موج جود بحر محیط کفش   هیبت جیحون گسست، سد دو کشور شکست

خواجه بتدبیر ورای سدی دیگر کشید   رخنهٔ یاجوج بست، سد سکندر شکست

تربیت خواجه کن، ز آنکه نیارد زبیم ۱۲۱۰ بیمت تدبیر او چرخ مدور شکست
آنچه بکلك او کند، خنجر از آن عاجزست از وزرا کس بکلك صولت خنجر شکست؟
تا که درافواه خلق هست که: از چار طبع اصل فساد جهان فرع دو گوهر شکست
آتش اعدای تو شوکت توفان نشاند گردن کفران عاد، سیلی صرصر شکست
بیمنی شاه باد، دست جهان، کز جهان دست ستم عدل شاه تادم محشر شکست

فی شکایة حاله ومدح صدر الدنیا خواجه ناصر الدین

تیرستم فلك خدنگست ۱۲۱۵ شهد شره جهان شرنگست
گردون نخورد غمت که شوخست گیتی نخرد دمت، که شنگست
برکشتی عمر تکیه کم کن کان نیل نشیمن نهنگست
در کوی هنر مباش، کان کوی اقطاع قدیم شالهنگست
با جهل بساز، کاندران باغ با بید همیشه باد رنگست
منصب مطلب، که هر کجاهست ۱۲۲۰ هر خرواری همین دو تنگست
بر گردن اختیار احرار اکنون نه رداست، پالهنگست
در پنجهٔ موش خانهٔ من زینست که ناخن پلنگست
تا چهرهٔ آرزو نبینم بر آینهٔ امید زنگست
بویی نبرم همی بشادی بازاین چه گلیم واین چه رنگست
زیر قدمم همیشه گویی ۱۲۲۵ کز زلزله خاك بی درنگست
با من که زمین بآشتی نیست زینست که آسمان بجنگست
من روبه و پوستین بگازر وین گرسنه شیر تیز چنگست
گویند: ز سنگ و هنگ دوری دانی که نه جای سنگ و هنگست
تا تیره شدست آبم از سر اشکم بخلاف آن چو زنگست
پنهان گریم ز مردم چشم ۱۲۳۰ زیرا که جهان نام و ننگست
درحنجرم از خروش مستور صد نغمهٔ زیرنای و چنگست
ای صدر جهان، بپرس کز چرخ درموزهٔ بخت من چه سنگست؟
با دست شکسته، پای جهدم در جستن ناگزیر لنگست
دریاب مرا و زود دریاب کین دست شکسته نیك تنگست

درزین مراد باد رخشت ۱۲۳۵ تا رخش سپهر بسته تنگست

یمدح الصدر الکبیر کمال الدین محمود

اگر در حیز گیتی کمالست ز آثار کمال الدین خالست
جهان محمدت ، محمود صدری که برمسند جهانی از جلالست
کمالی یافت زوعالم ،که با او جز اندر بحر و کان نقصان محالست
بعهد او ، که دایم باد عهدش کمینه ثروت آمال مالست
طمع کی گربه درانبان فروشد ؟ ۱۲۴۰ چو بخل امروز باسك در جوالست
چنان رسم سؤال ازدهر برداشت که پنداری زبان حرص لالست
سؤال ار می کند او می کند بس سؤالی کان هم از بهر سؤالست
نخوانم کلك اورانال ازین پس که دریای نوالست آن، نه نالست
مثال چرخ و خاك بارگاهش حدیث تشنه و آب زلالست
چو گردونست قدرش ،نی،که آنجا ۱۲۴۵ نهایات جنوبست و شمالست
بحمدالله نه زان جنسست قدرش که در ذاتش نهایت را مجالست
چو خورشیدست رایش،نه، که آنجا خللهای کسوفست و ز والست
معاذالله ! نه زان نوعست رایش که او را در اثر تغییر حالست
خداوندا ، بگو لبیك هر چند که برخلقان خداوندی وبالست
زبیم بخششت متواریانند ۱۲۵۰ که دایم با تو ایشان را وصالست
یکی در حقهٔ قمر بحارست یکی در صرهٔ جوف جبالست
توآنی کز پی فرمان خدمت میان چرخ را جوزا دوالست
کرشمهٔ همت تست آنکه دایم زگیتی التفاتش را ملالست
من ار گویم ثنا، ورنه ، تو دانی صبا را کمترین داعی نهالست
زنیکو گفت حالش بی نیازست ۱۲۵۵ کسی راکآسمان نیکوسگالست
علو سدهٔ مدح تو آن نیست که بااوفکرتی را پرو بالست
کسی چون درسخن گنجد؟ کهمدحش نه در اندازهٔ وهم و خیالست
خوی ادراك تو برخاطر حرامست گرفتم شعر من سحر حلالست

کمالت چون تن اندر نطق ندهد　　چه‌جای حرف و صوت و قیل و قالست؟
ترا گردون سفال آید زرتبت[۱۲۶۰] اگرچه اندر اقصای کمالست
مرا از طبع رنگین آنچه زاید　　صدای اصطکاک آن سفالست
پس آن بهتر که خاموشی گزینم　　که اینجا از من این خیر الخصالست
الا تا سال و مه را در گذشتن　　بد اختر در قیاس نیك فالست
بداختر خصم و نیکو فال بادی　　همی تاکون و دور ماه و سالست
هلالی را که بر گردون نشستست[۱۲۶۵] ز توامید صد جاه و جلالست
ز دوران در تزاید باد نورش　　الا تا برفلك بدر و هلالست

در ستایش رکن الدین فیروز شاه

ساقی، بیار باده، که نوروز عالمست　　روز خجسته چون رخ شاه معظمست
درچسم خاك تعبیه کردست باد روح　　گویی که باد چون دم عیسی مریمست
شد مشکبوی صحن چمن از دم صبا　　آری در اصل مشك چو می بنگری دمست
قوت گرفته نامیه ازنم، عجب مدار[۱۲۷۰] زیرا که طفل نامیه را شیر از نمست
جام جهان نمای شمر قحف لاله را　　کاطراف بوستان ز خوشی مجلس جمست
در نوبتی چنین که قدوم ربیع را　　ورد زبان خلق همه خیر مقدمست
بر خستگان پنجهٔ زخم سمن بران　　در چارسوی یاسمن تازه مرهمست
گر ظلم چرخ نیست بر آزادگان چرا　　هم سرو پای بسته و هم سوسن ابکمست؟
در فصل گل چو موسم سورست باغ را[۱۲۷۵] آخر چرا بنفشه نشسته بماتمست؟
بگذار این حدیث و درین باب دم مزن　　کین فصل وقت رطل شراب دمادمست
آن لعل می ز خاك سیه درده و بگوی:　　کینست آن کمیت که از نسل ادهمست
می اشك چشم دختر تاکست یا مگر　　خون بسر چکیده ز شمشیر رستمست
ماهست جام باده، که دورش مدام باد　　ور ماه نیست از چه خطابش محرمست؟
هنگام خرمیست، نه از اعتدال طبع[۱۲۸۰] از عدل شاه عرصهٔ آفاق خرمست
فیروز شاه، کعبهٔ اقبال، رکن دین　　کز خاك پای او اثر آب زمزمست
شاه فرشته خوی، که نامش زمانه را　　از بهر دفع دیو ستم حرز اعظمست

نالنده نیست هیچ در ایام عدل او ... ور نیز هست پردهٔ زیرست یا بمست

گفتم زمانه را که: زمین زیر حکم اوست ... گفتا: بر و بر چه جای زمین ، آسمان همست

بر پیل و اسب نوبتی بارگاه او [۱۲۸۵] ... از مهر آینه است و زمه طاس و برچسمست

در زیر طوق طاعت او سیر آسمان ... گردن نهاده راست چو کلب معلمست

در کارگاه صنع بنام مبارکش ... تا روز حشر جامهٔ اقبال معلمست

اندر حریم پردهٔ دوشیزگان غیب ... رایش ز راستی که و بیگاه محرمست

کار جهان بواسطهٔ تیغ گوهرینش ... پیوسته مثل عقد ثریا منظمست

زخم زبان نیزهٔ خطیش روز جنگ [۱۲۹۰] ... در کام بد سگال چو دندان ارقمست

ای خسروی ، که قاعدهٔ کبریای تو ... چونانکه قصر پوشش افلاك محکمست

در پیش خدمت تو چو ابروی دلبران ... پشت ملوك روی زمین جمله در خمست

چون از نسیم باد سر زلف نیکوان ... بدخواه خاکسار ز بیم تو درهمست

اندر هوای جود همایست همتت ... کش آشیانه برتر ازین سبز طارمست

بحر و کف تو هر دو زیك جنس آمدند [۱۲۹۵] ... زان روی بحر در کف راد تو مدغمست

از رشك چتر لعل تو در تاب میشود ... خورشید کو نگینهٔ فیروزه خاتمست

قدرت بر اختران چو برفعت جدل زند ... گویند جمله : مجلس عالی مسلمست

نزدیك من ز غایت اخلاص مدح تو ... چون فاتحه همیشه عزیز و مکرمست

خواهم که بیشتر سپرم راه بندگی ... با آنکه التفات تو سوی رهی کمست

تو شاد زی مقیم ، که از فر دولتت [۱۳۰۰] ... قسم حسود تست اگر در جهان غمست

فرمان تو چو آب روان باد در جهان ... تا جرم خاك را شرف از نسل آدمست

یمدح الخاتون الاجل صفوة الدین مریم زوجهٔ منکوحهٔ سلطان سنجر

هر چه ز آب و آتش و خاك و هوای عالمست ... راستی باید ؛ طفیل آب و خاك آدمست

باز هر کندر دوام خیر کلی دست او ... بر بنی آدم قویتر ، بهترین عالمست

گر کسی تعیین کند کان کیست ؛ بر گو ، باك نیست ... معنئی دارد همین گر بصورت مبهمست

عیسی اندر آسمان هم داند ، ار خواهی بپرس [۱۳۰۵] ... تات گوید : این سخن در صفوة الدین مریمست

پادشه سیرت خداوندی ، که در تدبیر ملك ... هر چه رای اوست رای پادشاه اعظمست

آنکه در انگشت تدبیر سلیمان دوم ... مشورتهای صوابش را خواص خاتمست

ای از آن بر ترکه در طی زبان آید ثنات طوطی معنی منم ، اینك زبانم ابکمست
حرف‌راچون حلقه بردربسته‌ای ، ای‌بس‌عجب من چه گویم ؟ چون لغت‌هاازحروف‌معجمست
ابجد نعت تو حاصل زان دبیرستان شود [۱۳۱۰] کاوستادش « علم الانسان مالم یعلمست »
گر بخاطردرنگنجد مدح‌تو نشگفت ، از آنك هرچه عقلش در تواند یافت از قدرت کمست
قدرت اندیشه بر قدر تو شکلی مشکلست دیدن خورشید بر خفاش کاری معظمست
مسند قدر تو تن در حیز دوران نداد زان تأسف آسمان اندر لباس ماتمست
خواستم گفت: آسمان رفعتی ، گفتا : مگوی کاسمان از جملهٔ اقطاع ما یك طارمست
تو بدان اندازه‌ای از کبریا ، کاندر وجود [۱۳۱۵] هیچ کس را دست برنتوان نهادن ، کوهمست
باد را درشارع حکمت شتابی دایمست خاك را از فضلهٔ حلمت اساسی محکمست
ایمنی با سدهٔ جاهت چو دمسازی گرفت فتنه را گفتند : ایمان تازه کن ، کآخردمست
تا در انعام تو بر آفرینش باز شد آزرا پیوسته باب بی نیازی در همست
فتح باب دست توشکلیست ، کز تأثیر آن دود آتش را میان چو ابرنیسان پرنمست
موج شادی می زند جان جهانی از کفت [۱۳۲۰] نیست غم گرکان ودریارا از آن شادی غمست
سعد اکبر کیست او ؟ کاندر دوگز مقنع‌ترا آن سعادتهای دنیایی و دینی مدغمست
گر ورای پنج گردون ده یکی زان حاصلست مشتری را کز صد وسی گز عمامه معلمست
تا که از دوران دایم وزخم سقف ملك با چراغ صبح اشهب دود شام ادهمست
آتش جود ترا ، کز دود منت فارغست آن سعادت بادهیزم‌کش که‌بیرون زین‌خمست
رایت عز تو بر بام بقا بادا مدام [۱۳۲۵] طرهٔ شب نیزهٔ فوج زمان را پرچمست
می نیارم گفت : خرم بادعیدت ، گو : چرا ؟ زانکه خود عید دو گیتی ازوجودت‌خرمست

یمدح الصاحب ناصر الدین محمد ابن الشیخ

ای ترك : می‌بیار ، که عیدست و بهمنست غایب مشو ، نه نوبت بازی و برزنست
ایام خز و خرگه گرمست و زین سبب خرگاه آسمان همه در خز ادکنست
خالی مدار خرمن آتش ز دود عود تا در چمن زبیضهٔ کافور خرمنست
آن عهد نیست این که زالوان گل چمن [۱۳۳۰] گفتی که کارگاه حریر ملونست
سلطان دی بلشکر صرصر جهان بکند بنگر که‌جورصرصردی‌چون‌جهان‌کنست ؟
در خفیه گرنه عزم خروجست باغ را چون آبگیرها همه با تیغ و جوشنست ؟

نفس نباتی از بعزب خانه باز شد | عیبش مکن که مادر بستان سترونست
باد صبا ، که فحل بنات نبات بود | مردم گیاه شد ، که نه مرد ست و نه زنست
ازجوش نشو ، دیگ نماتا فرو نشست | ۱۳۳۵ از دود تیره بر سر گیتی نهنبنست
در باغ برگه نقص تموج نمی کند | بیچاره برگه را چه دل رقص کردنست ؟
کز دست دی چو دشمن دستور مدتیست | کز پای تا بسر همه در بند آهنست
صدری، که دایم از پی تفویض کسب ملك | خاك درش ملوك جهان را نشیمنست
آن پادشه نشان، که ز تمکین کلك اوست | هر پادشه که برسر ملکی ممکنست
آن کز نهیب تف سموم سیاستش | ۱۳۴۰ خون درعروق فتنه زخشکی چو روینست
هر آیتی که آمده درشأن کبریاست | اندر میان ناصیهٔ او مبینست
آن قبه قدر اوست ، که براوج سقف او | خورشید عنکبوت زوایای روزنست
و آن قلعه جای اوست که گوی سپهر ومهر | در منجنیق برجش سنگ فلاخنست
جبر رکاب امر و عنان نفاذ اوست | زان دم که درریاضت گردون توسنست
خورشید سرفکنده ومه خویشتن شناس | ۱۳۴۵ مریخ نرم گردن و کیوان فروتنست
آنجا که کر و فر شبیخون قهر اوست | نصرة سلاحدار و نگهبانش ذوالمننست
کلکش چه قایلست؟ که صاحبقران نطق | یعنی که نفس ناطقه، در مدحش الکننست
صوت صریر معجزش ، از روی خاصیت | در قوت خیال چنان صورت افکنست
کاکنون مزاج جذ زاصم در محاورت | ده گوش و ده زبان چو بنفشه است و سوسنست
ای صاحبی ، که نظم جهان را بساط تو | ۱۳۵۰ چون آفتاب روز جهان را معینست
درشرع ملك آیت فرمان تست و بس | نصی که بی تکلف برهان مبرهنست
در نسبت ممالك جاه تو ملك کون | نه کاخ و هفت مشعله وچار گلخنست
در آستین دهر چه غث و سمین نهاد | دست قضا ؟ که آن نه ترا گرد دامنست
از حشو چرخ پر نشود جوف همتت | سیمرغ همتت نه چو مرغان ارزنست
آن ابر دست تست که خاشاك سیل او | ۱۳۵۵ تاریخ عهد آذر و نیسان و بهمنست
برداشت رسم موکب باران و کوس رعد | وین مختصر نمونه کنون اشك و شیونست
تنگست بر توسکنهٔ گیتی ز کبریات | درجنب کبریای تو آن خود چه مسکنست ؟
وین طرفه ترکه هست براعدات نیز تنگ | پس چاه یوسفست اگر چاه بیژنست
خود درجهان که با تو دو سر شد چو پیرهن | کاکنون همه جهان نه برو چشم سوزنست؟

ترف عدو ترش نشود ، زانکه بخت او ۱۳۶۰ گاویست نیك شیر، ولیکن لگدزنست ؟
دشمن گریز گاه فنا زان بدست کرد کین جابدیده بود که با جانش دشمنست
صدرا ، مرا بقوت جاه تو خاطریست کندر ازای فکرت او برق کودنست
وآنجا که در معانی مدحت بکاوَمش گویی جهاز خانهٔ دریا و معدنست
گویند مردمان که: بدش هست و نیك هست آری ، نه سنگ وچوب همه لعل وچندنست؟
در بوستان گفتهٔ من گر چه جای جمای ۱۳۶۵ با سرو و یاسمین مثلا سیر و راسنست
در حیز زمانه شتر گربها بسیست گیتی نه یك طبیعت و گردون نه یك فنست
با این همه، چو بنگری از شیوهای شعر اکنون باتفاق بهین شیوهٔ منست
باری مراست شعر من، از هر صفت که هست گر نا مرتبست وگر نامدونست
کس دانم ، از اکابر گردن کشان نظم کورا صریح خون دودیوان بگردنست
تا جلوه گاه عارض روزست وزلف شب ۱۳۷۰ این تیره گل ، که لازم این سبز گلشنست
روز زمانه لازم عهد تو باد ، از آنك ازتست روز هر که درین عهد روشنست
وین آبگینه خانهٔ گردون ، که روزوشب از شعلهای آتش الوان مزینست
بادا چراغ وارهٔ فراش جاه تو تا هیچ در فتیلهٔ خورشید روغنست

در ستایش غیاث الدین محمد شاه

ساقی ، بیا، که وقت می لعل روشنست میدان خاك تیره کنون سبز گلشنست
از تیغ آفتاب همه جوشن غدیر ۱۳۷۵ شد رخنه، چون تراهوس تیغ وجوشنست؟
هرجزو در خیال من ، از گل بوستان گویی که کارگاه حریر ملونست
سوری گرفت باغ زدور فلك ولیك قمری نگر که شیوهٔ او باز شیونست
شاخ درخت عود مطراشد از صبا زان باده ای که طیره گر بوی چندنست
درخانه تن مزن ، که زدستان عندلیب درهر بدست وباغچه صدجای تن تنست
خیز، از می قدیم مرا سیر کن برطل ۱۳۸۰ بگذر ازین حدیث که یك سیر و یك منست
رودوستگانی آر ، علی رغم دشمنان کان دوستدا که می نخورد عقل دشمنست
جانست باده ، درتن جامش رها مکن درجان من فرست، که درخورد این تنست
بهمنجنه گذشت و بهارست ؛ گل فشان بر خسروی که خاك درش تاج بهمنست
چون گل بساز برگ چمن باز، بهر آنك بلبل بیاد مجلس عالی نوازنست

عادل غیاث دین ، که بیك تن که وغا ۱۳۸۵ از بهر قصد جان عدو صد تهمتنست
فرمانده زمانه محمد شه آنکه ملك ازرای اوچو روی عروسان مزینست
موسی سخن شهی، که زفرمان جاه او برخوان خاص وعام کنون سلوی و منست
افراسیاب عهد ، که این عالم فراخ بر دشمنانش تنگ ترازچاه بیژنست
عدلش گواه دعوی ملکست وحجتش با آن گواه عدل جهان را مبرهنست
ازحزم شه بنرگس مسکین نگر، ازانك ۱۳۹۰ با سیم و زر میان بیابانش مسکنست
ور جای ساخت دردل بدخواه تیغ او نشگفت، ازانکه جای گهر سنگ و آهنست
ای کرده مؤمنان بجناب توالتجا کان جانب ازحوادث ایام مأمنست
شهباز دولتی و سلاطین کبوترت وزطوق طاعتت همه رازیب گردنست
تا طعمهٔ عقاب عتابت بود برزم پرورده دشمن تو چو مرغ مسمنست
شمشیر تو زخون عدو راندرودنیل ۱۳۹۵ لیك آب نیل نیست درو ، آب رویننست
شب گرچه حاملست ولی تا بروز حشر از زادن نظیر تو باری سترونست
زیر زمین زبیم چو قارون فرو رود گر در نبرد خصم تو بازور قارنست
هرکس که سرکشد چومدازامرجزم تو بر سر زدد همه چو حروف منونست
درچاك جیب صبح چه بینی ولون او؟ کزخون حاسدت فلك آلوده دامنست
از اعتماد عدل تو در راه کهکشان ۱۴۰۰ باری ببین بماه، که اورا چه خرمنست؟
ایوان تو چو منزل کیوانست ، بنگراین شعری که بر صحیفهٔ شعری مدونست
هر ذره بهرگفت و شنود ثنای تو ده گوش وده زبان چو بنفشه است وسوسنست (۱)
سوسن سخن نگفت گر ازرشك من چه شد من بندهٔ توام، نه هر آزاده چون منست
هرفن که بنده را تو درآن امتحان کنی پنداری ازکمال مگر هم درین فنست
گر از ثنا بسوی دعایت روم رواست ۱۴۰۵ کان حرز آزمودهٔ هرمرد وهرزنست
پاینده باد سایهٔ تو بر جهانیان کز آفتاب رای تو آفاق روشنست

ستایش بزم خواجه ناصرالدین ابوالفتح کند

این مجلس خواجهٔ جهانست ؟ یا شکل بهشت جاودانست؟
یا منشأ ملك و نشو دینست ؟ یا موقف عرض انس وجانست؟

---

۱ ـ تکرار مصرع قصیدهٔ پیشین

او جش فلکیست ، کز بلندی معیار عیار آسمانست
صحنش حرمی ،که درحریمش ۱۴۱۰ از سایه و آفتاب امانست
در حافظه از خیال نقشش بشکفته هزار بوستانست
راز دل زهره و عطارد از زخمهٔ مطربش عیانست
سقفش بصدا پس از دو هفته بی هیچ مدد نشید خوانست
خورشید مروق ار ندیدی در ساغر ساقیانش آنست
تا قبهٔ آسمان گردان ۱۴۱۵ گرد کرهٔ زمین روانست
این قبه نشانهٔ جهان باد چونانکه فسانهٔ جهانست
خرم ز نشستن وزیری کز مرتبه پادشه نشانست

یمدح الصدر الکبیر مجدالدین ابوالحسن العمرانی

روز عیش و طرب بستانست روز بازار گل و ریحانست
تودهٔ خاك عبیر آمیزست دامن باد گلاب افشانست
وز ملاقات صبا روی غدیر ۱۴۲۰ راست چون آژدهٔ سوهانست
لاله بر شاخ زمرد، بمثل قدحی از شبه و مرجانست
تاکشیدست صبا خنجر بید روی گلزار پر از پیکانست
قمر از هاله سپرساخت ، مگر بافلکشان بجدل پیمانست ؟
میل اطفال نبات از بی قوت سوی گردون بطبیعت زآنست
که کنون ابر دهد روزیشان ۱۴۲۵ هرکرا نفس نباتی جانست
باز در پردهٔ الحان بلبل مطرب بزمگه بستانست
کز پی تهنیت نو روزی باغ را باد صبا مهمانست
ساعد شاخ ز مشاطهٔ طبع غرقه اندر گهر الوانست
چهرهٔ باغ ز نقاش بهار بنکویی چو نگارستانست
ابر آبستن دریست گران ۱۴۳۰ وز گرانیش گهر ارزانست
بکف خواجهٔ ما ماند راست بین،که آن دعوی واین برهانست
مضمر اندر کف این دینارست مدغم اندر دل آن بارانست
کثرت این سبب استغناست کثرت آن مدد توفانست

بذل آن که بگه و دشوارست　　جود این دم بدم و آسانست
گرچه پیدا نکنم کان کف کیست ۱۴۳۵　　کس ندانم که برو پنهانست
کف دستیست که برنامهٔ جود　　نام او تا بابد عنوانست
مجد دین بوالحسن عمرانی　　که نظیرش پسر عمرانست
آنکه در معرکهٔ سحر بنان　　قلمش همچو دم ثعبانست
طول و عرض دلش از مکرمتست　　پود و تار کفش از احسانست
چرخ با قدر بلندش بیند ۱۴۴۰　　که بر اوج زحل تاوانست
ابر بادست جوادش داند　　که برو نام سخا بهتانست
نظرش مبدأ صد اقبالست　　سخطش علت صد خذلانست
ناوك حادثهٔ گردون را　　سایهٔ حشمت او خفتانست
در اثر بهر مراعات ولیش　　خار عقرب چو گل میزانست
بر فلك بهر مکافات عدوش ۱۴۴۵　　زخمهٔ زهره شل کیوانست
نفخ صورست صریر قلمش　　نفخ صوری که بعد قرآنست
کان نشوری دهد آنرا که تنش　　بر سر کوی اجل قربانست
وین حیاتی دهد آنرا که دلش　　کشتهٔ حادثهٔ دورانست
ای کمالی، که پس از ذات خدا　　جز کمال تو همه نقصانست
تیر دیوان ترا مستوفی ۱۴۵۰　　چرخ [illegible] ترا دیوانست
زهره در مجلس تو خنیاگر　　ماه بر درگه تو دربانست
فتنه از امر تو در زنجیرست　　جور از عدل تو در زندانست
بالله ار با سر انصاف شوی　　عدل تو نایب نوشروانست
که چو زو درگذری کل وجود　　جور عبدالملك مروانست
شیر باباس تو بی چنگالست ۱۴۵۵　　گرگ با عدل تو بی دندانست
آن نه شیرست، کنون روباهست　　وآن نه گرگست کنون چوپانست
هست جرمی که درو شیر فلك　　همه پوشیده و او عریانست
قلم تست که چون کلك قضا　　ایمن از شبهت واز طغیانست
از پی خدمت تو گوی فلك　　نه بصورت، بصفت چوگانست
در بر سایهٔ دست تو عدوت ۱۴۶۰　　نه بمعنی ، ببدن انسانست

در سرای امل از احسانت سفرهٔ در سفره و خوان در خوانست
ز آتش غیرت خوان تو مقیم برفلك ثور و حمل بریانست
هرچه درمدح تو گویند رواست جز دو، وان لم یزل وسبحانست
شعر جز مدحت تو تزویرست شغل جز طاعت تو عصیانست
رمزی از نطق تو صد تألیفست[۱۴۶۵] سطری از خط توصد دیوانست
پس مقالات من و مجلس تو راست چون زیره و چون کرمانست
وصف احسان تو نتوان کردن من کیم ؟ ور بمثل حسانست
من چه دانم شرف رتبت تو ؟ عقل در ماهیتش حیرانست
از تو این مایه بداند خردم که ترا جز بتو نتوان دانست
ای جوادی ،که دل ودست ترا[۱۴۷۰] صحن دریا و انامل کانست
روز نور وزمی اندر خم وما همه هشیار ، نه از حرمانست
کس دگربار درین دم نرسد پس بخور، گرچه مه شعبانست
بخدا ، ار بحقیقت نگری همه شعبان و صفر یکسانست
همه بگذار ، کدامین گنهست که فزون از کرم یزدانست ؟
در جهان خرم و آزاد بزی[۱۴۷۵] زانکه آباد جهان ویرانست
تاکه نه دایرهٔ گردون را حرکت گرد چهار ارکانست
از بد چار و نهت باد پناه آنکه برچار و نهش فرمانست
مدت عمر تو جاویدان باد تا ابد مدت جاویدانست

وله ایضاً

هر که چون من بکفرش ایمانست از همه خلق او مسلمانست
روی ایمان ندیده ای بخدا[۱۴۸۰] گر بایمان خویشت ایمانست
ای پسر ، مذهب قلندر گیر که درودین وکفر یکسانست
خویشتن بر طریق ایشان نه که طریقت طریق ایشانست
دست ازین توبه و صلاح بدار کندرین راه کافری آنست
راه تسلیم رو ،که عاجز و حکم دام مرغان و بند رامانست
ملك تسلیم چون مسلم شد[۱۴۸۵] بهتر از ملکت سلیمانست
مردم صومعه مسلمان نیست گرهمه بوذرست وسلمانست

ساقیا ، در ده آن میی که ازو آفت عقل و راحت جانست
حاکی رنگ روی معشوقست راوی بوی زلف جانانست
مجلس از بوی اوسمن زارست دیدهٔ از رنگ او گلستانست
از لطافت هوای رنگینست[۱۴۹۰] وز صفت آفتاب تابانست
درقدح همچوعقل وجان درتن آشکارست ، اگر چه پنهانست
توبهٔ خویش را ز می بشکن آن نه توبه است ، راه بهتانست
یك زمانم ز خویشتن برهان کز وجود خرد پشیمانست
چند گویی که:می نخواهم خورد ؟ که زدشمن دلم هراسانست
می خورومست خسب وایمن باش[۱۴۹۵] مجلس خاصگان سلطانست

وله یمدح السلطان الشهید معزالدنیاوالدین سنجر رحمه الله

ملك مصونست وحصن ملك حصینست منت وافر خدای راکه چنینست
شعلهٔ با سست هرچه عرصهٔ ملکست سایهٔ عدلست هرچه ساحت دینست
خنجر تشویش با نیام بصلحست خامهٔ انصاف باقرار بکینست
جام سپهر اوفتاد و درد ستم ریخت دست جهان؟ کو که دورماء معینست
خواب که درچشم فتنه است نه صرفست[۱۵۰۰] بلکه بخونابهٔ سرشك عجینست
آب که درجوی ملکهاست نه تنهاست بل زروانی که در دوام قرینست
عاقلهٔ آسمان که نزد وقوفش نیك وبد روزگارجمله یقینست
گرچه نگوید که: اعتصام جهان را ازملکان کیست آنکه حبل متینست
دور زمان داند آنکه وقت تمسك عروة وثقی خدایگان زمینست
دیر زیاد ، آنکه در جبین نفاذش[۱۵۰۵] زیریك آیت هزار سوره مبینست؟
شاه جهان سنجر ، آنکه بستهٔ امرش قیصر وفغفور وخان ورای وتگینست
شیر شکاری ، که داغ طاعت فرضش شیرفلك را حروف لوح سرینست
آنکه ز تأثیر عین نعل سمندش قلعهٔ بدخواه ملك رخنه چوسینست
آنکه یسارش ببزم حمل گزارست وانکه یمینش برزم حمله گزینست
بحرنه از موج خویش در تب ولرزست[۱۵۱۰] کز غم آسیب آن یسار و یمینست
تیغ جهادش کشیده دید ، ظفر گفت: آنکه بدوقایمست ذات من اینست

راه حوادث بزد رزانت رایش   عقل چه‌داند که آن‌چه‌رای‌رزینست؟
عمر نیابد همی ستم ، که ستم را   روز نخستین چوروز باز پسینست
باره نخواهدهمی جهان، که‌جهان‌را   امـن بعدلش نگاهبان امینست
فکرت او پی برد بجایی اگر چند   ۱۰۱۵ در رحم مـادر زمانه جنینست
نعمتش از مستحق گـزیر ندارد   گر همه در طینتش بقیهٔ طینست
باکرم او ، الف کـه هیچ ندارد   درسرش اکنون هوای‌ثروت‌شینست
ای بسزا سایهٔ خدای ، که دین را   سایهٔ چترت هزار حصن حصینست
قهر توآن‌آیتی که در شب ظلمش   روز سیه را هزارگونه کمینست
نام ترا درکنایه سکه صحیفه است   ۱۰۲۰ نعت ترا در قرینه خطبه قرینست
حکم ترا روزگار زیر رکابست   رای ترا آفتاب زیر نگینست
تا شرف خدمت رکاب تو یابد   تو سن ایام را تمنی زینست
خطبهٔ ملك ترا که داند؟ یارب !   کیست‌خطیبش؟که‌عرش پیش نشینست
درقلم خود گرفت خازن و همت   هرچه قضا را ز سر غیب دفینست
بی شرف مهر مشرفان وقوفت   ۱۰۲۵ کتم عدم را کدام غث وسمینست ؟
مردمك چشم جور آبله دارد   تاکه در ابروی احتیاط توچینست
قدرتوجایی زدست خیمه ،که تقدیر   بردر او چون طناب راه نشینست
تاچه قدر قدرتی ؟ که شیر علم را   در صف رزم تو مسته شیر عرینست
عکس سنان‌از کف‌تومهر که‌سوزست   چشم زره دربر تو حادثه بینست
کوب فنا کی‌خورد کمال تو ؟ کورا   ۱۰۳۰ سدهٔ جاهت برون ز چرخ برینست
لازم ازینست خصم منهزمت را   آنکه جبینش قفا ، قفاش جبینست
دوزخ قهر تو در عقوبت خصمت   آتش خشم خدا و دیو لعینست
بنده دربن‌مختصرغرض ،که توگفتی   آیت تحصیل آن چو روز مبینست
قاعدهٔ تهنیت همی ننهد ، زانـك   خصم نه ففور چین وغورنه‌چینست
گرچه هنوز از غریو لشکرخصمت   ۱۰۳۵ جمجمهٔ کوه پر صدای انینست
ورچه ز تیغ مبارزان سپاهست   سنگ بخون مخالفانت عجینست
باچو تو صاحبقران بذکر نیرزد   وین سخن الهام آسمان برینست
ذکر تو باذکر کردگار کنم ، زانك   نام تو بانام کردگار قرینست

گو: برو از خطبه بازپرس وزسکه هرکه یقینش بشك‌وریب رهینست
تاکه بآمد شد شهور و سنین در ۱۰۴۰ طی شدن عمر شادمان و غمینست
شادی وعمر توباد ، کین دو سعادت مصلحت کلی شهور و سنینست
ناصر جاهت خدای عزوجل باد کوست که اوخیر ناصرست ومعینست

وله فی‌مدح مؤیدالدین مودودشاه بن زنگی

باز آمد آنکه دولت‌ودین درپناه‌اوست دور سپهر بندهٔ درگاه جاه اوست
مودودشه ، مؤید دین ، پهلوان شرق کامروز شرق‌وغرب‌جهان درپناه اوست
گردون غبار پایهٔ تخت بلند او ۱۰۴۵ خورشید عکس گوهر پرکلاه اوست
سیر ستارگان فلك نیست در بروج برگوشهای کنگرهٔ بارگـاه اوست
چشم مجاهدان ظفر نیست برقـدر برسمت ظل رایت وگرد سپاه اوست
هم سبزخنگ چرخ کمین‌بارگی‌اوست هم دستگاه بحر کمین دستگاه اوست
ای بس همای بخت که پرواز می‌کند درسایه‌ای‌که برعقب نیك‌خواه اوست
برآستان چرخ بمنت قـدم نهد ۱۰۵۰ گردی‌که مایه‌ومددش خاك راه اوست
انصاف اگر گواه دوامست ، لاجرم انصاف او بدولت دایم گواه اوست
روزش چنین که‌هست همیشه پگاه باد کین ایمنی نتیجهٔ روز پگاه اوست
منصور باد رایت نصرة فزای او کین عافیت ز نصرة تشویش کاه اوست

درستایش رکن‌الدین پیروزشاه

آن‌راستی که دردل لیل‌ونهار یافت مانا که ز اعتدال مزاج بهار یافت
یا روزگارکج‌روش این طبع‌معتدل ۱۰۵۵ از راستی معدلت شهریار یافت
ازدست شاه‌بودکه سرمایه‌ای‌گرفت اطراف خاك از آن‌گهر آبدار یافت
در موسمی که ازگل زردوسپیدباغ سیم قراری و زر کامل عیار یافت
جانم نوای باربدی،کاصل خوشدلیست برشاخسار بار ، زالحان سار یافت
بدرید پیرهن‌گل‌سوری و نوحه کرد بلبل بنفشه‌را چو زغم سوکوار یافت
از ترکتاز باد صبا گشت روشنم ۱۰۶۰ کین خاك تیره نافهٔ مشك تتاریافت
نرگس نشدگرازعرق جام ابرمست چشمش‌سراسرازچه‌نشان‌خماریافت؟

مانند بنده سوسن آزاد ده زبان — بهر ستایش ملك کامگار یافت
آن مشتری‌لقا، که درانشاد این غزل — راوی بزم او نظر زهره یار یافت
چشمم زروی خوب تو چون لاله‌زار یافت — حالم زتو چوحال گل ولاله‌زار یافت
تو ماه گل‌رخی وزسودای تو چومن[۱۰۶۵] — ماهی در آب سینه پرازخار خار یافت
راهیست عشق تو، که دلشور بخت من — آنجا قطار بختی غم برقطار یافت
باشد خیال قد تو درچشم من مقیم — زیراکه سروتازگی از جویبار یافت
پرشد دلم زخون‌جگر چون انار، لیك — پیوسته دستم از تو تهی چون چنار یافت
بیش ازهزار بار در خواب زد خیال — تا درسرای وصل تو یك‌بار باریافت
با دام تو بخون دلم سعی کرد لیك[۱۰۷۰] — از لطف پستهٔ تو بجان زینهار یافت
بازلف‌تو خوشست سرم، زانکه بوی مشك — ازخاکپای شاه جهان یادگار یافت
ماحی کفروحامی اسلام، رکن دین — کایام رکن مملکتش استوار یافت
فیروزشاه، شاه که فیروزه گون‌سپهر — همواره برسبیل مرادش مدار یافت
آن‌خسروی، کز آتش شمشیر آبدار — چون‌باد خصم را بوغاخاکسار یافت
اخترز گردموکب او کحل چشم برد[۱۰۷۵] — گردون زنعل مرکب او گوشوار یافت
از نیزهٔ چومار وسپاه چو مور او — ایام خانمان عدو تار ومار یافت
اسفند وار شد دل بدخواه سوخته — زین غم که شاه قوت اسفندیار یافت
ابریست دست او که نهال امید خلق — دربوستان دل زنمش برگ وباریافت
برقیست تیغ او، که سنانش بروزحرب — برفرق خصم بدگهر الماس باریافت
بازیست تیر او، که بمنقار آهنین[۱۰۸۰] — دررزم جان شیردلان را شکار یافت
ای شاه‌تاج‌بخش، که برتخت مملکت — گیتی ترا عروس ظفر درکنار یافت
گر نیست نقره خنگ فلك نوبتی تو — نعل زر از هلال برای چه کار یافت ؟
اندیشه در سواحل دریای جاه تو — بسیارغوطه خورد ولی کم گذاریافت
درخواب‌دیده‌خصم‌تو خودرابلندیی — تعبیر آن بدیدهٔ بیدار دار یافت
شاها، جهان پیرچو بخت جوان تو[۱۰۸۵] — زیب وفر از عنایت پروردگار یافت
اکنون میی طلب، که‌دل آب‌حیات‌را — درعالم حقیقت از آن مستعار یافت
بهر عروس مدح تو چرخ زبرجدی — از نظم بنده عقد در شاهوار یافت
فخرست‌ازثنای توام، گرچه کلك من — دیربست کزنوشتن اشعار عار یافت

شد وردمن زغایت اخلاص مدح تو / وین شیوه عقل فاتحهٔ روزگار یافت
از حکم تو گزیر مبادا زمانه را[۱۵۹۰] / زیرا زمانه حکم ترا حق‌گزار یافت
از طلعت تو دیدهٔ عالم قریر باد / کز خنجر تو عرصهٔ عالم قرار یافت

در مدح عمادالدین پیروزشاه

ملك هم برملك قرار گرفت / روزگار آخر اعتبار گرفت
بیخ اقبال باز نشو نمود / شاخ انصاف باز بار گرفت
مدتی ملك در تزلزل بود / عاقبت برملك قرار گرفت
ملك تاج بخش ، تاج ملوك[۱۵۹۵] / کز یمین ملك دریسار گرفت
آنکه گنجی بیك‌سؤال بداد / وآنکه ملکی بیك‌سوار گرفت
صبح تیغش چو از نیام بتافت / آفتاب آسمان حصار گرفت
عکس بزمش چو برسپهر افتاد / خانهٔ زهره در نگار گرفت
عکس بختش درآسمان افتاد / تاج خورشید زونگار گرفت
رزم او را فلك تصور کرد[۱۶۰۰] / ساحتش تیغ آبدار گرفت
بزم او را زمانه یاد آورد / فکرتش نقش نوبهار گرفت
سایهٔ حلم برزمین افگند / گوهر خاك ازو وقار گرفت
شعلهٔ باس برأثیر کشید / گنبد چرخ ازو شرار گرفت
ملکا ، خسروا ، خداوندا / این سه نام ازتو افتخار گرفت
نه بانگشت عدو حصر قضا[۱۶۰۵] / چرخ جود ترا شمار گرفت
نه بمعیار جزو و کل قدر / بار حلم ترا عیار گرفت
همه عالم شمار عدل توداشت / ملك عالم همان شمار گرفت
پای ملك استوار اکنون گشت / که رکاب تو استوار گرفت
روز چند ، از سر خطا بینی / ملك‌ازین خطه‌گر کنار گرفت
خجل اینك بعذر باز آمد[۱۶۱۰] / سر تخت تو درکنار گرفت
سایه برکار خصم نفگندی / گرچه زاندازه بیش کار گرفت
همت بی‌ضرورتی دوسه‌روز / انفرادی باختیار گرفت
گوشه‌ای ازجهان بدو بگذاشت / گوشهٔ تخت شهریار گرفت
تا بپایش ستاره خار سپرد / تا بدستش زمانه مار گرفت

روز هیجا، که از طرادهٔ لعل[۱۶۱۵] معرکت شکل لاله‌زار گرفت
کارزار از هزاهز سپهت صورت قهر کردگار گرفت
از نهیب تو شیر گردون را آب ناخورده میش‌یار گرفت
فتنه از آرزوی خواب امان هوس کوك و کو کنار گرفت
دی بخواری فتاده هر خصمی کاثر خصمی تو خوار گرفت
خصم اگر غره شد بمستی ملك[۱۶۲۰] چون دماغش زمی بخار گرفت
پای در دامن امل پنداشت دامن ملك پایدار گرفت
ملك درخواب غفلتش بگذاشت ملکی چون تو هوشیار گرفت
خیز ورای صبوح دولت کن هین! که خصمانت را خمار گرفت
تا در امثال مردمان گویند: دی‌چو بگذشت حکم پار گرفت
روزگار تو باد در ملکی[۱۶۲۵] که نه گیتی، نه روزگار گرفت

در مدح سنجر بن ملکشاه سلجوقی گوید

ملك اکنون شرف و مرتبه و نام گرفت که جهان زیر نگین ملك آرام گرفت
خسرو اعظم، دارای عجم، وارث جم که ازو رسم جم و ملك عجم نام گرفت
سایهٔ یزدان، کـز تابش خورشید بقهر دامن بیعت او دامن[۱] هر کام گرفت
آنکه در معرکها ملك بشمشمیر ستد وآنکه بر منهزمان راه بانمام گرفت
لمعهٔ خنجرش از صبح ظفر شعله کشید[۱۶۳۰] همه میدان فلك خنجر بهرام گرفت
ساقی همتش از جام کرم جرعه بریخت آز دستارکشان راه در و بام گرفت
داغ فرمانش که تفسیده شد از آتش باس نسخهٔ اول ازو شانهٔ ایام گرفت
نامش از سکه چو بر آینهٔ چرخ افتاد حرف حرفش همه درچهرهٔ احرام گرفت
حفرهٔ دوزخ مرگ آتش از آن تیغ ستد کوثر جنت جان مایه از آن جام گرفت
حرم کعبهٔ ملکش چو بنا کـرد قضا[۱۶۳۵] شیر لبیك زد، آهو بره احرام گرفت
برق درخاره روان گشت وجز آن روي نداشت چون بصف تیغ وبکف جام غم آشام گرفت
ای سکندر اثری، کانچه سکندر بگشاد کارفرمای نفاذ تو بپیغام گرفت
هرچه ناکردهٔ عزم تو، قضا فسخ شمرد هرچه ناپختهٔ حزم تو، قدر خام گرفت
بارهٔ عدل تو یك لایه همی شد، که جهان گرگ را در رمه از جملهٔ اغنام گرفت

خامهٔ جنگ‌تو یك دورهمی گشت، که خصم[١٦٤٠] نطفه را در رحم از جملهٔ ایتام گرفت
حرف تیر تو الف وار کجا کرد قیام که نه یک‌عرصه الف چفتگی لام گرفت؟
بر که بگشاد سنان تو بیك طعنه زبان که نه از سکته جوابش همه در کام گرفت؟
صبح ملکی که نه در مشرق خط تو دمید تا بر آمد، چو شفق پس روی شام گرفت
تا جنین کسوت حفظ تو نپوشید نخست کی تقاضای وجع دامن ارحام گرفت؟
اول از خنصر چپ عقد ایادیت گرفت[١٦٤٥] پس لب از بهر مکیدن سرابهام گرفت
ای عجب! داعی احسانت عطا وام نداد پیک احسانت جهان چون‌همه‌دروام گرفت؟
هرچه در شاخ هنرباغ سخن طوطی داشت همه را داعیهٔ بر تو در دام گرفت
دست خصمت بسخازان نشود یار، که بخل دستهاشان برحم در، همه در خام گرفت
همه زین سوی سرا پردهٔ تایید تواند هر چه زان سوی فلك لشکر اوهام گرفت
تا ظفر یافتگان منهزمان را گویند[١٦٥٠] که: سر خویش فلانی چه بهنگام گرفت!
عام بادا ظفرت، بر همه‌کس، در همه وقت که ز تیغ تو جهان ایمنی عام گرفت
خیز و بر چشم چو بادام بتان جام بخواه که همه ساحت بستان گل بادام گرفت

یمدح الملك یوسفشاه

ملك یوسف، ای حاتم طی غلامت ملوك جهان جمله در اهتمامت
خداوند خاص و خداوند عامی از آن‌بندگی می‌کند خاص وعامت
جهان کیست؟ پروردهٔ اصطناعت[١٦٥٥] فلك چیست؟ درویزهٔ احتشامت
نه جز بذل از شهریاری مرادت نه جز عدل در پادشاهی امامت
رخ خطبه رخشان ز تعظیم ذکرت لب سکه خندان ز شادی نامت
اجل پرتو شعلهای سنانت ظفر ماهی چشمهای حسامت
بر اطراف گردون غبار سپاهت در اوتاد عالم طناب خیامت
بزن بر در خسروی کوس کسری[١٦٦٠] که زد بی نیازی علم گرد بامت
زهی! فتنه و عافیت را همیشه قعود و قیام از قعود و قیامت
سلامت بگیتی بپیش تو آید بگه زان کند بامدادن سلامت
تو آن ابر دستی، که گرهفت دریا همه قطره گردد، نیاید تمامت
عطا وام ندهی، عجب آنکه دایم جهانیست از شکر در زیر وامت

گروهی نهند از کرام ملوکت [١٦٦٥] گروهی نهند از ملوك کرامت
من این هائدانم ، همی دانم و بس که زیبند اینها و آنها غلامت
اگر لای توحید واجب نبودی صلیبش بهم در شکستی کلامت
منافع رسان در جهان دیر ماند بسست این یك آیت دلیل دوامت
چو از تست نفع مقیمان عـالم جهان تا مقیمست باشد مقامت
جهانی توگویی ،که هرگز ندارد [١٦٧٠] جهان آفرین ساعتی بی نظامت
چو در رزم رانی ، مراکب قرینت چو دربزم مانی ، خزاین حطامت
بفردوس بزم تو کوثر در آمد برون شد چوازدر ، درآمد مدامت
چو از روی معنی بهشتیست بزمت تو گر می‌خوری، می نباشد حرامت
فلك ساغر ماه نو پیش دارد چو ساقی جرع باز ریزد بجامت
همی بینم ، ای آفتاب سلاطین [١٦٧٥] اگر سوی گردون شود یك پیامت
که خاتم یمانی شود در یمینت که گوهر ثریا شود بر ستامت
تو خورشید گردون ملکی وچترت که خیره استازو خرمن مه‌غمامت
عجب آنکه نور تو هرگز نپوشد اگر چند در سایه گیرد مدامت
نه ای منتقم ، زانکه امکان ندارد چو خلق عدم علت انتقامت
کجا شد عنان عناد تو جنبان [١٦٨٠] که حالی نشد توسن چرخ رامت؟
کجا شد رکاب جهاد تـو ساکن که حالی نشدکار ملکی بکامت ؟
بود هیچ ملکی که صیدت نگردد ؟ چو باشد سخادانه و عدل دامت
الا تا که صبحست در طی شامی مدار جهان باد در صبح و شامت
مبادا که یك لالهٔ فتح روید جز از سبزهٔ خنجر سبز فامت
مبادا که خورشید نصرة بر آید [١٦٨٥] جز از سایهٔ زردهٔ تیز کامت

دادخواهی از سلطان رکن‌الدین پیروز شاه

بفریاد آمدم این جا ، بفریاد مگر شاه جهان دادم دهد ، داد
ز دست آن سگ روباه دستان که شیطان سیرتست و آدمی زاد
چه گویم؟ آنچه‌من‌دیدم ازان‌جنس جز اینها دیدهٔ دشمن مبیناد
مراکز لطف طبعم در محافل بشاگردی چو من نازاید استاد

عروس بکر معنی را زمانه[۱۶۹۰] ز من شایسته تر ناورد داماد
شکر چیند ز الفاظ و خط من هر آن نوشین لبی کاید ز نوشاد
چو بوبستر فتادم مشتری گفت : که: یارب، این عطارد را چه افتاد؟
چرا باید که چوب هر خسیسم سر و تن بشکند چون زلف شمشاد؟
اگر دادی نیابم این ستم را روم زین خاك خون آشام برباد
ز آب چشم امیر المؤمنین را[۱۶۹۵] نمایم دجلهٔ دیگـر ببغداد
ازو این ظلم را انصاف خواهم اگر اوهم نخواهد داد من داد
روم در پردهٔ کعبه زنم چنگ کنم چون زیر و بم زاری و فریاد
ولی دانم بدین حاجت نباشد که هم عادل شهی داریم وهم راد
شود این محنت و رنجم فراموش اگـر شاه جهان آرد ز من یاد
مدار عدل رکن دین و دنیا[۱۷۰۰] که ملك ازوی گرفت احکام و بنیاد
ملك پیروز شه کز زخم شمشیر حصاری را که دل بربست بگشاد
ز شستش بیلکی وزچرخ گردان چو مهر و مه سپر هفتاد وهشتاد
زهی شیر افکنی کز بیم تیغت چو روباهی شود گرگین میلاد
برای بندگیت آورده در خم سلاطین قامتی چون سرو آزاد
بدور دولتت مستان خرابند[۱۷۰۵] دگر عالم سراسر هست آباد
اگر گوهر نماند بهر بخشش برآری گوهر از شمشیر فولاد
اگر خاك درت چون زعفران نیست چرا لبها کند خندان ودل شاد ؟
حسودت را چو گل برداشت گیتی ولیك از رمح تو خاریش بنهاد
بمان در خسروی ، تا بر زبانها سخن ازعشق شیرینست و فرهاد
ولایت هر غـلام کمترت را[۱۷۱۰] ز محمود و زسنجر بیشتر باد

یمدح الامیر بدرالدین سنقر رحمه الله

عید بر بدر دین مبارك بـاد سنقر ، آن آفتاب دانش و داد
آنکه شغل نظام عـالم را چرخ از عدل او نهد بنیـاد
وآنکه قصر خراب دولت را دهر از دست او کند آباد
برق تیغش چو برق روشن و تیز ابر جودش چو ابر معطی و راد

سنگ حلمش ببرده صبر از خاک ۱۷۱۵ سیر حکمش ربوده گوی از باد
در شجاعت بروز حرب و مصاف آنکه شاگرد اوست هست استاد
همتش آن چنانکه از سر عجز امر او را زمانه گردن داد
دست چون برجهان گشاد زعدل قدر او پای بر سپهر نهاد
پای چون بر فلك نهاد، ز قدر عدل او بر زمانه دست گشاد
ای ترا رام گشته هر توسن ۱۷۲۰ وی ترا بنده بوده هر آزاد
بنده را گرنه حشمتت بودی کندرین حادثه شفیع افتاد
که گشادیش در زمانه ز بند؟ که رسیدیش در جهان فریاد؟
کندر اطراف خاوران از وی هیچ کس را همی نیاید یاد
گرنه عدل تو داد او دادی آه! تاکی برستی از بیداد؟
چه کنم؟ از شب جهان که جهان ۱۷۲۵ این نخستین جفا نبود که زاد
تا بود ز اختلاف جنبش چرخ یکی اندوهناك و دیگر شاد
هیچ شادیت را مباد زوال هیچ اندوهت از زمانه مباد

وقال ایضاً

مبشر آمد و اخبار فتح ختلان داد نشاط باده کن، ای خسرو خراسان، شاد
درخت رقص کنان گشت و مرغ نعره زنان چوداد مژدهٔ فتحت بباغ و بستان باد
تویی که هرچه بخواهی خدایت آن بدهد ۱۷۳۰ بدان دلیل کزو هرچه خواستی آن داد
تویی که تیغ تو چون سیل خون برانگیزد کنند انجم و ارکان زروز توفان یاد
بعون عدل تو از شیر و یوز بستانند گوزن و آهو دربیشه و بیابان داد
زسنگ ریز در تست دست دریا پر ز فتح باب کف تست ابرنیسان زاد
جهان زخصم تو مخزول تر ندارد کس مگرز مادر محنت زبهر خذلان زاد
چنانکه نصرة دین میکنی برایت ورای ۱۷۳۵ بهرچه روی کنی ناصر تو یزدان باد

یمدح الصاحب ضیاءالدین مودوداحمد عصمی

آفرین برحضرت دستور وبردستور باد جاودان چشم بداز جاه وجلالش دورباد

ملك را از رایت اقبال و رای روشنش — تاکه نورو سایه باشد،سایه بادو نور باد
رایت‌ورایش،که درنظام ممالك آیتیست — تا نزول آیت نصرة بود ، منصور باد
من نگویم کزپی تفویض ملك‌روم‌وچین — بر درش دایم رسول قیصر و فغفور باد
گویم : ازبهر نظام ملك سلطان سپهر ۱۷۴۰ — درر کابش‌زاختران‌پیوسته‌صدمذکور باد
تیغ‌زنگ‌از آب گیرد،ملك‌نقصان ازغرور — زین سبب‌رایش‌بملك وجاه‌نامغرور باد
از نوای پاسبان قصر او ، یعنی زحل — درنه اقلیم فلك تا روز هرشب سور باد
مشتری راازشرف دولت سرای طالعش — چون‌کلیم‌الله را خلوت سرای طور باد
بر کنار بارگاهش درصف حجاب بار — والی عقرب کمر بر بسته چون زنبور باد
آفتاب ار کلبهٔ بدخواه او روشن‌کند ۱۷۴۵ — روزدوران از کسوف کل‌شب دیجور باد
زهره گر درمجلس بزمش نباشدبربطی — درمیان‌اختران چون‌زاد فی‌الطنبور باد
منشی‌ملك‌فلك درهرچه‌منشوری‌نوشت — کلکش اندرعهدهٔ توقیع آن‌منشور باد
گروزیر آفتاب ازخدمتش گردن‌کشد — از جمالی کافتابش می دهد مهجور باد
آسمان در نیك وبد هر آیتی کاملاکند — شأن او بر اقتضای رای‌او مقصور باد
هرچه درالواح گردونست ازاسرارغیب ۱۷۵۰ — در ورقهای وقوفش برملا مسطور باد
هر که‌همچون دانهٔ انگوربا اوشددودل — ریخته خونش چوخون‌دانهٔ انگور باد
در زوایای عدم گر برخلافش واردیست — هم چنان در طی ستر نیستی مستور باد
ای بتدبیر آصف ملك سلیمان دوم — جبرامرت‌راچوانس‌وجان‌فلك‌مجبورباد
ملك معمورست تا معمار او تدبیرتست — تاجهان‌باقیست‌این‌معمارو آن‌معمورباد
در عمارتهای عالم کز توخواهدشدتمام ۱۷۵۵ — هر کجا رایت‌مهندس، آسمان‌مزدور باد
نعمت جاه تو عالم را مهنا نعمتیست — حظ برخور داری عالم ازو موفور باد
فتنه‌رابخت‌بداندیشت نکوهم خوابه‌ایست — هر دورا امکان بیداری بنفخ صور باد
هرکجا گنجی نهد در کان ودریا آفتاب — مه،که بیت‌المال‌او دارد تراگنجورباد
گربجز کام توزایدشب، چوآبستن شود — شب عزب ، ورنه سقنقور قدر کافور باد
هرکرا درسرنه‌ازجام‌وفاقت مستی‌است. ۱۷۶۰ — جانش ازدرداجل‌تاجاودان‌مخمور باد
خواستم گفتن:جهان‌مأمورامرت‌بادو باز — گفتم: آن‌مأمورو آنکه گویمش:مأمور باد
وهم من بادصف توخفاش‌وخورشید راست — درچنین حیرت گرش سهوی‌فتدمعذورباد
خصم‌بدبختت،که کهف‌ملك‌رامنتم‌سکست — گر کندخدمت‌همش‌جل‌بادو هم‌ساجور باد

ورنه دایم چارچشمش درغم یك استخوان بر در قصاب آز اندر سرش ساطور باد
شاعران ازدشمن ممدوحچون ذکری کند[۱۷۶۵] رسم را گویندکز قهراجل مقهور باد
بنده می گوید:مبادش مرگ ،بلعمردراز هم چنان مغرور این دارالغرور زور باد
لیکن از جاه تو هردم زیرداغ غصه ای کاندران‌راحت شماردمرگ‌را،رنجورباد
باغ دولت را ،که آب او لعاب کلك تست با نمای عهد نیسان حاصل باحورباد
و آنچهار آزادسروترا، که تعیین‌شرط نیست از جمال هر یکی هردم دلت‌مسرورباد
تاکه‌برهرهفت‌کشورسایه شان شامل بود[۱۷۷۰] نشو دربلخ وهری ومرو و نیشابورباد
تاکه المقدور کائن شرط کار عالمست کلك ورایت کار ساز کائن و مقدور باد
پیش صدرمسند عالیت هرعیدی چنین از فحول شاعران صد شاعر مشهور باد
وانکه از پیرایهٔ عدل تو تا عیدی دگر گردن وگوش جهان پرلؤلؤ منثور باد
بار گاهت کعبه،مردم حاجودر گاهت‌حرم مجاست فردوس‌و کوثرجام‌وساقی‌حورباد
احتیاجی نیست جاهت را بسمی روزگار[۱۷۷۵] ورکندنوعی بود ، ازبندگی ،مشکور باد

ابو الفتح طاهر اورا درسرای‌خاص خود جای داده درشکر آن گوید

این همایون مقصد دنیا و دین معمور باد جاودان چون بیت‌معمورازحوادث‌دورباد
در حریم او خواص کعبه هست از ایمنی در اساس استوار او ثبات طور باد
ازسر جاروب فراشان او هر بامداد سقف گردون پرغبار بیضهٔ کافور باد
وز نوای پاسبان نوبتش هرنیم شب در دماغ آسمان ازنغمت خوش‌سور باد
آفتاب ار بی اجازت بگذرد بر بام او[۱۷۸۰] روز دوران ازکسوف کل‌شب دیجور باد
فضله‌ای کزخاك دیوارش بباران‌حل شود در خواص منفعت چون فضلهٔ زنبور باد
استنا دکنگره اش را ماه بادانیم دست وندرو پیوسته عالی مسند دستور باد
چار ایوان درش‌کز چار ارکان برترند ازجمالش جاودان چون‌نه فلك پرنور باد
حظموفورست الحق این عمارت‌رازحشر حظ بر خورداری صاحب ازوموفورباد
ای سلیمان دوم وی آصف آصف اثر[۱۷۸۵] تخت وبالش‌تاابد برهردوتان مقصور باد
هر که چون دیوسلیمان برشما عاصی شود در سرای دیو محنت دایما مزدور باد
نظم و ترتیب وجودازرایت ورای‌شماست سال ومه‌این‌رای‌ورایت صائب‌ومنصورباد

بمدح الامیر جمال الدین

ایام زیر رایت رای امیر باد ایام او همیشه چو رایش منیر باد
روزش بفرخی همه نوروز و عید باد ماهش بخرمی همه نیسان و تیر باد
میزان آسمان را عدلش عدیل گشت ۱۷۹۰ سلطان اختران را رایش نظیر باد
در بارگاه حضرتش از احترام و جاه مریخ قهرمان و عطارد دبیر باد
آنرا که دست حادثه از پای افگند دست عنایت و کرمش دستگیر باد
و آنرا که راه در شب ادبار گم شود خورشید رای او بهدایت مشیر باد
بهر نظام عالم سفلی بسوی او هر ساعتی ز عالم علوی سفیر باد
آنجا که از بلندی قدرش سخن رود ۱۷۹۵ چرخ بلند با همه رفعت قصیر باد
و آنجا که از احاطهٔ طبعش مثل زنند بحر محیط با همه وسعت غدیر باد
ای دولت جوان تو فرمانده جهان گردون پیر پیش تو فرمان پذیر باد
آنجا که ظل دامن بخت جوان تست از جاه جیب پیرهن چرخ پیر باد
گردون بهمت تو بپایه بلند گشت دریای رحمت تو قعیر و عسیر باد
جود تو فتح باب بست در خشک سال آز ۱۸۰۰ زان فتح باب است تو ابر مطیر باد
حلم ترا چو مرکز ارکان بود قرار حکم ترا چو انجم گردون مسیر باد
کرم و ترست وعدهٔ فضلت چو طبع می امید من بمنزلت شهد و شیر باد
سرد است و خشک طبع سنانت چو طبع مرگ درجان بدسگال از و زمهریر باد
با دیو دولت تو بدیوان ملك در کلك ترا مزاج شهاب اثیر باد
آن خاصیت که از پی نشر لطایفست ۱۸۰۵ تا نفخ صور کلك ترا در صریر باد
و آن رازها که در سر افلاك و انجمست از سعد و نحس رای ترا در ضمیر باد
تا زیر کان ز زیر زمانه مثل زنند دایم ز چرخ نالهٔ خصمت چو زیر باد
از رشك اشك حاسد تو چون بقم شدست از رنج روی دشمن تو چون زریر باد
از جنبش سپهر یکی باد بی‌قرار وز نفرت زمانه یکی با نفیر باد
تیر تو بر نشانهٔ اقبال و کار تو ۱۸۱۰ دایم براستی و روانی چو تیر باد
وز یاد کرد تیر و کمان تو جان خصم دایم چو در کمان فلك جرم تیر باد

در مدح عمادالدین پیروزشاه

خسروا ، روزت همه نو روز باد وز طرب شبهای عمرت روزباد
افسر پیروز شاهی بر سرت آفتاب آسمان افروز باد
چون قضای گنبد پیروزه گون همتت بر کامها پیروز باد
پیش قدرت پشت اوج آسمان[۱۸۱۵] همچو اشکال هلالی کوز باد
شیر گردون پیش شیر رایتت سخره چون آهوی دست آموز باد
بیلکی کز شست میمونت رود چون اجل جوشن گسل، دلدوز باد
آتشی کز نعل یك رانت جهد چون شهاب چرخ شیطان سوز باد
یوزبانان ترا روز شکار جام شاهان کاسهای یوز باد
خصم را برکنبد گردون قرار[۱۸۲۰] همچو بر گنبد قرار گوزباد
تا شب و روز جهان آینده اند روزگارت سر بسر نوروز باد

وقال ایضاً یمدح السلطان الشهید معزالدنیاوالدین سنجر رحمه‌الله

خسروا ، ملك برتو خرم باد کل گیتی ترا مسلم باد
از تو آباد ظلم ویران گشت بتو بنیاد عدل محکم باد
حزم وعزمت چوبرجواب وسؤال بر قضا و قدر مقدم باد
خدمت چرخ جز بدرگه تو[۱۸۲۵] چون تیمم بساحل یم باد
خطبه تعظیم یافت از نامت هم چنین سال ومه معظم باد
از بلندی سرای قدر ترا سطح افلاك سقف طارم باد
وزنژندی بچشم بد خواهت اشهب روزگار ادهم باد
دایم ازفتح باب دست سخات خشك سال نیازرا نم باد
در یمین تو خامهٔ آصف[۱۸۳۰] در یسار توخاتم جم باد
خواستم گفت: ملك هفت زمینت همه زیر نگین خاتم باد
آسمان گفت: اگرمنم چونگینش اندر آن رقعه نام من هم باد
آنچه در ملك جم نبود، ترا همه زیر نگین مسلم باد
دست سگبانت چون قلاده کشد شیر گردون سگ معلم باد

مرکب عزمت از نهفته رود [۱۸۳۵] اشهب روزگار ادهم باد (۱)

چرخ اگر بارگاه تو نبود تا قیامت شکسته طارم باد
زهره خنیا گریت اگر نکند تا ابدّ سور زهره ماتم باد
فتنه پیش زبان خامهٔ تو چون زبانهای سوسن ابکم باد
پس بشکر تو تازبان سنان شاهراه حروف معجم باد
گرد جیش تود دردماغ ظفر [۱۸۴۰] چون دم و آستین مریم باد
حصن خصمت درانتظار خلاص چون نهان خانهٔ جهنم باد
چتر میمون سمت عالیت سایه دار سپهر اعظم باد
هردلی کزتو خال عصیانست همه کارش چو زلف درهم باد
ور کمر جز بخدمتت بندد نی‌شکر در مزاج او سم باد
تاکم و بیش در شمار آید [۱۸۴۵] دولتت بیش ودشمنت کم باد
قهرمان توموسوی دستست ترجمان تو عیسوی دم باد
همه‌سعی‌توچون قران سعود در مراعات نظم عالم باد
همه عون توچون عنایت حق در مهمات نسل آدم باد
بنده از مکرمات وافر تو هم چنین سال ومه مکرم باد
قصبش برسر ازتو توزی گشت [۱۸۵۰] اطلسش دربر از تو معلم باد
از همه فعلهات باطل دور باهمه رایهات حق ضم باد
درخلاف ورضای تو همه‌سال نحس وسعد زمانه مدغم باد
رمحت ازجنس معجز موسی رخشت ازنوع رخش‌رستم‌باد
دست سرو از دعای تو نکند قامتش چون بنفشه پرخم باد
مدتت با زمانه هم آواز [۱۸۵۵] راست چونانکه زیر بابم باد
دلت، ای صدهزاردل بتوشاد تادلی دربرست ، بی‌غم باد
جانت، ای صدهزارجانت‌فدا تا بجان‌زندگیست، خرم باد
حاسدت‌راچوپای‌درگل‌ماند از غم و رنج دست بردم باد
جنبش فتح و آرمیدن ملك همه در جنبش تومدغم باد
عدل‌توشب‌چوروزروشن‌کرد [۱۸۶۰] روز تو همچو عید خرم باد

---

(۱) تکرار مصرع دوم هفت بیت بیش ازین ودرهمهٔ نسخها چنین آمده است .

گرد سم سمند تو مادام   در دوچشم عدوی توهم باد

بمدح الملک پیروزشاه

خدایگانا، سال نوت همایون باد   همیشه روزتو چون روز عید میمون باد
بگرد طالع سعدت که کعبهٔ فلکست   هزار سال طواف سعود گردون باد
چنانکه رای تو برامن وعدل مفتونست   زمانه برتو و بردولت تو مفتون باد
جهان عمارت وتسکین برای وعدل تو یافت ۱۸۶۵ همیشه هم بتو معمور باد و مسکون باد
چو بارگاه ترا پرشود ورق زحروف   درآن ورق الف قد خسروان نون باد
نهال بختی کز باغ دولتت ندمد   چوشاخ خشک زامکان نشو بیرون باد
اساس ملکی کز بهر خدمتت ننهند   زنعل اسب حوادث خراب وهامون باد
اگر نه لاف سخا از دلت زند دریا   بجای در وگهر دردل صدف خون باد
ور از مراد توپی باز پس نهد گردون ۱۸۷۰ باضطرار چوگردون بارکش دون باد
ز نام تو دهن سکه گر ببندد چرخ   وجوه ساز معادن قرین قارون باد
زذکر تو ورق خطبه گر بشوید دهر   سلام جمعه بتکبیر صور مقرون باد
قدر چو دفتر توجیه رزق را شکند   محرران فلک را کف تو قانون باد
بروز معرکه سوء المزاج نصرة را   زخون خصم تو مطبوخ باد ومعجون باد
چوابرچتر تو سیل ظفر بر انگیزد   ازوکمینه تکابی فرات و جیحون باد
بران که نیست زفوج تو، فوج حادثه زای ۱۸۷۵ زمان زمان زکمین قضا شبیخون باد
اگر قضا رخ گردون زفتنه زرد کند   ترا چه عجز؟ ترا روی بخت گلگون باد
وگر قدر شب فطرت بروز دیر برد   ازان چه باك؟ ترا روزوشب همایون باد
همیشه تا بجهان در، کمی وافزونیست   حسود ملك تو کم بادوملکت افزون باد
زکردگار، بهر طاعتی که قصد کنی ۱۸۸۰ هزار اجرت و هراجر غیر ممنون باد
ز روزگار، بهر نهمتی که روی نهی   هزارخدمت و هرخدمتی دگرگون باد
خدایگانا، از غایت غلو علو   همی ندانم گفتن که: دولتت چون باد
دعای بنده ز بهر تو مستجاب بود   که دردهانش سخن همچودر مکنون باد
بدان دلیل که هردم سپهر می گوید: همین زمان وهمین ساعت وهم اکنون باد

بمدح الصاحب المعظم ناصر الدین اباالفتح گوید

صاحبا ، جشن تو همایون باد[۱۸۸۵] عید نوروز برتو میمون باد
طالع اختیار مسعودت زبدهٔ شکلهای گردون باد
صولت و سرعت زمین‌وزمان بارکاب و عنانت مقرون باد
در زوایای ظل رایت تو فتنه برخواب امن مفتون باد
دفع سوء المزاج دولت را لطف تدبیر هات معجون باد
خار و خاشاك منزلت زشرف[۱۸۹۰] طورسینین و تین وزیتون باد
از تراکم غبار موکب تو حصن‌سکان ربع مسکون باد
وز پی غوطهٔ حوادث را موج‌فوجت‌چوموج‌جیحون‌باد
گردجیشت، که متصل مددست سد دشمن بکوه‌وهامون باد
دورخصمت، که‌منفصل‌عقبست معتکف بردر شبیخون باد
تن که بی‌داغ طاعتت زاید[۱۸۹۵] از مراعات نشو بیرون باد
زر که بی‌مهر خازنت روید قسم میراث خوار قارون باد
گرنه لاف از دلت زند دریا گوهرش دردل‌صدف‌خون باد
بر حواشی لوح بارگهت الف قد خسروان نون باد
ورنه برامرتو رود گردون همچو گردون بارکش‌دون‌باد
دست سرو اردعای تو نکند[۱۹۰۰] الف استقامتش نون باد
ورکمر جز بخدمتت بندد نی‌شکر ،آبش آب افیون باد
وقت توجیه رزق آدمیان آسمان را کف تو قانون باد
جاودان از ترازوی عدلت حل وعقد زمانه موزون باد
در مصاف قضا بخون عدوت تا بشمشیر بند گلگون باد
درکمین‌عدم‌گرت خصمیست[۱۹۰۵] دهر در انتقامش اکنون باد
درجهان تاکمی و افزونیست کمی دشمنت در افزون باد
بضمان خزینه دار ابد عز وعمرت همیشه مخزون‌باد
اجر اعمال صالح بنده از ایادیت غیر ممنون باد
وز قبول تو پیش‌آب سخنش خاك در چشم درمکنون باد

ور مشرف شود بتشریفی[۱۹۱۰] قصبش پای مزد اکسون باد
صاحبا ، بنده را اجازت ده تا بگوید که: دشمنت چون باد
میل درچشم وکلك در ناخن تیز در ریش وکیر درکون باد

یمدح الخاتون عصمة الدنیا والدین

هزار سال زیادت بقای خاتون باد مه مبارك روزه برو همایون باد
هزار سال بمیزان عدل و انصافش اموردولت واشغال ملك موزون باد
جهان رفعت وعز و جلال عصمت دین[۱۹۱۵] که‌عزوعصمت برجانش‌هردومفتون‌باد
بر آسمان کمالش بهر قران که فتد هزار سال طواف سعود گردون باد
بر آستان جلالش بهر قدم که نهد هزار دشمنش اندرزمین چوقارون باد
زشرم فکرت او روی شمس گلگونست زخون دشمن اوتیغ‌چرخ گلگون باد
اگر تصرف گردون بکام او نبود در انتظار وجود از وجود بیرون باد
اگر تفاخر دریا بدست او نبود[۱۹۲۰] بجای درو گهر دردل صدف خون باد
ایا سخای تو توجیه رزق را قانون برو مزید نباشد ، هموش قانون باد
ز رشك وسعت دریای طبع پرگهرت کنار دریا از آب دیده جیحون باد
بروزگار تو گرهست فتنه، رفته بخواب بروچوبخت حسودت‌همیشه مفتون‌باد
زمانه جمله چوبیمار بیم حادثه اند زباس‌وامن توشان باده‌بادومعجون‌باد
جریدها که‌ضروریست دربسیط زمین[۱۹۲۵] زبس‌عمارت عدلت‌چوربع‌مسکون‌باد
خزانهای تواریخ عهد دولت تو ز رسمهای تو پر درج در مکنون باد
بدشمنان توبر ، هرشب از کمین قضا سپاه حادثهٔ چرخ را شبیخون باد
تمنیی که باقبال روزگارت هست در انتظار قبول تو باد و اکنون باد
ایا بدست تو در ،گوهر سخا تضمین بپای جاه‌تو در اوج چرخ مضمون باد
ببارگاه تو در ، شیر فرش ایوان را[۱۹۳۰] بخاصیت شرف و فر شیر گردون باد
بخدمت تودرم، روزگار میمون گشت زجو دجاه تو،کت روزگار میمون‌باد
اگرنه ازشکر شکر تو همیشه ترست مذاق بنده لعابش چو آب افیون باد
اگر نه ابر بهار از کف تو مایه برد بجای‌در و گهر دردل‌صدف خون‌باد[۱]

---

(۱) تکرارمصرع دوم ۱۳ بیت پیش ازین

زخرمی که دلم عیش تو همی خواهد بدان همی نرسدفکرتم که: آن‌چون باد؟
همیشه تا که‌جهان ذر کمی وافزونیست[۱۹۳۵] حسودجاه توکم‌باد وجاهت افزون‌باد

یمدح الملك العادل علاء الدین احمد

ملکا ، مملکت بکام تو باد ملك همنام تو بنام تو باد
ساحت آسمان زمین تو گشت خواجهٔ اختران غلام تو باد
حشمت‌ازحشمت‌تومحتشمست همه حشمت ز احتشام تو باد
هر چه قایم بذات ، جز ایزد همه را قوت از قیام تو باد
مشرق آفتاب ملت و ملك[۱۹۴۰] شرف قصر و طرف بام تو باد
روزمی‌خوردن تو بدر و هلال خوان نقل توباد و جام تو باد
تیر چون تیر درهوای‌تو راست طرفه چون طرف برستام توباد
اشهب روز و ادهم شب را نزل خاییدن لگام تو باد
کر هی کان قضاش نگشاید سخرهٔ دست اهتمام تو باد
زرهی کیوان قدر نفرساید[۱۹۴۵] هدف تیر انتقام تو باد
هرچه در تختهٔ ازل سرست همه در دفتر کلام تو باد
هرچه درحربهٔ اجل قهرست همه در قبضهٔ حسام تو باد
ای چو عنقا ز دام دهر برون شیر گردون شکار دام تو باد
وی چو کیون ز کام خصم بری اوج کیوان بزیر گام تو باد
از پی آنکه تا نگردد کند[۱۹۵۰] نصل تقدیر در سهام تو باد
وزپی آنکه تا نگیرد رنگ تیغ مریخ در نیام تو باد
چشم ایام بر اشارت‌تست گوش افلاك بر پیام تو باد
در جهان گرمقیم نیست مقام ذروهٔ قدر تو مقام تو باد
در حطام زمانه باقی نیست نعمت فضل تو حطام تو باد
تا که فرجام صبح شام بود[۱۹۵۵] صبح بدخواه توچوشام تو باد
درهمه کاری از وقار و ثبات بختهٔ روزگار خام تو باد

قال ایضاً یمدح السلطان الشهید معزالدنیا والدین سنجر رحمه‌الله

خسروا ، بخت هم نشین‌تو باد مشتری در قران قرین تو باد

خواجهٔ اختران غلام توگشت　　عرصهٔ آسمان زمین تو باد
خاتم و خنجر قضا و قدر　　در یسار تو و یمین تو باد
آسمان و مجره و خورشید[۱۹۶۰]　　تخت و تیغ تو و نگین تو باد
چون قضا رنگ حادث زند　　ناظرش حزم پیش بین تو باد
چون قدر نقش کاینات کشد　　دفترش صفحهٔ یقین تو باد
در براهین رؤیت ایزد　　برترین حجتی جبین تو باد
آفتابی که خازن کانهاست　　نایب خازن امین تو باد
در حوادث گریز گاه جهان[۱۹۶۵]　　حصن اندیشهٔ حصین تو باد
تیغ از دشمنت چو لعل کنی　　ملك الموت شرمگین تو باد
چترشب دامنت چو باز کنی　　خرمن ماه خوشه چین تو باد
زیور گوش امر و گردن نهی　　لفظ چون گوهر ثمین تو باد
در وقایع گره گشای ادور　　رای رایت کش رزین تو باد
رونق ملك و استقامت دین[۱۹۷۰]　　دایم از قوت متین تو باد
ابر باران فتح و سیل ظفر　　از کمان تو و کمین تو باد
سبز خنگ سپهر پیوسته　　نوبتی وار زیر زین تو باد
مشکلی کان کلیم حل نکند　　سخرهٔ دست و آستین تو باد
معجزی کان مسیح پی نبرد　　راه تحصیل آن رهین تو باد
تاکس از آفرین سخن گوید[۱۹۷۵]　　سخن خلق آفرین تو باد
سعد و نحس مدبران فلك　　هردو موقوف مهرو کین تو باد
چرخ را درمصاف کون و فساد　　حمله بر وفق‌هان وهین تو باد
مدت بی نهایت ابدی　　از شهور تو و سنین تو باد
همه وقتی خدای عز و جل　　حافظ و ناصر و معین تو باد

در مدح افتخار الدین طغرل تکین، والی عرصهٔ بلخ

ای‌عیددین‌ودولت،عیدت‌خجسته باد[۱۹۸۰]　　ایامت از حوادث ایام رسته باد
گلزارباغ‌چرخ که‌پژمرد کیش‌نیست　　در انتظارمجلس تو دسته دسته باد
بازار مصرجامع ملك از مکان تو　　تا بارهٔ نهم زجهان رسته رسته باد

الا زشست عزم تـو تیر قدر قضا — بر هر نشانه‌ای که زند بازجسته باد
گر بشو بیخ امن بود جز بباغ تو — از شاخهاش در تبر فتنه دسته بـاد
ور آب روی ملك رود جز بجوی تو — ۱۹۸۵ ز آب فساد کل ورق کون شسته باد
درهیچ کار بی‌توفلك را مباد خوض — پس گر بود نخست رضای توجسته باد
کیوان موافقان ترا گر جگر خورد — نسرین چرخ را جگر جدی‌مسته باد
ور مشتری جوی ز هوای تو کم کند — یك باره مرغزار فلك خوشه رسته باد
مریخ اگر بخون عدوی تو تشنه نیست — زنگار خورده خنجر وجوشن گسسته باد
وردرشود بروزن بدخواهت آفتاب — ۱۹۹۰ گرد کسوف گرد جمالش نشسته باد
ور زهره جز ببزم تو خنیاگری کند — جاوید دف دریده و بربط شکسته باد
ور نامه‌ای دهدنه بپروانهٔ تو تیر — شغلش فرو گشاده و دستش ببسته باد
ماه ارنخواهد آنکه بود نعل مرکبت — از ناخن محاق ابد چهره خسته باد
وندرهر آنچه رای‌تو کرد اقتضای آن — تقدیر جز بعین رضا ننگرسته باد
بادام‌وار چشم حسود تـو آزده — ۱۹۹۵ وزناله بازمانده‌دهان همچو پسته باد
تارسم تهنیت بود اندر جهان بعید — هر بامداد برتو چو عید خجسته باد

درستایش خواجه مجدالدین مسعود

اکنون که ماه‌روزه بنقصان دراو فتاد — آه ازحجاب حجرهٔ دل بردر اوفتاد
هجران ماه روزه پیام وصال داد — اینك نهیب او بجهان اندر اوفتاد
گویند: چند روزد گر نفس‌وطبع را — دیدی که‌رسم توبه زعالم براوفتاد ؟
آن‌شد که از تقرب مصحف باختیار — ۲۰۰۰ ازدست‌وپای مرد طرب ساغراوفتاد
آن‌مرغ‌راکه بال‌وپر ازشوق‌توبه بود — هم بال ریخت از خلل وهم پراوفتاد
عشق سرور ولهو مرا درنهاد رست — سودای جام وباده مرا در سراوفتاد
آن کس که‌ازدو کون یك‌باره‌دل بشست — او را دو چشم بردورخ دلبر اوفتاد
فرمانده‌زمین‌وزمان‌مجددین، که‌مجد — با طینت مطهر او در خـور اوفتاد
آن‌مرجع‌ملوك‌وسلاطین که‌چرخ‌را — ۲۰۰۵ از کارها عبادت او خـوشتر اوفتاد
بروسمت ممالك جاهش گواه شد — صیتی که درزمانه زخشك‌وتر اوفتاد
چون‌کین اوزمر کزسفلی‌غلوی کرد — از بیم لرزه بر فلك و اختر اوفتاد

در باختر سیاست اوچون کمان رسید تیرش سپرسپر شد ودرخاور اوفتاد
ای صاحبی که صورت حال عدوی ملك از قهر تو در آینهٔ خنجر اوفتاد
دریا دلی و غرقهٔ دریای نیستی[۲۰۱۰] از اعتماد جود تو بر معبر اوفتاد
جایی که عرض کرد جهان باتونقد ملك افسار در مقابلهٔ افسر اوفتاد
روزی که عنف وخشم شداز یادچرخ را آتش زکار وبار تو در چنبر اوفتاد
مرك ازبرای دادن دارو طبیب شد بیمار هیبت تو چو بر بستر اوفتاد
درموضعی که جودتوپرواز کرد زود در پیش زایران توزر برزر اوفتاد
در درج گوشها بنظاره عقول را[۲۰۱۵] از لفظ تو نظرهمه بر گوهر اوفتاد
قصد جبین ماه ورخ آفتاب کرد حرفی که از مدیح توبردفتر اوفتاد
دریای امتحان تو آنجا که موج زد از کشتی حیات و بقا لنگر اوفتاد
ازیك صریر كلك تو در نوبت نبرد از صد هزار سر بفزع مغفر اوفتاد
اقبال تو بچشم رضا روی ملك دید خورشید بر سرادق نیلوفر اوفتاد
پیغام تو بکفر در افکند اضطراب[۲۰۲۰] از مرتضی نه زلزله درخیبر اوفتاد؟
ازنسل آدم آنکه یقین بود بهر تو در خدمت تو از شکم مادر اوفتاد
ازشاخ خدمت تو که طوبیست بیخ او هر میوه‌ای بخاصیت دیگر اوفتاد
الحق مجال نسبت بنده چودیگران ازعشق خدمت تو بدین کشوراوفتاد
اورا که شکرهای شکرریزشعرهاست زهری زدست واقعه درشکر اوفتاد
ازحضرتت حشر بدرش حاضر آمدند[۲۰۲۵] نادیده مرگ در فزع محشراوفتاد
تیمارش از تعرض هربی‌خبر فزود دستارش از عقیله، نه‌از معجر اوفتاد
بشنو که‌درعذاب چگونه رسیدچند بنگر که درخلاف چگونه دراوفتاد
با منکران عقل درین خطه کار او داند همی‌خدای که بس‌منکراوفتاد
کافور در غذاش بـا قطار هر شبی از جور او بمؤمن و بر کافر اوفتاد
ازبس‌که بار داوری این‌وآن کشید[۲۰۳۰] اورا سخن بحضرت این داوراوفتاد
تا آگهست عقل که در خانهٔ قضا نقش وجود قابل نفع و ضر اوفتاد
بادا همیشه طالب آزرم تو سپهر گرچه ازو عدوی تو در آذر اوفتاد

قال یمدح الملک العادل طغرل تگین والی عرصهٔ بلخ

طغرل تگین بتیغ جهان رانظام داد — زو بیشتر گرفت و بکمتر غلام داد
جیشش خراج خطهٔ چین وختاستد — امنش قرار مملکت مصر و شام داد
ناموس جور وفتنه بخنجر قوی شکست — ۲۰۳۵ آرام ملك و دین بسیاست تمام داد
جودش کفاف عمر بخرد وبزرگ برد — عدلش حیات تازه بخاص وبعام داد
ازخسروان بسمع وبطاعت جواب یافت — ازبهر هرمهم که بدیشان پیام داد
کوسش بحر بگاه چوتکبیر فتح گفت — خصم از نماز خیر وسلامت سلام داد
ازعکس تیغ شعله بر آتش وبال کرد — وز نور رای نور بخورشید وام داد
چون سد ایمنی لگد فتنه رخنه کرد — ۲۰۴۰ آن رخنه را بتیغ وبرای التیام داد
دید آسمان که غرهٔ هر ماه جشن اوست — زین روی ماه یك شبه راشکل جام داد
یارب، دوام دولت و ملك وبقاش ده — چونانکه ایمنی را دورش دوام داد
ای خوب زخمه مطرب خوش خوان مخوان جزین: — طغرل تگین بتیغ جهان را نظام داد

پیروزشاه انوری را عیادت فرموده بود در شکر آن گوید :

ای بشاهی زهمه شاهان فرد — مشتری منظر و مریخ نبرد
آسمان مثل تونادیده بخواب — ۲۰۴۵ مجلس ومعرکه را مردم مرد
برجهان، ای زجهان جاه تو بیش — دولتت سایه از آن سان گسترد
که در آن سایه کنون مادر شاخ — همه بی خار همی زاید ورد
بادمت، کان نه باندازهٔ ماست — با هوای تو، کزان نیست گذرد
برتوان آمدن از دریا خشك — برتوان خاستن ازدوزخ سرد
باست ازسوی معادن نگرد — ۲۰۵۰ لعل راروی چوزر گردد زرد
مسرع حکم تو صدبارفزون — چرخ راگفته : برو، ازره گرد
گرنه از عشق نگینت بودی — زانگبین موم کجا گشتی فرد؟
ای بجایی که کشد خاك درت — دامن اندر فلك خاك نورد
مدتی بود که می کرد خراب — کشور شخص مرا والی درد
من محنت زده درششدرعجز — نی برون سوشده چون مهرهٔ نرد

تا یکی روز که در بردن جان تن بی زور مرا می آزرد
وارد حضرت عالی برسید چون در آمد ز درم بردا برد
ناسگالیده از آن سان بگریخت که توهم نرسیدیش بگرد
بنده را پرسش جان پرور تو شربتی داد که چون بنده بخورد
جان نوداد تنش را حالی ۲۰۶۰ وان بغارت شده را باز آورد
پس ازین در کنف خدمت تو زندگانی بدو جان خواهد کرد
تا که برگرد زمین می گردد کرهٔ گنبد دولابی گرد
درجهانداری و کشور بخشی چون سکندر همه آفاق بگرد

در وصف سرای ناصرالدین داود گفت

ای نمودار سپهر لاجورد گشته ایمن چون سپهر از گرم و سرد
هم سپهر از رفعت سقفت خجل ۲۰۶۵ هم بهشت از غیرت صحنت بدرد
اشك این چون آب شنگرف توسرخ روی آن چون شاخ زرنیخ تو زرد
آسمان چون لاجوردت حل شده درسرشك ازرشك سنك لاجورد
ساکنی ورنه چه ماینست فرق از تو تا این گنبد گیتی نورد؟
جنتی در خاصیت، زان چون ملك وحش وطیرت فارغند از خواب و خورد
رستنی های تو بی سعی نما ۲۰۷۰ جمله با برك تمام از شاخ ونرد
بلبلت را نیست استعداد نطق ورنه دایم باشدی در ورد ورد
بازو کبکت بی تحرك درشتاب میش و گرگت بی تنازع درنبرد
پرده و آهنگ مطرب راصدات کرده تکرار از طریق عکس و طرد
آسمانی و آفتاب صاحبست آفتابی کاسمانی چون توکرد
آفتابی کاسمان ساکن شود ۲۰۷۵ گر نفاذ امر او گوید: مگرد
آفتابی کز کسوف حادثات دامن جاهش نپذرفته است گرد
گفته رایش درشب معراج جاه آفتاب و ماه را: از راه گرد
دست رادش کرده دراطلاق رزق ممتلی می آزرا از بیش خورد
فاضل روزی بعقبی هم برد هرکرا آن دست باشد پایمرد
تا نباشد آسمان از دور دور ۲۰۸۰ تا نگردد آفتاب از نور فرد

باد همچون آفتاب و آسمان		در نظام کل وجزوش ناگذرد
گشته گرد مرکز تدبیر او		گاه تقدیر آسمان تیز گرد
بوده در نقش فرح نردش بکام		تا«فرح»تاریخ این نقشست و«نرد»(۱)

بمدح الصاحب المعظم ناصر الدین ابا الفتح گوید

باغ سرمایهٔ دگر دارد		کان شد از بس که سیم وزر دارد
هیچ طفلی رسیده نیست درو[۲۰۸۵]		که نه پیرایهٔ دگر دارد
می نماید که از رسیدن عید		چون همه مردمان خبر دارد
طبع بر کارگاه شاخ نگر		که چه دیبای شوشتر دارد ؟
گل رعنا بیاد نرگس مست		جام زرین بدست بردارد
بلبل اندر هوای بزم وزیر		صد نوای عجب ز بردارد
ابر بی کوس رعد می نرود[۲۰۹۰]		تا گل اندر جهان حشر دارد
گر ز بیجاده تاج دارد گل		زیبدش ، ملك تاجور دارد
بر ریاحین بجملگی ملکست		نه سروکار مختصر دارد
نی ، کدامست و از کجا باری ؟		که ز پیروزه صد کمر دارد
هر زمانی چنار سوی فلك		بمناجات دست بردارد
مگر اندر دعای استسقاست[۲۰۹۵]		ورنه با او فلك چه سر دارد؟
پیش پیکان گل ز بیم گشاد		هر شب از هاله مه سپر دارد
با بقایای لشکر سرما		گر صبا عزم کر وفر دارد
تیغ دردست بید می چه کند؟		وز چه معنی زره شمر دارد؟
در چنین موسمی که باغ هنوز		کس نداند چه مدّخر دارد
یاسمین را ببین که تادوسه روز[۲۱۰۰]		با رفیقان سر سفر دارد
دهن لاله چون دهان صدف		ابر پیوسته پر گهر دارد
لاله گویی که بر زبان همه روز		مدح دستور دادگر دارد
ناصرالدین که شاخ دولت ودین		از معالیش برگ وبر دارد
طاهربن مظفر ، آنکه خدای		همه وقتیش با ظفر دارد

---

۱ - «فرح» بحساب ابجد ۲۸۸ و «نرد» ۲۵۴ که روی هم رفته ۵۴۲ سال اتمام این ساختمانست

آنکه گیتی زشکر هستی او ۲۱۰۵ یك دهان تا بسر شکر دارد
وآنکه ازعشق نام وصورت‌او خاك سمع و هوا بصر دارد
رایش اندر نظام کار جهان از قضا سعی بیشتر دارد
کلکش اندر بیان باطل و حق کمترین مستمع قدر دارد
دستش ار واهب حیات نشد در جمادات چون اثر دارد؟
اثری بیش ازین بود که درو ۲۱۱۰ کلك نطق و نگین نظر دارد ؟
کسوت قدر اوست آن‌کسوت کز نهم چرخ آستر دارد
در نُه اقلیم آسمان حکمش کار داران خیر وشر دارد
زآتش پاس اوست اینکه هوا کار داران خیر و شر دارد
زدهٔ پشت پای همت اوست هر چه ایام خشك وتردارد
سعد اکبر که از سعادت عام ۲۱۱۵ خویشتن درجهان سمر دارد
هنرش زآسمان بپرسیدم کزچه این اختصاص و فردارد؟
گفت: شاگرد رای دستورست بس بودکو همین هنر دارد
ای بجایی‌که رایت ار خواهد رسم شب از میانه بر دارد
ناید اندر کرشمهٔ نظرت هر چه تقدیر منتظر دارد
چشم بخت تو در جهانبانی ۲۱۲۰ سال و مه سرمهٔ سهر دارد
کلبه‌ای از جهان جاه تونیست فوق وتحتی‌که این دودر دارد
فتنه زان سوی خوابگاه فتاد روز و شب شیوهٔ حذر دارد
عرصهٔ ساحت تو چیست سپهر؟ کاختر وبرج وماه وخور دارد
روضهٔ مجلس توچیست؟ بهشت که فنا از برون در دارد
حیرت نعمتت چو جذر اصم ۲۱۲۵ یك‌جهان عقل کنگ‌وکردارد
مهر تو از بهشت دارد قدر قهر تو صولت از سقر دارد
عقل آزاد بر تو می ترسد که جهان جمله زیر پردارد
مرغ فکرت کجا رسد؟ که‌هنوز رشته‌دردست‌خواب وخوردارد
هم ازین سوی سدهٔ در تست هر ولایت‌که آن فکر دارد
نیمه‌ای زین سوی ولایت تست ۲۱۳۰ هر ولایت که‌آن دگر دارد
پدر اول، آدم، آنکه وجود نه ز مادر، نه از پدر دارد

قبلهٔ آسمانیان ز آن شد   که چو تو در زمین پسر دارد
دُر دریای دهر کیست؟ تویی   وین سخن عقل معتبر دارد
گوهرت، زانکه زبدهٔ بشرست   جای در حیز بشر دارد
آفتاب ار زبر ترست چه‌شد؟ ۲۱۳۵ کار گوهر نه مستقر دارد
جرم خاشاک را ازان چه شرف   کاب دریاش برزبر دارد؟
بتجمل چو تو نگردد خصم   خود ندارد هنوز گر دارد
چون کلیم و مسیح کی باشد؟   هر که چوب کلیم و خر دارد
خصم چندان هوس پزد که ترا   حلم بر عفو ما حضر دارد
دیو چندان علم زند که نبی ۲۱۴۰ مکه بی سایهٔ عمر دارد
با خلاف تو دست کیست یکی   که نه‌یك پای در سفر دارد؟
نوح پیغمبری که بر اعدا   قهرت اعجاز لاتذر دارد
شکر این در جهان که یارد کرد؟   آنکه توفیق راهبر دارد
کاب‌درجوی تست‌وچرخ‌چوپل   دشمنان را لگد سپر دارد
تاز تکرار دور چنبر چرخ ۲۱۴۵ برجهان خیرو شرگذر دارد
روز عمر تو باد، کزپی تست   که شب انس و جان‌سحردارد
برکران‌بادی‌ازخطر، که جهان   بتو دارد، اگر خطر دارد
چون گل‌ازخنده‌لب‌مبند که‌خصم   داغ چون لاله برجگر دارد

در مدح خاص بیك

درخت دولت شاه عجم سر بر فلك دارد   بلی سر برفلك یازدچو بیخ اندرسمك دارد
سرافرازی وغواصی نباشد شاخ وبیخی را ۲۱۵۰ که آب ازچشمهٔ شمشیر تیزخاص بك‌دارد
سپهداری که درقهربد اندیشان شه طوطی   سپاهش را ظفر منهی و ازنصرة یزك دارد
مخالف کی تواند دید عز عزدین هرگز؟   چواندر دیده ازپیکان اودایم خسك دارد
خیال تیغ فتح انگیز او دشمن‌گداز آمد   مگر این دستبرد آب‌وآن‌طبع نمك‌دارد؟
زبهر بخشش کان هرزمان‌حشری دگر آرد   مگر کان آنچه داردباکف اومشترك‌دارد؟
بقا باداش اندر عز ودولت با فلك همبر ۲۱۵۵ که اندرخدمت‌خسروهنر بیش ازفلك‌دارد

وله ایضاً

آن که او دست و دلت را سبب روزی کرد — دولتت را سبب روزی و بهروزی کرد
یافت از دست اجل جان گرامیش خلاص — هر کرا خدمت جان‌پرور تو روزی کرد
ای ولی‌نعمت احرار، سوی نعمت و نان — آز را داعی جود تو ره‌آموزی کرد
باجهانی کفت آن کرد، که باخاك و نبات — باد نوروزی و باران شبانروزی کرد
فضلهٔ بزم تو فراش بنوروز برفت[۲۱۶۰] — باغ را مایه بدست آمد و نوروزی کرد
بخت پیروز ترا گنبد پیروزهٔ چرخ — تا قیامت سبب نصرة و پیروزی کرد
پاسبانی جهان گر تو بگویی بکند — عدل، نی‌فتنه کزین پیش جهانسوزی کرد
زبدهٔ گوهر آن شاهی کز گوشهٔ تخت — سالها گوهر تاجش فلك افروزی کرد
وزسرا پردهٔ آن شاه کز انگشت نفاذ — ماه را پرده دری کرد وقبا دوزی کرد
ازشب و روز میندیش که مانست بهم[۲۱۶۵] — آنکه اززلف شبی کرد وزرخ روزی کرد

وله یمدح السلطان المعظم معزالدنیاوالدین سنجر

تا ملك جهان را مدار باشد — فرمانده آن شهریار باشد
سلطان سلاطین که شیر چترش — در معرکه سلطان شکار باشد
آن خسرو خسرونشان که تختش — در مرتبه گردون عیار باشد
آن سایهٔ یزدان که تاج او را — از تابش خورشید عار باشد
آن شاه که در کان زعشق نامش[۲۱۷۰] — زر در فزع انتظار باشد
وز خطبه چو تحمید او بر آید — دین در طرب وافتخار باشد
تختی که نه فرمان او فرازد — حاشا که بسر عم دار باشد
تاجی که نه انعام او فرستد — کی گوهر آن شاهوار باشد ؟
با تیغ جهادش نمودگاری — از جمجمه ذوالخمار باشد
گردی که بر انگیخت موکب او[۲۱۷۵] — بر عارض حورا عذار باشد
نعلی که بیفگند مرکب او — بر گوش فلك گوشوار باشد
در مجرفه فراش مجلسش را — مکنون جبال و بحار باشد
آری عرق ابر نو بهاری — در کام صدف خوشگوار باشد

آنجا بنماید گهر که در کان طرف کمر کوهسار باشد
لیکن چو ببازار چرخش آری ۲۱۸۰ در دیدهٔ خورشید خوار باشد
شاها، زپی آنکه شاعران را این واقعه گفتن شعار باشد
گفتم که: حدیث عراق گویم ور خود همه بیتی سه چار باشد
چون سلك معانی نظام دادم زان تا سخنم آبدار باشد
الهام الهی چه گفت؟ گفتا: آنرا که خرد هیچ یار باشد
چون سایهٔ ما را مدیح گوید ۲۱۸۵ با ذکر عراقش چه کار باشد؟
سنجر بسر تازیانه بخشد چون ملك عراق ارهزار باشد
آن سایهٔ آن پادشه که ذاتش آزاد زهر عیب وعار باشد
روزی که زآشوب صف هیجا صحرای فلك پر غبار باشد
وز زلزله حملهٔ سواران او تاد زمین بی قرار باشد
وز نوك سنان خضاب کرده ۲۱۹۰ اطراف هوا لاله زار باشد
نکبای علم درسپهر بپیچید باران کمان بی بخار باشد
چون رایت منصور تو بجنبد بس فتنه که در کار زار باشد
میدان سپهر از غریو انجم پر ولوله و زینهار باشد
چون شعله کشد آتش سنانت پروین ز حساب شرار باشد
چون سایهٔ رمحت کشیده گردد ۲۱۹۵ بر منهزمان سایه بار شد
چون لالهٔ تیغت شکفته گردد در عالم نصرة بهار باشد
در دست تو گویی که خنجر تو در دست علی ذوالفقار باشد
خون درجگر پردلان بجوشد گر رستم و اسفندیار باشد
تا چشم زنی بر ممر سمتی کاعلام ترا رهگذار باشد
از چشمهٔ شریان خصم بینی ۲۲۰۰ دشتی که پر از جویبار باشد
جز رایت تو کسوتی که دارد کش فتح وظفر پود وتار باشد؟
الحق ظفر و فتح کم نیاید آنرا که مدد کردگار باشد
تا دایهٔ تقدیر آسمان را فرزند جهان درکنار باشد
ملکت چو جهان پایدار بادا خود ملك چنین پایدار باشد
باقی بدوامی که امتدادش ۲۲۰۵ چون عمر ابد بی کنار باشد

قدیم بوزیری که مملکت را — از جد و پدر یادگار باشد
آن صاحب عادل که کار عدلش — در دولت و دین گیر و دار باشد
آن صدر که در بارگاه جاهش — تقدیر ز حجاب بار باشد
آن طاهر طاهر نسب، که پاکی — از گوهر او مستعار باشد
طاهر بود آن گوهری که نشوش — ۲۲۱۰ پروردهٔ پروردگار باشد
صدرا، ملکا، صاحبا، تو آنی — کت ملك بجان خواستار باشد
چون کوکبهٔ جاه تو بجنبد — مریخ درو یك سوار باشد
گر عدل تو در احتساب آید — موسی بس بی اعتبار باشد
تدبیر تو چون کار ملك سازد — در دست سلیمان سوار باشد
تمکین تو چون کار شرع راند — ۲۲۱۵ بر دوش مسیحا غیار باشد
با دست بدست ستم ز عدلت — چونانکه بدست چنار باشد
خونست دل فتنه از شکوهت — چون دانه که اندر انار باشد
عفوت ز پی جرم کس فرستد — حلم تو چنان بردبار باشد
حزمت بسر وهم راه داند — رای تو چنان هوشیار باشد
رازی که قضا رنگ او نبیند — ۲۲۲۰ نزد تو چو روز آشکار باشد
گردون نپذیرد فساد و نقصان — تا عدل ترا یار غار باشد
خورشید کسوف فنا نبیند — تا قصر ترا پرده دار باشد
ملکی که درو عزم ضبط کردی — گر بارهٔ چرخش حصار باشد
در حال برو رکن ها بجنبد — گر چون که قافش وقار باشد
دهلیز سرا پردهٔ رفیعت — ۲۲۲۵ تا روسوی آن دیار باشد
جنبان شده بینی بسوی حضرت — چون مورچه کندر قطار باشد
گر سایر آن وحش و طیر گردد — ور سا کن آن مور و مار باشد
زان پس همه وقتی ببارگاهت — وفدی ز صغار و کبار باشد
دانی چه؟ سخن از عراق مشنو — کان چشمه از ین مرغزار باشد
هر نیك و بدی کز سپهر زاید — ۲۲۳۰ چونانکه بر آن اعتبار باشد
تقدیر چنان شد که روی عزمت — در مملکت قندهار باشد
عزم تو قضاییست مبرم، آری — مسمار قضا استوار باشد
بی پشتی عدل تو در ممالك — پهلوی مصالح نزار باشد
هر چان تو کنی از امور دولت — بی شایبهٔ اضطرار باشد

کان جاکه مرادت عنان بتابد[۲۲۳۵] در بینی گردون مهار باشد
وآن جاکه قضا باتو عهد بندد یزدان بوفا حق گزار باشد
هرچندچنان‌خوب ترکه‌خصمت از باد اجل خاکسار باشد
می‌شایدش ازبهر غصه‌خوردن گر مدت عمرش دوبار باشد
صدرا، بجهان ازدفین طبعم کان رانه یمین ، نه‌یسار باشد
کز میوهٔ تلفیق لفظ و معنی[۲۲۴۰] پیوسته چو باغی ببار باشد
چون‌کلك تفکر بدست گیرم بر دست عطارد نگار باشد
در دولت تو همچو دولت تو هرسال جوان تر ز پار باشد
صاحب سخن روزگارم ، آری مردی‌که چنین‌کامگار باشد
اندر کنف خاك بارگاهی کش چرخ برین در جوار باشد
در مدح وزیری‌که جان‌آصف[۲۲۴۵] از غیرت او دل فکار باشد
عمری سخن عذب وپخته راند صاحب سخن روزگار باشد
تا زیر سپهر کبود کسوت نیکی و بدی در شمار باشد
هرنیك و بدی کز سپهر زاید چونانکه بدان اعتبار باشد
امکان نزولش مباد برکس الا که ترا اختیار باشد
جز بر تو مدار جهان مبادا[۲۲۵۰] تا ملك جهان را مدار باشد

وله یمدح السلطان الشهید معزالدنیا والدین سنجر رحمه‌الله

گردل ودست بحروکان باشد دل و دست خدایگان باشد
شاه سنجر ، که‌کمترین خدمش در جهان پادشه نشان باشد
پادشاه جهان ، که فرمانش برجهان چون قضا روان باشد
آنکه با داغ طاعتش زاید هرکه زابنای انس وجان‌باشد
عدلش ارحامی زمین نبود[۲۲۵۵] امن بیرون زآسمان باشد
آنکه با مهر خازنش روید هرچه ز اجناس بحروکان‌باشد
قهرش ارسایه بر جهان فکند زندگانی درآن جهان باشد
عونش ارحامی جهان گردد فتنه زان سوی لامکان باشد
هرکجا خطبه شد بنام وثناش نطق انگشت در دهان باشد
هرکجاسکه شد بنام سخاش[۲۲۶۰] بخل بی نام و بی نشان باشد

مرگ را دایم از سیاست او — تب لرزه بر استخوان باشد
ای قضا قدرتی کـه با حلمت — کوه بی تاب و بی‌توان باشد ۲۲۵۵
رایتت آیتی که در حرفش — فتح تفسیر و ترجمان باشد
من نگویم که :جز خدای کسی — حال گردان و غیب دان باشد
گویم:ازرای‌ورایتت شب‌وروز — دو اثر در جهان عیان باشد ۲۲۶۵
رای تو رازها کند پیدا — که چوتقدیر در نهان باشد
رایتت فتنها کند پنهان — که چواندیشه بی کران باشد
لطفت ارمایهٔ وجود شود — جسم را صورت روان باشد
باست ار بانك بر زمانه زند — گرگ را سیرت شبان باشد
نبود خط روزیی مجری — گر نه دست تواش ضمان باشد ۲۲۷۰
نشود کار عالمی بنظام — گر نه پای تو در میان باشد
در جهانی و از جهان بیشی — همچو معنی که در بیان باشد
آفرین بر تو کافرینش را — هر چه گویی:چنین،چنان باشد
روز هیجا که از درفش سنان — گرد را کسوت دخان باشد
در تن اژدهای رایت هات — باد را اعتدال جان باشد ۲۲۷۵
شیر گردون‌چوعکس‌شیر درآب — پیش شیر علم ستان باشد
هم عنان امل سبك گردد — هم رکاب اجل گران باشد
هر سبو کز اجل شکسته شود — بر لب چشمهٔ سنان باشد
هرکمین کز قضا گشاده بود — از پس قبضهٔ کمان باشد
اشك بر درعهای سیمابی — سخهٔ راه کهکشان باشد ۲۲۸۰
چـون بجنبد رکاب منصورت — ای قیامت که آن زمان باشد
هرکراشد یقین که حملهٔ تست — پای هستیش بر گمان باشد
روح روح الامین در آن ساعت — نه همانا که در امان باشد
نبود هیچ کس بجز نصرة — که دمی باتو هم عنان باشد
هرمصافی که اندرو دو نفس — تیغ را با کفت قران باشد ۲۲۸۵
صدقران وحش وطیررا پس‌ازآن — فلك از کشته میزبان باشد
قبضهٔ خنجرت جهان گیرست — گرچه یك مشت‌استخوان‌باشد

خسروا ، بنده‌را چوده سالست	که همش آرزوی آن باشد
کز ندیمان مجلس ار نشود	از مقیمان آستان باشد
بخرش پیش از آن که بشناسیش	۲۲۹۰ وانگهت رایگان گران باشد
چه شود گر ترا درین بیعت	دست بوسید نی‌زبان باشد ؟
یا چه باشد که روز کی چندی	گردنی از تو گردران باشد ؟
یا چه باشد که در ممالك شاه	شاعری خام قلتبان باشد ؟
گر چه اندر میان مدح و غزل	موی مویش زبان زبان باشد
تا شود پیر همچو بخت عدوت	۲۲۹۵ هم درین دولت جوان باشد
تا هوای خزان ببهمن و دی	زرگر باغ و بوستان باشد
باغ ملك ترا بهاری باد	نه چنان کز پیش خزان باشد
خطبا را زبان بذکر تو تر	تا ممر سخن زبان باشد
سکها را دهان بنام تو باز	تا ز زر در جهان نشان باشد
مدتت لازم زمـان و مکان	۲۳۰۰ تا زمان لازم مکان باشد
همتت ملك بخش وملك ستان	تا بگیتی ده و ستان باشد
در جهان ملك جاودانت باد	خود چنین ملك جاودان باشد

در مدح صدر اجل خواجه مهذب الدین ابو المحاسن نصر گوید

ای خداوندی که هر کز طاعتت سر بر کشد	روزگارش خط خذلان تا ابد در سر کشد
گر سموم قهر تو بر موج دریا بگذرد	جاودان از قعر دریا باد خاکستر کشد
ور نسیم لطف تو بر آتش دوزخ وزد	۲۳۰۵ دلو چرخ از دوزخ آب زمزم و کوثر کشد
رونق عالم تصرفهای کلکت می دهد	ورنه تأثیر حوادث خط بعالم در کشد
بر مشیر کلك تو ترتیب عالم واجبست	تا باستحقاق اندر سلك نفع وضر کشد
تیر گردون کیست باری درهمه‌روی زمین	کو بدیوان قضا یك حرف بر دفتر کشد ؟
گر زبهر تیر شه گلبن کند پیکان رواست	بید باری کیست کودرباغ شه خنجر کشد ؟
صاحبا ، گر بنده راتشریف خاصت آرزوست	۲۳۱۰ تا بدان دامن ز جیب آسمان برتر کشد
کیست آخر کو نخواهد کزپی تشریف تو	ذیل تاریخ شرف در عرصهٔ محشر کشد ؟
آسمان راگر نوید جـامهٔ سگبان دهی	در زمان دراعهٔ پیروزه از سر برکشد

تا عروس بوستان را دست انصاف بهار از ره مشاطگی در حله و زیور کشد
رونق بستان عمرت باد تا این شعر هست: «کابر آزاری همی در بوستان لشکر کشد»

بمدح الصاحب صدرالدین محمد

خیزید ، که هنگام صبوح دگر آمد ۲۳۱۵ شب رفت وز مشرق علم صبح بر آمد
نزدیك خروس از پی بیداری مستان دیریست کـه پیغام نسیم سحر آمد
خورشید می اندر افق جام نکوتر چون لشکر خورشید بآفاق بر آمد
از می حشری به که در آرند بمجلس برعقل چو ازخواب خماری حشر آمد
آغاز نهید از پی من بی خبری را کز ما درگیتی همه کس بی خبر آمد
بر دل نفسی انده گیتی بسر آرید ۲۳۲۰ گیرید که گیتی همه یکسر بسر آمد
بر بوك و مگر عمر گرامی مگذارید خود محنت ما جمله ز بوك و مگر آمد
ای ساقی سرمست ، درانداز و مرا ده زان می که رزش مادر ولهوش پدر آمد
برمن منگر بیش، که من توبه شکستم زان دست که صدقلزم ازو یك شمر آمد
آن دست گهر گستر دستور شهنشاه دستی نه ، محیطی که نوالش گهر آمد
دستور جلال الوزرا ، کزوزرا اوست ۲۳۲۵ آن شاخ که در باغ جلالت ببر آمد
صدری که تر و خشك جهان باقی و فانی بر گوشهٔ خوان کرمش ما حضر آمد
هرگز چو فلك راه سعادت نکند گم آنرا که فلك سوی درش راهبر آمد
جز بر در او قسمت روزی نکند بخت آری چه کند ، چون در رزق بشر آمد؟
بی نعمت او بیخ بقا خشك لب افتاد با همت او شاخ سخا بارور آمد
از همت او شکل جهانی بکشیدند ۲۳۳۰ در نسبت او کل جهان مختصر آمد
ای شاه نشانی ، که ز عدل تو جهان را در وصف نیاید که چه بختی بدر آمد
عدل تو همایست که چون سایه بگسترد خاصیت خورشید در آن بی خطر آمد
نام تو بسی تربیت نام عمر کرد زان روی که عدل تو چو عدل عمر آمد
سرمایهٔ دریا نه ببازوی دلت بود زین روی دفینش ز کران بر حذر آمد
کان در نظر رای تو نامد ، ز حقیری ۲۳۳۵ آن چیست که آن رای ترا درنظر آمد؟
بی دست تو کس را بمرادی نرسد دست بوسیدن دست تو از آن معتبر آمد
درشان نیاز آیت احسان وایادیت چون پیرهن یوسف و چشم پدر آمد

بر تو قدیمست، چنان کز ره تقدیر نزد همه درکوکبهٔ خواب و خور آمد
عزم توچه عزمیست؟که بی منت تدبیر در هرچه بکوشید نصیبش ظفر آمد
عالم که زنهٔ پرده بحیلت کلهی کرد ۲۳۴۰ترك کله قدر ترا آستر آمد
گردون که پی و هم مهندس نسپردش آمد شد تأیید ترا پی سپر آمد
اول قدم قدر توبود آنکه چو برداشت عالم همه زیر آمد و قدرت زبر آمد
صاحب که زسیر قلمش تیغ سکون یافت حاتم که ز دست کرمش کان بسر آمد
اوصاف تو در نسبت آوازهٔ ایشان وصف نفس عیسی و آواز خر آمد
در امر تو امکان تغیر ننهفتند ۲۳۴۵گویی که مثالی ز قضا و قدر آمد
در کین تو امید سلامت ننهادند گویی که نشانی زسعیر و سقر آمد
دشمن کمرکین تو از بیم فرو بست نی راز پی حملهٔ صرصر کمر آمد
از آتش باس تو مگر دود ندیدست کز ساده دلیش آرزوی شور و شر آمد
باس تو شهابیست که در کام شیاطین با حرقتش آتش چو شرار کدر آمد
خصم توچو پروانه شود صاعقه ای را ۲۳۵۰کان‌را ز فلك دود وز اختر شرر آمد
توساکنی وخصم توجنبان و چنین به زیرا که سکون حلیهٔ کل سیر آمد
عنقاکه زنازك منشی جای نگه‌داشت هرگز طرف دامنش از عار تر آمد؟
وز هرزه روی‌سرچو فروکرد بهرجای يك سال زغن ماده ویك سال نر آمد
ای ملك ستانی که زدرگاه‌تو برخاست هر مرغ که در عرصهٔ ملکت بپر آمد
من بنده کزین پیش نزد زخم درشتی ۲۳۵۵گردون، که نه جان ودلم آن‌راسپر آمد
ازمدت ده سال که این گوشه وسکنه در قبة الاسلام مرا مستقر آمد
هرنور و نظامی که در آمد زدر من از جود تو آمد، نه ز جای دگر آمد
گردون‌جگرم‌داد که‌احسان‌نه‌زدل‌کرد آن تو ز دل بود از آن بی جگر آمد
صدرا، توخداوند قدیمی، نه مرا بس آن راکه هنرهای من او راسمر آمد؟
اقران مرا زر، ز طمع بیش، تو دادی ۲۳۶۰زان درتوسخنشان همه‌چون‌آب‌زر آمد
از خدمت فرخندهٔ تو باز نگشتند هرگز، که نه تشریف‌توشان براثر آمد
انعام تو بر اهل هنر گر چه بحدیست کزشکرتو کام همه شان پر شکر آمد
نظمی که دراحوال من آمد بهمه وقت از فضل تو آمد، نه زفضل و هنر آمد
جانم که درو نقش‌هوای‌تو وطن‌ساخت پاینده تر از نقش حجر بر حجر آمد

اقبال ز توقیع تو نقشی بنمودش هر لحظه ،که درغرفهٔ سمع وبصر آمد
از تو نگزیرد ، که تو در قالب عالم جانی ویقینست که جان ناگذر آمد
تا در مثل آرند که : اندر سفر عمر ۲۳۶۰ جان مرکب ودم زاد وجهان رهگذر آمد
یك دم زجهان جان توجز شاد مبادا کزیك نظرت برگ چنین صد سفر آمد
مقصود جهان کام تو بادا ،که بر آید زان کز تو بر آمد همه کامی که بر آمد

در مدح صدرالوزرا خواجه مؤیدالملك بن نظام الملك گوید

زلفت که برنگ عنبر آمد سرمایهٔ مشك اذفر آمد
روزدل خسبته همچوشبکرد الحق که قوی سیه گر آمد
دردم زصفا چوفکراو شد ۲۳۶۵ درد طربم مکدر آمد
آری چو سیاه بود خویشن آن گونه بجان من درآمد
ای سیم بری که در فراقت حاصل زرخم خم زر آمد
درپرسش من که از هوایت بر عقل هوان بی مر آمد
بگشای دهن که آب حیوان درکنج لب تو مضمر آمد
اشکم ز طریق درفشانی ۲۳۷۰ با لعل تو نیك در خور آمد
چشم توکه پهلوان حسنست در لشکر عشق صفدر آمد
چرغ دل من اگرچه گیراست با باز غمت کبوتر آمد
تاچند غمت خورم که غمزه ات اندررگ جان چو نشتر آمد
اینك بنگر که:خون آن رگ از دیدهٔ من مقطر آمد
روی تو منور و مبارك ۲۳۷۵ چون رای وزیر کشور آمد
دستور جهان مؤید الملك کش کل جهان مسخر آمد
مخدوم نظام دین محمد کش دولت وبخت چاکر آمد
آصف صفتی که خسروان را خاك در او مقرر آمد
منزلگه چار طاق قدرش از چرخ نهم فرا تر آمد
شکر کف او که رشك بحرست ۲۳۸۰ درکام سخن چو شکر آمد
جایی که فکند سایه قدرش خورشید چوحلقه بر در آمد
ای ابر دلی ،که خط دستت در بحر هنر چو گوهر آمد

لفظت که چو دُرّ آبدارست ۲۳۹۰ بر گـردن فضل زیور آمد
ذاتت که چو حق عدیم مثلست از برّ و کرم مصور آمد
طبع تو که ترجمان غیبست اسرار قضاش از بر آمد
منکر شدن از ادای امرت در مذهب عقل منکر آمد
ازحکم تو هر که سر بتابید از خنجر فتنه بی سر آمد
نفس خصمت زتیر احداث ۲۳۹۵ پرزخم چو شخص مجمر آمد
از فر سواد روی کلـکت رخسارهٔ ملك احمر آمد
تا پشت بصدر عدل دادی پهـلـوی ستم ببستر آمد
هر چند که خشك مغز بودم در مدح تو شعر من تر آمد
بشنو سخنم، که زحمت من در حضرت تو مکرر آمد
افزون کردی مواجب من ۲۴۰۰ لیکن نقصان مقدر آمد
زان روی که وضع گشت صدیك بی آبی روی دفتر آمد
فرمای برات بنـده کامل چون لفظ تو بنده پرور آمد
صدرا، صدرت جهانیان را از بهر ثبات مصدر آمد
گفتم که: وزیر باش ده قرن آمین زنهم فلك بر آمد

درصفت سرای مجدالدین بوالحسن عمرانی گوید

ای نمودار آسمان بلند ۲۴۰۵ گشته آمن چو آسمان زگزند
صورت فتح و قبهٔ ظفری این چنین دلگشای ودشمن بند
ساحتت آب قندهار ببرد صفتت بیخ نو بهار بکند
سقف تو با سپهر همسایه صحن تو با بهشت خویشاوند
آسمانی، که نیستت همتا یا بهشتی که نیستت مانند
وز تو آباد باد و فرخ باد ۲۴۱۰ آنکه بنیاد فرخ تو فگند
مجددین بوالحسن، که گشت عقیم مادر عالم از چنو فرزند
آنکه دستش بدادن روزی آمد اندر زمانه روزی مند
تا ز تاریخها شود معلوم کز فلان چند شد، ز بهمان چند
عدد سالهای عمرش ساد همچو تاریخ پانصد و چل و اند

یمدح الامیر العادل ضیاء الدین مودود بن احمد العصمی

خدای جل جلاله ز من چنان داند[۲۴۱۵] که هر که نام خداوند بر زبان راند
چو از دریچهٔ گوش اندر آیدم بدماغ دلم بدست نیاز از دماغ بستاند
حواس ظاهر و باطن، که منهیان دلند یکی ز جملهٔ هر دو گروه نتواند
که پیش خدمت او از دو پای بنشیند ز دل بر آرد و برجای جانش بنشاند
زهی بنای عقیدت که روزگار از وی بمنجنیق اجل خاك هم نریزاند
مگر هوای تو اصل حیات شد؟ که قضا[۲۴۲۰] برات عمر بتوقیق او همی راند
خصایصی که هوای تراست در اقبال خرد دران بتحیر همی فروماند
بخواجگیم رسانید بخت وموجبش این که روزگار مرا بندهٔ تو می‌خواند
کجا بماند کاقبال تو بدست قبول طرایف سخنم را همی نگرداند
چو مدحت تو برانگیز داسب فکرت من ز جوی قدرت ادراك عقل بجهاند
چو پای من بود اندر رکاب خدمت تو[۲۴۲۵] عنان مدحت من چرخ بر نگرداند
بنعمت تو که گر در مصاف گاه اجل قضا بزور تمامم ز زین بجنباند
مرا دگر هنری نیست این دو خاصیتست که هر کرا بود از مردمانش گرداند
نه در مناصب اقران حسد بیازارد نه در صدور بزرگان طمع برنجاند
فلك چو کان هنر دید خاطرم، پرسید که: این که دادت وجز راستیت نرهاند
چو نام دولت اکفی الکفاة بردم، گفت:[۲۴۳۰] بکار دولت اکف الکفاة می‌ماند
تویی که ابر ز تأثیر فتح باب کفت تواند ار همه آب حیات باراند
بسیم نام نکو می خری، زیان نکنی برین بمان، که زمردم همین همی ماند
عنان بابلق ایام ده، که رایض او سعادتیست که در موکب تو می‌راند
غبار موکب میمونت از بسیط زمین سوی محیط فلك چون عنان بپیچاند
ز بهر تکیهٔ او گرنه فسخ عزم کند[۲۴۳۵] سپهر گوشهٔ مسند ز ماه بفشاند
تو تا مدبر ملکی شکوه تدبیرت ز بام گیتی تقدیر بد همی‌راند
جهان بآب وفا روی عهد می‌شوید فلك بدست ظفر جعد ملك می‌شاند
زمانه مهرهٔ تشویش باز چید چو دید گرفته با تو همی تا زد و همی‌راند

تو در زمانه بسی از زمانه افزونی اگر زمانه نداند خدای می داند
همیشه تا که ز تأثیر چرخ و گریهٔ ابر ۲۴۴۰ دهان غنچهٔ گل را صبا بخنداند
لب مراد تو از خنده هیچ بسته مباد که خصم را بسزا خندهٔ توگریاند

درستایش رکن‌الدین مفتی مصر خود در وقتی که با تاج‌الدین هم‌زاد نزاعی داشته گوید

در دین چو اعتصام بحبل متین کنند آن به که مطلع سخن از رکن‌دین کنند
دین پروری که داغ ستورش مقربان از بهر کسب مرتبه نقش نگین کنند
ارواح انبیا ز مقامات آخرت بر دست و کلك وافی او آفرین کنند
از شرم رای او رخ خورشید خوی کند ۲۴۴۵ هر گه که بر سپهر حدیث زمین کنند
اطراف مدرسش بزبان صدا چو دید هرشب بذکر عیش شهور وسنین کنند
خورشید کیست؟ چاکر رایش، ازین سبب هر بامدادش ابلق ایام زین کنند
نقدینت نکتهاش که دارد عیار روح درگنج خانهٔ خردش ز ان دفین کنند
ای تاج ، باکسی که مدار شریعتست درشرع از طریق تهاون کمین کنند؟
صاحب قران شرع بجایی توان شدن ۲۴۵۰ کآنجات با مخنث ومطرب قرین کنند
محبوس دست گربه شکاران چرا شوی؟ چون نسبتت بخدمت شیر عرین کنند
یك التفات او ز تو گر منقطع شود زان التفاتها که بصوت حزین کنند
منکر مشو ازان که درین پوست نیستی کا زادگان بخیره ترا پوستین کنند
ای نایب محمد مرسل ، روا مدار تا بامن این مکاوحت از راه کین کنند
چندان بقات باد که تأثیر صنع لطف ۲۴۵۵ از برگ اطلس و زگیا انگبین کنند
شرع از تو سرخ رو و چو گل تازه روی، تا تشبیه چهرها بگل و یاسمین کنند

در مدح ضیاء‌الدین مودود احمد عصمی و صفت بنا

کرد عالی بنای این مجدود اختر سعد و طالع مسعود
از برای نزول میر عمید صدر دنیا ضیاء دین مودود
آنکه حکمش دهد ز روی نفاذ آتش و آب را نزول وصعود
بتفکر شود بسر فلك ۲۴۶۰ بتجسس رسد بوهم حسود

دل او برده بار نامهٔ بحر	کف او کرده کارنامهٔ جود
هست فرمانش رهنمای قضا	هست احسانش نقشبند وجود
نیست بررای او غلط ممکن	نیست از عقل کل خطا معهود
ای ز حزم تو در حوالی ملك	دولت و فتنه در قیام وقعود
وی ز عدل تو در نواحی دهر [۲۴۶۵] جور وانصاف درصدورورود
پیش ذهن تو برده غیب رکوع	پیش نطق تو کرده وحی سجود
بکمال خدای اگر بجز او	هست کامل تراز تو یك موجود
تاکه افلاك را درین حرکت	هست کون و فسادکس مقصود
باد عمر تو در حصول مراد	همچو دوران چرخ نامعدود

بمدح الملك عزالدین طوطی بیك

خراب کرد بیك بار بخل کشور جود [۲۴۷۰] نماند در صدف مکرمات گوهر جود
نخفت فتنه و بی جفت خفت شخص هنر	نماند همت و بی شوی ماند دختر جود
فلك بمهر نشد یك نفس مطیع خرد	جهان بکام نشد یك زمان مسخر جود
دریده گشت بزوبین ناکسی دل لطف	بریده گشت بشمشیر ممسکی سرجود
نمی دمد بمشامم نسیم سنبل عدل	نمی رسد بدماغم بخار عنبر جود
بصدق نیست درین عصر بخت ناصرجاه [۲۴۷۵] بطبع نیست درین عهدملك غم خورجود
وبال گشت همه فضل وعلم وراحت ومال	شرنگ گشت همه نوش وشهدوشکرجود
برفت باد مروت بگشت خاك وفا	ببست آب فتوت، بمرد آذر جود
هلاك گشت عقاب امل ز گرسنگی	مگر نماند ببرج شرف کبوترجود؟
چرا فروغ نیابد هوای سال امید؟	گر آفتاب هنر رفت در دوپیکر جود
وجودجود عدم گشت ونیست هیچ شکی [۲۴۸۰] که درجهان کرم کس ندید منظر جود
کنون که صبح خساست زشرق بخل دمید	درون پرده شود آفتاب خاور جود
سهیل عدل نتابد بگرد قطب شرف	سپهر ملك نگردد بگرد محور جود
ببام چرخ اگردانه ارزنی پاشند	برش هزار معلق زند کبوتر جود
چنان بلانه گل بخل گشت اندوده	که در سرای سخاکس ندید منظر جود
درین هوس که خرامان نگار من برسید [۲۴۸۵] بشکل عربده بر من کشید خنجر جود
لبش بنوش بیاگنده لطف صانع لطف	رخش بمشك نگارنده صنع داورجود
بخشم گفت که: چندین برسم بی ادبان	مگوی مرثیهٔ جود در برابر جود

امید جود مبر ازجهان کنون، که گشاد فلك بطالع فرخنده برجهان درجود
بعون همت سلطان عصر و شاه جهان شجاع دولت وسالار ملك وصفدر جود
خدایگان سلاطین ستوده عزالدین[۲۴۹۰] کمال ملت و دیهیم عدل ومفخرجود
جهان گشای ولی نعمتی که همت او همیشه هست در انعام روح پرورجود
طری بمکرمت جوداوست سوسن ملك قوی بتقویت كلك اوست لشکر جود
بفهم حکمت او حاصلست مشکل علم بوهم همت او ظاهرست مضمر جود
نهفته در دل داهیش بخت ذات کرم سرشته در کف کافیش طبع جوهر جود
بامر دولت او گشت چرخ خادم ملك[۲۴۹۵] بعون همت او هست ملك چاکر جود
زهی بحزم و فراست کمال زینت ملك خهی بعزم و سیاست جمال وزیورجود
تویی بطالع میمون همیشه نایب ملك تویی برای همایون مدام در خورجود
باحتشام تو فرخنده گشت طالع سعد باحترام تو رخشنده گشت اختر جود
زعکس تیغ تو تأیید یافت بازوی عدل بنوك كلك تو توقیع یافت محضر جود
غلام ملك تو برسر نهاد تاج شرف[۲۵۰۰] عروس بخت تو برروی بست معجر جود
ندید مثل تو هنگام فکر چشم خرد نزاد شبه تو هنگام لطف مادر جود
بیارمید ترا روزگار بر سر تخت بپرورید ترا افتخار در بر جود
صفات مدح تو درابتدای مصحف مجد مثال نعت تو در انتهای دفتر جود
ز هول گرز تو لاغر شدست فربه بخل ز امن تیغ تو فربه شدست لاغر جود
شدست نام تو مجموع بروجود کرم[۲۵۰۵] بدین صفات شدی در زمانه سرورجود

یمدح الصدر الکبیر علاء الدین محمد

هر کرا در دور گردون ذکر مقصد می‌رود یا سخن در شرح این صرح ممرد می‌رود
یا حدیث آن بهشتی روی کز بدو وجود همچو خاتونان درین فیروزه مرقدمی‌رود
یا در آن حورا نسب کودك شروعی میکند کز تصنع گه مخطط گاه امرد می‌رود
یا همی گوید: چرا برکل انسان بر دوام[۲۵۱۰] زین محرك میل تحریك مجدد می‌رود؟
برزبان دور گردون برجواب هر که هست ذکر دوران علاء الدین محمد می‌رود
آن که پیش سایهٔ او پایهٔ خورشید را در نشستن گفتگوی صدرو مسند می‌رود
وانکه جز در موکب رایش نراند آفتاب رایتش بر چرخ منصور و مؤید می‌رود

گرچه از تأثیر نه گردون بدست روزگار ساکنان خاك را انعام بی حد می رود
هرچه رفتست ازعطیت‌های ایشان‌تاکنون حاطه الله زو بیك احسان مفرد می رود
عقل کل کو ؟ تا ببیند نفس خاك گوهری ۲۰۱۵کز دوعالم گوهر افشان و مجرد می‌رود
طبعش استقبال حاجت هابدان سرعت کند کندران نسبت زمان گویی مقید می‌رود
دست او را در سخا تشبیه می کردم بابر عقل گفت: این اصل باری‌نامهد می‌رود
پیش دست او هنوز اندر دبیرستان جود بر زبان رعد او تکرار ابجد می رود
خاك پایش راز غیرت آسمان برسنگ‌زد پایگاه چرخ موزون نا معدد می رود
گفت صراف قضا : ای شیخ ، اگر ناقدمنم ۲۰۲۰در دیار ما تصرف فرق فر قدمی رود
وصف می کردم سمندش را شبی با آسمان گفتم : این رفتاربین کان آسمان قدمی‌رود
گفت : دی برتیغ کوهی بود پویان گفتیی آفتابستی که سوی بعدابعد می رود
ماه بشنید این سخن آسیب زدبامنطقه گفتش: آیا تا حدیث نعل‌ومقود می‌رود ؟
ای‌جوان‌دولت خداوندی که سوی‌خدمتت دولت هر سروقد و یاسمین خد می‌رود
جانم از یك ماهه پیوند تو عیشی یافتست ۲۰۲۵کز کمالش طعنه بر عیش مخلد می‌رود
ختم شد بر گوهرتو همچو مردی مردمی در تو این معنی بصد برهان مؤکد می‌رود
دور نبود کین زمان در مجلس حکم قضا بر زبان چرخ و اختر لفظ اشهد می‌رود
نعت تو کی گنجد اندر چند بیت مختصر ؟ راستی باید سخن درصد مجلد می‌رود
چشم‌بددوراز تو،خوددورست، کزپس پاس تو فتنه اکنون همچویاجوج ازپس‌سدمی‌رود
دانی ازبهر توبا چشم بد گردون چه رفت؟ ۲۰۳۰آنچه آن با چشم افعی از زمرد می‌رود
تا عروس روزگار اندر شبستان سپهر در حریر ابیض و در شعر اسود می رود
وقف بادا برجمال و جاه وعمرت روزگار زانکه در اوقات احکام مؤبد می رود
حاجب بارت سپهداری که‌درمیدان چرخ حزم را پیوسته با تیغ مهند می رود
ساقی بزمت سمن‌ساقی که برقصر سپهر لهو را همواره با صرف مورد می رود

فی المطایبه

گر خواجه بجای ما گراید ۲۰۳۵وامروز بنزد ما بیاید
از وی بنکاهد این تفضل بل شادی عیش ما فزاید
ماییم و شراب و شور بایی یك مطربکی چنانکه باید

خوش بربطکی همی نوازد　　شیرین غزلی همی سراید
زین ساقیکی ظریف وچابك　　کز حور چنان پسر نزاید
هم خدمت خواجگان بداند [۲۵۴۰] هم جامهٔ خواب را بشاید
وز خواجهٔ ما طریق دیگر　　اندر ره کودکان گراید
ور خواجه ره دگر رود باز　　آید سوی قحبگان گراید
زین قحبگکی هنوزمان هست　　کز حور بغمزه دل رباید
هوشش برود اگر سپوزی　　هر دو لبت از شره بخاید
آموخته بره بخاراه [۲۵۴] گاهی که بسوی حضرت آید
ورخواجهٔ ما طریق دیگر　　بر دخترکانش میل آید
داریم یکی لطیف دختر　　کز هیچ پری چنو نزاید
نا گفته بدو که : توچه نامی ؟　　شلوارك خود همی گشاید
داریم قوی یکی کروگان　　در فخر بزی ما نشاید
ور خواجه بشیوهٔ دبیران [۲۵۵۰] زین هردوبدست چپ گراید
داریم یکی شگرف کنگی　　بر هاون تیز شاف ساید
چون دست خری، چنانکه خواجه　　چون بازچشد خودش ستاید
کیر و کس و کون هر سه داریم　　خواهد بهلد ، خوهد بگاید
اینست بدست ما که گفتیم　　گر خواجه بما حضر درآید

در مدح دستور الوزرا صاحب مجدالدین علی بن عمر گوید

طبعم بعرضه کردن درپاوکان رسید [۲۵۵۵] نظقم بتحفه دادن کون ومکان رسید
هم وهم من بمقصد خرد وبزرگ تافت　　هم کام من بمعبد پیر وجوان رسید
این دودعود شکر که جانست مجمرش　　بدرید آسمانه و برآسمان رسید
انده بمرد و مفسدت او زدل گذشت　　شادی بزاد و منفعت او بجان رسید
رنجور بادیه بفضای ارم گریخت　　مقهور هاویه بهوای جنان رسید
بلبل فصیح گشت چو بوی بهار یافت [۲۵۶۰] گل تازگی گرفت چودربوستان رسید
پروازکرد باز هوای ثنا و مدح　　از فر او اثر بزمین وزمان رسید

معمور شد جهان که در اقلیم رابعش — در حجرهٔ سخا وسخن کاروان رسید
محنت رود چومدت عنف اززمانه رفت — دولت رسد چونوبت لطف جهان رسید
عالی سخن بحضرت عالی نسب شتافت — صاحب نظر بدرگه صاحب قران رسید
دستور شهریار جهان مجددین ،که دین — ۲۰۶۵ از جاه او بمنفعت جاودان رسید
محسود خسروان علی بن عمر،که عدل — از رای او برایت نوشیروان رسید
آن شه نشان، که قدرت شمشیر سرفشان — در عهد او بخامهٔ عنبر فشان رسید
نقش بقا چو جلوه گری یافت از ازل — منشور بخت او بابد آن زمان رسید
ای صاحبی که از رقم مهر وکین تو — در کاینات نسخهٔ سود وزیان رسید
وز کار کرد کلك تو خسرو چوفتح کرد — ۲۰۷۰ حالی بسایهٔ علم کاویان رسید
برخاست چرخ در طلب کبریای تو — می بودش این گمان که بدودرتوان رسید
ازکبریای تو خبری هم نمی رسد — آنجاکه مرغ وهم قیاس وگمان رسید
در منزلی که خصم تونزل زمانه خورد — از هفت عضو خصم تویك استخوان رسید
مصروع کرد بر جگر خصم قهر تو — هر لقمه ای که خصم ترا دردهان رسید
دولت وصال عمر ابد جست سالها — ۲۰۷۵ دیدی که ازقبول تو آخر همان رسید
در اضطراب دیدهٔ تسکین گشاده شد — چون التفات تو بجهان جهان رسید
در کردهٔ خدای میاور حدیث رد — گام تو لاجرم بچنین خاکدان رسید
این خرد بارگاه بلا را ز گام تو — اینك ز صد هزار بزرگی نشان رسید
سلطانی از نیازدر خواجگی زند — چون نام خواجگی بتوسلطان نشان رسید
نقد وجود چرخ عیار از درتو برد — ۲۰۸۰ چون در علو ببارگه امتحان رسید
تقدیر رزق اگرچه بحکم خدای بود — توجیه رزق از تو بانس و بجان رسید
درعشق مال آز روان شد بسوی تو — هم در نخست گام بدریا وکان رسید
مرغ قضا چو بر درحکم توراه یافت — چشمش بیك نظر بهمین آشیان رسید
صدرا ،بروزگارخزان دست طبع من — درباغ مدح تو بگل و ارغوان رسید
گلزار مدح تو بطراوت اثر نمود — ۲۰۸۵ وین طرفه تحفه بین که مرا ازخزان رسید
شخصم بجد وجهد بفرمان عقل وجان — از آسمان گذشت و بدین آستان رسید
سی سال در طریق تجرد دلم بتاخت — اکنون ز خدمت در تو بر کران رسید

آخر فلك زمقدم من در دیار تو — آوازه‌درفگند که جاری زبان‌رسید
نی‌نی،بسوی‌صدرهم‌ازلطف‌کرد کار — آمد نداکه: بار دگر قلتبان رسید
کس راز سرکشان زمانه نگاه‌کن ۲۵۹۰ تاخام‌قلتبان‌تر ازین‌مدح‌خوان‌رسید؟
اینست‌و بس که‌ازقبل‌بخت‌مست‌گشت — وز بادهٔ محبت تو سر گران رسید
تادر ضمیرخلق نگردد که امر حق — نزدیك هرضعیف وقوی‌باامان‌رسید
درفیض‌جاه‌باش‌که ازفیض مکرمت — از باختر ثنای تو تا قیروان رسید
دربهرهٔ زمانه تو بادی که شاه را — از دولت تو بهره دل شادمان رسید

در مدح عزّ الدین محمد

ای برفعت ز آسمان برتر ۲۵۹۵ نور رای تو آفتاب دگر
ای‌تو مقصود جنس‌ونوع‌جهان — وی تومختار خاص و عام بشر
کمترین آستان درگه تست — برترین بام گنبد اخضر
دهر در مدحتت گشاده زبان — چرخ در خدمتت ببسته‌کمر
نزد عدل تو ، ای بجود مثل — روز بار تو ، ای بجاه سمر
نتوان برد نام نوشروان ۲۶۰۰ نتوان کرد یاد اسکندر
در هوای تو عیش خوش مدغم — در خلاف تو بخت بد مضمر
یك نسیمست از رضای توخیر — یك سمومست از خلاف توشر
این‌جهان لفظ وتودر و معنی — هم ازو بیش و هم بدو اندر
چرخ در جنب رفعت تو قصیر — بحر در نزد خاطر تو شمر
دست راد تو ابر بی نقصان ۲۶۰۵ طبع پاك تو بحر بی معبر
وهمت‌آرد زراز چرخ نشان — کلکت آرد ز سر غیب خبر
کار بند و مسخر و منقـاد — امر و نهی ترا قضا و قدر
چون بخوانی خلاف چرخ هبا — چون برانی قبول بخت هدر
پاسبان سرای قدر توانـد — نه‌فلك،چارطبع و هفت اختر
نوبت ملك پنج‌کن ،که شدست ۲۶۱۰ دشمن تو چو مهره در ششدر
چون‌تو گردد بقدرخصمت‌اگر — شبه لؤلؤ شود ، عرض جوهر
ای زمین حلم و آفتاب لقا — ای فلك همت و ملك مخبر

ای بزرگی که ازبزرگی وجاه هرکه بر خدمت تو یافت ظفر
کرد بیرون زدست محنت پای برد از دولتت بکیوان سر
بگذشت از فلك بمرتبه آنك ۲۶۱۵ کرد روزی بدرگه تو گذر
بنده نیز ار بحکم امیدی خدمتی گفت ، ازوعجب مشمر
عاجزی بود ، برد بر تو پناه از بد روزگار بد گوهر
مهملی بود ، دامن تو گرفت از جفای سپهر دون پرور
طمعش بود کز خزانهٔ جود بی نیازش کنی بجامه و زر
گردد از دست بخشش توغنی ۲۶۲۰ یابد از فر دولت تو خطر
برهد از نحوست انجم بجهد از مساحت کشور
مدتی شد که تا بدان امید چشم دارد براه و گوش بدر
هست هنگام آنکه باز کشد بر سر او همای جود تو پر
حلقه‌در گوش‌چرخ کرد بر آنك کرد چشم عنایت تو نظر
بنده را گوشمال داد بسی ۲۶۲۵ بعنایت یکی درو بنگر
صله دادن ترا سزاوارست زآنکه آن دیده‌ای زجد وپدر
بیخ کان را نشانه‌دست‌سخات شاخ آن جز کرم نیارد بر
نیست نادر ز خاندان نظام دانش و رادی و ذکا و هنر
نور نادر نباشد از خورشید بوی نادر نباشد از عنبر
تابود تیره خاك و صافی آب ۲۶۳۰ تا بود تند باد و تیز آذر
عالمت بنده باد و دهر غلام آسمان تخت و آفتاب افسر
عید فرخنده و قرین اقبال ملك پاینده و معین داور
چون منت صدهزار مدحت گوی چون جهان صدهزار فرمان‌بر
دیرزی ، شادمان و همت یاب کامران، ملك‌دار ودولت خور

این شعر از زبان خراسان بحضرت خاقان سمرقند نوشت

بر سمرقند اگر بگذری ، ای باد سحر ۲۶۳۵ نامهٔ اهل خراسان ببر خاقان بر
نامه ای مطلع آن‌رنج تن و آفت جان نامه‌ای مقطع آن درد دل و سوز جگر
نامه ای بر رقمش آه غریبان پیدا نامه‌ای درشکنش خون شهیدان مضمر

نقش تقریرش ازسینهٔ مظلومان خشک   سطر عنوانش از دیدهٔ محرومان تر
ریش گردد ممر صوت ازو گاه سماع   خون شود مردمک دیده ازو وقت نظر
تا کنون حال خراسان ورعایا بودست   ۲۶۴۰ برخداوندجهان، خاقان، پوشیده مگر؟
نی، نبودست، که پوشیده نباشد بروی   ذره‌ای نیك وبد نه فلك و هفت اختر
کارها بسته‌شده‌بی‌شك دروقت و کنون   وقت آنست که راند سوی ایران لشکر
خسرو عادل خاقان معظم کزجد   پادشاهست و جهاندار بهفتاد پدر
دایمش فخر بدانست که در پیش ملوك   پسرش خواندی سلطان سلاطین سنجر
بازخواهدزغزان کینه، که واجب باشد   ۲۶۴۵ خواستن کین پدر بر پسر خوب سیر
چون شد ازعدلش تاسرحد توران آباد   کی روا دارد ایران را ویران یکسر؟
ای کیومرث بقا پادشه کسری عدل   وی منوچهر لقا خسرو افریدن فر
قصهٔ اهل خراسان بشنو ازسر لطف   چون شنیدی زره لطف بریشان بنگر
این دل‌افگارجگرسوختگان‌می گویند   کای دل‌دولت ودین را زتوشادی وظفر
خبرت هست کزین زیر وزبرشوم‌غزان   ۲۶۵۰ نیست‌یك‌پی‌زخراسان که‌نشد زیروزبر؟
خبرت هست که ازهرچه دروخیری‌بود   در همه ایران امروز نماندست اثر؟
بربزرگان زمانه شده خردان سالار   بر کریمان جهان گشته لئیمان مهتر
بر در دونان احرار حزین و حیران   در کف رندان ابرار اسیر و مضطر
شاد، الا بدر مرگ، نبینی مردم   بکر، جز درشکم مام، نیابی دختر
مسجد جامع هر شهر ستورانشان را   ۲۶۵۵ پایگاهی شده، نه سقفش پیدا ونه در
نکند خطبه بهرخطه،بنام غز، از آنك   درخراسان‌نه خطیبست کنون، نه منبر
کشته فرزند گرامی، راگر ناگاهان   بیند، از بیم خروشید نیارد مادر
آنکه راصدره، غززرستدوبازفروخت   دارد آن‌جنس که گوییش‌خریدست‌بزر
بر مسلمانان زآن‌گونه کنند استخفاف   که مسلمان‌نکند صدیك ازان باکافر
هست در روم وختا امن مسلمانان را   ۲۶۶۰ نیست یك ذره سلامت بمسلمانی در
خلق‌رازین‌غم، فریادرس، ای‌شاه نژاد   ملك‌رازین‌ستم، آزادکن، ای‌پاك گهر
بخدایی که بیاراست بنامت دینار   بخدایی که بر افراخت بفرقت افسر
که‌کنی‌فارغ و آسوده دل خلق‌خدای   زین فرومایه غز شوم پی غارتگر
وقت آنست که یابند زرحمت پاداش   گاه آنست که گیرند ز تیغت کیفر

زن وفرزند وزر جمله بیک حمله چو پار ٢٦٦٥ بردی،امسال روانشان بدگر حمله ببر
آخر ایران ، که ازو بودی فردوس برشك وقف خواهدبد تاحشر برین شوم حشر؟
سوی آن حضرت کز عدل تو گشتست چو خلد دور ازین جای که از ظلم غزان شد چو سقر
هر که پایی و خری داشت بحیلت افگند چه کند مسکین آنرا که نه پایست و نه خر؟
رحم کن،رحم بر آن قوم که جویند جوین از پس آنکه نخوردندی از ناز شکر
رحم کن ، رحم ، بر آنها که نیابند نمد ٢٦٧٠ از پس آنکه ز اطلسشان بودی بستر
رحم کن،رحم بر آن قوم که نبود شب و روز در مصیبتشان جز نوحه گری کار دگر
رحم کن،رحم،بر آن قوم که رسوا گشتند از پس آنکه بمستوری بودند سمر
گرد آفاق چو اسکندر بر گرد ، ازانك تویی امروز جهان را بدل اسکندر
از تو رزم،ای شه، واز بخت موافق نصرة از تو عزم،ای ملك، واز ملك العرش ظفر
همه پوشند کفن چون تو بپوشی خفتان ٢٦٧٥ همه خواهند امان چون تو بخواهی مغفر
آن سر افراز جهانبانی کز غایت فضل حق سپردست بعدل تو جهان را یکسر
بهره‌ای باید از عدل تو نیز ایران را گرچه ویران شد،بیرون ز جهانش مشمر
تو خور روشنی و هست خراسان اطلال نه بر اطلال بتابد، چو بر آبادان ، خور ؟
هست ایران بمثل شوره و تو ابری و ابر هم بیفشاند برشوره، چو برباغ ، مطر
بر ضعیف وقوی امروز تویی داور حق ٢٦٨٠ هست واجب غم جمله ضعفا بر داور
کشور ایران چون کشور توران،چو تراست از چه محروم ست از رافت تو این کشور؟
گر نیاراید پای تو بدین عزم رکاب غز مدبر نکشد باز عنان تا خاور
کی بود،کی،که ز اقصای خراسان آرند از فتوح تو بشارت بر خورشید بشر ؟
پادشاه علما، صدر جهان، خواجهٔ شرع مایهٔ فخر و شرف ، قاعدهٔ فضل و هنر
شمس اسلام، فلك مرتبه ، برهان الدین ٢٦٨٥ آنکه مولاش بود شمس وفلك فرمان بر
آنکه از مهر تو تازه است،چو از دانش روح وآنکه بر چهر تو فتنه است،چو بر شمس قمر
یاورش بادا حق عز وجل در همه کار تا درین کار بود با تو بهمت یاور
چو قلم گردد این کار، گر آن صدر بزرك نیزه کردار ، ببندد پی این کینه کمر
بتو،ای سایهٔ حق، خلق جگر سوخته را او شفیع ست چنان کامت را پیغمبر
خلق را زین حشر شوم اگر برهانی ٢٦٩٠ کردگارت برهاند زخطر در محشر
پیش سلطان جهان سنجر،کو پروردست همچو تو پادشه دادگر حق پرور

دیده ای خواجهٔ آفاق کمال الدین را | که نباشد بجهان خواجه ازو کامل تر
نیك دانی که چه حدتا بکجا داشت برو | اعتماد، آن شه دین پرور نیکو محضر؟
هست ظاهر که بروهرگز پوشیده نبود | هیچ زاسرار ممالك چه زخیر وچه زشر
روشنست این: که بر آن گونه چو خور گردون را ۲۶۹۵ بود ایران را ، رایش همه عمر اندرخور
و ندر آن مملکت وسلطنت و آن دولت | چه اثر بود ازو ، هم بسفر هم بحضر
با کمال الدین ابنای خراسان گفتند : | قصهٔ ما بخداوند جهان خاقان بر
چون کند پیش خداوندجهان ازسرسوز | عرضه این قصهٔ رنج وغم واندوه وفکر
از کمال کرم و لطف تو زیبد ، شاها | کز کمال الدین داری سخن ما باور
زوشنو حال خراسان وغزان، ای شه شرق ۲۷۰۰ که مرور است همه حال چو الحمد زبر
تا کشد رای تو، چون تیر، بر آن قوم کمان | خویشتن پیش چنین حادثه کردست سپر
آنچه او گوید محض شفقت باشد، از آنك | بسطت ملك تومی خواهد، نه جاه و خطر
خسروا ، درهمه انواع هنردستت هست | خاصه درشیوهٔ نظم خوش واشعارغرر
گر مکرر بود و ایطا این قافیتم | چون ضروریست، شها، پردهٔ این نظم مدر
هم بر آن گونه که استادسخن عمعق گفت: ۲۷۰۵ «خاك خون آلود، ای باد، باصفاهان بر»
بی گمان خلق جگرسوخته را دریابد | چون ز درددلشان یابدازین گونه خبر
تا جهان را بفروزد خور گردون پیمای | ازجهانداری ، ای خسروعادل ، برخور

بمدح الصاحب نصیرالدین محمود

چو زیر مرکز چرخ مدور | نهان شد جرم خورشید منور
مه عید از فلك رخسار بنمود | نه پیدای تمام ونه مستر
چو تیغ ناخنی بر لوح مینا ۲۷۱۰ چو شست ماهیی دربحر اخضر
در اجرام زمین سیرش مؤثر | وز احکام فلك ذاتش مؤثر
دبیری بود زو بر تر ز فکرت | چوفکرت بی نیاز از کلك ودفتر
بسی اسرار جزیی کرده معلوم | بسی احکام کلی کرده از بر
هزاران پیکر انسی و جنی | ز نور پیکر او دردو پیکر
بتی بر غرفهٔ دیگر خرامان ۲۷۱۵ چو بت رویان چین زیبا ودلبر
زفرقش تا قدم در ناز و خوبی | ز پایش تا سراندر زر و زیور

بدستی بربطی با صوت موزون — بدیگر ساغری پر خمر احمر
برازوی صحن دیگر بود خالی — چو لشکرگاه بی سلطان و لشکر
گمان آمد مرا کانجا مگر نیست — کسی زینسان مسافر یا مجاور ؟
خرد گفت: آن حریم پادشاهیست ۲۷۲۰ بشاهی برتر از خاقان وقیصر
چنان کامل، که نه گرمست و نه سرد — چنان عادل، که نه خشکست و نه تر
ز عدل او همی بارد هوا نم — ز فیض او همی زاید زمین بر
ولیکن دیدن او نیست ممکن — که شب ممکن نباشد دیدن خور
وزان بر بود میدانی و در وی — دلاور قهرمانی، ترک اشقر
بروز رزم با دستان رستم ۲۷۲۵ بپیش خصم با پیکار حیدر
در آرد از عدم عنقا بناوک — ببرد خاصیت ز اشیا بخنجر
برازوی خواجه‌ای چونان ممکن — که تمکین بودش از تمکین مسخر
ز عونش در عنایت چار عنصر — ز سیرش با سعادت هفت کشور
غنی و نعمت او دانش و دین — سخی و بخشش او حشمت و فر
وزو بر پیر دیگر هندویی بود ۲۷۳۰ بزرگ اندیشه‌ای چونان معمر
که ذاتش داشت بر آرام پیشی — که زادش بود با جنبش برابر
وفاق او صلاح نوع عالم — خلاف او فساد کون جوهر
خیالات ثوابت در خیالم — چنان آمد همی بی حد و بی مر
که اندر چتر کحلی کرده ترتیب — هزاران درو مروارید و گوهر
شهاب تیز رو چون بسدین تیر ۲۷۳۵ گزاره کرده از پیروزه مغفر
مجره گفتیی تیغ گهردار — نهادستی بزنگاری سپر بر
بشاخ ثور بر، شکل ثریا — چو مروارید بر شاخ صنوبر
بنات النعش گرد قطب گردان — گهی از جرم او زیر و گهی بر
چو گرد مرکز رای خداوند — قضای ایزد دادار داور
وزیر ملك سلطان معظم ۲۷۴۰ نصیر دین یزدان و پیمبر
جهان حمد محمود، آنکه از جاه — جهان حمدش گرفت از پای تا سر
مؤخر عهد و دورانش مقدم — مقدم عقل و در رتبت مؤخر.

بجنب رایش اجرام سماوی	چو با خورشید اجسام مکدر
نه اوج قدر او را هیچ پستی	نه بحر طبع او را هیچ معبر
ندارد عقل بی عونش هدایت	۲۷۴۵ نگیرد باز بی سعیش کبوتر
یقینی چون گمان او نباشد	نباشد دیدهٔ احول چو اعور
بوهمش قدرت آن هست کز دهر	بگرداند بدو نیك مقدر
بقدرش قوت آن هست کز سهم	کشد پیش قضا سد سکندر
کفش بحرست و موجش جود و بخشش	خطش تارست و پودش مشك و عنبر
اگر نه نهی کردستی ز اسراف	۲۷۵۰ خدای و نهی او نهیست منکر
ز افراط سخای او شدستی	جهان درویش و درویشی توانگر
سموم قهرش اندر لجهٔ بحر	نسیم لطفش اندر شورهٔ بر
بر آرد از مسام ماهی آتش	بر آرد از غبار تیره عنبر
نه با آرام حلمش خاك را صبر	نه با تعجیل امرش باد راپر
بجنب آن خفیف اثقال مرکز	۲۷۵۵ بپیش این ثقیل اعجال صرصر
گرش بهتان نهد خصم بداندیش	ورش عصیان کند چرخ ستمگر
لعاب آن شود چون آب افیون	نجوم این شود چون جرم اخگر
اگر نه کلك او شد ناف آهو	و گرنه طبع او شد ابر آذر
چرا بارد بنطق آن در دریا	چرا بیزد بنوك این مشك اذفر؟
درین جنبش اگر جز قوت نفس	۲۷۶۰ فلك را علتی یابند دیگر
نظام کار او باشد که او را	همی از باختر آرد بخاور
ایا طبع تو بر احسان موافق	و یا بخت تو بر اعدا مظفر
تویی آن کس که گر گویی بیاری	بقهر از شام عالم صبح محشر
تویی آن کس که گر خواهی بر آری	بلطف از دود دوزخ آب کوثر
نیاوردست پوری بهتر از تو	۲۷۶۵ جهان از نه پدر و ز چار مادر
تو عقلی بوده‌ای در بدو ابداع	هدایت را چنان لابد و درخور
که جز نور تو تا اکنون نبودست	هیولی را بصورت هیچ رهبر
زمین پیش وقار تو مجوف	جهان پیش کمال تو محقر

خرد جز در دماغ تو شمیده سخن جـز در ثنای تو مزور
تو بیش از عالمی، گرچه در ویی ۲۷۷۰ چو رمز معنوی درلفظ ابتر
کند بالطف تو دوران گردون چنان چون با سمندر طبع آذر
بود با تو هدروسواس شیطان چنان چون با پسر تعلیم آزر
حوادث چون بدرگاهت رسیدند نزاید نیز ز یشان فتنه و شر
که شب راتیرگی چندان بماند که رخ پیدا کند خورشید ازهر
جهان ازفتنه توفانست ودروی ۲۷۷۵ پناه و حلم تو کشتی و لنگر
اگر پیروزیی بینی ز خود دان بزیر دور این پیروزه چادر
اگر من بنده را حرمان من داشت دوروز از خدمتت مهجور ومضطر
چو دارم حلقهٔ عهد تو در گوش بیك جرمم مزن چون حلقه بر در
تو مخدوم قدیمی انوری را چنان چون بوالفرج رابوالمظفر
مرا درگاه تو قبله است ودروی ۲۷۸۰ اگر کفران کنم، چه من، چه کافر؟
نمی گویم که: کفرانی نرفتست درین مدت، که نتوان کرد باور
ولیکن اختیار من نبودست که مجبور فلك نبود مخیر
ازین بی پای سر گردان گردون بسرگردانیی بودستم اندر
اگر تقدیر آن بودی در امکان زبانم اندکی کردی مقرر
بابرامی که دادم، عفو کن، زانك ۲۸۸۵ بود گستاخی از دیرینه چاکر
همیشه تا بود دی پیش امروز همیشه تا بود دی بعد آذر
همه آذرت بادی باد مقرون همه امروزت ازدی باد خوشتر
بهرچت رای بگراید مهیا بهرچت کارزو آید میسر
چنان چون مرجع اجزاسوی کل چوکان با دست رادت مرجع زر
همه روزت چوروز عیدخرم ۲۷۹۰ همه سالت نشاط جام و ساغر
حساب عمر توچون دور گردون بتکراری که باید شد مکرر
نکوخواهت نکوحال ونکونام بداندیشت بد آیین و بداختر

در صفت بغداد و مدح سلطان قطب الدین سرنود شاه زنگی گوید

خوشا! نواحی بغداد، جای فضل وهنر که کس نشان ندهد در جهان چنان کشور

سواد او بمثل چون بهشت مینارنگ — هوای او بصفت چون نسیم جان پرور
بخاصیت همه سنگش عقیق و لؤلؤبار ۲۷۹۵ بمنفعت همه خاکش عبیر وغالیه بر
صبا سرشته بخاکش طراوت طوبی — هوا نهفته در آبش حلاوت کوثر
کنار دجله ز ترکان سیم تن خلخ — میان رحبه ز خوبان ماهرخ کشمر
بوقت آنکه ببرج شرف رسد خورشید — بگاه آنکه بصحرا کشد صبا لشکر
هزار زورق خورشید شکل بر سر آب — بران صفت که پراگنده بر سپهر شرر
دهان لاله کند، ابر، معدن لؤلؤ ۲۸۰۰ کنار سبزه کند، باد، مسکن عنبر
بشبه باغ شود آسمان بوقت غروب — بشکل چرخ شود بوستان بگاه سحر
بوقت شام همی این بدان سپارد گل — بگاه بام همی آن بدین دهد اختر
برنگ عارض خوبان خلخی در باغ — میان سبزه درخشان شود گل احمر
شکفته نرگس بویا ز ظرف لاله ستان — چنانکه در قدح گوهرین می اصفر
ستاك لاله فروزان بدان صفت که بود ۲۸۰۵ زمشك وغالیه آکنده بسدین مجمر
نوای طوطی و بلبل، خروش عکه وسار — همی کنند خجل لحن های خنیاگر
برین لطافت، حالی، من از برای امید — بفال نیك گزیدم سفر بجای حضر
نماز شام زصحن فلك نمود مرا — عروس چرخ، که بنمود روی در چادر
بدان صفت که شود غرق کشتی زرین — بطرف دریا، چون بگسلد از ولنگر
بگرد گنبد اخضر چنان نمود شفق ۲۸۱۰ که گرد خیمهٔ مینا کشند شقهٔ زر
ستارگان همه چون لعبتان سیم اندام — بسوی مهر برافکنده نیلگون معجر
بنات نعش همی گشت گرد قطب چنان — که گرد حقهٔ پیروزه گوهرین چنبر
بران مثال همی تافت راه کاهکشان — که در بنفشه ستان بر کشیده صف عبهر
ز تیغ کوه بتابید نیم شب پروین — چنانکه درقدح لاجورد هفت درر
زبرج جدی بتابید پیکر کیوان ۲۸۱۵ بشکل شمع فروزنده درمیان شمر
سپهر گفتی نقاش نقش مانی گشت — که هر زمان بنگارد هزار گونه صور
همی نمود درخشنده مشتری در حوت — چنانکه دیدهٔ خوبان زعنبرین چادر
زقلب میزان می تافت صورت مریخ — بدان صفت که می لعل رنگ در ساغر
چنانکه عاشق و معشوق در نقاب گمان ۲۸۲۰ بتافت تیر درفشان و زهرهٔ ازهر

برسم لعبت بازان، سپهر آینه رنگ   زمان زمان بنمودی عجایب دیگر

فلك بلعبت مشغول و من بتوشهٔ راه   جهان ببازی مشغوف و من بعزم سفر

درین هوس، که خرامان نگار من برسید   بدان صفت که برآید ز کوه پیکر خور

فرو گسسته بعناب عنبرین سنبل   فروشکسته بخوشاب بسدین شکر

همی گرفت بلؤلؤ عقیق در یاقوت ۲۸۲۵ همی نهفت بفندق بنفشه در مرمر

سرشك نرگس او می نمود بر زلفش   چنانکه ریخته برسبزه دانهای گهر

ز بسکه بر رخ خورشید زد دو دست بخشم   گلش چو شاخ سمن، گشت برك نیلوفر

بطعنه گفت که: عهد و وفای عاشق بین!   بطنز گفت که: مهر و هوای دوست نگر!

نبود هیچ گمانی مرا که: دشمن وار   برین مثال ببندی بهجر دوست کمر

مجوی هجر من و شاخ خرمی مشکن ۲۸۳۰ متاب رخ ز من و جان خوشدلی مشکر

بجای ملحم چینی منه هوا بالین   بجای اطلس رومی مکن زمین بستر

خدای گفت: حضر هست بر مثال بهشت   رسول گفت: سفر هست بر مثال سقر

کجا شوی تو؟ که بی بوی من نیابی خواب   کجا روی تو؟ که بی روی من نبینی خور

درین دیار بحکمت نیابمت همتا   درین سواد بدانش نبینمت همسر

کمینه چاکر حلمت هزار افلاطون ۲۸۳۵ کمینه بندهٔ خطت هزار اسکندر

ز شکلهای تو عاجز روان بطلیموس   ز حکمهای تو قاصر روان بومعشر

تو آن کسی که ز فضل تو فاضلان عراق   بخاك پای تو روشن همی کنند بصر

جواب دادم: کای ماهروی غالیه موی   بآب دیده مزن در دل رهی آذر

قرار گیر، ز سامان روزگار مگرد   صبور باش، ز فرمان ایزدی مگذر

هوا نکرد تن من بدین فراق و وداع ۲۸۴۰ رضا نداد دل من بدین قضا و قدر

ولیك حکم چنین کرد کردگار جهان   ز حکم او نتوان یافت هیچ گونه مفر

بنصر باد، جهان در حضر، ترا ناصر   بعون باد، فلك در سفر، مرا یاور

وداع کرد و برین گونه چون برفت جهان   بسیم خام بیندود گنبد اخضر

بشکل عارض گل رنك او همی تابید   فروغ خسرو سیارگان بمشرق در

غلام وار، چو هنگام کوچ قافله بود ۲۸۴۵ سوار گشتم بر کوههٔ هیون پیکر

پلنگ هیئت و غژغاو دم و گور سرین   عقاب طلعت و عنقا شکوه و طوطی بر

قوی قوایم و باریك دم ، فراخ کفل دراز گردن و کوتاه سم ، میان لاغر
بگرد ساغر باریك لب ، ز هشیاری چنان رود که نجنبد نبیذ در ساغر
بگاه کینه هوا در دو پای او مدغم بوقت حمله صبا در دو دست او مضمر
بوقت جلوه گری چون تذروخوش‌رفتار ۲۸۵۰ بگاه راهبری چون کلاغ حیلت گر
خروش دد بشنیدی ز روم در کابل خیال موی بدیدی زهند در ششتر
بدین نوند رسیدم بدین دیار ودمن بگوش حضرت شاه‌جهان رسید خبر
مرا بحضرت عالی تقربی فرمود بنام شاه بپرداختم یکی دفتر
هزار فصل درو ، لفظها همه‌دلکش هزار عقد درو ، نکتها همه‌دلبر
بدان امید که : شاه‌جهان‌شرف‌دهدم ۲۸۵۵ شوم بدولت او نیك‌بخت و نیك اختر
بهر دوماه بسازم ز علم تصنیفی برای دولت منصور خسرو صفدر
بدین مثال بود یاد تازه تا عقبی بدین نهاد بود نام زنده تا محشر
بماند نام سکندر هزار و هفتصد سال مصنفات ارسطو بنام اسکندر
جهان نخواست، مرا بخت شاعری فرمود که هیچ عقل نمی کرد حمل آن ایدر
بدین فصاحت نثری که چشم دارد کور ۲۸۶۰ بدین عبارت نظمی که گوش دارد کر
ز بحر خاطر من ده طویله در برسید بمدح شاه‌جهان، چون شدم سخن گستر
بدان خدای که در صنع خویش بی آلت بیافرید بدین گونه چرخ پهناور
بنور عقل ، که دانا بدو گرفت شرف بذات علم، که مردم بدو گرفت خطر
بفیض عقل مجرد، که اوست منبع خیر بلطف نفس مقارن، که اوست مدفع شر
بنفس عاقله ،کور است پیل گردن نه ۲۸۶۵ بروح ناطقه ،کور است شیر فرمان بر
بانتهای وجودات اولین ترکیب بابتدای مقولات آخرین جوهر
بهول جنبش محشر، بحق مصحف مجد بذات ایزد بیچون ، بجان پیغمبر
باعتقاد ابوبکر و صولت فاروق بترس کاری عثمان وشوکت حیدر
بزور رستم دستان و عدل نوشروان بجاه خسرو ساسان و خاتم نوذر
بخاکپای جهان شهریار: قطب‌الدین ۲۸۷۰ که هست مفخر سوگند نامها یکسر
کزین دیار کسی نیستم، که وقت سخن بجای خصم مناظر نشنیدم همبر
ز فضل خویش درین فصل مدح می‌دانم هر آن کسی که ندارد مرا همی باور

اگر چنانکه درستی براستی نکند — خدای باد بمحشر میان ما داور
هزار سال بقا باد شاه عالم را — که هست گردش گردون ملک را محور
بگاه صبح دمان چون نسیم باد شمال[۲۸۷۵] — همی رساند بارواح بوی عنبر تر
سرم ز خواب گران شد، بمن نمود هوس — خیال آن بت شمشاد قد نسرین بر
بلطف گفت که: عمرت چگونه میگذرد؟ — نبود گوش دلت را نصیحت کهتر
نگفتمت که: مکن بد بجای وصلت من؟ — که هر کسی که کند بد، بدی برد کیفر
جواب دادم کای ماهروی سرومگوی — که کارمن شودی هرچه زودنیکوتر
ولیك شاه بفتح بلاد مشغولست[۲۸۸۰] — نمی کند بپرستندگان خویش نظر
بمهر گفت که: چون نیستت بکام جهان — درین هوس منشین، روزگار خویش مبر
بیك قصیدهٔ غرا بخواه دستوری — زبارگاه خداوند تاج و زینت وفر
بشرم گفتم: طبعم نمی‌دهد یاری — زگفتهٔ تو مگرمدحتی بود درخور
بنام دولت مودودشاه بن زنگی — بیار و مردمی و دوستی بجا آور
بمدح شاه بخواند این قصیدهٔ غرا[۲۸۸۵] — زنظم خویشتن، آن، رشك لعبت آزر

مطلع الثانی در مدح ملك المکرم سلطان السلاطین سلطان قطب الدین مودودشاه بن زنگی وشاهزاده سیف الدین وعزالدین گوید

زهی! بقای تو دوران ملك را مفخر — زهی! لقای تو بستان عدل را زیور
ببارگاه توحاجب هزار چون خاقان — ببزمگاه تو چاکر هزار چون قیصر
زامن داشته عزم تو پیش خوف سنان — ز عدل ساخته حزم تو پیش ظلم سپر
زبان تیغ تو پیوسته در دهان عدو — سنان رمح تو همواره در دل کافر
کشیده رخت توخورشید بر نطاق سپهر[۲۸۹۰] — نهاده تخت توافلاك بر بساط قمر
باحتشام تو بنیاد جود آبادان — باحترام تو آثار عجز زیر و زبر
ز وصف حلم تو باشد بیان من قاصر — زنعت عدل تو باشد زبان من مضطر
زناچخ تو شود گاه خشم شیر نهان — ز خنجر توکند وقت کینه پیل حذر
شرف بلطف همی پرورد ترا در ملك — هنر بناز همی پرورد ترا در بر
دو شاهزاده که هستندزین درخت سخاه[۲۸۹۵] — مبارك و هنری، کامران و نام آور
گزیده سیف الدین اختیارملك وشرف — ستوده عزالدین افتخار عدل و هنر

مثال ملکت آن فخر ملکت سلجوق   نشان دولت این تاج دولت سنجر
اسیر ناچخ آن گشته ژنده پیلی مست   مطیع خنجر این گشته شرزه شیری نر
سزد ز پیکر خورشید چتر آن را طوق   رسد ز شهپر سیمرغ تیر این را پر
سخای آن شده ایام عدل را قانون ۲۹۰۰ عطای این شده فرزند جود را مادر
رفیع همت آن کرده با ستاره قران   بدیع دولت این گشته در زمانه سمر
کمال یافت بدوران ملك آن دیهیم   شرف گرفت باقبال عدل این افسر
بوقت کینه قضا در غلاف آن ناچخ   بگاه حمله قدر در نیام این خنجر
همیشه در شرف ملك شادمان بادند   غلام وار کمر بسته پیش تخت پدر
خدایگانا ، امید داشت بنده همی ۲۹۰۵ که در ثنای تو بر سروران شود سرور
ببارگاه تو هر روز بیشتر گردد   کنون برسم رسن تاب میشود پس تر
ز دخل نیست مثالی و خرج او بی حد   ز نفع نیست نشانی و وام او بی مر
اگر چنانکه دهد شهریار دستوری   غلام وار دهد بوسه آستانهٔ در
بسوی خانه گراید ، زبان شکر و ثنا   بیاد ملك خداوند کرده آید تر

در مدح جلال الوزرا صدر اجل خواجه صدرالدین محمدوزیر گوید

شبی گذاشته ام ، دوش ، در غم دلبر ۲۹۱۰ بر آن صفت که نه صبحش پدید بد، نه سحر
شبی چنان بدرازی که گفتیی هرگز   سپهر باز نزاید همی شبی دیگر
هوا سیاه بکردار قیرگون خفتان   فلك کبود بهنجار نیلگون مغفر
چو اخگری بد، هر اختر، از فلك رخشان   وزان هر اختر در جان من هزار اخگر
رخم ز انده جان زرد و جان بر جانان   لبم ز آتش دل خشك و دل بر دلبر
گهی ز گریهٔ من پرفزع شدی گردون ۲۹۱۵ گهی ز نوحهٔ من پر جزع شدی کشور
ز آرزوی لب شکرین او همه شب   بدم ز آتش دل همچو اندر آب شکر
رخم ز دیده پر از خالهای شنگرفی   بر از تپانچه پر از شاخهای نیلوفر
نبوده در همه عالم کسی مرا مونس   نبوده در همه گیتی کسی مرا غم خور
فلك ز انده جان کرده مرمرا بالین   جهان ز آتش دل کرده مرمرا بستر
ز نوك ناوك من چشم علویان شده کور ۲۹۲۰ ز آه و نالهٔ من گوش سفلیان شده کر

شب دراز دو چشمم همی زنوك مژه عقیق ناب چکانید بر صحیفهٔ زر
نه برفلك ز تباشیر صبح ، هیچ نشان نه برزمین ز خروش خروس هیچ اثر
بدست عشوه همه شب گرفته دامن دل که: آفتاب هم اکنون برآید از خاور
رسم بروز و شکایت ازین فلك بکنم بپیش آن فلك رفعت و سپهر هنر
نظام ملت سلطان و صدردین خدا ۲۹۲۵ خدایگان وزیران ، وزیر خوب سیر
محمد آنکه وزارت بدو نظام گرفت چنانکه دین محمد بداد و عدل عمر
سپهر قدر و زمین حلم و آفتاب لقا سحاب جود و فلك همت وملك مخبر
جهان مسخر فرمان او بنیك و بید فلك متابع پیمان او بخیر و بشر
زمام خویش بتوفیق او سپرده قضا عنان خویش بتدبیر او بداده قدر
یکی بمدحت او روز و شب گشاده زبان ۲۹۳۰ یکی بخدمت او سال و مه ببسته کمر
نه از موافقت او قضا بتابد روی نه از متابعت او قدر بپیچد سر
نعال مرکب او دارد آن بهاو شرف غبار مرکب او دارد آن محل و خطر
کزین کنند عروسان خلد را یاره وزان کنند بزرگان ملك را افسر
اگر سموم عتابش گذر کند بربحر وگر نسیم نوالش گذر کند بربر
شود زراحت این خاك آن بخور و عبیر ۲۹۳۵ شود زهیبت آن آب این بخار وشرر
اگر تو بحر سخا خوانیش همی، چه عجب؟ چولفظ او همه در زاید و کفش گوهر
وگر سخای مصور ندیده ای هرگز که عطا بکف راد او یکی بنگر
ز سیم وزر و گهر همچو آسمان باشد همیشه سایل او را زمین راهگذر
ایا بتابش و بخشش ز آفتاب فزون و یا برفعت وهمت ز آسمان بر تر
ترا سزد که بود گاه طاعت و فرمان ۲۹۴۰ فلك غلام و قضا بنده وقدر چاکر
مرا سزد که بود گاه نظم مدحت تو بیاض روز و سیاهی شب و قلم محور
به از جهان بجهان در، اگر کسی باشد تو آن کسی ،که ازو بیشی وبدو اندر
اگر بحکمت وبرهان مثل شد افلاطون وگر بحشمت و فرمان سمر شداسکندر
ز تست حکمت و برهان درین زمانه مثل بتست حشمت وفرمان درین زمانه سمر
تو آن کسی که ترا مثل نافرید ایزد ۲۹۴۵ تو آن کسی که ترا شبه ناورید اختر
بجنب قدر تو پستست پایهٔ انجم بپیش رای تو تیره است چشمهٔ انور

نهاده همت تو پای بر فضای فلک بدین حدیث گواه آنکه شدقدش چنبر
سخا بنام تو پایدهمی ، چو جسم بروح جهان بفر تونازد همی ، چوشاخ ببر
وجود جود وسخابی کف‌تو ممکن‌نیست نه ممکنست عرض را وجود بی‌جوهر
اگر ز آتش خشم تو بدسگال ترا ۲۹۵۰ بآب عفو تو حاجت بود عجب مشمر
تو آن کسی که اگر با فلك بخشم شوی سموم قهر تو نسرینش را بسوزد پر
چه غم خوری که اگر بدسگال تو بمثل بر آسمان شود ازقدر ومنزلت چوقمر؟
همان کند بعدو خشم تو که بامه چرخ بیك اشارت انگشت کرد پیغمبر
همیشه تا که بود باد وخاك و آتش و آب قوام عالم کون و فساد را در خور
بقات باد چو آب وچوخاك و آتش و باد ۲۹۵۵ ندیم بخت و قرین دولت و معین داور
که قول و رای صوابت قوام عالم را بهست ز آب وز خاك وزباد واز آذر

در مدح صدر اجل جلال الوزرا خواجه ناصر الدین ابو الفتح طاهر گوید

مست شبانه بودم ، افتاده بی خبر دی‌در وثاق خویش، که‌دلبر بکوفت‌در
چون اصطکاك قرع هوا ازطریق‌صوت داد از ره صماخ دماغ مرا خبر
برعادتی که باشد ، گفتم که: کیست این؟ گفت: آنکه نیست‌درغم‌وشادی‌ازو گذر
جستم چنان زجای که‌جانم خبر نداشت ۲۹۶۰ کان دم بپای می‌روم ، ازعشق، یا بسر؟
درباز کرد ودست ببوسید و درکشید تنگش‌چو خرمن‌گل وتنگ شکر ببر
القصه ، اندر آمد و بنشست وهرسخن گفت و شنید: زانده‌وشادی وخیر و شر
پس در ملامت آمد : کاخرچه می‌کنی؟ یزدانت به کناد ! که کردی توخود بتر
یا در خمار خفته ای از صبح تا بشام یا درشراب بوده ای از شام تا سحر
تو سربنای و نوش فروبرده ای و من ۲۹۶۵ خاموش سرفکنده کدا: عین بو . که : هان‌مگر!
دل گرم کرده‌ای ز غم‌عشق من ، بسست سردی‌مکن ، که گرم کنی‌همچودل‌جگر
باری‌زباده‌خوردن‌وعشرت‌چوچاره‌نیست درخدمت بساط خداوند خواجه خور
صدرزمانه،ناصردین، طاهر، آنکه‌هست درشأن ملك آیتی از نصرت و ظفر
تاحضرتی ببینی بر چرخ کرده فخر تا مجلسی بیابی از خلد برده فر
بر بسته پیش خدمت اسباب رتبتش ۲۹۷۰ رضوان میان کوثر و تسنیم راکمر
گفتم که : پایمرد وسیلت که باشدم ؟ گفتاکه: بهتراز کرم او کسی دگر ؟

فردا، که ناف هفته و روز سه شنبه است | روزی که هست از شب قدری خجسته تر
روزی، چنانکه گویی فهرست عشرتست | یك حاشیه اش بخاور و دیگر بباختر
آثار او چو عدت ایام بر قرار | اوقات او چو صورت افلاك برگذر
بی هیچ شك نشاط صبوحی کند بگاه[۲۹۷۵] | دانی چه کن و گرچه توانی همین قدر
کار دگر نداری ، بنشین و خدمتی | ترتیب کن ، هم امشب و فردا بگه ببر
دوش آن چنان که از رگ اندیشه خون دوید | نظم چنین ،که دانی ، رفتست مختصر
گر زحمتت نباشد ازان ، تا اداکنم | آهسته هم چنین، بهمین صوت و پرده در

مطلع ثانی

ای درضمان عدل تو معمور بحر و بر | وی درمسیر کلك تو اسرار نفع وضر
ای روزگار عادل و ایام فتنه سوز[۲۹۸۰] | وی آسمان ثابت وخورشید سایه ور
درروزگار عدل تو ، با جبر خاصیت | بیجاده از تعرض کاهست برحذر
عدل تو بود، اگر نه جهان را نماندیی | باخشك ریش جور فلك هیچ خشك و تر
گیتی زفضلهٔ دل و دست تو ساختست | درآب ساده گوهر و درخاك تیره زر
وز مابقی خوان تو ترتیب کرده اند | برخوان دهر ،هرچه فلك راست ماحضر
قدر تو کسوتیست، که خیاط فطرتش[۲۹۸۵] | بر دوختست زابرهٔ افلاك آستر
گردون بر نتایج کلکت بود عقیم | دریا بر لطایف طبعت بود شمر
درملك دهر کیست؟ که بودست سالها | زین روی پرده داروزان روی پرده در
برملك پرده کلك تو دارد همی نگاه | ازراه دهر، اگر چه گرفتست پرده بر
ای چرخ احتمالت و مریخ انتقام | ای آفتاب خاطر و ای مشتری خطر
حرص ثنا و عشق جمال مبارکت[۲۹۹۰] | گر در قوای نامیه پیدا کند اثر
این درزبان الکن سوسن نهد کلام | وآن درطباق دیدهٔ نرگس نهد بصر
ازعشق نقش خاتم تست آنکه: طبع موم | با انگبین همی نبرد دوستی بسر
نشگفت اگر نگین ترا درقبول مهر | چون موم نرم سجدهٔ طاعت برد حجر
قهر تو آتشیست چنان اختیار سوز | کآسیب او دخان کند اندیشه درفکر
ازشر دشمن ایمنی، از بهر آنکه هست[۲۹۹۵] | هستیش و نیستیش بیك بار چون شرر

برکشتن حسودتو مولع چو آسمان — کس درجهان ندیده و نشنیده درسمر

توفان چرخ جان عدورا چو غوطه داد — فریاد زاخترانش برآمد که:«لاتذر»

نگذارد ، ار بچرخ رسد باد قهر تو — آثار حُسن عاریتی بررخ قمر

ور سایهٔ تغیر تو بر جهان فتد — در طبع کوکنار مرکب کند سهر

بیند فلك نظیر تو، لیکن بشرط آنك ۳۰۰۰ سوی توهم بدیدهٔ احول کند نظر

چون زآب تیغ دودهٔ سلجوق بیخ ملك — کرد ازطریق نشو بهرشش جهت سفر

آمدنظام شاخش وصدرشهید برگ — وآن شاخ و برگ راتوخداوند بار و بر

دست زوال تا ابد از بهرچون توبار — دربیخ این درخت نخواهد زدن تبر

زاول که داشت در تتق صنع منزوی — ارواح را مشیمه و اشباح را گهر

درخفیه با زمانه قضاگفت : حاملی ۳۰۰۵ ای مادر جهان ، بجهانی، همه هنر

گفتا : چگونه؟ گفت: بآخرزمان ترا — آرد وزیر عالم و عادل یکی پسر

هم در نفاذ امر بود پادشه نشان — هم در نهاد خویش بود پادشه سیر

عقلی مجرد آمده در حیز جهت — روحی مقدس آمده درصورت بشر

با سیرحکم او بمثل چرخ کند سیر — باسنگ حلم اوبمثل کوه تیز پر

می بود تا بعهد تو بیچاره منتظر ۳۰۱۰ کان وعده را نبود کسی جزتو منتظر

وامروزچون بکام رسید ازنشاط آن؟ — کانچ ازقضاشنیده همان دیده ازقدر

گردان بگرد کوی زمانت زمانه ایست — با یك دهان زشکرقضا تا بسر شکر

دانی توخود: همای بقا درهوای دهر — از بهر مدت توگشادست بال و پر

ورنی، نه آن درشت پسندست روزگار — کوروزگارخویش بهرکس کندهدر

خود خاك درگه توحکایت همی کند ۳۰۱۵ چونانکه سطح آب حکایت کند صور

کزروی سبق مرتبه، درمجمع وجود — ذات تو اول آمد و پس دهر بر اثر

من این و آن ندانم، دانم که: چون تو نیست — درزیرچرخ و کس نرسیدست برزبر

درجیب چرخ گرنرسددست امتحانت — در طول وعرض دامن آخرزمان نگر

تا تربیت کنند سه فرزند کون را — ترکیب چار مادر وتأثیر نه پدر

ازطوق طوع گردن این چار نرم دار ۳۰۲۰ وز پای قدر تارك آن نه فرو سپر

تا واحدست اصل شمارونه ازشمار — دوران بی شمار بشادی همی شمر

بر مرکز مراد تو ایام را مدار — تا چرخ را مدار بود گرد این مدد
جویندهٔ رضای تو سلطان داد بخش — دارنـدهٔ بقای تو سلطان دادگر

درمدح خواجه صدرالدین محمد گوید

نماز شام، چو کردم بسیج راه سفر — درآمد از درم آن سروقد سیمین بر
زتف آتش دل وز سرشك دیده شده ۳۰۲۵ — لب چوقندش خشك ورخ چوماهش تر
در آب دیده همی گشت زلف مشکینش — چو شاخ سنبل سیراب در می احمر
مرا دلی زغریوش چو اندر آتش عود — مرا تنی زوداعش چو اندر آب شکر
چه گفت؟ گفت: نه سو گند خورده ای بسرم؟ — که: هرگز ازخط عشق تو برندارم سر
هنوز مدت یك هجر نا رسیده بپای — هنوز وعدهٔ یك وصل نا رسیده بسر
بهانهٔ سفر و عذر رفتن آوردی ۳۰۳۰ — دلت زصحبت یاران ملول گشت مگر؟
چه وقت رفتن وهنگام کردن سفرست؟ — سفر مکن، که شود بردلم جهان چوسقر
مرا درین غم و تیمار ودرددل مگذار — زعهد بیعت و سوگند خویشتن مگذر
وگر برغم دل من همی بخواهی رفت — ازان دیار خبرده مرا وزان کشور
کجاست مقصد؟ تاچندخواهی آنجاماند؟ — کجا رسیم دگر بارو کی بیك دیگر؟
چواین بگفت، ببر در گرفتمش، گفتم ۳۰۳۵ — که: جان جان وقرار دلی و نوربصر
سفر مربی مردست و آستانهٔ جاه — سفر خزانهٔ مالست و اوستاد هنر
بشهرخویش درون، بی خطر بودمردم — بکان خویش درون، بی بها بود گوهر (۱)
درخت گر متحرك بدی ز جای بجای — نه جور اره کشیدی و نی جفـای تبر
در آن دیار که درچشم خلق خوار شوی — سبك سفرکن زانجا، برو بجای دگر
بجرم خاك وفلك در، نگاه باید کـرد ۳۰۴۰ — که این کجاست زآرام و آن کجا زسفر
ز دست فتنهٔ این اختران بی معنی — ز دام عشوهٔ این روزگار دون پرور
همی بخدمت آن صدر روزگار شوم — که روزگار ازو یافتـت قدر و خطر
نظام ملکت سلطان وصدردین خدای — خدایگان وزیران، وزیر خوب سیر
محمد، آنکه زجاهش گرفت ملت وملك — همان نظام، که دین زابتدا بعدل عمر

---

(۱) این بیت دریکی ازقصاید معزی هم هست

بزرگواری، کندر بروج طاعت اوست ۳۰۴۵ مدبران فلك را مدار گرد مدر

بر شمایل خلقش نموده کوه سبك   بر بساطت طبعش نموده بحر شمر

چه دست او بسخا در، چه ابر بی‌نقصان   چه طبع او بسخن در، چه بحر بی معبر

شمر ز تربیت جود او شود دریا   عرض بتقویت جاه او شود جوهر

زبیم او نچشد شیر شرزه طعم وسن   ز عدل او نبرد شور فتنه رنج سهر

سعادت ابدی در هوای او مدغم ۳۰۵۰ نوایب فلکی در خلاف او مضمر

چو باز او شکرد، صید او چه کبك و چه کرك   چو اسب او گذرد، راه او چه بحر و چه بر

اگر بوجه عنایت کند بشوره نگاه   و گر ز روی سیاست کند بخاره نظر

شود بدولت او خاك شوره مهر گیاه   شود زهیبت او سنگ خاره خاکستر

بابر بهمن، گر دست جود بنماید   عرق چکد زمسامش بجای قطره مطر

چو دست دولت او بر زمانه بگشودند ۳۰۵۵ کشید پای بدامن درون، قضا وقدر

ایا بجاه و شرف سوده با ستاره عنان   ویا بجود و سخا بوده بر زمانه سمر

ببرده نام ز فرزانگان بقدر و بجاه   ربوده گوی ز سیارگان بفخر و بفر

بروز بار ترا مهر بالش و مسند   بروز جشن ترا ماه مشرب و ساغر

بحضرت تو درون تیر کلك مستوفی   بمجلس تو درون زهره ساز خنیاگر

کند نسیم رضای تو کاه را فربه ۳۰۶۰ کند سموم خلاف تو کوه را لاغر

ز تیر حادثه ایمن شد و سنان بلا   هر آفریده که کرد ازحمایت تو سپر

بزیر سایهٔ عدل تو نیست خوف و عنا   ورای پایهٔ قدر تو نیست زیر و زبر

بجز درآینهٔ خاطر تو نتوان دید   زراز چرخ نشان وز علم غیب خبر

اگر ز حلم تو یك ذره بر سپهر نهند   قرار یابد زو همچو کشتی از لنگر

نسیم لطف تو ار بگذرد بآتش تیز ۳۰۶۵ ز شعلهاش گشاید بخاصیت کوثر

حسام قهر تو شخص اجل زند بدو نیم   چنانکه ماه فلك را بنان پیغمبر

بنیش کژدم قهرت اگر قضا بزند   عدوت را، که سیه روزباد و شوم اختر!

بهیچ داروی تریاك بر نخواهد خاست   زخاك، جز که بآواز صور در محشر

قدر زشست تو بر اختران رساند تیر   قضا بدست تو بر آسمان گشاید در

چه باره‌ایست بزیر تو در، بنام ایزد! ۳۰۷۰ که منزلی بودش باختر، دگر خاور

هلال نعل وفلك قامت وستاره‌مسیر | زمین نوردی ، دریاگذار و که‌پیکر
بزورچرخ وبآواز رعدوجستن برق | بقد کوه و تن پیل و پویهٔ صرصر
که‌درنگ‌ازوطیره‌خورده پای‌جبال | که شتاب درو خیره مانده مرغ بپر
بر تحرك او منقطع صبا و دبور | بر تحمل اومضطرب حدید و حجر
درخش‌نعلش‌سندان‌وسنگ‌رادرخاك ۳۰۷۵ | فروغ‌وشعله‌دهدهمچواختر و اخگر
بزرگوارا ، دریا دلا ، خداوندا ، | ترا سپهر سریرست و آفتاب افسر
بر آن عزیمت اندیشه‌ام که تا ننهد | قضا بدست اجل بر قفای من خنجر
بجز مدیح توام برنیاید از دیوان | بجز ثنای توام بر نیاید از دفتر
زشوق‌خدمت‌توعمرها گذشت که‌من | در آب چون‌شکرم،یاچوعودبر آذر
ز نظم ونثر بمدح تو اندر آویزم ۳۰۸۰ | زگوش و گردن ایام عقد های گهر
نه‌نظم،بلکه‌ازین گونه‌درجهای‌نکت | نه نثر،بلکه ازین گونه حقهای‌درر
همیشه تاکه‌بروید زخاکها زروسیم | همار‌ه‌تاکه‌دهدنورز آسمان‌مه‌وخور
علو رفعت توهمچوماه باد وچومهر | سرشك‌وچهرهٔ‌خصمت‌چوسیم‌بادوچوزر
تو برمیان‌کمر ملك بسته و جوزا | بپیش طالع‌شادت همیشه بسته کمر
جهان‌مطیع وفلك تابع‌وستاره‌حشم ۳۰۸۵ | زمان غلام و قضابنده و قدر چاکر
درخت‌بخت‌حسودترانه بیخ‌ونه‌شاخ | چوشاخ دولت‌خصم‌ترانه‌برگ‌ونه‌بر

درمدح صدراجل خواجه ظهیرالدین ابوالمناقب ناصر گوید

چو از دوران این نیلی دوایر | زمانه داد ترکیب عناصر
زمین‌شدچون‌بهشت،ازبس‌بدایع | زمان‌شدچون‌بهار،ازبس نوادر
درخت مفلس از گنج طبیعت | توانگر شد بانواع جواهر
چنان شد باغ ، کز نظارهٔ او ۳۰۹۰ | همی خیره بماند چشم ناظر
ز نور دانهٔ نار کفیده | ببیند در دل آبی همه سر
تو گویی برك سیب‌وسیب‌الوان | سپهرست و برو اجرام زاهر
ز شکل بربط واز دستهٔ عود | اگر فکرت کند مرد مفکر
همان‌بیند که ازامرود وشاخش | شود حاضر،درآیدشان بخاطر

اگر نه برج ثور وشاخ انگور ۳۰۹۵ دوموجودند از یك مایه صادر؟
چرا پس خوشهٔ انگورو پروین یکی صورت‌پذیرفت از مصور؟
وگرنه شاخها را جام نرگس بباغ اندر شرابی داد مسکر ؟
چرا چونان که مستان شبانه نوان وسرنگون‌سازند وفاتر ؟
چمن را شاخ‌چندان زرفرستاد زدارالضرب‌دی ، پنهان وظاهر
که‌هر ساعت‌چمن گوید که:هرشاخ ۳۱۰۰ کف‌خواجه‌است،بااین‌بخشش‌و بر
ظهیر دین یزدان ، بوالمناقب نصیر ملت اسلام ناصر
کمال فضل او را فضل کامل وفور علم او را علم وافر
بتقدیم قضا رایش مقدم بتدبیر قدر حکمش مدبر
بوددرپیش‌حلمش خاك عاجل بود درجنب‌حکمش باد قاصر
بکلکش در، فتوت را خزاین ۳۱۰۵ بطبعش در ، مروت را ذخایر
امور شرع را عدلش مربی رموز غیب را علمش مفسر
ندارد هیچ حاصل عقل کلی که‌اندرذهن‌او، آن‌نیست‌حاضر
خطابش منهی آمال عاقب عتابش داعی آجال قاهر
زسهمش گوییا اقرار حشوست بدیوانش درون ، انکار منکر
دهد پیشش‌گواهی در مظالم ۳۱۱۰ رگ وپی بر فجور مرد فاجر
قضا تأویل سهم او ندارد حریف خویش بشناسد مقامر
قدر تقدیر قدر او نداند مقدر کی بود هرگز مقدر ؟
براز گردون‌تاسع‌کرد مفروض ز قدر او خرد گردون عاشر
ایا آرام خاکت در نواهی و یا تعجیل بادت در اوامر
بیان از وصف انعام تو عاجز ۳۱۱۵ زبان از شکر اکرام تو قاصر
ره درگاه‌تو گویی مجره است ز سیم سایل و از زر زایر
گر ازجود تو گیتی دانه سازد بدام او در آید نسر طایر
ور ازلطف تو تن مایه پذیرد خروجش در نیابد چشم ناظر
نیارد چون تو گردون مدور نزاید چون تو ایام مسافر
بفرمان بردن اندرشرع مامور ۳۱۲۰ بفرمان دادن اندر ملك آمر

عمارت یافت از عدلت زمانه زمانه هست معمور و تو عامر
فروخورد آب عدلت آتش ظلم چنان چون ماء موسی سحر ساحر
اگر مسعود ناصر مرتبت داد عیاضی را بخلعت های فاخر
مرا آن داد جاهت، کان ندادست عیاضی رادو صد مسعود ناصر
و گر چند اندرین مدت ندیدست ۳۱۲۵ کسم در خدمتت، الا بنادر
بیاد آن حقوق مکرماتت زبانها دارم، از خلق تو شاکر
و گر عمری بر آن مقصور دارم بآخر هم نمیرم جز مقصر
بشعر آنرا مقابل کی توان کرد؟ ولیکن شعر نیکوتر ز شاعر
چو خاموشی بود کفران نعمت درین معنی چه خاموش و چه کافر؟
همیشه تا بود ارکان مؤثر ۳۱۳۰ هماره تا بود گردون مؤثر
چو ارکانت مبادا هیچ نقصان چو گردونت مبادا هیچ آخر
ز چرخت باد عمری در تزاید ز بختت باد عزی بر تواتر
بر احکام قضا حکم تو قاضی بر اسرار قدر علم تو قادر
سعادت هم نشینت در مجالس هدایت هم حدیثت بر منابر
ترا در شرع امری باد جاری ۳۱۳۵ مرا در شعر طبعی باد ماهر
چو عیدی بگذرد، تا عید دیگر بعیدی دیگرت هر شب مبشر

التزام چهار عنصر در مدح سنجر بن ملکشاه

آب چشمم گشت پرخون زآتش هجران یار هست باد سرد من بر خاک از آن کافور بار
آب و آتش دارم از هجران او در چشم و دل زین قبل چون نارم از دوران گردون خاکسار
آب چشم و آتش دل نزهت جان می برد همچو باد تند گاه از روی خاک اندر قفار
گر ز آب وصل او این آتش دل کم کنم ۳۱۴۰ من چو باد از خاک کوی او شوم عنبر عذار
تا در آب چشم و در آتش دل از فراق همچو آدم من ز خاک و باد دور از روزگار
ز آب چشم و آتش دل گر بخواهم در جهان بادرا پنهان کنم در خاک من همچون شرار
آب چشمم ز آتش هجران چنان رنگین شدست کز رخ باد بهاری خاک کوه آمد لاله زار
آب چشم و آتش دل راندنم هیچ دفع جز نسیم باد مدح خاک پای شهریار

سنجر آن کز آب و آتش گرد و گل پیدا کند ۳۱۴۵ مهر و کین او چو باد و خاک در تیر و بهار
پادشاهی کاب و آتش دولتش را چاکرند بادرا ازخاک سم مرکبش هست افتخار
خسروی کز آب لطف و آتش شمشیر او بادبی‌مقدار گشت و دشمنش چون خاک خوار
آنکه آب و آتش انگیزند تیغ و تیر او ازدل باد هوا و خاک میدان روزکار
گر رسد بر آب دریا آتش شمشیر او همچو باد از خاک دریاها برآرد او دمار
آب گردد همچو آتش در دهان آن کسی ۳۱۵۰ کو ندارد همچو باد از خاک درگاهش مدار
آب اگر بر آتش آید از نهیب عدل او بیگمان گرددهمچون باد و خاک آمیزگار
هست اندر دست آب و گوش آتش در جهان باد تأثیرش سوار وخاک عدلش گوشوار
کی شدندی آب و آتش درجهان هرگز مطیع گر نگشتی باد اقبالش درین خاک آشکار؟
از وجود آب جود و آتش اقبال اوست باد را پاکیزگی و خاک را پردرکنار
ای خداوندی که آب و آتش جود و سخات ۳۱۵۵ همچو باد و خاک مشهورند اندر هردیار
تا بیابد آبرو از آتش اقبال تو باد دولت بر یمین و خاک نصرت بر یسار
انوری از آب مهر و آتش مدحت کند درج درنظم را چون باد برخاکت نثار
تانباشند آب و آتش نیک خواه یک دگر تا بود از باد و خاک اندر جهان گرد و غبار
همچو آب و آتشت خواهم بقای سرمدی یا چو باد از پیکر هرخاک گشته کامگار

در مدح خواجه ناصرالدین ابوالفتح طاهر وصفت بیته

ای بخوبی و خرمی چو بهار ۳۱۶۰ گشته در دیدها بهار نگار
عرصهٔ صحن تو بهشت هوا ذروهٔ سقف تو سپهر عیار
از سپهرت برفعت آمد ننگ وز بهشتت بنزهت آمد عار
در دماغ فلك صدای خمت کرده تألیف لحن موسیقار
کرده زان پس مکرران صدات هم در آن پرده روزها تکرار
گشته باطل ز عکس دیوارت ۳۱۶۵ آن دورنگی که داشت لیل و نهار
معتدل عالمی که در تو طیور همه هم ساکنند و هم طیار
بوالعجب عرصه‌ای که در تو وحوش همه هم ثابتند و هم سیار
تیغ ترکان رزمگاه ترا آسمان کرده ایمن از زنگار
جام ساقی بزمگاه ترا می‌پرستان نه مست و نه هشیار

موج در جوی تو فلك سرعت ۳۱۷۰ مرغ بر بام تو ملك هنجار
با تورضوان نهاده پیش بهشت چندکرت عصا و پای افزار
عمر ها در عمارتت بوده دهر مزدور و آسمان معمار
سحرنقش ترا نموده سجود مردم دیده ها هزار هزار
بزمگاه ترا هلال قدح همه وقتی پر آفتاب عقار
دیلم و ترك رزمگاه ترا ۳۱۷۵ هیچ کاری دگرنه، جز پیکار
رمح این چون شهاب آتش‌سوز تیغ آن چون مجره گوهردار
وحش و طیر شکارگاه ترا خامه با اضطرار داده قرار
شیروگاو توبی نزاع و غضب ابد الدهر مانده در پیکار
گرگ توپیل کشته بر تارك باز تو کبك خسته در منقار
شرفت سایه ای کشیده چنان ۳۱۸۰ کافتابش نمی رسد بکنار
پایهٔ تو چنان رفیع شدست کاسمان را فرود اوست‌مدار
آسمان زیر دست پایهٔ تست ورنه‌کردی ستاره بر تو نثار
باغ میمونت را حوامل عرش همچو مرغان نشسته بردیوار
طارم قدر تو چو گردون نه چمن صحن تو چوارکان چار
رستنیهات چون نبات بهشت ۳۱۸۵ فارغ ازگردش خزان و بهار
یك دم از طفل وبالغش خالی دایهٔ نشو را نبوده کنار
سوسنش همچو منهیان گویا نرگسش همچو عاشقان بیدار
پنجهٔ سرو او بخنجر بید بی گنه بر دریده سینهٔ نار
سایهٔ بید او بچهرهٔ روز بی سبب برکشیده چادر قار
صدف افکنده موج بر کهٔ او ۳۱۹۰ همه اطراف خویش درباوار
فضلهٔ سرخ بید او مرجان لؤلوی سنگ ریز او شهوار
در عالیش از زبان صریر مرحبا گوی زایران هموار
نابسوده درو زباس وزیر سر زلف بنفشه دست چنار
آن قدر قدرت قضا پیمان آن ملك سیرت ملوك آثار
ناصرالدین،که‌شاخ نصرةودین ۳۱۹۵ ندهد بی بهار عدلش بار

طاهر بن المظفر ، آنکه ظفر همه بر درگهش گزارد کار
آنکه بفزود کلك را رونق وانکه بشکست تیغ را بازار
آنکه جز باس او ندارد زرد فتنهای زمانه را رخسار
رست‌رایش بکوفت حلقهٔ غیب برکشیدند از درون مسمار
بوی باسش مشام فتنه بیافت ۳۲۰۰ رخت برداشت رنگش از رخسار
دولتش را چو چرخ استیلا همتش را چو بحر استظهار
کرده چرخش بسروری تسلیم داده دهرش ببندگی اقرار
نه معالیش پایمال قیاس نه ایادیش زیر دست شمار
کار عزمش بساختن آسان غور حزمش بیافتن دشوار
دست جودش همیشه بر سر خلق ۳۲۰۵ پای خصمش همیشه بردم مار
رایت او بجنبش اندك خانه پرداز فتنهٔ بسیار
روزگارش بطوع گفت: بگیر هرچه رایش بحکم گفت : بیار
بسته با کلك او قضا بیعت گفته با رای او قدر اسرار
داشته شیر چرخ رادایم سایهٔ شیر رایتش بشکار
کرده دوش یهود را تهدید ۳۲۱۰ احتساب سیاستش بغیار
ببزرگیش کاینا من کان کرده یك عزم و یك زمان اقرار
ای عجب ! لا اله الا الله ! چون کند آفتاب را انکار ؟
ای قضا بردر توجویان جای وی قدر بردر توخواهان بار
شرفت سایه ای کشیده چنان کاسمان در نیابدش بمدار
تا جهان لاف بندگیت زدست ۳۲۱۵ سر و ماندست و سوسن از احرار
مسرع حکم تو زمانه نورد شعلهٔ باس تو ستاره شرار
کوه را با طلایهٔ حلمت گشته قایم خزانهای وقار
جیش عزمت دلیل بوده بسی فتنه را در مضیقه ها بعثار
رایتت آیتیست حق گستر قلمت معجزیست باطل‌خوار
رتبت کلك دست تو بفزود ۳۲۲۰ تا جهان رامشیر گشت و مشار
چه‌عجب؟ گر کفت چو ابر کند کلك را درجهان چودریا بار

صاحبا، نه‌چرا؟ از آنکه فلك دارد از من بدین سخن آزار
اندرین روزها بعادت خویش مگر اندر میان خواب وخمار
بیتکی چند می تراشیدم زین شتر گربه شعر ناهموار
منشی فکرتم، چو از دو طرف ۳۲۲۵ گشته معنی‌ستان ولفظ سپار
گفتمت: صاحبا، فلك بشنید گفت: هان! ای‌سلیم دل، زنهار
این ندا نیز در سخن منشان وین سخن نیز برزبان مگزار
آنکه توقیع او کند تعیین خسرو و صاحب و سپهسالار
وانکه دارند در مراتب ملك بندگانش ملوك را تیمار
وانکه امرش دهد بخاك‌مسیر ۳۲۳۰ وآنکه نهیش دهدبباد قرار
وانکه هرگز بهیچ وجه ندید فلکش جزدرآب وآینه یار
وانکه جز عزم او نجنباند رایت فتح را بگیر و بدار
وانکه از روی کبریا دربست نه‌بعون سپاه و عرض سوار
تخت خاقان بگوشهٔ بالش تاج قیصر بریشهٔ دستار
صاحبش‌خوانی وکذا وکذا؟ ۳۲۳۵ هین! گرت می نخارد استغفار
ای درآن پایه، کزبلندی هست از ورای ولایت گفتار
نیست از تیر چرخ ناطق تر دست ازنطق زید وعمروبدار
بخدا! ازبدین مقام رسد هم شود بی زبان تر از سوفار
من دلیری همی کنم، ورنه بر بساط تو از صغار وکبار
هیچ صاحب سخن نیاردکرد ۳۲۴۰ این چنین برسخنوری اصرار
تا بود بزم زهروی را گل تا بود تیر عقربی را خار
فلك مجلست، ز زهره رخان باد چونان که بشکفدگلزار
دور فرمان دهیت همچو ابد پای بیرون نهاده از مقدار
داعیان دوام دولت تو انس و جان بالعشی والابکار
جاهت ازحرزو حفظ مستغنی ۳۲۴۵ جانت ازعمرو ملك برخوردار

در مدح صدراجل خواجه علاء الدین محمود گوید

باد شبگیری نسیم آورد باز از جویبار ابرنوروزی علم‌بفراشت بازاز کوهسار

این چو پیکان بشارت بر، شتابان در هوا / و آن چو پیلان جواهر کش، خرامان در قطار

گه معطر خاك دشت از باد کافوری نسیم / گه مرصع سنگ کوه از ابر مروارید بار

بوی خاك از نرگس و سوسن چو مشك تبتی / روی باغ از لاله و نسرین چو نقش قندهار

مرحبا بویی! که عطارش نباشد در میان / ۳۲۵۰ حبذا نقشی! که نقاشش نباشد آشکار

ابر گر عاشق نشد چون من؟ چرا گرید همی؟ / باد اگر شیدا نشد چون من؟ چرا شد بیقرار؟

مست گر بلبل نشد ست از خوردن مل پس چراست / چهرهٔ گل با فروغ و چشم نرگس پرخمار؟

رونق بازار بت رویان بشد، زیرا که برد / بوی خطشان گلستان و رنگ رخشان لاله‌زار

باده خور چون لاله و گل زانکه اندر دشت و کوه / لاله می روید ز خارا، گل همی روید ز خار

باده خوردن خوش بود بر گل بهنگام صبوح / ۳۲۵۵ توبه کردن بد بود از می بهنگام بهار

بر گل سوری می صافی حلالست و مباح / خاصه اندر مجلس صدر جهان، فخر کبار

خاصه اکنون کز طرب هر ساعتی جشنی کند / در میان باغ و بستان افتخار روزگار

مجلس عالی علاءالدین، که از دست سخاش / زر بکان خواهد امان ودر بدریا زینهار

عالم علم و سپهر جود، محمود آنکه هست / افتخار روزگار و اختیار شهریار

دست جود آسمان از دست جودش مایه‌خواه / ۳۲۶۰ نقد جاه اختران از سنگ قدرش کم عیار

عقل پروردست گویی روح او را در ازل / روح پروردست گویی شخص او را در کنار

راست کاری پیشه کرد ست از برای آنکه نیست / در قیامت هیچ کس جز راست کاران رستگار

کی شود عالم ازو خالی؟ که از بهر بقاش / کرد ایزد روز مولودش فنا را سنگسار

ز آب و آتش بر دروی ورای او پاکی و نور / چون ز باد و خاك طبع و حلم او لطف و وقار

خواستند از حلم و رای او زمین و آسمان / ۳۲۶۵ هر یکی درخورد خود چیزی ز روی افتخار

جود او چون زان سؤال آگه شد اندر حال داد / کوه این را خلعت و خورشید آنرا یادگار

ابر جودش گر بنیسان قطره بارد بر زمین / تا قیامت بادرم آید برون دست چنار

ای بجنب همت تو پایهٔ اجرام پست / وی بپیش طلعت تو چشمهٔ خورشید تار

دارد از لطف تو برجیس وز قهر تو زحل / این سعادت مستفاد و آن نحوست مستعار

در پناه درگه اقبال و بام قدرتست / ۳۲۷۰ هفت کوکب در مسیر و نه سپهر اندر مدار

ور کسی گوید نشاید بود، گویم پس چراست / این نه آنرا پاسبان، و آن هفت آنرا پرده دار؟

فضل یزدان هست سال و مه یسارت را یمین / رای سلطان هست روز و شب یمینت را یسار

هر لباسی کز شرف پوشید شخص دولتت / رفعتش بود ست پود و عصمتش بود ست تار

گر شود در سنگ پنهان دشمنت همچون کشف ورشود درخاك متواری، حسودت همچو مار
حزم تو این را چو نافه آورد بیرون ز سنگ ۳۲۷۵ عزم تو آنرا بر آرد از سخط دود ازدمار
هست مضمر گویی اندر طاعت وعصیان تو نام وننگ وخیر وشر ولطف وقهر وفخر وعار
مادحت را گر معانی سست والفاظ ابتر ست زاهل معنی لاجرم کس نیست وی راخواستار
هر که در بند صور ماند بمعنی کی رسد؟ مردچون صورت پرست آمد بود معنی گزار
لیکن ار یك روز بردرگاه تو باشد بپای پایگاهی یابد از اقران فزون در روزگار
طبع کنگش بی زبان گویا شود چون کلك تو ۳۲۸۰ گرچو کلك تو کمر بندد بپیشت بنده وار
گرچه نزد هیچ دیار انوری مقبول نیست گردد ازتعریف توصاحب قبول اندر دیار
سغبهٔ او باشد امروز آنکه منکر بوددی طاعت اودارد امسال آنکه عصیان کرد پار
تا زند باد خزان بر شاخها زر و درم تاکند باد صبا درباغها نقش و نگار
شاخ اقبالت، چو باغ ازابر نیسان باد سبز شخص بدخواهت،چو برگ از باددی زارو نزار
چهرهٔ بدخواهت ازانده چو آبی باد زرد ۳۲۸۵ سینهٔ بدگوی پرخون از تفکر چون انار
شادمان در دولت عالی وجاه بی کران کامران از نعمت باقی و عمر بی کنار

درمدح صدراجل خواجه ضیاءالدین مودودبن احمد عصمی گوید

دوش از درم درآمد سرمست و بی قرار همچون مه دو هفته و. هر هفت کرده یار
با زلف تابدار و دل آویز و پر شکن با چشم نیم خواب وجهان سوزوپرخمار
جستم ز جای و پیش دوید و سلام کرد وآوردمش چو تنگ شکر تنگ در کنار
گفت:از کجات پرسم؟زخود کی رسیده ای؟ ۳۲۹۰ چونست ماندگی وچگونه است حال کار؟
گفتم که : جانم از غم تو بس تباه بود لیکن کنون زشادی روی تو چون نگار
تا همچو چنگ تو بکنارم نیامدی بودم چو زیر چنگ تو با نالهای زار
بنشست وماجرای فراق از نخست روز آغاز کرد قصهٔ دلسوز اشك بار
می گفت ومیگریست که: آخرچو در گذشت بی تو ز حد طاقت من بار انتظار
منت خدای را که بهم باز یك نفس ۳۲۹۵ دیار دید بار دگر مان درین دیار
القصه ، ازسخن بسخن شد چو یك زمان گفتیم ازین حدیث وگرفتیم اعتبار
افتاد در معانی و تقطیع شاعری بر وزنهای مشکل و الفاظ مستعار
گفتا : اگر چه مست و خرابم سؤال کن رمزی درین نمط ، چه نهان وچه آشکار

گفتم که، چیست آنکه پس‌دورچرخ‌اوست   کز زیردور چرخ یمینست ،یا یسار ؟

در بزم برده رشك ازو شاخ در خزان ۳۳۰۰   وز بذل شرم خورده ازو ابر نوبهار

اصل وجود اوست، که از بیخ و فرع او   دارد همان نظام که از هفت و پنج وچار

گفتاکه ، دست نایب دستور شرق وغرب   آن از جهان گزیده و دستور شهریار

مودود احمد عصمی کز نفاذ امر   دارد زمام گیتی در دست اختیار

گفتم که چیست آن‌تن بی‌جان،که در صبی   بودی صباش دایه و مادرش جویبار ؟

زوموج فتنه ساکن واو روز وشب دوان ۳۳۰۵   زو ملك شاه فربه واو سال و مه نزار

گه در مزاج حرف نهد نفس ناطقه   گه در کنار نطق نهد در شاهوار

گفتاکه : کلك نایب دستورشرق و غرب   آن لطف گاه بزم و سیاست بروز بار

مودود احمد عصمی ، کز مکان‌اوست   بنیاد دین و قاعدهٔ دولت استوار

گفتم : قصیده ای اگرت امتحان کنم   در مدح این خلاصهٔ مقصود روزگار

طبعت بر آن قیام تواند نمود ؟ گفت: ۳۳۱۰   کم‌گوی قصه ، خیزو دوات و قلم بیار

برخاستم ، دوات و قلم بردمش بپیش   آن یار ناگزیر و رفیق سخن گزار

برداشت کلك وکاغذو فرفر برو نوشت   بر فور این قصیدهٔ مطبوع آبدار :

مطلع ثانی

ای روزگار دولت تو روز روزگار   وی بر زمانه سایهٔ تو فضل‌کردگار

قادر بحکم برهمه کس آسمان‌صفت   فایض بجود بر همه خلق‌آفتاب وار

حزم تو کار نامهٔ امروز دیده دی ۳۳۱۵   جود تو نقد و نسیهٔ امسال داده پار

افلاك را بعز و جلال تو اهتزاز   و ایام را بجاه وجمال تو افتخار

از آب تف هیبت تو برکشد دخان   وز سنگ جذب همت‌تو برکشد بخار

تاسد حزم تو نکشیدند در وجود   عالم نیافت عافیت عام را حصار

عقلی گه ذکا و سحابی گه سخا   بحری گه کفایت و کوهی گه وقار

هم عقل‌پیش نطق‌توشخصیست بی‌روان ۳۳۲۰   هم نطق پیش‌کلك تو نقدیست‌کم عیار

درابراگر زدست تویك خاصیت نهند   دست تهی برون ندمد هرگز از چنار

تا در ضمان رزق خلایق نشدکفت   ترکیب معده را بنپیوست پود و تار

حکم تو همچوباد کند خاك رامسیر   حلم تو همچوخاك دهد باد را قرار

نی چرخ را بسرعت امر توره نورد | نی و هم را بپایهٔ قدر تو رهگذار
از خاك زور بازوی امرت برد شکیب ۳۳۲۵ | وز آب نعل مرکب نهیب کشد غبار
مهر تو دوستان را در دل شکفته گل | کین تودشمنان‌را درجان شکسته خار
آنجا که یك پیاده فروکرد عزم تو | ملکی توان گرفت بنیروی یك سوار
چون مور هرکه باکمر طاعت تو نیست | بیرون کشد قضای بد از پوستش چومار
هم غور احتیاط ترا دهر در جوال | هم اوج بارگاه ترا چرخ در جوار
چندین سوابق از پی کام تو آفرید ۳۳۳۰ | از تر وخشك عالم خاك آفریدگار
ورنه چو ذات کامل تو کل عالمست | کردی بر آفرینش ذات تو اختیار
تا نیست اختران‌را آسایش از مسیر | تا نیست آسمان را آرامش از مدار
بادا مسیر حکم توچون چرخ بی‌فتور | بادا مدار عمرتوچون دور بی شمار
هم فتنه را بدست شکوه تو گوشمال | هم چرخ را ز نعل سمند تو گوشوار
تو برسپهر رفعت واعدا چو خاك پست ۳۳۳۵ | تودر مقام عزت وایشان چوخاك خوار

درمدح خواجه شمس‌الدین اغلبك پهلوان خاص سلطان گوید

دوش در هجر آن بت عیار | تا بروزم نبود خواب و قرار
همه با ماه وزهره بودم انس | همه با آه و ناله بودم کار
نه کسی یك زمان مرا مونس | نه کسی یك نفس مرا غم خوار
همه بستر ز اشك من رنگین | همه کشور ز آه من بیدار
رخم ازخون چولالهٔ خودرنك ۳۳۴۰ | اشکم از غم چولؤلوی شهوار
بروزانم ز زخم دست کبود | دل وجانم زتیر هجر فکار
رخم ازرنج زرد همچو ترنج | دلم از درد پاره همچو انار
نفسم سرد و سینه آتشگاه | دهنم خشك ودیده توفان بار
گاه چون شمع قوت آتش تیز | گاه چون زیر جفت نالهٔ زار
دست برسر زنان همی گفتم ۳۳۴۵ | کای فلك دست ازین ضعیف بدار!
تن بفرسود ، چند ازین محنت؟ | جان بپالود، چند ازین آزار؟
تاکی این جور کردنت پیوست؟ | چندازین نحس بودنت هموار ؟
برگذر از ره جفا و مرا | روزکی چند بی غمی بگذار

طاقتم نیست ، از خدای بترس　　بیش ازینم بچنگ غم مسپار
این همی گفتم و همی کردم　　۳۳۵۰ خاك بر سر زگنبد دوار
یار چون نالهای من بشنید　　گفت : با من بسر بر این شب تار
مکن، ایدوست، این خروش وجزع　　که شدت بخت جفت و دولت یار
با رانده مکش، که بار دگر　　برهانیدت ایزد از غم یار
بند بگشود چرخ ، تنك مباش　　راه بنمود بخت ، باك مدار
بتو آورد سعد گردون روی　　۳۳۵۵ روی زی درگه خداوند آر
شمس دین پهلوان لشکر شاه　　پشت اسلام و قبلهٔ احرار
خاص سلطان اغل بیك آنکه کفش　　در سخاهست همچو ابر بهار
موی بر سایلان زبان خواهد　　طبعش از بهر بخشش دینار
نظر لطف او بران کافتاد　　بازرست از زمانهٔ غدار
زیر پر همای دولت او　　۳۳۶۰ چه یکی تن؟ چه ده؟ چه صد؟ چه هزار
روز هیجا بر اسب که پیکر　　چون برون آید از پی پیکار
مرکب زهره طبع ومه نعلش　　که تن و باد پاوخوش رفتار
گه زمین را کند ز پویه هوا　　گه هوا را کند زمین ز غبار
برباید شهاب ناوك او　　انجم از چرخ و نقش از دیوار
پیش اومار و مرغ درصف جنك　　۳۳۶۵ تحفه و هدیه از برای نثار
مهره آرد گرفته در دندان　　دیده آرد گرفته در منقار
سایهٔ رمح و عکس شمشیرش　　گر بر افتد بر جبال و بحار
سنگ آن خاك گردد از اندوه　　آب این تیره گردد از تیمار
ای بملکت چو وارث داود　　وی بمردی چو حیدر کرار
ای چو چرخت هزار مدحت گوی　　۳۳۷۰ وی چو بختت هزار خدمت گار
تا چو تیرست کار دولت تو　　بی زبانست خصم چون سوفار
تو بشادی نشین، که گشت فلك　　خود بر آرد ز دشمن تو دمار
بس ترا پشت نصرت یزدان　　بس ترا یار دولت دادار

آن‌که دردیدهٔ تو دارد قدر / و آنکه بردرگه تو یابد بار
رفعت این را همی‌دهد تشریف / ۳۳۷۵ دولت آن را همی نهد مقدار
بنده نیز از بحکم امیدی / مدحتی گفت، زوعجب مشمار
عالمی را چو از توشاکر دید / گشت دردام خدمت تو شکار
ور ز اقبال قربتی یابد / پیش تخت‌توچون صغاروکبار
جست از جور عالم جافی / رست از مکر گیتی مکار
کرد در منزل قبول نزول / ۳۳۸۰ گشت برمرکب مراد سوار
تا نباشد برنگ روز چو شب / تا نباشد بفعل نور چو نار
شب اعدات را مباد کران / روز شادیت را مباد کنار
پای بدگوی حاسدت دربند / سر بدخواه دشمنت بردار

درمدح وتهنیت العید صدراجل خواجه ضیاءالدین مودودبن احمد عصمی گوید

دی بامداد عید، که برصدر روزگار / هر روز عید باد بتابید کردگار
بر عادت ازوثاق بصحرا برون شدم / ۳۳۸۵ بایك دو آشنا، همه زابنای روزگار
درسر خمار باده ودر لب نشاط می / دردل وفای صاحب ودرجان هوای یار
اسبی، چنانکه دانی زین‌از میانه ریز / وز کاهلی‌که بود، نه‌سکساك،نه‌راهوار
در خفت وخیز مانده همه‌راه عیدگاه / من گاه ازو پیاده وگاهی برو سوار
نی از غبار خاسته بیرون شدی بزور / نی از زمین خسته برانگیختی غبار
گه‌طعنه‌ای ازین که: رکابش درازکن / ۳۳۹۰ که بذله‌ای ازان که: عنانش فروگذار
من واله و خجل بتحیر فرو شده / چشمی سوی یمینم و گوشی سوی یسار
تا طعنهٔ که می‌دهدم باز طیرگی؟ / تا بذلهٔ که می‌کندم باز شرمسار؟
راضی نشد بدین که: پیاده شوم ازو / از فرط ضعف خواست که برمن‌شودسوار
شاگردکی‌که داشتم ازپا همی دوید / گفتم که: خیرهست؟ مرا گفت: پای‌دار
توگرم کرده در پی نظاره گاه عید / ۳۳۹۵ عید تو در وثاق نشسته در انتظار
عیدی،چگونه‌عیدی؟ چون‌تنگهاشکر / چه تنگها شکر؟که بخروارها نگار
گفتم: کلید حجره بمن ده، تو برنشین / وین مرده ریگ را تو بآهستگی بیار
القصه، بازگشتم وآمد بخانه زود / در بازکرد وباز ببست از پس استوار
برعادت گذشته چو نزدیك او شدم / آگوش‌بازکرد که:هین!بوس‌وهان! کنار

درمن نظر نکرد ، چو گفتم چه کرده‌ام ۳۴۰۰ گفت: ای‌ندانمت که‌چه گویم : هزار بار!
امروز روز عید وتو درشهر تن زده فردا تـرا چه‌گوید دستور شهریار ؟
بدخدمتی اساس نهادی ، تو ناخلف گردندگی بپیش گرفتی ، تـو نابکار
گفتم:چه گویمت؟که‌درین‌حق‌بدست‌تست ای ناگزیر عاشق و معشوق حق‌گزار
لیکن زبهر این که درین هفته بیشتر شب در شراب بوده‌ام وروز درخمار
ترتیب خدمتی ، کـه بباید ، نکرده‌ام ۳۴۰۵ کمتر بود زتهنیتش بیتکی سه چهار
گفتا : گرت زگفتهٔ خود قطعه‌ای دهم مانند قطعهای تـو مطبوع و آبدار
گفتم که : این‌نخست‌خداوندی‌تو نیست ای انوریت بنده وچون انوری هزار !
پس گفتمش که : قطعهٔ پرداخته بخوان تاچیست‌وزن‌وقافیه چون برده‌ای بکار؟
آغاز کـرد مطلع وآواز برکشید وانگه چگونه نظمی ؟ چون‌درشاهوار

مطلع ثانی

کای کاینات را بوجـود تو افتخار ۳۴۱۰ وی بیش از آفرینش و کم ز آفریدگار
ای صاحب ملك دل وصدر ملك‌نشان دستور بحردست وخـداوند کان یسار
امر تو همچو دور فلك باعث مسیر نهی تو همچو طبع زمین موجب قرار
از همت تو یافته افلاك طول وعرض وز نعمت تـو بافته ایام پـود و تار
ازسیر کلك تو همه آفاق در سکون با سد حزم تو همه اطراف در حصار
یك چند بی‌شبانی حزم تـو بوده اند ۳۴۱۵ گرگ ستم سمین ، بـرهٔ عافیت نزار
پهلوی ملك بستر امن آن گهی بود کاقبال کرد بالش عـالیت آشکار
جایی رسید پاس‌توکزحرص‌خواب‌امن بگرفته فتنه را هوس کوك وکوکنار
ازخواب امن ومستی جود تو دروجود کس نیست جز که بخت‌تو بیدار وهوشیار
عدل‌تو سایه‌ایست که خورشیدازعجز امکان پیمه کردن آن نیست در شمار
تا حشر منکسف نشود آفتاب گـر ۳۴۲۰ آید بزیر سایهٔ عـدلت بـزینهار
رای تو برمحیط فلك شعله‌ای فگند در سقف او هنوز سفر می‌کند شرار
حلم تو بربسیط زمین سایه‌ای کشید طبع اندرو هنوز دفین می‌نهد وقار
قهر توگر طلایه بدریا کشد ، شود در در صمیم جـوف صدف دانهٔ انار
ور یك نسیم خلق تو بربیشه بگذرد از کام شیر نافـهٔ برد آهوی تتار

جایی‌که از حقیقت باران سخن‌رود ۳۴۲۵ تقلیدیان بی‌خبر ، از روی اختصار
گویند ابر آب ز دریا بر آورد وانگه بدست باد کند برجهان نثار
این‌خود فسانه‌ایست ، همینست‌و بیش‌نه کز خجلت کف تو عرق می‌کند بحار
بی‌آبروی قدر تو هرکس‌که آب یافت ازدستبرد چرخ ، چنان کاتش از چنار
ای آفتاب عاطفت ، ای آسمان مجد وی هم زآفتاب وهم ازآسمانت عار
از گفتهای خویش سه بیت از قصیده‌ای ۳۴۳۰ کان جانه معتبر بود ، این جانه مستعار
آورده‌ام بصورت تضمین درین مدیح نز بهر آنکه برسخنم نیست اقتدار
لیکن چوسنتیست قدیمی ، روا بود احیای سنت شعرای بزرگوار
ای فکرت تو مشکل امروز دیده دی وی همت تو حاصل امسال داده پار(۱)
قادر بحکم برهمه‌کس آسمان صفت فایض بجود برهمه خلق آفتاب وار
درا بر گر زدست تو یك خاصیت نهند ۳۴۳۵ دست تهی برون ندمد هرگز ازچنار
تا از مدار چرخ ومسیر ستارگان چون چرخ پرستاره کند باغ را بهار
بادا فرود قدر تو اجرام را مسیر وندر وفای عهد تو افلاك را مدار
دست وزارت ازتو زبردست آسمان وان پایگاه و مرتبه تاحشر پایدار
بر گو شمال خصم تو مولع سپهروبس در گوش او زنعل سمند تو گوشوار
برجویبار عمر تو نشو و نمای عز ۳۴۴۰ تا باغ چرخ را زمجره است جویبار

درمدح سیدالسادات خواجه مجدالدین ابوالحسن عمرانی گوید

دی چو بشکست شهنشاه‌فلك نوبت‌بار وز سراپردهٔ شب‌کرد جهان‌کردحصار
دوش چون‌چشمهٔ خورشید سپهردوار گشت ازچشم‌نهان درپس‌پردهٔ شب تار
روی بنمود مه عید بشکلی که کنند قوسی از زر طلی‌برکرهای از زنگار
روی بنمود مه سال‌نو از چرخ چنانك پاره‌ای زرین از روی صحیفهٔ زنگار
جرم اوقابل ومقبولش از آن‌رو تأثیر ۳۴۴۵ سیر او فاعل ومفعولش ازین‌سو آثار
جرم او گاه پذیرندهٔ ز انجم تأثیر سیر او گاه نماینده در ارکان آثار
گاهی ازدوری خورشید همی‌شدفربه که ز نزدیکی او باز همی گشت نزار
برازو بود سبك‌روح دبیری‌که بکلك معنی اندر ورق روح همی‌کرد نگار

---
(۱) رجوع‌کنید بابیات ۳۳۱۴ ومابعددرصحیفهٔ ۱۳۲

بود برتختهٔ او از همه نوعی آیات — بود دردفتر او از همه جنسی اشعار

مضمر اندرسخنش هرچه قضا را مقدور — ۳۴۵۰ مدغم اندر قلمش هرچه فلك را اسرار

سفهش قاصر وچون بخت لئیمان خفته — خردش کامل وچون چشم رقیبان بیدار

کرده دردلو برین منطق وهیئت آسان — کرده درحوت بران ابجد وهوز دشوار

باز برطارم دیگر صنمی سیم اندام — بکفی بربط سغدی، بدگر جام عقار

از تبسم لب شیرینش همی شد خسته — وز اشاره رخ نیکوش همی گشت فگار

توامـان باوتد و فـاصلهٔ مـوسیقی — ۳۴۵۵ هم ندا با وتر و زمزمهٔ موسیقار

حضرتی بود براز طارم او سخت رفیع — سقف او را نه‌ستون بود ونه‌دیوار بکار

ملکی همچو خرد عادل وهشیار درو — نیك مستظهر وزو یافته خاك استظهار

گه تهی کرد همی دامن ابر ازگوهر — گاه پرکـرد همی کیسهٔ کان از دینار

صحن ودهلیز سراپردهٔ او اوج وحضیض — اشهب وادهم گرد آخر او لیل ونهار

بادرا دخل همی داد بوجهی زدخان — ۳۴۶۰ ابر را چرخ همی داد بوجهی ز بخار

باز میدان دگر بـود و درو شیردلی — که ازو شیر فلك خیره شود درپیکار

خنجرش گردن ارواح زند روز مصاف — ناوکش نامهٔ آجال برد وقت شکار

بی گنه بسته همی داشت یکی رادرحبس — بی سبب خیره همی کرد یکی را بردار

خواجه‌ای بود ازیشان همه برترزشرف — مرد موسی کف وعیسی دم ویوسف دیدار

سایهٔ عدل پراگنده و نوراحسان — ۳۴۶۵ رایت ورایش برهفت وشش وپنج وچهار

عالم غیب همی دیـد و نبودش دیده — املی وحی همی کرد ونبودش گفتار

برازو صومعه‌ای بود ودرو هندوی پیر — مدت عمرش بیرون شده ازحد شمار

درهمه شغلی چون صبر شتابش اندك — درهمه کاری چون حلم درنگش بسیار

گاه می‌دوخت یکی‌را بکتف برعسلی — گاه می‌بست یکـی را بمیان بر زنار

عدد انجم بسیار و سپهر هشتم — ۳۴۷۰ بود چندان که بروخیره همی‌شد مقدار

راست گویی که: زبسیاری انجم هستی — درگه خواجه ز بسیاری شاهان کبار.

مجد دین بوالحسن عمرانی، آنکه بجود — دل او بحر محیطست وکفش ابر بهـار

آنکه دهرش زقرانات فلك نارد مثل — وانکه چرخش زموالید جهان نارد یار

چرخ را باشرفش سنگ فتد درموزه — کوه را باسخطش کیك فتد در شلوار

گفته برمحضر اقبال بزرگیش گواه — ۳۴۷۵ هردو گیتی چو قضا وقدر آورد اقرار

تا نشد ضامن ارزاق خلایق جودش / بود یك معده طبیعت نفکند اندر تار
هست مستولی عدلش بکمالی که کنون / بازرا کبك همی طعنه زند در کهسار
زانکه مانند شترمرغ ندارد مخلب / زانکه ماننده خفاش ندارد منقار
تا زبان قلمش تیر فلك بگشادست / عقل در کام کشیدست زبان چون سوفار
قلمش آنکه بدو راه نیابد طغیان ۳۴۸۰ خردش آنکه برو غیب نباشد دشوار
هست کمیت اشغال جهان را میزان / هست کیفیت احکام فلك را معیار
شادمان باش، زهی! مهتر بااستحقاق / چشم بد دور، زهی! خواجهٔ بااستقرار
دخل مدح تو دویده بوضیع و بشریف / خرج جود تو رسیده بصغار و بکبار
در کهت مقصد سادات و برو براعیان / مجلست مرجع زوارو درودر احرار
کنی از تقویت لطف عرض را جوهر ۳۴۸۵ کنی از سردمهٔ قهر شفا را بیمار
باد در موقف حکم تو بود وقت نفاذ / خاك در سایهٔ حلم تو بود گاه وقار
تابش رای تو بیرون کند ازماه محاق / کوشش عدل تو بیرون برد ازخمرخمار
خواب امن توچنان عام شدا کنون که نماند / درجهان جز خردو بخت تویك تن بیدار
بیسار تو فلك خورد یمین، گفت: مترس / بیمین تو دهم هرچه مرا هست یسار
همتت بانگ بروزد که: نگهدار ادب! ۳۴۹۰ کان یمین را زیسار تو هزار آید عار
تا بر آورد فلك سر زگریبان وجود / جز که دردامن قدر تو نکردست قرار
هر کجا رایض حزم تو گران کرد رکاب / برسر توسن افلاك توان کرد افسار
هر کجا منع تو بگشاد ره چون وچرا / بردر خانهٔ تقدیر توان زد مسمار
گر صبا از کف دست تووزد همچو بهار / درم افشان دمد ازشاخ برون دست چنار
جز فلك باکف پای تو نسودست رکاب ۳۴۹۵ جز عنان درکف دست تو نکردست قرار
خواستم گفت که: خورشید برایت ماند / گفت خورشید که: بااو سخن من مگزار
در رباط همه اجرام فلك چین افتد / گر فلك را بمثل حکم تو گوید که: بدار
در بزرگی تو یك نکته بخواهم گفتن / کان چنانست وگرنه ز خدایم بیزار
عقل اگر از سر انصاف بجوید امروز / در دیار دوجهان جز تو نیابد دیار
ای روان کرده بهرهفت فلك برفرمان ۳۵۰۰ وی روا دیده بهرشش جهت اندر بازار
نام من بنده بشش ماه بهرهفت اقلیم / گشت مشهور کبار ازتو ومعروف صغار
خاطری دارم منقاد چنان کندرحال / گویدم: گیرهر آن علم که گویم که: بیار

در ادب گرچه پیاده است چو خشمت گه عفو درسخن هست چو عقلت گه ادراك سوار
مرد باید چو میان بست بمداحی تو که ازو گوهر ناسفته ستاند بکنار
همه شب کسب جواهر کند از عالم غیب ۳۵۰۵ تا دگر روز کند در کف پای تو نثار
گر نیرزد سخنم زحمت من، ور ارزد هم بخر، نوش بر نیش بود، گل با خار
شعرم اینست و گر کس به ازین داند گفت گو: بیار اینك، ارکان بزرگان دیار
حاش لله! که نه من بنده همی گویم ازان که: چرا پار نبود این سخنم یا پیرار؟
این هم اقبال تو می گوید، ورنه تو بگوی که: چومن شاخ چنین میوه چرا آرد بار؟
همه کس داند و او را نتوان شد منکر ۳۵۱۰ روزرا، بار خدایا، نتوان کرد انکار
تا گسسته نشود رشتهٔ امروز از دی تا بریده نشود اول امسال از پار
باد هرسال بسال دگرت ضامن عمر باد هر روز بروز دگرت پذرفتار
دایم از روی شرف روز حیاتت افزون وزتن وجاه وجوانی وجهان بر خوردار
دامن عمر تو از گرد اجل در عصمت پایهٔ جاه تو زآسیب فلك در زنهار
هر دم اقبال نوت باد ز گردون کهن ۳۵۱۵ سال نو برتو همایون و چنین سال هزار

درمدح ناصر الدین قتلغ شاه

شب وشمع وشکر وبوی گل و باد بهار می ومعشوق ودف ورود ونی وبوس وکنار
سبزه وآب وگل افشان وصبوحی درباغ نالهٔ بلبل و آواز بت سیم عذار
خوش بود، خاصه کسی را که توانایی هست وای بر آنکه دلی دارد وآن هم افگار!
نو بهار آمد و هنگام طرب در گلزار چه بهاری؟ که ز دلها ببرد صبر و قرار
ساقیا، خیز! که گل رشك رخ حورا شد ۳۵۲۰ بوستان جنت و می کوثر و طوبیست چنار
مرده خواهد که بجنبد بچنین وقت از جا کشته خواهد که زخون لاله کند یا گلنار
کار می‌ساز، که بی می نتوان رفت بباغ مست رو سوی چمن، تات کند باغ نثار
بلبل شیفته مستست وگل و سرو وسمن نپسندند که او مست بود، ما هشیار
باد نوروز سحر گه چو ببستان بگذشت گل صد برگ برون رست زپیرامن خار
چرب دستی قمر بین‌تو که: بی‌خامه ورنگ ۳۵۲۵ کرد اطراف چمن را همه پر نقش ونگار
نقشبندی هوا باز نگه کن بر گل که دوصد دایره در دایره زد بی پرگار

شکل غنچه است چو پیکان که بود در آتش، برگ بیدست چو تیغی که برآرد زنگار
گل نارست درخشنده چو یاقوتین جام دانهٔ نار چو لؤلؤ و چو درجست اناز
طفل غنچه عرق آورد ز تب بر رخ، ازان مادر ابر برو اشك همی بارد زار
دی گل سرخ وسهی سرو رسیدند بهم ۳۵۳۰ در میان آمدشان گفت وشنودی بسیار
گل همی گفت : ترا نیست برمن قیمت سرو می گفت : ترا نیست بر من مقدار
گل ازو طیره شد و گفت که: ای بی‌معنی دم خوبی زنی آخر بکدام استظهار ؟
گویی آزادم و هر یك قدمی پیوسته دعوی رقص نمایی و نداری رفتار
سرولرزان شد از ان طعنه بگل گفت که: من پای برجایم و همچون تو نیم دست گذار
سالها بودم در باغ و ندیدم رخ شهر ۳۵۳۵ تو که دوش آمدی امروز شدی در بازار
گل دگر باره برآشفت و بدو گفت که: من هر بیك سال یکی هفته نمایم دیدار
نه بس، از یازده مه بودن من درپرده؟ که کنون نیز بپوشم رخ و بنشینم خوار
سوی شهر از پی آن رفتم تا دریابم بزم خورشید زمین، سایهٔ حق، فخر کبار
نازش ملك و ملك ناصر دین قتلغ شاه که بدو فخر کند تخت بروزی صد بار
آن جوان بخت شه پاکدل پاك سرشت ۳۵۴۰ آن نکوصورت، نیکو سیر، نیکوکار
آن هنرمند خردوست که کردست خجل بحر و کان را بگه بذل یمینش ز یسار
کف او ضامن ارزاق وحوش است وطیور در او قبلهٔ ارکان بلادست و دیار
خه خه ! ای قدر ترا طارم گردون کرسی زه زه ! ای رای ترا صبح منیر آینه دار
هرچه گویم بمدیح تو و گویند کسان تو از آن بیشتری ، نیست برین هیچ انکار
منکران همه عالم چو رسیدند بتو ۳۵۴۵ بر تمیز و خرد و خلق تو کردند اقرار
احتشام تو درختیست بغایت عالی که نشاط وطرب وناز ونعیم آرد بار
تو سلیمانی وزیر تو فرس تخت روان بختت از معجزه برباد نشسته چو غبار
چو کدو خصم تو گردن کشی ار کرد، چه شود؟ هم تواش باز کنی پوست ز تن همچو خیار
باهمه سرکشی توسن گردون ، چو شتر دست حکم تو ببینیش درون کرد مهار
نیست جز کلك تو گر کلك بود مشك افشان ۳۵۵۰ نیست جز طبع تو گر طبع بود گوهر بار
همچو باران بنشیب افتد بدخواه تو باز گر ببالا کشدش چرخ دوصد ره چو بخار
دشمنت را چو خرد نیست، اگر گنج نهد نشود مالك: دینار بملك و دینار

نشود مشك اگر چند فراوان ماند — جگر سوخته در نافهٔ آهوی تتار
علم دولت تو میخ زمینست و زمان — عزت ذات شریفت شرف لیل و نهار
ده ره از نه فلك ایام شنیدست صریح ۳۵۵۵ — که تویی واسطهٔ هفت وشش وپنج وچهار
گرچو فرعون لعین خصم تو دربحرشود — موکب موسویت گرد بر آرد ز بحار
باز تکمین تو هرجا که بپرواز آید — سرفرو دزدد بدخواه توچون بو تیمار
گر نبندد کمر مهرتو چون مور عدوت — زود ازپوست برون آردش ایام چو مار
توچنانی که : ترا نیست درآفاق نظیر — بصفا و بحیا و بثبات و بوقار
بازاخوان خردمند ترا چتوان گفت ؟ ۳۵۶۰ — زیرك وفاضل ودشمن شکن وکارگزار
سرورا ، پاك دلا ، زین فلك بی سروپا — زندگانی رهی گشت بغایت دشوار
نقد می بایدم امروز زخدمت صد چیز — نقد تر ازهمه ، حالی ، فرجی ودستار
بندگانند فراوان زتو در نعمت و ناز — بنده رانیز چه باشد ؟ هم ازیشان انگار
وقت آنست که خواهی زتگین کلك ودوات — بدری پارهٔ کاغذ ز کنار طومار
بر هر آن کس که براتم بنویسی شاید ۳۵۶۵ — بکمال الدین ، بازی، ننویسی، زنهار !
زانکه آن ظالم بی رحم یکی حبه نداد — زان زر وجامه وکرباس وکتان من،پار
آن کمالی، که چونقصان وی آمددرپیش — زان ندیدم من از آن هدیهٔ شاهی آثار
هجو کی خواستمش گفت، ولی ترسیدم — که نه برطبع ملك راست بود آن گفتار
بحلش کردم ، اگرچندکه او ظالم بود — باویم بیش ازین نیز مبادا سر و کار
تاجهان ماند ، ماناد وجودت بجهان ۳۵۷۰ — بادی ازبخت وجوانی وجهان برخوردار
دوستان جمع وندیمان خوش ودولت باقی — سر تو سبز ودلت شاد و تنت بی آزار
عید فرخنده و در عید برسم قربان — سر بریده عدویت همچو شتر خوار ونزار

قصیدهٔ فراقنامه مشتمل برشرح اشتیاق و آلام هجرت وجدایی جانب محب خود گوید

فغان! که ازحرکات سپهر کج رفتار — فتاد طرح جدایی میانهٔ من و یار
زمانه پیش من آورد آن چنان روزی — که روشنم شداز آن روزمعنی شب تار
کسی که بی رخ اویك دمم قرارنبود ۳۵۷۵ — برفت و کار مرا بر فراق داد قرار
بهر گلی که زگلزار وصل او چیدم — زهجر در دلم آمد هزار نشتر خار

مرا بمحنت هجران فتاد کار آخر ... اسیر محنت هجران شدم در آخر کار
قرار و صبر و سکون گر نباشدم چه عجب؟ ... قرار و صبر و سکون با دلست و دل با یار
بدامن مژه رفتن ز طرف خارا خس ... بپلك چشم ستردن ز روی خارا خار
۳۵۸۰ بقعر چاه فتادن ز آسمان بلند ... بفرق سر شدن از دشت جانب کهسار
هزار لقمه بدندان ربودن از دم شیر ... هزار عقده بدندان گشودن از دم مار
ازین مخاطره گر صد هزار آید پیش ... به ازجدایی یاران، هزار بار، هزار
ایا نسیم صبا، پات در حناست مگر؟ ... چرا گذر نکنی سوی آن خجسته نگار؟
رسول عاشق مسکین تویی، سبك برخیز ... نه وقت عذر و بهانه است، عذر را بگذار
۳۵۸۵ سگان آن سر کو را سلام من برسان ... سلام من چو رسانی، پیامشان بمن آر
پس ازدعای فراوان، سلام بی پایان ... بگویش: ای مه گل روی و سرو گل رخسار
کجا شد آن همه پیوند و وعده و پیمان؟ ... کجا شد آن همه سوگند و وعدهٔ بسیار؟
نرفته نیم خطایی، چرا ملول شدی؟ ... نکرده نیم جفایی، چرا شدی بیزار؟
نگفتی: از تو نبرم بصد جفا پیوند؟ ... نگفتی: از تو نگردم جدا بصد آزار؟
۳۵۹۰ خوشا بگوشهٔ خلوت نشستن من و تو ... نه داوری ز رقیب و نه زحمت از اغیار
خوشا که با من و تو کس نبود جز من و تو ... همین تو بودی و من، بی مخالفان دیار
کنون کجایی و با کیست گفتگوی لبت؟ ... هماره نرگس مستت خوشست یا بیمار؟
سگ شکاری طوق غزال چشمت کیست؟ ... همای مهر لبت با که می رود بشکار؟
بر آستان وفایت سر که خاك رهست؟ ... بخاك پای شریفت که می نهد رخسار؟
۳۵۹۵ بدست کیست ازان زلف تابدار کمند؟ ... بچنگ کیست از آن کاکل پریشان تار؟
که ناز می کشد از سرو ناز پروردت؟ ... کراست با سر و سودای طره‌ات بازار؟
نسیم عنبر زلفت کراست قوت روح؟ ... شراب لعل لب تو کراست دفع خمار؟
من از تو دور چه دانم که خواب و راحت چیست؟ ... چگونه است شکیب و چگونه است قرار؟
اگر بباغ روم بی تو، داغ دل گردد ... اگر بگل نگرم، گل بچشمم آید خار
۳۶۰۰ اگر بیوسف مصری نظر کنم بی تو ... شود بمردم چشمم چو گرگ مردم خوار
هزار بار بمیرم چو شمع و زنده شوم ... که تا بروز رسانم شبی بزاری زار
گهی چو حلقه نهم چشم خون فشان بر در ... گهی چو کاه نهم روی زرد بر دیوار

بگرد آن در و دیوار گردم و گویم
با ه و ناله که : ای کردگار لیل و نهار

که آن نگار سفر کرده را بمن برسان
از آن دیار بر آور باین دیار و بیار

سحر چو مرغ چمن راه بوستان گیرد
۳۶۰۵ بر آستان تو آیم بصد فغان چو هزار

بگفت و گوی توام بالغدو والاصال
بجست و جوی توام بالعشی والابکار

غبار مقدم آن شوخ سرو بالا را
زچشم انوری دل شکسته دور مدار

در مدح عمر بن مخلص

هندوی کز مژگان کرد مرا لاله قطار
سوخت از آتش غم جان مرا هندووار

ژاله راندن بدم و سوختن اندر آتش
هندوان دست ببردند بدین هردو بکار

هندویانه دو عمل پیش گرفت او ، یارب
۳۶۱۰ داری از هردو عمل یار مرا برخوردار

هندوان راچه اگر گرم وتر آمد بمزاج؟
عشقشان در دل از آن گرم تر آمد صدبار

عشق هندو بهمه حال بود سوزان تر
که در انگشت بود عادت سوزانی نار

اتفاق فلکی بود و قضای ازلی
عشق را برسر من رفته یکایك سزوکار

دیدم از پنجرهٔ حجرهٔ نخاس او را
او بکاشانه بد و من بمیان بازار

هم بران گونه که از پنجرهٔ ابر بشب
۳۶۱۵ رخ رخشندهٔ مه بیند مرد نظار

کشی و چابکیش دیدم و با خود گفتم :
اینت افسونگر هندو نسب جادوسار!

بفسون بین که: بدان گونه مسخر کردست
هم ببالای خود ازعنبر وازمشك دومار

آنکه دلال دو گیسوی پر ازعطر ویست
نیست دلال درین مرتبه ، هست اوعطار

زنخش چیست؟ یکی گوی بلورین درمشك
ابرویش چیست؟ دو چوگان طلی کرده نگار

دمچهٔ چشم کدامست و دماوند کدام ؟
۳۶۲۰ حلقهٔ زلف کدامست و کدامست تتار؟

اینك آن حور که اورا دل احرار بهشت
واینك آن بت که وراجان عزیزان فرخار

گو: بیا، روی ببین اینك و آنکه بدو دست
زو نگهدار دل ودین خود، ای صومعه دار

من در آن صورت او عاجز وحیران مانده
دیده دروی نگران ودل از اندیشه فگار

هندوانه عملی کرد وی و من غافل
دلم از سینه بر آورده و از فرق دمار

جادوی کردن جادو بچه آسان باشد
۳۶۲۵ نبود بط بچه را اشنه دریا دشوار

چون بنا گاه فرود آمد از ان حجره بشیب
همچو کبکی که خرامنده شود از کهسار

پای من خشك فروماند ز رفتار و مرا ‌‌ نیست برخشك‌زمین پای‌من‌و گل‌ستوار
گفتم: ای‌رشك بتان، عشق مبارك‌بادم ‌‌ که گرفتم غم عشق تو بصد دل بکنار
خنده می آمدش‌و بسته‌همی‌داشت‌دولب ‌‌ کان چنان خنده نبینی ز لب گل ببهار
گفت: اگر زر بودت عشق مبارك‌بودت ۳۶۳۰ که بزر پای رسد بر سر نجم سیار
از خداوند مرا گر بخری، فردا شب ‌‌ برخوری‌ازمن واز‌وصل من اندوه‌مدار
گفتم: ارزر نبود پس چه بود تدبیرم؟ ‌‌ گفت: اگرپند پذیری برو وریش‌مخار
دلم از جای بشد ناگه و بخروشیدم ‌‌ جامه بدریدم‌واشك‌ازمژگان کرده‌قطار
نوحهٔ زار همی‌کردم ومی گفتم: وای! ‌‌ اینت بی سیمی و با سیم همی‌آید یار
دلش اززاری‌و‌ازنوحهٔ من باز بسوخت ۳۶۳۵ بنوازش بگشاد آن دو لب شکر بار
گفت: مخروش،تراراه نمایم‌که‌چه‌کن ‌‌ رو بر خواجهٔ خود شعر برو سیم بیار
خواجهٔ عالم عادل، خلف حاتم طی ‌‌ معطی دهر جلال الوزرا، شمع دیار
آنکه‌آسان،بکم ازتو، مثلا داده بود ‌‌ ده به‌از من، بیکی راه ترا، نه‌صدبار
نه بسنجدچهل ازمن‌بجوی درچشمش ‌‌ نه بهای چو منی بگذرد از چل دینار
رو، میندیش که از بهر توام بخریدی ۳۶۴۰ بمثل قیمت من گسر بگذشتی ز هزار
گفتم:ای دوست، نکوراه نمودی‌تولی ‌‌ با خداوندکرا زهرهٔ این سان گفتار؟
گفت: لا حول و لا قوة الا بـالله ‌‌ این‌چه گل‌بود که‌بشکفت‌میانش‌پرخار؟
اوچوبرگشت‌وخرامان‌شداز آن‌جای‌وداع ‌‌ که نحوست‌کند ازچرخ بران‌جای‌نثار
درد بی سیمیم آورد بسوی خانه ‌‌ چو گنه‌کاری،حاشا،که‌برندش‌سوی‌دار
در ببستم برخ خویش هم از اول شب ۳۶۴۵ پشت‌کردم سوی در، روی بسوی دیوار
گفتم:امشب‌بسرا، برسربی‌سیمی‌خویش ‌‌ تا گـه صبح یکی ناله کنم زارا زار
اشك‌راندم که‌همی‌غرقه‌شدی کشتی‌نوح ‌‌ آه کردم که همی خیمه بیفگندی نار
هر شراری‌که برانداخت‌دل‌ازروی الم ‌‌ بر فلك‌دیدم رخشان شده، انجم‌کردار
من دربن دمدمهٔ کار، که سیمرغ‌سحر ‌‌ بیکی جوی پر از شیر فروزد منقار
گرمی و تری آن شیر همانا که مرا ۳۶۵۰ بسوی مغز همان لحظه برآورد بخار
تا زدم چشم ولی نعمت خود را دیدم ‌‌ بر نهالی بزد، بر طرف صفهٔ بار
گفت: ای انوری، آخرچه فتادست‌ترا ‌‌ که فروفته‌ای وغم زده چون بوتیمار؟

پیشتر رفتم و با خواجه بیك بار بشرح قصهٔ عشق کنیزك همه کردم تکرار
خوش بخندید و مرا گفت: سیه کار کسی! گفتم: ای خواجه سیه به نبود رنك نگار؟
درهمان لحظه بفرمود یکی را که: برو ۳۶۵۵ بخر این بنده ، بیاور ، بثنا گوی سپار
رفت و بخرید و بیاورد و بمن بنده سپرد راست دلدار گرفتم ، شدم آنگه بیدار
نه ولی نعمت من بود و نه معشوقهٔ من راست من باتن خود خفته چوسك باتیفار[1]
وزهمه نادره تر آن که:عطاخواست، عطا تا بـر خواب گزارنده گروشد دستار
ویحك!ای چرخ ، منم مانده سری پرسودا ازجهان این سر و سودا بمن ارزانی دار
دور ادبار تو تا چند بپایان آرم ؟ ۳۶۶۰ دور اقبال اگرهست ، بیارای و بیـار
ای کریمی و حلیمی ،که ز نسل آدم کرم و حلم ترا آمده بی استغفار
ازکریمی و حلیمیست که می ننیوشی نعرهٔ زاغ و زغن چون نغم موسیقار
گر چه از قصه درازی ببرد شیرینی که بود از پس هفتاد ترش الفنجار (۲)
هم بقدر تو که کوتاه نخواهم کـردن تا نبینم که دهی تا شب قدرم دیدار
نازبنده که کشد ؟ جز که خداوندکریم ۳۶۶۵ نازحسان که کشد؟ جز که رسول مختار
من بر آنم که مدیح توبخوانم برخاك تا شود خاك سیه کن فیکون زر عیار
وانگهی زر بدهم ،کارچو زرخوب کنم بیش چون زرنکنم ، درطلب زر،رخسار
بازگویم : چوکف رادگهربارتوهست منت زر شدن خاك سیاهم بچه کار ؟
آفتاب فلك آرای تو بر جای بود جای باشدکه جهان رازچراغ آیدعار
تا بنزدیك سر و صدر اطبا ز آفات ۳۶۷۰ عشق بیماری دل باشد و عاشق بیمار
دل من باد گرفتار چنین بیماری تو خداوند مرا داشته هر دم تیمار

در مدح ملك عماد الدولة والدین فیروزشاه و مختار السلاطین علاء الدوله مجدالدین گوید

حبل متین ملك دو تاکرد روزگار اقبال را بوعده وفا کرد روزگار
در بوستان ملك نهالی نشاند چرخ وآن را قرین نشو ونما کرد روزگار
هرشادیی که فتنه زما فوت کرده بود آن را بیك لطیفه قضاکردروزگار
با روضهٔ ممالك وملت که تازه بود ۳۶۷۵ سعی سحاب ولطف صبا کردروزگار

(۱) تیفار زخمی که خون بسیار ازان بالاید وظرف آب وتغار
(۲) الفنجار بفتح یا ضم غین بزبان بلخ آلو

محتاج بود ملك بپیرایه ای چنین — آخر مراد ملك وفا کرد روزگار
نظم جهان نداد همی پیش ازین ببخل — آخر طریق بخل رها کرد روزگار
ای مجددین و صاحب ایام و صدر شرق — دیدی چه خدمتی بسزا کرد روزگار؟
این آیتی، که زبدهٔ آیات صنع اوست — درشأن ملك خوب ادا کرد روزگار
این گوهری، که واسطهٔ عقد دهر اوست — ۳۶۸۰ ازدست غیب نیك جدا کرد روزگار
گنج قدر زمایه تهی کرد آسمان — تا خاك را ببرك و نوا کرد روزگار
سوی تو، ای رضای تو سرچشمهٔ حیات — دایم نظر بعین رضا کرد روزگار
آنجا که ذکر صاحب ری رفت و ذکر تو — بر عهد دولت تو دعا کرد روزگار
و آنجا که حکم چرخ و نفاذ تو جمع شد — بر حکم چرخ چون و چرا کرد روزگار
هر سر که از عنایت تو سایه‌ای نیافت — ۳۶۸۵ موقوف آفتاب عنا کرد روزگار
هر تن که از رعایت تو بهره‌ای ندید — گل مهره‌های نقش بلا کرد روزگار
در بیع خدمت تو که آمد؟ که بعد از آنش — بر من یزید فتنه بها کرد روزگار
در بندگیت صادق و صافیست هر که هست — وین بندگی ز صدق و صفا کرد روزگار
ای انوری، مداهنت سرد چون کنی؟ — این سعی کی نمود و کجا کرد روزگار؟
خسرو عماد دولت و دین را شناس و بس — ۳۶۹۰ کش خدمت خلاو ملا کرد روزگار
این کام دل عطیهٔ تایید وجاه اوست — بی عون جاه او چه عطا کرد روزگار؟
آن خسروی که پیش ظفر پیشه رایتش — پیشانی عدو ز قفا کرد روزگار
پیروز شه، که تا بقیامت ز نوبتش — سقف سپهر وقف صدا کرد روزگار
آن آسمان عطیه، که بس چرخ جود او — خورشید را چو سایه گدا کرد روزگار
آن کز برای خطبهٔ ایام دولتش — ۳۶۹۵ برجیس را ردا و وطا کرد روزگار
و آن کز برای خدمت میمون درگهش — بهرام را کلاه و قبا کرد روزگار
دست چنار دولت فتراك او نیافت — زانش ممر باد و هوا کرد روزگار
پشت بنفشه خدمت میمونش خم نداد — زان پیش چون خودبش دوتا کرد روزگار
شاهی که از اضافت قدرش بچشم عقل — از قالب سپهر سها کرد روزگار
خانی که در جهان خلافش بیك زمان — ۳۷۰۰ از عمر بدسگال غذا کرد روزگار
درموقفی که بیلکش از حبس کیش رفت — بر شیر بیشه حبس فنا کرد روزگار

چون اژدهای نیزه بجنبید درکفش / بردست خصم نیزه عصا کرد روزگار
ای‌خسروی، که‌فضله‌ای ازخشم‌وخلق‌تست / آن مایه کاصل‌خوف‌ورجاکرد روزگار
جم دولتی که در نفسی کلبهٔ مرا / از نعمت تو عرش سبا کرد روزگار
بامن‌توکردی آنچه سخا خواندش‌خرد ۳۷۰۵ / بادیگران دغا ، نه سخا کرد روزگار
در خدمت تو عذر همی خواهدم‌کنون / زین بیش بامن ارچه جفاکردروزگار
ای پایهٔ کمال تو جایی که از علو / اول حجاب او زسما کرد روزگار
من بنده را ز عاجزی اندر ثنای تو / تا حشر پایمال حیا کرد روزگار
دست ذکای من بکمال توکی رسد ؟ / گیرم که گوهرم زذکا کرد روزگار
ذکر ترا چه نام فزاید ثنای من ؟ ۳۷۱۰ / خود نام تو ز حمد وثنا کرد روزگار
تا در ثنای شادی وغم در زبان فتد / کز نیک‌وبد صواب وخطاکرد روزگار
اندر نفاذ خسرو صاحب قدر نهد / هرامر کان قرین قضا کرد روزگار
دردولتی‌که پیش دوامش خجل شود / دوران که نسبتش ببقاکرد روزگار

در مدح ملك‌الملوك سلطان تاج‌الملوك

ای درنبرد حیدرکرار روزگار / وی‌کرده راست خنجرتوکارروزگار
معمور کرد از پی امن جهانیان ۳۷۱۵ / معمار حزم تو در و دیوار روزگار
جغدان بخواب‌نیز خرابی ندیده‌اند / زان‌دم که‌هست‌حزم‌تومعمارروزگار
واضح بپیش رای تو اشکال‌حادثات / آسان بنزد عزم تو دشوار روزگار
رای تو از ورای ورقهای آسمان / تکرار کرد دفتر اسرار روزگار
زان‌سوی آسمان بتصرف برون‌شدی / گرقدروقدرت‌تو شدی یار روزگار
قدرت برون‌بماند چوبنای‌کن‌فکان ۳۷۲۰ / بنهاد اساس دایره کردار روزگار
ورددرون دایره بودی ، ز رفعتش / درهم نیامدی خط پرگار روزگار
بعد ازقبای قدر تو ترکیب‌کرده‌اند / این هفت‌هشت پاره‌کله وارروزگار
جزوی زملك جاه‌تو اقطاع اختران / نوعی ز رسم جود تو آثار روزگار
باچرخ جود تو نه همانا وفا کند / این مختصر خزانه وانبار روزگار
پیش تو برسبیل خراج آورد قضا ۳۷۲۵ / هرج آورد زاندك وبسیار روزگار

زانهانه‌ای که همت توچون دگر ملوك | تن در دهد ببخشش وادرار روزگار
ای وقف کرده دولت موروث و مکتسب | بر تو قضا و بسته اقرار روزگار
تزویر این و آن نه همانا بدل کند | اقرار روزگار بانکار روزگار
زیرا که روزگارترا نیك بنده‌ایست | احسنت! ای خدیو نگه‌دار روزگار
جودت چو در ضمان بهای وجود شد | ۲۷۳۰ بگشاد کاروان عدم بار روزگار
تا بندگیت عام شد، آزاد کس نماند | الا که سرو و سوسن، ازاحرار روزگار
طبعت بچار سوی عناصر چو بر گذشت | آویخت بخل را عدم ازدار روزگار
ای در جوال عشوه علی‌وار ناشده | ازحرص و آز ولابه بگفتار روزگار
تیغ جهادت ازپی تمهید اقتداش | ایمن چو ذوالفقار ززنگار روزگار
روزی که زلف پرچم از آشوب معرکه | ۲۷۳۵ پنهان کند طراوت رخسار روزگار
باشد ز بیم شیر علم شیر بیشه را | دل قطره قطره گشته در اقطار روزگار
در کر و فر زغایت تعجیل گشته چاك | زانگشت پای پاچهٔ شلوار روزگار
وندر گریزگاه هزیمت بپای در | ازبیم سرکشان شده دستار روزگار
توچون نمك بآب فروبرده ازملوك | بگذشت خصم را بنمك‌سار روزگار
ترجیح داده کفهٔ آجال خصم را | ۲۷۴۰ ازدانگ سنگ خشم تو معیار روزگار
چون باد حملهٔ تو بدشمن خبر برد | کای جان و تن سپرده بزنهار روزگار
کس را زروزگار دگر یاد کم بود | از گرم و سرد و شادی و تیمار روزگار
زورتو در کشاکش اگر بافلك شود | زآسیب او گسسته شود تار روزگار
بیرون کند، چو تیغ تو گلگون شود زخون | دست قدر زپای ظفر خار روزگار
در نظم این قصیده، ادب را، نگفته‌ام | ۲۷۴۵ القاب، ای خلاصهٔ اخیار روزگار
هرچند نام و کنیت تو نیست اندرو | ای بد نکرده نام ترا عار روزگار
دانی که: جز بحال تو لایق نباشد اینك: | ای در نبرد حیدر کرار روزگار
زیبد بمدحت تو که گوید بصد زبان: | تاج الملوك صفدر وصفدار روزگار
گرتر بود زجذر اصم گر بپرسمش | کامثال این قصیده زاشعار روزگار
تازاختلاف بیع و شرای فساد و کون | ۲۷۵۰ باشد همیشه رونق بازار روزگار
بادا همیشه رونق بازار ملك تو | تا کاینست وفاسد ز ادوار روزگار

دست دوام دامن جاه تو دوخته / بردامن سپهر بمسمار روزگار
در عرضگاه موکب میمون کبریات / کمتر جنیبت ابلق رهوار روزگار
در زینهار عدل تو ایام و بس ترا / حفظ خدای داده بزنهار روزگار

درمدح قدوة البلغا افصح الفصحا خواجه رشیدالدین شاعر گوید

ای در هنر مقدم اعیان روزگار ۳۷۵۵ / درنظم‌ونثر اخطل وحسان روزگار
آسان برنفاذ تو دشوار اختران / پیدا برضمیر تو پنهان روزگار
نابوده چون‌تواختر دربرج شاعری / نابوده چون تو گوهر درکان روزگار
تیریز کرد دست حوادث ز آستین / چون دامن تودید گریبان روزگار
حلم ترا گمانه همی‌کرد ، ناگهان / بگسست هردوپلهٔ میزان روزگار
اخلاق تو سواد همی‌کرد آسمان ۳۷۶۰ / پرشد بیاض ودفتر ودیوان روزگار
باعقل ترس ترسان گفتم‌که : درثنا / آنراکه هست زبدهٔ اعیان روزگار
لقمان‌روزگارش‌خوانم؟چه گفت:نی / جزانوری‌که زیبد لقمان روزگار ؟
گفتم که:چیست نام‌عدویش،یکی‌بگو / گفتا : اگر بدانی کم دان روزگار
چشم زمانه چون بهنر مثل تو ندید / ای‌گشته درفصاحت سحبان روزگار
برفرق شاه معنی بکسرت نثارکرد ۳۷۶۵ / هرصامتی‌که بود درانبان روزگار
آن‌کو بمهرموج تو اندرسفینه‌رفت / ایمن شود ز غرقهٔ توفان روزگار
پای قدر بمالش هرگونه حادثه / کرده مخالفت را بزمان روزگار
طفلان‌نطق‌صورت‌ومعنیت می‌مکند / پیوسته شیر نشو زپستان روزگار
سلطان داد ودین،که‌زتمکین قدراوست / درحل‌وعقد فکرت امکان روزگار
چون‌دیددرتو آنچه که هرگزندیده‌بود ۳۷۷۰ / زان‌صد یکی زجملهٔ انسان‌روزگار
کردت‌بخود گرامی و آن‌خود همی‌سزد / خود هرزه کارنبود سلطان روزگار
دست قضا زکاسهٔ جان لقمهٔ حیات / داده موافقت را برخوان روزگار
درپشت دست‌پاره‌بدندان‌بکندچرخ / تاخوش‌خوش آمدی‌تو بدندان روزگار
تاروزگار آن توشد هرکه‌بخت را / گفت آن‌کیستی‌تو؟بگفت:آن روزگار
بااین همه نگشتی هرگز فریفته ۳۷۷۵ / چون‌دیگران‌بگربه‌درانبان‌روزگار

ای بهر دفع سحرهٔ فرعون اهل جهل / کلکت عصای موسی عمران روزگار
در آرزوی روی تو عمری گذاشتم / پنهان ز چشم و گوش، بدوران روزگار
آخر بدیدن تو دلم شادیانه کرد / ای صد هزار رحمت بر جان روزگار!
زاحسان روزگار غریقم ولیک نیست / برمن جوی زمنت احسان روزگار
ای خوانده مرترا خرد ارغایت لطف ۳۷۸۰ / در باغ لطف دستهٔ ریحان روزگار
ازروزگار عذر مرا بازخواه، از آنک / گشتم غریق منت اقران روزگار
آنرا که نیست همت من آن طفیلی است / کوسر گران شدست بمهمان روزگار
زین رو که روزگار نکو داردم همی / هستند نه سپهر ثنا خوان روزگار
دادند مهتران لقبم انوری و لیک / چرخم نگر چه خواند؟ که خاقان روزگار
گو: لاف باش، هست بنزدیک فاضلان ۳۷۸۵ / شعرم بروی دعوی برهان روزگار
ای خرسوار، پیش کسی لاف می زنی / کو شد سوار فضل بمیدان روزگار
نی نی، بمدح بازشو و پس بگوی زود: / کای ثابت ازوجود تو ارکان روزگار
گرد کمیت و هم ترا در نیا فتند / نی ابلق زمانه، نه یکران روزگار
درچشم همت تو نسنجند نیم جو / نه کهنهٔ سپهر، نه خلقان روزگار
جزوی زرای تست چو نیکو نگه کنند ۳۷۹۰ / این روشنی که هست در ایوان روزگار
بی جوهر وجود تو در رستهٔ جهان / معدوم بود زینت دوکان روزگار
برچار سوی حادثه هردم عدوت را / آرد قضا بقوت دستان روزگار
تیغ اجل کشنده برویش، کشیده باد / اوراکه هست ازتو بفرمان روزگار
تا خون دشمن تو بریزد بخاك اجل / تیغت کشیده باد بقربان روزگار
گشتم خموش، از آنکه اگر نفس ناطقه ۳۷۹۵ / ماند مصون همیشه زحرمان روزگار
صد یك ز مدح تو نتوانم تمام گفت / صد بار گر ببیند پایان روزگار

درمدح جلال الوزرا خواجه ضیاء الدین منصور گوید

ای زرای تو ملك ودین معمور / وز رسوم تو مکرمت مشهور
حامل حرزمانهٔ امرت / صادر و وارد صبا و دبور
دولت تو چو ذکر تو باقی / رایت تو چو نام تو منصور

کلك تو ملك شرع را مفتی ۳۸۰۰دست توگنج رزق را گنجور
کرم از فیض دستت آوزده در جهان رسم رزق نا مقدور
سد حزم ترا متانت قاف نور رای ترا تجلی طور
شاکر حفظ سایهٔ عدلت ساکن وسایر ووحوش وطیور
حرم حرمت تو شاید بود گر مفری بود ز سایه ونور
هرکجا صولت فشرده قدم ۳۸۰۵زدربازوی آسمان شد زور
داده ازروزگاردشمن ودوست روزوشب راالباس ماتم وسور
فتنه را از کلاه گوشهٔ جاه کرده در دامن فنا مستور
بود آنجاکه ذکر خامل‌ذکر همه آیات شان تو مذکور
پیش رای تو روز نا معروف با وقوف تو راز نا مستور
آسمانی ، که در علو کمال ۳۸۱۰هیچ خصم تونیست جز مقهور
آفتابی ،که در نظام جهان هیچ سعی تو نیست‌جزمشکور
نه قضایی و در مصالح کل منشی رای تو دهد منشور
عزم تو توامان تقدیرست که نباشد درو مجال فتور
گر دهد در دیار آب وهوا مهدی عدل تو قرار امور
جوشن کینه بر کشد ماهی ۳۸۱۵کمر حمله بگسلد زنبور
هرچه درسلك حل وعقدکشد کلکت،آن عالمی بدو معمور
یا بود کنه فکرت خسرو یا بود سر سینهٔ دستور
موقف حشر چیست ؟ بارگهت در او در صریر نایب صور
که عدم کشتگان حادثه را متسلسل همی کند منشور
دامنت گر سپهر بوسه دهد ۳۸۲۰ننشیند برو غبار غرور
بخدا ، ار بملك کون زند قلزم همت تو موج سرور
گرچه معمار عالم جاهت گیرد ازملك‌دیو و دد مزدور
گر چه اندر سبای حضرت تو باد و دیوند مسرع و مامور
نشود هوش تو سلیمان وار بچنین بار نامها مغرور
نشو طوبی نه‌آن نما دارد ۳۸۲۵که تغیر پذیرد از باحور

طبع‌غوره‌است‌آنکه‌رنگ‌رخش　　بتعدی بگردد از انگور
نفس تو معتدل مزاج آن‌نیست　　کزتف کبریا شود محرور
رو، که کامل تراز تو مرد نزاد　　مادر دهر درسنین و شهور
معتدل جاه بادی، از پی آنك　　ببقا اعتدال شد مذکور
ای بقای ترا خواص دوام ۳۸۳۰ وی عطای ترا لزوم وفور
آنکه‌من‌بنده بوده ام نه بکام　　مدتی دور زین سعادت دور
وین که در کنج‌کلبه ای امروز　　برفراق توام چو اشك صبور
تا ندانی که اختیاری هست　　خود مخیر کجا بود مجبور ؟
بخدایی ،که از مشیت اوست　　رنج رنجور و شادی مسرور
که‌مرا از همه جهان جانیست ۳۸۳۵ وآن زحرمان خدمتت رنجور
کزچنان مجلسی‌نفیر ازبخت !　　تا چرا داردم همیشه نفور ؟
ای دریغا ! اگر بضاعت من　　عیب قلت نداردی و قصور
تا ازین‌سان ،که‌فرط‌اخلاصست　　حظ قربت بیابمی موفور
نازعمر، آن قدر که مایه دهد　　کندی بر ثنای تو مقصور
گرچه‌زان‌جاکه‌صدق‌بندگیست ۳۸۴۰ نیستم نزد خویشتن معذور
چه‌کنم در صدور اهل زمان ؟　　ای بساط تو برده آب صدور
سخنم دلپذیرتر ز لقاست　　غیبتم خوشگوارتر ز حضور
حال من بنده درممالك هست　　حال آن یخ فروش نیشابور
ازچه برداشتم حساب مراد ؟　　کان‌نشدچون‌حساب‌ضرب‌کسور
چون صدف تا بکی‌نفس نزنم؟ ۳۸۴۵ با کلامی چو لؤلؤ منثور
هر دری نیستم چو گربهٔ رس　　شاید ارببنیم چوسك ساچور
سك قصاب حرص را ارزد　　استخوان ریزه بر قفا ساطور
جرعهٔ جام خود اگربخورم　　نکند درد منتم مخمور
مرد باش ، ای حمیت قانع　　خاك خور ، ای‌طبیعت آزور
پادشاهم بنطق ، دور مشو ۳۸۵۰ رو بپرس از فضایل دستور
آمدم با سخن ،که نتوان‌کرد　　از جوال شره بردن طنبور

اخترانند خاطرم را ، بکر همه با شکل و با شمایل حور
در شبستان روزگار غریب وز ملاقات انبساط خدور
همه را عز نسبت تو جهاز همه برنقش سایهٔ تو غیور
درنگر : گر کرای خطبه کنند[۳۸۵۵] مکن از التفاتشان مهجور
ای بجایی که هر چه گفتی تو شد براوراق آسمان مسطور
نظری کن بمن ، چنانکه کنند تا کزان تربیت شوم منظور
تا فلك طول دهر پیماید بذراع سنین و شبر شهور
ازشهور و سنین دور تو باد طول ایام و امتداد دهور
روز اقبال تو چو روز سپهر[۳۸۶۰] جاودان فارغ از حجاب ظهور
شب خصم تو تا بصبح ابد چو شب نیم کشتگان دیجور
سخنت حجت و قضا ملزم قلمت آمر و جهان مامور

در مدح ضیاء الدین منصور رئیس گوید

رئیس مشرق ومغرب ضیاء دین منصور که‌هست مشرق‌ومغرب زعدل اومعمور
باصطناع بیاراست دستگاه وجود باستناد بیفزود پایگاه صدور
سپهر قدری کندر ازای قدرت او[۳۸۶۵] شکوه گردون دونست ودورانجم‌زور
گرفته مکنت او عرصهٔ صباح ومسا ببسته طاعت او گردن صبا و دبور
نوایب فلکی در خلاف او مضمر سعادت ابدی بر هوای او مقصور
قضا نسازد کاری ز عزم او پنهان قدر ندارد رازی ز حزم او مستور
فضالهٔ سخطش نیش گشته بر کژدم حلاوت کرمش نوش گشته برزنبور
توان گریخت، اگرحاجت اوفتد ، مثلا[۳۸۷۰] بپشتی حرم حرمتش زسایه و نور
زهی ! موافق احکام توزمان وزمین زهی ! متابع فرمان توسنین و شهور
مسافران نفاذ تو همچو باد عجول مجاهدان وقار تو همچون خاك‌صبور
بجود گر چه کفت همچو ابرمعروفست بلاف هرزه چورعدت‌زبان نشدمذکور
بجنس‌جنس‌هنردرجهان تویی معروف بنوع نوع شرف درزمان تویی‌مشهور
توآن‌کسی‌که‌کند باش دولتت یك ره[۳۸۷۵] ز چشم خانهٔ باز آشیانهٔ عصفور

بنزد برق ضمیرت پیاده باشد برق / بپیش رای منیر توسایه گردد نور
صفای طبع تو بفزود آب آب روان / مسیر امر تو بربود گوی باد دبور
اگر نه طبع تو شد در نطق را دریا / وگرنه کلك تو شدگنج علم راگنجور
عبارت تو چراشدچو گوهر منظوم؟ / کتابت تو چرا شد چو لؤلؤ منثور؟
بتیغ کین تو آنرا که کشته کرد اجل [۳۸۸۰] / خدای زنده نگرداندش بنفخهٔ صور
کف‌تو قدرت آن‌دارد، ارچه‌ممکن‌نیست / که خلق را برهاند ز روزی‌مقدور
چه‌چشمهاست که آن نیست‌برمکارم‌تو؟ / زهی! کریم جوادی، که‌چشم بدزتودور
بتیغ قهر تو آنرا که خسته کرد قضا / چووحش و طیرنباشد بنفخ صورنشور
بآب لطف تو آنراکه تشنه کرد امید / سپهر بر شده بنمایدش سراب‌غرور
بزرگوارا ،من خادم و توابع من [۳۸۸۵] / همیشه جمت نفیریم از جهان نفور
مرا نه لایق احوال عادتیست حمید / همی براز گشادن نباشدم دستور
مرا نه در خور ایام همتیست بلند / همی بپرده دریدن ندارم معذور
زمانه هرچه بزاید بعرضه نتوان داد / که مادریست فلك بر بنات‌خویش‌غیور
مرا فلك عملی داد از ولایت غم / که‌دخل آن نپذیرد بهیچ خرج قصور
بخیره‌عزل‌چه جویم؟ که‌میرسدشب‌وروز [۳۸۹۰] / بدست حادثه منشورم ازپی منشور
من‌ازفلك‌بتونالم، که ازتودشمن‌ودوست / چو از فلك بمصیبت ، همی رسندبسور
همیشه تا که کند نور آفتاب فلك / زمانه تیره و روشن بغیبت و بحضور
حساب عمر حسودترا اگر بمثل / زمانه‌ضرب کند ،باد همچوضرب‌کسور
شبت‌چوروزجهان با دو روز دشمن‌تو / زگرد حادثه تاریك چون شب دیجور

در مدح افتخار الصدور خواجه مجیرالدین صدر گوید

زهی! دست وزارت ازتودستور [۳۸۹۵] / چنان‌کز پای موسی پایهٔ طور
زهی! معمار انصاف توکرده / در ودیوار دین وداد معمور
قضا در موکب تقدیر نفراشت / زعزمت رایتی ، الا که منصور
قدر در سکهٔ ایام نگذاشت / زعدلت فتنه ای ، الاکه مستور
تواز علم اولی وز فعل آخر / چه‌جای‌حاجبست‌وصدرودستور؟

تو بیش ازعالمی، گرچه‌درویی ۳۹۰۰ چو لفظ معنوی در کسوت زور
بمعنی مردم چشم وجودی بنام‌ایزد!زهی! چشم بدان دور
سموم قهرت از فرط حرارت مزاج مرگ‌راکردست محرور
نسیم لطفت اربا او بکوشد نهد در نیش کژدم نوش زنبور
بسمی کلك‌تو کزخاصیت هست صریرش را خواص‌صدمت صور
تواند داد پیش از روز محشر ۳۹۰۵ قضا درحشرو نشرخلق منشور
اگرجاه رفیعت خودنکردست بعمرخودجزان‌یك‌سعی‌مشکور
که‌بر گردون‌بجست‌وسایه‌افگند ازو بس خدمتی نادیده مبرور
تمامست این، که‌تا صبح ابدشد هم‌اومعروف‌وهم‌خورشیدمشهور
ترا این جاه قاهر قهرمانیست که‌قهرش‌مرگ‌راکردست‌مقهور
حسودت را زبهرطعمه یك‌چند ۳۹۱۰ اگر ایام فربه کرد و مغرور
همان ایام دولت روز روشن بروکرد از تعب شبهای دیجور
جهان داری‌کجاآید زنا اهل؟ سقنقوری کجا آید زکافور ؟
خداوندا ، ز حسب بنده بشنو بحسبت بیتکی چون درمنثور
اگرمن بنده‌راحرمان‌من‌داشت دوروزازخدمتت‌محروم‌ومهجور
تو دانی کز فرود دور گردون ۳۹۱۵ مخیرنیست کس، الاکه مجبور
بیك بد خدمتی عاصی مدانم که در اخلاص دارم‌حظ‌موفور
چومرجع بارضا ورحمت‌تست بهرعذرم‌که خواهی دارممذور
اگر غفران تو در سایه گیرد خودآن‌کاری بود نوراعلی‌نور
وگر با من بکرد من‌کنی کار بطبعت بنده‌ام وزجانت مامور
بیا ، تا کژ نشینم راست گویم ۳۹۲۰ که‌کژی ماتم‌آرد، راستی‌سور
مرا الحق ز شوق خدمت تو دل غمناك بود وجان رنجور
یکی‌زین‌کارداران‌گفت:می‌دان که‌بحرآباد دورست‌ازنشابور
چو اندر موکب عالی نرفتی مرو،راهست‌پرتر کان‌چون‌حور
یکی‌درکف‌فلج، شادان‌وتازان یکی‌بر کف‌قدح‌سرمست‌ومخمور
صفی الدین موفق هم نرفتست ۳۹۲۵ وزآحاد حریفان چندمذکور

مرا از فسخ ایشان عزم شد فسخ — بلی، انگور گیرد رنگ از انگور
الا تا هیچ مقدور ست و کاین — که اندر لوح محفوظ ست مستور
مبادا کاین از تأثیر گردون — بگیتی بی‌مرادت هیچ مقدور
سپهر از پایهٔ قصر تو قاصر — زمان از مدت عمر تو مقصور
ترا ملك سلیمان باد وخصمت ۳۹۳۰ — چو هدهد قرطبان، چون دیو مزدور

در مدح صفی‌الدین خواجه عامر منصور می گوید

صفی دولت ودین خواجه عامر منصور — که هست عالم فانی بذات او معمور
بکلك و رای بیاراست پیشگاه هنر — بجاه و قدر بیفزود پایگاه صدور
بر جهان کمالش جهان نماید شك — بر گمان خلافش یقین نماید زور
بلطف نوش کند زهر در دم کژدم — بقهر زهر کند نوش در سر زنبور
قلمش گرنه شهاب مجسم ست چرا ۳۹۳۵ — کند بسیر شیاطین ملك را مقهور؟
صریر خامهٔ او کشتگان حادثه را — زنفخ صورت اشارت همی دهد بنشور
بجنس جنس هنر درجهان تو یی معروف — بنوع نوع شرف در زمین تو یی مشهور(۱)
بجود قدرت آن داری آنچه ممکن نیست — که خلق را برسانی تو روزی مقدور
تو آن کسی که کند باس دولتت یك ره — ز چشم خانهٔ باز آشیانهٔ عصفور
بنزد برق ضمیرت پیاده باشد برق — بپیش رأی منیر تو سایه باشد نور
صفای طبع تو بربود آب آب روان ۳۹۴۰ — مسیر امر تو بربود باد باد دبور
اگر نه طبع تو شد درنطق را دریا؟ — وگرنه کلك توشد گنج علم را گنجور؟
عبارت تو چرا شد چو گوهر منظوم؟ — کتابت تو چرا شد چو لؤلؤ منثور؟
بتیغ قهر تو آن را که کشته کرد اجل — خدای زنده نگرداندش بنفخهٔ صور
بزرگوارا، من بنده و توابع من — همیشه جفت نفیریم از جهان نفور
همیشه تا که خروشد بوقت گل بلبل ۳۹۴۵ — همیشه تا بسراید بپیش مل طنبور
نصیب دشمنت از گل همیشه بادا خار — مذاق حاسدت از مل همیشه بادا دور
حساب عمر بداندیش و بدسگال تو باد — همیشه قابل نقصان، چنانکه ضرب کسور

---

۱ - این بیت وهشت بیت پس ازین درقصیدهٔ صحایف ۱۵۴و۱۵۵ نیز آمده است

زبیم پیکر خصمت چو پیکر مرطوب زاشك چهرهٔ حاسد چو چهرهٔ مخمور
سپید چشم حسود تو چون تن ابرص سیاه روی عدوی توچون شب دیجور
زرنج حاسد وبدخواهت آسمان شادان ۳۹۵۰ بکام دشمن وبدخواهت اختران رنجور

در مدح خواجه ناصرالدین ابوالفتح طاهر گوید

ابشروا ، یا اهل نیسابور، اذا جاء البشیر ۳۹۵۵ کندر آمد موکب میمون منصور وزیر
موکبی ، کزفر او فردوس دیگرشد زمین موکبی ،کز گرداو گردون دیگرشد اثیر
موکبی، کزطول‌وعرضش‌منقطع گردد گمان موکبی، کزموج‌فوجش منهزم گردد ضمیر
موکب صدرجهان ، پشت هدی، روی ظفر صاحب خسرو نشان، دستورسلطان دادگیر
ناصردنیا ودین ، بوالفتح ،کز بدو وجود رایتش را فتح لازم گشت ، نصرة ناگزیر
طاهر، آن‌طاهر نسب‌صاحب، که‌حکم‌شرع‌را ۳۹۶۰ درادای عرق پاك او محیط آمد غدیر
آنکه آمد روز باسش رایض ایام تند وانکه شدبخت جوانش حامی‌گردون پیر
هرکجا حزمش کند خلوت ،زمانه‌پرده‌دار هرکجاعزمش دهدفرمان،قضافرمان پذیر
آن‌کند باعافیت عدلش که‌باران با نبات وآن‌کند بافتنه انصافش‌که آتش‌با حریر
کرده هرچان در نفاذ امر گنجد ، جزستم یافته هرچان با مکان اندرآید، جز نظیر
چیست‌ازفخر وشرف، کان‌وصف‌ذاتی‌نیستش؟ ۳۹۶۵ وآن‌زواید ،کز نظام وفخردارد،خود مگیر
وجه باقی خواست عمر اوز دیوان قضا برابد بنوشت والحق بود اقطاعی حقیر
گرز دست او بیفتد برفلك یك فتح باب دودآتش هم چنان باران دهد،کابرمطیر
ای ترا درحبس طاعت‌هم‌وضیع وهم‌شریف وی ترا درتحت فرمان هم صغیروهم کبیر
سایهٔ عدل تو شامل بر فراز و بر نشیب منهی حزم تو آگاه از قلیل و ازکثیر
در خمیر طینت آدم بقوت مایه بود ۳۹۷۰ عنصر تو، ورنه تا اکنون بماندستی فطیر
زآب رویت بخته شدنان وجودش،لاجرم صانع‌ازخاکش‌برون‌آوردچون‌موی‌ازخمیر
هرکه درپیمان توده تو نیامد چون پیاز انتقام روزگارش داد در لوزینه سیر
تخت‌کردار آسمان برچار ارکان‌تکیه‌زد ز ابتدای آفرینش تات او باشد سریر
چون‌نکردی التفاتی درسفرشد سال وماه تا بدارالملك وحدت،بوکه زوسازی سفیر
بفسرد، گر صرصرقهرت بگردون بگذرد ۳۹۷۵ آفتاب از شدت او همچوآب از زمهریر

دوش زندانبان قهرت را همی‌دیدم بخواب / مرگ را دستار در گردن همی بردی اسیر
گفتم:این‌چه؟گفت: دی‌درپیش صاحب کرده‌اند / ساکنان عالم کون و فساد از وی نفیر
شکل درگاه رفیعت را دعاکرد آسمان / شکل او شد افضل الاشکال و هوالمستدیر
رنگ رخسار ضمیرت را ثنا گفت آفتاب / لون او شد احسن الالوان و هوالمستنیر
صاحبا ، من بنده را آن‌دست‌باشد درسخن ۳۹۸۰ ای بتو دست وزارت چون سپهر از مه منیر
کز تواتر در ثنای تـو نیاراید دمی / خاطر من از تفکر ، خامهٔ من از صریر
وین که:زحمت کم کنم‌نوعی‌زتشویرست زانك / نقدهای من نفایس نی و ناقد بس بصیر
گرچه درشکر توچون سوفارتیرم بی‌زبان / دارم از انعام توکاری ، بنام ایزد ! چو تیر
عشق این‌خدمت مرا تاحشرشد همراه‌جان / زانکه آمد ز ابتدا درگوهرم همراه شیر
تا نباشد آسمان را هیچ مانع از مدار ۳۹۸۵ تا نباشد اختران را هیچ قاطع از مسیر
در بدونیك آسمان را باد درگاهت مشار / درکم وبیش اختران را باد فرمانت مشیر
اشك بدخواهت زدورآسمان همچون بقم / روی بدگویت زجوراختران همچون زریر
چشم این‌دایم‌سپیدازآب حسرت همچو قار / روی آن دایم سیاه ازگرد محنت همچوقیر
قامت این ازحوادث‌کوژ چون‌بالای‌چنگ / نالهٔ آن از نـوایب زار چون آواز زیر

درمدح جلال‌الوزرا سیدالسادات خواجه مجدالدین ابوالحسن عمرانی گوید

ای بنسبت باتوهرچان درضمیر آید حقیر ۳۹۹۰ پایهٔ تست آنکه ناید از بلندی در ضمیر
ای وزارت را جلال و آفرینش را کمال / ای‌جهان‌را صدرودین‌رامجدودنیارا مجیر
صاحب خسرونشانی ، خسروصاحب‌قران / راستی را می‌ندانم پادشاهی یا وزیر ؟
حضرتت‌قصریست‌کورا کمترین‌سقفی‌سپهر / مسندت اصلیست‌کورا کمترین فرعی‌سریر
دست امید افکنت خواهندگان‌را پایمرد / جود عاجزپرورت افتادگان را دستگیر
کهربا رنگست انـدر بیشهٔ قهرت بقم ۳۹۹۵ ارغوان لونست اندر باغ انصافت زریر
درزمین دولتت چون طول وعرض آسمان / دور آسانی طویل و عمر دشواری قصیر
داده سرهنگان درگاهت دوپیکررا کمند / کرده شاگردان دیوانت عطارد را دبیر
طوف‌جاهت رابه ازکوی توکورکن‌مقام ؟ / کشت‌روزی‌را به از دست توکوابرمطیر؟
بادل ودست توهم در عرض اول گفته‌اند / ابر را فوج سراب و بحر را موج غدیر

آستان دیگری کـی قبلهٔ عـالم شود ؟ ۴۰۰۰ درجهان تامرحبا گویان درتست ازصریر
بس بود درمعرض آرام و آشوب جهان کارداران نفاذت هـم بشیر و هـم نذیر
گرچه قومی در نظام کارها صورت کنند کاسمان فرمان گزارست وزمان فرمان‌پذیر
عاقلان دانند کندر حل وعقد روزگار کارکن بخت جوان تست ونه گردون پیر
زیردست منهیان حزم تست امروز چست هرچه درفرمان نهانست ازقلیل وازکثیر
نام امکان ازچه‌معنی درجهان واقع‌شود ؟ ۴۰۰۵ کان نیابی گر بخواهی جزیکی‌یعنی‌نظیر
خصم گر گوید که: من همچون تو‌ام، گو: آب را بس که بندد چون هوا جنبان‌شود نقش حریر
لیکن‌ازناهید گردون پرس تا: بر شاهرود هیچ تارعنکبوت اندر طنین باشد چوزیر؟
کی بود ماه مقنع همچو ماه آسمان ؟ گرچه کوته دیدگان را درخیال آید منیر
مشرق صبح حسود تو بشام آبستنست زانکه‌هرگز برنیاید هیچ صبحش‌جز که‌خیر
بختی بخت تو آمد زیر ران کبریات ۴۰۱۰ گو: جرس‌چندان که‌خواهی‌میکن‌ازحسرت‌نفیر
آفتاب آسمان درعی، مه کوکب حشم از سپاه دی چه اندیشی وتیر ز مهریر ؟
صاحبا، صدرا، خداوندا، کریما، بنده را تا که‌باشدهست زین‌خدمت‌چو‌ازجان‌ناگزیر
احتیاج او، که هرگز جز بدرگاهت مباد دراضافت هست باانعام تو چون طفل‌وشیر
گرکمان التفات اززه فروکردی ز دست در هوای تو بحمدالله دلی دارد چو تیر
صدق او نقدیست اندر خدمتت نیکوعیار ۴۰۱۵ چندبرسنگش‌زنی؟ چون ناقدی‌داری‌بصیر
عرض‌کن‌بررای‌خود، گرهیچ‌غش یابی‌درو بعد از آن گر کیمیا ارزدبچیتل[1] برمگیر
دمزبان‌چون‌سوسن‌وده‌دل‌چوسیر؟ کس‌ندید آخرم تا کی‌دهی بی‌جرم در لوزینه سیر ؟
گرفطیری‌درتنوری‌بستم آن‌دوران گذشت چرخ‌زان‌سهوم برون‌آوردچون‌موی‌ازخمیر
تاکه باشد آسمانی‌را، که خاك‌صدرتست شکل ذاتی احسن الاشکال و هوالمستدیر
تاکه‌باشد آفتابی را، که‌عکس‌رای تست ۴۰۲۰ لون ذاتی احسن الالوان و هوالمستنیر
تابع رای تو بادا آسمان اندر مدار مسرع حکم تو بادا آفتاب اندر مسیر
طاعتت‌را تحت‌فرمان‌هم وضیع وهم‌شریف خدمتت را نرم گردن هم صغیر وهم کبیر

پاسبان و پرده‌دار حضرتت کیوان و ماه
مطرب ومدحت سرای‌مجلست ناهید وتیر

---

(۱) چیتل پول کوچکی رایج هندوستان

از نصیرالدین شراب خواهد

ای بهمت برتر از چرخ اثیر وز بزرگی دین یزدان را نصیر
برده حکمت گوی از باد صبا[۴۰۲۵] کرده دستت دست برابر مطیر
ای جوان بختی، که مثل وشبه تو کس نیامد در خم گردون پیر
بنده امشب با جمال‌الدین خطیب آن برای وکلك چون خورشیدوتیر
عزم آن داردکه خود را یك نفس باز دارد از قلیل و ازکثیر
دیگکی، چونان‌که دانی، پخته‌است همچو دیگ کارهای ما حقیر
خانه‌ای ایمن تر از بیت الحرام[۴۰۳۰] شاهدی نیکوتر از بدر منیر
تا باکنون چیز و میزی داشتیم زانکه در عشرت نباشد زوگزیر
از ترش رویی و تاریکی که بود چون جفای عصر و چون دردِ عصیر
گاو دوشای طر بمان این زمان خشك‌کرد از خشك سال فاقه شیر
یك صراحی بادهٔ نابم فرست ور دو باشد اینت کاری بی‌نظیر
تلخ، همچون عیش بدخواه ملك[۴۰۳۵] تیره همچون رای بدگوی وزیر
از صفا و راستی چون عقل ودل وز خوشی و روشنی جان و ضمیر
رنگ او چون لعل یا شاخ بقم ورنه، باری، زرد چون برگ زریر
گر فرستی، ای بسا شکراکه من از تو گویم با صغیر و با کبیر
ورنه فردا دست ما و دامنت کای مسلمانان، ازین کافر نفیرا!
انوری بی‌خردگی ها می کند[۴۰۴۰] تو بزرگی کن، ازو خرده مگیر

درمدح صدرالوزرا خواجه ناصرالدین ابوالفتح طاهر گوید

ای بهمت ورای چرخ اثیر چرخ درجنب همت تو قصیر
ای بقدر وشرف عدیم شبیه وی بجود وسخا منیع نظیر
نه بفر تو درگمان برجیس نه بطبع تو در دو عالم تیر
پیش وهم توکند سیرشهاب پیش دست توسست‌ابر مطیر
قلمت راز چرخ را تأویل[۴۰۴۵] سخنت علم غیب را تفسیر

برق با برق فکرت تو صبور | بحر با بحر خاطر تو غدیر
بگشایی که سؤال و جواب | مشکلات فلك بدست ضمیر
خدمتت حرفهٔ وضیع وشریف | درگهت قبلهٔ صغیر و کبیر
ای‌جوان‌بخت‌سروری، که‌ندید | چون تو فرزانه چشم عالم پیر
بنده راخصم اگر پیش توکرد ۴۰۵۰ | نقش عنوان نـامهٔ تزویر
مالش آن‌بس، که تابحشر بماند | بی گنه مست شربت تشویر
میرامیدش، از عطای بزرگ | ای بزرگ جهان، بجرم حقیر
زانکه جزدست جودتونکشد | پای ظلم و نیاز در زنجیر
مادری پیر دارد ودوسه طفل | از جهان نفور، جفت نفیر
همه گریان و لقمه از امید ۴۰۵۵ | همه عریان و جامه از تدبیر
کرده ازحرص تیز دیدهٔ کند | دید هـا وقف روزن ادبیر
غم دل کرده بررخ هریك | صورت حـال هریکی تصویر
دست اقبالت ارنه بگشاید | بند ادبار زین معیل فقیر
گاو دوشای عمر او ندهد | زین‌پس‌از خشك‌سال حادثه‌شیر
پای من بنده چون‌زجای‌برفت ۴۰۶۰ | کارم ازدست من‌برون‌شده گیر
من چه گویم؟ که حال‌من بنده | حال من بنده می‌کند تقریر
تابود چرخ را جنوب و شمال | تابود ماه را مدار و مسیر
تخت بادت همیشه چرخ بلند | تاج بادت همیشه بدر منیر
اشك‌بدخواهت ازحسد چوبقم | روی بدگویت ازعنا چو زریر
قامت دشمنت چوقامت چنگ ۴۰۶۵ | نالهٔ حاسدت چو نالهٔ زیر

درمدح خواجه ضیاءالدین مودود احمدعصمی می گوید

برمن آمد خورشید نیکوان شبگیر | بقد چو سرو بلند و برخ چو بدرمنیر
هزار جان لب لعلش نهادهٔ برآتش | هزار دل سرزلفش کشیده در زنجیر
بدین‌صفت بوثاق من اندر آمده بود | چنانکه آمده بی‌اختیار و بی‌تدبیر
کشاده طرهٔ او برکمین جانهادست | کشیده غمزهٔ او در کمان ابرو تیر

نه در موافقتش زحمت رقیب و رهی ۴۰۷۰ نه درمقدمه رنج رسول وگنج سفیر
من از خرابی ومستی بعالمی، که درو خبر نبودم زین عالم از قلیل وکثیر
بصد لطیفه ببالین من فراز آمد مرا چودرکف خواب‌وخماردید اسیر
بطعنه گفت: زهی! بی‌ثبات وبی‌معنی ز غفلت تو فغان وز عادت تو نفیر
هزار توبه بکردی زمی، هنوز دمی همی جدانشوی زو، چنانکه آب ازشیر
چه‌جای‌خواب‌وخمارست؟چندخسبی؟خیز ۴۰۷۵ پذیره شو، که درآمد بشهر موکب میر
بزرگ بارخدایی، که گر قیاس کنند همه جهان زبزرگیش‌نیست عشر عشیر
برآستانهٔ قدرش قضا نیارد گفت که: جست بادگمان ونشست گردضمیر
هرآنچه‌خواسته‌دردهر کرد،جز که‌ستم هرآنچه جسته زاقبال‌دید، جز که‌نظیر
مدبریست بملك اندرون چنان صایب که در جنیبت تدبیر او رود تقدیر
ایا بدامن جاه تو در، سپهر نهان ۴۰۸۰ ویا بدیدهٔ جود تو در، وجود حقیر
فکنده رای تو در خاك راه رایت مهر نوشته کلك تو برآب جوی آیت تیر
کند لطایف طبع تـو بحر را حیران دهد شمایل حلم توکوه را تشویر
زرشك قدرتو اشك فلك چو شاخ بقم زبیم قهر تو روی اجل چوبرگ زریر
اگرچه دشمن‌جاهت همی‌بخواب‌غرور همیشه هیچ نبیند مگر سرور وسریر
هزار بار بـرفتست برزبان قضا ۴۰۸۵ که برزبان سنان تو راندش تعبیر
که بود باتو همه‌پوست دروفا چوپیاز که روزگار بلوزینه درندادش سیر؟
صریر کلك تو درنشر کشتگان نیاز زنفخ صور زیادت همی کند تأثیر
حدیث خاصیت نفخ صور وقصهٔ آن مسلمست وروا نیست اندرین تغییر
قیاس باشد زان راست‌تر درین‌معنی؟ دلیل باشد ازین خوب‌تر بران تأثیر؟
که کشتگان جفای زمانه را قلمت ۴۰۹۰ معاینه، نه خبر، زنده می کند بصریر
زهی! بیان تو اسرار غیب را حاکی زهی! بنان تو آیات وحی را تفسیر
اگر مقصرم انـدر ثنات، معذورم که‌خاطریست پریشان وفکر نیست‌قصیر
سخن بپایهٔ قدرت نمی‌رسد ورنه بقدر قوت و قدرت نمی‌کنم تقصیر
هزار بار بهربیت بیش گفت مرا خرد، که‌کل‌جهان را معترضی و مشیر
که:هان‌وهان! مبراین‌شعرپیش‌خدمت‌او ۴۰۹۵ که نقد هانه نفیست وناقدیست بصیر

برو، که‌فکرت تونیست مرد این دعوی
برو، که خاطر تونیست مرغ این انجیر

ولیکن ارچه چنین بود، داعی شوقم
همی گریست بخون جگر چوابرمطیر

که این‌شرف اگراین‌بار ازتوفوت‌شود
بجان توکه درین جان بر آیدم ززحیر

اگرچه هست بضاعت بضاعت مزجات
ببی‌نیازی خود منگر، آن ز من بپذیر

خلاف نیست که دارم شعارخدمت تو ۴۱۰۰
بدین‌وسیلت زین‌شعرهیچ خرده مگیر

ولیکن از تو چو تشریف باز یافته‌ام
دگرچه باید؟ زحمت‌چه‌می‌دهم‌من‌خیر؟

مرابگوی: چه باقی‌بود زرونق شغل؟
چو در معامله از اصل بگذرد توفیر

مرا غرض شرف بارگاه عالی تست
که ساحتش زشرف باد برسپهر اثیر

بشرح حال هماناکه هیچ حاجت‌نیست
زبان حال به از من همی کند تقریر

همیشه تا نبود پیر در قیاس جوان ۴۱۰۵
بروضیع و شریف و برصفیر وکبیر

بطوع تابع امر تو باد بخت‌جوان
بطبع قابل حکم تو باد عالم پیر

زاشك دیدهٔ بدخواه تو سپید چو قار
زرشك روز بداندیش تو سیاه چو قیر

زدهرقامت این‌کوژهمچوقامت چنگ
زچرخ نالهٔ آن زار همچو نالهٔ زیر

گرفته موی، زدنیا برون‌کشیده اجل
حسود جاه ترا همچو موی راز خمیر

درمدح جلال الوزرا مختار السلاطین خواجه فخرالدین محمد گوید

بفال‌نیک درآمد بشهر موکب میر ۴۱۱۰
بطالعی‌که سجودش همی برد تقدیر

ببارگاه بزرگی نشسته باز بکام
جمال مجلس سلطان ببارگاه وزیر

بهای ملت اسلام و فخردین خدای
که‌داد فخروبها ملك‌را بصدروسریر

جهان‌جاه‌ومحامد،محمد، آنکه بجود
نمودگار دل‌ودست اوست ابر مطیر

بیان‌بجنب‌بیانش چونزدمعجزه‌سحر
یقین بنزدگمانش چوپیش حق‌تزویر

بدست قهرنهد قفل خشم براحداث ۴۱۱۵
بدست عدل‌کشد پای‌ظلم در زنجیر

نه باعمارت عدلش خرابی از مستی
نه باحمایت عفوش خلافی از تغییر

همه‌نواحی کفرش مسخرست‌ومطیع
همه حوالی عدلش مبشرست و نذیر

زسنگ خاره‌بر آردبتف‌هیبت‌خون
زشیرشرزه بدوشد بدست همت‌شیر

زمانه نی و برامر او زمانه رهین
سپهر نی و برقدر او سپهر قصیر

ازو زمانه نتابد عنان ز نرم و درشت ۴۱۲۰ وزو سپهر ندارد نهان قلیل و کثیر
زمانه کیست که در نعمتش کند کفران؟ سپهر کیست که در خدمتش کند تقصیر؟
ایا بقدر و شرف در جهان عدیم شبیه و یا بجود و سخا در زمین عدیم نظیر
نمود در نظر فکرت تو ذره بزرگ نمود در نظر همتت وجود حقیر
کند در نگ رکاب تو خاک را طیره دهد شتاب عنان تو باد را تشویر
نتیجهای کفت را نمود ابر عقیم ۴۱۲۵ لطیفهای دلت را نمود بحر غدیر
نهد کمال ترا عقل بر فلك تقدیم اگر وجود ترا برزمین نهد تأخیر
ببارگاه تو مریخ حاجب درگاه بحضرت تو عطارد خریطه دار دبیر
بپیش قدر تو گردون بود بپایه نژند بپیش طبع تو دریا بود چو عشر عشیر
فتاده نور عطای تو بر وضیع و شریف چنانکه سایهٔ عدل تو بر صغیر و کبیر
بعون آیت عدل تو پشت دهر قویست ۴۱۳۰ ز شیر رایت تو شیر چرخ هست اسیر
نه اوج قدر تو افلاك دید و نه انجم نه وام جود تو قنطار دید و نه قطمیر
مگر ز جوهر صورست نالهٔ قلمت که آن بصوت کند مرده زنده وین بصریر
سپهر کلك ضمیر تو گر بدست آرد کند بآب روان بر عطاردش تصویر
شهاب کلك تو با دیو دولت تو بسیر همان کند که بدیوان شهاب چرخ اثیر
ز تف آتش خشم تو بدسگالت اگر ۴۱۳۵ باب عفو پناهد ، بخدمتش بپذیر
که روزگارش اگر پای بر زمین آرد شفیع هم بتو خواهد شدن که: دستش گیر
رضا و کین ترا حکم طاعتست و گناه عتاب و حلم ترا طبع آتشست و حریر
عدو بخواب غرور اندرست و چرخ بران که : بر زبان سنان تو راندش تعبیر
بزرگوارا گفتم : چو مشتری برجوع ز اوج اول میزان شود بخانهٔ تیر
بعون بخت و بتحویل او بمیزان باز ۴۱۴۰ براستی همه کارت شود چو قامت تیر
بفر دولت تو ، لااله الا الله! چگونه لایق تقریز آمد این تدبیر ؟
از آن ضمیر صواب آن اثر همی بینم که مثل آن نگذشتست هرگزم بضمیر
بشرح حال درین حال هیچ حاجت نیست زبان حال به از من همی کند تقریر
همیشه تا نبود آسمان و انجم را نه مانعی ز مدار و نه قاطعی ز مسیر
زسیر انجم و اقبال آسمان بادت ۴۱۴۵ بجاه و دولت تو هر زمان زمانه بشیر

مطیع رای رفیعت همیشه چرخ بلند — غلام بخت جوانت همیشه عالم پیر

زرشك اشك بداندیش توعدیل بقم — ز رنج روی بدآموز تو نظیر زریر

زدهر قامت این کوژ همچوقامت چنگ — زچرخ نالهٔ آن زار همچو نالهٔ زیر

موافقت زسعود سپهر جفت مراد — مخالفت ز جهان نفور جفت نفیر

بمدح الصدر کمال الدین مسعود عارض

٤١٥٠ زهی ! ز بار که ملك تو سفیر سفیر — زمان زمان سوی این بندهٔ غریب و اسیر

زهی! بنان تو توجیه رزق را قانون — زهی ! بیان تو آیات ملك را تفسیر

بظل جاه تو در ، سایهٔ سپهر نهان — بچشم جود تودر ، مایهٔ وجود حقیر

نوال دست تو بطلان منت خورشید — نسیج کلك تو عنوان نامهٔ تقدیر

یمنی نام توشد فال مشتری مسعود — زعکس رای توشد جرم آفتاب منیر

٤١٥٥ گشاده ، زهی ، خصم بندو کار گشای — که وقار ، زهی ! جرم بخش و عذر پذیر

کند روانی حکم تو باد را حیران — دهد شمایل حلم تو کوه را تشویر

که بود جز تو؟ که هد ملك شاه و ملك خدا — هر آنچه جست ز اقبال ، یافت ، جز که نظیر

بر آستانهٔ قدرت قضا نیارد گفت — که: جست باد گمان یا نشست گرد ضمیر

سموم حادثه از خصمت اربگرداند — بیاز چرخ که درجنب قصر تست قصیر

٤١٦٠ بانتقام تو نشگفت اگر قضا وقدر — بهانه جوی بلوزینه دردهندش سیر

فکند رای تو درخاك راه رایت مهر — نوشت کلك تو بر آب جوی آیت تیر

صریر کلك تو درحشر کشتگان نیاز — زنفخ صور زیادت همی کند تأثیر

بزرگوارا ، درحسب حال آن وعده — که شد بعون تو بیرون زعقدهٔ تاخیر

بوجه رمز درین شعر بیتکی چندست — که ازتامل آن نیست هیچ گونه گزیر

٤١٦٥ سزد بلطف توگر التفات فرمایی — بدان دقیقه که این بیت ها کند تقریر

زدست آن پدر فتح کز پی تعریف — ردیف کنیت او شد ز ابتدای دومیر

بمن رسید زهم نام چشم و چشمه و مهر — بقدر جزو نخست از دو جزو لفظ صریر

چنین نمود که جزو دویم همی آرند — درین دوهفته بفرمان شاه و امر وزیر

باهتمام خداوند ، کز عنایت اوست — هزار همچو توفارغ دل ازصغیر و کبیر

دعات گفتم وجای دعات بود الحق ٤١٧٠ در آن مضیق که آن را جزین نبد تدبیر
بلی، توقع من بنده خود همین بود ست چه در قدیم وجدید و چه در قلیل و کثیر
بلطف تو که نپذ رفت کثرتش نقصان بسعی توکه نیالود دامنش تقصیر
همیشه تا نبود پیر در قیاس جوان مطیع بخت جوان تو باد عالم پیر
زاشك دیدهٔ بدخواه توسپید چوقار زرشك روز بداندیش توسیاه چوقیر

وله فی التهنیه

ای جهان را بحضرت تو نیاز ٤١٧٥ در جاه تو تا قیامت باز
در کهت قبله‌ای، که بر که و مه خدمت او فریضه شد چو نماز
کره ابروی سیاست تو آشتی داده کبك را با باز
نظر رحمت عنایت تو ایمنی داده آز را ز نیاز
در زوایای سایهٔ عدلت فتنه در خواب کرده پای دراز
گر جهان را بود زحزم توصد ٤١٨٠ مرگ زعجز خجل نگردد باز
ور فلك را بود زرای تو مهر در شب تا ابد کنند فراز
آن حقیقت کمال تست که نیست آسمان را بدو مجال مجاز
وآن سعادت وجود تست که نیست حدثان را بر و امید جواز
ای زجاهت شبستم درسنگ خرمت باد روز سنگ انداز

در مدح صدر الوزرا خواجه ناصر الدین حین آزرده شدن از حکیم گوید

زندگانی ولی نعمت ما باد دراز ٤١٨٥ در مزید شرف و دولت و پیروزی و ناز
باد معلوم خداوند که: من بنده همی نیستم جمله حقیقت، چو نیم جمله مجاز
از موالید جهانیم من و کل جهان چیست کان رامتغیر نکند عمر دراز؟
از خلاف حرکت مختلف آمد همه‌چیز اندرین منزل شادی وغم و ناز و نیاز
در بنی آدم چونانکه صوابست و خطاست کوز خاکست و همه خاك نشیبست و فراز
این معانی همه معلوم خداوندمنست ٤١٩٠ چون چنینست بمقصود حدیث آیم باز
زیبد ار من بدو سه بیتی زهوای دل خویش شاید ار باز نمایم بطریق ایجاز

اولا ، تاکه ز خدام تـوام نتوان گفت / که : درکس بسلامی ، مثلا ، کردم باز
خدمت توچونمازستمراواجبوفرض / بخدایی که جزو را نتوان برد نماز
پایم از خطهٔ فرمان تو بیرون نشود / سرم ازپیش تو چون شمع ببرند بگاز
در همه ملك تو انگشت بکامی نبرم[۴۱۹۵] / تا نیابم ز رضای تو بصدگونه جواز
نیستبررایتوپوشیده که: منخدمتتو / از برای توکنم ، نز پی تشریف و نواز
چون چنین معتقدم خدمت درگاه ترا / بهـر آزار دلـی از در عفوم بمتاز
ور خیال تو نه بروفق مراد تو بود / صورت ساحت من قاعدهٔ کینه مساز
گیرم از روی عتابش نتوان کرد عیان / آخر از وجه نصیحت بتوان گفت براز
قصه کوتـه کنم و غصه بپردازم به[۴۲۰۰] / تانجاتیبودم ، باشد ، زین کرم وگداز
دیدرآنوقت کهبررایرفیعتبگذشت / که : فلان بازحدیث حرکت کرد آغاز
گرهی گشت برابروی شریفت پیدا / از سیاست شده با عقدهٔ گردون انباز
نهمرا زهرهٔ آن کزتو بپرسم: آنچیست ؟ / یا گمانی که کند گرد ضمیرت پرواز
ساعتی بودم وواقف نشدم ، رفتم ودل / درکفخودچوتذرویشده درچنگلباز
گر بتشریف جوابم نکنی آگه ازآن[۴۲۰۵] / دهر برجامهٔ عمرم کند از مرگ تراز
تابود نیکوبد وبیش وکم اندر پیهم / تابودسال ومهوروزوشب اندرتگوتاز
روزوشب جزسببرافت وانصافمباش / سال ومه جز ندب دولت و اقبال مباز
داده برباد رضای تو فلك خرمن دهر / شسته ازآب سخای تو جهان تختهٔ آز
نامهٔ عمرترا از فلك این باد خطاب : / زندگانی ولی نعمت ما باد دراز

درمدح صدرالوزرا ناصرالدین حین دخل فی بلخ

موکب عـالی دستور جهان آمد بـاز[۴۲۱۰] / بسعادت بمقـر شرف و عـزت و ناز
جاودان درکنف خیر وسعادت بادا / موکبش ، تا بسعادت رود وآید باز
صاحبوصدرزمانناصردین،آنکهقضا / کرد بردرگه عالیش در فتنه فراز
بازگیرد پس ازین رونق ملك محمود / دهر شوریدهتر و تیره تر اززلف ایاز
زآستین داد دگر بارکند دست برون / فتنه درخواب دگر بارکند پای دراز
شعلهٔ خوف وخطر بازنهد سر بنشیب[۴۲۱۵] / رایت امن و امان بازکند سر بفراز

گرگ با میش تعدی نکند در صحرا / تیهو از باز تحاشی نکند در پرواز

چنگ‌در سر کشد از بیم سیاست چو کشف / چه که در پنجهٔ شیر و چه که در مخلب باز

داعی شره که همی نعره بعیوق کشید / پس ازین زهره ندارد که بر آرد آواز

ای شده دست ممالك زایادی تو پر / وی شده چشم معالی ببزرگی تو باز

دامن جاه ترا جیب فلك کرده سجود / ۴۲۲۰ قبلهٔ حکم ترا حکم قضا برده نماز

ببرد باس تو از روی اجل گونه و رنگ / بدرد وهم تو بر کتم عدم پردهٔ راز

سد حزم تو اگر گرد زمانه بکشند / مرگ سرگشته و حیران ز جهان گردد باز

از رسوم تو خرد ساخته پیرایهٔ ملك / وز نوال تو جهان یافته سرمایه و ساز

پایهٔ قدر تو جاییست که از حضرت او / چرخ را عقل برون کرده بده‌دست‌انداز

باکف پای تو در خاك وقار آید چرخ / ۴۲۲۵ باکف دست تو در جود و سخا آید آز

باچنین دست مرا دست برون کن پس ازین / کز قناعت نکنم دست برون پیش نیاز

هر کرا دست تو برداشت بیفزودش عز / جز که دینار، که درعمر نکردیش اعزاز

در کفت نامده، از بیم مذلت بجهد / همچو از بیم قطیعت بجهد از سر گاز

دست با عهد تو کردست قضا در گردن / گردن از مرتبه، چندان که بخواهی، بفراز

فلکی، نه، چه فلك باش؟ که این یك سخنم / ۴۲۳۰ طنز را ماند و من بنده نباشم طناز

زحل نحس نداری و نه مریخ سفیه / ماه نمام نداری و نه مهر غماز

عرض تو هست همه نفز چو تجویف دماغ / جرم او باز همه پوست چو ترکیب پیاز

ای ز لطف تو نسیمی بزمین تاتار / وی ز قهر تو نشانی بهوای اهواز

حاسدت با تو اگر نرد عداوت بازد / آب دندان تر ازوکس نتوان یافت بباز

اجلش در ندب اول گوید : برخیز / ۴۲۳۵ دست خون باخته شد، جای بیاران پرداز

عقل عاجز شود از مدح تو باقوت خود / گرچه اندر همه کاری بنماید اعجاز

نیز من قاصرم از مدح تو در بیتی چند / عذر تقصیر بگفتم بطریق ایجاز

یارب، آن شب چه شبی بود؟ که در حضرت تو / منهی عزم حدیث حرکت کرد آغاز

جان ما تیره تر از طرهٔ خوبان ختن / دل ما تنگ تر از دیدهٔ ترکان تراز

عقد ابروی قضا از پی تسکین شغب / ۴۲۴۰ گشته با عقدهٔ گردون بسیاست انباز

چون رکاب تو گران گشت، عنان تو سبك / شد سبك دل ز پیت عالمی از کرم و گداز

حفظ یزدان ز یمین تو همی کردانها / فتح گردون ز یسار تو همی داد آواز
این همی گفت که: من درانرم، تیزمران / و آن همی گفت که: من درعقبم، تیزمتاز
اینت اقبال که باز آمدی‌اندر اقبال / تا جهانی ز تو افتاد در اقبال و نواز
تا بهرنوع که باشد نبود روز چو شب ۴۲۴۵ / تا بهروجه که باشدنبود حق چو مجاز
درجهان گرچه‌مجازیست،شب‌وروزت‌باد / همچوتقدیر بحق برهمه کس‌حکم‌جواز
تا ابد نامهٔ عمر تو مقید بدوام / وز ازل جامهٔ جاه تو مزین بتراز
ساحت عز ترا نیست کناری، بخرام / عرصهٔ عمر ترا نیست کرانی، بگراز

وقال ایضاً درحق شمس الدین بهروز

ای بر اعدا و اولیا فیروز / درمکافات این و آن شب وروز
بریکی جود فایضت غالب ۴۲۵۰ / وز دگر جاه قاهرت کین توز
بتل نزدیك همت تو چو وام / کرمت وام توز و شکراندوز
داده بی‌میل و کرده بی کینه / دوراین مایه سازضورت سوز
غالب دوستانت را دل شیر / حالت دشمنانت را تف یوز
ای بحق هردو در تصرف تو / مالك هردویی، بدر و بدوز
دان که اقبال خویش را دیدم ۴۲۵۵ / با رخ دل گشای جان افروز
گفتمش هان بچه گونه‌داری حال؟ / زیر این ورطهٔ همالك سوز
گفت: ویحك خبر نداری تو / که بگو باز گشت آخر کوز؟
حدثان کرد رای با افزار / آسمان گشت مرغ دست آموز
شب محنت بآخر آمد و گشت / شب من روز وروزمن نوروز
روزم ازروز بهترست اکنون ۴۲۶۰ / از مراعات شمس دین بهروز
بادعمرش چوعمرروز افزون / عمر اعداش عمر روز سپوز
حاسدانش همیشه سرگردان / غم بریشان ز بخت بد پیروز
وقف بر آب‌ریز سبلتشان / آنچه گویند صوفیانش کوز
جاودان ازفلك خطابش این: / کای بر اعدا و اولیا فیروز

در مدح جلال الوزرا سید السادات خواجه مجدالدین ابوالحسن عمرانی گوید

چون مقام خویش را باملك ری کردم قیاس ۴۲۶۵ در خراسان تازه بنهادم اقامت را اساس
چون غنیمت را مقابل کرده شد با ایمنی عقل سی روز و طمع ماهی بود رأساً براس
ای طمع، ازخاك زرین گر تهی داری تو کیس وی طرب، از آب رنگین گر تهی داری تو کاس
وی دل ارقومی نکردند از تو یاد اندر رحیل عیب نبود، زانکه از اطوار نسناسند ناس
تاخداوندی چو مجد دولت ودین بوالحسن حق‌شناس بندگان باشد، چه‌غم؟ اورا شناس
آنکه ازکنه کمالش قاصرست ادراك عقل ۴۲۷۰ راست چونان کز کمال عقل ادراك حواس
یابد از یک التفاتش ملك استغنا نیاز هم چنان کز کیمیا ترکیب زر یابد نحاس
خواستم گفتن که: دست وطبع او بحرست و کان عقل گفت: این مدح باشد نیز بامن هم پلاس
دست اورا ابر چون گویی و آنجا صاعقه؟ طبع اوراکان چرا خوانی و آنجا احتباس؟
دهر ودوران در نهادخویش زان عالی ترند کز سر تهمت منجمشان بپیماید بطاس
در لباس سایه و نورزمان عقلش بدید ۴۲۷۵ گفت با خود: ای عجب! نعم البدن، بئس اللباس!
ای نداده چرخ جودت تن درین سوی شمار وی نهاده دخل جاهت پای زان سوی قیاس
ای برسم خدمت از آغاز دوران داشته طارم قدر ترا هندوی هفتم چرخ پاس
عالم قدرت مجسم نیست، ورنه باشدی اندرون سطح او بیرون عالم را مماس
مرگ بیرون ماند ازگیتی چو تقدیر محال گر درو سدی کشی از خاك حزم و آب باس
بر تو حاجت نیست کس را عرض کردن احتیاج ۴۲۸۰ زآنکه باشد از همه کس التماست التماس
«انظرونا نقتبس من نورکم» کی گفت چرخ؟ کافتاب از آفتاب همتت کرد اقتباس
ختم شد بر تو سخا، چونانکه برمن شد سخن وین سخن در روی گردون هم بگویم بی هراس
دور نبود کین زمان بروفق این دعوی که رفت در دماغش خودشهادت راهمی گردد عطاس
وین که من خادم همی پردازم اکنون ساحریست سامری گو: تا بیابد گوشمال لامساس
ازچه خیزد در سخن حشو؟ ازخطا بینی طبع ۴۲۸۵ وز چه افتد پرزه بردیبا؟ زناجنسی لاس
تا بود سیر السوانی در سفر دور فلك و ندران دوران نظیر گاو وازگاو خراس
گاوگردون هرگز اندرخرمن عمرت مباد نامه نو کشت زار آسمان را هست داس
دامن عمر تو پاك از گرد آس آسمان وزجفای آسمان خصم تو سرگردان چو آس

تاکه باشد این مثل کالیاس احد الراحتین بادی اندر راحتی کان را نباشد بیم یاس
بی‌سپیده دم شب خذلان بد خواهت چنانك[۴۲۹۰] تا صبح حشر می گوید : «احادا امسداس»؟

وله یمدح الصاحب المعظم ناصر الدین اباالفتح طاهر بن المظفر ویشتکی عن العارضه

زهی! دست تو بر سر آفرینش وجود تـو سر دفتر آفرینش
قضا خطبها کرده در ملك و دولت بنام تو بر منبر آفرینش
چهل سال مشاطهٔ کون کرده رسوم ترا زیور آفرینش
ترازی نه چون طاهر بن المظفر بعهد تو در ششتر آفرینش
اگر فضلهٔ گوهر تو نبودی[۴۲۹۵] حقیر آمدی گوهر آفرینش
وگر اختر تو نبودی نگشتی سعادت رسان اختر آفرینش
گشاد نفاذ تو گردون فطرت بپردازد از دفتر آفرینش
بباد عدم بر دهد گر بخواهد خلاف تو خاکستر آفرینش
فنا با رها کرده عزم مصمم که تا بشکند چنبر آفرینش
شکوه تو دریافت آن کار، گرنی[۴۳۰۰] بکردی فنا در خور آفرینش
بدیوان جاهت گزارند انجم خـراج نهم کشور آفرینش
وزاقطاع جودت رسانند ارکان وجوب همه لشکر آفرینش
تو، ای سرور آفرینش، نبینی که هردم قضا، مادر آفرینش
بزجر تمام از طبیعت بپرسد که: هم به نشدسر ور آفرینش؟
ترا کردگار از برای تحفظ[۴۳۰۵] موکل کند بر سر آفرینش
تکسر که باشد؟ که چون با تو شحنه بگردد بگرد سر آفرینش
حوادث چرا گستردبستری کان بمعنی بود بستر آفرینش
گواهی کنم بر تو هان! ای طبیعت درین داوری داور آفرینش
که تا گرم و سردی بر ویش نیاری که اینست خشك و تر آفرینش
الا تا مزاج عناصر بنسبت[۴۳۱۰] زیـادت کند پیکر آفرینش
تو بادی، که جز با تو نیکو نیاید قبای بقـا در بر آفرینش
دوام ترا بیخ در آب و خاکی کزو رست برگ و بر آفرینش

بقای تو چندان که در طول و عرضش نشاید بجز محور آفرینش

یمدح الامام قطب الدین ابو المظفر العبادی

ای شادی جان آفرینش وی گوهر کان آفرینش
ای محرم خلوتی، که آنجا ۴۳۱۵ محوست نشان آفرینش
ای بلبل بوستان تجرید در شورستان آفرینش
در جلوه کشیده کشف نطقت اسرار نهان آفرینش
در بدو وجود گفته پیرت کای بخت جوان آفرینش
ناجسته ز فکرت روان‌تر تیری ز کمان آفرینش
آزاد مراتب یقینت ۴۳۲۰ ز آسیب گمان آفرینش
بی فاتحهٔ ثنا نبرده نام تو زبان آفرینش
در شیوهٔ اختراع و ابداع بی تاب و توان آفرینش
کم کرده گران رکابی تو تیزی عنان آفرینش
در بی صفتی علو نعتت بر تر ز بیان آفرینش
و ز بی‌جهتی هلال قدرت ۴۳۲۵ فارغ ز بنان آفرینش
نابسته نبوده تا که بوده پیش تو میان آفرینش
صیت تو گرفته صد ولایت زان سوی جهان آفرینش
ده یازده قبول داری بر کل مکان آفرینش
بیشست زکوة مایهٔ تو از سود و زیان آفرینش
سوگند بجان تو خورد عقل ۴۳۳۰ یعنی که بجان آفرینش
ای نازده آفرینشت را عبادی و آن آفرینش
هر نوبت مجلست بهارست در فصل خزان آفرینش
سرگم شده نعرهٔ مریدانت بر لب ز فغان آفرینش
افتاده بر آستانهٔ سمع مست از تو روان آفرینش
لوزینهٔ استعارهٔ تست ۴۳۳۵ آرایش خوان آفرینش
نقد سخنت چو رایج افتاد در داد و ستان آفرینش

صراف سخن ، که نفس کلست بر طرف دکان آفرینش
پرسید زعقل کل که: آن چیست؟ گفتا : همه دان آفرینش
تا ابلق تند دهر رامست اندر خم ران آفرینش
در خدمت دور دولتت باد ۴۳۴۰ دوران زمان آفرینش
شیرین ز زبان شکرینت تا حشر دهان آفرینش

یمدح الخاتون الاجل صفوة الدین مریم

ای نهان گشته در بزرگی خویش وز بزرگی ز آسمان شده بیش
آفتاب این چنین بود که تویی آشکار و نهان ز تابش خویش
توز اندیشه زان دو سوی جهان هم ازین سوی عقل دوراندیش
باد بر سدهٔ تو هم نرسد ۴۳۴۵ باد فکرت ، نه باد خاك پریش
وهم را بین که طیره برگشتست پر بیفکنده پای ز آبله ریش
ای توانگر ز تو بسیط زمین وز نظیر تو آسمان درویش
رسم رفتست ، اگر نه در زنبور در بر نوش ها نشستی نیش ؟
لطفت اربای در نهد بمیان گرگ را آشتی دهد با میش
آسمان گر سلاح بر بندد ۴۳۵۰ تیر تدبیر تو نهد در کیش
جان نو داده ای جهانی را فرق ناکرده اصل مذهب و کیش
این نه خلقست، نور خورشیدست که بییگانگان رسد چون خویش
شادباش ، ای بمعجزات کرم مریمی از هزار عیسی بیش
ماهتاب از مزاج بر گردد گر بخلق تو بر بمالد خویش
ورکند چوب آستان تو حکم ۴۳۵۵ شحنهٔ چوبها شود آویش
بخدا ، ارکس این قوافی را بر سخن بر نشاندی بسریش
تا نگویی که شعر مختصریست مختصر نیست، چون تویی معنیش

درتوحید گوید

مقدری ، نه بآلت ، بقدرت مطلق کند بشکل بخاری چو گنبد ازرق

نه خشت ورشتهٔ معمار را درو بازار | نه چوب وتیشهٔ نجار را درو رونق
بحکمتی که خلل اندرو نیابد راه ۴۳۶۰ | زمهر وماه گشاده در آن میان یرق
حصار کرده برین آبگینه گون طارم | بگرد او زده از بحر بیکران خندق
نه ازفراز توان کرد حیلت مرکوب | نه ازنشیب توان ساخت جایگاه نفق
نه منجنیق رسد بر سرش، نه کشکنجیر | نه تیرچرخ، نه سامان برشدن بوهق
درو بحکم روان کرد هفت سیاره | زلطف داد وطنشان دوازده جوسق
میان گنبد پیروزه راند بحرمحیط ۴۳۶۵ | میان آب چنین خاك تودهٔ معلق
بر آن که: مبدع ابداع اوست بی آلت | گواه بس بود، ای شور بخت خام خرق
چه ظن بری که بخود آسمان شدست بلند؟ | گهی ز گردش او روشنی و گاه غسق
نه بی نمایش خلاق شد مهیا خلق | نه بی کتابت کتاب شد نگار ورق
جزو بصنع که آرد چو عیسی ازمریم؟ | جزو بلطف که آرد چو موسیی زعلق؟
که بر فراز دهد بامداد مطلع صبح؟ ۴۳۷۰ | که برفروزد هد شب بصدر صبح شفق؟
که پاشد از دهن ابر در صدف لؤلؤ؟ | که پوشد از اثر باد برسمن قرطق؟
تبارك الله ازان قادری، که قدرت او | دهان و دیده نماید زعبهر وفستق
گهی ز آب کند تازه چهرهٔ گلنار | گهی بباد کند پاره لاله را یلمق
گهی ذلیل کند قوم پیل را از طیر | گهی هلاکت نمرود را گمارد بق
تراست ملك و تویی ملك دار و ملکت بخش ۴۳۷۵ | تراسزاست خدایی بهر دمی، الحق
زدست باد تو بخشی ببوستان سندس | زچشم ابر تو آری بدشت استبرق
بحکم ماردمان را بر آری ازسوراخ | ز بهر طعمهٔ راسو و لقمهٔ لقلق
بدفع زهر بدانا نموده ای تریاك | بنفع طبع ببیمار داده‌ای سرمق
بباغ بلبل از شوق تو گشاده زبان | بشاخ فاخته بریاد تو گرفته سبق
دوات در طلب آب لطف تو دلخون ۴۳۸۰ | قلم ز هیبت نام بزرگ تو سرشق
نه درکنام چرد بی امان تو آهو | نه بر هوا گذرد بی رضای تو عقعق
زمار مهره تو آری، ز ابر مروارید | زگاو عنبر سارا، زیاسیمین زنبق
تو نام سید سادات بگذرانیدی | ز هفت کشور بر آسمان هفت طبق
بهر پیام که آورده کرده ام تصدیق | بهرچه ازتو رسیده است گفته‌ام: اصدق

نه در بیام تولا کرده ام بهیچ طریق ۴۳۸۵ نه دررسالت او منکرم بهیچ نسق
نه درخلافت بوبکردم زنم بخلاف نه بر امارت فاروق بر مجال نطق
نه‌در نشستن‌عثمان‌چورافضی بد گوی نه درشجاعت‌حیدرچوخارجی‌احمق
سرخوارج خواهم شکافته چو انار دل‌روافض ملمون کفیده چون‌جوزق
بزخم خنجر صمصام فعل پاره جگر بتیر بیلك زهر آب داده خسته حدق
مهیمنا ، چو بتوفیق تو گشادم لب ۴۳۹۰ شد ازهدایت لطف توگفته‌ام مغلق
اگرچه‌عادت دق‌نیست‌انوری‌را لیك زدرگه توکند، یارب ،اربشاید ، دق
منم‌سوار سخن، گرچه نیستم درزین زدرگه ملکان خنگ و ابرش وابلق
سواد نظم مرا گر بودبرآب گذر کنند فخر رشیدی و صابر وعمعق
چو درمدیح‌امیرووزیر عمر گذشت چه سود خواندن اخبار بلفه‌ومنطق؟
یکی جریدهٔ‌اعمال‌خودنکردم کشف ۴۳۹۵ بکردم ارچه حساب هزار مستغرق
کنون‌چوعذر گناهان‌خویشتن‌خواهم زشرم خون‌رودم ازبدن بجای عرق

درمدح جلال الوزرا خواجه اوحدالدین اسحق می گوید

دوش سر مست آمدم بوثاق با حریفی همه وفا و وفاق
دیدم از باقی پریدوشین شیشه ای نیمه برکنارهٔ طاق
می چون عهد دوستان بصفا تلخ چون عیش‌عاشقان بمذاق
هر دو در تا بخانها رفتیم ۴۴۰۰ که نبود از شتا هوای رواق
بنشستیم بر دریچککی که همی دید قوسی از آفاق
بر یمینم ز منطقی اجزای بر یسارم زهندسی اوراق
همه اطراف خانه لمعهٔ برق زان رخ لامع و می براق
شکر نقل ما زشکر وصال جرعهٔ جام ما زخون فراق
نه مرا مطربان چابك دست ۴۴۰۵ نه مرا ساقیان سیمین ساق
غزلکهای خود همی خواندم در نهاوند و راهوی و عراق
ماه ناگه بر آمد از مشرق مشرقی‌کرد خانه از اشراق
بسخن در شدیم هرسه بهم چون سه یار موافق ومشتاق

ماه ناگه برآمد از مشرق   مشرقی‌کرد خانه از اشراق
بسخن در شدیم هرسه بهم ۴۴۱۰ چون سه یار موافق و مشتاق
ماه را نیکویی همی‌گفتیم   که ، دریغی باجتماع محاق
ذوشجون شد حدیث‌ودردادیم   قصهٔ چرخ ازرق وزراق
گفتم ، آیا کسی تواندکرد ؟   در بسیط زمین علی الاطلاق
منع تقدیر او باستقلال   کشف اسرار او باستحقاق
نه ازان طایفه که بشناسند ۴۴۱۵ معنی احتراق را ز احراق
نه ازان دایره که در تدویر   بتوانند زد ز نطق نطاق
ماه گفتا که : برق وهمی بود   که برین گنبدآمدی ببراق
عصمت ایزدی رکاب و عنانش   مدد سرمدی ستام و جناق
در خراسان ز امتش مردیست   که برو عاشقست ملك عراق
دانی آن کیست؟ اوحدالدینست ۴۴۲۰ آن ملك خلقت وملوك‌اخلاق
گفتم: ای ماه ، نام تعیین‌کن   گفت: مخدوم و منعمت‌اسحاق
آسمان رتبتی ،که سجده برند   آسمانهاش خاضع الاعناق
مکنتش بسته با قضا پیمان   قدرتش کرده با قدر میثاق
خلف صدق او شدست قدر   چون شود درنفاذحکمش‌عاق؟
فکرتش نسخهٔ وجود آمد ۴۴۲۵ راز گردون درو خط الحاق
رایش ار آفتاب نیست چراش   سفر آسمان نباید شاق ؟
لغو سبع المثانی سخنش   لفت منهیان سبع طباق
بوی کبریت احمر صدقش   از عطارد ببرده زنگ نفاق
خرقه پوشست‌چرخ،ارنه‌زدیش   رفعت بارگاه او مخراق
رای عالیش فالق الاصباح ۴۴۳۰ دست معطیش ضامن الارزاق
بی نیازی عیال همت اوست   صدق اودر سخا بجای صداق
رغبتش رغم کان و دریا را   چار تکبیر کرده و سه طلاق
کرمش آزرا ، که فاقه زدست   ز امتلا اندر افکند بفواق
خون کانها بریخت‌کین سخاش   کوه زان یافت ایمنی زخناق
بکرم رغبتش بدان درجه است ۴۴۳۵ که بنظاره رغبت احداق

کم نگردد ، که کم نخواهد شد | طول و عرض هوا باستنشاق
بیش گردد ، که بیش داند شد | شرح و بسط سخن باستنطاق
تا زمان همچو روز باشد شب | تا عدد همچو جفت باشد طاق
روز وشب جفت کبریا بادا | درچنین باغ وراغ وطارم وطاق
۴۴۴۰ عزاو در ازای عز وجود | ناز معشوق و نالهٔ عشاق

درمدح فخرالدین گرشاسب بن ولی بن فرامرز بن علاءالدوله الملقب باینانج ملکا خاص بك گوید

ای سپاهت راظفر لشکر کش ونصرت یزك | نه یقین برطول وعرض لشکرت واقف، نه شك
بسته گردموکبت صد پرده برروی سماك | کرده نعل مرکبت صدرخنه درپشت سمك
هرکجا حزم توساکن، موج فوجی ازملوك | هرکجا حزم توجنبان، جوش جیشی ازملك
چون رکاب توگران گردد ، عنان تو سبك | روزهیجا ، ای سپاهت انجم و میدان فلك
۴۴۴۵ قایل تکبیر فتح از آسمان گوید که: هین ! | القتال ! ای حیدر ثانی ، که النصر معك
شیر چرخ از بیم شیر رایتت افغان کنان | کالامان ، ای فخردین اینانج ملکاخاص بك
چشمهٔ تیغ تو هم پرآب وهم پرآتشست | چشمه ای دیدی میان آب و آتش مشترك؟
جان وجاه خصم سوزان وگدازان زان بود | چون بآتش درحشیش وچون بآب اندر نمك
فتنه رارایت نگون کن، هین! که اقرارقضا | ایمنی را تا قیامت کرده بر تیغ توچك
۴۴۵۰ گرتر ایزدان بزرگی داد وراضی نیست خصم | خصم را گو دفتر تقدیر باید کرد حك
عالم و آدم نبودستند کندر بدو کار | زید از اهل درج شد ،عمرو ازاهل درك
ور بیزدان اقتدا کردست سلطان واجبست | شاه والاتر نهد چون حق نکو کردست دك
حد قدر بندگان نیکو شناسد پادشاه | خود تفاوت درعیار زرکه داند جزمحك؟
پایهٔ قدرت نشان می خواست، گردون ازقضا | گفتش: اینك زآفرینش پاره‌ای زآن سوترك
۴۴۵۵ ملك بخشا، بنده درحرمان میمون درگهت | چون خلافت بی‌علی بودست وزهرا بی‌فدك
آسمان ازمجلست بفگندش ازروی حسد | تا زناکامی نفس درحلق اوشدچون خسك
او بتاراج قضا در ، چون غنیمت درمصاف | زوطبایع درجدل کین: عفولی و آن عفولك
پای چون هیزم شکسته، دل چو آتش بی‌قرار | مانده دراطواردود ودم چوماهی درشبك
دوستان بایك دلی پرخون که اینك قدمضی | دشمنان بی یك دهان پرخنده: کاینك قدهلك

آسمان خودسال ومه‌باینده‌این‌دستان‌کند ۴۴۶۰ دردیش با خیش دارد ، در تموزش بافنك
شکر یزدان‌را که،این‌دم‌دست‌بوسش‌داددست تا کند خار سپهر از پای بیرون یك بیك
تا نباشدهمچوعنقا،خاصه درعزلت ، غراب تانباشدهمچوشاهین، خاصه‌درقدرت،کرك
جان‌خصم ازتیرسیمرغ افکنت برشاخ‌عمر بادلرزان‌دربدن چون‌جان‌گنجشك‌ازتفك
ساحتت‌ازشاعران پراخطل وفضل وجریر مجلست از ساقیان پراخطی وآی ویمك

در تعریف عمارت خواجه عزیزالدین طغرایی گوید

ای نمودار ارتفـاع فلـك ۴۴۶۵ ساکنـانت مقدسان مـلك
اوج سقف تو راز دار سماك بیخ صحن توهم نشین سمك
در تمیز میان جنت و تو رای‌رضوان در اوفتاد بشك
پختگی داشت‌دیگ‌دهرو نداشت راستی ، بی ملاحت تو نمك
فلکی ، کوکبت عزیز الدین آن‌نه‌کوکب،ورای اونه‌فلك
آن درابداع و امتحان علوم ۴۴۷۰ رای عالیش کیمیا و محك
آنکه‌درحفظ‌خدمت‌میمونش با حصول درج خلاص درك
وانکه تعیین پایهٔ قدرش زآفرینش بود فراز ترك
کرده تاریخ رسم او منسوخ سمر و رسم دودهٔ برمك
عدد سالهای عمرش بـاد همچو تاریخ پانصدوچل‌ویك

در مدح جلال‌الوزرا مختارالسلاطین خواجه علاءالدین محمود گوید

ای‌گشته نوك‌کلك توصورت نگارملك ۴۴۷۵ او بی قرار وداده مسیرش قرار ملك
یارب ،چگونه در سرکلکی توان نهاد چندان هزار تعبیه ازکار و بار ملك ؟
تاکلك در یمین تو جاری زبان نشد نور نگین زبانه نزد در یسارملك
الا ازان لعاب که منسوج کلك تست دیباچی قضا نکند پود و تارملك
علم خدای برد و قلم ساخت حل‌وعقد آن را زدان غیب شد،این‌رازدارملك
آن در ازل بدست قضا کردکار دهر ۴۴۸۰ وین تا ابد بپای قدر دادکار ملك
کلك ترا ، که عاقلهٔ نسل آدمست آورد ناقل طرب از جویبار ملك

ذات ترا ، که واسطهٔ عقد عالمست پرورد دایهٔ شرف اندر کنار ملك
عمریست تاکه نشو نبات فساد نیست با آفتاب رای تو در نو بهار ملك
الا نوای شکر نزد عندلیب ذکر از اعتدال دور تو برشاخسار ملك
برچار سوی باس تو قلاب مفسدت ۴۴۸۵ دست بریده بازکشد از عیار ملك
بر شیر مرغزار فلك تب کمین کند گر بگذرد بعهد تو در مرغزار ملك
تقدیر گرد بارهٔ حزم تو طوف کرد گفتا: زهی! اساس، که دارد حصار ملك
ایام امتداد نفاذ ترا بدید گفتا: زهی! دوام که دارد مدار ملك
از سایهٔ وقوف تو بیرون نیافتند گرچه زنور وسایه برون شد گذار ملك
دایم چوخلق ساعت از امداد سعی تو ۴۴۹۰ نو نوهمی فزاید خویش وتبار ملك
ای بارگاه تو افق آفتاب عدل وی آستان تو ربض استوار ملك
چون خوانمت وزیر؟ که صد پادشه نشاند توقیع تو زتاجوران در دیار ملك
یك مستحق نماند کز انصاف تو نیافت معراج تخت دولت و معلاق دار ملك
فاروق حق و باطل ملك زمین تویی احسنت وشاد باش، زهی! حق گزار ملك
خورشید روزکی دوسه پیش ازوزارتت ۴۴۹۵ برپای کرد نوبتیی در جوار ملك
یعنی که : ملك را بوزارت سزامنم برنا گرفته چون همه طفلان شمار ملك
چون در سواد ملك بجنبید رایتت ای در سواد سایهٔ تو بیخ و بار ملك
تقدیر گفت: خیمه بکن، هین! که آمد آنك هست ازهزارگونه شرف یادگار ملك
باری، کسی که ملك برد انتظار او نه چون تویی که هرزه بری انتظار ملك
آن ملك دربسیط زمین خواستگار او ۴۵۰۰ وندربسیط اوهمه کس خواستگار ملك
تا روزگار هست تصرف همی کند اندر نهان ملت و در آشکار ملك
ای در تصرف توجهان تا ابد ، مباد یك روزه روزگار تو جز روزگار ملك
عهدت قدیم باد وبعهد تو ملك شاد یارت خدای باد وشکوه تو یار ملك
ملکی که خیمه ازخم گردون برون زدست درزینهار تو ، نه تو در زینهار ملك
بردر گهت رکوع وضیع وشریف دهر ۴۵۰۵ در مجلست سجود صغار وکبار ملك

درمدح مجدالدین ابوالحسن عمرانی وتعریف عمارت او گوید

حبذا ! کارنامهٔ ارتنگ ‌‌ ای بهار از توبرده رشک‌برنگ
صحنت از صحن خلد دارد عار ‌‌ سقفت ازسقف چرخ دارد ننگ
داده رنگ ترا قضا ترتیب ‌‌ زده نقش ترا قدر بیرنگ
صفت قندهار پیش تو زشت ‌‌ عرصهٔ روزگار نزد تو تنگ
وحش و طیرت بصورت و بصفت [۴۵۱۰] همه همواره در شتاب و درنگ
تیر ترکانت فارغست از تاب ‌‌ تیغ گردانت ایمنست از زنگ
داعی زایران درت بصریر ‌‌ هم زیک‌خطوه، هم‌زیک‌فرسنگ
حاکی مطربان خمت بصدا ‌‌ هم در آن پرده،هم در آن آهنگ
لب نابیت می سراید نای ‌‌ دست چنگیت می نوازد چنگ
بوده بریاد خواجه بیگه وگاه [۴۵۱۵] جام ساقیت پر شراب چوزنگ
مجددین،بوالحسن ،که‌فرهنگش ‌‌ خاك را فر دهد، هوارا هنگ
آنکه عدلش در انتظام امور ‌‌ شکل‌پروین دهد بهفت اورنگ
وانکه سهمش در انتقام حسود ‌‌ ناف آهوکند چوکام نهنگ
تا بود پشت و روی کار جهان ‌‌ گه شکر در مزاج وگاه شرنگ
باد پیوسته از سرشك حسود [۴۵۲۰] روی بدخواه تو چوپشت پلنگ

درمدح رضی الدین ابورضا گوید

اکنون‌که مهددولت خورشید درحمل ‌‌ بالخیر و السلامة و الامن قد نزل
شد مشتری تفاوت اقدام روز و شب ‌‌ تا کرد آفتاب گذر بر سر حمل
تا تخت عدل در حمل آورد آفتاب ‌‌ فالدور قد تناسب و الدهر اعتدل
در دولت ولایت والی نو بهار ‌‌ بگرفت ابر شغل و نسیم صبا عمل
ازبس‌نبات مختلف الوان که بر دمید [۴۵۲۵] درسرفکند ساحت هرحله‌ای حلل
این چند روز درچمن باغ کی چمند ؟ ‌‌ جز بر بساط لاله غزالان مکتحل
ازیاسمین‌چوساحل عمان‌شدست دشت ‌‌ وزلاله همچو کان بدخشان شدست تل

چون روی یارشدچمن وباغ فی‌الحلل هم شکل خلد شد طرف‌راغ فی‌المثل

در بر کشد دواج منقش کنون زمین بر سر نهد کلاه مرصح کنون قلل

از جیب و آستین و گریبان دلبران ۴۵۳۰ گیرد هزار گونه نشان دامن جبل

بخشای‌بر کسی که‌درین‌خوشترین‌زمان در دست روزگار مهانست ومبتذل

دور ازبتی که بررخ خورشید عکس‌او مه‌راخطر نباشد وخورشید را محل

شیرین لبی‌که زلف و لب دلبرش ببرد خوش بویی از بنفشه وشیرینی‌ازعسل

سرخ و سپید ولاغر و فربیش چارچیز الخدو الترائب و الحضـر و الکفل

وضاحة الثنیه و صماخة اللخا ۴۵۳۵ قتالة اللواحظ ، فتانة المقل

نی‌نی ،که داد دوری ازان لاله‌رخ مرا در وصف آن غزال چه گویم گهی‌غزل

صدر اجل عالم نـاصح رضی دین آن ناسخ مشاده و آن راسخ مهل

فرخنده بورضا ،که‌رضای دلش خدای اصل نجات خلق جهان کرد در ازل

چون حاتمست‌سابق وعاشق ببذل‌وبزم چو صاحبست‌کامل و کافی‌بعقد وحل

ای صدر مهتری بتو چون دهر استوار ۴۵۴۰ وی‌دای خودخواجگی‌بتوچون‌چرخ‌بی‌علل

ای ملجأ زمانه وای مرجع جهان وی سرفراز مکرم وای خواجهٔ اجل

آنکس که کردپیش‌توخودرااجل‌خطاب بگرفت در زمان طرف دامنش اجل

تا دست بذل تو بجهان سایه‌گسترید عرض حسود جاه تو ماندست مستذل

طولیست مر رهی ترا در چهار چیز فی الفهم والتفکر والليل و الامل

چرخم بدین غرور تسلی همی‌دهد ۴۵۴۵ کالدهر فی التقلب و الخدد دول (؟)

زین بیش با سپهر ندارم دل ضراب زین بیش با زمانه ندارم سرجدل

بگذاشتم عنان امانی بدست تو خواهیم صاف خمرده وخواهدردحل

دردا !کنون که‌ابربهاری زبرگ وبار بر گلستان باغ ببندد بسی کلل

خوش‌گرددازطراوت آن وقت‌هرخراب خرم شوذ ز دولت این‌فصل هر طلل

کاسه بدست‌گیر ، که‌عکس بلور آن ۴۵۵۰ سوزد بخاصیت بفلك نحسی زحل

دور تو تا فذلك دوران ، علی‌الدوام عمر تو تا بقیت گیتی علل العمل

گفتم چنانکه صابر پاکیزه نظم گفت:

«آمد زحوت چشمهٔخورشیددرحمل»

در مدح صدر اجل جلال‌الوزرا خواجه جمال‌الدین ابوبکر سمرقندی گوید

ای کرده درد عشق تو اشکم بخون بدل   وی ایزدم سرشته ز عشق تو در ازل
ای بی‌بدل چو جان ، بدلی نیست بر توام   بر بی بدل چگونه گزینند کسی بدل؟
گشتی بنیکویی مثل اندر جهان حسن ۴۰۵۵   تا من شدم بعاشقی اندر جهان مثل
ترسم که : روز وصل تو نادیده ناگهان   سر برزند ز مشرق عمرم شب اجل
دردا وحسرتا و دریغا ! که روز و شب   با صد دریغ و حسرت و دردم ازین قبل
در مشکلی فکند مرا عشق تو ، که آن   جز کلك خواجه کس نکند در زمانه حل
صدر امم ، امام طریقت ، جمال دین   لطف خدا و روح هنر ، مایهٔ دول
صدری که چون سخن ز سخن‌های او رود ۴۰۶۰   ادراك منهزم شود و عقل مبتذل
سری شود مشاهده بی‌صوت و بی‌حروف   نطقی بود معاینه بی نحو و بی علل
روح از نهیب آنکه مگر وحی منزلست   اندر فتد بسجده که : سبحان لم یزل !
رایش فرو گشاده سرا پردهٔ فلك   قدرش فرو شکسته کله گوشهٔ زحل
در روح او دمیده قضا صدق چون یقین   در ذات او سرشته قدر علم چون عمل
باحزم او طریقت دین فارغ از فتور ۴۰۶۵   با عزم او دیانت و داد ایمن از خلل
خورشید علم را بفلك شرح و بسط او   بیت الشرف شدست چو خورشید را حمل
ای در وقار حاکی اخلاق تو زمین   وی در ثبات را وی افعال تو جبل
گر نز پی حسود تو بودی وقار تو   برداشتی ز روی زمین عادت جدل
صافی ترست جوهرت از روح در صفا   عالی ترست منبرت از عرش در محل
در بحر علم کشتی نطق تو می رود ۴۴۷۰   بی بادبان عشوه و بی لنگر حیل
در برق فکرتت نرسد ناوك عقول   در سمع خاطرت نشود عشوهٔ امل
نه راه همتت بزند رتبت جهان   نه آب عصمتت ببرد آتش زلل
آن کس که با محاسب جلد از کمال جهد   نشناخت جز بحیله گری اکثر از اقل
گشت ازعنایت تو همه دیده چون بصر   زین پیش گرچه بود همه پردم چون بصل
شعرش همه نکت شد و نظمش همه مدیح ۴۰۷۵   قولش همه مثل شد و درجش همه غزل
آری بقوت و مدد تربیت شوند   باران و برك گل گهر و اطلس و عسل

تا باد گل فشان بوزد برچنار و سرو — تا ابر درفشان گذرد برحضیض و تل
آن در جوار خاك خرامان و تیز رو — چون مرغ زخم یافته در حالت وجل
این بر بسیط باغ گرازان و خوش‌خرام — چون برزمین آینه‌گون ناقه و جمل
گاه از نسیم آن دهن خاك پر عبیر ۴۰۸۰ گاه از نثار این چمن و باغ پر کلل
در باغ علم همچو گل نو شکفته باش — دشمنت چون‌ببرگ گل تردرون،جمل
پای زمانه در تبع تابع تو لنك، — دست سپهر درمدد حاسد تو شل

در مدح خواجه ناصرالدین ابوالفتح طاهر و یصف الربیع

جرم خورشیدچوازحوت درآید بحمل — اشهب روز کند ادهم شب را ارجل
کوه را از مدد سایهٔ ابر و نم شب — پرطرایف‌شوداطراف،چه‌هامون‌وچه‌تل
سبزه چون دست بهم برزنداندرصحرا ۴۰۸۵ لاله را پای بگل درشود اندر منهل
ساعد و ساق عروسان چمن را بینی — همه بربسته حلی و همه پوشیده حلل
پیش پیکان‌گل وخنجر بید ازبی آنك — تا نسازندکمین و نسگالند جدل
برمحیط فلك از هاله سپر سازد ماه — بر بسیط کره ازسبزه زره پوشد تل
وزپی آنکه مزاجش فکندفاسد خون — سرخ بیدازهمه اعضاء بگشایداکحل
بساد باآب شمر آن کند اندر بستان ۴۰۹۰ که کند با رخ‌آیینه بسوهان صیقل
وآن کندعکس‌رخ‌لاله بگردش که‌بشب — عکس آتش نکندگرد تنور منقل
مرغزاری شود اکنون فلك وابر درو — راست‌چونانکه‌توگویی‌همه‌ناقه‌است‌وجمل
هرکرا فصل دی ازشغل نما عزلی‌داد — شحنهٔ نفس نباتیش درآرد بعمل
پیش اطفال نبات ازجهت قوت وقوت — کرده یك‌روی دراعلی ودگردراسفل
هر نماز دگری برافق از قوس قزح ۴۰۹۵ درگهی بینی افراشته تا اوج ز حل
بمثالی که بچیزیش مثل نتوان زد — جز بعالی در دستور جهان صدراجل
ناصردولت‌ودین،طاهرطاهرنسب،آنك — سبب تربیت دین شد و ترتیب دول
آنکه رایش دهد اجرام کواکب رانور — وانکه کلکش کنداشکال حوادث‌راحل
آنکه‌داخل‌بوداندرسخنش‌صدق‌وصواب — همچو اندرکلمات عربی نحو وعلل
وانکه‌خارج بوداز‌مکرمتش‌روی وریا ۴۱۰۰ همچو از معجزه های نبوی‌زرق وحیل

نطق پیش قلمش لال بود چون اخرس عقل پیش نظرش کژنگرد چون احول
طبع نامیزد بی‌رخصتش الوان حدوث عقل نشناسد بی دفترش اکثر ز اقل
زاید از دست عنانش همی اعجال صبا خیزد از پای رکابش همی آرام جبل
روز مولود موالید جهانش گفتند : مرحبا ! ای ز عمل آخر و از علم اول
ای باجناس شرف درهمه اطراف سمر ۴۶۰۵ وی بانواع هنر در همه آفاق مثل
جز در آیینه و آبت نتوان یافت نظیر جز در اندیشه و خوابت نتوان‌دیدبدل
نه‌خدایی و دهد دست تورزق مقدور نه رسولی وبود نطق تو وحی منزل
هرچه‌درنعت‌تو گویم‌همه‌دانی که‌رواست چیست کان‌برتوروانیست؟ مگرعزوجل
مدحتی کان نه‌تراگویم بهتان‌وخطاست طاعتی کان نه ترا آرم طغیان و زلل
شعر نیکو نبود جز بمحل قابل ۴۶۱۰ شرع کامل نبود جزبنبی مرسل
نتوانم که جهان دگرت گویم ، ازانك این جهانیست مفصل، توجهانی مجمل
سبب ازسعی توداند،نه زاسباب وجود مدت ازعون توماند، نه‌زافلاك و دول
بامکان تو زمین مه بود ازهفت فلك باکمال تو جهان‌که بود ازیك خردل
هست باجود تو ایمن‌همه‌عالم ز نیاز هست با عدل توخالی همه‌گیتی زخلل
کهربا چون‌گره ابروی باس تو بدید ۴۶۱۵ خاصیت باز فرستاد مزاجش بازل
برتوواقف‌نشود عقل‌کل ازهیچ قیاس وز تو ایمن نبود خصم تو از هیچ‌قبل
دست عدل توگشادست چنان درعالم که فروبندد گرقصدکند دست اجل
بود بی بالش تو صدر وزارت خالی بود بی حشمت توکار ممالك مهمل
خصمت اردولتکی یافت مزور، آن را روزکی چند نگه داشت بتزویروحیل
آخرالامر در آمد بسر اسب اجلش ۴۶۲۰ تا درافتاد بیك حادثه چون خربوحل
بس بقایی نبود خصم ترا در دولت چه عجب رایحهٔ گل نبرد روح‌جعل ؟
ای دعاوی سخا بی کف دستت باطل وی قوانین سخن بی‌سرکلکت مختل
بنده سالیست که تا درکنف خدمت تو غم ایام نخوردست ، نه اکثر، نه اقل
ورنه با او فلك آن کردازین پیش‌همی کآتش وآب کند با شکروموم وعسل
گاه با ضربت رمحی زسماك رامح ۴۶۲۵ گاه در نکبت عزلی ز سماك اعزل
رویش ازغصهٔ ایام بر دشمن ودوست داشتی‌چون گل‌دوروی‌از‌خوب‌وخجل

گوش کاره شود از قصهٔ من ، لاتسمع　　هوش واله شود از غصهٔ او ، لاتسأل
بخت بیدار تو بود این که برانگیخت چنین　　دولت خفتهٔ او راز چنان خواب کسل
لله الحمد ! که تا حشر نمی باید بست　　درقطار تعبش نیز، نه ناقه ، نه جمل
شد زفر تو همه مغز چو تجویف دماغ ۴۶۳۰　　گرچه دی بود همه پوست چو ترکیب بصل
تا محل همه چیز ازشرف او خیزد　　جاودان برهمه چیزیت شرف باد و محل
تا بود فاعل اول ز سماوات اعلی　　تا بود قابل آخر ز طبایع اسفل
باد خصم توکم از قابل آخر ببها　　باد قدر تو براز فاعل اول بمحل
صدرو بالش زتو آراسته در هرمجلس　　دست مسندزتوافراشته در هر محفل
درگهت مقصد ارکان و برو برحجاب ۴۶۳۵　　مجلست ملجأ اعیان و در و مدح و غزل
پای اقبال جهان سوی بداندیش تولنك　　دست آسیب زمان سوی نکوخواه توشل
روز، پذرفته وروزت همه فرخنده چو عید　　وز قضا بستده بادخل ابد وجه ازل

درمدح زینة الخواتین ملکه عصمة الدین خاتون گوید

مرحبا ! موکب خاتون اجل　　عصمت دین شرف داد ودول
آنکه بر دست نهایت با بد　　وآنکه کردست بدایت بازل
آن بجاه و بهنر مه ز فلك ۴۶۴۰　　وآن بقدروبشرف برززحل
با نوازش الم درد شفا　　با خلافش اسد چرخ حمل
ای باحسان هنرگشته سمر　　وی بانواع شرف گشته مثل
دهر نتواندت آورد نظیر　　چرخ نتواندت آورد بدل
عصربا جود توایمن ز نیاز　　دهر باعدل تو خالی زخلل
نقش کلکت همه در منظوم ۴۶۴۵　　در نطقت همه وحی منزل
باکمال توفلك یك نقطست　　با وقار توزمین یك خردل
تیغ مریخ کند قهر تو کند　　مشکل چرخ کند کلك توحل
دست عدل تو اگر قصد کند　　دور دارد زجهان دست اجل
ازخداوندان سرورزتو نیست　　جز خداوند جهان عزوجل
ای مه از گوهرآدم بشرف ۴۶۵۰　　وی براز گنبد اعظم بمحل

بنده هرچند بخدمت نرسید متهم نیست بتقصیر و کسل
اندرین سال که بگذشت برو آن گذشتست کزان لاتسأل
بند ها داشته بی هیچ گناه عزلها یافته بی هیچ عمل
آن همه مغزچوتجویف دماغ وین همه پوست چو ترکیب بصل
قرب ماهی نبود بیش هنوز ۴۶۵۵ تا برستست ازان ویل و وجل
تا باول نرسد هیچ آخر تا چو آخر نبود هیچ اول
بادبی اول و آخر همه عمر شب دروزت چو شب و روز امل
نوش در کام حسود تو شرنك زهر در کام مطیع توعسل
پای دور فلك و دست قضا لنك در تربیت خصمت وشل

درمدح خواجه نظام الملك صدرالدین محمدبن محمود گوید

ای بهستی داده گیتی را کمال ۴۶۶۰ ملك را فرخنده هر روز از تو فال
صدر دنیایی و دنیا را بتو هست هر ساعت کمالی بر کمال
چون وزارت آسمان رفعت شود هر کرا جاه تو افزاید جلال
بخت بیدار تو حی لاینام ملك تایید تو ملك لایزال
در مراتب آفتابت زیر دست در معالی آسمانت پایمال
اوج جاهت راثوابت در جوار ۴۶۶۵ غورحزمت راحوادث درجوال
ملك راحزم تودافع چشم بد فتنه را دور تو داده گوشمال
اصل او تاد زمین شدحزم تو زان چنین ثابت اساس آمدجبال
چید گوش از نطق تودر ثمین دید چشم از کلك توسحر حلال
ناله از کلکت بدعوی شد بخصم کلك را گو: کارخود کردی، منال
هر کجا امرت سبك دارد عنان ۴۶۷۰ چرخ بستاند رکاب امتثال
هر کجا قهرت گران دارد رکاب کوه برتابد عنان احتمال
چون گره برابروی قهرت زده آسمان گفتا : کفی الله القتال
نیستی یزدان، چرا هست؛ ای عجب مثل و مانند تراهستی محال
عفو تو تمیین کند عذر نگاه جود تو تلقین کند حسن سؤال

ای جوانمردی ، که در ایام تو ۴۶۷۵ هست کمتر ثروت آمال مال
آز را از کثرت ثروت گرفت درطباع اکنون زاستغنا ملال
گرشود محسوس دریای دلت اخترش گوهر بود، طوبیش نال
اختران راسمیت ارحامی شود فارغ آیند از هبوط واز وبال
آسمان را نهیت ار مانع شود منفصل گردد زمان را اتصال
ورکند خورشید رای روشنت ۴۶۸۰ سوی چارم چرخ رای انتقال
از سواد شب نماند گرد روز آن قدر کاید درخش راز لف و خال
اختران کز علمشان خارج نجست برجهان بادی که آن بودی محال
جمله اکنون چون بدر گاهت رسند این از ان می پرسد: آیا چیست حال؟
ای بجایی کز تحیر وصف تو طوطی نطق مرا کردست لال
چون فلك نسگالدت جز نیکویی ۴۶۸۵ بدسگالت تا ابد گو: می سگال
چون روان بر آفرینش قول تست قیل گو: چندان که خواهی باش وقال
طبل راکی سود دارد ولوله ؟ چون با ول آفریدندش دوال
ذره گر پنهان کند رو از شماع نام هستی هم برو آید زوال
صاحبا ، تاشمع و تاپروانه است این غرورانگیز و آن صاحب خیال
بر نخیزد گفتگوی و جستجوی ۴۶۹۰ گرچه سوزد خویشتن را پر و بال
گوش را از انفعال آن سخن بازخر، گو: ایها الساقی ، تعال !
جام مالامال نوش از دست آن کو بسیارات ننماید جمال
جرعهٔ رخشان اوازروی عکس پر می رنگین کند جام هلال
تاکه باشد میل سمت آفتاب گه جنوب ازروی دوران، گه شمال
سال ومه دورانت اندرسایه باد ۴۶۹۵ ای طفیل دورعمرت ماه وسال
جاودان محفوظ و محروس ازهموم زانکه معصوم آمدستی ازهمال
سرو اقبال تو تر وز عرق تو باغ دولت را نهال اندر نهال
سد دشمن رخنه چون دندان سین پشت حاسد کوژ چون بالای دال

معتدل اقبال بادی، گو: چرا ؟
زانکه بنیاد بقا شد اعتدال

در عذرخواهی ملك‌الافاضل خواجه کمال‌الدین محمود و نفی تهمت هجو او گوید

ای ترا کرده خداوند خدای متعال ۴۷۰۰ داده جود وخرد وجاه وجوانی وجمال
بکرم یك سخن از بنده تأمل فرمای پس براندیش وفروبین وبدان صورت حال
هفته‌ای هست که در دست تو گشتست اسیر بحدیثی که چوموی کف دستست محال
آخر از بهر خدا این چه خیالست و گمان؟ وآخر از بهر رسول این چه جوابست وسؤال؟
حق آنرا که زبردست جهانت کردست که مرا بیهده بی جرمی درپای ممال
توخداوند، که برمن بودت منت جان ۴۷۰۵ توخداوند، که بر من بودت منت مال
از من آید که بنقص تو زبان بگشایم؟ یارب، این خود بتوان گفت ودر آید بخیال؟
حاش لله! نه مرا، بلکه فلك را نبود باسگ کوی تو این زهره ویارا ومجال
دشمنان خاك درین کار همی اندازند ورنه من پاك‌ترم، پاك تر، از آب زلال
گرچه فرمانت روانست بهرچان بکنی بامن عاجز مسکین چه سیاست، چه نکال؟
جهد آن کن که درین حادثه ودرد گران ۴۷۱۰ دورباشی ز تهور، که ندارند بفال
بنده را نیست غم جان وجوانی وجهان غم آنست که بیهوده در افتی بوبال
ورچنانست که خشنودی توهست در آن کاید این روزدوعمرم، که مماناد، زوال
کاررا باش، که کردم ز دل وسینهٔ پاك خون خود گرچه ندارد خطری بر توحلال
وعده‌ای می‌ندهم، هین! من وقتال و کنف مهلتی می‌ندهم، هان! من وجلاد ودوال
مرگ به‌زان که مرا ازتوخجل باید بود ۴۷۱۵ نه گناهی ونه جرمی ونه قیلی ونه قال
سخن بنده همینست و برین نفزاید که نیافزاید این بیهده الاکه ملال
تاکه امید کمالست پس از هر نقصان بیم نقصانت مباد ازفلك، ای کل کمال
بچنین جرم و جنایت که مرا افکندند ای خداوند، حمایت مفکن دراقوال

در مدح خواجه صدرالدین محمد گوید

بنیك طالع و فرخنده روز و فرخ فال بسعد اختر ومیمون زمان و خرم حال
ببارگاه وزارت بفرخی بنشست ۴۷۲۰ خدایگان وزیران و قبلهٔ آمال
نظام مملکت وصدر دین وصاحب عصر سپهر رفعت وقدرو جهان جاه وجلال

محمد، آنکه باقبال او دهد سوگند | روان پاك محمد بایزد متعال
بسته از پی حکمش میان زمان‌وزمین | گشاده از پی حمدش زبان‌نسا و رجال
زمانه بخشش‌وخورشیدرای‌وگردون‌قدر | کریم‌طبع‌وپسندیده فعل‌وخوب خصال
بجنب قدر رفیعش مدار انجم پست | ۴۷۲۵ بجای رای مصیبش زبان حجت لال
بنوك خامه ببندد ره قضا و قدر | بتیر نکته بدوزد لب صواب‌ومحال
گرا بر خاطر اوقطره بر زمین بارد | بجای برگ گهر بردمد زشاخ نهال
بگام عقل مساحت کند محیط فلك | بنور رای تصور کند خیال خیال
چورای روشن او باشد آفتاب سپهر | گر آفتاب امان یابد ازکسوف وزوال
بکینش اندر مضمر عنا و محنت ورنج | ۴۷۳۰ بمهرش اندر مدغم بقاو نعمت و مال
حواله‌کرد بدیوان مهر وکینش مگر | خدای نامهٔ احوال و قسمت آجال
بخشمتش ببرد دیده تیهو از شاهین | بقوتش بکند پنجه روبه از ریبال
بفر دولت او نره شیر دیوانش | تواند ار بکند شیر چرخ‌را چنگال
زبیم اوهمه‌شب استخوان دشمن اوست | ۴۷۳۵ چو از بخار و دخان زمین‌که زلزال
سپهر برشده‌را رای او بخدمت‌خواند | میان ببست بجوزا چوبندگان بدوال
ز حرص خدمت‌اوسر نگون همی‌آیند | بوقت مولد زارحام مادران اطفال
زدست بخشش‌اوحاکیست اشك‌سحاب | ز حزم محکم اوراویست سنگ جبال
ز شاخ با درم آید کف چنار برون | گر از مهب‌کف او وزد نسیم شمال
ترازوی که بدان بار بر او سنجند | ۴۷۴۰ سپهر کفهٔ او زیبد و زمین مثقال
زحرص آنکه بروسایلان سؤال کنند | همی سؤال بخواهد ز سایلان بسؤال
دلش ملال نیارد همی زبخشش وجود | مگرزبخشش وجودش‌ملول گشت‌ملال
ایا مدایح تو نقش کرده در اوهام | ویا محامد تو وقف گشته بر اقوال
خطرندید هر آن‌کو ندید از تو قبول | شرف‌نیافت هر آن کونیافت‌ازتووصال
تو آن‌کسی‌که سپهرت نپرورید نظیر | ۴۷۴۵ توآن‌کسی‌که خدایت نیافرید همال
عنایتی بد صلصال اصل آدم وتو | توزان‌عنایت محضی وآدم از صلصال
بقدر وجاه و شرف ازکمال بگذشتی | درست شدکه‌کمالیست از ورای‌کمال
زمانه سال ومه ازخدمت توجوید نام | ستاره روز وشب ازطلعت توگیرد فال

اگر بکوه برند از عنایت تو نشان / وگر ببحر برند از سیاست تو مثال
ازان بنفشه بروید ز روی خارهٔ صلب ۴۷۵۰ وزین پشیز بریزد ز پشت ماهی وال
فلك خرام سمند ترا سزد، که بود / جهان بزیر رکاب و زمان بزیر نعال
زنعل مرکب و ازطبل بارگیر تواند / هلال و بدر بچرخ بلند پراشکال
مه نوی توبملك اندر، ازخسوف مترس / ازانکه راه نیابد خسوف را بهلال
چگونه یازدبدخواه برتو دست جدل؟ / چگونه دارد بدگوی با تو پای جدال؟
که شیررایت قهرت چوکام بگشاید ۴۷۵۵ فرو شوند هزبران بگوشها چو شکال
توآدمی و همه دشمنان ترا ابلیس / تومهدیی و همه حاسدان ترا دجال
بدست عهد بمالی همی مخالف را / زمانه نیز نیابد چو تو مخالف مال
اگرنه کین توکفرست؟ پس چرا دارد / سپهرخصم تراخون مباح ومال حلال
عدو حرارت بیم تو دارد اندر دل / ز دست مردمك دیده زان زند قیفال
نهان ازان بنماید ضمیر او، که دلش ۴۷۶۰ زتف هیبت تو بترکد چو جرم سفال
چوباد درقفس انگارکرد دولت خصم / ازانکه دیر نپاید چوآب در غربال
شدآنکه دشمن توداشت گربه درانبان / کنون که هست که باسك فروشود بجوال؟
بزرگوارا، من بنده گر چه مدت دیر / بخدمتت نرسیدم ز گردش احوال
بخیربرتو دعاکرده ام همی شب و روز / بطبع بر تو ثنا گفته ام همی مه وسال
بخدمت توچنان تشنه بوده ام بخدای ۴۷۶۵ که هیچ تشنه نباشد چنان بآب زلال
ببخت تیرهٔ سر گشته گفتم: آخر هم / بکام باز بگردد سپهر خیره منال
جمال جاه تو از پرده بر گشاید روی / همای قدر تو بر بنده گستراند بال
بحق خاتم وکلك تو در شمال و یمین / که بی توبازندانسته ام یمین ز شمال
ببند چرخ بدم بسته، تاکنون که گشاد / خدای برمن و بر دیگران در اقبال
همیشه تاکه بود نعت زلف در ابیات ۴۷۷۰ همیشه تا که بود وصف خال در امثال
سری که ازتوبپیچد بریده باد چوزلف / رخی که ازتوبتابد سیاه باد چو خال
بایمنی و خوشی در سرای عمر بمان / بفرخی و فرح بر سریر ملك ببال
ز رشك چهرهٔ بدخواه توچو زرعیار / زاشك دیدهٔ بدگوی تو چو سیم حلال
مباد اختر خصم ترا صعود و شرف / مباد کوکب سعد ترا هبوط و وبال

هزار سال تو مخدوم و دهر خدمت گار ۴۷۷۵ هزار سال تو ممدوح و من مدیح سگال

در مدح خواجه کمال الدین مسعود گوید

خدای خواست که گیرد زمانه جاه و جلال | جمال داد جهان را بجود خواجه کمال
سپهر معنی مسعود، کز قران سعود | نزاد مادر گیتی چنو ستوده خصال
قضا توان و قدرقدرت و ستاره محل | زمانه بخشش و کان دستگاه و بحر نوال
بجنب قدر رفیعش مدار انجم پست | بپیش رای مصیبش زبان حجت لال
بنوك خامه ببندد ره قضا و قدر ۴۷۸۰ بتیر نکته بدوزد لب صواب و محال (۱)
گر ابر خاطر او قطره بر زمین بارد | بجای برك زبان بر دمد زشاخ نهال
چو رای روشن او باشد آفتاب سپهر | گر آفتاب امان یابد از کسوف وزوال
هلال چرخ معالیش منخسف نشود | ازانکه راه نباشد خسوف را بهلال
سپهر برشده رارای او بخدمت خواند | کمر ببست بجوزا چو بندگان بدوال
زحرص خدمت او سرنگون همی آیند ۴۷۸۵ بوقت مولد از ارحام مادران اطفال
ترازوی که بدان بار بر او سنجند | سپهر کفهٔ او زیبد و زمین مثقال
ز شاخ بادرم آید کف چنار برون | گر از مهب کف او وزد نسیم شمال
زحرص آنکه بروسایلان سؤال کنند | همی سؤال بخواهد ز سایلان بسؤال
ایا مدایح تو نقش گشته در اوهام | و یا محامد تو وقف گشته بر اقوال
خطر ندید هر آنکو ندید از تو قبول ۴۷۹۰ شرف نیافت هر آنکو نجست با تو وصال
تو آن کسی که سپهرت نپرورید نظیر | تو آن کسی که خدایت نیافرید مثال
زمانه سال ومه ازخدمت تو جوید نام | ستاره روز وشب ازظلمت تو گیرد فال
تو آدمی و همه دشمنان تو ابلیس | تو مهدیی و همه حاسدان تو دجال
بدست حزم بمالی همی مخالف را | زمانه نیز نبیند چو تو مخالف مال

---

۱ - ازین جا تا ۱۸ بیت با اندك اختلافی درقصیدهٔ پیشین هم آمده و سپس سه بیت پایان این قصیده در آن قصیده هم هست.

اگر نه‌کین تو کفرست ؛ پس‌چرادارد ۴۷۹۵ سپهرخصم ترا خون مباح ومال حلال

عدو حرارت بیم تو دارد اندر دل ز دست مردمك دیده زان زند قیفال

بزرگوارا ، شد مدتی که من خادم بخدمتت نرسیدم ز گردش احوال

نه‌زانکه ازدل‌وجان مخلصت نبودستم گواه دارم وآن کیست ؛ ایزد متعال

ز مجلس تو گر ابرام دور داشته‌ام نه از فراغت من بود ، بل ز بیم ملال

وگرنه دردوسه‌موسم زطبع چون‌آتش ۴۸۰۰ قصید هات بیاوردمی چو آب زلال

بجای دیگر اگر اول التجا کردم بدیدم آنچه مبیناد کس بخواب وخیال

خدای‌داندو کس نیست‌چون‌خدای که‌من بعمرخویش ندیدست از آن‌سمج‌ترحال

ثنا بهمت مردم کنند اهل ثنا بلی،که مرد بهمت پرد چو مرغ ببال

بدین دلیل تویی خواجه‌ای باستحقاق وزین قیاس تویی مهتری باستقلال

نه هر کرا بصفت با کسی مشابهتست ۴۸۰۵ شبیه اوست چنان‌چون‌یمین شبیه‌شمال

که دال نیز چو ذالست در کتابت لیك بشش‌صد ونود وشش‌کمست دال زذال

ببین که میرمعزی چه‌خوب می گوید ؟ حدیث هیئت پینو و شکل کعب غزال

درین مقابله یك بیت از رقی بشنو نه برطریق تهجی ، بوجه استدلال :

« زمرد و گیه سبز هردو هم رنگند ولیك آن بنگین‌دان کشندواین‌بجوال »

همیشه تاکه بود نعت زلف در ابیات ۴۸۱۰ هماره تاکه بود وصف خال در امثال

سری که از تو بپیچد بریده‌باد چوزلف دلی‌که ازتو بتابد سیاه باد چو خال

هزارسال تو مخدوم ودهر خدمتگار هزارقرن‌تو ممدوح ومن مدیح سگال

درمدح سلطان غیاث‌الدین محمد گوید

افزوده باز رونق هر مرغزار گل چون زیر یافت نالهٔ هرمرغ زار گل

رو، راه خسروانی بلبل بزن ، ازانك شیرین لقا نمود ز هر مرغزار گل

چون گشت از نسیم سحر که عبیر بار ۴۸۱۵ هیچ از گلابگر نگرفت اعتبار گل

تا بارسیم برکف آرد ، برون کشید از غنچه دست پرزر خالص عیار گل

چون‌عرض کرد عارض کافور وام‌خویش افکند چین بر ابروی مشك تتار گل

تاشد قمر مجاهز گل بربساط لطف دست ندب ببرد زعود قمار گل
درموسمی که‌مست‌طرب‌شدجهان‌چنانك جز حزم شه ندید دگر هوشیار گل
بر اعتماد دولت بیدار شهریار ۴۸۲۰ باسیم وزر بخفت بدشت آشکار گل
تو باوهٔ حیات شمر بادهٔ کهن کافشاند برجهان کهن نوبهار گل
پژمرده چون‌بنفشه چه‌باشی ؟ بنوش‌می کامسال تازه کرد چمن را چوپار گل
آن‌لاله گون‌میی که‌خیالش چو بشکفد نشکفت اگر بجان طلبد زینهار گل
زان‌می دماغ خشك مرا مایه‌ده نخست پس برسماع این غزل تر بیار گل

مطلع ثانی

کای‌ناشکفته‌چون تودرین‌روزگار گل ۴۸۲۵ مانند من زعشق تو در خارخار گل
از استماع شرح مقامات حسن تو قانون عمر خویش کند اختصار گل
تا آفتاب تافته ماند ز غم چو من زین بیش زیر سایهٔ سنبل مدار گل
از رخ نقاب شعر برانداز تاز رشك پیراهن حریر کند تار تار گل
درگردن تو تانشود خون گل ، زمن بشنو سخن ، منه زپس گوشوار گل
تانیلگون چو وسمه شود گل ز عزتت ۴۸۳۰ بردست وپای خود زحنا زن نگار گل
چشمم‌شدست شیفتهٔ روی تو از آنك از خاك کوی تست مرا یادگار گل
برچشم من گذار قدم از ره کرم زیرا که درخورست درین جویبار گل
نوروزی دگر چو نداری برای شاه باری چو من زگلشن خاطر بیار گل
زیرا که از شکوفهٔ پروین ملائکه آرند پیش تخت شه تا جدار گل
عادل‌غیاث‌دین که حقیقت زخلق‌اوست ۴۸۳۵ نزدیك زیرکان جهان مستعار گل
جمشید روزگار محمد شه آنکه کرد برذات او خدای ز دولت شمار گل
شاهی که در حمایت شمشیر تیزاو از هیچ تند باد نشد خاکسار گل
باغیست معرکه ، که ز خار سنان او دریك نفس شکفت ز نصرت هزار گل
ابریست دست او که ز فیض سخاوتش برداد امید را ز یمین و یسار گل
شاها ، پیش رای‌تو خورشیدنوربخش ۴۸۴۰ بی‌آب شد چنانکه ز تأثیر نار گل
سازنده‌نیست خصم ترا مملکت‌چنانك اهل زکام را نبود سازوار گل

در رزم تو که خون عدو کف کند چو بحر / گویی که هست ریخته برلاله زار گل
از بس بخار خون که رود سوی آسمان / در چشم آفتاب کند زان بخار گل
پیکان برگ بید تو برخاك افکند / از شاخ عمر خصم نیاورده بار گل
دشمن زحملهٔ تو شود بی‌قرار از انك ۴۸۴۵ / با صرصر خزان نپذیرد قرار گل
برکار کرد خنجر نیلوفری تو / افشاند آن زمان ز ظفر کردگار گل
باد ارغبار جنگ تو سوی چمن برد / گیرد مزاج عنبرتر زان غبار گل
عیسی دما، مرا ز گلستان مدح تو / می شد برای تقویت دل بکار گل
در ذوق ناطقه چو شکر بود لفظ من / از مدحت تو باشکرم گشت یار گل
گر من ردیف شعر خود از گل نکردمی ۴۸۵۰ / هرگز سخن وری بنکردی شمار گل
نی‌نی، اگر ز مدح تو عزت نیافتی / بودی چو خار سوخته همواره خوار گل
بشمار سال خویش در اقبال آن قدر / کارد زمانه باز بریشان شمار گل
گلریز کن بموسم نوروز، تا کند / بر نرگس فلك ز پیت افتخار گل
که جام را دهان بلب جوی بوسه زن / که در میان سبزه کش اندر کنار گل

در مدح صدر اجل خواجه ناصرالدین گوید

سایه افکند مه روزه و روز تحویل ۴۸۵۵ / روز مسعود و مبارك، مه میمون و جلیل
سایه‌ای نی، که شود در رخ خورشید خجل / سایه‌ای نی، که بود در بر خورشید ذلیل
سایه‌ای کز مدد مد سوادش دادست / دست کحال قضا دیدهٔ دین را تکحیل
سایه‌ای کز طرف دامن فضلش دارند / دوش خورشید ردا، تارك گردون اکلیل
هر دو فرخنده و میمون و مبارك بادند / چه مه روزهٔ میمون و چه روز تحویل
بر که؟ بر ناصر دین، صاحب عادل که خدا ۴۸۶۰ / همه چیزیش بدادست مگر عیب و عدیل
ثانی سایهٔ یزدان که بعالی عتبه اش / نور خورشید قدم در ننهد بی تقبیل
ای صلاجیت عالم را کلك تو ضمان / رزق ذریت آدم را کف تو کفیل
سایهٔ عدل تو واصل بوجود و بعدم / منهی حزم تو آگه ز کثیر و زقلیل
حیز حزم تو چونان باصابت مملوست / که درو همچو خلا گنج نیابد تعطیل
نه سر امر تو در پیش ز شرم تغییر ۴۸۶۵ / نه رخ نهی تو بی‌رنگ ز ننگ تبدیل

جامهٔ جاه ترا نقش همی بست قضا — کاسمان جامهٔ خود رنگ همی کرد بنیل
بسر عجز رسد عون تو بی‌هیچ نشان — بدم جور شود عدل تو بی‌هیچ دلیل
خطبه برمسرع حکم تو کند بادخفیف — خوشه ازخرمن حلم توچندخاك ثقیل
خجلت حلم تودادست زمین‌راتسکین — غیرت حکم تودادست زمان را تعجیل
کوه گر حلم ترا نام برد بی‌تعظیم ۴۸۷۰ ابر گر دست ترا یاد کند بی‌تبجیل
کوه را زلزله چون کیك فتد درپاچه — باد را صاعقه چون سنگ فتد درقندیل
نشر اموات کند صوت صریر قلمت — فارغ از مشغلهٔ صور و دم اسرافیل
چون زمین را شرف مولدتوحاصل شد — آسمان راه نظیرت بزد اندر تحصیل
خود وجود چوتویی بارد گر ممتنعست — ورنه، نی فیض گسستست ونه فیاض بخیل
ای‌شده عرصهٔ کون ازپی جاه تو عریض ۴۸۷۵ وز پی مدت عمر تو ابد گشته طویل
وی زخاك قدمت ساخته بی‌بادوغبار — دوش خورشید ردا، تارك گردون اکلیل
خصم اگر ازپی دیوار حسد لافی زد — زان‌سعایت‌چه‌ترا؟ کم‌مکن‌ازسعی‌جمیل
اصطناع تو دهد روشنی کار خدم — نور خورشید دهد تابش اجرام صقیل
خواب‌خرگوش‌بداندیش‌توخوش‌چندانست — کابن سیرین قضا دم نزند در تأویل
مومیایی همه دانند کرا خرج شود ۴۸۸۰ هرکجا پشه بپهلو زدن آید با پیل
کبش مغرور چراگاه بهشتست هنوز — باش تاداغ فدا برنهدش اسماعیل
انتقام تو نه آن اخگر اختر سوزست — که در امعای شترمرغ پذیرد تحلیل
مسند تست بحق بارز مجموع وجود — وین دگرها همه ترقین عدم را تفصیل
تا توانند که در تربیت روح نهند — آب حیوان را برآتش دوزخ تفضیل
باد تأثیر حوادث باضافت با تو ۴۸۸۵ آب دریا وکلیم، آتش نمرود وخلیل
حاسدانت ز نوایب همه بانالهٔ نای — گوش پر ولولهٔ طبل ولی طبل رحیل
درممالك اثرت فتنه نشان شهر بشهر — در مسالك ظفرت بدرقه رو، میل بمیل

درمدح جلال‌الوزرا مؤتمن‌الولاة صدراجل خواجه نورالدین اسعداسماعیل گوید

مؤتمن اسعد بن اسماعیل — آن بقدر وشرف عدیم عدیل
هست خورشیدآسمان جلال — هست مختار مهتران جلیل

آنکه در خاك حلم او آرام ۴۸۹۰ وانکه درباد حکم او تعجیل
خاك باحلم او چو باد خفیف باد باحکم او چو خاك ثقیل
برقدرش قصیر قامت چرخ برطبعش غدیر قلزم نیل
سخنش علم غیب را تفسیر قلمش راز چرخ را تاویل
نیست با طول وعرض همت او پیکر آسمان عریض وطویل
غاشیهٔ همتش کشند همی ۴۸۹۵ بر فلك جبرئیل و میکائیل
نبود در سخاوتش منت نبود در کفایتش تعطیل
ای بری عفو عونت از پاداش ای مصون عهد قولت ازتبدیل
چرخ را رفعت توگفته قصیر برق را فکرت توخوانده کلیل
کوه باحزم محکم تو سبك ابر بادست بخشش تو بخیل
ای نهاده بخاصیت ز ازل ۴۹۰۰ قدرت اکلیل چرخ را اکلیل
فلك از رشك رتبت شرفت در ازل جامه رنگ داده بنیل
ملك از بهر نامهٔ عملت خویشتن وقف کرده برتهلیل
نیست اندرجهان کون وفساد رزق را چون کف تو هیچ کفیل
نیست اندر بیان باطل وحق عقل را چون دل تو هیچ دلیل
آفتاب از دل تو بخشد نور ۴۹۰۵ همچو از آفتاب جرم ظلیل
ای نزاده ترا زمانه بدل وی ندیده ترا ستاره بدیل
تویی آن کس که درسخا آید پشهٔ تو بچشم گردون پیل
منم آن کس که درسخن شاید موزهٔ من زمانه را مندیل
سخنم شد چنانکه بنیو شد گوش جانش چومحکم تنزیل
گرچه در هرهنر نهد فلکم ۴۹۱۰ برجهان و جهانیان تفضیل
نیست سنگم بنزد کس، که مرا سنگها زد زمانه در قندیل
عیب زین بیش نی که کم بودست دخلم از خرج دبه و زنبیل
کشتهٔ دهرم و صریر قلم هست آواز صور اسرافیل
بنشورم رسان که دید ستم بارها گوشمال عزرائیل
گفته بودم که کدیه‌ای نکنم ۴۹۱۵ اندرین خدمت از کثیر وقلیل

کرمت گفت : زانچه عیب آید؟ شعر چون بکر بود و مرد معیل
تاکند آسمان همی حرکت تاکنند اختران همی تحویل
حاسدت ز آسمان مباد عزیز تابعت ز اختران مباد ذلیل
باد طبع تو یار لهو و طرب باد خصمت همیشه جفت عویل
خانهٔ دانش از دل تو بپای ۴۹۲۰ دیدهٔ بخشش از کف تو کحیل
ایمن اندر نظاره گاه سپهر گوش جانت ز بانگ طبل رحیل
زنده اسلاف تو بتو، چو بمن جدم اسحق وجدت اسماعیل

در مدح سلطان السلاطین ملك الشرق والغرب ملك مويد الدين سليمان گويد

ای خنجر مظفر تو پشت ملك عالم وی گوهر مطهر تو فخر نسل آدم
ای درزبان رمح تو تکبیر فتح مضمر وی درصریر کلك تو اسرار چرخ مدغم
حزمت بهرچه رای کند برقضا مسلط ۴۹۲۵ عزمت بهرچه روی نهد برقدر مقدم
آورده بیم رزم تو مریخ را بمویه وافکنده رشك بزم تو ناهید را بماتم
خال جمال دولت بر نامهات نقطه زلف عروس نصرت بر نیزهات پرچم
در اژدهای رایت از باد حملهٔ تو روح اللهیست گویی در آستین مریم
هم جور کرده دست ز آوازهٔ تو کوته هم عدل کرده پای براندازهٔ تو محکم
دستی چنان قویست ترا برنفاذ فرمان ۴۹۳۰ کز دست تو قبول کند سنگ نقش خاتم
درزیر داغ طاعت فرمان تست یکسر از گوش صبح اشهب، تا نعل شام ادهم
تألیف کرده از کف تو کار نامها کان مدروس گشته با دل تو بار نامهایم
آنجاکه درزه آرد دستت کمان بخشش ابر از حسد ببرد زه از کمان رستم
دست چنار هرگزبی زر برون نیاید ابر ار بیاد دستت باردز آسمان نم
با آسمان چه گفتم؟ گفتم که: هست ممکن ۴۹۳۵ دستی ورای دستت درکارگاه عالم؟
گفتا که: دست قدرت وقدر ملك سليمان آن خسرو مظفر، شاهنشه معظم
آن قدرتست او را برحل و عقد گیتی کان تا ابد نگردد هرگز مرا مسلم
گفتم که: باز دارد تأثیر هات رایش گفتا: که می چه گویی؟ تقدیرهای من هم!
تا پای دور دولت او درمیانست هستم پیوسته از سیاست اوباد و دست برهم
تا چند روز بینی سگبانش بر نهاده ۴۹۴۰ شیر مرا قلاده، همچون سگ معلم
ای باد پای مرکب تو فکرت مصور وی آب رنگ خنجر تو نصرة مجسم

وی لمعهٔ سنان تو در حربگاه کرده | برخصم طول وعرض جهان عرصهٔ جهنم
در هریکی زبیلك توچرخ کرده تضمین | در حل و عقد دولت تـو کارها منظم
من بنده از مکارم اخلاق تو که هرگز | در چشم روزگار مبادی بجز مکرم
زان دم که خاك درگه عالیت بوسه دادم ۴۹۴۵ | درهیچ محفلی نزدم جز بشکر تو دم
عزمی بکرده‌ام که زدل بندهٔ تو باشم | عزمی، چگونه عزمی؟ عزمی چنان مصمم
کز بندگیت کم نکنم ، تاکه کم نگردم | آخر وفای بندگی چون تویی ازین کم ؟
زین پس مباد چشمم بی طلعت توروشن | زین پس مباد عیشم بی خدمت تو خرم
همواره تاکـه دارد مشاطگی نیسان | رخسار لاله رنگین ، زلف بنفشه پرخم
یا چون بنفشه باد زبان از قفا کشیده ۴۹۵۰ | خصم تو، یاچولاله بخون روی شسته ازغم
بر آفتاب و سایه روان باد امرو نهیت | تا آفتاب و سایه موافق بگشت باهم

قصیده درمدح خاقان اعظم سلطان عمادالدین احمد گوید

ای رایت رفیعت بنیاد نظـم عالم | وی گوهر شریفت مقصود نسل آدم
زی نامهٔ وجودت شد چارحرف عنوان | کان چارحرف آمد هرچارطبع عالم
هم نام فرخت را زی نامه برد عیسی | کین بودزان دگرهافضلش فزون،عدد کم
بر پنج عمده بودی دین را اساس واکنون ۴۹۵۵ | تاتو عماد دینی شد شش جهت معظم
ای آفتاب رایت بـر آفتاب غالب | وی آسمان قدرت بر آسمان مقدم
برنامهٔ وجودت نـام رسول عنوان | برطینت نهادت حفظ خدای محکم
در عرصهٔ ممالك پیش نفاذ امرت | هم دست جور کوته، هم پای عدل محکم
باست فرونشاند ازخاك صبر وصولت | حکمت نگاه دارد بر آب نقش خاتم
لطف سبك عنانت کوثر کند زدوزخ ۴۹۶۰ | قهر گران رکابت آتش کند ز زمزم
خال جمال دولت برنامهات نقطه | زلف عروس نصرت برنیزهات پرچم
در شیر رایت تو بادا هوای هیجا | روح اللهست گویی در آستین مریم
تکبیر فتح گوید سیاره چون برآیی | با فکـرت مصور با نصرة مجسم
از حرفهای تیغت آیات فتح خیزد | تألیف آیت آری هست ازحروف معجم
بی رونقا که باشد بی باس توسیاست ۴۹۶۵ | بی هیز ما که ماند بی تیغ تو جهنم

از بوستان بزمت شاخی درخت طوبی — بر آستان جاهت گردی سپهر اعظم
پیش شمال امرت پای شمال در گل — پیش سحاب دستت دست سحاب برهم
آنجا که درزه آرد دستت کمان بخشش — ابر از حسد ببرد زه بر کمان رستم (۱)
دست چنار هرگز بی‌زر برون نیاید — گر ازمحیط دستت بردارد آسمان نم (۱)
۴۹۷۰ در شاهراه دوران با عزم تیزگامت — گردون چه گفت؟ گفتا : من تابعم ، تقدم
در مشکلات گیتی بارای پیش بینت — اختر چه گفت ؟ گفتا : من عاجزم، تکلم
صایب تر از کمانت یك راهرو نزدپی — صادق‌تر از کلامت یك صبح دم نزد دم
از خلوت ضمیرت بویی نبرد هرگز — جاسوس وهم، کانجا بروهم کم‌شود شم
در هرسخن که گویی گوید قضا پیایی : — ای‌طفل‌ملك ، اسمع، وی‌چرخ‌پیر، اعلم
۴۹۷۵ زوداکه داغ حکمت‌خواهد گرفت یکسر — از گوش صبح اشهب ، تانعل شام ادهم
باروزگار گفتم : دانی کسی که دارد — نافذتر از تو امری اندر امور عالم ؟
سوی‌تو کرد اشارت، گفتا که:دست‌حکمش — حکمی، چگونه‌حکمی؟همچون قضای مبرم
آن قدرتست اورا برحل وعقد گیتی — کان تاابد نگردد هرگز مرا مسلم (۱)
گفتم : نفاذ حکمش درتو مؤثر آید — گفتا که:می‌چه گویی؟ درماورای من‌هم
۴۹۸۰ تا چند روز بینی سگبانش برنهاده — شیر مرا قلاده همچون سگ‌معلم (۱)
ای یادگار دولت ، دولت بتو مشرف — وی حق‌گزار ملت ، ملت بتو مکرم
در مدتی که بودی غایب ز دار دولت — ای در حضوروغیبت شأن توبس معظم
آن‌ورطه‌دیددولت ، حاشا! که کنه‌آنرا — غایت خدای داند ، والله جل و اعلم
تقریر ذل دولت چندان که کم کنی به — زان فتنهٔ دمادم ، زآن آفت دمادم
۴۹۸۵ دردی مه حوادث از بیخ و بن برآمد — ملکی که بود عمری چون نوبهار خرم
الحق‌نبود درخور باآن‌چنان دووقمت — این نیمهٔ رجب را وآن آخر محرم
حالی که‌رای عالی داند چوروزروشن — من‌بنده‌چند گویم ، چندین‌صریح‌ومبهم؟
درجمله ملك‌ودینی باآن‌دوزخم‌مهلك — هرروز تازه‌گشتی دیگر جراحتی ضم
یارب کجا رسیدی پایان کار ایشان — گر جاه تونکردی آن سودمند مرهم؟

(۱) این بیت درقصیدهٔ پیشین‌هم‌هست .

گیتی خراب گشتی گردر سرای دنیا ۴۹۹۰ سوری چنان‌نبودی بعدازچنان دوماتم
همواره تاکه باشددر جلوه‌گاه بستان پیش بیان بلبل سوسن زبـان ابکـم
درباغ آفرینش از حرص خدمت تو همچون بنفشه هرگز پشتی مباد بی‌خم
هم‌خانه‌باسعادت، بختت، چوراز بادل هم کاسه با زمانه ، عمرت ، چو زیر بابم
دست گهر فشانت تاصبح حشر باقی جان خرد نگارت تا شام دهر بی‌غم
روزت‌چوعیدفرخ،عیدت‌چوروزمیمون ۴۹۹۵ وز روزهٔ تنفس بـربسته خصم را دم

درمدح زینة‌الخو اتین رضیة‌الدین کریمة‌النسا خاتون گوید

ای فخر همه نـژاد آدم وی سیدهٔ زنـان عالم
روح القدس ازپی تفاخر مهر تو نهاده مهر خاتم
سلطانت کریمة‌النسا خواند شد ذات شریف تو مکرم
راضی زتو، ای‌رضیة‌الدین حق قادر ذوالجلال اکرم
در نسبت طالع تو دارد ۵۰۰۰ سعد فلکی دودست برهم
بر خستگی نیازمندان پیوسته ز لطف تست مرهم
اسبی که‌عنان‌کش توباشد زاقبال‌شود چورخش‌رستم
عمرت بندب هزارگردد نراد فلك اگر زند کم
روح‌الله اگرچه‌بود عیسی تو راحت‌روحی، آن‌دل‌هم
موجودشد ازتوجودواحسان ۵۰۰۵ چونان‌که مسیح‌شد زمریم
اقبال توبرفزونست‌هرروز از دولت خسرو معظـم
آن‌پادشهی که‌خسروان‌را از هیبت او فرو شود دم
از ورد دعای تو سحرگاه بنیاد بقای اوست محکم
ازخاك‌درتوزایران راست ۵۰۱۰ برچهره صفای آب زمزم
وزمدح‌وثنات‌شاعران‌راست تشریف زصوف وخزومعلم
ارواح ملك بنـاله آمد صوت تو گرفت چون ترنم
جز برتو ثنا ومدح گفتن باشد چو تیمم و لب یم
احباب ترا بزیر رانست ز اقبال تو بارگی ادهم

اعدای ترا زه گریبان ۵۰۱۵ طوقیست بشکل مار ارقم
ای قربت توسروروشادی از فرقت تو مراست ماتم
گیردفلك ازبخشك ریشم من درندهم بخویشتن نم
بودی پدرم بمجلس تو یار سره وحریف محرم
توشادبزی که‌رفت‌و زو ماند میراث بماندگان او غم
ارجوکه‌رهی‌شود زسعیت ۵۰۲۰ براغلب مادحان مقدم
تاهفت‌سپهر وچار طبع‌اند آمیخته ز امتزاج باهم
بادات بقاو عـز و اقبال بیش از رقم حروف معجم
ماه رمضان خجسته بادت تا پیش صفر بود محرم

درمدح جلال‌الوزرا خواجه ناصرالدین ابوالمظفر گوید

ای‌کلك توپشت ملك عالم وی دورتو دور عهد آدم
هرج آمده زیـر آفرینش ۵۰۲۵ ز اندازهٔ کبریای توکم
وقتی‌که هنوز آسمان‌طفل آدم بطفیل تـو مکرم
در سلسلهٔ زمان مؤخر بر هندسهٔ جهـان مقدم
عدل‌تو شبی چوروزروشن روز تو چو روز عید خرم
بارای تو چرخ در مصالح الحاح‌کنان که:هان! تکلم!
باعزم تو دهر در مسالك ۵۰۳۰ احرازکنان که:هین!تقدم !
صدد توپایه تخت جمشید خنگ توپیویه رخش‌رستم
درموکب تو بمیخ پروین مه برسم مرکبانت محکم
درکوکبهٔ تو طرهٔ شب برنیزهٔ بندگـانت پرچم
وزعکس تـرا زرایت تو آن رفعت ونصرة مجسم
بردوش فلك قبای کحلی ۵۰۳۵ درچشم قضا نموده معلم
دردست تو کارنامهٔ جود با جاه تـو بارنامهٔ جم
درشوده زفتح بلب دستت با نامیه هم عنان رودنم
برآب روان نگاه دارد حفظ تو نشان نقش خاتم

در گرد جنیبت نفاذت هرگز نرسد قضای مبرم
درخشم توغورهای رحمت ۵۰۴۰ با زخم تو سفتهای مرهم
سبحان الله! که دید هرگز در آتش دوزخ آب زمزم؟
نوك قلم ترا پیاپی خاك قدم ترا دمادم
اعجاز کف کلیم عمران آثار دم مسیح مریم
اسرار قضا نهاده کلکت درخال وخط حروف معجم
آنجاکه صریر او مقرر ۵۰۴۵ در معرض او عطارد ابکم
توقیع تو در دیار دولت تفویض همی کند مسلم
هر صدر بصاحبی مؤید هر تخت بخسروی معظم
درعدل تو آوخ! ار نبودی معماری کاینات مدغم
زیر لگد نحوس هستی هرهفت فلك شکسته طارم
باطل شدهٔ قضای قهرت ۵۰۵۰ حاصل نشود بحشر اعظم
کز بیم ملامت نشورش در منفذ حور بگسلد دم
گرقهر تو برفلك نهدپای در صور عالم افکند خم
تاب سخطت زمین ندارد چه جای زمین؟ که آسمان هم
تا عرصهٔ عالم عناصر خالی نشود ز شادی وغم
شادی و سعادت تو بادا ۵۰۵۵ ای عنصر انتظام عالم
عمرت همه ملك وملك باقی روزت همه عید و عید خرم
وندر دو جهان مخالفت باد با عجز و عنا و رنج درهم
یا سخرهٔ سیلی حوادث یا هیزم آتش جهنم
نازان زتو درصدورفردوس جد و پدر و برادر و عم

در مدح سید السادات مجدالدین ابوالحسن عمرانی، و تهنیت تشریف سلطان گوید

مبارك باد ومیمون بادوخرم ۵۰۶۰ همایون خلعت سلطان عالم
بلی خود خلعت سلطان بهرحال مبارك باشد و میمون وخرم
ترا بیرون ز تشریف شهنشاه که حد وقدر این کاریست اعظم

نیارد داد گردون هیچ دولت | که نی‌قدرش بود از قدرتو کم
ایا در امر تو تعجیل مضمر | و یا در نهی تو تأخیر مدغم
مقدم عقل و در رتبت مؤخر ۵۰۶۵ | مؤخر عهد و در فرمان مقدم
فلك را قدر والای تو عالی | جهان را حزم توبنیاد محکم
کند امن تو آب فتنه تیره | کند سهم تو سور زهره ماتم
زمین تاب عتاب تو ندارد | چه‌جای این حدیثست؟آسمان هم
ستم، تاپای‌عدلت در میانست | نهادست از تحیر دست بر هم
کفت‌راخواستم گفتن:زهی‌ابر! ۵۰۷۰ | دلت راخواستم گفتن:خهی‌یم!
قضا گفتا : معاذالله ! مگو این | که‌مارااندرین‌حکمیست‌مبرم
دلش را گفته ام عقل مجرد | کفش‌را خوانده‌ام جودمجسم
بقدرت آسمانی،زان‌زمین‌شد | تصرفهای کلکت را مسلم
زکلك بی قرار تست گویی | قرار ملك سلطان معظم
نباشد منتظم بی‌کلك توملك ۵۰۷۵ | حدیث‌رستمست ورخش‌رستم
بکلك‌ورای‌درملك آن‌کنی تو | که‌درعمر آن‌نکرد دست‌از کف‌ودم
باعجاب عصا موسی عمران | باعجاز دعا عیسی مریم
جزاندر صدر ایوان تو طغرا | چودرانگشت دیوان‌خاتم‌جم
تویی کز فتح‌باب‌دست‌توهست | همیشه خشك سال آزرانم
جراحت های‌آسیب فلك را ۵۰۸۰ | زداروخانهٔ خلق تو مرهم
برد یمن ازیمینت نوك خامه | دهد یسرازیسارت نقش خاتم
چوتودردورعالم کس‌ندیدست | کریم بن الکریمی تا بآدم
همه اسلام را درراحت‌ورنج | همه آفاق را در شادی و غم
غرض ذات‌توبودارنه نگشتی | بنی آدم بکرمنا مکرم
بیانم هست از وصف توقاصر ۵۰۸۵ | زبانم هست در نعت تو ابکم
سخن کوتاه‌شد، گرراست‌خواهی | تویی مانند تو والله اعلم
الاتاازخم گردون‌برون‌نیست | نه صبح اشهب ونه شام ادهم
مبادا صبح تایید ترا شام | مبادا پشت اقبال ترا خم

ابدبا مدت عمرت هم آواز چو از روی تناسب زیر بابم
کمینه پاسبانت بخت بیدار ۵۰۹۰ فرو تر پایگاهت چرخ اعظم

یمدح الصاحب المعظم ناصر الدین اباالفتح ویصف الفرس الذی انعم علیه

ای زرین‌نعل و آهنین سم وی‌سوسن گوش‌وخیزران‌دم
ای پای صبا گرفته در گل با آتش تو چو ساق هیزم
سیر تو بگرد خط ناورد چون‌گرد سپهر سیر انجم
بر دامن کسوت بهیمیت بر بسته قضا خواص مردم
با نرمی‌حشوهای شانه‌ات ۵۰۹۵ بر کنده قدر بروت قاقم
مضطر نشوی زبستن نعل دردی ندهی ز اول خم
ره گم نکنی تو در تحرك چون گوی‌زپای‌سر کنی گم
وقت جواگرز عجلت طبع بر گوشهٔ آسمان زنی سم
از بهر قضیم تو شود جو در سنبلهٔ سپهر گندم
درخدمت‌داغ‌طوع‌صاحب ۵۱۰۰ بس تجربهات بی تعلم
آن‌عالم‌کبریا، که عامست چون رحمت ایزدش‌ترحم
وهم ازپی‌کبریاش می شد تا غایت این رونده طارم
چون عاجزشدبطیره بر گشت یعنی که : نمی کنم تبرم
زان‌پس‌خبرش‌نیافت، آری آنجاکه برد پی تنسم ؟
ای پایهٔ کبریات فارغ ۵۱۰۵ از ملك تصرف تو هم
ای حکم ترا قضا پیاپی وی امر ترا قدر دمادم
بادای‌توذره‌ایست‌خورشید با طبع تو قطره‌ایست قلزم
گردون بسرتوخوردسوگند سر سبزی یافت از تراکم
بیدارنشدسپیده دم ، تاش رای تونگفت : لاتنم ، قم
فرمان ترا ، که باد نافذ ۵۱۱۰ جایز شده بر قضا تقدم
عهدتو و در زمانه تقدیم ؟ آب آمده وانگهی تیمم ؟
با دست تو از ترشح ابر دایم لب برق با تبسم

ازلطف توزاد نوش زنبور	وزقهر تو رست نیش کژدم
از جملهٔ کاینات کانست	کزدست تو می کند تظلم
فتنه نکند همی تجاسر ۵۱۱۵	تا عدل تو می کند تجشم
خالی نگذاشتست هرگز	ای عزم تو خالی از تعتم
مدح توضمیری از تفکر	شکر تو زبانی از ترنم
تا شکر مزید نعمت آرد	بادی همه سال در تنعم
تاحکم برآسمان روانست	بر هفت زمین ترا تحکم

درمدح جلال الوزرا مختار السلاطین خواجه بدرالدین گوید

ای باستحقاق شاه شرق را قایم مقام ۵۱۲۰	وزقدیم الدهر شاهان پیشوای خاص وعام
قدر توکیوان واورا مشتری در کوکبه	رای توخورشید واورا آسمان دراهتمام
فتنها ازبخت بیدارتو در زندان خواب	تیغها از عهدهٔ کلك تو در حبس نیام
کلك توجذراصم را بشنواند از صریر	هرچه برشاخ خواطر ازسخن پخته است وخام
گوش گردون برصریر کلك تودانی زچیست؟	زانکه درترتیب عالم کلك تست اورا امام
راستی به، باکف وکلك تو بیرون برده اند ۵۱۲۵	نام صاحب ازکفاة ونام حاتم ازکرام
ملك را حبل متین جز دامن جاهت نبود	لاجرم تنبیهش افتاد وبدو کرد اعتصام
تاچه فعالی؟که چرخ مستبد هرگز نداد	دریکی فرمان میان امر و نهیت التیام
رتبت قدرتو مقصودست چون خورشیدروز	چون تویی رااز وزارت کی فزاید احتشام؟
زآسمان قرآن تمام آمدهم ازبدو نزول	ای که می گویی که: ازتذهیب مصحف شدتمام
ای ترا درسلك بیعت هم ضعیف وهم قوی ۵۱۳۰	وی ترابا داغ طاعت هم خواص وهم عوام
لطف توازقهر توپیدا چوآب اندرزجاج	عفو تودرخشم توپنهان چومغزاندرعظام
مسندت گرچه هری قایم بذات آمدرواست	عقل زین تسلیم هرگز بازپس ننهاد گام
ملك وملت چون عرض شد آری اندرجنب او	زانکه هست این هردورادایم برآن مسندقوام
بدردراصل لغت ماه تمام آمد و لیك	تونه آن بدری که گویم:توکدامی اوکدام
تو تمامی با ثباتی باز بدر آسمان ۵۱۳۵	ازدو نقصان درتحیر، این زخسف وآن تمام
پایهٔ قدر ترا از مه نشان می خواستم	گفت:اوتن در دهدهرگز بدین خلقان خام؟

سبز خنگ آسمان در زیر زین قدر تست زان زماهش نعل کردستند و از پروین ستام
دایهٔ جود ترا گفتم : اگر خواهی رضیع گفت : باری آز کورانیست امکان فطام
ابررا گفتم : چه گویی در محیط دست او ؟ گفت : هان ! درمی کشی یانه زبانت‌رابکام؟
گفتمش: چون؟ گفت: هر گز دیده‌ای،ای‌ساده‌دل ٥١٤٠ فتوی از محض کرم ، مفتی ز ابنای لئام ؟
رعد را معنی دیگر نیست ، الا قهقهی برق چون در نسبت دستش بخندد بر غمام
تاچه کردستند بحر و کان بجای دست او ؟ این‌چنین کومی کشدزین هردومسکین‌انتقام
صاحبا،صدرا،خداوندا،چه خوانم درثنات ؟ کز علو پایه وصفت می نگنجد در کلام
می نیارم از ره فکرت رسیدن‌برتو ، وای! چون توان بر آسمان آخر شدن از راه بام ؟
خسرو صاحب قران طوطی،که از انصاف او ٥١٤٥ باز تیهو را هوا خواهست وشاهین‌را حمام
ملک اورا هست رایت چون‌سکندررا اخضر تیغ اورا هست کلکت چون‌ملک شه‌رانظام
هر کجا کلکی‌چنین تیغی چنان راشد قرین چرخ جز فرمان بری بالله اگر خاید لگام
هر کجا تیغی‌چنان کلکی چنین‌را شدمعین فتنه جز در خوابگه حقا اگر سازد مقام
تیغ او هرساعتی کلک ترا گوید که : هین ! کار من کشور گشادن ، کار تو دادن نظام
آن حشم کز اختیار آسمان بیرون شدند ٥١٥٠ داده اند اکنون بدست اختیار تو زمام
وآن کسان کابنای‌شاهانشان غلامی کرده‌اند گشته اند اکنون‌بسمع وطاعتت یکسرغلام
آن‌که زرشد در مسام کان ز بیم او عرق می‌رود رازش‌کنون پیشت عرق وار ازمسام
وآنکه نشنیدی پیام آیتی در شان عدل می برد اکنون ز عدلت سوی مظلومان‌پیام
دایه‌اش گر توبوی در حضرت این پادشاه من همی بینم که زاید توامان جاهش مدام
سکه رالب گشت ازشادی نامش خنده ناک ٥١٥٥ خطبه را رخ‌گشت از تأثیر ذکرش لعل فام
ملک رارای‌تو گر افزون کند،نشگفت‌ازانک صید کم ناید چو مستظهر بود از دانه دام
عالمی مامور خواهد شد زعدل او چنانک عون تو بیرون نهد رخت خرابی از مدام
صاحبا ، من بنده را بی خدمت میمون تو هیچ شب حامل نشد الا بصبحی همچو شام
گرچه انعام تو عام آمد ، ادای شکر آن خاصه اندر ذمت من بنده دارد حکم وام
زانکه برمن همچوروزی‌دایم‌وبی‌سابقه‌است ٥١٦٠ خود نباشد این چنین انعام و آنکه بردوام
گرچوسوسن‌صدزبان گردم،چوبلبل‌صدلغت هم نیارم کرد ، تا باشم ، بشکر این قیام
ازفلک با این همه‌گردد همایون خدمتت مدتی باشم بطبعی چون دگر اقران بکام

گر نه از آب سخن پیداکنم سحر حلال — در مدیحت بر تنم باد جهان بادا حرام
ای حروف آفرینش را وجود تو الف — وانگهش از لاجورد سرمدی بر چهره لام
ای ازان برترکه در طی زبان آید ثنات ۱۶۵ هرچه مدحست اندرین مصراع گفتم والسلام
تا نباشد چاره هرگز بعدزا از اتصال — تا نباشد چاره هرگز جسم را از انقسام
منقسم خاطر مبادی هرگز ازگردون دون — متصل اقبال بادی دایم از اجرام رام
از بهشتت باد ساقی وز رحیقت باد می — وز سپهرت باد مجلس وز هلالت باد جام
از اقالیم نفاذ تو توقف را خروج — و ز گلستان بقای تو تباهی را زکام
از وجودت جاودان سعد و علو پاینده باد ۱۷۰ یعنی از هستیت مسعود و علی پاینده نام

درمدح صدر الوزرا خواجه نظام الملك محمدبن محمود گوید

ای گرفته عالم ازکلکت نظام — ای نظام‌بن نظام بن نظام
ملك اقبال تو ملك لایزال — بخت بیدار توحی لاینام
روی تقدیر ازشکوهت درحجاب — تیغ مریخ از نهیبت در نیام
ملك را بی کلك تو بازار کند — عقل را بی‌رای تواندیشه خام
کشتگان خنجر قهر ترا ۱۷۵ حشر ناممکن بود روز قیام
چرخ بر تابد عنان روزگار — هر کجا عزم تو برتابد زمام
رایض اقبال تو کردست بس — توسن ایام را یك باره رام
لاجرم در زیر ران رای تو — ابلقش اکنون‌همی خایدلگام
گر ترا ایزدان‌وسلطان‌بر کشید — ازجهانی ، تاجهانت شد غلام
رای سلطان ازغلط صافی‌بود ۱۸۰ تا کرا بیند سزای احترام ؟
حکم‌یزدان ازغرض‌خالی‌بود — تا کرا پوشد لباس احتشام ؟
روزهیجا کزخروش کوس‌واسب — آب گردد مغز گردان درعظام
نوك پیکانها چو پیکان قضا — از اجل آرند خصمان راپیام
زهره‌ها دربر بجوشد ازنهیب — با عرق بیرون تراود از مسام
کوس‌همچون‌رعدوشمشیری چوبرق ۱۸۵ تیرچون‌باران‌وگردی‌چون غمام
زرد گرددروی‌چرخ نیلگون — سرخ گردد روی میغ سبز فام

در بر شیر فلك شیر علم — از پی کین عدو بگشاده کام
معرکه مجلس بود، ساقی اجل — رمح ریحان، خون شراب و خود جام
هر کسی نصرة همی خواهد ز چرخ — وز تو نصرة چرخ میخواهد بوام
رایتت با فتح چون همسر شود ۵۱۹۰ کس نداند کین کدامست آن کدام؟
ای جهان را حزم تو حصن حصین — ملك و دین را رای تو پشت تمام
دی نه آن چندان تهاون کرده ام — کان بدین خدمت پذیرد التیام
هستم از تشویر آن یك خارجی — تا ابد با خویشتن در انتقام
بالبی پربیم برخرد و بزرگ — باسری در پیش پیش خاص و عام
حق همی داند که زان دم تاکنون ۵۱۹۵ نیز برناورده ام یك دم بکام
هست خونم زین گنه بر تو حلال — هست عمرم زین سبب بر من حرام
آن گنه دارم که نتواند نمود — آسمان در عذر جرم من قیام
گر مرا اندر نیابد عفو تو — مانده ام با این ندامت ها مدام
گرچه گشتستم ز خذلانی که رفت — در خور صد گونه تأدیب و ملام
چون همی دانی که: می کرد آن، نه من ۵۲۰۰ عفو فرما و کرم کن چون کرام
من چو کردم آنچه آن آمد ز من — تو همان کن کز تو آید والسلام
تا نباشد شام را آثار صبح — باد دایم صبح بدخواهت چو شام
قدرت از گردون گردان برده قدر — رایت از خورشید تابان برده نام
بخت را دست نکوخواهت بدست — چرخ را پای بد اندیشت بدام

در مدح جلال الوزرا خواجه ناصر الدین ابو المظفر گوید

جرم خورشید دوش چون گه شام ۵۲۰۵ سر بمغرب فرو کشید تمام
از بر خیمهٔ سپهر بتافت — ماه زرین او چو ماه خیام
چون طناب شفق ز هم بگسست — شب فروهشت پردهای ظلام
گفتیی چرخ پردهٔ کحلیست — از پس لعبتان سیم اندام
بتعجب نظر همی کردیم — من و معشوق من ز گوشهٔ بام
گاه در دور جنبش افلاك ۵۲۱۰ گاه در سیر و تابش اجرام

گفتیی مهره های سیمابیست | بر سر حقه های مینا فام
این ز تاثیر آن نموده اثر | وآن بتدبیر این سپرده زمام
محدث صد هزار آرامش | لیکن اندر نهاد بی آرام
نه یکی را بدایت و آغاز | نه یکی را نهایت و انجام
تیر در پیش چهرهٔ زهره ۵۲۱۵ | از خجالت همی‌شکست اقلام
زهره دربزم خسروازمی لهو | بکفی بر بط و بدیگر جام
تیغ مریخ در دم عقرب | تخت خورشید بر سر ضرغام
دلو کیوان فرو فتاده بچاه | ماهی مشتری رمیده ز دام
تو امان گشته در برابر قوس | سپر یك دگر بدفع خصام
جدی مفتون خوشهٔ گندم ۵۲۲۰ | بره مذبوح خنجر بهرام
اسد اندر تحیر از پی ثور | کام بگشاده تا بیابد کام
مایل ازیك دگر زبس بدونیك | کفه های ترازوی اقسام
گه بجوی مجره در سرطان | خارج یك دگر همی زد گام
گه بکلك شهاب دست اثیر | بفلك بر همی‌کشید ارقام
گفتیی کلك خواجه درديوان ۵۲۲۵ | ملك را می‌دهد قرار و نظام
خواجهٔ خواجگان‌هفت‌اقلیم | ناصر دین حق ، رضی امام
بوالمظفر ، که رایت ظفرش | آیتی شد بنصرة اسلام
آنکه با حکم او قضا وقدر | خط باطل کشیده بر احکام
وانکه‌ازبهر اوشهور و سنین | داغ طاعت نهاده بر ایام
خواهدازرای‌روشنش‌هرروز ۵۲۳۰ | جرم خورشید روشنی را وام
گیرد از کلك و دفترش هردم | قلم و دفتر عطارد نام
زیبدش مهرچرخ مهر نگین | شایدش جرم ماه طرف مقام
صلح کرد از توسط عدلش | باز با کبك وگرگ با اغنام
بخل بر سفرهٔ سخاوت او | معده را بر همی کند بطعام
زهره در سایهٔ عنایت او ۵۲۳۵ | تیغ مریخ برکشد ز نیام
ای بوقت کفایت و دانش | پختهٔ چرخ پیش علم تو خام

ای بگاه صلابت وصولت — توسن دهر زیر ران تو رام
شاکر نعمتت وضیع و شریف — زایر درگهت خواص و عوام
عدل تو آیتیست از رحمت — جود تو عالمیست از انعام
پیش دستت بجای قطره مطر ۵۲۴۰ از خجالت عرق چکد ز غمام
بشرف بر گذشتی از افلاك — بهنر بر گذشتی از اوهام
گر بگویی کفایت تو کشد — بر سر توسن سپهر لگام
ور بخواهی سیاست تو کند — دیدهٔ باشه آشیان حمام
در کلام تو لازمست صواب — گوییا هست حرف وصوت کلام
در خلاف تو مضمرست اجل ۵۲۴۵ گوییاهست او چو جرم حسام
رود از سهم در مظالم تو — راز خصم تو با عرق زمسام
گیرد از امن در حوالی تو — مرغ وماهی چودر حرم آرام
نکند بـا عمارت عـدلت — آن خرابی که پیش کرده مدام
بر دوام تو عدل تست دلیل — عدل باشد، بلی، دلیل دوام
از پی مدحت تو زاید عقل ۵۲۵۰ گوهر نظم و نثر در اوهام
فیض عقلت نفوس انجم را — بر سعادت همی کند الهام
نور رایت نجوم گردون را — از حوادث همی کند اعلام
وز پی خدمت تو بندد طبع — نقش تصویر نطفه در ارحام
نیست ممکن ورای همت تو — که کند هیچ آفریده مقام
خودبر ازوی‌وجودممکن‌نیست ۵۲۵۵ پس مقامی نه در وجود کدام؟
تشنگان شراب لطفت را — یاس تلخی ندارد اندر کام
کشتگان سنان مهر ترا — حشر ناممکنست روز قیـام
ای ز طبع تو طبعها خرم — وی ز عیش تو عیشها بدوام
بنده سالیست تا درین خدمت — که بهنگام وگاه بی هنگام
دهد از جنس دیگرت زحمت ۵۲۶۰ آرد از نوع دیگرت ابرام
آن نمی بیند از مکارم تو — که بشرحش توان نمود قیام
وین همی‌بیند ازتهاون خویش — که بدان هست مستحق ملام

شد مکرم ز غایت کرمت　　کرم، الحق، چنین کنند کرام
تا باجسام قایمند اعراض　　تا باعراض باقیست اجسام
بی تو اجسام را مباد بقا ۵۲۶۵ بی تو اعراض را مباد قیام
ساحت آسمانت باد زمین　　خواجهٔ اخترانت باد غلام
چرخ بر درگه تو از اوباش　　بخت در حضرت تو از خدام
بر سرت سایهٔ ملوك و ملك　　بر کفت ساغر مدام مدام
ماه عیدت بفرخی شده نو　　وز تو خشنود رفته ماه صیام

در مدح خواجه ناصر الدین ابو الفتح طاهر گوید

دوش سلطان چرخ آینه فام ۵۲۷۰ آنکه دستور شاه راست غلام
از کنار نبردگاه افق　　چون بدست غروب داد زمام
دیدم اندر سواد طرهٔ شب　　گوشوار فلك ز گوشهٔ بام
گفتم: آن نعل خنگ دستورست　　قرة العین فخر آل نظام
آسمان گفت: کاشکی هستی　　که نهد خنگ او بما بر گام
گفتم: آن چیست؟ پس بگو برهان ۵۲۷۵ آسمان با دریغ و درد تمام
گفت: ربی و ربك الله گو　　گفتم: آوخ! هلال ماه صیام
گفت: آری، مدام نتوان کرد　　بر بساط وزیر شرب مدام
شبکی چند ز اجتناب شراب　　روزکی چند ز احتمای طعام
همچو انعام تا کی از خور و خواب؟　　نوبت فاتحه است والانعام
طیره گشتم ازو والحق بود ۵۲۸۰ جای آن طیرگی در آن هنگام
ماه چون درحجاب مینو شد　　از کنار سپهر مینا فام
خیمه ای دیدم از سرای برون　　وندران خیمه درج کرده خیام
مجمعی از مخدرات درو　　همه آتش لباس و آب اندام
سکنه شان را مدار بی آغاز　　ساکنان را مسیر بی فرجام
تیر در هجر چهرهٔ زهره ۵۲۸۵ گشته از اشتیاق بی آرام
زهره از بهرجشن بهمن ودی　　بکفی بربط و بدیگر جام

تیغ مریخ پیش صیقل صبح ‌ ‌ تخت خورشید زیر سایهٔ شام
دلو کیوان در اوفتاده بچاه ‌ ‌ ماهی مشتری رمیده زدام[1]
توامان در ازای ناوك قوس ‌ ‌ منع را خصم وار کرده قیام
اسد اندر کمین کینهٔ ثور ۵۲۹۰ ‌ ‌ کام بگشاده تا بیابد کام
جدی مفتون خوشهٔ گندم ‌ ‌ بره مذبوح خنجر بهرام[1]
در ترازوی چرخ چیزی نه ‌ ‌ جز مراد لئام و غبن کرام
جویبار مجره را سرطان ‌ ‌ زیر پی درکشیده بود خرام
هر زمانی مسیر کلك شهاب ‌ ‌ بر زبان رقم بوجه پیام
ساکنان سواد مسکون را ۵۲۹۵ ‌ ‌ دادی از راز روزگار اعلام
راست همچون مسیر کلك وزیر ‌ ‌ که دهد ملك را قرار و نظام
صاحب، آن ذوالجلالتین، که هست ‌ ‌ بر تر از ذوالجلال والاکرام
افتخار انام ناصر دین ‌ ‌ صدر اسلام و اختیار انام
طاهربن المظفر ، آنکه ظفر ‌ ‌ رایتش را ملازمست مدام
وانکه از بهر خدمتش بندد ۵۳۰۰ ‌ ‌ نقش تصویر نطفه در ارحام
وانکه از بهر مدحتش زاید ‌ ‌ گوهر نظم ونثر از اوهام
آن تمامی که روز استیفاش ‌ ‌ نه‌زنقصان‌نشان‌گذاشت، نه‌نام
متصل مدتی که باقی شد ‌ ‌ بطفیل بقای او ایام
آنکه خشمش طلایهٔ رحمت ‌ ‌ وانکه عفوش بهانهٔ انعام
آنکه‌خورشید‌آسمان بگزارد ۵۳۰۵ ‌ ‌ سایها را ز نور رایش وام
ژاله خورشید شعله بارد ، گر ‌ ‌ درجهد برق خاطرش بغمام
آسمان در ازای حکم روانش ‌ ‌ خط باطل‌کشیده براحکام
دور او آنکه‌آسمان راحکم ؟ ‌ ‌ آسمان باری‌ازکجا و کدام ؟
ای زباس تو تیره آب ستم ‌ ‌ وز شکوه تونان حادثه خام
تیغ باس تو تاکشیده شدست ۵۳۱۰ ‌ ‌ خنجر حادثه است حبس نیام
چون جلال خدای جاه‌تو خاص ‌ ‌ چون عطای خدای‌جود توعام

---

۱ - این بیت درقصیدهٔ پیشین هم هست .

اصطناعت چو آب جان پرور انتقامت چوخاك خون آشام
شاکر نعمتت وضیع و شریف عاشق خدمتت خواص وعوام
زیرطوق تو گردن شب و روز لوح داغ تو شانهٔ دد و دام
بی‌زمین بوس نوروسایه نداد ۵۳۱۵ سدهٔ ساحت تـــرا ابـرام
که بود هر کست نبوسد خاك؟ چه کند چرخ کت نباشد رام ؟
جذب عدلت بخاصیت بکشد با عرق راز مجرمان زمسام
بردوام تو عدل تست دلیل عدل باشد ، بلی، دلیل دوام[۱]
با نفاذت ز گرگ بستانند دیت کشتگان خویش اغنام
تشنگان زلال لطف ترا ۵۳۲۰ نکند تلخ نا امیدی کام
کشتگان نهیب قهر ترا حشر ناممکنست روز قیام
خون خصمت حلال دارد چرخ ور بود در حریم بیت حرام
خاضع آید کلاه گوشهٔ عرش گوشهٔ بالش ترا بسلام
عالیا ، پایهٔ مدیح تو وای ! که چه پر ها بریختند اوهام
فیض عقلت نفوس انجم را ۵۳۲۵ با ارادت همی دهد الهام
من که ام تا برآستانش رسد دست طبعم ز آستین کلام ؟
انوری ، هم حدیث لااحصی پس دلیری مکن لکل مقام
سخنت چون الف ندارد هیچ چه کشی ازپی قبولش لام ؟
ای جوادی که ازدحام سخات با کفت هست التیام لیام
تا باجسام قایمند اعراض ۵۳۳۰ تا باعراض باقی اند اجسام[۱]
بی تو اجسام را مباد بقا بی تو اعراض را مباد قیام[۱]
گل عز تو در بهار وجود تازه باد وعدو گرفته زکام
با مرادت سپهرسست مهار با حسودت زمانه سخت لگام

درگهت را سیاست از حجاب
حضرتت را سیادت از خدام

---

۱ - این بیت درقصیدهٔ پیشین هم هست .

فی اقتراح القرطاس

زندگانی مجلس عالی در اقبال تمام ۵۳۳۵ چون ابد بی‌انتهی باد و چو دولت بردوام
آرزومندی بخدمت بیش ازان دارد دلم کندرین خدمت بشرح آن توان کردن قیام
هست امیدم بصنع ولطف حق عزاسمه کاتصالی باشدم با مجلس سامی بکام
بادمعلومش که‌من خادم، نه‌اکنون، مدتیست تا باشمار سنایی رغبتی دارم تمام
بعضی از دیوان او الحق بدست آورده‌ام قطعه‌قطعه، بیت‌بیت، ازعمروزیدو خاص وعام
چون بدان قانع نبودستم طلب می‌کرده‌ام ۵۳۴۰ درسفر وقت مسیر و در حضرگاه مقام
دی همین‌معنی مگر برلفظ من‌خادم برفت باکریم‌الدین، که هست‌اندر کرم فخر کرام
گفت: من دارم یکی از انتخاب شعر او نسخه ای بس‌بی‌نظیروشیوه‌ای بس بانظام
عزم آن‌دارم که روزی‌چندبنویسم، که‌نیست شعراو مرغی‌که آسان اندرون آید بدام
لیکن از بی‌کاغذی بیتی نکردستم سواد هست امیدم که این خدمت‌چوبگزاردپیام
حالی ، ارداری، بتایی چند، یابد ، یاسره ۵۳۴۵ دستگیری آیدم ، اما عطا ، اما بوام
ازسر گستاخی اررفت‌این‌سخن‌با آن‌بزرگ تا بدین بی‌خردگی معذور دارد والسلام

در مدح خواجه ناصرالدین ابوالمظفر گوید

شرف گوهر اولاد نظام ملك را باز شرف‌داد ونظام
خواجهٔ مملکت‌وصاحب‌عصر ناصردین و نصیر اسلام
بوالمظفر ،که بعون شرفش عدل شدظلم وضیا گشت‌ظلام
آن‌پس‌ازمبدع وپیش‌ازابداع ۵۳۵۰ وآن‌به‌ازجنبش وبیش‌از آرام
سیر امرش ببردگوی صبا ابر جودش ببرد آب غمام
خواهد ازرای منیرش هرروز جرم خورشید فلك‌تابش‌وام
کاهد ازکلك و بنانش هردم دفتر وکلك عطارد را نام
نهد ، ار قصدکند، همت او بر محیط فلك اعظم گام
کند ، ار جهدکند ، دولت او ۵۳۵۵ بر سرِ تو سن افلاك لگام
عدلش ار چیره شود برعالم دیدهٔ باشه شودجای حمام

امنش از خیمه زند درصحرا | گرگ را صلح دهد با اغنام
ای قضا داده بحکم تو رضا | وی قدر داده بدست تو زمام
واله حکم تو دور افلاک | تابع رای تو سیر اجرام
وتد قاف ترا میخ طناب ۵۳۶۰ | اوج خورشید ترا سقف خیام
پست با قدر تو قدر کیوان | کند با تیغ تو تیغ بهرام
تا بد از روی حسام تو ظفر | راست همچون گهر از روی حسام
پیش حکم تو کشد کلک قضا | خط طغیان و خطا بر احکام
روز جشن تو نهد دست قدر | بر کف جان خرد جام مدام
زیبدت روز تماشا و شراب ۵۳۶۵ | زهره خنیاگر و ماه نو جام
شایدت روز سواری و شکار | آسمان مرکب و مه طرف ستام
اول فطرتی و آخر فعل | که جهان شد بوجود تو تمام
گر بانگشت ذکا بنمایی | نقطه چون جسم پذیرد اقسام
ور در آیینهٔ خاطر نگری | دهد از رای سپهرت اعلام
از پی کثرت خدام تو شد ۵۳۷۰ | حامل نطفه طباع ارحام
وز پی شرح رسوم و سیرت | قابل وزن و عروضست کلام
روز کین نفس نفیس تو کند | چون در اوهام عمل در اجسام
مرکز عالمی از غایت حلم | هفت اقلیم ترا هفت اندام
ای ترا گردش افلاک مطیع | وی ترا خواجهٔ اجرام غلام
بنده را بنده خداوندانند ۵۳۷۵ | تا که درحضرتتست از خدام
بقبولی که ز اقبال تودید | مقصد خاص شد و قبلهٔ عام
تا قیامت شرفی یافت ز تو | که بشکرش نتوان کرد قیام
گرچه از خدمت دیرینهٔ او | حاصلی نیست ترا جز ابرام
گر بدرگاه تو آبی بودش | نان او پخته کند حکمت خام
علم شعر زند بر شعری ۵۳۸۰ | در مدیح تو ز نظمی بنظام
چون ریاضت ز تو یابد نشگفت | توسن طبعش گر گردد رام
هم در ایام توجایی برسد | اگر انصاف بیابد ز ایام

گر بخریش تو، تا روز اجل برکشد تیغ فصاحت زنیام
کشتهٔ تیغ اجل باد چنان که نشورش نکند روز قیام
۵۳۸۵ تابود از پی هرشامی صبح باد بدخواه ترا صبح چوشام
گشته برخصم توچون کام نهنگ همه آفاق ز تو یافته کام
هرچه تقدیر کنی بی مهلت وآنچه آغازکنی بی فرجام
مسند صدر مقام تو مقیم شربت عیش مدام تو مدام

درمدح ملك‌الوزرا سیدالسادات مجدالدین ابوالحسن عمرانی گوید

مرحبا ! نوشدن و آمدن ماه صیام حبذا ! واسطهٔ عقد شهور و ایام
۵۳۹۰ فرخ و خرم و میمون و مبارك بادا برخداوندمن ، آن کان کرم ، فخر کرام
مجددین بوالحسن عمرانی، آنکه‌بجود کف دستش یـد بیضا بنماید بغمام
آنکه فرش ببرد آب ز کار برجیس وآنکه سهمش ببرد رنگ زروی بهرام
صاعد وهابط گردونش ببوسند رکاب اشهب و ادهم گیتیش بلیسند لگام
روضهٔ خلدبود مجلس انسش زخواص موقف حشر بود درگه بارش ز عوام
۵۳۹۵ دولتی دارد طفل و خردی دارد پیر شرفی دارد خاص وکرمی دارد عام
درغناییست جهان ازکرم او، که زکات عامل از عجز همی طرح کند برایتام
هرکرا چرخ بتیغ سخطش کرد هلاك نفخهٔ صور نشورش نکند روز قیام
هرکرا از تف کینش عطشی داد قضا جگرش ترنکند چرخ جزاز آب‌حسام
ای ترا گردش نه گنبد دوار مطیع وی ترا خواجهٔ هفت اختر سیاره غلام
۵۴۰۰ پایهٔ قدر وکمال تو برون ازجنبش مایهٔ حلم و وقار تو برون از آرام
کند از رای مصیب توخرد فایده‌کسب خواهد از قدر رفیع تو فلك‌مرتبه وام
تویی آن کس که کشیدست براوراق‌فلك خطوات قلمت خط خطا براحکام
مه زدورفلکی ، زیرفلك،راست‌چنانك معنیی به زکلام آمده در تحت کلام
نیست برتر زکمال تو مقامی معلوم بلی از پردهٔ ابداع برون نیست مقام
۵۴۰۵ مستفاد نظر تست بقای ارواح مستعار کرم تست نمای اجسام
دست‌حکم‌تو گشادست‌قضابرشب‌وروز داغ طوع تو نهادست قدر بردد ودام

حکم برطاق مراد تو نهادند افلاك | جرم در سلك رضای تو کشید نداجرام
شرح رزم توکند تیر چو بردارد کلك | یاد بزم تو خورد زهره چوبردارد جام
مرغ در سایهٔ امن تو پرد گرد هوا | وحش از نعمت فضل تو چرد گرد کنام
اگر از جود توگیتی بمثل دام نهد | ۵۴۱۰ طایرو واقع گردونش درآیند بدام
هرکجا غاشیهٔ منهی باس تو برند | باز بردوش کشد غاشیهٔ کبك و حمام
هرکجا حاشیهٔ مهدی عدل توکشند | کشتگان رادیت از گرگ بخواهندا غنام
بردوام تودلیلست قوی عدل تو، زانك | برنگردند ز هم تا بابد عدل و دوام
امن را بازوی انصاف تو می‌بخشدزور | چرخ را رایض اقبال تو می‌دارد رام
خود همی بینم باباس تو درپنجم چرخ | ۵۴۱۵ تیغ مریخ ابد مانده در حبس نیام
درسخاخاصیتی داری معجزو آن چیست؟ | نعمت اندك و آفاق رهین انعام
از پی کثرت خدام تو بخشند قوی | نطفه را صورت انسی همی اندر ارحام
وز پی شرح اثرهای تو پوشند نفوس | حرف را کسوت اصوات همی دراوهام
چرخ راگوکه: بقدرکرمت هستی‌ده | پس از آن باز بیا وز تو بیآموز اکرام
یك سؤالست مرا ازتوخداوند، درآن | ۵۴۲۰ راستی نیستم اندر خور تهدید وملام
نه که درحکم‌فلك ملك‌جهان آمدوبس | وآن پدیدست که‌چندست‌ودروچیست‌حطام
گیرم امروز بتو داد، چوشهرابدهی | بهرفردات جهان دگرش کو و کدام؟
ای فلك را ببقای تو تولای بزرگ | وی جهان را بوجود تو مباهات تمام
بنده را در دوسه مه تربیت دولت تو | کارها شد همه بارونق وترتیب ونظام
گشت درمجلس‌ارکان جهان ازاحرار | ۵۴۲۵ تاکه درخدمت درگاه توهست‌ازخدام
چون گرانمایه‌شد ازبس‌که‌ستاند تشریف | چون گران سایه شد ازبس که نمایدابرام
ظاهروباطنش‌احسان توبگرفت چنانك | عرق ازجود تومی‌آیدش‌اکنون زمسام
عزم داردکه بجز نام تو هرگز نبرد | تا ازو در همه آفاق نشان ماند و نام
گرجهان را ننماید بسخن سحرحلال | درمدیح تو، بروجمله جهان باد حرام
نیز دربان وکسش روی‌نبیند پس‌ازین | ۵۴۳۰ نه بمداحی، کان روی ندارد، بسلام
مدتی درپی این وزپی آن سودا پخت | لاجرم ماند طمعهاش بآخر همه خام
دید درجنب تو امروز که هستند همه | رنگ حلوای سرکوی وکیله لب بام

سخن صدق چه لذت برد از سور سباع ؟ مثل راست چه قوت برد از قوت لئام ؟
تا زمام حدثان درکف دورست مقیم تا عنان دوران درکف حکمست مدام
آن مپیچاد مگر سوی مراد تو عنان ۵۴۳۵ وین متاباد مگر سوی رضای تو زمام
باد بردست جنیبت کش فرمانت روان فلك تیز عنان تا بابد نرم لگام
دوستکام دوجهان بادی واندر دوجهان دشمنت را مرساناد قضا برتو بکام
محنت خصم توچون دورفلك بی پایان مدت عمر تو چون عمر ابد بی فرجام
بخت بیدار و همه کار مقیمت بمراد عیش بدرام و همه میل مدامت بمدام

درمدح خواجه نظام الدین مودودبن احمدالعصمی گوید

مملکت را بکلك داد نظام ۵۴۴۰ ثانی اثنین صدر آل نظام
همچنین جاودان زکلکش باد ملك گیتی برونق و بنظام
صدر دنیا ، نظام دین خدا بدر دولت مؤید الاسلام
میر مودود احمد عصمی آن به از جنبش ومه ازآرام
آنکه درتحت همتش افلاك وانکه درحبس طاعتش اجرام
شرفش همچوطبع گردون خاص ۵۴۴۵ کرمش همچو جود دریا عام
سخنش را مزاج سحر حلال درگهش را خواص بیت حرام
مطرب بزمگاه او ناهید حاجب بارگاه او بهرام
روضهٔ خلدمجلسش زخواص موقف حشر درگهش ز عوام
دست حکمش گشاده برشب وروز داغ طوعش نهاده بردد ودام
با کفش ابر می نیارد پای ۵۴۵۰ بادلش بحرمی نگیرد نام
تشنگان امید فضلش را یأس تلخی نیارد اندر کام
کشتگان را زگرگ بستانند دیت اندر حمایتش اغنام
ای ترا گردش زمانه مطیع وی ترا خواجهٔ سپهر غلام
مشکل چرخ پیش کلك توحل توسن دهر زیر ران تو رام
عالم دیگری تو در عالم ۵۴۵۵ هفت اقلیم تو ز هفت اندام
گر زجود وسخات دام نهند نسر طایر بیفتد اندر دام

ور بیاد ذکات می نوشند جام گیتی نمای گردد جام
رود از سهم در مظالم تو راز خصم تو با عرق زمسام
چکد از شرم با انامل تو عرق خجلت از مسام غمام
عالم و عادلی، بلی‌چه عجب ۵۴۶۰ عدل بی علم بر ندارد گام
بر دوام تو عدل تست دلیل عدل باشد ، بلی ، دلیل دوام
آن تمامی ، که بعد ذات خدا هیچ‌موجودنیست چون تو تمام
گر ز گیتیت برگزید ستند پادشاه جهان و صدرانام
جز تو کس نیست‌اهل این تخصیص جز تو کس‌نیست‌اهل این انعام
رای اعلای آن و عالی این ۵۴۶۵ که خرد نیست بازگفتن نام
نیك دانند نیك را از بد بل بدانند پخته را از خام
بتو باشد قوام این منصب که عرض را بجوهرست قوام
اینك امروز زبده‌ای چندست باش ، باقی بسیست بر ایام
باش ، تا صبح دولتت زین پس تیغ خورشید برکشد ز نیام
تاکنی از طناب صبح طناب ۵۴۷۰ تاکنی از خیام چرخ خیام
ای برآورده پای از آن شاه که باوصاف آن رسند اوهام
بنده شد مدتی که در خدمت گه بهنگام و گـاه بی‌هنگام
دهد از جنس دیگرت زحمت آرد از نوع دیگرت ابرام
شد مکرم ز غایت کرمت الحق ، الحق ، چنین کنند کرام
آن نمی بیند از مکارم تو ۵۴۷۵ که بشرحش توان نمود قیام
وآن‌همی بیند ازتهاون‌خویش که بدان هست مستحق ملام
بکرم عذر عفو می‌فرمای که بزرگان چنین کنند اکرام
تا که فرجام شام صبح بود باد صبح مخالفانت شام
محنت دشمن تـو بی‌پایان مدت دولت تو بی فرجام
بر سرت سایهٔ ملوك مقیم ۵۴۸۰ در کفت ساغـر مدام مدام
دوستت دوست کام باد ومباد هیچ دشمنت جز که دشمن کام

وله ایضاً درشکایت از روزگار

تا آمد از عدم بوجود اصل پیکرم — جز غم نبود بهره ز چرخ ستمگرم
خون شد دلم در آرزوی آن که یك نفس — بی خار غم ز گلبن شادی گلی برم
پیموده گشت عمر بپیمانهٔ نفس — گویی بکام دل نفسی کی بر آورم؟
کردم نظر بفکر در احکام نه فلك ۵۴۸۵ جز نو عروس غم نشد از عمر همسرم
هستم یقین که درچمن باغ روزگار — بی بر بود نهال امیدی که پرورم
در بزمگاه محنت گیتی بجام عمر — جز خون دل زدست زمانه نمی خورم
زیرا که تا بر آرم از اندیشه یك نفس — پر خون دل شود ز ره دیده ساغرم
از کحل شب چو دیدهٔ ناهید شب گمار — روشن شود چو اختر طبع منورم
خورشید غم ز چشمهٔ دل سر بر آورد ۵۴۹۰ تا کان لعل گردد بالین و بسترم
حالم مخالف آمد ، ازان درجهان عمر — درویشم از نشاط و ز انده توانگرم
دست زمانه جدول انده بمن کشید — زیرا که چون قلم بصفت سخت لاغرم
ناچیز شد وجودم از اشکال مختلف — گویی عرض گشاده شد از بند جوهرم
از روشنان شب که چو سیماب واخگرند — پیوسته بی قرار چو سیماب و اخگرم
وز بازی سپهر سبکبار بوالعجب ۵۴۹۵ بر تخت نرد رنج و بلا در مششدرم
بی آب شد چو چشمهٔ خورشید روزگار — در عشق او رواست که ننشیندّ آذرم
بر من در حوادث و انده ازان گشاد — کز خانهٔ حوادث چون حلقه بر درم
خواندم بسی علوم و لیکن بعاقبت — علمم و بال شد ، که فلك نیست یاورم
کوته کنم سخن ، چو گواه دل منند — چشم عقیق بارم و روی مزعفرم
صحرا ای عمر اگرچه خوش آید بچشم عقل ۵۵۰۰ از رنج دل بپای نفس زود بسپرم
کین چرخ سرکشست ، نباشد موافقم — وین دهر توسنست نگردد مسخرم
ای چرخ سفله پرور دلبند جان شکر — شد زهر با وجود تو درکام شکرم
واقف نمی‌شوی تو بر اسرار خاطرم — فاسد شدست اصل مزاجت ، گمان برم
گر خشك شد دماغ نهادت عجب مدار — کز خلق درمشام تو چون مشك اذفرم
ای بی وفا جهان، دلم از درد خون گرفت ۵۵۰۵ دریاب پیش ازان که رسد جان بخرخرم

یکتا شدم بپای هوای تو تا کنون	از بار غم دوتا شده بر شکل چنبرم
ای روزگار شیفته ، چندین جفا مکن	آهسته تر ،که چرخ جفارانه محورم
چون آمدم بر تو که پایم شکسته باد	راه وفا سپر ،که جفانیست در خورم
در آب فتنه خفته چو نیلوفرم مدار	بر آتش نهیب مسوزان چو عنبرم
۵۵۱۰ وز ثقل رنج و خفت ضعف تنم مکن	چون خاك خیره طبعم وچون باد مضمرم
چون روشنست چشم جهان ازوجود من	تاری چرا شود ز تو این چشم اخترم ؟
درعیش اگر کم آمدم ازطبع ناخوشت	در علم هر زمان بتفکر فزون ترم
زان کز برای دیدن گلهای معرفت	در باغ فکر دیده گشاده چو عبهرم
ملك خرد چو نیست مقرر بنام من	هستم ذلیل گر ملك هفت کشورم
۵۵۱۵ از شرم آفتاب رخ خاك سرخ شد	بادی گرفت در سر ، یعنی که : من زرم
اوتاد هفت کشور اگر کان زر شوند	همت در آن نبندم و جز خاك نشمرم
گشتم غلام همت خویش ازبرای آنك	با روشنان چرخ بهمت برابرم
چرخ ار نمود بر چمن باغ روزگار	بی بار چون چنارم و بی بر چو عرعرم
در صفهٔ دل از پی آزادی جهان	هر ساعتی بساط قناعت بگسترم
۵۵۲۰ روح آرزو کند که چو این چرخ لاجورد	بندد ز اختران خرد بخش زیورم
لیکن چو زهره برشرف چرخ چون شوم؟	کز باد وخاك و آتش و آبست پیکرم
تا ازحد جهان ننهم پای خود برون	گردون ببندگی ننهد دست بر سرم
حوران همه گشاده نقاب ازجمال خویش	من چون خیال بستهٔ تمثال آزرم
در آرزوی لفظ فلك سای من جهان	بر فرق خود نهاده ز افلاك منبرم
۵۵۲۵ با من سپهر آینه کردار چند بار	گفت این سخن ولیك نمی گشت باورم
گیرم کنون چو صبح گریبان آسمان	در عالم خیال چه باشد بننگرم
در مکتب ادب ز ورای خرد نهاد	استاد غیب تختهٔ تهدید در برم
چون خواستم که ثبت کنم بربیاض دل	فهرست نه فلك ز خرد کرد مسطرم
داندکه از مکارم اخلاق در صفا	چون طوبی ازبهشتم وچون جان زکوثرم
۵۵۳۰ بر کارگاه پنج حواس و چهار طبع	با دست کار گردش چرخ مدورم
از من بدی نیاید و ناید ز من بدی	کز عنصر لطیف وز پاکیزه گوهرم

بر آسمان مکرمت از روشنان علم چون مشتری بنور خرد سعد اکبرم
از بهر دیدنم همه تن چشم شد فلك چون بنگرم بعقل فلك را چو دلبرم
در دیدهٔ جهان ز لطافت چو لعبتم بر تارك زمان بفصاحت چو افسرم
در آشیان عقل چو عنقای مغربم ۵۵۳۵ بر آسمان فضل چو خورشید ازهرم
روحست هم عنانم، اگر چه مرکبم عقلست هم نشینم، اگر چه مصورم
در مجلس مذاکره علمست مونسم در منزل محاوره فضلست رهبرم
از خلق روزگار نیاید چو من پسر در پرده‌ام چه دارد؟ کاخر نه دخترم
از اختران فضل چو مهرم چرا کنند درپردهٔ جهان چو حوادث مسترم؟
داند یقین که از نظر آفتاب عقل ۵۵۴۰ در چشم کان فضل چو یاقوت احمرم
دردانشی که این خردم را زبان شدست بر آسمان جان چو عطارد سخنورم
گلهای بوستان سخن را چو گلبنم عنقای آشیان خرد را چو شهپرم
از باغ فضل با لطف دستهٔ گلم وز بحر طبع با صدف لؤلؤ ترم
ماه‌سخن شدست‌زمن روشن، ای عجب گویی بر آسمان سخن چشمهٔ خورم
ز اول بپای فکر شدم در جهان علم ۵۵۴۵ تا مضمر آنچه بود کنون گشت مظهرم
برمن چو بازشد دربستان سرای جان زین‌نظم جان فزای جهان گشت‌چاکرم
معشوق دلبرم چو خط دلبرم بدید سوگند خورد و گفت: بزلف معنبرم
کز خط روزگار چنین خط دلربای پیدا نشد ز عارض خورشید پیکرم
با این‌کفایت و هنرم در نهاد عمر اسباب یك مراد نگردد میسرم
هم بگذرد مدار غم جان، چو عاقبت ۵۵۵۰ بگذارم این جهان مجازی و بگذرم

در مدح خواجه ناصرالدین ابوالفتح طاهر وصفت بیناه

ای‌بارگاه‌صاحب‌عادل، خوداین منم کز قربت تولاف بزرگی همی زنم؟
تا دامن بساط ترا بوسه داده ام برجیب چرخ می سپرد پای دامنم
تا پای بر مساکن صحنت نهاده ام پیوسته با تجلی طورست مسکنم
با برکهٔ تو رای نباشد بکوثرم با روضهٔ تو یاد نیاید ز گلشنم
دور ازسعادت تودرین روزها دلم ۵۵۵۵ کز دوری بساط تو خون بود درتنم

بی‌جان دل شکسته که در عهد من مباد   گر عهد خدمت تو همه عمر بشکنم
می گفت: بی بساط همایون چگونه‌ای؟   گفتم: چنانکه دانی جانی همی کنم
لیکن ز هجر خدمت میمون صاحبست،   نی از فراق بار گهش، اشك وشیونم
آن دوستکام خواجهٔ دنیا کز اعتقاد   بی بندگیش دشمن خویش و چه دشمنم
۵۵۶۰ ای صدر آفرینش، از اقبال آفرینت   با طبع پر لطیفه چو دریا و معدنم
با این همه کمال تو در هر مباحثه   آن لکنتم دهد، که تو پنداری الکنم
زایندگی خاطر آبستنم چه سود؟   چون از نتیجهٔ خلف اینجا سترونم
از روز روشن و شب تیره نهفته‌انـد   اندازهٔ کمال تو وین هست روشنم
چون تیر فکرتم بنشانه نمی رسد   معذور باشم ار سپر از عجز بفگنم
۵۵۶۵ با جان من اگر نه هوای تر از گیست   خون خشك باد در رگ جان همچو روینم
طوطی فکر من نکند ذکر این و آن   گنجشك نیستم که بدام آرد ارزنم
یك جو ز صدق کم نکنم در هوای تو   تا برنچید مرغ اجل همچو ارزنم
چون نیشکر همه کمرم بندگیت را   آزاد چند باشم؟ نی سرو و سوسنم
در خرمن قبول تو کاهی اگر شوم   گردون برد بکاهکشان کاه خرمنم
۵۵۷۰ کاهی شمر ز خرمن اقبال خود مرا   تا روزگار خوشه چند گرد دامنم
ور سایهٔ عنایت تو بر سرم فتد   خورشید و مه بتهنیت آید بروزنم
در سایهٔ عنایت خویشم وثاق ده   تا آفتاب طوف کند گرد روزنم
زین پیش با عناچو می وشیر داشتی   دستان آب روغن ایام توسنم
و امروز در حمایت جاهت بخدمتی   اندر چراغ می کند از بیم روغنم
۵۵۷۵ در بوستان مجلس لهو، ارز خارجی   چون در میان سرو و سمن سیر و راسنم
با بادِ در لطافت زین پس مری کنم   گر خاك درگه تو بماند نشیمنم
از کیمیای خدمت تو زرکان شوم   گرچه کنون بمنزلت زنگ آهنم
در نظم این قصیده جگر گرم کرده‌ام   یعنی حدیث خویش کز ین سان و زین فنم
گر از سر مدیح تو اندر گذشته ام   زین صد هزار خون معانی بگردنم
۵۵۸۰ تو برتر از ثنای منی، لاجرم سخن   همچون لعاب کرم بخود بر همی تنم
در رنگ این قصیده که فتوی همی دهد   ابیات او بصدق مباهات کردنم

هرچند شرح حال خودم بیشتر فتاد　　از راه قافیه نه ازان کین بود فنم
وصف‌تو، آن‌چنان که‌تویی،هیچ کس‌نگفت　　من کیستم ؟ چه دانم و آخر نه من منم
وین در زمین عافیت اعقاب خویش را　　تخمیست کز برای شرف می پرا کنم
تا گردباد را نبود آن مکان که او[۵۵۸۵]　　گوید که : من بمنصب باران بهمنم
باد ازمکان ومنصب توهر که درو جود　　در منصبی که باشد گوید ممکنم

اززبان صفهٔ عمارت خواجه مخلص الدین سدید حمدون در خطاب بخود گوید

من که این صفهٔ همایونم　　دایهٔ خاك و طفل گردونم
در نهاد از فلك نمودارم　　در علو از زمانه بیرونم
از شرف پاسبان کهسارم　　وز شرف پادشاه هامونم
نه ز فوت کمال مغبونم[۵۵۹۰]　　نه ز سعی جمال محزونم
تا قیامت بصد هزار زبان　　پایمرد سدید حمدونم
آنکه آن دارد از زمانه منم　　که بقامت الف، بقد نونم
باچنین فروزیب‌وحسن‌وجمال　　که چو لیلی بسیست مجنونم
چه شود گر بزرگواری شد　　زایر سدهٔ همایونم
تا بیفزود گرد دامن او[۵۵۹۵]　　آبروی جمال میمونم
مخلص‌الدین که‌نام‌وذاتش را　　حوت‌گردون‌وحوت ذوالنونم
آنکه با دست‌گوهر افشانش　　قسمت رزق را چو قانونم
با دل او عدیل ایامم　　با کف او قرین جیحونم
زانکه ز اقبال اوهر آینه من　　صدف چند در مکنونم
از یکی کان حسن اخلاقم[۵۶۰۰]　　وز دگر بحر نطق موزونم
درچومن کس کمان‌قصدمکش　　کز تو در انتقام افزونم
گنج قارون بکس‌دهم ، ندهم　　تا نشد جای حبس قارونم
دعویی می‌کنم که دربرهان　　نشود زرد روی گلگونم
خود خلاف. از میانه برداریم　　تونه گرگی ومن نه شمعونم
تاکه گوید مراکه : مردودی؟[۵۶۰۵]　　تاکه گوید مراکه : مطعونم ؟

با چو من دوست این‌چه بوالعجبیست ؟ آشنا شو ، نه ناکس ودونم
من چنان بوده‌ام که اکنونی تو چنان بوده‌ای که اکنونم
گر برین مایه اختصار کنی هم تو بینی که در وفا چونم
ورنه می‌دان که تا بروز فنا معتکف بر در شبیخونم
یك زمان ساکنت رها نکنم ۵۶۱۰ تا ز سکان ربع مسکونم
یا ز غیرت هدر کنم خونت یا بتوفان تلف شود خونم

در مدح سیدالسادات مجدالدین ابوالحسن عمرانی گوید

آفرین باد بر چو تو مخدوم ای نکوسیرت و خجسته رسوم
ای بصورت فرود دور فلك وی بمعنی ورای سیر نجوم
دخل مدح تو از خواص وعوام خرج جود تو برخصوص وعموم
چرخ نادیده در جبلت تو ۵۶۱۵ هیچ سیرت که آن بود مذموم
رایت استاد کار آن دیوان که دهند آفتاب را مرسوم
همتت پشت دست ز دکان را زرشد از مهر خاتمت مختوم
گر نبودی زعشق نقش نگینت زانگبین کی کناره کردی موم ؟
تا قدم در وجود ننهادی معنی مکرمت نشد مفهوم
ای عجب لااله الا الله ! ۵۶۲۰ این‌چه خاصیتست و آن‌چه قدوم؟
پاك بر داشتی بقوت جود از جهان رسم روزی مقسوم
دست فرسود جود توشده گیر حشو گردون دون و عالم شوم
پیش دست ودلت چهل سالست کابرو دریا معاتبند و ملوم
تو شناسی دقیقهای سخا ذوق داند لطیفهای طعوم
بخششت گاه نیستی بیشست ۵۶۲۵ صفر بیشی دهد، بلی ، بر قوم
ای سپهرت ز بندگان مطیع وی جهانت ز خادمان خدوم
گر حسودت بسیست باکی نیست حملهٔ باز بین وحیلهٔ بوم
خصم را در ازای قدرت تو شك مکن ، جرمها بود موهوم
لیك چونانکه دفع بوی پیاز در موازات قهرباد سموم

آمدم با حدیث خویش و مباد ۵۶۳۰ کز هزارت یکی شود معلوم
بخدایی ، که قایمست بذات نه چوما ، بلکه قایم قیوم
که مرا در فراق خدمت تو جان زغم مظلمست وتن مظلوم
باز مرجوم روزگار شدم تا که گشتم ز خدمتت محروم
هر که محروم شد ز خدمت تو روزگارش چنین کند مرجوم
ظلم کردم زجهل برتن خویش ۵۶۳۵ پدرم هم جهول بود و ظلوم
ای دریغا ! که جز سخن بنماند زان همه کارها یکی منظوم
هین! که مملوم ازجهان جانیست و آنچو مملوم صوفیان شده شوم
بازخر زین غمم ، چه می گویم؟ حاش للسامعین! چه غم ؟ که غموم
گرچه در فوج بندگانت نیم جز بدین بندگی نیم موسوم
فرق اینست کز خراسانم ۵۶۴۰ باری ، از هند بودمی وزروم
تا بود در قرینه پشتاپشت بقضای فلک قضای سدوم
جانت باد از قضای بد محفوظ مجلست از قرین بد معصوم
گل عز تو بر درخت بقا روز و شب تازه و فنا مزکوم
شاخ عمر تو در بهار وجود سال و مه سبزومهرگان معدوم

در مدح ملك معظم تاج الدولة والدين سلطان ابو الفتح ابراهیم

افتخار ملوك هفت اقلیم ۵۶۴۵ تاج دین خدای ابراهیم
باز برتخت بخت کرد مقام باز در صدر ملك گشت مقیم
صدر ملکش فلك مسلم کرد تا جهانی بدو کند تسلیم
زود کز عدل او صبا و دبور بمشام فلك برند نسیم
کرد خالی شهاب کلکش باز فلك ملك را زدیو رجیم
آنکه قدرش رفیع ورای منیر ۵۶۵۰ وآنکه شبهش عزیزومثل عدیم
نه سؤالش در انتقام درشت نه جوابش در احترام سقیم
جودش ار والی جهان گردد ابر نیسان شود هوای عقیم
سهمش ار بانك بر زمانه زند خون شود ژاله درسحاب زنیم

گر سموم سیاستش بوزد تشنه میرد در آب ماهی شیم
ور نسیم عنایتش بجهد[۵۶۵۵] روح یابد ازو عظام رمیم
عقل خواندش حکیم، بازش گفت: حکمت صرف خوانمش، نه حکیم
دهر گفتش کریم ، بازش گفت : کرم محض خوانمش ، نه کریم
ذهن او داد عقل کلی را آنچه مفهوم کس نشد تفهیم
کلک او داد نفس ناطقه را آنچه معلوم کس نشد تعلیم
در گذار طلایهٔ عزمش[۵۶۶۰] کوه و دریا بود بعبره سلیم
با وقار وسیاستش در ملک آب و آتش بود حرون وحلیم
ای برایت بر آفتاب مزید وی بقدرت بر آسمان تقدیم
خردی در کفایت و دانش فلکی در جلالت و تعظیم
کوه با حلم توخفیف و نحیف روح با لطف تو کثیف و جسیم
نه بجود اندرت عطای رکیك[۵۶۶۵] نه بطبع اندرت خصال ذمیم
بر بقای تو کند تیغ اجل بر کمال توخرد عرش عظیم
حرم عدل تو چنان ایمن که جهان راز فتنه گشته حریم
وعدهٔ فضل تو چنان صادق که فلك را بوعده خوانده لئیم
نظرت وارث دعای مسیح قلمت نایب عصای کلیم
همتت بر تر از حدوث و قدم[۵۶۷۰] فکرتت بر تر از جدید و قدیم
نوك کلکت چو بحر مسجورست وندرو صد هزار در یتیم
لوح ذهن تو لوح محفوظست وندرو سعد ونحس هفت اقلیم
هرچه معلوم تر فرود تواند کیست برترز تو؟ خدای علیم
جز بانگشت ذهن فطنت تو نشود نقطه قابل تقسیم
ابر را گر کف تو مایه دهد[۵۶۷۵] بشکند پنجهٔ چنار از سیم
معدهٔ آزرا بوقت سؤال نعمت امتلا دهد ز نعیم
جان بد خواه تو بروز اجل عنف تو سرنگون کشد بجحیم
آب رفق توشد شراب طهور وآتش کین تو عذاب الیم
تیغ کینت نعوذ بالله ازو ؛ روح را چون بدن زند بدنیم

تا که ازروی وضع نقش کنند ۵۶۸۰ نون پس‌ازمیم وحافرود ازجیم
پشت‌خصمت چوجیم بادوجهان بردلش تنگتر ز حلقهٔ میم
دولتت را کمال باد قرین مدتت را زمانه باد ندیم
کوس قدر توبر فلك زده بخت طبل خصمت بمانده زیر گلیم
اختیارات تو چنان مسعود که تولا بدو کند تقویم

درمدح خواجه ناصرالدین ابوالفتح طاهر گوید

بحکم دعوی زیج و گواهی تقویم ۵۶۸۵ شب چهارم ذوالحجه و سنهٔ ثامیم
شبی که‌بود شب هفدهم ز آبانماه شبی که بود نهم شب ز تیر ماه قدیم
شمار دیگر یکشنبه از مه بهمن که یاو دال سپندارمذ بد از تقویم
چودر گذشت زشب‌هفت ساعت رصدی بران قیاس‌که رای منجمست و حکیم
بجزو اصل رسید آفتاب نه‌گردون بخانهٔ نهم آن آفتاب هفت اقلیم
خدایگان‌وزیران ،که جز کمال‌خدای ۵۶۹۰ نیافت هیچ صفت بر کمال او تقدیم
سپهرفتح ابوالفتح طاهر ،آنکه سپهر ابد ز زادن امثال او شدست عقیم
نه صاحبی، ملکی ، کز ممالك‌شرفش کمینه گلشن‌و گلخن‌چوجنتست‌وجحیم
برد ز دردی لطفش‌حسد شراب طهور کند ز شدت قهرش حذر عذاب الیم
ز مرتبت فلك جاه او چنان عالی که غصها خورد ازکبریاش عرش عظیم
بخاصیت حرم عدل او چنان ایمن ۵۶۹۵ که‌طعنها کشد از رکنهاش رکن حطیم
ببندگیش رضا داده کایناً من کان بطوع و رغبت عقل تمام و حس سلیم
زهی ! ز روی بقا در بدایت دولت زهی ! ز وجه شرف در نهایت تعظیم
اگر خیال تودر خواب دیده می‌نشدی شبیه تو چو شریك خدای بود عدیم
تویی که‌خشم توبرجرم‌قاهریست‌مصیب تویی که عفو توبرخشم قادریست رحیم
کریم ذات تو در طی صورت بشری ۵۷۰۰ تبارك‌الله ! گویی که رحمتیست جسیم
تومنتقم‌نه‌ای ، ازچه؟از آنکه‌درهمه‌عمر خلاف تو بدل کس گذر نکرد از بیم
نه يك سؤال تو آید در انتقام درشت نه يك جواب توباشد در احتشام‌سقیم
نسیم لطف توبا خاك اگرسخن گوید حیات و نطق پذیرند از وعظام رمیم

سموم قهر تو باآب اگر عتاب کند پشیزه داغ شود برمسام ماهی شیم
زتیغ قهر تو بازوی روزگار بحکم ۵۷۰۵ نعوذ بالله ! جان رامیان زند بدونیم
از استقامت رای توگر قضا کندی دقیقهٔ فلك المستقیم را تفهیم
بماندی الف استواش تا بابد زشرم رای توسر پیش درفکنده چوجیم
گل قضا وقدر نادریده غنچه هنوز تبسمش زنهانش خبر دهد بنسیم
بعهدنطق توازخاصیت دهان صدف نفس همی نزند بل ز ننگ در یتیم
ملامت نفست می‌برد دعای مسیح ۵۷۱۰ غرامت قلمت می‌کشد عصای کلیم
مسیر کلك تو درنسبت تعرض‌خصم مثال جرم شهابست ، رجم‌دیورجیم
چه‌قابلست صریرش که‌ازفصاحت‌او سخن پذیرد جذر اصم بگوش‌صمیم
بشنست‌خلقت‌آتش بآب‌خلق‌توروی که دراضافهٔ طبع نعامه گشت نمیم
ببست باد خزان بادم حسودتو عهد که در برابر باد بهار گشت لئیم
صبا نیابت دست توگر بدست آرد ۵۷۱۵ کنار حوض کند پرکف چنار زسیم
بزرگوارا ، باآنکه آب گفتهٔ من زلطف می ببرد آب کوثر و تسنیم
بخاك پای توگر فکرتم بقوت علم نطق زند ، مگرش عقل تو کند تعلیم
ثنای تو بتحیر فکند عقل مرا اگرچه نقطهٔ موهوم را کند تقسیم
لطیفه‌ای‌بشنواز کمال‌خود، که‌در آن ملوك‌نه،که ملك‌هم ، مراکند تسلیم
ورای‌لفظ خداوندچیست ؛ لفظ‌خدا ۵۷۲۰ زبان‌در آن‌نکنم، کان‌تجاسریست‌ذمیم
وگر برسم خداوند گویمت ، مثلا چنان‌بود که کسی گوید: آفتاب کریم
مرا ادب نبود ، خاصه در مقام ثنا حلیم گفتن‌کوه‌ار چه‌وصف‌اوست قدیم
که برزبان‌صدا ازطریق طیره گری مداهنت نکند ، باز گویدم که: حلیم
خدای‌داندوکس نیست‌جزخدای که‌نیست کسی‌بوصف تو عالم‌تر ازخدای‌علیم
همیشه تانکند گردش زمانه مقام ۵۷۲۵ بکام خویش همی‌باش در زمانه مقیم
عریض عرصهٔ عزترا سپهر نظیر طویل مدت عمر ترا زمانه ندیم
بمانذ آتش غوغای حادثات مصون چنان‌که زآتش نمرود بود ابراهیم
موافقان تو بربام چرخ برده علم مخالفان ترا طبل مانده زیرگلیم
مبارك آمده تحویل وانتهات چنان که اقتدای تولا بدو کند تقویم

از زبان پسران میرداد ناصرالدین ملقب بطوطی بیک وعضدالدین گوید

گیتی بسرسنان گشادیم ۵۷۳۰ پس از سر تازیانه دادیم
ملك همه خسروان گرفتیم بند همه دشمنان گشادیم
بنیاد جهان چوبس کهن بود از عدل جهان نو نهادیم
قایم بوجود ماست گیتی پس آتش وآب وخاك وبادیم
شادند بعدل ما جهانی ما لاجرم از زمانه شادیم
تا ظن نبری که ما بشاهی ۵۷۳۵ امروز بتازگی فتادیم
کز مادر خود زروز اول شایستهٔ تاج و تخت زادیم
سنجر، که جهان سراسر اوداشت ازماست، چوما از آن نژادیم
مسمار سه ملك برکشیدیم جایی که دوپا بایستادیم
گر عادل و راد بود سنجر شکرست که عادلیم ورادیم
بیداد و ستم نیامد از ما ۵۷۴۰ کآخر پسران میر دادیم

در مدح صدرالوزرا مختارالسلاطین خواجه جلال‌الدوله عمادالدین ابوالفضل گوید

چوشاه زنگ برآورد لشکرازمکمن فرو کشید سرا پرده پادشاه ختن
چو برکشید شفق دامن از بسیط هوا شب سیاه فرو هشت خیمه را دامن
هلال عید پدید آمد از کنار فلك بنور چون رخ یار وبخم چوقامت من
نهان وپیدا، گفتی که معنییست دقیق ورای قوت ادراك در لباس سخن
خیال انجم گردون همی بحسن خیال ۵۷۴۵ چنان نمود که ازکشت زار برگ سمن
یکی چوفندق سیمین، یکی چومهرهٔ زر یکی چولعل بدخشان، یکی چودرعدن
بچرخ بر، بتعجب همی سفر کردم بکام فکرت و اندیشه از وطن بوطن
بهیچ مقصد و منزل نیامدم، که درو مجاوری نبد از اهل آن دیار و دمن
مقیم منزل هفتم مهندسی دیدم دراز عمر و قوی هیکل و بدیع بدن
بپیش خویش برای حساب کون وفساد ۵۷۵۰ نهاده تختهٔ مینا و خامهٔ آهن
وزو فرود یکی خواجهٔ ممکن بود بروی و رای منیر وبخلق و خلق حسن

خصال خوبش چون روی دلبران نیکو | ضمیر پاکش چون رای زیرکان روشن
بپنجم اندر ، زیشان زمام کش ترکی | که گاه کینه ببندد زمانه را گردن
بگرز آهن‌سای و بنیزه صخره گداز | بتیر موی شکاف و بتیغ شیر اوژن
فرود او بدو منزل کنیزکی دیدم | ۵۷۵۵ بنفشه زلف وسمن عارضین وسیم ذقن
رخش زمی‌شده‌چون‌لعل‌وبربطی‌بکنار | که از نوای حزینش همی نماند حزن
وزان سپس بجوان دگر گذر کردم | که بود درهمه فن همچومردمی یك‌فن
صحیفه نقش همی‌کرد بی‌دوات وقلم | بدیهه شعر همی گفت بی‌زبان و دهن
خدنگهای‌شهاب اندر آن‌شب‌شبه‌گون | روان‌چو نور خرد در روان اهریمن
نجوم کرکس واقع بجدی در ، گفتی | ۵۷۶۰ که پیش یك‌صنمستی‌بسجده دردوشمن
ز بس تزاحم ، انجم چنان نمود همی | مجره از برآن کوژپشت وپشت شکن
که روزبار زمیران و مهتران بزرگ | در سرای و ره بارگاه صدر زمن
جلال دولت ودین و عماد ملت وملك | مدار داد و دیانت ، قرار فرض و سنن
جهان‌فضل، ابوالفضل،کزکفایت‌اوست | نظام ملك ، چنان کزنظام ملك حسن
سپهر قدری کندر زمین دولت او | ۵۷۶۵ شکال شیر شکارست و پشه پیل افکن
بپای همت او نارسیده دست فلك | بشاخ دولت او ناگذشته باد فتن
نه‌نور دهر ز عدلش کشیده رنج سهر | نه‌شیر چرخ زسهمش چشیده طعم‌وسن
ز بیم او بتوان دید در مظالم او | ضمیر دشمن او از درون پیراهن
زتف هیبت او در تنش ببندد خون | چنانکه بررخ عناب و در دل روین
بجنب رای منیرش سیاه روی خرد | ۵۷۷۰ بجای قدر رفیعش فرود نجم پرن
بپیش طبعش ودستش گه سخا وسخن | دفین دریا زیف و زبان عقل الکن
ازین جدا نتوان کرد جود را بحسام | بران دگر نتوان بست بخل را برسن
حکایتیست ازآن طبع آب در دریا | روایتیست ازآن دست ابر در بهمن
هنر زخدمت آن طبع یافتست شرف | گهر ز صحبت آن دست یافتست ثمن
ایا بپیش تو در بسته گردش ایام | ۵۷۷۵ و یا بمدح تو بگشاده گیتی توسن
یکی‌هزارکمر ، بی‌طمع چوکلك شکر | یکی‌هزارزبان ، بی‌نصیب‌چون سوسن
جهان‌تنست‌وتوجان‌جهان‌وزنده بتست | جهان ، چنانکه بجانست زندگانی‌تن

بفر بخت تودایم بشش نتیجهٔ خوب | زبهر جشن تو آبستنست شش مکمن
صدف بگوهر و نافه بمشك و نی بشکر | شجر بمیوه و خارا بزر ، چمن بسمن
زبهر رتبت درگاه تست زاینده ۵۷۸۰ | زبهر مالش بدخواه تست آبستن
بسیط مرکز گردون بگونه گونه گهر | محیط گنبد گردان بگونه گونه محن
از آن سبب که چواعدا واولیای تواند | برنگ زر عیار و بقد سرو چمن
زفر این بود آن سرفراز در بستان | زشرم آن بود این زرد روی در معدن
اگر چوقارن وقارون شود بقوت ومال | مخالفت ز گزاف زمانهٔ ریمن
بخاك درکندش هم زمانه چون قارون ۵۷۸۵ | بباد بردهدش هم سپهر چون قارن
وگر زغبطت وغیرت بشکر تو ترنیست | زبان لال و لب پژمریدهٔ دشمن
از آن چه نقص تواند بدن کمال ترا ؟ | چو سال و ماه بتوفیق ایزد ذوالمن
بمدحت تو زبان زمانه تر بودست | از آن زمان که ترا ترشدست لب بلبن
همیشه تاکه کند باد جنبش و آرام | همیشه تاکه کند ابر گریه و شیون
بابر جود تو در ، باد ، خلق را روزی ۵۷۹۰ | بباد بذل تو بر ، باد ، ملك را خرمن
موافقان تو پیوسته یار نعمت و ناز | مخالفان تو همواره جفت محنت ودن
چوطبل رحلت روزه همی زند مه عید | بشکر رؤیت او رایت نشاط بزن
هزار عید چنین در سرای عمر بمان | هزار بیخ خلاف از زمین ملك بکن

در تهنیت زفاف عزالدین مسعود فرخ زاد گوید

ای بنیك اختر شده هم زلف سلطان جهان | اززفاف تست اکنون خلق عالم شادمان
حور وغلمان برمبارك عقد تو گاه نثار ۵۷۹۵ | تحفه ها برده زشادی یك دگر گردجهان
عقد تو گشتست عقد مملکت را واسطه | سورتو گشتست لفظ تهنیت را ترجمان
خطبهٔ تو بود اندر نیك نامی ترجمه | خطبهٔ تو گشت اندر شادمانی داستان
عقدتو عین عقیدت بود خواهد روزوشب | سورتو عین سرور وشادکامی جاودان
گاه خطبه خواندنت تزویج فرخ فال تو | برتنت بوده نثار رحمت ازهفت آسمان
زیر طاق عرش طاوس ملایك جبرئیل ۵۸۰۰ | در نثار تو شده یاقوت بار و درفشان
هم برآن طالع که بازهرا علی مرتضی | وصلتی کردی بتوفیق خدای مستعان

نوزده روز از مه روزه گذشته روزنیك | اختیاری بود کان باشد ز پیروزی نشان
مه تبسدیس زحل کرده نظر با آفتاب | وصلتی کردی برسم بخردان باستان
خاندان خان بتو آباد خواهد گشت از آنك | جان بتو تسلیم کرد وخان بتو پرداخت خان
۵۸۰۵ خـاندان خان وسلطان از تـو رتبت یافتند | کز تو خواهد گشت معمور ایندو میمون خاندان
ای عطا هـای لطیفت اصل رزق مرد و زن | وی سخن‌های ظریفت انس جان انس وجان
عزدین مسعود فرخ زاد و فـرخ اختری | اختر فرخ همیشه بر تو بوده مهربان
هر کجا سلطان بود با او تو باشی همرکاب | هر کجا سلطان رود با او تو باشی هم‌عنان
خصم با سلطان نداند در جهان پهلو زدن | تا تو سلطان جهان را بود خواهی پهلـوان
۵۸۱۰ رایت تدبیر تو گیرد سپهر اندر سپهر | مرکب اقبال تـو گیرد جهان اندر جهان
از کفایت شد کف تو ضامن ارزاق خلق | ضامنی کورا بود توفیق در ضمن ضمان
زاغ گر بر بام تو در آشیان بیضه نهد | زاغ را طاوس گردد بچه انـدر آشیان
آفتاب رای تو گر روشنی کمتر دهد | قیروان گردد جهان از قیروان تا قیروان
گرد خشم تو بدشت سیستان روزی گذشت | زان شد از خارای صلب آگنده ریك سیستان
۵۸۱۵ حزم تو حصن رزانت را بود چون کو توال | عزم تو میل صیانت را بود چون دیدبان
ای گران زخم وسبك حمله بروز معرکه | بندکیسه را سبك دارد همی نرخ گران
گر ز خاك نهروان آید خلاف تو پدید | جوی خون گردد زشمشیر تو جوی نهروان

درمدح یکی از پادشاهان گوید

چون شمع روز روشن از ایوان آسمان | ناگه در اوفتاد بدریـای بی کران
دوش زمین وفرق هوا را ز قیر ومشك | سحر سپهر پیر ردا کرد وطیلسان
۵۸۲۰ آورد پای مهر چو در دامن زمین | بگرفت دست ماه گریبان آسمان
برطارم فلك چوشه زنگ شد مکین | درخاك تیره شد ملك روم را مکان
گردون چو باغ کسری پر معجزات حسن | وز در ولعل چتر سکندر برو نشان
تا هم بسان صرح ممرد بپیش جم | برروی او فشاند همه گنج شایگان
زهره چو گوی سمین بر چرخ ودر برش | دنبال برج عقرب مـانند صولجان
۵۸۲۵ بهرام تافته از فلك پنجمین همی | چونانکه دیده سرخ کند شرزهٔ ژیان

پروین چو وقت حمله گران تر کنی رکاب   جوزا چو وقت نوحه سبک تر کنی عنان
برجیس چون شمامهٔ کافور بر عبیر   کیوان چو بر بنفشه ستان برگ ارغوان
گردان بنات نعش چو مرغی که سر نگون   یکسر بسوی آبخور آید از آشیان
دیو از شهاب گشته گریزان بر ان مثال   چون خصم منهزم زسنان خدایگان
اندر شبی چنین که غضنفر شدی ذلیل ۵۸۳۰ وندر شبی چنین که دلاور شدی جبان
من روی سوی راه نهاده بفال سعد   امید خود بریده زپیوند و خانمان
ریگش چو نیش کژدم و سنگش چو پشك مار   زین طبع را عفونت وزان روح را زیان
در آب او سمك نرود جز بسلسله   بر کوه او ملك نرود جز بنردبان
هر چند سنك وریك که وغار او نمود   رنج تن و بلای دل و آفت روان
چون بر دلم نبود اثر، زانکه همچو حرز ۵۸۳۵ راندم همی مدیح خداوند بر زبان
قطب جلال، شاه معظم که روزگار   در حصن قدر و حشمت او هست پاسبان
گردون بهفت کوکب و گیتی بچار طبع   یك تن نپرورید قرینش بصد قران
تیرش بگاه حمله چو پوید بسوی خصم   کلکش بگاه پویه چو جنبد بر بنان
این داعیست دست امل را بسوی دل   و آن ها دیست پای اجل را بسوی جان
شاهان همی روند زعصیان او نگون ۵۸۴۰ مرغان همی پرند در ایام او ستان
ای بر هزار میر شده شاه و شهریار   وی تا دویست جد و پدر شاه وشه نشان
گرگ از نهیب عدل تو اندر دیار تو   از بیم پیش بدرقه گیرد سگ شبان
روزی که تیغ تیز بگرید چو ابر تند   وز خون تازه خاك بخندد چو گلستان
جان را بود زهیبت رمح تو سر سبك   دل را شود زضربت گرز تو سر گران
سازند کار جنك شجاعان جنك جوی ۵۸۴۵ از بهر روز کینه دلیران کاردان
گرزت چنان بکوبد خصم ترا بحرب   کش چون خوی ازمسام برون آید استخوان
گویی که شر زه شیر گشاید همی کمین   وقتی که در مصاف همی بر کشی کمان
آرش اگر بدیدی تیر و کمانت را   نشناختی ز بیم تو ترکش زدو کدان
ای گشته جفت رای ترا همت بلند   وی طبع و رای پیر ترا دولت جوان
این بنده سوی درگه عالی نهاده روی ۵۸۵۰ تا از حوادث فلکی باشدش امان
یابد اگر قبول خداوند بی خلاف   حاصل شود هوای دل بنده بی گمان

تا لاله گل نگردد ، شمشاد یاسمین تا ارغوان سمن نشود ، سرو خیزران
اندر حریم جود وجلال و بقاپای اندر سرای جاه وجلال و بها بمان

درمدح سیدالسادات خواجه مجدالدین ابوالحسن عمرانی گوید

سه ماهه فراقت بر اهل خراسان بسی سال بگذشت آسان و آسان
بجانت که گر بی خبرهای خیرت ۵۸۵۵ خبر داشت کس زانی ازدل ، دل ازجان
زبان بود در کامها بی تو خنجر نظر بود دردیده ها بی تو پیکان
یکی از تف سینه در قعر دوزخ یکی از نم دیده در موج توفان
زبس خار هجرانت دردیده ودل ز خونابه رخسارها چون گلستان
چنان روز برما سیه گشت بی تو که کسمان ندیدی سپیدی دندان
ازان بیم کز کافریهای گردون ۵۸۶۰ نباید که کاری رود نا بسامان
دعا گوی جان تو خلقی موحد مدد خواه جان تو شهری مسلمان
کدامین سعادت بود بیشتر زین که باز آمدی در سعادت بایوان؟
مگر طاعتی کرده بودست خالص زمین سمرقند در حق یزدان
وگر این نبودست آلوده گشته زمین خراسان بنوعی ز عصیان
که مستوجب فرقتت شد سه ماه این ۵۸۶۵ که مستسعد وصل تو شد سه ماه آن
ایا چرخ در پیش قدر تو واله ویا ابر درپیش دست تو حیران
تویی آنکه درمجلست بخت ساقی تویی آنکه بردر کهت چرخ دربان
بکوی کمال تو در ، عقل ناقص بخوان سخای تو بر، جود مهمان
کند حل و عقد تو برچرخ بیشی دهد امر ونهی تو بردهر فرمان
زمین ، هر کجا امن تو نیست ، فتنه ۵۸۷۰ جهان، هر کجا عدل تو نیست، ویران
کمر پیش حکم تو بر بسته جوزا کله پیش قدر تو بنهاده کیوان
اثرهای کین توچون نحس عقرب نظرهای لطف توچون سعد میزان
ز مسطور کلکت شود مرده زنده مگر دردوات تو هست آب حیوان؟
زهی فکرتت اختران را مدبر زهی دامنت آسمان را گریبان
بتشریف و اقبال اگر بر کشیدت ۵۸۷۵ چه سلطان عالم، چه گردون گردان

ز عالم تویی اهل اقبال گردون | زگیتی تویی اهل‌تشریف سلطان
منزه بود حکم گردون ز شبهت | مجرد بود رای خسرو ز طغیان
ازان دم که چشم بد روزگارم | ز چشم خداوند کردست پنهان
گمانم بلطفت همین بود کآری | مرا پیش خدمت باعذار واحسان
۵۸۸۰ گمانی ازین بـه‌یقین شد نشاید | امیدی ازین به وفا کرد نتوان
مگر تا بدانی کـه تاخیر بنده | درین نامدن‌بود جزمحض‌حرمان
بتقصیر منسوبم ، آری ، ولیکن | چنین اقتضا کرد تاثیر دوران
بذات خداونـد و جان محمد | بتعظیم اسلام و اجلال ایمان
بتاکید هرحکمی از شرع ایزد | بتفسیر هر حرفی از نص قرآن
۵۸۸۵ بحق دم پاك عیسی مریم | بحق کف دست موسی عمران
بتیمار یعقوب و دیدار یوسف | بتقوای یحیی و ملك سلیمان
بجود کف راد دینار بخشت | که بر نامهٔ رزق خلقست عنوان
بنور دل پاك اسرار بینت | که بر دعوی آفتابست برهان
که در مدتی کز تو محروم بودم | جهان بود بر جان من‌بنده‌زندان
۵۸۹۰ نفس‌کرده بر رویم اشکم فسرده | اسف‌کرده در جانم‌اندیشه‌بریان
دلی پر مواعید تایید ایزد | سری پر اراجیف وسواس‌شیطان
تن از ایستادن بخانه شکسته | دل ازباز گشتن ز خدمت‌پشیمان
تو دانی‌که تایك نفس‌بـی‌توباشم | دلی باید ازسنك‌وجانـی‌زسندان
کنون نذر و عهدی بکردم بکلی | که‌باطل نگردد بتاویل و دستان
۵۸۹۵ که تا دست مرگم گریبان‌نگیرد | من ودامن خدمت و دست‌پیمان
حدیث نکوخواه وبدخواه گفتن | بشمر اندرون باز بردن بدیوان
طریقی قدیمست ورسمی مؤکد | همه‌کس بگوید،چه‌داناچه‌نادان
من آن دانم وهم تو دانی ولیکن | ازان التفاتی نکـردم بایشان
که از عشق مدحت سر آن‌ندارم | که گویم:فلان‌کس فلانست‌و بهمان
۵۹۰۰ خداوند خود خصم را نیك داند | من این باتو گفتم، توباقی‌همی‌دان
الاتاز نقصان کمالست برتر | الا تا ز گردون فرودند ارکان

از آثار ارکان و تأثیر گردون مبادا کمال ترا هیچ نقصان
دوعیدست ما را ز روی دو معنی که‌خوشی‌وخوبیش رانیست‌پایان
همایون یکی عید تشریف‌خسرو مبارك دگر عید اضحی و قربان
بر آن عید بادت قضا تهنیت‌گو ۵۹۰۵ برین‌عیدبادت قدر محمدت‌خوان

در مدح خواجه ضیاء الدین مودود احمد عصمی گوید

نماز شام چو خورشید گنبد گردان بکوه رفت فرودوزدیده گشت نهان
بفال نیك برون آمدیم ورای‌صواب بعزم خدمت درگاه پیشوای جهان
بطالعی که ببستست زابتدای وجود بپیش طالع عالیش بر، سپهر میان
تکاورانی در زیر زین دولت او چوابرگاه مسیر و چوپیل گاه توان
زنعلهاشان سطح زمین گرفته هلال ۵۹۱۰ زگوشهاشان روی هوا گرفته سنان
نه درمفاصل این‌سستیی‌ز بارر کاب نه در طبیعت آن نفرتی ز بار عنان
بکوهسار و بیابان اندر آوردیم جمازگان بیابان نورد که کوهان
چو بیشه بیشه‌دروراههازخاروخسك چوباره باره دروخانهازریگ‌روان
کسی ندیده‌فرازش‌مگر بچشم ضمیر کسی نرفته نشیبش مگر بپای گمان
بغارهاش‌درون‌مار گرزه ازحشرات ۵۹۱۵ ببارههاش درون شیرشرزه ازحیوان
زتنگ‌عیشی‌بر دروه‌هاش‌بر ده‌همای زاستخوان مسافر ذخیره های گران
کسی‌بروز سپید و شب سیاه درو بجز کبودی گردون همی نداد نشان
زبیم دیوبدل درهمی گداخت ضمیر زباد سرد بتن در همی فسرد روان
هزار بار بهرلحظه بیش گفتم من که:یارب،این‌ره‌دلگیر کی‌رسدبکران؟
زمان امان‌دهدم آن‌قدر که بوسه‌دهم ۵۹۲۰ زمین‌حضرت آن‌مقصدزمین وزمان؟
ضیاء دین‌خدا ،آنکه حسن‌عادت‌او زمانه دارد در زیر سایهٔ احسان
امیر عادل مودود احمد عصمی که‌هست‌جوهری‌ازعدل‌وعصمت‌یزدان
بزرگ‌بارخدایی، که‌طبع‌ودستش‌را همی نماز برد بحر وسجده آردکان
بود عنایتش از نایبات چرخ پناه دهد حمایتش ازحادثات دهر امان
بغیرت ازنفسش روح عیسی مریم ۵۹۲۵ بخجلت‌ازقلمش چوب موسی عمران

ز آب گرد بر آرد بباد باد افراه ز شیر کین بستاند بشیر شادروان
هر آن کمرکه نه از بهر خدمتش زنار هر آن سخن که نه در شکر نعمتش کفران
بنا شناسی تشبیه خواستم کردن سر انامل او را بابر در نیسان
خرد قلم بستد از اناملم، بشکست چه گفت؟ گفت: زهی! غیبت و زهی! بهتان
بابر نیسان آخر چه نسبتست آنرا؟ ۵۹۳۰ کزین همیشه گهر بارد و از آن باران
باضطرار بود بذل این و این دشوار باختیار بود جود آن و آن آسان
عنان این چو سبك شد بیا ببین نعمت رکاب آن چو گران شد بیا ببین توفان
ایا محامد تو وقف گشته بر اقوال و یا مدایح تو نقش گشته در اذهان
مدایح تو همی در نیایدم بضمیر محامد تو همی در نگنجدم بدهان
تو آن کسی که نیارد بصد هزار مدار ۵۹۳۵ تو آن کسی که نیارد بصد هزار قران
سپهر مثل تو از اتصال هفت اختر زمانه شبه تو از امتزاج چار ارکان
حکایتیست ز فر تو فر افریدون کنایتیست ز عدل تو عدل نوشروان
کمر ببسته بسودای خدمتت جوزا کله نهاده ز تشویر رفعتت کیوان
عتاب و خشم تو برنامهٔ اجل توقیع نفاذ امر تو بر دعوی قضا برهان
قضا و امر ترا آن یگانگیست بذات ۵۹۴۰ که دست و پای دویی در نمی‌شود بمیان
سپهر کیست که در خدمتت کند تقصیر؟ زمانه چیست که در نعمتت کند کفران؟
سپهر حلقهٔ حکم تو در کشیده بگوش زمانه داغ هوای تو بر نهاده بران
بزیر دامن امن تو فتنها مستور بپیش دیدهٔ وهم تو رازها عریان
دهد لطایف طبع تو بحر را حیرت کند شمایل حلم تو کوه را حیران
نه‌ای نبی و سر کلك تست قایل وحی ۵۹۴۵ نه‌ای خدا و کف دست تست واهب جان
جهان عدل تو، یارب، چه خاصیت دارد؟ که شیر محتسبست اندر و وگرگ شبان
قوای غاذیه را در طباع جای نبود اگر نه جود تو بودی برزق خلق ضمان
جهان سفله نبیند بعمر چون تو جواد سپهر پیر نیابد بجاه چون تو جوان
با متلا چو قناعت شوند آز و نیاز اگر طفیلی خوان توشان برد مهمان
زشوق خدمت خوان تو در تنور اثیر ۵۹۵۰ هزار بار حمل کرد خویش را بریان
تو آن جهان جلالی، که در مراتب ملك بهرچه از بد و نیك جهان دهی فرمان

سپهر گفت نیارد که: این چراست چنین؟ زمانه زهره ندارد که: آن چراست چنان؟
گر آسمان چو مخالف نیاردت طاعت و گر زمین چو موافق نداردت عصیان
سیاست تو کند اختران آن اخگر عنایتُ تو کند خار های آن ریحان
بزرگوارا، احوال دهر یکسان نیست ۵۹۵۵ که بد چو نیك بر آید ز دفتر حدثان
زمانه را بهمه عمر یك خطا افتاد بر آستان خداوند و درگه سلطان
بحکم شرعش کافرمدان بیك زلت زروی عفوش طاغی مخوان بیك طغیان
بعذر ماضی، تاکین خصم بستاند نشسته برسر پایست و بر سر پیمان
چنان خراب کند کارشان که کس پس از ین خیال نیز نبیند بخواب در، زیشان
نه دیر، زود، که خربندگان لشکر شاه ۵۹۶۰ بپالهنگ ببندند گردن همگان
چنان شود که شود موی بر تنش مسمار چنان شود که شود پوست بر تنش زندان
بهر دیار که باشد مقام آن ملعون بهر مقام که باشد مکان آن شیطان
بتف تیغ ز آبش بر آورند بخار بنعل اسب زخاکش بر آورند دخان
همیشه تا ز ورای کمال نیست کمال همیشه تا ز ورای سپهر نیست مکان
همیشه باد مکان تو از ورای سپهر ۵۹۶۵ همیشه باد کمال تو ایمن از نقصان
کشیده جامهٔ جاه ترا دوام تراز نوشته نامهٔ عمر ترا ابد عنوان

در مدح صدر اجل خواجه بدرالدولة والدین می گوید

ای زکلك توراست کار جهان صاحب وصدر وافتخار جهان
گوهرت روی کاینات فلك مسندت پشت شهریار جهان
نظرت حافظ نظام امور قلمت محرز مدار جهان
مسرع عزم تو برید قضا ۵۹۷۰ بارهٔ حزم تو حصار جهان
کار معمار عدل شامل تست حفظ بنیاد استوار جهان
هردم از جاه نو شوندهٔ تو نومرادیست در کنار جهان
خارج ظل رایت تو نماند هیچ دیار در دیار جهان
از وقوفت نهان نیارد شد نه نهان و نه آشکار جهان
جنبش رایت تو داند داد ۵۹۷۵ بکم از هفته‌ای قرار جهان

بر محك جلال تو زده اند | حرف،تاکم شد ازعیار جهان
گرجهان خواستار تو نبدی | نشدی امن خواستار جهان
گر بداند که اختیار توچیست | جمله آن باشد اختیار جهان
رو، که سیمرغ همت تو نشد | بفریب امل شکار جهان
گر نظر کردیی بآفاقش ۵۹۸۰ | در میان آمدی کنار جهان
کم کند گرخدای خرج سحاب | بسم از لحظه‌ای کنار جهان
دشمنت کز عداد مردم نیست | ناردش چرخ درشمار جهان
کیست تا اوچو مردمان‌بندد | ناقهٔ خویش در قطار جهان؟
تا سپهر ازمدارخالی نیست | بر تو بادا مدار کار جهان
بر مراد تو داروگیر قضا ۵۹۸۵ | بربساط تو کار وبار جهان
حافظت باد، هر کجا باشی | گاه وبیگاه کردگار جهان
بودن‌اندر جهان شعار تو باد | تا گذشتن بود شعار جهان

در مرثیه می گوید

ای جهانت بمهرجان جویان | آسمان هم‌درین هوس پویان
مویه گرگشت زهرهٔ مطرب | بر جهان و جهانیان مویان
عمرخوش خوی‌رخ‌ترش کرده ۵۹۹۰ | بی‌توبرزندگان چوبدخویان
کرده احرام ماتمت بر روی | چرخ رایان ومشتری رویان
من ز حج زیارتت عاجز | وانگه آن کعبه‌رابجان جویان
روزم از دود آتش تقدیر | تیره چون طرهٔ سیه مویان
زانکه پیوسته مردم چشمم | هست‌روی‌ازغمت‌بخون‌شویان
خوانم ازنممت توبود ونهاد ۵۹۹۵ | در کمی‌روی و داردش رویان
ای که مستور عدت کف‌تست | قطره در ابر همچو بی شویان
نور وظلمت ز پویهٔ قدمت | خاك کویت چوعاشقان بویان
تو وسکان سدره در نسبت | همه هم شهریان و هم کویان
پیش تو تازیان و در منزل | تازه گلهای ارجمی رویان

عرش رخ در خیالت آورده ۶۰۰۰ قدس الله روحه گویان

در مدح صاحب مجدالدین

در آمد موکب عید همایون که برصاحب مبارك باد ومیمون
سپهر مجد،مجدالدین،که شاهان ز مجدش ملك راکردند قانون
عدوبندی ،که کلکش دردها ده کند گل را ز خون فتنه گلگون
بگاهدوقت‌خشمش عمردرمرگ بغلتدگاه کینش مرگ در خون
ازو دشمن چو از دارا سکندر ۶۰۰۵ ازو حاسد چوضحاك از فریدون
عتابش بر زمین بارد صواعق نهیبش بر زمان آرد شبیخون
زهی! جود ازتودرقوت چوقارن زهی !آز ازتو درنعمت‌چوقارون
امیران تو جباران گیتی مطیعان تو بیداران گردون
زمانه تیره و رای تو روشن خلایق تشنه و دست تو جیحون
غلط راسوخت حکمت‌بر درسهو ۶۰۱۰ چرا راکشت امرت بردر چون
چه عالی همتی! یا رب،که هردم کمی در آفرینش بینی افزون
ندادی دل بدنیی و بعقبی نبستی وهم در عالی و در دون
قضا تدبیر دور چرخ می‌کرد که بر ذات توگشت اقبال مفتون
قدرساز وجود دهر می ساخت که برعرض تو شد افضال مقرون
چو گیرد آتش خشم تو بالا ۶۰۱۵ نیاید از دو عالم نیم کانون
چو ازتو بگذرم نزدیك این قوم نبینم کس، مگر مخزون ومدفون
چه‌خیزد آخر ازقومی‌که هستند غلام آلتی و مولای التون؟
بمردی و مروت کی رسیدند بانگشت‌تواین یك مشت مرهون؟
در آن‌موقف که‌درمصروع پیکار زبان رمح گردان خواند افسون
رساند آتش کوشش حرارت ۶۰۲۰ بایوان مسیح و حبس ذوالنون
ز پشته پشته کشته ناظران را نماید کوه کوه اطراف هامون
ز اشك بیدل و خون دلاور همه‌میدان‌کنی جیحون وسیحون
خداوندا ، زمدح تست حاصل رخ زنگ مرا رنگ طبرخون

شنیدستم که پیش تخت اعلی بزرگی خواند شعر قافیت نون
نه بروجهی که باشد رونق او ۶۰۲۵ درآخر کرده ذکر آب‌وصابون
جهان داند که معزولی نیابد ز تیغ نطق راز ربع مسکون
هنور ازاستماع شعر نیکوست چودر آگوش درج درمکنون
سزای‌افتخار آن شعر باشد که افزون‌بایدش‌راوی‌زموزون
ز بهر باطل هر کس زبانم نمی گفتست حقی تا باکنون
همیشه تاز حسن وعشق باشد ۶۰۳۰ بدهرافسانه از لیلی و مجنون
جناب دوستانت باد جنت طعام دشمنانت باد طاعون
شبت فرخنده و روزت خجسته خزانت خرم وعیدت همایون

در مدح سیدالسادات مجدالدین ابوطالب‌بن‌نعمه گوید

آیت مجد آیتیست مبین منزل اندر نهاد مجدالدین
سیدو صدر روزگار، که هست زآل یاسین چوازنبی یاسین
میر بوطالب ، آنکه‌مطلوبش ۶۰۳۵ نیست در ملك آسمان وزمین
آنکه درشأن او ثنا منزل وانکه در ذات اوکرم تضمین
آنکه بی داغ طوع او نکشد تو سن روزگار بار سرین
وانکه ازخرج‌جود او بشکست خازن کوهسار مهر دفین
رای او دامن ار بیفشاند بر توان چید اززمین پروین
جاه او مرکب ار برون راند ۶۰۴۰ جو اول دهد بعلیین
حلم او جوهرست وخاك‌عرض قدر اوشاه و آسمان فرزین
بسته دست خلقتنی من نار باس او بر خلقته من طین
امر او با عناد کردن طبع کبك پرور بر آورد شاهین
نهی او با ستیزه رویی چرخ روز بدرا قفا کند ز جبین
بر کشد زور بازوی سخطش ۶۰۴۵ کسوت صورت از نهادجنین
بمقاصد همیشه پیش رسد حزمش ازمسرع‌شهور وسنین
قدرتش با قدر مقارن شد خرد آن را جدا نکرد ازاین

خود چوممزوج‌شد چگونه کند ؟ شیر و می را ز یک دگر تعیین
رای او را متین نیارم گفت حاش‌لله ! نه ، زانکه نیست متین
زانکه یك بار جنس این گفتم ۶۰۵۰ ادب آن بیافتم در حین
اندرین روزها که می دادم شعر خود را بمدح او تزیین
نکته‌ای راندم از رزانت رای عقل را سخت شد برابرو چین
گفت: خامش! چه‌جای این سخنست؟ وصف او آن چنان بود که رزین
آفتابیست کاسمان نکند پیش او آفتاب را تمکین
آفتابی که در اثر بیشست ۶۰۵۵ سعیش از آفتاب فروردین
ای بجایی که در هزار قران چرخ و طبعت نیرورید قرین
اوج قدرت ورای پست و بلند راز حزمت نهان ز شك و یقین
بحر طبع تو کرد مالامال درج نطق مرا بدر ثمین
فحل وهم تو کرد آبستن نوك کلك مرا بسحر مبین
طوطی کلك راست گوی توکرد ۶۰۶۰ عقل را در مضیقها تلقین
رایض بخت کامگار تو کرد اشهب و ادهم جهان را زین
ای نمودار رحمت و سخطت آب حیوان و آتش برزین
دان که : در خدمت بساط وزیر که خدایش مغیث باد و معین
عیش من بنده پار عیشی بود چون جوانی خوش و چوجان شیرین
گفتم از غایت تنعم هست ۶۰۶۵ دولتم را زمانه زیر نگین
کار برگشت و غم بسکنه گرفت گوشهٔ مسکن من مسکین
چرخ در بخت من کشید کمان دهر برعیش من گشاد کمین
رخنه‌ای داد حال نظم مرا در چنان داروگیر و هینا هین
لگد فتنه زد که رخنه کند حصن ملکی چوحصن چرخ حصین
دارم اکنون چنان که دارم حال ۶۰۷۰ نتوان گفتنت ، بیاو ببین
چه‌توان کرد گر چنان بنماند ؟ بنماند همیشه نیز چنین
حالی از جور آسمان ، باری که نه مهرش بموضعست و نه کین
آن همی بینم از حوادث سخت که ندیدست هیچ حادثه بین

نشناسم همی یمین ز یسار تا تهی دارم از یسار یمین
عرصه تنگست و بند سخت مرا ۶۰۷۵ در همه خانمان نه‌غث وسمین
مکرمی نیست در همه عالم کاضطراب مرا دهد تسکین
گوییا از توالد احرار شب سترون‌شد، آسمان عنین
تو کن احسان، که‌دیگران نکنند سر انگشت حرف را تحسین
خود گرفتم کنند، نیز نهند پای برپایهٔ الوف و مائین
خویشتن پیش ناکسان و کسان ۶۰۸۰ همچو هنگامه گیر وراه نشین
گربهٔ به بیوس نتوان بود هم درین بیشه بوده شیرغرین
بهر انگشت کاید اندرسنگ بس سبك‌سنگم از گران کابین
شعر من بنده در مدایح بلخ این نخستین شناس و باز پسین
تاکه مشاطهٔ قضا ببهار باغ را گونه گون دهد تزیین
بادی اندر بهار دولت خویش ۶۰۸۵ تازه‌چون گل،نه‌چون‌بنفشه حزین
تا عروس بهار جلوه دهد زلف شمشاد و عارض نسرین
آب آتش نمای در جامت طرب انگیزتر ز ماء معین
جاهت اندر امان حفظ خدای که خداوند حافظست و معین

درمدح مختارالسلاطین امیر ابوالمفاخر فخرالدین محمد خاص بك گوید

افتخار زمان و فخر زمین بوالمفاخر امیر فخرالدین
آنکه دردست او سخامضمر ۶۰۹۰ وانکه درکلك او هنر تضمین
آسمانیست، آفتابش رای آفتابیست، آسمانش زمین
آن بلنداختری، که پیش درش خاك بوسند اختران بجبین
گفته عقلش بکردها احسنت کرده چرخش بگفتها تحسین
آن دبیریست، کز قلم بفزود دفتر تیر چرخ را تزیین
وآن جوادیست، کزسخابشکست ۶۰۹۵ بترازوی حرص بر شاهین
در زوایای دولت از حزمش حصن‌ها ساخت‌روزگارحصین
در موالید عالم از جودش مایها کرد آفتاب عجین

گر عنان فلك فرو گیرد — در رباط کواکب افتد چین
ور زمام زمانه باز کشد — شبش از روز بگسلد در حین
هرکجا سایه افگند از حلم[۶۱۰۰] — رخت بردارد از طبیعت کین
وان کجا باره‌ای کشد از امن — قفل بیزار گردد از زرفین
عدل او دست گر دراز کند — دست یابد تذرو برشاهین
قهرش ار مهر برحواس نهد — نقش بامهر گل فرستد طین
ای ترا حکم برزمین و زمان — وی ترا امر برشهور و سنین
از یسار تو برده دهر یسار[۶۱۰۵] — بیمین تو خورده چرخ یمین
نوك كلك تو راز دار قضا — نور ظن تو رهنمای یقین
طوق و داغ ترا نماز برند — فلك ازگردن و جهان زسرین
گر ز رای تو قوتی یابد — آفتابی دگر شود پروین
ور ز قدر تو تربیت بیند — خاك سر برکشد بعلیین
آسمان رازبان کلك تو داد[۶۱۱۰] — در مقادیر کارها تلقین
آفتاب از بهشت بزم تو برد — ساز صورتگران فروردین
ای نمودار رحمت وسخطت — آب حیوان وآذر برزین (۱)
ذات تو عین عقل گشت چنان — که خردشان نمی‌کند تعیین
نتواند که گوید : آن‌که آن — نتوان که گوید : این که این
چون‌تو گردند حاسدانت‌اگر[۶۱۱۵] — شیر رایت شود چو شیر عرین
بحسدکی شود ضعیف قوی ؟ — بورم کی شود نزار سمین ؟
یارب آن‌نقشبندمصری‌چیست ؟ — که بود با انامل تو قرین
هست بیدار و بی‌قرار ازوست — خفته‌را خواب وملك‌راتسکین
هست عریان و درصریرش‌عقل — گنجها دارد از علوم دفین
نه شهابست و بفگند هرروز[۶۱۲۰] — سیرش از چرخ ملك دیو لعین
نیست غواص و برکشد هردم — نوکش از بحر غیب در ثمین
ای ترا طرف چرخ طرف ستام — وی ترا مهر چرخ مهرنگین

---

۱ ـ این بیت درقصیدهٔ پیشین هم هست.

داشت اندیشه کآرد ازپی مدح در مدیح تو شعر های متین
وندر ابیات آن معانی بکر چون خطولفظتوخوش وشیرین
چون چنان‌دید روزگار خسیس که مرورا عزیمتست چنین
از حسد دردلش کشید کمان ۶۱۲۵ وز جفا برتنش گشاد کمین
وآن چنان سیر چون‌رخ‌شطرنج بدلش زد بجنبش فرزین
تا تن از حادثات گشت‌ضعیف تا دل از نایبات ماند حزین
آخر این روزگار جافی را که بجاه تو دارد این تمکین
خود نپرسی یکی ز روی عتاب که:چه‌می‌خواهد ازمن مسکین؟
تا چو زین بسترم خلاص دهند ۶۱۳۰ آستان تو باشدم بالین
تا زمین را طبیعتست آرام تا زمان را گذشتنست آیین
از زمانت بخیر باد دعا وز زمینت بمهر باد آمین
عالمت بنده باد و دهر غلام ایزدت یار باد و چرخ معین

در مدح صاحب مجدالدین علی گوید

ای جهان خاتم جان بخش‌ترازیرنگین آسمان رازجمال تونظرسوی زمین
طیره از طرهٔ خوشبوی تو عطار ختن ۶۱۳۵ خجل‌ازعارض نیکوی‌توصورتگرچین
حسن روی‌تونماینده‌ترست ازخورشید چنك عشق توربابنده ترست ازشاهین
عقل درکوی تواعراض نمود ازفردوس طبع باروی تو بیزارشد ازحورالعین
دل بر آنست که تنها نکشد بار فراق توبرآن باش که تنها نکشی بارسرین
هوس بار سرین تو بیفزود مرا که ترا هست‌همه بارسرین بارسرین
سخن من زپس‌پشت منه، ازپی آنك ۶۱۴۰ روی‌آن نیست که‌بی‌روی توباشم چندین
مسکن دردشد ازهجرتومسکین‌دل‌من مسکن دردهمان به که‌بباشد مسکین
آنکه گفتست: مرا بر سر آتش منشان گو:دگرجای شووبی‌خبرازمن منشین
ازقرین توهمی رشك‌برم ،گرچه مرا کرد با عز ابد لطف خداوند قرین
صاحب عالم عادل ، غرض علم و علو صدرکونین ،جمال الوزرا، مجدالدین
آنکه درملك مرادش زعدم کردوجود ۶۱۴۵ وآنکه درعقل‌ضمیرش زگمان‌ساخت‌یقین

عقلها را هنرش داد بلاغت تعلیم		تیغها را قلمش کرد شجاعت تلقین
ملکان یافته ازطاعت او مسند وگاه		خسروان داشته ازدولت اوتاج ونگین
رای‌اوداده فلك را خبرسود و زیان		وهم اوگفته جهان‌را سخن‌غث وسمین
شادباش ، ای‌کف تومایه ده ابر مطیر		دیرزی، ای در تو جلوه‌گرچرخ برین
حق گزاران هوای تو قلوبند و رقاب ۶۱۵۰		کارداران رضای تو شهورند وسنین
پرکند نقد سخای توزمین را دامن		بشکند بار عطای تو فلك را شاهین
بر امید مدد رزق بسوی در تو		هم باول حرکت سجده کندجان‌جنین
گر شود عرق زمین ممتلی از هیبت‌تو		سربرآرد زمسامش چوعرق یوم‌الدین
دردیاری‌که بود حشمت تو مالك عنف		خاك راهست بخون ملك‌الموت‌عجین
اختر بوالعجب قهر تو می نگذارد ۶۱۵۵		زیرنه حقهٔ فیروزه یکی مهرهٔ کین
تا سپر بفگند از خنجرقهر تو جهان		ازجگر آب خوردتیغ‌توهمچون‌رویین
گر شود قدرت کلك تو مصوردرسیر		بنظر آب کند زهرهٔ شیران عرین
صورت‌دولت توچون‌زازل رایت ساخت		کرد تقدیر ابد را بازل در تضمین
کبریای تو چنان فایض‌کونین شدست		که‌وجودش‌صفت ذات مکانست‌ومکین
کلك تو چون صفت سیر بانسان بنمود ۶۱۶۰		اضطراب‌دوجهان مایه گرفت‌ازتمکین
در عالی ترآن سجده که محترمست		که رخ‌کعبه بود از حسد او پرچین
صاحبا ، شعرمن ازمدح تو بفزود بها		من بتفصیل چه‌گویم‌سخن؟ اینست‌ببین
نامهٔ تربیت من بهمه نوع بخوان		که بود تربیت من مدد شعر متین
آخر از تربیتی قیمت و مقدارگرفت		شعرحسان، که‌همی کردرسولش‌تحسین
تا همی‌طبع بود از لب دلبر می خواه ۶۱۶۵		تا همی‌دیده بود ازرخ‌جانان‌گل چین
قدِاعدا بفنا خفته همی دار چو لام		دل حساد بغم رخنه‌همی دار چوسین
درزبانها سخن سال ومه و ماه نوست		ناگزیران طرب را طلب و باده گزین
تا بود رایت مدحت بایادی منصور		تا بود آیت اعزاز باقبال مبین
دولتت در همه احوال قوی باد ، قوی		ایزدت در همه آفاق معین باد ، معین
بر تومیمون و مبارك سرسال ومه نو ۶۱۷۰		لذت عیشت از آن وطرب طبعت ازین

در مدح سلطان ملکشاه بن سلطان سنجر بن ملکشاه سلجوقی گوید

شادباش، ای خسرو عادل عماد داد و دین — دیر مان، ای ناصر جاه امیر المؤمنین
ای ملکشاه معظم وی خداوند جهان — ای تو دادار زمان و ای تو دارای زمین
خسروانت زیر فرمان، پهلوانان زیر حکم — آفتابت زیر رای و آسمان زیر نگین
روز بخشش، آفتابی جام زرین بر یسار[۶۱۷۵] — روز کوشش آسمانی تیغ هندی در یمین
ای ترا با مرغ و ماهی مهر بیعت بر زبان — وی ترا با آب و آتش داغ طاعت بر سرین
ای نظام آفرینش بسته در انصاف تو — هر زمان از آفرینش باد بر تو آفرین

در مدح صدر الوزرا خواجه ناصر الدین ابو الفتح طاهر بن المظفر گوید

صاحب روزگار و صدر زمین — نصرة کردگار و ناصر دین
طاهر بن المظفر ، آنکه ظفر — هست در کلك و خاتمش تضمین
آنکه باداغ طاقتش تقدیر[۶۱۸۰] — ناید از اوج آسمان بزمین
وانکه بی مهر خازنش درخاك — ننهد آفتاب هیچ دفین
قدرش ار بر سپهر تکیه زند — قاب قوسین را دهد تزیین
ور قلم در جهان کشد مهرش — بار زکون را کند ترقین
رای او چون در انتظام شود — دختر نعش را کند پروین
نهی او چون در اعتراض آید[۶۱۸۵] — حدثان را قضا کند ز جبین
بشکند امتداد انعامش — بموازین قسط بر شاهین
آسمان چون نگینش پیروزه است — دهر ازان آمدش بزیر نگین
گر عنان فلك فرو گیرد — بخط استوا در افتد چین
ور زمام زمانه باز کشد — شبش از روز بگسلد درحین[۱]
هر کجا حکم او گذارد پی[۶۱۹۰] — بر کند شعلهای آتشگین
هر کجا امن او کشد باره — نکشد بار قفلها زرفین
باس او دست چون دراز کند — دست یابد تذرو بر شاهین[۲]

۱ ـ این بیت درقصیدهٔ دیگرهم هست رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۴۶
۲ ـ این بیت با اندك اختلاف درقصیدهٔ دیگر هم هست رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۴۶

ای ترا حکم برزمین و زمان وی ترا امر بر شهور وسنین(۱)
از یسار تو برد دهر یسار بیمین تو خورد چرخ یمین
بردر کبریای تو شب و روز ۶۱۹۵ اشهب روز و ادهم شب زین
نوك كلك تو رازدار قضا نور ظن تو رهنمای یقین(۲)
طوق و داغ ترا نماز برند فلك از گردن وجهان ز سرین
آفتاب از بهشت بزم تو برد ساز صورتگران فروردین
آسمان را زبان كلك تو داد در مقادیر کارها تلقین
قدرت تو بعینه قدرست ۶۲۰۰ خود خروشان نمی‌کند تعیین
نتواند که گوید : آنك آن نتواند که گوید : اینك این (۱)
چون‌توصاحب‌قران‌نباشدز آنك همه چیزیت هست جز که‌قرین
لاف نسبت زند حسود و لیك شیربالش نشد چو شیر عرین
بحسد کی شود حسود قوی ؟ بورم کی شود نزار سمین؟(۲)
صاحبا ، بنده را درین یك‌سال ۶۲۰۵ در مدیح تو شعرهاست متین
وندرابیات آن معانی بکر چون‌خط‌ولفظ‌توخوش‌وشیرین(۳)
هر که او را وسیلتیست چنان نه همانا که حالتیست چنین
گه ز خاك تحیرش بستر گه ز خشت تفکرش بالین
سخنش کی‌دهدنتیجه؛ که‌هست سخنش بکرو دولتش عنین
همه از روزگار باید دید ۶۲۱۰ شادی شادمان وحزن حزین
شاهمات عنا شدم ، که نکرد یك پیاده‌ام عنایت فرزین
چه کنم ؟ گو: کشیده دار کمان چه کنم ؟ گو: گشاده دار کمین
آخر این روزگار جافی را که بجاه تو دارد این تمکین(۳)
خود نپرسی یکی زروی‌عتاب تاچه می‌خواهدازمن مسکین؟
فلك تند را نگویی : هان! ۶۲۱۵ دولت کند را نگویی : هین!
وقت‌کوچست‌وعرصه تنگ‌مرا دل بتیمار خرج راه رهین

---

(۱) این بیت درقصیدهٔ دیگرهم هست رجوع کنید بصحیفهٔ ۲٤٦
(۲) ازین‌جا تا چهار بیت دیگر درقصیدهٔ دیگرهم هست رجوع کنید بصحیفهٔ ۲٤٦
(۳) رجوع کنید بصحیفهٔ ۲٤۷

نیست در سکنهٔ زمانه کسی   کاضطراب مرا دهد تسکین
تو کن احسان، که جز تو هر که بود   ننهد پای زان سوی تحسین
تا زمین را طبیعتست آرام   تا زمان را گذشتنست آیین[1]
از زمانت بخیر باد دعا[۶۲۲۰]   وز زمینت بطبع باد آمین
ساحت بارگاه عالی تو   بر تر از بارگاه علیین
یمن ویسری که از زمان زاید   دایمت باد بریسار و یمین
روزگار آفرین شب و روزت   حافظ و ناصر و مغیث ومعین

درمدح افتخار السلاطین ملکشاه سلجوقی گوید

کو آصف جم؟ گو: بیا، ببین   بر تخت سلیمان راستین
پیشش بدل دیو و دام و دد[۶۲۲۵]   در هم زده صفهای حورعین
بادی که کشیدی بساط او   بر درگه اعلاش زیر زین
مهری که طیورو وحوش را   در طاعتش آورد بر نگین
از بیم سپاهش سپاه خصم   چون مورنهان گشته در زمین
پای ملخی بیش نی بقدر   در همت او ملك آن و این
بر تخت چوعرش سبای اوست[۶۲۳۰]   از عرش رسولان آفرین
چون صرح ممرد شراب صرف   بی ورزش انصاف ماء وطین
در سایهٔ فر همای چرخ   طی کرده اقالیم ملك و دین
بی عهدهٔ عهد پیمبری   آیات کمالش همه مبین
بی سابقهٔ وحی جبرئیل   اسرار وجودش همه یقین
بی واسطهٔ هدهدش خبر[۶۲۳۵]   از جنبش روم و قرار چین
وقتش نشود فوت، اگرنه روز   در حال کند از قفا جبین
چون دیو بمزدوری افکند   آنراکه خلافش کند لمین
برچرخ کشد پایه چون شهاب   آنرا که وفاقش بود قرین
چون رای زند در امور ملك   بحر سخنش را گهر ثمین

۱ ـ این دوبیت در قصیدهٔ دیگرهم هست رجوع کنید بصحیفهٔ۲۴۷

چون صف کشد اندر مصاف خصم ۶۲۴۰ شیر علمش را صفت عرین
هم بر کتف دایگان رضیع هم در شکم مادران جنین
از بیعت او مهر بر زبان وز طاعت او داغ بر سرین
در جنبش جیشش نهفته فتح چون موم در اجزای انگبین
در دولت خصمش نهان زوال چون یاس در ارقام یاسمین
عزمش بوفاق ملك ضمان ۶۲۴۵ رایش بصلاح جهان ضمین
گر عزم فلك خود بود وفی گر رای جهان خود بود رزین
سدش نشود رخنه از غرور حصنی که چو حزمش بود حصین
زورش نکشد طمنه از فتور حبلی که چو عهدش بود متین
با کوشش او شیر آسمان شیریست مزور پوستین
با بخشش او دست آفتاب ۶۲۵۰ دستیست معطل در آستین
در ملك زمینش ز ملك عار باری چون ملك باشی این چنین
مثل ملك و ملك روزگار حوت فلك و آب پارگین
باشین شهی آمد از عدم زان تا جور آمد چو حرف شین
مذکور بفرزند تاج بخش آنجا بفریدون شه آبتین
مشهور بفرزند تاجدار ۶۲۵۵ این جا بملك شه طغان تگین
روزی که بمردی کنند کار قومی که چو مردان کشند کین
چون زخمه گزارند شستها آید وتد چرخ در طنین
چون حمله پذیرند پر دلان آید کرهٔ خاك در حنین
وز نعل سمند سیاه و بور چون کار درافتد بهان و هین
در خاره فتد عقد ها چو عین ۶۲۶۰ در پشته فتد رخنها چو سین
در مغز عدو حفر ها برد تا گوهر خنجر کند دفین
وز ابر سنان ژالها زند تاسودهٔ ناچخ کند عجین
دیدست بکرات بی شمار در معرکها چرخ تیز بین
با بیلك او مرگ هم عنان با رایت او فتح هم نشین
چین گره ابروی اجل ۶۲۶۵ در روی املها فگنده چین

دندان سنان آسمان خراش آگوش کمند آشتی گزین
از چرخ عرق سرکشان نزار وزدخل ورم خستگان سمین
یك طایفه را نعرها بلند یك طایفه را نالها حزین
در قلب چنان ورطهٔ خشن در عین چنان فتنهٔ سخین
از جانب او جز کمان نکرد[۶۲۷۰] در حمله چوبی‌طاقتان انین
وز لشکر او جز اجل نبرد در خفیه چوبی‌آلتان کمین
رمحش نه عصای کلیم بود وزخوردن اعدا نشد بطین
عفوش نه دعای مسیح بود وزکثرت احیا نشد غمین
تا غصه خورد ناقص از تمام تا طعنه‌کشد خاین از امین
در غصهٔ این ملك باد رای[۶۲۷۵] در طعنهٔ این خسروی تگین
ساعات بقای ملك شهور ایام نفاذ ملك سنین
در بزم شهی یسر بریسار دررزم شهان یمن بر یمین
دوران جهان تابع و مطیع دارای جهان ناصر و معین

قطعه تاج‌الافاضل فخرالدین خالدجانب حکیم انوری نوشته بود

سلام‌علیك ،انوری، کیف‌حالك؟ مرا حال بی‌تونه نیکست‌باری

درمدح تاج الافاضل فخرالدین خالد در جواب قطعهٔ او گوید

و علیك السلام ، فخرالدین[۶۲۸۰] افتخار زمان و فخر زمین
ای نهفته مخدرات سخنت چهره از ناقد گمان و یقین
وی تلف کرده منققان سخات در هم‌آوردهٔ شهور و سنین
سخرهٔ داغ و طوق عرف‌وسمات سخن ازگردن وسخا زسرین
سخنت رفت ، یاتو خود بردی بطفیل خودش بعلیین
باری ، ازگفتهٔ تو باید گفت[۶۲۸۵] که : ز تزویر نیستش تزیین
تا پذیرفت رتبتش هرگز ننگ احسان وجلوهٔ تحسین
غور ناکرده اندرو منحول گنج نا دیده اندرو تضمین

شربهاییست لفظهای تو عذب　　وز معانیش چاشنی متین
پیش خطت، که‌جان بخندد زو　　نه‌جهان‌خوش‌بود،نه‌جان‌شیرین
خواستم گفت درسخن : تو و من ۶۲۹۰ از مکانت نیافتم تمکین
بانك برزد مرا خرد که:خموش!　　تو کنی،باری، این‌چنین وچنین
شاید ار در مقاومت نکند　　شیربالش حدیث شیرعرین
دست از کار او برون کن، هان!　　وز پی کار خویشتن بنشین
آسمان کو برنگ فیروزه است　　تن در انگشتری دهدچونگین
ای بنسبت جهانیان با تو ۶۲۹۵ حیلهٔ کبك و حملهٔ شاهین
تا نباشد مجال هیچ محال　　گرد بادا منت همیشه بکین
آتش خاطرت نموده قیام　　بجواب خلقته من طین
کرده ترجیح حشو اشمارت　　بارز صیت دیگران ترقین
کفوکو ؟ تا بنات طبع ترا　　دهد از کاف کن فکان کابین
دیرمان ، کز وجود امثالت ۶۳۰۰ شد زمان بکرو،آسمان عنین
گفته بودم : زخود نطق نزنم　　خود بر آن عزم جبر کرد کمین
وین دوبیتك نیارم اندر بست　　با گران باری من مسکین
کای بنزدیك مدت من و تو　　در سخن‌داده داد غث و سمین
وی زشعر من وشعار تو فاش　　سهل نا متمنع چو سحرمبین
تا بدور تو در زمانه نبود ۶۳۰۵ ای زمان تو دور دولت ودین
هیچ در یتیم را هرگز　　عقب از بهر عاقبت آیین
دی مگر بر کنار بود ترا　　آن همو فتنه وهمو تسکین؟
از زوایای آشیانهٔ قدس　　عقل‌کلتان بدید و روح امین
عقل‌گفتش:کلیم با پسر اوست　　روح گفتش : مسیح باپدر این
صبر کن ، تا نتیجهٔ خلقت ۶۳۱۰ باز داند یسار را ز یمین
تا ببینی که در عنا و علو　　آسمان را قفا کند زجبین
تا ببینی که در نظام امور　　دختر نعش را کند پروین
در صبی از صبای طبع دهد　　طبع دی را مزاج فروردین

تو که در چشم تو نیاید کون — این زمانش بچشم خویش ببین
باش ، تا این پیادهٔ فلکی[۶۳۱۵] — بر بساط بقا شود فرزین
باش ، تا بر براق نطق نهد — رایض نفس ناطقش را زین
باش ، تا در قرینه بشناسد — زلف شمشاد از رخ نسرین
تا ز تاثیر صد قران نایـد — در خم آسمانش هیچ قرین
نیز در ثمینش هیچ مخوان — پایهٔ نازلش مکن تعیین
زانکه تا بنگری بگیرد زو[۶۳۲۰] — عرصهٔ روزگار در ثمین
اوست آن کس که قفل اخلاقش — بود بعضی هنوز در زرفین
کز پی مهد عهد او تایید — گاه بستر شدی و گـه بالین
عالمی در جنون عشقش و او — در جنان رحم هنوز جنین
تا که از جان بود حیات بدن — تا که از کان بود جهاز دفین
جان پاکت، که کان هر علمست[۶۳۲۵] — در سرای حزن مباد حزین
تو و بختت ، که دام عز کما — هر دو در حفظ حافظاً ومعین

درمطالبهٔحواله از جمال‌الدین حسین

ای جهان‌راجمال وجاه توزین — اسم ورسم‌تو اسم ورسم حسین
درو دست تو مقصد الآمال — دل و طبع تو مجمع البحرین
عرصهٔ همتت چنان و اسع — که در آن‌عرصه گم شود کونین
نزد عهدت وفا برابر دین[۶۳۳۰] — پیش طبعت عطا برابر دین
حال من بنده و حوالت من — گشته آب حیات و ذوالقرنین
ای چوالیاس وخضر برسر کار — عزم ترویح کن ، مگو:من این؟
انتظارم مده ، بده ز کرم — گر همه نقد نیست بین البین
من نگویم که : من نخواهم جنس — تو مگو نیز : من ندارم عین
خودچو معطی تویی وسایل من[۶۳۳۵] — بیش ازین عشوه‌شین باشد، شین
ای چو سیمرغ جفت استغنا — به ازین باش ، یا غراب البین

در مدح صدر اجل خواجه امین الدین محمد یوسف گوید

ای‌جوان‌بخت، امین‌دولت‌ودین　　صدر دنیا ، بهین دولت و دین
ای چهل سال نام و نسبت تو　　بوده نقش نگین دولت و دین
چیست دانی محمد یوسف ؟　　علم آستین دولت و دین
خاتم و خامهٔ تواند هنوز[۶۳۴۰]　　در یسار و یمین دولت و دین
تخم ذکر جمیل کاشته ای　　سالها در زمین دولت و دین
دیده در عزم تو قضا پیدا　　همه شك ویقین دولت و دین
کرده در حزم تو قدر پنهان　　همه غث و سمین دولت و دین
نظر صایب ترا گوید　　آسمان پیش بین دولت و دین
قلم منصف ترا خواند[۶۳۴۵]　　چرخ حبل متین دولت و دین
چشم زخم قران کجا بیند ؟　　تا توباشی قرین دولت و دین
راستی مر ترا توان گفتن :　　خواجهٔ راستین دولت و دین
ازتو معمور بود چندین که　　حصنهای حصین دولت و دین
داغ نام نکو نهادستی　　عمرها بر سرین دولت و دین
بی تو دیدی که ازپی یك سهو[۶۳۵۰]　　چون قفاشدجبین دولت ودین؟
تا قیامت چو باز دوخته چشم　　ماند شیر عرین دولت و دین
دیرمان ، ای بگونه گونه اثر　　اختیار و گزین دولت و دین
تاکس از آفرین سخن راند　　بر تو باد آفرین دولت و دین

در مدح سلطان الاعظم افتخار الدین طغرل تکین والی عرصهٔ بلخ گوید

ای جهان راایمنی‌ازدولت طغرل تکین　　جاودان منصور با دارایت طغرل تکین
نعمت انصاف عالم رازعدل عام اوست[۶۳۵۵]　　کیست آن کونیست‌اندر نعمت‌طغرل تکین ؟
نوروظلمت ازحضوروغیبت‌خورشیددان　　امن‌وتشویش‌ازحضوروغیبت‌طغرل‌تکین
خسروان دل‌برقرارملك آنگاهی نهند　　کآوردشان آسمان‌در بیعت طغرل‌تکین
پهلوانان دل‌زجان وجاه آنگه برکنند　　کافگندشان روزگارازطاعت طغرل‌تکین

اختیار تاج و تختش نیست ، ورنه نیست کم | از دگر شاهان شکوه و شوکت طغرل تگین
کو فریدون ؟ گو: بیا نظاره کن اندر جهان ۶۳۶۰ تا ببینی خویشتن در نسبت طغرل تگین
قدرت طغرل تگین نوعیست گویی از قدر | برجهان زان غالب آمد قدرت طغرل تگین
چرخ را گفتم : دلیری می کنی در کارها | گفت ازخودنی، ولیك ازصولت طغرل تگین
کهربا در کاه نتواند تصرف کرد نیز | بی اجازت نامه‌ای از حضرت طغرل تگین
لشکر طغرل تگین برهم زدندی آب و خاك | گرنه ساکن داردیشان هیبت طغرل تگین
هفت کشور زیرفرمان کرد ، نوبت هم سه زد ۶۳۶۵ صبر کن تا پنج گردد نوبت طغرل تگین
ملك اگر در نوبت سنجر بآخر پیر گشت | شد جوان بار دگر در نوبت طغرل تگین
تنگ میدان ماندی فتح و نگون رایت ظفر | گر نباشندی طفیل نصرت طغرل تگین
از پی آسایش خلقست و آرام جهان | هرچه هست از آلت واز عدت طغرل تگین
ورنه آخر ملك عالم کیست بااین طول و عرض ؟ | تا بدو مغرور گردد رغبت طغرل تگین
باخرد گفتم که: بیرون ازسپهر احوال چیست؟ ۶۳۷۰ گفت: دانی از که پرس؟ ازهمت طغرل تگین
باز گفتم : عادت طغرل تگین درملك چیست ؟ | گفت: انصافست و بخشش عادت طغرل تگین
رحمتی دیدی که جویای کنه باشد مدام ؟ | رحمت یزدان شناس و رحمت طغرل تگین
حاجت ازطغرل تگین خواه، اربخواهی، بهر آنك | جز بیزدان نیست هر گز حاجت طغرل تگین
نیست کس را برجهان منت نهادن، گرچه نیست | در عطا منت نهادن سیرت طغرل تگین
قربت طغرل تگین را نیك بختی لازمست ۶۳۷۵ نیك بختا ! انوری از قربت طغرل تگین
برجهان چون سایهٔ ابرست و نور آفتاب | بخشش بی وعده وبی منت طغرل تگین
چون خداوندی ازین خدمت همی حاصل شود | ماو زین پس آستان و خدمت طغرل تگین
چون جهان ازدولت طغرل تگین دارد نظام | تا جهان باقیست بادا دولت طغرل تگین
مدت طغرل تگین چندان که دوران سپهر | وام خواهد روزگار از مدت طغرل تگین

درمدح ملك الاعظم سلطان طغرل تگین والی عرصهٔ بلخ گوید

ای در شاهی در طغرل تگین ۶۳۸۰ خنجر دین خنجر طغرل تگین
نوبتی ملك بزین اندرست | تا بابد بردر طغرل تگین
پشت زمین کرد چو روی سپهر | دست گهر گستر طغرل تگین
روی جهان شست ز گرد ستم | عدل جهان پرور طغرل تگین

در شب کین صبح دم فتح را نور دهـد مغفر طغرل تکین
غصهٔ بیغاره خـورد روز بزم[۶۳۸۵] ماه نو از ساغـر طغرل تکین
چرخ چو سوگند بمردی خورد دست نهد برسر طغرل تکین
فتنه‌گر اندیشه شود، نگذرد برطرف کشور طغرل تکین
نیست یقین‌را، نه‌گمان‌راوقوف برعدد لشکر طغرل تکین
دور فلك بـا همه فرماندهی کیست؟ یکی چاکرطغرل‌تکین
مه ز فزونی وکمی کی رهد؟[۶۳۹۰] تـا نشود افسر طغرل تکین
فتح وظفر هردو روایت کنند در حشم صفدر طغرل تکین
تا بشرف در بود اختر قوی باد قوی اختر طغرل تکین
پیشرو کارکنان قضـا عزم قضا پیکر طغرل تکین

از صدرالدین برای استر جو خواهد

ای ز قدر تو آسمان درگو آفتاب از تو در خجالت ضو
قدر ورای تو ماورای سپهر[۶۳۹۵] آفتابـی و آسمانـی نو
دل ودست توگاه فیض‌وسخا برده از ابر و آفتاب گرو
بنده‌را صاحب‌استری دادست استر ماه نعل وگردون دو
خلقت آسیا که او دارد صفت آسیـای او بشنو
سنگ زیرین او همیشه‌روان گو: درو آب وباد هیچ مرو
ناو او ازدرون و او معکوس[۶۴۰۰] دلو او از برون واو درگو
آسیابی چنین و بادی نه پس شبانروز آسیابان غو
انوری، این‌همه زنخ چه‌زنی؟ چندازین‌ترهات؟شو،هان! شو
خودبیك‌بار گوکه: بی‌کارست آس دندانش زآس‌کردن جو
تاترا جود صدر دولت ودین برهاند ز انتظار درو
او تواند، که‌کشت همت او[۶۴۰۵] هیچ بی ارتفاع نیست ولو

در مدح ملك المکرم عمادالدین سلطان فیروزشاه گوید

ای باد خاك مرکب گردون شتاب تو آتش بخار چشمهٔ تیغ چو آب تو
گردون کجاست ؟ پردهٔ قدر بلند تو خورشید کیست ؟ پرتورای صواب تو
از آسمان، که نام ولقب را نزول ازوست فیروز شاه عالم و عادل خطاب تو
ایام در مواکب غالب سپاه تست واسلام در حمایت عالی جناب تو
در کشت زار روزی بر گی نگشت سبز [۶۴۱۰] الا باهتمام کف چون سحاب تو
خود ابرجود نایژه برخلق کی گشاد؟ تا دست تو نگفت : منم فتح باب تو
درحزم بادرنگی و در عزم با شتاب عالم گرفته ذکر درنگ و شتاب تو
گیتی زخشم تو برضای تو در گریخت آری ، پناه رحمت تست از عذاب تو
گر دوزخست ، شعلهٔ نوك سنان تو ور کوثرست ، جرعهٔ جام شراب تو
آنجا که از زبان سنان در سخن شوی [۶۴۱۵] در عرصهٔ جهان ندهد کس جواب تو
بیداریست باتو چنان درمقام حزم کان جا بخواب هم نتوان دید خواب تو
چون صبح چاك سینه درآید بمعرکه دشمن زعکس خنجر چون آفتاب تو
تاب تو صد هزار سلاطین نداشتند قیصر چگونه دارد وفغفور تاب تو ؟
زودا کـه آسمان ممالك تهی کند از دیو فتنه بیلك همچون شهاب تو
ای دولت جوان تو مالك رقاب خلق [۶۴۲۰] پاینده باد دولت مالك رقاب تو

در مدح خواجه ناصرالدین ابوالفتح طاهربن المظفر گوید

ای جهان را موسم آزادگی ایام تو بنده کرده یك جهان آزاد را انعام تو
سرمهٔ چشم هنر گردی و آن ازراه تو حلقهٔ گوش فلك حرفی و آن از نام تو
دست تقدیر آسمان را پی کند، گردوراو گام بردارد ، نه بروفق مراد وکام تو
تو جهان کاملی اندر جهان مختصر هفت اقلیمی که باقی باد هفت اندام تو
جنبش فیض کرم ، آرام توفان نیاز [۶۴۲۵] تابد مقصور شد برجنبش وآرام تو
از درآب وگل آدم نیامد تا ندید غایت سیری خویش اندرعطای عام تو
طبل بدخواه تودرزیر گلیم حادثه است تا فلك زد بی نیازی را علم بربام تو

ازتصرف دست‌بر بندد لقب تاشت‌شهاب — آسمان را گر اجازت یابد ازپیغام تو
ازمحمد وزعمر شدکفر باطل، دین‌قوی — لاجرم احیای آن ایام کرد ایام تو
ای‌در آن اندازه‌بزم جان فزایت کندرو ۶۴۳۰ آفتاب وماه نو زیبد شراب و جام تو
وام‌بودت گوهری‌بر آسمان‌مه‌ز آسمان — آن رسانید وشد ازوجه دگر دروام تو
چرخ‌ازفرمان‌توهر گز برون‌ناید،ازانك — دارد استظهار دوران دور بی‌انجام تو
مکث‌محسن‌درجهان‌بسیار باشد،لاجرم — بالغ او طفل تست و پختهٔ او خام تو
تا که صبح‌وشام‌باشد درقفای روزوشب — دروفای یك دگر بادند صبح وشام تو
چشمت ازروی کرم باانوری باد ومباد ۶۴۳۵ کام او از اعتقـاد پاك جز درکام تو

درمدح جلال الوزرا خواجه شمس‌الدین محمد می گوید

ای‌شمس‌دین وشمس فلك آسمان‌تو — وی‌صدرملك وصدرجهان آستان تو
ای چرخ پست از بر رای رفیع تو — وی ابرزفت دربر بذل بنان تو
آرام خاك تابع پای رکاب تست — تعجیل باد واله دست و عنان تو
اسباب دهر دادهٔ دست سخای تو — اشکال عقل سخرهٔ کشف بیان تو
ذات مقدس تو جهانیست ازکمال ۶۴۴۰ یك‌جزو نیست‌کل‌کمال از جهان تو
گرلامکان روا بودی جای‌هیچ‌کس — از قدر لامکان تو بودی مکان تو
ور برقضا روا بودی امر هیچ کس — راه قضا ببستی امر روان تو
رازی که‌اززمانه نهان‌داشت آسمان — راند درین زمانه همی برزبان تو
گر بازمانه کلك‌تو گوید که: درزمین — مسطور کیست؟حکم‌قضا گوید:آن تو
اسرار عالمش بحقیقت شود یقین ۶۴۴۵ هرکوکند مطالعه لوح گمان تو
مریخ را بخنجر تو سرزنش کنند — گردیـدهٔ سپهر نبیند سنان تو
نظر هلال وبدر زتأثیر شمس نیست — این‌هست‌عکس‌جام‌تو و آن‌ظل‌خوان‌تو
جوزا بپیش طالع سعدت کمر نبست — چون‌دست‌بخت بست‌کمر برمیان‌تو؟
وندر مراتب هنر ابنای ملك را — آیین‌وسان دگرشد ازآیین‌وسان‌تو
بر ذروهٔ‌وجودرساندخدنگ خویش، ۶۴۵۰ شست شهاب اگر بکف آرد کمان‌تو
تا شاخ را زباد بود تربیت مباد — بیخ فنا برآمـده از بوستان تو

جان تو با بقای فلك باد وز شرف دایم قضا بعین رضا پاسبان تو
افتاده ، تا که سایه بود ضد آفتاب بر چرخ پیر سایهٔ بخت جوان تو

در مدح افتخار السلاطین ملك المکرم تاج الملوك گوید

ای فخر کرده دین خدا از مکان تو وی پشت ملك و روی جهان آستان تو
آرام خاك تابع پای و رکاب تو ۶۴۵۵ تعجیل باد واله دست و عنان تو (۱)
ای چرخ پست از بر رای رفیع تو وی ابر زفت در بر بذل بنان تو
ذات مقدس تو جهانیست از کمال یك حرف نیست کل کمال از جهان تو
گر بر قضا روان شودی امر هیچ کس راه قضا ببستی امر روان تو
رازی که از زمانه نهان داشت آسمان راند درین زمانه همی بر زبان تو
اسرار عالمش بحقیقت یقین شود ۶۴۶۰ هر کو کند مطالعه لوح گمان تو
جوزا بپیش طالع سعدت کمر ببست چون دست بخت بست کمر بر میان تو
الا زبان رمح ترا آسمان نگفت کای سر فتح سخرهٔ کشف بیان تو
بر آتش اثیر نهادند اختران رمح سماك ، ازچه ؟ ز شرم سنان تو
گر با زمانه تیغ تو گوید که: آب فتح اندر کدام چشم بود ؟ گوید : آن تو
بر ذروهٔ وجود رساند خدنك خویش ۶۴۶۵ شست شهاب اگر بکف آرد کمان تو (۲)
دست اجل عنان املها کند سبك چون استوار گشت رکاب گران تو
گر بر جهان جاه تو گردون گذر کند ره تا ابد برون نبرد از جهان تـو
شکل هلال و بدر ز تأثیر شمس نیست اینست عکس جام تو و آن ظل خوان تو (۲)
جاهت جهان تست و دو گیتی چنان که هست شهری و روستایی اندر جهان تو
از رسمهای خوب تو اهل زمانه را ۶۴۷۰ فهرست بابهای هنر شد زمان تو
وز وعدهٔ طبیعی وجود تکلفی نام و نشان نماند ز نام و نشان تو
آن روز کافرینش آدم تمام شد شد در ضمان روزی نسلش بنان تو
جاوید ز امتلا چو قناعت شود نیاز گر یك رهش طفیل برد میهمان تو

---

(۱) ازین جا تا هفت بیت دیگر در قصیدهٔ پیشین هم آمده است
(۲) این بیت در قصیدهٔ پیشین هم هست

با پادشا منادی اقبال هر زمان گوید که : ای زمین و زمان در امان تو
تو قهرمان ملك خدایی و از ملوك ۶۴۷۵ تاج الملوك ملك ستان قهرمان تو
تو قهرمان ملك خدایی وظل او دیباچه باد ظل تو و قهرمان تو
ای حکم تو چو حکم قضا بر جهان روان ساکن مباد مسرع حکم روان تو
زودا که بخت تو برهٔ مرغزار چرخ بر خوان مه نهاده بر دسوی خوان تو
من بنده مدتیست که در پیش خاص و عام رطب اللسانم از تو و آیین وسان تو
کاهم حدیث خنجر گوهر نثارتست ۶۴۸۰ گاهم ثنای خاطر گوهر فشان تو
عمریست تا دو دیده چو نرگس نهاده‌ام در آرزوی مجلس چون بوستان تو
آخر خدای عزو جل کرد روزیم بوسیدن دودست چو دریا و کان تو
تا آسمان بماه مزین بود، مباد ماه بقا فرو شده از آسمان تو
تا آسمان سریر بود، آفتاب را باد آفتاب وار سریر آستان تو
جان ترا بقای فلك باد و بر فلك ۶۴۸۵ سوگند اختران ببقا و بجان تو
حزم تو پاسبان جهان باد و در جهان دایم قضا بمین رضا پاسبان تو
افتاده، تا که سایه بود ضد آفتاب بر چرخ پیر سایهٔ بخت جوان تو (۱)
فرخنده ومبارك و میمون وسعد باد نو روز و مهرگان و بهار و خزان تو

درمدح فخرالدین عنبرالجلالی گوید

ای کرده ملك را متمکن مکان تو وی مقصد زمین و زمان آستان تو
ای چرخ پست در بر رای رفیع تو ۶۴۹۰ وی ابر زفت در بر بذل بنان تو (۲)
ذات مقدس تو جهانیست از کمال یك جزو نیست کل کمال از جهان تو
گر بر قضا روان شودی امر هیچ کس راه قضا ببستی امر روان تو
آرام خاك تابع پای و رکاب تست تعجیل باد واله دست و عنان تو
رازی که از زمانه نهان داشت آسمان راند درین زمانه همی بر زبان تو

(۱) این بیت درقصیدهٔ پیشین هم هست
(۲) این قصیده با این مطلع تنها در دو نسخه آمده و در هردو نسخه مطلع قصیدهٔ پیشین نیست وازین جا تا پایان قصیده اشعار آن بااندك اختلافاتی تکرار قصیدهٔ پیش ازینست و پیداست که نسخه‌ای دیگر ازهمان قصیده است.

اسرار عالمش بحقیقت یقین شود ۶۴۹۵ هر کو کند مطالعه لوح گمان تو
زنبور فتنه هیچ کمر بر میان نبست چون‌دست‌ملك بست‌کمر بر میان تو
الا زبان رمح ترا آسمان نگفت کای سر فتح سخرهٔ کشف و بیان تو
بر آتش اثیر نهادند اختران رمح سماك، ازچه ؟ زشرم‌سنان تو
گر بازمانه تیغ تو گوید که : آب فتح اندر کدام‌چشمه‌بود ؟ گوید : آن تو
بر ذروهٔ وجود رساند خدنك خویش ۶۵۰۰ شست شهاب اگر بکف آرد کمان تو
دست اجل عنان املها کند سبك چون استوار گشت رکاب گران تو
گر بر جهان جاه تو گردون گذر کند ره تا ابد برون نبرد از جهان تو
جاهت جهان تست و دو گیتی چنانکه هست شهری و روستایی اندر جهان تو
ار رسمهای خوب تو اهل زمانه را فهرست نامهای هنر شد زمان تو
از وعدهٔ طبیعی وجود تکلفی ۶۵۰۵ نام و نشان نماند نام و نشان تو
آن روز کافرینش آدم تمام شد شد در ضمان روزی نسلش بنان تو
جاوید ز امتلا چو قناعت شود نیاز گریك رهش طفیل برد میهمان تو
با پادشا منادی اقبال هر زمان گوید که:ای‌زمان‌وزمین دراِمان تو
تو قهرمان ملك خدایی واز ملوك تاج الملوك‌ملوك‌ستان قهرمان تو
ای‌حکم‌توچوحکم‌قضا برجهان روان ۶۵۱۰ ساکن مباد مسرع حکم روان تو
زودا که بخت تو برهٔ مرغزار چرخ برخوان مه‌نهاده،بر دسوی‌خوان تو
من بنده مدتیست که در پیش خاص و عام رطب اللسانم از تو و آیین وسان تو
گاهم حدیث خنجر گوهر نهادتست گاهم ثنای خاطر گوهر فشان تو
عمریست تادو دیده چو نرگس نهاده‌ام در آرزوی مجلس‌چون بوستان تو
آخر خدای عزوجل کرد روزیم ۶۵۱۵ بوسیدن دو دست چو دریاو کان تو
تا آسمان بماه مزین بود ، مباد ماه بقا فرو شده از آسمان تو
جاه ترا بقای فلك باد و بز فلك سوگند اختران ببقا و بجان تو
حزم‌تو پاسبان جهان باد و در جهان دایم قضا بعین رضا پاسبان تو
همواره تا که سایه بود ضد آفتاب بر چرخ پیر سایهٔ بخت جوان تو
فرخنده و مبارك و میمون و سعد باد ۶۵۲۰ نو روز و مهرگان و بهار و خزان تو

در مدح ملك المکرم ملکشاه بن سلطان سنجر بن ملکشاه سلجوقی گوید

آمد بسلامت بر من ترك من ازراه ۞ پرداخته ازجنك وبر آسوده زبد خواه
چون سروسهی قامت شایسته‌تر ازسرو ۞ چون ماه دو هفته رخ بایسته‌تر از ماه
سروست ، اگر گوی زند سرو بمیدان ۞ ماهست ، اگر ماه زند چنك بخرگاه
تا وقت سحرگاه من واو شب دوشین ۞ بی مشغله وبی غلبه ، یك دل ویکتاه
درصحبت اوبه که شوی درشب وشبگیر ۞ ۶۵۲۵ با صورت‌اوبه که خوری می گه‌وبیگاه
من‌باده همی خوردم واو چنك همی‌زد ۞ من شعر همی گفتم واوساخت‌همی راه
تاروزهمی گفت که : چون‌بودبیك‌دور؟ ۞ فتح ملك عادل ، بوالفتح ملکشاه
قیصرش همی باج رساند بخزینه ۞ ففغور همی دخل فرستدش بدرگاه
ابنای زمان را بجزو نیست خداوند ۞ شاهان جهان را بجزو نیست شهنشاه
از طاعت او هست همه مرتبت و قدر ۞ ۶۵۳۰ وز طلعت او هست همه منفعت و گاه
راجع نشود مهر درخشان شده برچرخ ۞ نقصان نکند نقرهٔ صافی شده درگاه
آن کس که همی کرد بگیتی طلب ملك ۞ وآمد بمصاف اندر چون شیر دژآگاه
آگاه شد از پایگه خویش ولیکن ۞ در بند شهنشاه بدآن گه که شد آگاه
برده ز سرش افسر وبرهم زده لشکر ۞ برکنده سراپرده و غارت شده بنگاه
با پنج پسر بسته مرورا و سپاهش ۞ ۶۵۳۵ چون کوه بجنگ آمده وپس شده چون کاه
عیش همه‌شان محنت وسور همه‌شان غم ۞ جفت همه‌شان حسرت و گفت همه‌شان آه
چون کرد طمع درملکی ملکت وتختش ۞ هم دید ز بند آهن و هم دید زبن چاه
بیگانه نکوخواه بد ازخویش بداندیش ۞ زین روی سخن کرد همی باید کوتاه
ای چون پدر وجد توجهاندارو جهانگیر ۞ وی چون پدر وجد تو ولی‌دارو عدو کاه
چندان که عدو بود ببستی بیکی روز ۞ ۶۵۴۰ چندان که جهانست گشادی بیکی ماه
تا باز شکاری نشود صید شکاری ۞ تا شیر دلاور نشود سخرهٔ روباه
در بند بد اندیش تو زین گونه بماناد ۞ کز بند بد اندیش بود پندنکو خواه
تو پشت ملوك عجم و پشت تو ایزد ۞ تو بار خداوند حق ویار تو الله

درمدح صدرالوزرا خواجه زین‌الدین عبدالله‌حسین ونصب شدن بعد ازعزل گوید

از محاق قضا برون شد ماه — وز عرای خطر برون شد شاه
باز فراش عافیت طی کرد ۶۵۴۵ بستر غم فزای شادی کاه
باز برداشت وهن ملت و ملك — باز بفزود قدر مسند و گاه
زینت ملك پادشاه جهان — زین دین خدای عبدالله
آنکه از دامن جلالت اوست — دست تاثیر آسمان کوتاه
وانکه‌درطول‌وعرض‌همت‌اوست — رای سلطان اختران کوتاه
پیش باسش قضا گشاده کمر ۶۵۵۰ پیش قدرش قدر نهاده کلاه
عزمش از سر اختران منهی — حزمش از راز روزگار آگاه
باز بی حرز دولتش تیهو — شیر بی طوق طاعتش روباه
آنکه از رای روشنش بگزارد — نور خورشید وام سایهٔ چاه
وآنکه ازچتر دولتش آموخت — عکس مهتاب شکل خرمن‌ماه
عرصهٔ همتش چو گنبد چرخ ۶۵۵۵ یك جهان خیمه دارد وخرگاه
ای زرسم تو پر سمر اقوال — وی ز شکر تو پر شکر افواه
آسمانت زمین طارم قدر — و آفتابت نگین خاتم جاه
زین سپس در حمایت جاهت — طاعت کهربا ندارد کاه
شد مطیع ترا زمانه مطیع — شد سپاه ترا ستاره سپاه
حرمی شد حمایت تو چنانك ۶۵۶۰ باشد از آفتاب سایه پناه
ملك‌را ز آفتاب رای تو نیست — ابدالدهر بامداد پگاه
جز بدرگاه عالی تو فلك — ننبشتست : عبده و فداه
جز بعین رضا نخواهد کرد — دیدهٔ روزگار در تو نگاه
هست بروقف نامهٔ شرفت — نه سپهر و چهار طبع گواه
خشم‌وخصم‌توآتشست‌وحشیش ۶۵۶۵ مهر وکین تو طاعتست وگناه
بدماند ز شعلهٔ آتش — فتح باب کف تو مهر گیاه
کرده‌ای از دراز دستی خود — ازجهان دست خواستن کوتاه

در هنر خود چنین تواند بود بشری لا اله الا الله
ای ز تو زنده سنت پاداش وی بتو مرده رسم بادافراه
بنده زین سقطهٔ چوآتش تیز ۶۵۷۰ بر سر آتشست بی‌که وگاه
حاش لله ! چو روز سقطهٔ تو شب گیتی نزاد روز سیاه
شکریزدان که باز روشن شد بتو صدر وزیروحضرت شاه
نشد از سقطه رتبتت ساقط بلکه بفزود بر یکی پنجاه
تا کند اختلاف جنبش چرخ نقش نیرنگ روزگار تباه
هر که نبود بروزگار تو شاد ۶۵۷۵ روزگارش مباد نیکو خواه
امر و نهیت روان‌چوحکم قضا بر نشابور و بلخ و مرو وهراه

درمدح زینة‌الخواتین ملکه عصمة‌الدین خاتون گوید

ای بگوهر تا بآدم پادشاه در پناه اعتقادت ملك شاه
ستر میمونت حریم ایزدیست اندرو جز کبریا را نیست راه
از سیاست آسمان سازد تتق گرچه دراندیشه سازی بارگاه
ناوك عصمت بدوزد چشم روز ۶۵۸۰ گر کند در سایهٔ چترت نگاه
پیش مهدت چاوشان بیرون کنند آفتاب و ماه را از شاهراه
بر امید آنکه ازروی قبول رفعت چتر تو یابد جرم ماه
پوشد اندرعرض گاه هرخسوف کسوتی چون کسوت چترت سیاه
آسمان سرگشته کی ماندی؟ اگر باثبات دولتت کردی پناه
گر وجود تو نبودی درحساب ۶۵۸۵ آفرینش نامدی الا تباه
ورکسی انکار این دعوی کند حق تعالی هست آگاه و گواه
قدرملکت کی شناسدچرخ دون؟ شکرجودت کی گزارددهرداه؟
منصب احمد چه داند کنج غار؟ قیمت یوسف چه‌داند قعر چاه؟
بوی اخلاقت بروم ار بگذرد در حجاب جاودان ماند گناه
نسبت ازصدق تو دارد درهدی ۶۵۹۰ صبح صادق‌زان همی‌خیزدپگاه
گوهر افراسیاب از جاه تو راندبرتقدیم آدم اسب جاه

خاك ترکستان ز فرخدمتت | با کمر زاید همی مردم گیاه
خون کانها کینهٔ دستت بریخت | می‌چه گویم؟ کوه شد بی دستگاه
از تعجب هر زمان گوید سخا : | اینت دریادست و کان دل پادشاه
ای ز عدل سرخ رویت تا ابد[۶۵۹۵] | کهربا را روی زرد از هجر کاه
عدل تو نقش ستم چو نان ببرد | کز جهان برخاست رسم دادخواه
تا که دارد خسرو سیارگان | در اقالیم فلك زانجم سپاه
در سپاهت بر سر هر بنده‌ای | از شرف سیاره‌ای بادا کلاه
تارك گردونت اندر پایمال | ابلق ایامت اندر پایگاه
سایهٔ سلطان، که ظل ایزدست[۶۶۰۰] | برسر این سروری بی گاه و گاه
بخت روز افزون و حزم روشنش | جاودان دولتفزای و خصم کاه

در تهنیت عید و مدح خواجه ناصر الدین ابو الفتح طاهر بن المظفر گوید

ای سرا پردهٔ سپید و سیاه | ای بلند آفتاب و والا ماه
شعلهٔ صبح روزگار دو رنگ | درزد آتش بآسمان دو تاه
از افق بر کشیده شیر علم | در جهان افگنیده شور سپاه
هین ! که برکرد مرغ و ماهی را[۶۶۰۵] | شغب از خوابگاه و خلوتگاه
شد یکی را سبك عنان شتاب | دیگری را گران رکاب شناه
ای بخار بحار ، کله ببند | وی عروس بهار ، حله بخواه
ای مرصع دواة و مصری کلك | وی همایون بساط ومیمون گاه
روز عیدست وتهنیت شرطست | عید را تهنیت کنند پگاه
بملاقات بزم صاحب عصر[۶۶۱۰] | بزمین بوس صدر ثانی شاه
ناصردین، که نوك خامهٔ اوست | چهره پرداز نصردین الله
طاهربن المظفر ، آنکه ظفر | جزبی رایتش ندارد راه
آنکه در زیر سایهٔ عدلش | طاعت کهربا ندارد کاه
وانکه در جنب پایهٔ قدرش | خواجهٔ اختران نجوید جاه
آنکه او یونس گردون حوت[۶۶۱۵] | وانکه او یوسف گیتی چاه

رای او را مگر ملاقاتی خواست ، افتاد با فلك ناگاه
اتفاقاً بوجه گستاخی سوی او کرد آفتاب نگاه
هرچه این می‌گشاد بندقبا او فرو می کشید بر کلاه
ای غلامت بطبع بی اجبار وی مطیعت بطوع بی اکراه
هر چه در زیر دور چرخ کبود ۶۶۲۰ هر که بر پشت جرم‌خاك سیاه
قدرتت گشته در ازای قدر حملهٔ شیر و حیلهٔ روباه
دست عدلی دراز کرد ستی هم بپاداش و هم بپادافراه
که نه بس روزگار می‌پاید ای قضا قهر روزگار پناه
تا کنی از تصرفات زمین دست تاثیر آسمان کوتاه
عدل دایم بود گواه دوام ۶۶۲۵ بر دوام تو عدل تست گواه
فتنه در عهد حزم تو نزدست یك نفس خالی از دو کار آگاه
دهر در دور دست تو نگذاشت هفت اقلیم را دوحاجت خواه
دست تو فتح باب بـارانیست که بـر آرد ز شوره مهر گیاه
ای خلایق بجمله جزو وتو کل و آفرینش همه پیاده تو شاه
نه خدایی و داشتست خدای ۶۶۳۰ جاودانت ازشریك وشبه نگاه
آفت ازخواب و آب و آینخاست ورنه آزاد بودی از اشباه
زین فـرا تر نمی توانم شد خاطرم تیره شد ، دماغ تباه
عاجزم در ثنای تو ، عاجز آه ! اگر هم چنین بمانم ،آه!
یك دلیری کنم قرینهٔ شرك نـکنم ، لا الـه الا الله
تاکه ذکر گناه و طاعت هست ۶۶۳۵ سال و ماه اوفتاده در افواه
در مقامات بندگی خدای هرچه جز طاعت تو باد گناه
سوی تدبیر تو نبشته قضا گاه تقدیر : عبده و فداه
همت‌ملك بخش و ملك ستان دولت دوست کام و دشمن کاه

یك نفس حاسدان بی نفست
بر نیاورده جز که : واویلاه!

در مدح سلطان عزالدین احمد گوید

ای ممالك را مبارك پادشاه[۶۶۴۰] وی سزای خاتم وتخت وکلاه
تیغ خون‌خوارت پذیرفتار فتح عفو جان بخشت خریدار گناه
روز کوشش بحر گردون کروفر وقت بخشش چرخ دریا دستگاه
شاه احمد نام موسی معرکه شاه یوسف صدق یحیی انتباه
عزدین وملك ودولت، آنکه داشت عزدین و ملك و دولت درپناه
ساحت عرشست خاك حضرتت[۶۶۴۵] کندرو جز کبریا را نیست راه
روزبارت خاکبوسان ره دهند آفتاب و سایه را در بارگاه
آسمان چشم حوادث برکند گر کند در سایهٔ چترت نگاه
برامید آنکه از روی قبول رفعت چتر تو یابد جرم ماه
پوشد اندرعرض گاه هرخسوف کسوتی چون کسوت چترت سیاه
آسمان سرگشته کی ماندی؟ اگر[۶۶۵۰] باثبات جاه تو کردی پناه
چرخ وار کان فوق وتحتی بیش نیست این بجودت شد مسلم و آن بجاه
عرصهٔ تنگ سپهر تنگ چشم کی‌تواند دیدن اندرسال وماه؟
برثبات دولت آثارت دلیل بردوام ملك انصافت گواه
بردر ملکت کرز آید شگفت؟ گر کمر بندد نشابور و هراه
صادقان خدمتت فارغ نیند[۶۶۵۵] صبح صادق زان همی خیزد پگاه
تاکه دارد آفتاب آسمان ازفلك میدان و از انجم سپاه
آفتاب آسمانت باد تاج وآسمان آفتابت بارگاه
بخت روزافزون وحزم شب‌روت جاودان دولت فزا وخصم کاه

بمدح الصدر کمال‌الدین محمد

جلال صدروزارت جمال حضرت شاه اجل مفضل کامل کمال دین اله
سزای حمد محمد، که ازمحامد او[۶۶۶۰] پیاده بودم وفرزین شدم،چه فرزین؟شاه
نظام و رونق وترتیب داد کار مرا که بی‌عنایت او بی‌نظام بود و تباه

قضاتوان وقدر قدرت وزمانه یسار　　　فلك‌عنایت‌وخورشیدرای و کیوان‌جاه

مثال رفعت گردون بجنب رفعت او　　　حدیثِ پستی ماهیست پیش‌پایهٔ ماه

کلاه داری قدرش بغایتی برسید　　　که آسمانش سربرست و آفتاب کلاه

زفوق‌قدرش گردون بماند اندرتحت　　　زاوج جاهش گیتی بماند اندرچاه ٦٦٦٥

بوهم ازدل کتم عـدم برآرد راز　　　بکلك بربـد ونیك فلك ببندد راه

چوحل‌وعقدقلمش‌آسمان‌بدیدچه‌گفت ؟　　　زه ! ای قضا و قدر ، لااله الا الله

قضا بقوت باران فتح باب کفش　　　بخاصیت بدماند ز شوره مهرگیاه

بیك سموم عتابش چو کاه گردد کوه　　　بیك نسیم نوازش چوکوه گردد کاه

ضمیر فکرتش از سر اختران منهی　　　صفای خاطرش ازرازروزگار آگاه ٦٦٧٠

اگر برحم کند سوی شورفتنه‌نظر　　　وگر بخشم‌کند سوی شیرشرزه‌نگاه

دهد عنایت او شور فتنه را آرام　　　کند سیاست او شیر شرزه را روباه

ایا موافق‌حکم ترا زمانه مطیع　　　ویا متابع امـر ترا ستاره سپاه

بجز تفکر مدح تونیست در اوهام　　　بجز حکایت شکرتو نیست در افواه

از آسمانهٔ ایوان کسری اندرملك　　　ترا رفیع ترست آستانـهٔ درگاه ٦٦٧٥

زمان نیابد جز درعدم ترا بدگوی　　　زمین نیابد جز درشکم ترا بدخواه

امان‌دهدهمه‌کس‌رازخصم‌همچوحرم　　　حریم خدمت‌تو چون بدو کنند پناه

تویی‌که‌دست حمایت اگردرازکنی　　　شود ز دامن که دست‌کهربا کوتاه

بزرگوارا ، من بنده را بدولت تو　　　نماز شام امل گشت بامداد پگاه

اگر نه‌رای تو بودی برویم آوردی　　　سپیدکاری گردون هزارروز سیاه ٦٦٨٠

نظربچشم کرم‌کن، بهرکه‌باشد،ازآنك　　　قضا بعین رضا می‌کند سوی‌تونگاه

عتاب چون تویی اندرازای‌طاقت‌من　　　حدیث حملهٔ شیرست وحیلهٔ روباه

مرا اگر بخلاف تو متهم کردند　　　بران‌دروغ تمامست این‌قصیده گواه

بخون ذرق مرا پیرهن بیالودنـد　　　وگرنه‌پاك ترا زگرگ یوسفم‌بگناه

همیشه تاکه بسیطست‌خاك‌رامیدان　　　همیشه‌تاکه‌محیطست‌چرخ‌راخرگاه ٦٦٨٥

بسیط این بمراد تو باد دربدونیك　　　محیط آن برضای توباد بی‌که‌وگاه

نتایج قلمت فتنه بند و قلعه‌گشای　　　لطایف سخنت جان‌فزای وحاسدکاه

ترا بتربیت من زبان چو سوسن تر	مرا بخدمت تو پشت چون بنفشه دوتاه
بکلك مشکل گردون کشای دشمن بند	بعدل حرمت ایمان فزای و کفران کاه
موافقت چو موالی ندیم شادی و عز ۶۶۹۰	مخالفت چو معادی قرین ناله و آه

بمدح الملك العادل عماد الدین فیروزشاه احمد درهنگامی که حکیم را بپایه تخت خود طلبیده گوید

حبذا بخت مساعد! که سوی حضرت شاه	مردمی کرد و رهم داد، پس از چندین گاه
بعدما کز سر عشرت همه روز افکندی	سخن رفتن و نارفتن من در افواه
اندر آمد ز در حجرهٔ من صبح دمی	روز بهمنجنه، یعنی دوم از بهمن ماه
سال بر پانصد و سی و سه ز تاریخ عرب	گفت: برخیز، که از شهر برون شد همراه
چه روی راه تردد؟ قضی الامر، فقم ۶۶۹۵	چه کنی نقش تخیل؟ بلغ السیل زباه
چون برانگیخت مرا، رفت و چراغی افروخت	بی تحاشی چو رفیقی که بود از اشباه
تا که من جامه بپوشیدم و بیرون رفتم	بشتابی که وداعم نه رهی کرد، نه ذاه
او برون برد بدر مفرش و آورد ستور	محملی کرد و مرا کرد چو شاهی برگاه
گفت: ساکن شو و هش دار و بتعجیل براند	آن چنان کز ره و بیراه نبودم آگاه
اتفاقاً بدر رحبهٔ جانان برسید ۶۷۰۰	همه اعیان نشابور و بزرگان هراه
منتی داشتم از وی، که ندارد بمثل	اعمی از چشم و فقیر از زر و عنین از باه
هم چنان جملهٔ را هم بسلامت می برد	نه در آن طبع ملالت، نه در آن طوع اکراه
تا بجایی که همی داد مرامسحی و کفش	تا بحدی که همی داد خرم را جو و کاه
جوف جیحون مگر اندر سخنم پیداشد	که همه ره سخنم بود ز انهار و میاه
رخ بمن کرد و مرا گفت که: این جوی ببین ۶۷۰۵	ای بسا جستن من دیده زجوی وازچاه
اندر آن عهد که تعلیم همی داد آنجا	چند کرت بزبان راند که: ماشاء الله
بالله این نیمهٔ آن نیست و چو جیحون صدبار	عبده بیش نوشتست بدین جوی و فداه
گفتم: آری چو چنینست کنون باکی نیست	که زما منع بر آید، زشما هست اکراه
چون بجیحون برسیدیم زمن هوش برفت	گفت: لاحول ولا قوة الا بالله؛
باز این ساده دلی های حکیمان آورد ۶۷۱۰	چه کنم؟ تا نکنم مصلحت خویش تباه

رفت و بربست ازاری و بجیحون در جست — وندر آن جست، بیك دم بگذشت او بشناه

باز باز آمد و گفتا که : بدیدی سهلست — درنشین، خیز و مکن وقت نشستن بی گاه

کشتی آورد و نشستیم درو هردو بهم — چون دو یار: او همه یاری ده و من یاری خواه

او چو شیری بیکی گوشهٔ کشتی بنشست — من سر اندر زن و بیرون زن همچون روباه

آخر الامر چو کشتی بسلامت بگذشت ۶۷۱۵ جستم از کشتی و آمد بلب کشتی گاه

عرصه‌ای دیدم چون جان و جوانی بخوشی — شادی افزای چو جان وچو جوانی غم کاه

گفتم : ای بخت بهشتست سواد ترمذ — گفت : راضی مشو از روضهٔ رضوان بگناه

باش ، تا شهر ببینی تو و دربار ملك — باش ، تا قلعه ببینی و درو عرض سپاه

تا درین بودم گردی ز در شهر بخاست — گفتم: آن کیست؟ مرا گفت: جنیبت کش شاه

آفرین کردم برشاه که اندر دو جهانش ۶۷۲۰ آفریننده ز هر حادثه داراد نگاه

آمد ، القصه ، و آورد جنیبت پیشم — دیدهٔ من چو در آن شکل و شبه کرد نگاه

استری بود سیه ، زیر ممرق زینی — راست چون تیره شبی بسته بر ویك شبه ماه

بوسه دادم سر وزانو و رکابش هرسه — گفتم : ای روز براق از تو چو روی تو سیاه

بسعادت بسر آخر خود باز خرام — که ترا پایه بلندست و مرا ره کوتاه

این همی گفتم و او دست همی کوفت که: نی ۶۷۲۵ ترك فرمان ز همه روی گناهست ، گناه

متنبه شدم و قصد عنانش کردم — بخت آنجا بمن و پایهٔ من کرد نگاه

گفت : مارا بدر شاه فراموش مکن — که چو ماهست کنون گرد رکابت پنجاه

گفتم : آخر نه همانا که من آن کس باشم — که بپاداش چنین سعی کنم باد افراه

کردمش خوشدل و پس پای در آوردم و راند — تا بدان سده که از سدره فزونست بجاه

سدهٔ درگه اعلای خداوند جهان ۶۷۳۰ که سلاطین جهان سجده برندش بجباه

شاه حیدر دل ، هاشم تبع ، احمد نام — که ز گردونش سریر ست و ز خورشید کلاه

آنکه با خنجر او هست قضا کار افزای — و آنکه در حضرت او هست قدر کار آگاه

درشدم، جان بطرب رقص کنان، در پی تخت — گفتی اندر سر من هوش نوامی زد وراه

چون از و حاجب بارم بستد مسکین گفت: — آمد اینك بسرم آنچه گمان بردم ، آه !

صاحبش گفت: معاذالله ! ازو بازمگرد ۶۷۳۵ ویحك! این رشته همه ساله چنین باد دو تاه

زین قدم من چو روی گشتم ، بختم چو ردیف — حالها نیز بگردد ز نسق گاه بگاه

هردو مارا بسرمایه بردند، که چرخ تـا نشد صایم ما زاغ نگفتیم صلاه
چون زابرام لیم دست ملك شد فارغ گفت بختم: خنکا! کفش بنه، موزه بخواه
نه کلیمی تودرین طور، که گیری کم تیه نه عزیزی تودرین مصر، که گیری کم چاه
بیتکی چند بخوان لایق این حال و برو ۶۷۴۰ برغلامان ملك تنگ چه داری خرگاه!
هم چنان کردم، این شعر اداکردم ورفت جان ازان زجمت برفورازو و اشوقاه!
پای یالیت زپش، دست مناجات زپیش کای بهشتی چوتوبر، هرچه وجودست گواه
بخت بیدار ملك را، ملکا، دایم دار تاجهان هرگزازین خواب نگردد آگاه

درمدح خاص الخواص خواجه علاء الدین میر اسحق صدر گوید

خاص سلطان، علاء دین اله میر اسحق صدر مجلس شاه
آسمانیست آفتابش زای ۶۷۴۵ آفتابیست آسمانش گاه
آن بلنداختری که پیش درش خاك روبند اختران بجباه
آنکه با عزمش آسمان عاجز وآنکه با رایش آفتاب سیاه
همتش فتنه را گشاده کمر نهمتش چرخ را نهاده کلاه
قهر او قهرمان شرع رسول پاس او پاسبان دین اله
قدرش از قدر آسمان برتر ۶۷۵۰ علمش از راز روزگار آگاه
باز بی پاس دولتش تیهو شیر بی‌طوق طاعتش روبـاه
آنکه ازرای روشنش بگزارد نور خورشید وام سایهٔ چاه
وانکه ازچتر دولتش آموخت عکس مهتاب شکل خرمن ماه
خشم او از فلك برآرد گرد حکم او برقضا ببندد راه
صحن درگاه دولتش راهست ۶۷۵۵ گنبد چرخ کمترین خرگاه
ای زجمشید برگذشته بملك وی زخورشید برگذشته بجاه
شب ادبار حاسدت را نیست در ازل هیچ بامداد بگـاه
سمر رسم تست در اقوال شکر شکر تست در افواه
شد مطیع ترا زمانه مطیع شد سپاه ترا ستاره سپاه(۱)

(۱) این بیت وبیت بعد درقصیدهٔ دیگر هم هست رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۶۵

زین سپس در حمایت عدلت[۶۷۶۰] طاعت کهربا ندارد کاه
دست اقبال آسمان نکشد برتر از درگه تو یك درگاه
چرخ تا در پناه دولت تست عالمی را شدست پشت وپناه
جز بدرگاه عالی تو فلك ننوشته است : عبده وفداه(۱)
جز بعین رضا همی نکند دیدهٔ روزگار در تو نگاه
هست بر وقف نامهٔ ملکت[۶۷۶۵] نه سپهر و چهار طبع گواه
خشم‌وخصم‌تو آتشست‌وحریر مهر و کین تو طاعتست و گناه
لطف تو دست گر دراز کند دست قهر اجل شود کوتاه
بدماند ز شعلهٔ آتش فتح باب کف تو مهرگیاه(۲)
درهنرخودچنین بودکه تویی بشری لا الـه الا الله
ای بتو زنده سنت پاداش[۶۷۷۰] وی بتو تازه رسم باد افراه
بنده از شوق خاك درگه تو بر سر آتشست بی‌گه و گاه
بپذیرش ، که بندهٔ تو سزد او و پیوستگان او پنجاه
پیش تختت بود چوسرو بپای تاکند چون بنفشه پشت‌دوتاه
گیرد ازدیگران کنار چورخ صدرها گر برو دهند چوشاه
تا کند اختلاف گردش چرخ[۶۷۷۵] نقش نیرنگ روزگار تباه(۳)
هرکه نبود ترا هوا خواهان روزگارش مباد نیکو خواه
تابعت باد یار شادی و عز حاسدت باد جفت ناله و آه
در نفسهای دشمنت تضمین هرزمان صد هزار وا اسفاه !
امرونهیت‌روان‌چو حکم‌قضا برنشابورو‌بلخ و مرو و هراه(۴)

درمدح خواجه ناصرالدین ابوالفتح طاهر حین باز آمدن از محل مخوف گوید

سپاس از ایزدکندد ضمان دولت وجاه[۶۷۸۰] بکام باز رسیدی بصدر مسند وگـاه

---

(۱) این چهار بیت در قصیدهٔ دیگر نیز هست رجوع کنید بصحیفهٔ۲۶۵
(۲) این چهار بیت دیگر نیز درقصیدهٔ دیگر هست رجوع کنید بصحیفهٔ۲۶۵
(۳) این دوبیت هم درقصیدهٔ دیگرهست رجوع کنید بصحیفهٔ۲۶۶
(۴) این‌بیت درقصیدهٔ دیگرهم هست رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۶۶

چه‌داند؟ آنکه نداند که اندرین مدت چه نالهای حزین بود و حالهای تباه
زفرقت تودلی بود وصد هزاران خون ز غیبت تودمی بود و صد هزاران آه
در انتظار تو چشم عوام گشته سپید وز افتراق توروی خواص گشته سیاه
چو صد هزار خلایق ز بهر آمدنت همه‌دو گوش بدر بر،همه‌دوچشم براه
زشوق خدمت تو بر زبان خرد وبزرگ ۶۷۸۵ سخن همین دو که: واحسرتاه! واشوقاه!
ز بهر آنکه ز تقدیر آگهی یابند زهر دلی بفلك بر ، هزار کار آگاه
زمانه خودچوتویی رابدست بد فکند؟ زه ! ای زمانهٔ دون ، لا اله الا الله !
بزرگوارا ، یاری خدای داد ترا نه عمروداد ونه زید ونه مال دادونه‌جاه
چوکارهای تو دایم خدای ساز بود ززید هیچ مساز وزعمرو هیچ مخواه
بعلم تست که چندین هزار نفس نفیس ۶۷۹۰ چه‌زن،چه‌مرد،چه پیر و جوان،چه‌داموچه‌شاه
باضطرار درین ورطه اوفتاد ونرست یکی ، اگرچه‌یکی را نبود هیچ گناه
زخون کشته عیانست راه مرو هنوز که در گذار بمانند ماهیان ز شناه
بدشتهاش،زبس کشته بعدچندین سال عجب مدار گر ازخون بود نمای گیاه
ترا که دل بقضای خدای داد رضا خدای عزوجل داشت‌زان قضات‌نگاه
بلی ، بسوزد چشم قضا ز روی رضا ۶۷۹۵ ازان بعین رضا می‌کند سوی تو نگاه
تویی که پشت وپناهی بخلق خلقی را خدای لاجرمت یار بود وپشت وپناه
خلاص داد سپهرت، گرت سپاه نبود بهر طریق که باشد سپهر به که سپاه
ایا ببسته جهان پیش خدمت تو کمر و یا نهاده فلك پیش رفعت تو کلاه
کجاکه نه سمر رسم تست در اقوال؟ کجاکه نه شکر شکر تست در افواه؟
هوا بقوت حلم تو کوه بر دارد ۶۸۰۰ چنانکه قوت بیجاده بر ندارد کاه
نه به‌زمهر تویك قهرمان شرع‌رسول نه به زباس تو یك پاسبان دین اله
زشبه ومثل بعیدی و زان نیاری دید بجز در آینه امثال و اندر آب اشباه
سپهر طوق مراد ترا نهد گردن بطوع بی اجبار و بطبع بی اکراه
بعون رای تو بردارد آفتاب فلك اگر بخواهد یك باره رسم سایهٔ‌چاه
حکایتیست ز فر تو اوج گنبد چرخ ۶۸۰۵ تشبیهیست بخوان توشکل خرمن ماه
دراز دستی جودت بغایتی برسید که دست او و زبان نیاز شد کوتاه

اگر ز حاتم طایی مثل زنند بجود — که نان چند بدادی برسم بی‌که وگاه
تویی که جان‌بخطر دادی ازحمیت دین — زه ! ای چو حاتم طایی غلام تو پنجاه
نه حاتم، آنکه‌چوحاتم‌هزاربندهٔ اوست — بندگانت نویسند : عبده و فداه
حدیث قدرت تو بر سخا و قوت طبع — ۶۸۱۰ حدیث حملهٔ شیرست و حیلهٔ روباه
ایا نهاده بعزم درست و طالع سعد — بسوی قبهٔ اسلام روی و حضرت شاه
زعزم بلخ توشد عیش ما مصحف بلخ — زه ! ای عزیمت انده فزای شادی کاه
نعوذ بالله ازان دم‌که این وآن گویند — که : خواجه‌زد بسرراه خیمه وخرگاه
هنوز داغ اراجیف مرو بر دلها — گمان بلخ کرا بود و ظن لشکرگاه ؟
مرامقام سرخس ازبرای خدمت تست — ۶۸۱۵ بران حدیث که گفتم خدای هست‌گواه
چوخدمت‌تو که‌مقصودم‌اوست‌حاصل‌نیست — مرا یکیست نشابور و بلخ ومرو وهراه
همیشه تاکه نباشد مسیراسب چورخ — چنان کجا نبود رفتن پیاده چو شاه
ببیل حادثه شهمات عمر باد عدوت — ببازی فلکی از عرای بادافراه
فتاده سایهٔ قدرت برآسمان وز طوع — چو سایه برده‌زمین بوست‌اختران‌بجباه
مباد و خود نبود تا شبانگاه ابد — ۶۸۲۰ شب حسود ترا هیچ بامداد پگاه

درمدح صدراجل جمال الوزرا خواجه مهذب الدین ابوالمحاسن نصر گوید

کمال‌کل ممالك ، جمال حضرت شاه — ابوالمحاسن نصر ، آن نصیر دین اله
امیر عادل و صدر اجل مهذب دین — که فخر بالش وصدرست‌وعزمسندوگاه
نظام داد همه کارهای معظم من — اگرچه بود ازین پیش بی نظام و تباه
سپهر رفعت‌وخورشید روزگارکه‌هست — مدار جنبش قدرش ورای گردش ماه
گشاده هیبت او از میان فتنه کمر — ۶۸۲۵ نهاده حشمت او بر سر زمانه کلاه
زفوق قدرش گردون بمانده اندر تحت — ز اوج جاهش کیوان بمانده اندر چاه
بوهم از دل کتم عدم بر آرد راز — بکلك بر بد و نیك فلك ببندد راه
چوحل‌وعقدقلمش آسمان‌بدیدچه‌گفت؟ — زهی ! قضا و قدر لا اله الا الله
بباد قهر ببرد ز سنگ خاره سکون — بآب لطف بر آرد ز شوره مهر گیاه
بیك سموم عتابش چو که گردد کوه — ۶۸۳۰ بیك نسیم نوالش چو کوه گردد کاه

صمیم فکرتش از سیر اختران منهی | صفای خاطرش از راز روزگار آگاه
اگر بسرجم کند سوی شور فتنه نظر | وگر بخشم کندسوی شیرشرزه نگاه
دهد عنایت او شور فتنه را آرام | کند سیاست او شیر شرزه را روباه
ایا موافق حکم ترا زمانه مطیع | ویا متابع امر ترا ستاره سپاه
زهمت تو سخا مستمار دارد جود ۶۸۳۵ | ز رفعت تو فلك مستفاد دارد جاه
تویی که عدل تو گردست را درازکند | شود ز دامن که دست کهربا کوتاه(۱)
بجز تفکر مدح تو نیست در اوهام | بجز حکایت جود تو نیست در افواه
از آسمانهٔ ایوان کسری اندر ملك | ترا رفیع ترست آستانهٔ درگاه
زمان نیابد جز در عدم ترا بد گوی | زمین نداند جز در شکم ترا بد خواه
امان دهد همه‌کس رازخصم‌همچوحرم ۶۸۴۰ | حریم حرمت تو چون بدو کنند نگاه
بزرگوارا ، من بنده را بدولت تو | نماز شام امل گشت بامداد پگاه
اگر نه رای تو بودی برویم آوردی | سپید کاری گردون هزار روز سیاه
اگر مرا بخلاف تو متهم کردند | برائدروغ‌بس‌این‌مدح‌واین‌قصیده‌گواه
بخون زرق بیالود خصم پیرهنم | وگرنه پاك‌تر از گرگ یوسفم ز گناه
همیشه تاکه بسیطست فرش این‌میدان ۶۸۴۵ | همار‌ه‌تاکه‌محیطست سقف این‌خرگاه
یکی موافق رای تو باد در بدو نیك | دگر مسخر حکم تو باد بی‌گه وگاه
بکلك مشکل دشمن گشاوگردون بند | بمدل حرمت ایمان فزا و کفران کاه
موافقت چو موالی ندیم شادی و عز | مخالفت چو معادی قرین ناله و آه

درمدح ملك مکرم عمادالدولة والدین فیروزشاه گوید

شاها ، صبوح‌فتح‌وظفر کن، شراب‌خواه | نردوندیم و مطرب‌وچنك‌ورباب خواه
از دست آنکه غیرت ماهست و آفتاب ۶۸۵۰ | در جام ماه نومی چون آفتاب خواه
وزخد آنکه قطرهٔ آبست وبرگ گل | تا گرد بزمگه بنشانی ، گلاب خواه
یا قوت ناب و آب فسرده‌است‌جام‌ومی | آب طرب روان‌کن ویاقوت ناب خواه
از کام شیر ملك چو کردی برون بتیغ | فارغ ز گرداں گوزنان کباب خواه

---

(۱) رجوع کنید بصحایف ۲۷۰-۲۷۱

روز مصاف خصم ز جیش خطا شکن	وقت صلاح ملك ز رای صواب خواه
شبها که دشمن تو ز بیم تو نغنود ۶۸۵۵ گردون بطعنه گویدش: از بخت خواب خواه
هر پایه‌ای که خصم ترا بر کشد سپهر	گوید قضا : تمام شد اینك طناب خواه
در موقف جزای مطیعان و عاصیان	از لطف و قهر خویش ثواب و عقاب خواه
روزی که رجم دیو کنی بر سپر فتح	از ترکش گهر کش خود یك شهاب خواه
وقتی که حکم جزم کنی بر بسیط خاك	از منشیان حضرت خود یك خطاب خواه
بر کشت عافیت چو بخیلی کند سپهر ۶۸۶۰ از چتر و تیغ خویش سپهر و سحاب خواه
آنجا که تاب حمله ندارد زمین رزم	از رخش و رمح خویش توان جوی و تاب خواه
چون خاك بی‌درنك شود، چرخ بی‌شتاب	از حزم و عزم خویش درنگ و شتاب خواه
در شأن داد آیته حق بود میرداد	او باب تست، زندگی نام باب خواه
ایام گر بکرد خطایی ، درو مبین	خوش باش ، انتقام ز رای صواب خواه
نی‌نی، که انتقام تو خود خواهد آسمان ۶۸۶۵ روزی شکار کن تو و روزی شراب خواه
ای خورده شام دشمن و او در کمین چاشت	آن دیگ نیز پر ننهد تشت و آب خواه
کاهی که از جهان ببرد کهربا بغصب	در عهد عدل تست زعدلت جواب خواه
بی‌عدل مستجاب نگردد دعای شاه	شاها ، دعای خویش همه مستجاب خواه
آباد دار ملك زمین ، خسروا ، بداد	توفان باد ملك هوا گو : خراب خواه
دنیا خراب و دین بخلل بود وعدل تو ۶۸۷۰ آباد کرد هر دو ، کنون تشت و آب خواه

در مدح و تقاضا گوید

ای همای همتت سر بر فلك افراخته	کس چو سیمرغت نظیری در جهان نشناخته
دوربین چون کرکس و خصم افکنی همچون عقاب	باز هنگام هنر گردن چو باز افراخته
طوطیان نظم کلام و بلبلان زیر نوا	جز بسوی مجلست نا داده و ننواخته
بخت بیدارت خروسان سحر که خیز را	از پگه خیزی که هست از چشم صبح انداخته
تا بتاج هدهد و طاوس در کین عدوت ۶۸۷۵ تیر های پر ز دست و تیغهای آخته
قهر شاهین انتقامت اخگر دل در برش	چون در امعای شتر مرغ از اسف بگداخته
نیک پی آن بنده واین نیك پی کو پیش تست	از تجملها بکف کر دست جفتی فاخته

طوق‌قمری برقفا ، خون تذرو اندر دوچشم با چنین خوش صورتی دلها ز غم پرداخته
نرد زیب از کبك وتیهو برده پس بی‌اختیار مانده اندر ششدر حبس قفس نا باخته
هریکی چونان که لکلك ماریابد،صعوه کرم ۶۸۸۰ سوی آب و دانه دایم بینی اندر تاخته
چون حواصل هیچ سیری می‌ندانند از علف وین غلامك وجه گنجشکی ندارد ساخته
مکرمت کن، پاره‌ای ارزن فرستش ،کزشره چون‌دوزاغنداین‌دوشهر آواره،کشورتاخته

یمدح السلطان الشهید معزالدنیاوالدین سنجر رحمه‌الله

ای زعدل توجهان آراسته باغ ملك از خنجرت پیراسته
حلقهٔ شبرنگ زلف پرچمت روزها رخسار فتح آراسته
دردودم بنشانده ازباران تیر ۶۸۸۵ هرکجا گرد مخالف خاسته
خسروا ، نقش‌نگین خسروی نام را جز نام تو ناخواسته
در بلاد ملك توهرخاك بیز راستی یابد ز خاك راسته
گنجهاخواهان دستت‌زان‌شوند کزپی‌خواهنده داری خواسته
ای بقدروری چرخ وآفتاب باد ماه دولتت نا کاسته

درمدح ملك‌المکرم ملکشاه‌بن سلطان سنجربن ملکشاه سلجوقی گوید

ای عروس ملك از عدل تو زیور یافته ۶۸۹۰ وی همای سلطنت از فضل تو پریافته
درجهان‌داریت گردون‌فتنه بی‌سر داشته در ملکشاهیت عالم رونق از سر یافته
بی نهیب روز محشر طالبان آخرت در جوار صدر تو طوبی و کوثر یافته
از مثال تو جهان در نقش الله المعین مایهٔ کافور خشك و عنبر تر یافته
ازشمر اعجاز تو اسباب دریا ساخته وز عرض اقبال تو آثار جوهر یافته
روزهای خطهٔ اسلام در ایام تو ۶۸۹۵ چون بهار عدل توهم زیب وهم فریافته
شاخهای دوحهٔ ایمان در اعوام تو از نمای فضل تو هم برگ وهم‌بریافته
مدت هم نام تو از سعی تیغ وکلك تو در ثبات عمر طول روز محشر یافته
پایهٔ تخت ترا هنگام بوسیدن خرد ازورای قلعهٔ نه چرخ بر تر یافته
گمرهان آفرینش درشب احداث دهر از فروغ صبح تو تایید رهبر یافته

گاه ضرب وطعن درمیدان زبان رمح تو ۶۹۰۰ راه نطق از گفتن الله اکبر یافته
آسمان را بر زمین در لحظه ای اندیشه وار مرکبُ اندیشه رفتار تو اندر یافته
دیده بر خاك جناب تو بروز بار تو جلوه گاه از جلوهٔ ففغور و قیصر یافته
از برای چشمهٔ حیوان مدحت جان وعقل وهم را در صحبت عزم سکندر یافته
همچو ابنای هنر از بهر حاجت سال وماه چرخ را در بال توچون حلقه بر دریافته
کیسه ازجود توسلطان ورعیت دوخته ۶۹۰۵ بهره از نزد تو درویش و توانگر یافته
ناظران علوی و سفلی ز بذل جود تو بهر وکان را در فراق دروگوهر یافته
تا دماغ کاینات ازخلق تومشکین شود خلقت تو در ازل خلق پیمبر یافته
تا همی دربزم گیتی باشد ازجنس نبات بادماغش ازدل وجان جام وساغر یافته
خسروی را نسبت عالی ز ایام تو باد خسروان ازخاك درگاه تو افسر یافته

درمدح سلطان سنجربن ملکشاه سلجوقی گوید

ای ز یزدان تا ابد ملك سلیمان یافته ۶۹۱۰ هرچه جسته جز نظیر ازفضل یزدان یافته
وی زرشك رونق ملکت سلیمان راخدای از تضرع کردن هب لی پشیمان یافته
منبر از یادت جناب خطبه عالی داشته دولت از نامت دهان سکه خندان یافته
هرچه دعوی کرده ازرتبت امیرالمؤمنین روزگار از پایهٔ قدر تو برهان یافته
اختران را شوکتت برسمت طاعت داشته و آسمان راهمتت در تحت فرمان یافته
بارها ازشرم رایت آسمان خورشید را ۶۹۱۵ زیر سیلاب عرق در موج توفان یافته
بارها آحاد فراشانت شیر چرخ را در پناه شیر شادروان دیوان یافته
پیش چوگان مرادت گوی گردون راقضا بی تصرف سالها چون گوی میدان یافته
کرده موزون حل وعقد آفرینش راقدر تا ز عدل شاملت معیار ومیزان یافته
منهیان ربع مسکون را بروی عدل تو فتنه را پنجاه ساله نان در انبان یافته
درمیان دولتی یاحلق ملکی گشته سخت ۶۹۲۰ هرکمندی کز کف عزم تو دوران یافته
حادثه درنرد درد وفتنه در شطرنج رنج بدسگالت را حریف آب دندان یافته
زلف وارش سر زتن ببریده جلاد اجل بر دل هرکز خلافت خال عصیان یافته
از مصافت قایل تکبیر حیران مانده باز وز نفاذت نامهٔ تقدیر عنوان یافته

هم زبیم لمعهٔ تیغ تو جاسوس ظفر — مرگ را درچشمهٔ تیغ تو پنهان یافته
جرم خاك ازبس وحل کز خون خصمت خاسته ۶۹۲۵ — ابلق ایام را افتان و خیزان یافته
زان اثرها کز سنانت یاد دارد روزگار — یك نشان ازمعجز موسی عمران یافته
ناقهٔ صالح ، عصای موسی و روح پدر — هرسه را دربطن مادردیده بی جان یافته
سالها بر خوان رزم از میزبان تیغ تو — وحش وطیر ودام ودد را چرخ مهمان یافته
هرکجا طی کرده یك پی نعل اسبت خاك رزم — اژدهای رایت از باد ظفر جان یافته
آفتاب ازسمت رزمت چون بمغرب آمده ۶۹۳۰ — چهره چون قوس قزح بر اشك الوان یافته
وزگشادت روزدیگر چون بخود پرداخته — دیده چون نرخسارمه پرزخم پیکان یافته
وز بخار خون خصمانت هوای معرکه — بی مزاج انجم استمداد باران یافته
بس که مدتها ازخاك رزمگاهت روزگار — رستنی را صورت ترکیب مرجان یافته
خسروا ، من بنده در اثنای این خدمت که هست — گوش هوش از گوهرش سرمایهٔ کان یافته
قصد آن کردم که ذوالقرنین ثانی گویمت ۶۹۳۵ — عقل گفت: ای خاطرت آسیب نقصان یافته
چون بگویی؟ هرچه ذوالقرنین ملك وملك داشت — هرغلامی ازتو درهرمکرمت آن یافته
شادباش، ای مصطفی سیرت خداوندی ، این منم — کز قبول حضرتت اقبال حسان یافته
تا توان گفتن همی باخسرو سیارگان — کای زکیوان پاسبان وزماه دربان یافته
بادت اندرخسروی سیاره ازفوج حشم — ای مه منجوق چترت قدر کیوان یافته
هرچه پنهان قضا حزم تو پیدا داشته ۶۹۴۰ — هرچه دشوارقدرحزم تو آسان یافته

درمدح شهزاده عمادالدین احمد گوید

زهی ! کارت ازچرخ بالا گرفته — حدیثت ز چین تا بصنعا گرفته
رکابی ترا چرخ توسن بسوده — عنان ترا بخت والا گرفته
بنامت هنر فال فرخنده جسته — بیادت خرد جام صهبا گرفته
زهی ! نعل شبدیز و لعل کلاهت — ز تحت الثری تا ثریا گرفته
بهنگام جود و بگاه سخاوت ۶۹۴۵ — دل و همتت رسم دریا گرفته
ز لفظ خطیبان مدحت سرایت — همه عرصهٔ عالم آوا گرفته
بیك حمله در خدمت شاه عالم — سر و افسر و ملك دنیا گرفته

زمان و زمین را بسط کمالت — چو خورشید بالا و پهنا گرفته
سر تیغت از خون اوداج دشمن — زشنگرف و سیماب سیما گرفته
گه ازخون دل شکل یاقوت داده ۶۹۵۰ — گه از رنگ خون رنگ مینا گرفته
تویی، سرفرازا، که هست آفرینت — ز اقصای چین تا ببطحا گرفته
من مدح خوان راشب وروزنکبت — در انواع تیمار تنها گرفته
ز آمیزش عالم و اهل عالم — دلم نفرت طبع عنقا گرفته
شب محنت من ز امداد فکرت — درازی شبهای یلدا گرفته
مرا صنعت چرخ توسن شکسته ۶۹۵۵ — مرا صولت دهر رعنا گرفته
گهم نکبت چرخ اخضر سپرده — گهم حلقهٔ دام سودا گرفته
من از دهشت دل سوی حضرت تو — چو موسی ره طورسینا گرفته
زخورشید رای تو وزعکس دستت — همه دهر نور تجلی گرفته
ز برهان جیب تو وز معجزاتت — سواد زمین کف بیضا گرفته
من اندرشکایات امروز و امشب ۶۹۶۰ — در عشوهٔ شهر فردا گرفته
در دامن و آستین بلا را — چو وامق سر زلف عذرا گرفته
زبس دهشت جان، دل ودست کل را — رها کرده و پای اجزا گرفته
ز قرآن بمانده کمال فصاحت — ز انجیل خط معما گرفته
در خدمتت اختیاری نمانده — در حضرتت جمع غوغا گرفته
همیشه که تا هست ازحسن یوسف ۶۹۶۵ — جهانی حدیث زلیخا گرفته
بمان، ای خداوند مخدوم عالم — که هست ازتودین قدروالا گرفته

در مدح ملك الشرق والغرب سلطان مؤیدالدین سلیمان گوید

ای تیغ تو ملك عجم گرفته — انصاف تو جان ستم گرفته
اقبال جناب ترا گزیده — باقی جهان جمله کم گرفته
پشتی شده در نیك و بدجهان را — هر پشت که پیش تو خم گرفته
از نام خدای و رسول نامت ۶۹۷۰ — ترکیب حروف ورقم گرفته
وانگه ززبان بی عنای سکه — بر چهرهٔ زرو درم گرفته

اطراف بساط عریض جاهت آفاق حدوث و قدم گرفته
حفظ تو جهان را چوپر بازی در سایهٔ فضل و کرم گرفته
اسرار فلك مشرف وقوفت تا شام ابد در قلم گرفته
هر شام شفق ز آفتاب رایت ۶۹۷۵ دکان ز بر صبح دم گرفته
که سقف سپهر ازخیال بزمت آرایش باغ ارم گرفته
که قطر زمین از ثبات رزمت تاپشت سمك ریگ ونم گرفته
فرمان تو مستحق طاعت بی عنف رقاب امم گرفته
درلوح زبان خای خاك پایت اندازهٔ واو قسم گرفته
انصاف تو در ماجرای شیران ۶۹۸۰ آهوبچگان را حکم گرفته
عدل تو باحداث عشق بازی بس تیهو وشاهین بهم گرفته
عفو تو قبول شفا شکسته خشم تو مزاج الم گرفته
از تخت تو وقت سؤال سایل تا عرش صدای نعم گرفته
بذلت در و دیوار آرزو را در نقش و نگار نعم گرفته
آز از کرب ابتلای دایم ۶۹۸۵ ویرانهٔ کتم عدم گرفته
هرهفته‌ای از جنبش سپاهت گیتی همه کوس وعلم گرفته
درعرض سپاه تو مرغ وماهی یکسرهمه‌حکم حشم گرفته
در موکب تو اژدهای رایت شیران عرین را بدم گرفته
درپیکر دیواز شهاب رمحت خون صورت شاخ بقم گرفته
هرجاکه سپاه توبی سپرده ۶۹۹۰ در سنگ نشان قدم گرفته
بدخواه ترا خاك مادر آسای ازپشت پدر در شکم گرفته
با نالهٔ خصم توگوش گردون خاصیت جذر اصم گرفته
چشمش که‌زباست‌برفت‌خوابش از غم صفت لاتنم گرفته
ای‌تو زثنایش ، خسروان را دامن خسك مدحوذم گرفته
حاسد بکمالت کند تشبه ۶۹۹۵ لیکن چون فربه.ورم گرفته
تا در حرم آسمان نگردد برکس ره شادی وغم گرفته
شادی تویاد ، ای حریم‌گیتی از عدل تو امن حرم گرفته

درسلك سما طين روزبادت کیوان سر صنف خدم گرفته
در حلقهٔ خنیاگران بزمت خاتون فلك زیر وبم گرفته
عمر تو مقامات نوح دیده ۷۰۰۰ جاه تو ولایات جم گرفته
هر عید عرب تا بروز محشر جشن تو سواد عجم گرفته

بمدح الخاقان عمادالدین فیروزشاه

زهی ! زعدل توخلق خدای آسوده زخسروان چوتویی در زمانه نابوده
جهان بتیغ در آورده جمله زیرنگین پس از تکبر دامن بدان نیالوده
ز شیر بیشهٔ سلجوقیان بیك حمله شکاریی که بصد کرده بود بربوده
هزار بار بهردم طلایهٔ حزمت ۷۰۰۵ بسیط خاك جهان باد وار پیموده
چو دیده نیستیی بی سؤال بخشیده چو دیده عاجزیی بی ملال بخشوده
زبان نداده بجود و عطا رسانیده وعید کرده بجرم و جزا نفرموده
ز حفظ عدل تو مهتاب در ولایت تو تراز توزی و تار قصب نفرسوده
بدست فتح وظفر برسپهر دولت خصم سیاهت از گل قهر آفتاب اندوده
دو کشته خانهٔ خورشید ز انکه روز مصاف ۷۰۱۰ چوشیر رایت توسر در آسمان سوده
هنوزمطرب رزمت نبرده دست بکوس که گوش ملك تو تکبیر فتح بشنوده
بروز حرب کسی جز کمان زلشکر تو ز هیچ روی بخصم تو پشت ننموده
ز بیم تیغ توجز بخت دشمن تو کسی در آن دیار شبی تا بروز نغنوده
اثر ز دود خلافت بروزن که رسید که عکس تیغ تو آتش نزد در آن دوده؟
زخصم تو نرود خون چو کشته گشت، که خون ۷۰۱۵ زرگ چگونه دود ازدودیده پالوده؟
ازان زمان که ظفر برچم تو شانه زدست زرنك جور کدام آینه است نزدوده؟
قضاست امر تو، گویی ، که ازشرایط او نه کاستست فلك هرگز و نه افزوده
ز سعی غنچهٔ پیکان تست گلبن فتح شکفته دایم و افتاده توده بر توده
شمایل تو بتمیین نتایج خردست که همگنانش بسندیده‌اند و بستوده
زتست نصرت دین وزخدای نصرت تو ۷۰۲۰ درازباد سخنشان که نیست بیهوده
تو میروی وزمین وزمان همی گویند: زهی! زعدل تو خلق خدای آسوده

یمدح الصاحب الکبیر تاج‌الدین ابراهیم‌بن مسعودبن‌علی

ای رایت دولت ز تو برچرخ رسیده — وی چشم وزارت چوتو دستور ندیده
بر پایهٔ تو پای تو هم نسپرده — بر دامن تو دست معالی نرسیده
با قدر تو اوج زحل از دست فتاده — با کلك تو تیر فلك انگشت گزیده
در نظم جهان‌هرچه صریرقلمت گفت ۷۰۲۵ ازروی رضا گوش قضا جمله شنیده
اعجاز تو درشرع وزارت نه‌بحدیست — کز خلق بمانند یکی ناگرویده
ای مردم آبی شده بی باس توعمری — در دیدهٔ احرار جهان مردم دیده
وی‌خانه فروش ستم آنراکه‌برانداخت — انصاف تو امروز بجانش بخریده
در کام جهان کاب‌شد ازتف‌ستم‌خشك — جز آب حیات ازسر کلکت نچکیده
آرام زمین بر در حزم تو نشسته ۷۰۳۰ تعجیل زمان در ره عزم تو دویده
تخم غرض بخت تو بر خاره برسته — مرغ امل خصم تو از بیضه پریده
از خنصر چپ عقد ایادیت گرفته — اطفال در آن عهد که ابهام مزیده
برخاك درت ملك توگویی‌که زآرام — طفلیست در آغوش رقیبی غنویده
گردون که‌یکی‌خوشه‌چنش‌ماه‌نوآمد — تا سنبله از خرمن امسال تو چیده
آنجاکه گران گشت رکاب‌سخط تو ۷۰۳۵ ازبوالعجبی فتنه عنان بـاز کشیده
بی آب رخ طالع مه پرور تو ماه — با عهد تو چون ماهی بی‌آب تپیده
پشتی‌شده درنیك و بدابنای جهان‌را — هر شب که‌در صدر تو یك روز[illegible]
دندان خزان کندبرآن‌شاخ‌که بروی — یك بار نسیمی ز رضای تو وزیده
زنبور خزر فضلهٔ لطف تو سرشته — آهوی ختن کشتهٔ خلق تو چریده
در عهد نفاذ تو ز پستان پلنگان ۷۰۴۰ آهو بره در خواب شبان شیرمکیده
شیرفلك، آن شیر سرا پردهٔ دوران — در مرتبه با شیر بساطت نچخیده
می‌بینم ازان مرتبه خورشید فلك‌را — چون‌شب‌پره در سایهٔ حفظ تو خزیده
که‌را چوتب لرزه‌اش ازهـم بگشاید — یك چاشنی ازشربت قهر تو چشیده
بد خواه‌توچون کرم‌بریشم‌کفن‌خویش — از دوك زبان بر سر و برپای تنیده
بر چرخ ممالك ز شهاب قلم تست ۷۰۴۵ بریك دگر افتاده دوصد دیو رمیده

غور تو نه بحریست کزو عبره توان کرد		گیرم که جهان تر شود از خیك دمیده
تو در چمن باغ وزارت بتماشا		چون ابر خرامیده و چون سرو چمیده
دیروز نه جای پدر وجد تو بودست؟		مسمود وعلی آن دو ملکشان بگزیده
أمروز اگر نوبت زیشان بتو آمد		نشگفت، عطاییست سزاوار وسزیده
تا تار شب و روز چنانست کزیشان ۷۰۵۰		سهم رسن پیسه خورد مار گزیده
خصم توچو شب بادهمه جای سیه روی		وزحادثه چون صبح دوم جامه دریده
رخساره چو آبی ز عنا گرد گرفته		دل در برش از نایبه چون نار کفیده
هرساعتش از غصه گلی تازه شکفته		و آن غصه چو خارش همه در دیده خلیده

شراب خواهد

ای بر سر سروران یگانه		بحر کرم تو بی کرانه
سیمرغ جلالت تو دارد ۷۰۵۵		بر قبهٔ عرش آشیانه
می گیر جهان بنوك خنجر		می بخش بشیب تازیانه
گر قصهٔ بنده را کنی گوش		آن گوش ترا بود زبانه
در خانه نشسته بود داعی		مخمور ز بادهٔ شبانه
در کنج خزیده چون کشیشی		آتشکده کرده تابخانه
از بهر شراب لعل در پیش ۷۰۶۰		سیب و به و نقل خسروانه
از بهر کباب کرده بر سیخ		کبك و بط و تیهو و سمانه
ساقی و شراب و شاهد خوب		شمعی دو نهاده در میانه
زین جمله که گفته ام ندارم		جز سبلت و ریش ابلهانه
از میر شراب و شاهد و شمع		در یوزه کنم بدین بهانه
اسباب معاشرت مهیا ۷۰۶۵		از لوح کمانچه و چغانه
طنبور و کتاب و نرد و شطرنج		چنك و دف و نای و شاخ و شانه

بنهاده بپیش انوری را
گنجشك و کبوتر کلانه

از جمال الدین نیز شراب خواهد

ای چو لفظ تو در مکنون نه — مکرمی چون توزیر گردون نه
صدر عالی اجل جمال الدین — که چو دست تر ابر و جیحون نه
شاهدی خوب درفتاده مرا ۷۰۷۰ — که چنویی بشهر موزون نه
این چنین شاهد لطیفی را — برده‌ام در وثاق ، درکون نه
خواهم از باده‌ای که خاصهٔ تست — یك صراحی تمام ، افزون نه
کیر در کون آنکه دفع دهد — گوید : آری ولیك اکنون نه

یمدح الصدر الکبیر فخر الدین ابو المفاخر

دو عیدست ما را ز روی دو معنی — هم از روی دین و هم از روی دنیی
همایون یکی عید تشریف سلطان ۷۰۷۵ — مبارك دگر عید قربان واضحی
بصد عید چونین فلك باد ضامن — خداوند ما را ز ایزد تعالی
امیر اجل فخر دین ، بوالمفاخر — امیـر بصورت ، امیر بمعنی
بپیش کف راد او فقر و فاقه — چو پیش زمرد بود چشم افعی
نتابد بران آفتاب حـوادث — که در سایهٔ عدل او ساخت ماوی
دهد عزمش اندر وغا امن و سلوت ۷۰۸۰ — دهد حزمش اندر ملامن و سلوی
ایا دست تو وارث دست حاتم — ویا کلك تو نایب چوب موسی
ز امن تو دز پـای فتنه است دامن — ز عدل تو بر دست جورست حنی
کند چرخ بر احترام تو محضر — دهد دهر در احتشام تو فتوی
شود بر خط عمر جاه‌تو ضامن — کشد بر خط رزق جود تو اجری
ز عدلت زمینست چونان که‌گویی ۷۰۸۵ — فرود آمد از آسمان باز عیسی
صریر قلمهای تو نفخ صورست — که آید ازو لازم احیای موتی
بلب هست خاموش وزو کلك گویا — بتن هست لاغر وزو ملك فربی
نهد کشت قدر ترا ماه خرمن — بود آب تیغ ترا روح مجـری
ز آب حسامت بسردی ببندد — مزاج عدو چون بگرمی ز دفلی
بسبزی و تلخی کسنیست الحق ۷۰۹۰ — عجب نیست این خاصیت ز آب کسنی
دل حاسد از باد عکس سنانت — چنانست در برکه طور از تجلی

اشارات تو حکمهاییست مقضی چه‌ازروی فرمان ، چه‌ازروی شوری
چو تو حکم کردی قضا هم نیارد که‌گوید: چنین مصلحت هست یانی
بتشریف و انعام اگر بر کشیدت چه شلطان عالم ، چه دستوراعلی
بتشریف آن جز تو کس نیست درخور ۷۰۹۵ بانعام آن جز تو کس نیست اولی
چومن بنده در وصف انعام وشکرت کنم نثری آغاز یا شعری انشی
رسد در ثنای تو نثرم بنثره کشد در مدیح تو شعرم بشعری
عروسان طبعم کنند از تفاخر زنعت تو رفعت ، ز مدح تو فخری
چو انشاکنم مدح گویی تو: احسنت چو پیدا کنم حاجتی گویی : آری
در آریت مدغم دوصد گونه احسان ۷۱۰۰ در احسنت مضمر دوصد گونه حسنی
روا نیست در عقل جز خدمت تو چو خدمت همی بایدم کرد باری
الا تا که دوران چرخ مدور کند بر جهان نحس چون سعداملی
همهٔ سعد و نحس جهان باد چونان که باشد ز دوران چرخت تمنی
بقدرت مباهات اجرام گردون بقصرت تولای ایوان کسری

درمدح جلال الوزرا خواجه محمدمسعودبن علی یحیی می گوید

زهی؛ ز روی بزرگی خلاصهٔ دنیی ۷۱۰۵ علو قدر تو برهان و آسمان دعوی
باهتمام تو دایم عمارت عالم ز التفات تو خارج علاوهٔ دنیی
تویی که‌مفتی کلک تو در شریعت ملك بامر و نهی امور جهان دهد فتوی
تویی که منهی رای تو بی‌وسیلت وحی زگرم و سرد نهان قضا کند انهی
سپهر گفت : بجاه از زمانه افزونی بود هزار زمان ، هم‌زمانه گفت : بلی
چو کان‌عریق بود گوهرش نفیس آید ۷۱۱۰ شناسد آنکه تامل کند درین معنی
کدام گوهروکان عریق‌تر که بود؟ گهر محمد مسعود وکان علی یحیی

درمدح صدراجل سیدالسادات خواجه محمد جعفرطوی گوید

ای‌بدرگاه‌تو بر،قصه رسان صاحبدی ره نشین سر کوی کرمت حاتم طی
اختران در هوس پایهٔ اعلای سپهر سوی ایوان تو آورده بعلیین پی

و آسمان در طلب واسطهٔ عقد نجوم روی‌دررای‌تو آورده که : وی‌شاید،وی
فلك جاه ترا خارج عالم داخل ۷۱۱۵قطب تدبیر ترا عروهٔ تقدیر جدی
جاه‌تست آن‌زجهان بیش‌جهانی، که‌درو وهم را پر ببرد حیرت و فکرت را پی
چه بنی چون توکنی یاد پیمبر که:ابی بازاو گر کنداین‌لطف، چه‌جعفر،چه‌بنی؟
صاحب‌وصدرجهانی‌وجهان‌زنده‌بتست عقل داند که بجان زنده بود قالب حی
ملك را رای تو معمور چنان می دارد که بتدریج برون برد خرابی از می
صبح را رای تو گر پردهٔ کتمان بدرد ۷۱۲۰نیز کس چهرهٔ خورشیدنبیند بی خوی
نیل‌خواهدرخ‌خورشیدمگر وقت زوال؟ قصر میمون ترا ناقص ازان گردد فی
اندران مهر که کز حملهٔ شبگیر قضا عالم عافیت از دست حوادث شده طی
چرخ میگفت که: بر کیست‌تلافی‌وجود؟ همتت دست ببر برزد و گفتاکه : علی
خویشتن‌بر نظرت جلوه همی کردجهان آسمان گفت که:خودراچه کنی‌رسوا؟هی!
التفات توعنان چست ازان کرد که بود ۷۱۲۵در ازای نظرت نسیه و نقدش لاشی
بخلافت پدرت سر چو نیاورد فرود بوزارت که کند رای ترا قانع ،کی ؟
وحدت نوع تو،بر شخص تومقصور آمد عقل صرفی که نظیرت ندهد،مطلب،ای
بر حواشی کمالات تو آمد پیدا گرچه در اصل کشیدند تراز بیدی
برنکوخواه‌تومشکل‌نشودوحی‌ازخواب بر بد اندیش توظاهرنشود رشد از غی
قطره‌درچشم‌حسودت‌نه‌شگفت‌ار بفسرد ۷۱۳۰زانکه غم درنفسش تعبیه دارد مه دی
صفت کرم‌ك پیله‌است که‌بر خودهمه‌سال کفن‌خودتند،این ازهذیان و آن از قی
تازبان زخمه بود چون‌بحدیث آیدعود تا دهان نغمه بود چون بخروش آید نی
سرو وش در چمن باغ معالی می بال تا جهانی کمر امر تو بندد چون نی
درهر آن‌دل که زاقبال تو دردحسدست داروی بازپسین باد برو ، یعنی کی

یمدح السید مجدالدین اباطالب بن نعمه

آخر،ای قوم ، نه‌ازبهرمن، ازبهرخدای ۷۱۳۵دست گیرید مرا زین فلك بی‌سروپای
حال‌من‌بنده‌بوجهی که توان‌کشف‌کنید بر خداوندمن، آن صورت‌تاید خدای
عالم مجد،که بربار خدایان ملکست مجددین ،آن بسزا برملکان بارخدای

میر بوطالب بن نعمه ، که بی نعمت او — آسمان تنگ و زمین عاجز و خورشید گدای
آنکه با نقش وجودش ورق فتنه بشست — عالم نایبه بخش و فلك حادثه زای
آنکه پیش گره ابروی باسش بمثل — ۷۱۴۰ نام که زهره ندارد که برد کاه ربای
آنکه ازابر کفش آب خورد کشت امید — وآنکه برخاك درش رشك برد فرهمای
بر سر جمع بگویید که : ای قدر ترا — آسمان پای سپر گشته، زمین دست گرای
مانده ازسیلی جاهت سرچرخ اندرپیش — گشته ازطعنهٔ حامت دل خاك اندروای
خشك سال کرم از ابر کفت یافته نم — وای ! اگر ابر کفت نایژه بگشاید، وای!
ساعد جود تو دارد کف دریا وسعت — ۷۱۴۵ پنجهٔ قهر تو دارد گل خورشید اندای
چیست کلك تو؟ یکی آلت اسرار نگار — چیست نطق تو؟ یکی طوطی الهام سرای
تو که در ناصیهٔ روز ببینی تقدیر — از کجا؟ ز آینهٔ رای ممالك آرای
اعتقادی که فلان را بخداوندی تست — دیده باشی بهمه سال در آیینهٔ رای
آنکه اودرهمه دل عشق تودارد همه وقت — وآنکه او با همه کس شکر تو گوید همه جای
مدتی شد که درین شهر مقیمست وهنوز — ۷۱۵۰ هیچ دربانش نداند بدر هیچ سرای
خدمت حضرت تو یك دو سه روزك دریافت — اندر آن موسم غم پرور شادی فرسای
بعداز آن کمترك آمد، نه ز تقصیر، از آنك — تانباید که کسی گویدش: ای خواجه، کم آی
نتوان گفت که : محتاج نباشد ، لیکن — بادحرصش نکند همچو خسان اندروای
طبع را گفته بود: خون بخور و لب مگشای — نفس را گفته بود: جان بکن و رخ منمای
بندش از بند قضا گر بگشاید ، سخنش — ۷۱۵۵ این بود بس که: دلا، راز حوادث مگشای
لیکن این جا که ملایك زردای پدرت — همه در آرزوی عشق کلاهند و قبای
چه کند؟ گر نبود مجلس و دیوان ترا — شاعر و راوی و خنیاگر و فصال و گدای
انوری ، لاف مزن ، قاعده بسیار منه — بالغی، طفل نه ای، جای ببین ، ژاژ مخای
بارنامه بکشد بار خدایی ، که سپهر — هست از پای ورکاب پدرش گشته دوتای
داغ داری بسرین ، بر نتوانی شد حر — ۷۱۶۰ پست داری بدهان ، در نتوانی زد نای
خویشتن داری تو غایت بی خویشتنیست — خویشتن را چو تودانی که که ای، پرمستای
سیم گر مایه نداری، بز نخ باد مسنج — نان یك ماهه نداری ، بلگد آب مسای
خیز و نزدیك خداوند شو، این شعر بخوان — عاقلان حامل اندیشه نباشند برای

چند بی برگ ونوا صبر کنی ؟ شرم بنه / گو: خداوند ، مرا برگ ونوایی فرمای
دل چو نار ازعطش وچهره چو آبی زغبار ۷۱۶۵ برمگرد از لب بحر، این بنشان، آن بزدای
گر زخاصت دهد از خاص، تو بیهوده مگوی / ور ز توزیع ز توزیع ، تو یا فه مدرای
چون بفرمود ، برو ، راه تنعم برگیر / بنشین فارغ ودم درکش وزحمت مفزای
چمنی داری درطبع، دروخوش میگرد / گل معنی می چین ، سروسخن می پیرای
گشت بیفایده کم کن، که نه بادی، نه دخان / بانگ بی فایده کم زن، که نه نایی، نه درای
شعرا گر گویی، بس بار خدایت ممدوح ۷۱۷۰ دامن این سخن پاك بهرکس مالای
تا در آفاق جهان گذران پیماید / آفتاب فلك دایر دوران پیمای
ای بحق سید و صدر همه آفاق ، مباد / که گـزندیت رساند فلك هرزه گرای
تا که خورشید نباید توچو خورشید بتاب / تا کـه ایام بپاید تو چو ایام بپای
تا نیاسوده شب وروز جهان ازحرکت / روز وشب درطرب و کام وهوا می آسای
فلك از مجلس انس توپر از هویاهوی ۷۱۷۵ عالم از گریهٔ خصم تو پر از هایلهای

درمدح مجدالدین ابوالحسن عمرانی گوید

این همایون در فرخنده سرای / تا ابد باد در اقبال بپای
چوبش ایمن شده از فرسودن / زیر این گنبد گـیتی فرسای
اندرو خاصیت مغناطیس / کاهن از طبع درو گیرد جای
نتوانند ز رفعت پیمود / آستانش انجم گیتی پیمای
لفظ و معنی صریرش همه اینك : ۷۱۸۰ مرحبا، خواجه، فرود آی و در آی
آن چو قدرش نبود روز افزون / و آن چو رایش نبود نور افزای
مجددین بوالحسن عمرانی / که زاحسانش سرشتست خدای
آسمانی ، نه بتدبیر ، بقدر / آفتابی ، نه بتحویل ، بـرای
ای تصاویر سخا را قلمت / گشته زانگشت کرم چهره گشای
دشمنانت همه انگشت گـزان ۷۱۸۵ دوستانت همه انگشت نمای
دست تو گلبن باغ کـرمست / بلبل کلك برو وحی سرای
تا فلك در پی تحصیل کمال / دایم از شوق بود ناپروای

کار ازروی بزرگی و شرف کار فرمای فلك را فرمای
طبل بدخواه تو در زیر گلیم ور غم حادثه نالنده چو نای

یمدح الصاحب السعید ابوالحسن عمرانی

جشن عیداندرین همایون جای ۷۱۹۰ که جهانیست درجهان خدای
فرخ و خرم و مبارك باد برخداوند این همایون جای
مجددین بوالحسن، که طیره دهد چرخ وخورشیدرا بقدو برای
آنکه با عدل او نمی گوید سخن کاه طبع کاهربای
وانکه بافر او نمی فگند سایه برکارخویش فر همای
قدر او را سپهر پای سپر ۷۱۹۵ حزم او را زمانه دست گرای
کرمش جرم بخش وعذرپذیر قلمش فتنه بند و قلعه گشای
پیش جاهش سرفلك درپیش نزد حلمش دل زمین دروای
در هوای اصابت رایش آفتاب سپهر ذره نمای
در کمین سیاست کینش پشه از پیل انتقام ربای
رعد با ابر گفت پیش کفش ۷۲۰۰ وقت این لاف نیست، هرزه ملای
موج با بحر گفت پیش دلش: روزاین عرض نیست، ژاژمخای
ذهن اوخامه ایست غیب نگار کلك او ناطقیست وحی سرای
ای بر اطراف دهر فرمانده وی برابنای عصر بار خدای
زور عزم توآسمان قدرت گل قهر تو آفتاب اندای
باکفت حرص را فرو رفته ۷۲۰۵ هر زمانی بکنج دیگر پای
همه عالم عیال جود تواند وای!اگرجود تونبودی، وای!
باس تو آتشیست حادثه سوز امن تو صیقلیست فتنه زدای
خرمی جز که درسرای تونیست ایمنی را درین سپنج سرای
نیز تبدیل روز و شب نبود گر توگویی زمانه راکه:بپای
دی برجعت شود بفردا باز ۷۲۱۰ گراشارت کنی که: بازپس آی
عقبت نیست، زآنکه هست عقیم ازنظیر تو چرخ نادره زای

گر خیالت نیامدی در خواب کس ندیدیت در جهان همتای
ای صمیم دلت بخیل نکوه وی صریر درت دخیل ستای
نعمت آلوده بیش نیست جهان دامن همتت بدو مالای
رنك پالودهٔ سرکوییست[۷۲۱۵] امتحانش کن و فرو پالای
دست فرسود جود تو شده گیر تر و خشك جهان جان فرسای
ای اثر های تو ثنا گستر وی هنر های تومدیح آرای
گر حسودت بسیست عاجز نیست اژدها از جواب مار افسای
چون بود دولت تو روز افزون چه زیان از حسود کار افزای ؟
آب جاه تو روشنست از سر[۷۲۲۰] خصم را گوکه : باد می پیمای
گر چه در عشرتند مشتی لوم ور چه در اطلسند مشتی لای
چه بزرگی بود در آن؟ نه‌نیند هم درین آشیان و ماوی جای؟
بلبلان نیز در سماع و سرود هدهدان نیز در کلاه و قبای
پدران را ندیده اند آخر این گدازادگان یافه درای
در پی کاروان جاه شما[۷۲۲۵] از غم نان و جامه ناپروای
این یکی که رقیب گرد شتر وان دگر که رسیل بانك درای
چه شد اکنون که در لفتهاشان آسمان شد سما و ماهش آی
بشب و روزشان سپار، که نیست زین نکو تر دو پوستین پیرای
کین یکی شرزه ایست خیره‌شکر وآن‌دگر گرزه‌ایست هرزه گزای
زین سپس بر سپهر گردن کش[۷۲۳۰] پس ازین با زمانه پهلو سای
تا ز گردش جهان نیاساید در نعیم جهان همی آسای
مجلس عشرتت بهو یا هوی گریهٔ دشمنت بها یا های
طبل بد خواه تو بزیر گلیم در ندامت ندیم ناله چو نای
هست فرمانت بر زمانه روان هر چه رایت بود همی فرمای

قاضی اثیرالدین بخانهٔ اورفت درتهنیت قدوم او گفت

مرحبا! مرحبا! درآی، درآی[۷۲۳۵] اثر خیر، اثیر دین خدای

ای زمام قضا گرفته بدست | وی محیط فلك سپرده بپای
نه به از خدمت تو آلت جاه | نه به ،ازهمت تومکنت جای
از نهیبت ستاره بی آرام | در رکابت زمانه نا پروای
ای بر افلاك دست کرده بقدر | وی زخورشید گوی برده برای
بسر کوی بوده ای که همی | ۷۲۴۰ بسجود اندر آمدست سرای
کای فلك باتوپست، ره بگذار | وی جهان با توخرد، رخ بنمای
بکرم بر زمین من بخرام | بقدم بر نهاد من بفزای
منزل اندرخور نزول تونیست | چو شود؟ ساعتی بفضل بپای
تو همایی بفر و بر فکند | بر تر وخشك سایه فر همای
ای کمر بسته پیشت اختر سعد | ۷۲۴۵ اختر من تویی ، کمر بگشای
کردی آراسته سرای مرا | هم چنین سال‌ومه همی آرای
چون رسم زحمتی همی آرم | چون رسی خدمتی همی‌فرمای
تا بود آسمان زمانه نورد | تا بوند اختران فلك پیمای
باد عمر تو با زمانه قرین | باد قدر تو با فلك همتای

در مدح صدراجل خواجه منصور وصفت عمارت وبستان سرای او گوید

ویحك! ای‌صورت‌منصوریه، باغی‌وسرای؟ | ۷۲۵۰ یا بهشتی که بدنیات فرستاد خدای ؟
خودبعینه تو بهشتی، نه جهانی، که‌جهان | عمر کاهست‌و تو بر عکس‌جهان‌عمرافزای
نیلگون برکهٔ عنبر گل بسد عرقت | آسمانیست که‌درجوف زمین‌دارد جای
جویبار تو گهر سنك شده دریا وار | شاخسار تو صدف وار شده گوهرزای
بوده نقاش قضا در شجرت متواری | گشته فراش صبا در چمنت ناپروای
برده رضوان ببهشت ازپی پیوسته گری | ۷۲۵۵ از تو هرفضله که‌انداخته بستان پیرای
لب گل گشته ز شادی وصالت خندان | دل بلبل شده از بیم فراقت دروای
شکن آب شمرهای ترا رقص هوا | سایهٔ برك درختان ترا فر همای
دست فرسود خزان‌ناشده طوبی‌کردار | نو بهار تو درین گنبد گیتی فرسای
سایهٔ قصر رفیع تو نپیموده تمام | بذداع شب و روز انجم گردون‌پیمای

گفته با جملهٔ زوار صریر دز تو : ۷۲۶۰ مرحبا برمگذر، خواجه، فرود آی و درآی
هین ! که آمد بدرت موکب میمون وزیر / هر چه دانی و توانی بتکلف بنمای
بلب غنچهٔ گل دست همایونش ببوس / بسر زلف صبا گرد رکابش بزدای
مجمر جمره پراز عود قماریست، بسوز / هاون لاله پراز عنبر ساراست، بسای
آصف ملک سلیمان دوم خیمه بزد / همچو هدهد کله اندرنه و بربند قبای
تا چو گل درنفتد جام ز مستی زکفت ۷۲۶۵ همچو نی باش کمر بسته وچون سرو بپای
قمری راز پی بلبل خوش زخمه دوان / تا بیایند و بسازند بهم بربط و نای
ارغنون پیش چکاوك نه، اگر بلبل نیست / ماحضر فاخته را گو که: نشیدی بسرای
مجلس خواجهٔ دنیاست توقف نبرد / خیز و تقصیر مکن، عذرمنه، بیش مپای
خواجهٔ کل جهان، آنکه خدایش کردست / جاودان برهمه احرار جهان بارخدای
آن فلك جاه ملك مرتبه، کز بدو وجود ۷۲۷۰ فلکش پای سپر شد، ملکش دست گرای
آنکه در خاصیت انصافش اگر خوض کند / سخن کاه نگوید ابداً کاه ربای
آنکه در آینهٔ روز ببینند تقدیر / از کجا ؛ زآینهٔ رای ممالك آرای
ای زمان بی عدد مدت تو دور قصیر / وی جهان بی مدد عدت دست تو گدای
عفو بخشی نبود چون کرمت عذر پذیر / فتنه بندی نبود چون قلمت قلعه گشای
آفتابی ، اگر اوچون توشود زاید نور ۷۲۷۵ آسمانی ، اگر اوچون تو بود ثابت رای
گر بخورشید شود خصم تو، گو: شو، که شود / دست قهرت بگل حادثه خورشیداندای
ور برآرد بمثل مار بافسون ز زمین / اژدهای فلکی را چه غم ازمار افسای؟
تا جهان را نبود از حرکت آسایش / درجهان ساکن، از اندوه جهان می آسای
مجلس لهو توپر مشغله از هویاهوی / خانهٔ خصم تو پر ولوله از هایاهای
هست فرمانت روا برهمه اطراف جهان ۷۲۸۰ در جهان هرچه مراد تو بودمی فرمای

درمدح شرف الدین میر آب مرو گوید[1]

ای قبلهٔ کوی خاکی و آبی / وی فخر همه قبیلهٔ آبی
ای یافته هرچه جسته درگیتی / جزمثل، که آن یکی نمی یابی

---

۱ ـ خ ل : یمدح الصدر فخرالدین ابی بکر خاص بیك.

اجرام زرشك پایهٔ قدرت پوشیده لباسهای سیمابی
عدل تو ز روی خاصیت کرده با آتش فتنه سالها آبی
کرده صف اختران گردون را ۷۲۸۵ درگاه تواند سال محرابی
بر چرخ ز بهر اختیاراتت خورشیدهمی کند سطرلابی
دارالضربیست گفت وکرد تو ایمن شده از محال قلابی
چون خاك بگاه خشم بشکیبی چون باد بگاه عفو بشتابی
درگاه توباب اعظم عدلست مهدی شده نامزد ببوابی
ز آسیب توازفلك فرو ریزند ۷۲۹۰ اختر چو کبوتران ضرابی
ازکارعدوت چون روان گردد تعلیم توان ستد رسن تابی
از سیم مخالفت صفا ناید نشنید ستی ز سیم اعرابی
زوداکه برودشان فرو بردست این گردش زود گرددولابی
ای چشم نیاز ها زجود تو چون چشم مخالفان بخوش خوابی
تاریخ تفاخرست تشریفت ۷۲۹۵ هم اسلافی مرا ، هم اعقابی
گفتم که: بشکر آن پدید آیم رخ کرد جلالت تو عنابی
گفتا : زگران رکابی عزمم زوداکه عنان بعجز برتابی
فتح البابی بکردم آخر هم باآنکه تواز ورای این بابی
تا هست زشست دوردبسرعت ایام چو تیر های پرتابی
خصم تو دور چرخ را بادا ۷۳۰۰ طینت قصبی و طبع مهتابی
چون دانهٔ ناراشك بد خواهت وزغصه رخش چوچهرهٔ آبی
اسباب بقات ساخته گردون اسباب نه صنعتی و اسبابی

وله فی المدیحه

آنی که گر بخواهی ازاقبال و سروری تری ز آب وخشکی از آتش برون بری
داری مفرحی که دهد روح را غذا سازی طریقکی که کنی دیو را پری
دست مبارك توبخواهد همی درست ۷۳۰۵ از خط راست نامهٔ شکل صنوبری
یارب!چه طالعست؟ کهخود بی معالجت بیمار به شود چو تو ازراه بگذری

در خطاب افراد منتشر شعراو فی‌شکایت حاله و جفای امثاله گوید

ای برادر ، بشنوی رمزی زشعر وشاعری — تا ز ما مشتی گدا کس را بمردم نشمری

دان که: از کناس ناکس درممالك چاره نیست — حاش‌لله ! تا ندانی این سخن را سرسری

زانکه گر حاجت فتد تا فضله‌ای راکم کنی — ناقلی باید ، تونتوانی که خود بیرون بری

کار خالد جز بجعفر کی شود هرگز تمام ؟ — زان یکی‌جولا هگی داند، یکی‌برزیگری

باز اگر شاعر نباشد هیچ نقصا ن او فتد؟ — ۷۳۱۰ درنظام عالم ، از روی خرد چون بنگری

آدمی را چون معونت شرط کارشرکتست — نان زکناسی‌خورد ، به‌زان بود کز شاعری

آن شنیدستی که : نهصدکس بباید پیشه‌ور — تا تو نادانسته و بی آگهی چیزی خوری ؟

در ازای آن اگر از تو نباشد یاریی — آن‌نه نان‌خوردن بود، دانی‌چه باشد؟مدبری

تو جهان را کیستی ؟ تابی معونت کار تو — ۷۳۱۵ راست می‌دارند از نعلین تا انگشتری

چون‌نداری‌بر کسی‌حقی،حقیقت‌دان که‌هست — هم تقاضا ریش گاوی، هم هجاکون خزی

ازچه‌وام‌واجب‌شد؟ بگو آخر: بر آن آزاده‌مرد — این که‌می‌خواهی‌ازو،وانکه‌بدین‌مستکبری

او تراکی گفت کین کلپتره ها را جمع کن ؟ — تا ترا لازم شود چندین شکایت‌گستری

عمر خود خودمی کنی‌ضایع، ازوتاوان‌مخواه — هم‌توحاکم‌باش، تاهم‌زین‌که‌بفروشی خری

عدل را درهرچه باشی، پیشوای خویش‌ساز — ۷۳۲۰ زانکه اوپیداکند بدبختی از نیك اختری

خود جزازبهر بقای عدل دیگربهرچیست ؟ — این سیاست‌ها که موروثست از پیغمبری

من نیم درحکم خویش از کافریهای سپهر — ورنه در انکار من‌چه‌شاعری ، چه کافری ؟

دشمن جان من آمد شعر ، چندین پرورم؟ — ای مسلمانان ، فغان ازدست دشمن پروری

شعردانی‌چیست؟ دورازروی‌توحیض‌الرجال — قایلش‌گو:خواه‌کیوان‌باش وخواهی مشتری

تا بمعنی‌های بکرش ننگری، زیراکه نیست — ۷۳۲۵ حیض را از مبدأ فکرت گزیر از دختری

گر مرا ازشاعری حاصل همین‌عارست‌وبس — موجب‌توبه‌است وجای آنکه دفتربستری

این که‌پرسدهرزمان‌این‌کون‌خرزان گاوریش — کانوری به یا فتوحی در هنر یا ساحری ؟

راستی بر بوفراس آمد بکار شاعری — وان نه از جنس سخن ، یا ازکمال قادری

زانکه‌همچون‌دیگران‌مدح‌وهجاهرگزنگفت — پس مرنج ارگویدت: من دیگرم، تودیگری

آمدم با این سخن کز دست بنهادم نخست — ۷۳۳۰ زانکه بی‌داور نیارم کرد چندین داوری

ای بجایی در سخندانی، که نظمت واسطه است هر کجا شد منتظم عقدی وجیه‌از ساحری
چون ندارد نسبتی با نظم تو نظم جهان در سخن‌خواهی‌مقنع باش وخواهی‌سامری
گنج اتسز گنج قارون بود اگرنه کی‌شدی؟ از پی منحول چندآن کم بهارا مشتری
مهتران باشین شعرند، ارنه کی گشتی چنین؟ منتشر با قصهٔ محمود ذکر عنصری
کورئیس‌مرومنصور ، آنکه در هفتاد سال ۷۳۳۵ شعر نشنید و نگفت اینک : دلیل مهتری
تا نپنداری‌که : باعث بخل‌بود او را بر آن در کسی‌چون ظن‌بری‌چیزی کزان‌باشدبری؟
زانکه امثال‌مرا بی شاعری بسیار داد کاخهای چارپوشش ، باغهای چل کری
مرد را حکمت همی باید که دامن گیردش تا شفای بوعلی بیند ، نه ژاژ بحتری
عاقلان راضی بشعر از اهل‌حکمت کم‌شوند؟ تا گهر یابند میناکی خرند از جوهری؟
یارب، ازحکمت‌چه برخوردار بودی‌جان‌من؟ ۷۳۴۰ گر نبودی صاع شعراندر جوالم برسری
انوری، تا شاعری از بندگی ایمن مباش کزخطردرنگذری ، تازین‌خطر درنگذری
گرچه‌سوسن‌ده‌زبان‌آمد،چوخاموشی گرفت خط آزادی نبشتش گنبد نیلوفری
خامشی را حصن ملك انزواکن در بطبع خوش‌نیاید،نفس‌را گو: زهرخندوخون گری
کشتیی‌برخشك‌میران،زانکه‌ساحل‌دورنیست گو: مباشت پیرهن، دامن نگه‌دار از تری

یمدح الملك خاقان تگین

ای تراگشته مسخرحشم دیو وپری ۷۳۴۵ کوش تا آب سلیمان پیمبر نبری
زانکه درنسبت ملك‌تو، که باقی‌بادا هست‌امروز همان رتبت پیغامبری
تویی آن‌سایهٔ‌یزدان که‌شب‌چترتوبود آنکه‌درسایهٔ او روز ستم‌شدسپری
نامهٔ فتح تو سیاره بآفاق ببرد که بشارت بر فتح تو نشاید بشری
خسروا ، قاعدهٔ ملك چنان میفگنی ملکا ، شاه ره عدل چنان می‌سپری
که بدین سدهٔ ناموس فریدون‌بکنی ۷۳۵۰ که بدان پردهٔ آوازهٔ کسری بدری
توکه‌صدسدسکندر کنی‌از گردسپاه خویشتن‌راسزدارصدچوسکندرشمری
ای موازی نظر رای ترا نقش قدر چه عجب ناقد اسرار قضا و قدری؟
رای‌عالی تراکشف شود حالت بلخ گر برحمت‌سوی‌آبادوخرابش‌نگری
درزوایاش همه طایفه‌ای منقطعند بوده خواهان توعمری‌بدعای سحری

تو سلیمانی و این طایفه موران ضعیف ۷۳۵۵ همه از خانه برون و همه از دانه بری
ظاهر و باطن ایشان همه پای ملخست چه شود کز سر پای ملخی در گذری؟

در مدح جلال الوزرا خواجه نظام الملك صدرالدین محمد بن محمد گوید

ای جرم نوربخش، ندانم چه پیکری؟ مانا که طوق مرکب خورشید خاوری
چون زرگران صنع ترا مینگاشتند پنداشتم رکاب شهنشاه کشوری
بر تیز رفتن تو مرا اعتراض نیست چون زورق مذهب دریای اخضری
از نور خویش طایر شب را مدد فرست ۷۳۶۰ گر شمع خم گرفتهٔ این هفت منظری
چون عاشقان تشنه جگر بیش ازین متاب با روی زرد گشته و باقد چنبری
از عکس آفتاب هم اکنون روان شود در خدمت تو کوکبهٔ نور گستری
گردون بحکم تربیت شاه اختران حاصل کند ز بهر تومنشور داوری
زین پس کمان مثال سر از راستی متاب چون تیغ تاب دادهٔ بهرام صفدری
یك بارگی بعارض خوبان بخط مرو ۷۳۶۵ گر خامه وار وصف تو کردم سراسری
آنها که گفته شد همه او هام باطلست نعل سمند آصف جمشید گوهری
فرخنده صدر دین، که جهان را بقای او تحصیل کرده مایهٔ فرخنده اختری
والا محمد بن محمد، نظام ملك آن آسمان رفعت و خورشید سروری
آن صاحبی، که هر دو جهان کرد وقف آز بر بخت شیر خوارهٔ او ملك پروری
آخر بسعی دست گهربار او رسید ۷۳۷۰ تا بر نتابد از سر گنج توانگری
تاثیر حکم اوست که هر شب برون برد از طمع آفتاب تمنای برتری
از ماه روز شحنهٔ فرمان قادرش برروی روزگار نهد داغ چاکری
آن دم که چرخ قاعدهٔ عدل او نهاد معدوم شد قدوم رسوم ستمگری
آنجا که نقشبند قدر صورتی کشد باطل شود هر آینه اشکال آزری
صدرا، بدور حاکم عدل تو بازگشت ۷۳۷۵ تا بر سپاه ظلم کشد تیغ داوری
از بارگاه قدر تو هر شب ندا رسد گردون لاجورد قبا را که: چون گری
شام و سحر چو کلك ترا ممتثل شدند معلوم شد که عاقلهٔ رای قیصری
شمع از پی فروغ طرب خانهٔ تو شد چون شاهدی که شانه زند زلف عنبری

خورشیدوار بین همه تابنده گشت باز — از نام بنده خاتم ملك سخنوری
تاطعنه می‌زنند بتان ماه و سرو را ۷۳۸۰ از معارض مورد وقد صنوبری
سر سبز باد بخت جوان تو سال و ماه — تااز نهال سال ومه ملك برخوری

درمدح صدراجل خواجه جلال‌الدین عمر وزیر می‌گوید

ای چو عقل اول از آلایش نقصان بری — چون سپهرت برجهان از بدوفطرت برتری
مسند تست آن کزو عالی نسب شد کبریا — پایهٔ تست آن کزو ثابت قدم شد سروری
سایه و خورشید نتوانند پیمودش تمام — گر زجاه خویش در عالم بساطی گستری
تاتو باشی مشتری‌را صدر ومسند کی‌بود؟ ۷۳۸۵ کز دوزلف زر بود خورشید پیش مشتری
تودر آن‌مجمع بدین منصب‌رسیدستی کزو — ماه باپیکی برون‌شد، زهره با خنیاگری
بازپس ماند زهمراهیت، اگر آصف بود — کاروانی کی رسد هرگز بگرد لشکری ؟
فرق باشد، خاصه اندر جلوه گاه اعتبار — آخر، از نقش الهی تا بنقش آزری
آصف ار آن‌ملك‌را ضبط آن‌چنان کردی که تو — کم کجاکردی سلیمان‌چند گاه انگشتری؟
آن‌شنیدستی که:روزی کلکت ازروی‌عتاب ۷۳۹۰ آنکه بی‌تمکین او ناید ز افسر افسری
گفت: نیلوفرچو کلك از آب‌چون‌سر بر کشد — کیست اوتاپیش کلك‌اندرسرش افتدسری ؟
آفتاب از بیم آن کین‌جرم را نسبت‌بدوست — همچو کلکت زرد شد بر گنبد نیلوفری
از نفاذ دیو بندت بند آهن بشکند — درع داودی‌کشد زان رشتها زان‌پس‌پری
ای‌بجایی‌ازخداوندی کز آن‌سوچاره‌نیست — می‌توانی چون همی از آفرینش بگذری
بربساط بارگاهت جای می جست آفتاب ۷۳۹۵ چرخ گفتش خویشتن‌راچندبرجایی‌بری ؟
بادرا هردم بساطت گوید : ای بیهوده رو — عرش‌داری زیرپا ، هان ! تابغفلت نسپری
در چنین حضرت‌که از فرط تحیر گم شود — سمت وزن و قافیت بربوفراس و بحتری
از قصور پایه و از قلت سرمایه دان — گر تحاشی می‌کند از خدمت تو انوری
خود تو انصافش بده : دربارگاه آفتاب — هیچ‌کس خفاش را گوید : چرامی‌ننگری؟
گرخلافی‌رفتش‌اندروعده روزی،در گذار ۷۴۰۰ مشمر ازعصیان‌ودانم خودزخدمت نشمری
ور زروی بندگی ترتیب نظمی کرده‌ام — تاازو روزی چنان کز بندگان یادآوری
عقل فتوی می‌دهد کین‌یك‌تجاوزجایزست — ورنه حسان کیست‌خود درمعرض‌پیغمبری؟

راستی به ، طوطیان خطهٔ اسلام را باوجودت خامشی دانی چه باشد ؟ کافری
نیست مطلوبش مواجب ، زانکه در هر نوبتی بی‌تقاضا خود خداوندانه آن غم می‌خوری
اندرین نوبت خرد تهدید می کردش که: هان! ۷۴۰۵ جای می‌بین، حاصلت زیفست و ناقد جوهری
عشق می گفت: انوری، دانی چه سود ازاین سخن! شاعری سودامیز، روساحری کن، ساحری
لیکن ازانصاف خواهی هیچ حاجت نیستت تا طریق فرخی گویی و طرز عنصری
چون بگفتی: صدر دنیا ، صاحب عادل عمر مدح کلی گفته شد، دیگر چه معنی پروری ؟
سایهٔ او بس ترا برسر، که اندر ضمن او نوربخش اختران ننهاد جز نیك اختری
چاکر او باشی آیا گر مسلم گرددت ۷۴۱۰ بس خداوندی که براقران کنی زان چاکری
تابود در کارگاه عالم کون و فساد چار ارکان را بهم گه صلح و گاهی داوری
بسته بادا برچهار ارکان بمسمار دوام دور عمرت ، زانکهٔ عالم را تو رکن دیگری
پایهٔ گردون مسلم ، دور گردون زیردست سایهٔ یزدان مربی ، حفظ یزدان برسری
ازجهان برخور، بدان منگر که درخوردتو نیست نیست او درخوردتو، لیکن تو اورا درخوری

سوگندنامهٔ تهمتی که بروی بستند اهالی بلخ

ای مسلمانان ، فغان ازدور چرخ چنبری ۷۴۱۵ وز نفاق تیر و قصد ماه و سیر مشتری
کار آب نافع اندر مشرب من آتشیست شان خاك ساکن اندر کلبهٔ من صرصری
آسمان درکشتی عمرم کند دایم دو کار: وقت شادی بادبانی ، گاه انده لنگری
گر بخندم وان بهر عمریست گوید: زهرخند ور بگریم وان همه روزست گوید: خون گری
برسرمن مغفری کردی کلاه و آن درگذشت بگذرد برطیلسانم نیز دور معجری
روزگارا ، چون زعنقا می نیاموزی ثبات ۷۴۲۰ چون زغن تاچندسالی مادگی سالی نری ؟
به بیوسی ازجهان ، دانی که چون آید مرا هم‌چنان کز بارگین امید کردن کوثری
ازستمهای فلك چندان که خواهی رنج هست واثقم ، زیراکه بامن هم برین گنبد دری
گوییا تاآسمان را رسم دوران آمدست داده اندی فتنه را قطبی ، بلا را محوری
گر بگرداند بپهلو هفت کشور مرترا یك تن ازمردم نگوید کز کدامین کشوری ؟
بعد ما کندر لگدکوب حوادث چندبار ۷۴۲۵ بخت شورم حنجری کردست و دورش خنجری
خیرخیرم کرد صاحب تهمت اندر هجو بلخ تا همی گویند : کافر نعمت آمد انوری

قبهٔ اسلام را هجو، ای مسلمانان، که گفت؟ — حاش لله ! بالله ار گوید جهود خیبری

آسمان ار طفل بودی بلخ کردی دایگیش — کعبه داند کرد معمور جهان را مادری

افتخار خاندان مصطفی در بلخ و من — کرده همسلمانی اندرخدمتش، هم بوذری

مجددین، بوطالب، آن عالم که یك ره شددرو — ۷۴۳۰ عقل کل، آن کرده از بیرون عالم ازهری

آن نظام دولت و دین، کانتظام عدل او — در دل اغصان کند باد صبا را رهبری

آنکه نابینای مادرزاد اگر حاضر شود — در جبین عالم آرایش ببیند مهتری

در پناه سدهٔ جاه رعیت پرورش — برعقاب آسمان فرمان دهد کبك دری

هم نبوت درنسب، هم پادشاهی در حسب — کو سلیمان؟ تادرانگشتش کند انگشتری

مسند قاضی القضاة شرق و غرب افراشته — ۷۴۳۵ آنکه هست ازمسندش عباسیان را برتری

آنکه پیش کلك ونطقش، آن دوسحر، آنکه حلال — صدچومن هستند چون گوساله پیش سامری

آب وآتش را اگر درمجلسش حاضر کنند — از میان هردو بردارد شکوهش داوری

گو: حمیدالدین، که گر وقتی بخواهی دردولفظ — مطلقاً هرچان حمیدست ازصفاتش بشمری

درزمان او هنر نشگفت اگر قیمت گرفت — گوهرست، آری، هنر، او پادشاه گوهری

خواجهٔ ملت صفی الدین عمر درصدرشرع — ۷۴۴۰ آنکه نبود دیو را با سایهٔ او قادری

مفتی مشرق، امام مغرب، آن کز رتبتش — عرش زیبد منبرش، گو: تاش کردی منبری

حکم دین هرساعت ازفتوای او فربه ترست — دیده ای فربه کنی چون کلك او از لاغری؟

زاحتساب تقوی او کرد آن کندرکسوف — آفتاب اندر حجاب مه شد از بی چادری

ازرخش هرروز فال مشتری گیرد جهان — کیست آن کونیست فال مشتری را مشتری؟

ذوالفقارنطق تاج الدین شریعت را بدست — ۷۴۴۵ آن بمعنی توامان با ذوالفقار حیدری

بلبل بستان دین، کز وجد مجلسهای او — صبح را چون گل طبیعت گشت پیراهن دری

توبه کردندی اگر دریافتندی مجلسش — هم مه از نمامی و هم زهره از خنیاگری

من نمی دانم که: آن جنس سخن رانام چیست؟ — نی نبوت می توانم گفتنش، نی ساحری

سحرچون گویم؟ که ترتیبش بیان معجزست — معجزاتش می توان گفتن ولی در شاعری

ساقیان لهجهٔ او چون شراب اندر دهند — ۷۴۵۰ هوش گوید گوش را: هین! ساغری کن، ساغری

بازوی برهان ز تقریر نظام الدین قوی — آنکه ازتعظیم کردی جبرئیلش چاکری

آنکه براسرارشرع اندرزمان واقف شوی — از ورقهای ضمیرش یك ورق گر بشمری

نامدی اوراق اطباق فلك هر گز تمام — گر ضمیر او نکردی علم دین را دفتری
وارثان انبیا اینك چنین باشند کوسه — علم وتقوی بی‌نهایت ، پس تواضع برسری
درثنای او اگر عاجز شوم معذور دار ۷۴۵۵ تاکجا باشد، توان دانست ، حدشاعری
لاشهٔ ما کی رسد آنجا که اسب او کشد؟ — کاروانی کی رسد هر گز بگرد لشکری؟
باچنین سکان، که گر از قدر شان عقدی کنند — فلارغ آید چرخ اعظم از چه؟ از بی‌زیوری
هجو گویم بلخ را؟ هیهات! یارب، زینهار ! — خود توان گفتن که زنگارست زر جعفری؟
بالله ار برمن توان بستن بمسمار قضا — جنس این بدسیرتی، یا مثل این بدگوهری
خاتم حجت در انگشت سلیمان سخن ۷۴۶۰ افتری کردن برود در گیرد از دیو و پری؟
ای برسم خلعت از آغاز دوران داشته — طارم قدر ترا هندوی هفتم اختری
بازدان ، آخر، کلام من ز منحول حسود — فرق کن نقش الهی را ز نقش آزری
عیش من زین افتری تلخی گرفت و تو هنوز — چربك او هم چنان چون جان شیرین میخوری؟
مرد را چون ممتلی شد از حسد کار افتریست — بد مزاجان راقی افتد درمجالس ازپری
چون مرور او اضع خر نامه گیر دریش گاو ۷۴۶۵ گاو اودر خرمن من باشد از کون خری
آن نمی گویم که درطی زبان ناورده‌ام — از هجا کان نزد من بابی بود از کافری
گر بخاطر بگذرانیدستم اندر عمر خویش — یا نیم چونان که گرگ یوسف از تهمت بری
جاودان بیزارم از ذاتی که بیزاری ازو — هست در بازار دین صراف جان را بی‌زری
آن توانایی و بینایی ،که در اطوار غیب — دام بدبختی نهاد و دانهٔ نیك اختری
آنکه تاثیر صبای صنع اورا آمدست ۷۴۷۰ گل فشان اختران بر گنبد نیلوفری
آنکه خار اژدها دندان عقرب‌نیش را — شحنگی دادست براقطاع گل‌برگ طری
تا بزلف سایهٔ شب‌خاك را تزیین نداد — روز بر گوش شفق ننهاد زلف عنبری
بازشد، چون قدرتش گیسوی شب را شانه زد — درخم ابروی گردون دیده های عبهری
بزم صنعش را ز نیلوفر چو گردون عود سوخت — آفتاب و آب کرد این آتشی، آن مجمری
آنکه اندر بارگاه کن فکان ابداع او ۷۴۷۵ بی اساس [illegible] ها[illegible] ـه های عنصری
دادیك عالم بهشتی روی ازرق پوش را — [illegible] بهترین شکلی کری
آنکه عونش درتن ماهی [illegible] — [illegible] ی داد و کله را مغفری
آنکه گر آلای او را [illegible] — [illegible] راعبن کنگی و کری

آنکه در لوح زبانها خط اول نام اوست ❊ این همی گوید: اله، آن ایزد و آن تنگری

آنکه از ملکش خراسی دیده باشی بیش نه ❊ ۷۴۸۰ گر روی بر بام این سقف بدین پهناوری

آنکه قهرش داد انجم را شیاطین افگنی ❊ و آنکه لطفش داد آتش را سمندر پروری

آنکه در امعای کرمی، ازلعاب برگ چند ❊ کار او باشد نهادن کارگاه ششتری

آنکه از تجویف نالی ساقی احسان او ❊ جام که خوزی نهد بر دستها، که عسکری

آنکه چون بر آفرینش سرفرازی کرد عقل ❊ گفت می را: گوشمالش ده بدست مسکری

آنکه ترك یك ادب از پیشگاه حضرتش ❊ ۷۴۸۵ وقف کرد ابلیس را بر آستان مدبری

آنکه آدم را «عصی آدم» زپای افگنده بود ❊ گرنه از «ثم اجتباه» اوش دادی یاوری

آنکه قوم نوح را از تند باد «لاتذر» ❊ در دودم کرد اززمین آسیب قهرش اسپری

آنکه چون خلوت سرای خلتش خالی کند ❊ شعله ریحانی کند آنجا، نه اخگر اخگری

آنکه دست جادویی را درعصایی گم کند ❊ یك شبان از ملك او بی تهمت مستکبری

آنکه نیل مادری بر چهرهٔ مریم کشید ❊ ۷۴۹۰ حفظ او، بی آنکه باطل شد جمال دختری

آنکه ازمهری که بودی مصطفی را بر کتف ❊ مهر کردست از پس عهدش در پیغمبری

آنکه ازایمای انگشتش دو گیسو بندزد ❊ از چه؟ از یك آینه بر سقف چرخ چنبری

آنکه بردعویش چون برهان قاطع خواستند ❊ در زبان سوسمار آورد حجت گستری

آنکه گر براسب فکرت جاودان جولان کنی ❊ از نخستین آستان حضرتش در نگذری

آنکه هم درعقل ممنوعست وهم درشرع شرك ❊ ۷۴۹۵ جز بذاتش گر بعزم وقصد سوگندی خوری

اندرین سوگند اگر تاویل کردم کافرم ❊ کافری باشد که درچون من کسی این ظن بری

خود بیا، تاکژ نشینم، راست گویم یك سخن ❊ تا ورق چون راست بینان زین کژیها بستری

چون مرا دربلخ هم از اصطناع اهل بلخ ❊ دق مصری چادری کردست ورومی بستری

بر سر ملکی چنان فارغ نباشد کس چو من ❊ حبذا! ملکی، که باشد افسرش بی افسری

دی زخاك خاوران چون ذره مجهول آمده ❊ ۷۵۰۰ گشته امروز اندرو چون آفتاب خاوری

با چنین ها آن چنانها زاید ازخاطر مرا؟ ❊ ای عجب! از آب خشکی زاید، از آتش تری؟

این همه بگذار، آخر عاقلم درنفس خویش ❊ کادمی را عقل هست ازممکنات اکثری

پس چه گویی؟ هجو گویم بلخ را؟ کز هر درش ❊ گر در آید دیو بنهد از برون مستکبری

تاتو فرصت جوی گردی در کمین گاه حسد ❊ غصهٔ ده ساله را باری بصحرا آوری

هیچ عاقل این کند؟ جز آنکه یکسو افگند ۷۰۰۵ اصل نیکو اعتقادی ، رسم نیکو محضری
دشمنان را مایه دادن نزد من دانی که چیست؟ جمع کردن موش دشتی با پلنگ بربری
مستقیم احوال شو، تا خصم سر گردان شود بس که پرگاری کند او چون تو کردی مسطری
این دقایق من چنان ورزم، که از بی فرصتی سکته گیرد این و آن بر بو فراس و بحتری
از عقاب و پوستینش گر نگوید به بود گرچه در دریا تواند کرد خربط گازری
چند رنجی؟ کز قبولم تازه شاخی می جهد ۷۰۱۰ هر کجا پنداری، ای مسکین، که بیخی می بری
رو، که از یاجوج بهتان رخنه هرگز کی فتد؟ خاصه در سدی که تاییدش کند اسکندری
یك حکایت بشنوی هم از زبان شهر خویش تا درین اندیشه ، باری ، راه باطل نسپری
دی کسی در نقص من گفت: این غریب شهر ماست بلخ گفت: این هم کمال اوست، چند از منکری؟
او غریب اندر جهان باشد، که از رتبت مرا آسمان هر ساعتی گوید : جهان دیگری
خاك پای اهل بلخم ، کز مقام شهرشان ۷۰۱۵ هست بر اقران خویشم همسری، هم سروری
حبذا ! تاریخ این انشا ، که فرمانده ببلخ رایت طغرل تگینی بود ورای ناصری

بمدح الملك عماد الدین فیروزشاه و یصف بیته

حبذا ! بزمی کز و هردم دگرگون زیوری آسمان برعالمی بندد ؛ زمین بر کشوری
کشوری و عالمی را هم زمین ، هم آسمان از چنین بزمی تواند داد هر دم زیوری
مجلسی کو دعوی فردوس را باطل کند کز میان هر دو بردارند عادل داوری
با هوای سقف او رونق نبیند نافه‌ای ۷۰۲۰ با زمین صحن او قیمت نیابد عنبری
در خیال نقش بت رویان او واله شوند گر ز دور هر گریبان سر بر آرد آزری
جنتست این عرصه ، گر بی وعده باشد جنتی کوثرست آن باده ، گر مستی فزاید کوثری
ساغرش پر بادهٔ رنگین چنان آید بچشم کز میان آب روشن بر فروزی آذری
آتشی سیال دیدستی در آبی منجمد؟ گر ندیدستی بخواه از ساقیانش ساغری
هست مصر جامع هستی، از آن خارج نیافت ۷۰۲۵ روزگار از عرصهٔ او یك عرض را جوهری
آسمانی دیگرست از روی رتبت گفتیی وندرو هر ساکنی .. قایم مقام اختری
آفتاب و ماه او هر روز شاه و صاحبند شه سلیمان عنصری ، دستور آصف گوهری
آفتابی گر بخواهد بر گشاید نور او جاودان از نیم روز اندر شب گیتی دری

دیرمان، ای حضرتی، کزسمی بنای سپهر — خاک‌را حاصل نخواهد گشت مثلث دیگری

تا چه‌عالی‌حضرتی ؟ کین آفتاب خسروی ۷۰۳۰ هر دمی از سدهٔ قصر تو سازد خاوری

گر کواکب را مسلم گشتی این عالی‌سپهر — هر یکی بودندی اندر فوج جای دیگری

جرم کیوان، آن معمر هندوی باریک‌بین — پاسبانی نو نشاندی هر دمی بر منظری

مشتری انـدر ادای خطبهٔ این خسروی — معتکف بنشسته بودی روز و شب برمنبری

والی عقرب ز بهر رد و منع حادثات — بر درش بودی بهر دستی کشیده خنجری

زهره اندر روزهای عیش و خلوتهای شب ۷۰۳۵ بسته بودی خویشتن را بر در خنیاگری

تیر مستوفی بدیوان در، چو شاگردان تو — می بریدی کاغذی، یا می‌شکستی دفتری

ای خداوندی، که تابیخ صنایع شاخ زد — شاخ هستی را ندادند از تو زیباتر بری

آسمان قدری که صاحب افسر گردون نیافت — ملک خاک و آب را همچون تو صاحب افسری

چون لب ساغر بخندد هر ندیمت صاحبی — چون سر خنجر بگرید هرغلامت قیصری

جام و خنجر چون تو یک صاحب قران هر گز ندید ۷۰۴۰ بزم را سایل نوازی، رزم را کین آوری

بوستان ملک را چه از شبیخون خـزان ؟ — تا چو چشم بخت تو بیدار دارد عبهری

گر شود پاس تو در ملک طبیعت محتسب — آسمان انگشت ننهد تا ابد بر منکری

ور نشانی نایبی بر چار سوی آفتاب — زهره هرگز بر نتابد تیز جز با چادری

ابر می‌بارید روزی پیش دستت بی‌خبر — برق می‌خندید و میگفت: اینت غافل مهتری

ابر اگر از فتح باب دستت آبستن شود ۷۰۴۵ قطرهٔ باران کند از هر حشیشی عرعری

معن و حاتم گر بدیدندی دل و دست ترا — هر یکی بر بخل آن دیگر نوشتی محضری

درچنان دوران که عمری بر سه کشور، بلکه بیش — زایمنی زادن چو گردون شد سترون مادری

بالش عالیت سد فتنه شد، ورنه کجا — پهلوی در ایمنی هرگز بسودی بستری؟

دختران روزگارند این حوادث وین بتر — کو چو زاید دختری، دخترش زاید دختری

روز هیجا، کز خروش و گرد و جنبش سایه را ۷۰۵۰ تا سوار خویش را یابد نیابد رهبری

از پس گرد سیه نوک سنان آبدار — هم چنان باشد که اندر پردهٔ شب اخگری

آسمان ابریق شریان را گشاید نایژه — چون بشوید روزگار از گرد هیجا خنجری

هر کمان ابری بود بارنده پیکان ژاله وار — هر سنان برقی شود، هر بار گیری صرصری

چون بجنبانی عنان صرصر که پیکرت بانگ شب‌خوش بادجان برخیزداز هر کشوری
لشکری را هیزم دوزخ کنی در ساعتی ۷۵۵۵ ای تو تنها هم پناه کشوری، هم لشکری
اژدهای رمح تو خلقی بیك دم درکشد وانگهی فربه نگردد ، اینت معجز لاغری
عقل بارمح تو فتوی می‌دهدا کنون که : چوب شایدار ثعبان شود بی معجز پیغمبری
خنجر تو سایهٔ پیغمبرست از خاصیت زان بهرایما چو مه از هم بدرد مغفری
با چنین اعجاز کندر خنجر تو تعبیه است بر سرخصم لعین چه مغفری، چه معجری؟
بر زبان خنجرت روزی بطنازی برفت ۷۵۶۰ کاسمان چون من نیاردنیزنصرت پروری
گفت نصرة : نی ،مرا بازوی‌شه می پرورد خنجرا ، هر ذوالفقاری را بباید حیدری
خسروا ، من بنده را درمدت این‌هفت ماه گرمیسر گشتی اندر هفت‌کشور یاوری
تا مرا از لجهٔ دریای حرمان دوست دار فی‌المثل بر تخته بردی مو کشان تامعبری
هستمی ، از بس که سر بر آستانت سودمی چون‌دگر ابنای‌جنس‌خویش‌ا کنون‌سروری
لیکن از بس‌قصداین‌ناقص عنایت روزگار ۷۵۶۵ مانده ام در قعر دریای عنا چون لنگری
روزگاراین‌جنس‌با من‌بس که‌دارد قصدها آن چنان بی‌رحمتی، نامهربانی ،کافری
هم توانستی،گرم شاکر ترك زین داشتی تا نبودی چون منش،باری،شکایت گستری
تا صبا ازسرجهان را هر بهاری بی دریغ در کنار گردش گردون نهد چون دلبری
بی دریغت ملك باد اندر کنار خسروی تا نیاید گردش ایام را پیدا سری
خصم چون‌پر گارسر گردان ورای صایبت ۷۵۷۰ استواری کارهای ملك را چون مسطری
آسمان ملك را دایم تو بادی آفتاب وز سعود آسمان گردت مجاور معشری

در مدح جلال الوزرا خواجه فخرالدین محمدبن ابراهیم سری گوید

حکم‌یزدان‌اقتضا آن کرده بودست ازسری کز جهان بردو محمد ختم‌گردد مهتری
این بانواع هنر معروف در فرزانگی وآن باصناف شرف مشهور در پیغمبری
حکم آن درشرع‌ودین‌از آفت‌طغیان‌مصون رای این‌درحل وعقدازقدح هرقادح بری
داشت آنراحلقه درگوش آدم اندر بندگی ۷۵۷۵ دارد این را دیده وجان عالم‌اندرچاکری
حکمت آن‌کرده دز بحر شریعت گوهری همت این‌کرده بر چرخ بزرگی اختری
هر که شد درطاعت آن داد دهرش زینهار هر که شددرخدمت‌این‌دادچرخش‌سروری

بود بر درگاه حکم آن جهان فرمان پذیر هست درانگشت قدراین سپهر انگشتری
طاعت آن واجبست از بهر امن وعافیت خدمت این لازمست از بهر جاه و برتری
آن محمد بود از نسل براهیم خلیل ۷۵۸۰ وین محمد هست ازنسل براهیم سری
آنکه رایش را موافق گیتی پیمان شکن وانکه حکمش را متابع گنبد نیلوفری
درسخا از دست او جزویست جودحاتمی در هنر ازرای او نوعیست علم حیدری
راست پنداری که هستندابر و بحر وچرخ ومهر چون بدست وطبع وقدر ورای اودربنگری
نور رای او اگر محسوس گشتی درجهان ز آدمی پنهان نیارستی شدن هرگز پری
حاکی الفاظ عذب اوست عقل ذو فنون ۷۵۸۵ راوی احکام حزم اوست چرخ چنبری
دفتر نیك و بدگردون گردان کلك اوست کلك دیدستی که هم کلکی کند، هم دفتری؟
سمع بگشاید زشرح وبسط او جذر اصم چون زبان نطق بگشاید بالفاظ دری
ذره ای از حلم او گر در گل آدم بدی در میان خلق نا موجود بودی داوری
از ارادت اول واز فعل آخر گویی اوست گر بفکرت بر سرکوی کمالش بگذری
بخشش بی منت و طبع لطیف او فگند ۷۵۹۰ شاعران عصر را از شاعری در ساحری
سایلانش در ضمان جود او از اعتماد گنجها دارند دایم پر ز زر جعفری
ای ز قهرت مستعار افعال مریخ وز حل وی زلطفت مستفاد آثارشمس و مشتری
دست ایشان کی رسد آنجا که پای قدر تست؟ پای دهر ازدستشان بیرون کن ازفرمان بری
تو بهی زیشان، که ایشان خود جهانی اندو بس باز تو درهر هنر گویی جهان دیگری
چون تویی در دور آدم دان، که گر کس بود آن ۷۵۹۵ هم تویی، هان! تا نپنداری توخوددراسرسری
درجهان آثارمردم زادگی با تست وبس شاید ارجزخویشتن کس را بمردم نشمری
دست از مشتی محال اندیش وخام ابله بدار نه بزیر منت یك مشت بی همت دری ؟
شعر من بگذار ، یك بیت سنایی کار بند کان سخن را، چون سخن دانی تو، باشی مشتری:
«هم چنین باخویشتن داری همی زی مردوار طمع را گو: زهرخندوحرص را گو: خون گری»
چند روز آرام کن با دوستان شهرخویش ۷۶۰۰ تاهم ایشان ازتو وهم تو زایشان برخوری
ای بزرگی کز بی مدح و ثنای تو همی روز و شب برمن ثنا گوید روان عنصری
شدبزرگ ازجاه تو جاه من اندر روزگار شد بلند از نام تو نام من اندر شاعری
تا زند باد خزان بر شاخ زر خسروی تا کشد باد صبا در باغ نقش آزری

جاودان بادی چو بادو آذر و چون آب و خاک ... در بقای عیسوی و دولت اسکندری
زانکه تو با این چنین لطف و وقار و طبع و رای ۷۶۰۵ دهر را بهتر ز باد و خاک و آب و آذری

در مدح صدر اجل خواجه مجیر الدین گوید

زهی از کلکت اندر چشم دولت کحل بیداری ... بعونت کرده مدتها جهانداران جهانداری
مجیر دولت و دینی و اندر دیدهٔ دولت ... ز رای تست بینایی ، ز بخت تست بیداری
جهان از مهر و کینت وجه سازد نعمت و محنت ... سپهر از عفو و خشمت نقش بندد عزت و خواری
بآسانی فکندی سایهٔ حشمت در آن پایه ... که نور آفتاب آنجا نگردد جز بدشواری
بزرگیهات را روزی تصور کرد عقل کل ۷۶۱۰ نهایت را بسی سر گشته دید، از چه؟ ز بسیاری
اگر بر گوهرمی سایه‌ای افتد ز پاس تو ... نبیند هیچ مستی تا قیامت پشت هشیاری
وگر داند که تشریف قبول خدمتت یابد ... ستاند سایه ازپس رفتن خصم تو بیزاری
تو آن صدری که عالم را کمال آمد وجود تو ... نگر تا : خویشتن را کمتر از عالم نپنداری
ز اوصاف تو عاجز گشته‌ام ، یارب ، کجا یابم؟ ... کسی کندر بیان آن دهد طبع مرا یاری
ز لطف آن کرده‌ای با جان غمناکم، که در شبها ۷۶۱۵ کند با کشتهای تشنه بارانهای آذاری
بتشریفی زیادت رتبتی دادی مرا ، اکنون ... چو اقبال تو در عالم نمی‌گنجد ز بسیاری
مرا اندازهٔ تمهید عذر آن کجا باشد ؟ ... ولیکن چون کنم لنگی؟ همی پویم برهواری
ترا لطف تو داعی بود ، گرنه کس روا دارد ... که رخت کبریا هرگز بچونان کلبه‌ای آری ؟
نزولت را بنزد من مثل دانی چه آوردم ؟ ... نزول مصطفی نزدیک بو ایوب انصاری
همین می کن، که جاویدان مدد باد از توقیعت ۷۶۲۰ که هرگز کس پشیمانی ندیدست از نکو کاری
سه عادت داری اندر جملهٔ ادیان پسندیده: ... یکی رادی،دگر چه؟ راستی، پس چه؟ کم آزاری
الا تا خاک را از گوهرش خیزد گران سنگی ... الا تا باد را از عنصرش زاید سبکباری
روایی باد فرمان ترا چون آب در گیتی ... که چون آتش ترا بودن بر از گیتی سزاوری
بمان چندان که گیتی عمر در عهد تو بگذارد ... که تا دوران گیتی را بکام خویش بگذاری
موافق مضطرب از نکبتی ، نه از طربناکی ۷۶۲۵ مخالف سرخ روی از نعمتی، نه از نگونساری

در مدح سلطان السلاطین ملک المعظم سلطان سنجر گوید

ای ز تیغ تو در سر افرازی ... ملک ترکی و ملت تازی

روزگاری بحل و عقد، سزد بچنین روزگار گر نازی
بسر تیغ ملك بستانی بسر تازیانه در بازی
بحر سوزی چو درسخط رانی کان فشانی چو با کرم سازی
بدو بیلك سه ملك بستانی پس بیك بیت هر سه در بازی ۷۶۳۰
بیلکت تا فلك تواند برد حکم آینده را بطنازی
بمباهات آسمـان ، بصدا کرده با کوس تو هم آوازی
آسمانت شکارگاه مـراد اختران بازهای پروازی
روز هیجا که ترکیان گردند زیر ران مبارزان تازی
فتح را با سپید مهرهٔ رزم بوده با مرکب تو دمسازی ۷۶۳۵
تیغ بینی ز مرد و مرداز تیغ هر دو نازان ز روی دمسازی
زلف پرچم نگار اندر چشم شکل جرارهای اهوازی
باشد از روی نسبت صولت سوی دشمن چوحمله آغازی،
تیغ تو تیغ حیدر عربی طبل تو طبل حیدر رازی
از گشاد تو در هوای نبرد کرد شاهین فتح پروازی ۷۶۴۰
نوك پیکانت بر فلك دوزد حکم آینده را بطنازی
مرك‌درخون کشته غوطه خورد گر در آن کر و فر برو تازی
توکه از رعدکوس وبرق سنان در دل دیو راز بگدازی
در چنان موقفی ز حرص سخا خصم را در سؤال بنوازی
ور ز تو جان رفته خواهد باز بسر نیزه دروی اندازی ۷۶۴۵
ملك می‌کرد با ظفریك‌روز فتنه را در سلوك غمازی
کین‌چنین‌خصم درکمین‌وتوباز فارغ از هر سری همی تـازی
رونق کارمن که خواهد داد؟ گر تو روزی بمن نپردازی
فلك آوازداد و گفت:ای ملك ، چه‌حذریست‌واین‌چه‌مجتازی؟
آنکه درظل رایتش عمریست تا بنهمت همی سر افرازی ۷۶۵۰
وانکه بر طرف رستهٔ عدلش شیر دوکان ستد بخرازی
وانکه در مصر جامع ملکش قرص خورشید کرد خبازی

وانکه چون آتش سنانش‌را باد حمله دهد سر افرازی
فتح بینی که با زبانهٔ او چون سمندر همی کند بازی
سایهٔ ایزد ، آفتاب ملوک ۷۶۵۵ آن ظفر پیشه خسرو غازی
شاه سنجر، که کار خنجر اوست فتنه سوزی و عافیت سازی
ای زمان تو بی تناسخ نفس کبك را داده در هنر بازی
وی ز چرخ کفت مجاهز کان کرده با آفتاب انبازی
تا خزان و بهار توبه نکرد این ز صرافی ، آن ز بزازی
باغ ملك ترا مباد خزان ۷۶۶۰ تا درو چون بهار بگرازی

درمدح خواجه ناصرالدین ابوالفتح طاهر گوید

ای رفته بفرخی و پیروزی باز آمده در ضمان بهروزی
بر لالهٔ رمح و سبزهٔ خنجز در باغ مصاف کرده نو روزی
چون تیر نهاده کار عالم را یك ساعته در کمان تو توزی
تو ناصر دینی و ازین معنی یزدان همه نصرتت کند روزی
در حمله درنده‌ای و دوزنده ۷۶۶۵ صف‌می‌دری وجگرهمی‌دوزی
پروانه سمندر ظفر باشد چون مشعلهٔ سنان بر افروزی
فرزین بنهی دوعرصه رستم را آنجا که بلعب اسب‌کین‌توزی
صد رخ بپیاده‌ای بر اندازد آنرا که تو بازیی در آموزی
می ساز باختیار من بنده تا خرمن فتنها همی سوزی
ای روز مخالفانت شب گشته ۷۶۷۰ می خور بمراد دل شبانروزی

درمدح سلطان فیروزشاه گوید

ای‌کرده زتیغت فلك تحاشی فتحت زحشم ، نصرةازحواشی
فیروزی و شاهی ترا مسلم بر جملهٔ آفاق بی تحاشی
در بندگی تو سپهر و ارکان یك سان از روی خواجه تاشی
هندوی تویعنی که جرم‌کیوان بهرام فلك چون وثاق باشی

پیشانی شیر فلك خراشد ۷۶۷۵ روباه تو در آسمان خراشی
از سایهٔ رایت زمانه پوشی وزدامن همت ستاره پاشی
گر هندسهٔ مدح تو نبودی قادر که شدی برسخن تراشی؟
ای روز جهان ازتوعیددولت آن روز مبادا که تو نباشی

درمدح اختیارالدین بفروش

زهی؛ سپاه تراکرده فتح چاوشی براوج چرخ رسید ازتونام بفروشی
پناه ملت‌وملك،اختیاردولت‌ودین ۷۶۸۰ تویی که درهمه‌احوال‌بهرحق کوشی
زسروران‌چوتو کس‌نیست‌درجهان‌دایم دوال‌بخشش‌و کوشش‌فکنده‌بردوشی
بحسن‌خلق‌زدی‌بهتری بهر امروز بفربخت هرا مشب قوی تراز دوشی
زدست توسخا گرنه بحر دهشت خورد چراچنین‌بلب آمد کفش زمدهوشی؟
چومجلس کرم‌وعدل‌ساختی،درداد زمانه‌بخل وستم را شراب بی‌هوشی
گراسب‌رانی‌سوی‌زمین‌خصم، ترا ۷۶۸۵ بگاه جنك‌کند خنك‌آسمان قوشی
بزخم خنجر دراعه وارچاك زنی تن حسود چو پیراهن زره پوشی
بنام نیك چو بازار کینه تیز شود جهان روشن بر بدسگال بفروشی
فروفگنده زبیم‌زبان تیغ توخصم میان معرکه ناکام سر بخاموشی
جهان پناها ، اقبال یاد داد مرا که‌سوی‌توز چهره یافت‌این‌فراموشی
پیاده‌ماندی،چون‌شهسوارگل‌آمد ۷۶۹۰ چراکنون‌نروی پیش او ونخروشی؟
که‌تابخشدت‌آن‌پهلوان‌شیرشکار تکاوری‌که‌زندگامهای خرگوشی
چوازثناوغرض‌فارغ آمدی ، ازمن سزد که بنده دعایی بطبع بنیوشی
ترا بقای خضر باد، تا بهار شراب ز دست ساقی آب حیات می‌نوشی

بمدح الصدر مجدالدین ابوالحسن‌العمرانی

اختیار سکندر ثانی زبدهٔ خاندان عمرانی
مجددین، خواجهٔجهان، که سزاست ۷۶۹۵ اگرش خواجهٔ جهان خوانی
کاردولت‌چنان‌بساخت، که‌نیست جزکه در زلف شب‌پریشانی

بیخ بدعت‌چنان‌بکند، که دیو ملکی می کند ، نه شیطانی
آنکه ازرای‌کرد خورشیدی وانکه از قدر کرد کیوانی
آنکه فیض ترحم عامش بر جهان رحمتیست یزدانی
نوبهار نظام عالم را ۷۷۰۰ دست او ابر های نیسانی
کشت زار بقای دشمن را قهر او ژالـه های توفانی
آنکه زندان باس او دارد چون حوادث هزار زندانی
رسم او کرده‌روی‌باطل وحق سوی پوشندگی و عریانی
تا نه‌بس‌روزگارخواهی دید فتنه در عهدهٔ جهانبانی
نکند آسمان بدشواری ۷۷۰۵ آنکه عزمش کند بآسانی
نامهای نفاذ حکمش را حکم تقدیر کرده عنوانی
قلمش معجزیست‌حادثه‌خوار خاصه در کار های دیوانی
درچنان‌کف‌عجب‌مدارکه‌چوب از عصایی رسد بثعبانی
نکشد مست طافح قدرش جرعه از دردی پشیمانی
بدسگالش‌زحرص‌مرك بمرد ۷۷۱۰ چون طفیلی زحرص مهمانی
مرگ جانش‌همی‌بجو نخرد زچه؛ از غایت‌گران جانی
ای جهان‌ازعمارت توچنانك جغد را یاد نیست ویرانی
عدل تو راعی مسلمانان جاه تو حامی مسلمانی
بارگاه تو کرده فردوسی پرده دار تو کرده رضوانی
تو درآن‌منصبی، اگرخواهی ۷۷۱۵ روز بگذشته باز گردانی
تودرآن پایه‌ای ،که گربمثل کار بروفق کبریا رانی
نایبی را بجای هر کوکب بر سپهری بری و بنشانی
چون بجنبی ز گوشهٔ مسند مسند ملکهـا بجنبانی
محسنی ، لاجرم ز قربت شاه دایم الدهر غرق احسانی
گرچه ارکان ملك یافته‌اند ۷۷۲۰ عز تشریفهـای سلطانی
این‌نه‌آنست،باتوگویم‌چیست؟ آصف و کسوت سلیمانی
ای چهل سال یك زمان‌کرده مصطفی معجزات حسانی

زانکه من بنده خواستم که کشم　اندرین عهد گوهر کانی
بیتکی چند حسب و در هر یك　رمزکی شاعرانه پنهانی
از تو و پادشاه و ازتشریف ۷۷۲۵ عقل در هم کشید پیشانی
گفت: تشریف پادشه وانگه　تو بوصفی رسی و بتوانی
هان و هان! تاترا عمادی وار　از سر ابلهی و نادانی
در نیفتد حدیث مصحف و زند　گردی اورا درین صفت ثانی
این همی گوی: کای زکنه ثنات　خاطرم در مضیق حیرانی
وی زلطف خدایگان وخدای ۷۷۳۰ بچنین صد لطیفه ارزانی
وی درین تهنیت بجای نثار　از در آنکه جان برافشانی
بنده ازجان نثاری آوردست　همه گوهر، ولیك روحانی
او چو از جان ترا ثنا گوید　جان فشانی بود ثنا خوانی
تا که درمن یزید دور بود　روی نرخ امل بارزانی
دور عمر تو با دو چندان باد ۷۷۳۵ کز امل داد بخت بستانی
بلکه از بی نهایتی چو ابد　که نگنجد درو دو چندانی

حکیم انوری این قطعه را بجانب ملك الوزرا خواجه ناصرالدین نوشته بود

کار کار ملك و دوران دوران وزیر　آن ز آصف بدل و این ز سلیمان ثانی
عالمی ازکرم این همه در آسایش　امتی از قلم آن همه در آسانی
جود ایشان رقم رغبت روزی بخشی　عدل ایشان علم کسوت آبادانی
تاجهان بیعت فرمان بری ایشان کرد ۷۷۴۰ هیچ مختار نزد یك دم بی فرمانی
غرض چرخ کمالیست که ایشان دارند　چون بیابد بر هد زین همه سرگردانی
مرحبا بسطت جایی که درو منقطعند　مسرع سایه وخورشید ز بی پایانی
حبذا! عرصهٔ ملکی که درو جغد همی　بی دریغا نپزد آرزوی ویرانی
نگذرد روزی بر دولت ایشان بمثل　که نه برمهرهٔ گردون بودش پیشانی
درچنین دولت و من بکتن قانع بکفاف ۷۷۴۵ بیم آنست که آبم ببرد بی نانی
نظم ونثری که مراهست درین ملك مگیر　که از آن روی بصد عاطفتم ارزانی

ملك‌مصر چه باید؟ که ز اهل کنعان | بی‌خبر باشد، خاصه که بود کنعانی
معتبر گر سخنست آنکه از آن مجموعست | خازن خاص ملك‌دارد ، اگر بستانی
پس بخوانی، نه بدان شکل که طوطی الحمد | بلکه تفتیش معانی کنی ار بتوانی
هم تو اقرار کنی کانوری از روی سخن ۷۷۵۰ | روح پاکیزه برد از سخن روحانی
درحضور ست ازین روی یقین می‌شودم | خاصه با مهرهٔ در ششدر بی‌سامانی
گرمرا معطی دنیایی ازین خواهد بود | بی نیازند ز من فاقهٔ جاویدانی
تو که پوشیده همی بینی امروز مرا | حال بیرون و درونم نه همانا دانی
طاق بوطالب نعمه است که دارم ز برون | وز درون پیرهن بوالحسن عمرانی
انوری، این چه پریشانی و بیخویشتنیست؟ ۷۷۵۵ | هیچ دانی که سخن برچه نسق میرانی؟
برسرخوان قناعت شده هم کاسهٔ عقل | چند پرسی بطفیلی خبر مهمانی؟
پسر سهل گدا گر شنود حال آرد | کایت کدیه چو عباس خوشك میخوانی

اثیر الدین فتوحی در جواب قطعهٔ حکیم انوری از زبان ملك الوزرا خواجه ناصر الدین نویسد

انوری ، ای سخن تو بسخا ارزانی | گر بجانت بخرند اهل سخن ارزانی
حجت خلقی ومدروس زتو شد باطل | اوحدالدینی و در دهر نداری ثانی
درسر حکمت وفطنت زکرامت عقلی ۷۷۶۰ | درتن دانش ورامش بلطافت جانی
بگران‌ما یکی وعز و روانی وخرد | وز روان وخرد ارهیچ بودبه، آنی
گفتی: اندرشرف وقدرفزون از ملکم | باری اندر طمع وحرص کم از انسانی
غایت حکمت اگر کردت سلطان همت | آیت کدیه چو ارذال چرا می‌خوانی؟
پیش عامه مطلب نام زحکمت چندین | چون چنین درطلب جامه وحرص نانی
زاب همت چوهمی با ملکان ننشینی ۷۷۶۵ | آتش آز چرا دردل وجان بنشانی؟
نفس راباز کن از شهوت نفسانی خوی | تا دمت درهمه احوال بود روحانی
ازپس آنکه بدو مهردو الف ملکی | داشت در بلخ ملکشاه بتو ارزانی
وزپس آنکه هزاردگرت داد وزیر | قرض آن نیز سرخسی شده ترکستانی
وزپس آنکه زانعام جلال الوزرا | بتو هر سال رسد مهری پانصد گانی
ای بدانایی معروف ، چرا می گویی؟ ۷۷۷۰ | درتنایی که فرستاده‌ای از نادانی:

«طاق بوطالب نعمه است که دارم زبرون وز درون پیرهن بوالحسن عمرانی»
چه بخیلی؟ که بچندین زرو نعمت که تراست طاقیی و پیرهنی کرد همی نتوانی
یازده سال فزونست که تاکشته شدست بلحسن، آنکه ز احسانش سخن می‌رانی
پیرهن کهنهٔ او گرت بجایست هنوز پس مخوان پیرهنش، گو: زره و خفتانی
باقی عمر بس این پیرهن و طاق ترا ۷۷۷۵ سزد ار ندهی ابرام و دگر نستانی،
کدیه و کفر ز اشعار شعارست ترا کفر در مدحی و در کدیه همه کفرانی
با قضا و قدر استاخ چرایی تو چنین؟ کز قضا و قدر احکام جدا می دانی
شعر و فضل و حکم محض ومعانی مانند گر ز دیوان خود این یك دو ورق گردانی
نعمت آنراست زیادت که همی شکر کند تونه‌ای از در نعمت، که همه کفرانی
صفت کفر بشمر از تو درافزود چنانك ۷۷۸۰ بق بق از فاضلی و طنطنه از خاقانی
برتو گر چند زانواع سخن تاوان نیست اندرین شعر شکایت ز در تاوانی
گر بفرمان سخنی رفت میازار از من زآنکه کفرست درین حضرت نافرمانی

در مدح صدرالوزرا سیدالسادات خواجه مجدالدین ابوالحسن عمرانی گوید

دلم، ای‌دوست، توداری دانی جان ببر نیز، همی بتوانی
بدلی صحبت تو نیست گران چه حدیثست؟ بجان ارزانی
گویمت: بوسه،مرا گویی: جان ۷۷۸۵ آن بده تامگر این بستانی
گویم: این‌نیست‌بدین‌دشواری گویی: آن نیست بدین آسانی
نه‌گرم بوسه دهی جان‌منی؟ که گرم جان ببری بتوانی
گاهم ازعشوه گری‌می‌خوانی گاهم از طیره گری می‌رانی
گرچه درپای‌تو‌نتنگم،چه‌شود گر سری درسخنم جنبانی؟
با فلك یار مشو در بد من ۷۷۹۰ ای بهر نیکوییی ارزانی
که چوازحدببری، فاش‌کنم قصهٔ درد ز بی‌درمانی
تا ترا از سر من باز کند مجددین، بوالحسن عمرانی
آنکه ازرای‌کند خورشیدی وانکه از قدر کند کیوانی
آنکه لطفش مدد آبادی وانکه قهرش سبب ویرانی

آنکه درحبس سیاست دارد۷۷۹۵ فتنه و جور و ستم زندانی
بنـدهٔ نعمت او هـر انسی بستهٔ طـاعت او هر جانی
ابرهای کـرمش آذاری موجهای سخطش تو فانی
صورت مجلس او فردوسی سیرت حـاجب او رضوانی
نز پی منع بود دربـانش کز پـی رسم بود دربانی
ای هنرهای تو افریدونی۷۸۰۰ وی اثرهای تـو نوشروانی
تویی آن کس که اگر قصد کنی خاك برتارك چرخ افشانی
تویی آن کس که اگر منع کنی باد را از حـرکت بنشانی
نه ز آسیب قضاکوب خوری نه باشکال قـدر درمانی
بسر کـوی کمالت نرسد پای اندیشه ز سرگردانی
اول فکرتی و آخر فعل۷۸۰۵ بهتراز هرچه توان گفت آنی
هرکجا نام وقار تو برند خاك برخاك نهد پیشانی
هرکجا شرح صفای تو دهند آب آبی شود از حیرانی
در شکار از پی سایل تازی در نماز آیت احسان خوانی
آفتابی ، که رسد منفعتت بخرابـی و بآبـادانی
مایه ازجود تودارد ، نه زطبع۷۸۱۰ نامی و ممدنی و حیوانی
معنی ازکلك تودارد ، نه‌زعقل قـوت نـاطقهٔ انسانـی
انتقامت نه بپاداش و جزا همه کس داند وتوهم دانی
نه که آزردهٔ یك مکروهی نه که آلـودهٔ یك عصیانی
بیشی از دور بتمکین وجواز گرچه در دایـرهٔ دورانی
برتر از نه فلکی در رفعت۷۸۱۵ گرچه در حیز چار ارکانی
دامن امن تو دارد پنهان صد هـزاران صفت شیطانی
کرم طبع تو دارد پیدا صد هزاران ملك روحانی
حزم سنگین تودولت راهست بارهٔ محکم ناجسمانی
عرض پاك تـو جهان ثالث عزم جزم تو قضای ثانی
ای نمودار حیات بـاقی۷۸۲۰ روی بـازار جهان فانی

بنده روزی دو گر ازخدمت‌تو ماند محروم ز بی سامانی
بروانـی نفاذ فـرمانت کان نرفتست ز بی‌فرمانی
حکمها بود ، که مانع بودند بیشتر طـالعی و یـزدانی
گر بدین عذر نداری معذور دیگری دانم و آن کم دانی
تا کـه نقاش فلك ننگارد ۷۸۲۵ روز روشن چو شب ظلمانی
همهٔ عمر تو چون مدت دور بی کران از مـدد نفسانی
همه عمر از اثـر دور فلك باد چون روز شبت نورانی

درحسب حال خویش باممدوح گوید

هر آنکه که‌چون‌من نیابم بخوانی چنان باشد آیین که آیم برانی
بخوانی مرا چون نخوانی کسی‌را که مدح توخواند چواورا بخوانی
کرا همبر خویش چون اوگزینی ۷۸۳۰ مرا همبر خویش چون من نشانی
ندیمی مرا زیبد ، از بهرآنرا که آداب آن نیك‌دانم که دانی
اگر نامه باید نوشتن نویسم بکلك و بنان دیبه خسروانی
وگر شعرخواهی که گویم بگویم هم از گفتهٔ خود ، هم از باستانی
وگر نرد وشطرنج خواهی‌ببازم حریفانه سحر حلال از روانی
وگرهزل خواهی‌سبك روح باشم ۷۸۳۵ نباشد زمن برتو هم جز گرانی
زمطرب غزل آرزو در نخواهم نگویم فلانی و یـا باهمانی
یکی کم‌خورم،خوش‌روم‌سوی‌خانه غلامی بـود مرمرا رایگانی
نه‌چشمم‌بچراگه کند روی ساقی نه گوشم بـدزدد حدیث نهانی
معربد نباشم ، که نیکو نباشد که می را بود برخرد قهرمانی

بمدح الامیران عضدالدین وناصرالدین

یافت‌احوال‌جهان‌رونق جاویدانی ۷۸۴۰ چرخ بنهاد ز سر عادت نافرمانی
درزمان‌دوسپهدار، که‌از گرد سپاه بررخ روز درآرند شب ظلمانی
باددرمعرکه‌چون‌صبح‌سنانشان‌بدمد دل‌شب همچو رخ روزشود نورانی

دوجهانگیر و دوکشورده اقلیم ستان   نه بیك ملك ، بصدملك جهان ارزانی
عضددولت ودین ، این همه افریدونی   ناصر ملت وملك ، آن همه نوشروانی
رای این برافق عدل کند خورشیدی   ۷۸۴۵ قدر آن برفلك ملك کند کیوانی
عدلشان گویی خاصیت لاحول گرفت   چون قضا تهنیتش کرد بگیتی بانی
زآنکه درسایه شان می‌نتواند که زند   هیچ شیطان ستم پیشه دم شیطانی
باسشان حبس‌زمینست‌ودروقارون‌وار   فتنه و جور و ستم تـا بابد زندانی
گرزمین را همه درسایهٔ انصاف کشند   جغد جاوید ببرد طمع از ویرانی
ور جهان را گره ابروی‌کمین بنمایند   ۷۸۵۰ بگریزد ز جهان صورت آبادانی
ور بچشم کرم از جانب بالا نگرند   چرخ بیرون شود از ورطهٔ سرگردانی
ور زفغفور و زقیصر بمثل یاد کنند   هردو برخاك نهند از دوطرف پیشانی
گشت بخشودن ایشان سبب آسایش   گشت بخشیدن ایشان سبب آسانی
بزم ایشان چوبهشتست که بردرگه‌او   مرحبا گویان اقبال کند رضوانی
رزم ایشان چوجحیمست که‌درحفرهٔ او   ۷۸۵۵ اخسؤا خوانان شمشیر کند برانی
شکل توقیع مبارکشان تقدیر بدید   گفت : برنامهٔ ما چون نکنی عنوانی ؟
هرکجا ژاله زند ابرکمانشان بمثل   آسمان در سرخورشید کشد بارانی
تاچه ابریست‌کمانشان ؟که چوباران‌بارد   موجها خاسته از خون عدو توفانی
تیغشان گربضیافت چوخلیل‌الله نیست   دام ودد را چه کند روز وغا مهمانی ؟
دستشان گربد بیضای کلیم‌الله نیست   ۷۸۶۰ چون کند رمح درو همچوعصا ثعبانی ؟
ملکشان‌رامدد ازجفری‌وازطغرل‌نیست   زان امیری نرسیدند بدین سلطانی
ملك‌گردون‌ندهد، بخت‌وفلك‌هم‌ندهند   کار آن مرتبه دارد که بود یزدانی
ملك یزدان‌بغلط کی‌دهد؟آخرسریست   اندرین ملك بدین منتظمی تادانی
مدح ایشان بسزا چرخ نیارد گفتن   انوری ، داد بده ، زانکه توهم نتوانی
لیك بااین همه ، ای دربرروح‌سخنت   ۷۸۶۵ روح بی‌فایده اندر سخن روحانی
گرچه درانشا نظمی که دریشان‌گویی   راه برقافیه می گم کنی از حیرانی
مصطفی سیرتی هردو بدان آوردت   که همه عمر درین ملك‌کنی حسانی
تاکه برچارسوی عالم کونست وفساد   روی نرخ اهـل خلق سوی ارزانی

عدل ایشان سبب عافیت عالم باد ملک را عدل دهد مدت جاویدانی
کار گیتی همه فرمان‌بری ایشان باد ۷۸۷۰ کاوایشان بجهان در،همه‌فرمان‌رانی

درمدح ملک الملوک سلطان پیروزشاه گوید

ای برده ز شاهان سبق شاهی با تو همه در راه هوا خواهی
هم فتح ترا بر عدو افزونی هم وهم ترا از عدم آگاهی
واثق شده در فتح نخستینت گیتی، که تو پیروز ترین شاهی
باس تو گر اندیشه کند در کان رنگ رخ یاقوت شود کاهی
گردون ز پی‌کسب شرف کرده ۷۸۷۵ اندر حرم جاه تو خرگاهی
در نسبت شیر علم جیشت شیر فلک افتاده برو باهی
عدل تو جهان را بسکون آمر زجر تو فلک را ز ستم ناهی
در حزم ره راست روی مهری درحمله چپ وراست روی ماهی
در دور تو دست فلک جابر چون سایهٔ شمعست بکوتاهی
قاصر نبود فکرت و زین معنی ۷۸۸۰ در هرچه کنی خالی از اکراهی
با خارج حفظت نبود شخصی دارندهٔ بدخواه و نکو خواهی
افواه پرست از شکر شکرت از شکر ولی نعمت افواهی
محروست ز شبهت ورق امکان یارب، چه منزه تواز اشباهی
ای روز بد اندیش تو آورده درگردن شب دست ز بی‌گاهی
من بنده ،که در یک نفسم دادی ۷۸۸۵ صد مرتبه ، هم مالی و هم جاهی
این حال که در بلخ‌کنون دارم از خوف پریشانی و گمراهی
زین پیش اگر وهم‌گمان بردی آن مخطی وکوته نظر و ساهی
بر عبرهٔ جیحون ، نه بآموزش چون بط بطبیعت شدمی راهی
تا در کنف حفظ تو چون یونس بگذشتمی اندر شکم ماهی
آری، ز قدر شد، نه ز بی قدری ۷۸۹۰ یوسف ز میان دگران چاهی
تا کار کس آن نیست که او خواهد کارت همه آن باد که تو خواهی
عمر تو و ملک تو در افزایش تا عدل فزایی وستم کاهی

در مدح جلال الوزرا خواجه مسعود حین خلاص شدن او از حبس گوید

ای بر سر کتاب ترا منصب شاهی منشی فلك داده برین قول گواهی
جاه تو واقطار جهان یوسف وزندان ذات تو وتجویف فلك یونس وماهی
نفس تو نه نفسست در آن مرتبه، کوهست ۷۸۹۵ بل نسخت ماهیت اشیاست کماهی
ناخورده مسیر قلمت غبن توقف نادیده نظام سخنت ننگ تباهی
زلف خط مشکین تو یك حلقه ندارد بی رایحهٔ خاصه ز اسرار الهی
با جذبهٔ نوك قلم کاه ربایت بپذرفته هیولای سخن صورت کاهی
چون رایت سلطان ضمیر تو بجنبد تقدیر بر آید باثر بر چو سپاهی
خصم ار بکمال تو تشبه نکند به ۷۹۰۰ خضرای دمن را نرسد مهر گیاهی
معلوم شد از عارضهٔ تو که کسی نیست بر چرخ سراسیمه مگر مخطی وساهی
خوش باش، که سیاره بر احرار نهد بند یاد آر ز سیاره و از یوسف چاهی
گفتی که مرا رشتهٔ صحبت ز تکسر گم کرد سر رشتهٔ صحت ز تباهی
بودند بر من همه اصحاب مناصب وزجنس شما باکه؟ باصحاب ملاهی
الا تو، که دانی که زبانیت نبودی ۷۹۰۵ از پرسش من دوش، نه مالی و نه جاهی
بالله که بجان خدمت میمون تو خواهم وزخلق تو دانم که مرا نیز تو خواهی
لیکن زوجود وعدم من چه گشاید؟ گر باشم و گر نه، چه فزایی وچه کاهی؟
ای رای تو آن روز، که از غیرت تو صبح هر روز ز نو جامه بدرد بیگاهی
من چون رسم اندر شب حرمان بتو آخر؟ تا ضد سپیدی بود، ای خواجه، سیاهی
تا از ستم انصاف پناهست چنان باد ۷۹۱۰ حال تو، که در عمر بغیری نپناهی
لایق بکمال تو همین دبدبه تا حشر کای بر سر کتاب ترا منصب شاهی

در مدح صدر الوزرا خواجه کمال الدین مسعود گوید

ای عاقلهٔ چرخ بنام تو مباهی نام تو بهمین وصف سپیدی وسیاهی
ای چهرهٔ ملك از قلم کاه ربایت لعلی که چو یاقوت نترسد ز تباهی
تا جام عریض تو بود عارض این ملك گردون بودش عرصه وسیاره سپاهی

گر عرصهٔ شطرنج بعرض تودر آید ۷۹۱۵ دانی که پیاده چه کند؟ دعوی شاهی
ور نام جنینی بمثل در قلم آری ای لوح و قلم هردو بنام تو مباهی
درعرض جهان دور نباشد که زمادر باخود خروس آید وبا جوشن ماهی
مسعودی ودر دادن اقطاع سعادت چون طالع مسعود تویی آمر وناهی
رای‌تو که ازملك‌شب فتنه برون‌برد باصبح قدر ساخته از روی پگاهی
جاه توکه در دایرهٔ دور نگنجد ۷۹۲۰ ایمن شده از طعنهٔ آسیب تباهی
باکلك تو منشی فلك را سخنی‌رفت کلك‌تومصیب آمد واومخطی‌وساهی
آن‌کاەر بایست، که خاصیت عدلش برچرخ دهد سنبله را صورت کاهی
یك‌عهدتو ازعهدهٔ تأیید برون‌نیست تأیید کند هرچه کند ، خاصه الهی
هر پیك تمنی، که روان شد ز دراو ره‌سوی تودارد،چه کند مقصدراهی؟
قدر تو باندازهٔ بینایی من نیست ۷۹۲۵ خود دیدن اشیا که توانست کماهی؟
این‌دانم،اگرصورت‌جسمیش‌دهندی گردونش قبایی کند و مهر کلاهی
ای پشت جهانی‌قوی ازقوت جاهت یارب، که‌جهان‌راچه‌قوی‌پشت‌وپناهی!
من‌بنده‌درین‌خدمت‌میمون که‌بعونش خضرای دمن کسب کند مهر گیاهی
دارم همه انواع بزرگی و فراغت خودمی‌دهداین‌شعر برین‌شکر گواهی
آن‌چیست‌زانعام که‌درحق‌منت نیست؟ ۷۹۳۰ هر ساعت‌وهر لحظه،چه‌مالی‌وچه‌جاهی
باکارمن آن کرد قبول‌تو کزین پیش با چشم پدر پیرهن یوسف چاهی
در تربیت دوستی و مالش دشمن گویی اثر طاعت و پاداش گناهی
تا کارجهان‌جمله‌چنان‌نیست که‌خواهند کارت‌بجهان‌در،همه آن‌باد که‌خواهی
درتربیت وخاصیت آن باد مدامت کز سعد بیفزایی واز نحس بکاهی
در خدمت تو تیر ز نواب ملازم ۷۹۳۵ درمجلس تو زهره زاصحاب ملاهی

درمدح سلطان السلاطین سلطان پیروزشاه گوید

زهی ! بگرفته از مه تا بماهی سپاه دولت پیروز شاهی
جهانداری که‌خورشیدست‌وسایه یکی شاهنشهی ، دیگر الهی
خداوندی که بنهادند گردن خداوندیش را تا مرغ و ماهی

همش بر آسمان دست اوامر　　همش بر اختران حکم نواهی
جهان بر هیچ کس، تا مرجعش اوست[۷۹۴۰] ندارد منت مالی و جاهی
اگر پیروزه در باسش گریزد　　که آمر اوست گیتی را و ناهی
بکلی رنگ رویش فارغ آید　　چو رنگ روی یاقوت، از تباهی
وگر خورشید رای او بخواهد　　فرو شوید ز روی شب سیاهی
زرایش چاه یوسف بی اثر بود　　وگرنه یوسفی کردی، نه چاهی
زهی! باقی بعونت عهد عالم[۷۹۴۵] چنان کز عدل باشد پادشاهی
در آبادانی عالم تو دانی　　که از مستی خرابی را بکاهی
نه پیش آید نفاذت را توقف　　نه دریابد دوامت را تناهی
یکی عالم تویی و آن کت ببینند　　ببینند کل عالم را کماهی
جهان همت تست آنکه طوبی　　کند در روضه‌های او گیاهی
در آن موقف که از بیجاده گون تیغ[۷۹۵۰] شود رخسارهٔ ارواح کاهی
سنان خندان شود و ارواح گریان　　خرد مخطی بود، ادراك ساهی
بهم آوازی تکبیر گردد　　صدای گنبد گردان مباهی
امل، چون صبح شمشیرت بر آید　　بدرد جامه چون صبح از پگاهی
کنند اعدای ملك از ننگ عصیان　　بدل گویان: کجا شد بی‌گناهی؟
تن تیغ ترا از تن قبایی[۷۹۵۵] سر رمح ترا از سر کلاهی
جهانی یك بدیگر می‌پناهند　　تو از یزدان بیزدان می پناهی
الا تا بلبل از صد گونه گفتار　　دهد بر دعوی بستان گواهی
جهان بستان بزمت باد و بلبل　　درو نوعی ز اصحاب ملاهی
قضا را حجت آن بادا که گویی　　جهان را شیوه آن بادا که خواهی

در مدح جمال الوزرا خواجه تاج الدین علایی گوید

برخاك در تو آشنایی[۷۹۶۰] بهتر ز هزار پادشایی
دیده رخ راز مه ببیند　　بر عارض تو ز روشنایی
مهر تو وسینهٔ چو من کس　　طاوس و سرای روستایی

از شکـر طـوطـی لب تو سیمرغ شدست پارسایی
وز خدمت عشق تست ما را دل عاریتی و جان بهایی
جایی که زلب حیات بخشی ۷۹۶۵ عیسی بود از در گـدایی
بردی تو ز آدم و پری هوش یك راه بگوی تا : کرایی ؟
در خانهٔ صبر فرقت تـو افکنده هـزار بی نوایی
دردعوی حسن خود سخن گوی تا ماه بر آن دهد گوایی
از کوی ، چو آفتاب از کوه در خدمت تاج دین برایی
صورتگر شاهراه عزت ۷۹۷۰ معبر ده دولت علایی
آن جان خرد که مرخرد را بر طاعت اوست آشنایی
درنسبت او شرف توان دید چون فضل خدای درخدایی
نه چرخ نموده هفت اختر یك فکرت او بتیز پایی
ای دیدهٔ ناظر نبوت در ذات تو دیده مصطفایی
خردی وخلف بخواندت عقل ۷۹۷۵ شاید که بتست مرتضایـی
خود عقل ترا کمال هرگز داند که ز جاه تـا کجایی ؟
مـرغ دل جبرئیل گیرد در مدحت تو سخن سرایی
اولاد بزرگ مرتضی را یارب ، چه بزرك پیشوایی !
کبر تو کمست ، کبریا بیش از کبر نه ای ، ز کبریایی
آن روز که عمردر غم مرگ ۷۹۸۰ معزول بود ز خوش لقایـی
نیلوفر تیغ جسمها را چون لاله کند بکم بقایی
از نسبت فعل مایه گیرد در خدمت صور وصوت نایی
از ساغر خوف خستهٔ جنگ سیراب شود ز بی رجایی
جانهای مبارزان ز تنها بینند ز تیغ تو جدایی
ای خاطر من ز همت تو ۷۹۸۵ محروم ز پادشا ستایی
دل در غم خدمت تو یك دم نـایافته از عنـا رهایی
نا آمده مرگ جان غمگین گشته ز هوای تو هوایی
زنهار مرا مگوکه : رو، رو تو در خور شهر قـدر نایی

در غیبت تو خوشیست ما را | آن به‌که بدین طرف نیایی
آخر بطریق لطف یك بار ۷۹۹۰ بنویس‌که : خیز ، چند پایی ؟
درخدمت‌دیگران چه‌کوشی؟ | چون بندهٔ خاندان مایی
در جستن گرد گرد اشیا | گر دنده چو سنگ آسیایی
در شکر علاء دولت و دین | پیوسته چرا شکر نخایی ؟
ازحضرت ما، که‌روی کونست | دوری بچه روی می‌نمایی ؟
تا قاعدهٔ نبات باشد ۷۹۹۵ اشکال زمینی و سمایی
حکم تو گسسته باد حجت | از علت چونی و چرایی

یمدح الصدر الکبیر عزیزالدین افضل طغرایی خراسانی خاص نویس

خرد را دوش می‌گفتم‌که : ای‌اکسیر دانایی | همت بی‌مغز هشیاری ، همت‌بی‌دیده بینایی
چه گویی‌درجود؟ آن کیست کو شایستگی دارد | که‌تو با آب روی‌خویش‌خاك‌پای او شایی ؟
کسی‌کودر جهان‌بی هیچ استکمالی‌ازغیری | جهانی‌کامل‌آمد خود ، باستقلال و تنهایی
زمان در امتثال امر و نهی و چنان واله ۸۰۰۰ که ممکن‌نیست‌درتعجیل او گنج شکیبایی
زمین در احتمال بار حلم او چنان عاجز | که‌صدمنزل هزیمت‌کرد ز آن سوی توانایی
در آمد شد بچین دامن همت فرو رفته | غبار هستی پذرفتن گـردون مینایی
ره آور کرده عالم را ز رفعت پایهٔ قدرش | که گردونیست بیرون ازنهم‌گردون مینایی
نظام عالم از تایید قدر او پدید آمد | و گرنه‌غوطه‌دادستی جهان را موج رسوایی
ز حسن یوسف رایش بمصر چرخ چارم‌در ۸۰۰۵ برد خورشید با یك خان ومان‌درد زلیخایی
بجذب همت او دور زمان را باز گرداند | کند امروز بر عکس توالی کار فـردایی
گر ازحزمش قضاسدی‌کشیدی برجهان شامل | نکردی روزگار اندرحریمش عمر فرسایی
و گر بر آسمان حلمش بحشمت‌سایه افکندی | زمان را دست بودی برزمین درپای‌برجایی
حریم حرمتش در ایمنی آن خاصیت دارد | که از روی تقرب گـر بخاکش رخ بیالایی
بخاك پای او ، یعنی ردای گردن گردون ۸۰۱۰ که از ننك تصرف‌کردن گردون بر آسایی
هوا با آب گفت : از خیل گرد مرکب اوشو | اگرخواهی که‌چون آتش‌سر اندر آسمان‌سایی
بهار دولت او آن هوای معتدل دارد | که گردون خرف را تازه کرد ایام برنایی

بدست آرد ضمیرت ز آفرینش نسخه‌ای روشن اگر یك لحظه درخلوت سرای فکرتش آیی
ببیند بی‌نظر نرگس ، بگوید بی زبان سوسن اگر طبعش در آموزد صبا را عـالم آرایی
نه از موجست قلزم را شبانروزی تب لرزه ۸۰۱۵ زطبع اوست تا چون می‌کند کانی ودریایی؟
اگر از فضلهٔ طبعش هوا را چاشنی بـودی هوا درنقش بستان کی زدی نیرنك زیبایی ؟
چو نیسان گر کنار خاك پر گوهر کند باشد چو سوسن محض آزادی، نه‌چون گل عین رعنایی
زبس کز غوطهٔ طبعش تفکر می کند دریـا شدست اندر عروق لجهٔ او ماده سودایی
ز نطقش درخوی خجلت روان صاحب وصابی ز دستش در طی نسیان رسوم حاتم طایی
قضا هر ساعتی با دست او گوید: نه‌می گفتی؟ ۸۰۲۰ که در بخشش نه دینی مطلبی دارم، نه‌دنیایی
ولیکن بر کرم واجب بود درویش بخشودن چو کان درویش گشت از تو، چرا بر وی نبخشایی؟
چو این اوصاف نیکو حصر کردم با خرد گفتم : بدین معنی که بر خیزد؟ درین دعوی چه فرمایی؟
خرد زان طیره گشت الحق، مرا گفتا که: با من هم بگز مهتاب پیمایی ؟ بگل خورشید اندایی ؟
عجب‌تر این که : می‌دانی و می‌دانی که می‌دانم بسم هر ساعتی گویی ، نشانـی بـاز ننمایی
گرم باور نمی‌داری نمایم چونکه بنمایم ۸۰۲۵ عزیز الدین طغرایی ، عزیزالدین طغرایی
الا تا ماه در کاهش بود ، گاهی در افزایش ذراع روز و شب همواره در تاریخ پیمایی
ازان کاهش نصیب دشمنش جان کاستن بادا وزان افزایش اورا تا قیامت زینت افزایـی
بهر کاری که رو آورده خصمت گفته نومیدی: ترا این کار بر ناید ، تو با این کار برنایی

در مدح سلطان پیروزشاه گوید

ای ملك ترا عرصهٔ عالم سر کویی وز ملك تو تا ملك سلیمان سر مویی
با موکب جاه تـو فلك بیهده تازی ۸۰۳۰ با صحبت عدل تو ستم بیهده گویی
خاقانت نخوانم، که سزاوار خطابت حرفی نستد هیچ زبانی زگلویی
تو سایهٔ یزدانی و بی حکم تو کس را از سایهٔ خورشید نه رنگی و نه بویی
مهدی جهانی تو ، که دجال حوادث از حال بحالی شد وازخوی بخویی
جز در جهت بارهٔ عدل تو نیفتد هر کس که اشارت کند امروز بسویی
جز رحمت وانصاف تو هم‌خانه نیابند ۸۰۳۵ هر صادر و وارد که در آیند بکویی
جستند و زکان تو بر آمد گهر ملك آری ، نرسد ملك بهر گم شده جویی

بدخواه توخودرا ببزرگی چوتوداند / لیکن مثلست این که: چناری و کدویی
در نسبت فرمان تـو هستند عناصر / چون چار عیال آمده درطاعت شویی
بی رای توخورشید نتابد، غم اوخور / کونیز درین کوکبه دارد تک و پویی
با دست توگر ابر نبارد، کم او گیر ۸۰۴۰ جایی که توباشی که کند یاد چنویی؟
گفتم که: جهان جمله چوکوییست بصورت / گفتند: حدیثیست محال از همه رویی
المنةلله که همی بینمش امروز / اندر خم چوگان مراد توچوگویی
نصرت بسر چشمهٔ شمشیر تو بگذشت / آن کرده زخون حاصل هر معرکه جویی
سقای سرای اهل خصم ترا دید / فریاد همی کرد که: سنگی وسبویی
ای خصم ترا حادثه چون سایه ملازم ۸۰۴۵ آن رنگ نیابد به ازان هیچ رکویی
حال دل بدخواه تو مانند پیازست / بویی نبرد از مزه تـو بیش زتویی
تا هست فلك باعث نرمی و درشتی / تا هست شب آبستن زشتی ونکویی
درملك تواوراد زبانها همه این باد: / ای ملك ترا عرصهٔ عالم سرکویی

درمدح ملك المکرم سلطان ملکشاه بن سلطان سنجر بن سلطان ملکشاه سلجوقی گوید

ای خداوندی، که مقصود بنی آدم تـویی / کار ساز دولت و فرمانده عـالم تویی
آفرینش خاتمی آمـد در انگشت قضا ۸۰۵۰ گرجهان داند، وگرنه نقش آن خاتم تویی
ماتم سنجر اگر قتل ملکشه تازه کـرد / ای ملکشاه معظم، سور آن ماتم تویی
ملك مشرق گر تراشد، ملك مغرب هم تراست / شاه توران گر تویی، دارای ایران هم تویی
هرکه دارد ازتودارد اسم و رسم خسروی / شان اعظم شأن تست و خسرو اعظم تویی
موروماروم رغ وماهی جمله درحکم تواند / کم مکن انگشتری، کاکنون بجای جم تویی
یوسف وعیسی وموسی نیستی، لیك ازملوك ۸۰۵۵ شاه یوسف روی، موسی دست، عیسی دم تویی
حمله بی شرکت بیاری، حمل بی منت نهی / خسروا، در یك قباصد رستم وحاتم تویی
پادشاه نسل آدم تا جهان باشد تو بـاش / زانکه اهل پادشاهی از بنـی آدم تویی
فارغست از رایت و از رحمت صبح وسحر / آنکه اوراصبح رایت، در سحر پرچم تویی

پایان قصاید

کتاب مقطعات

شراب خواهد

ایا صدری ، که از روی بزرگی — فلك را نیست با قدر تو بالا
خجل از قدر و رایت چرخ‌وانجم — غنی از دست و طبعت ابر و دریا
که با همتت بنهاده گردون — کمر در خدمتت بر بسته جوزا
ثریا با علو همت تو — بنسبت چون ثری پیش ثریا
بر دست جوادت ابر سفله — بر رای صوابت عقل شیدا
کفت پیوسته قسمت گاه روزی — درت همواره ماوی جای والا
بفضل‌این‌قطعه را برخوان که گردد — نهان بنده بر رای تو پیدا
باقبال تو دارم عشرتی خوش — حریفانی چو بختت جمله برنا
مزین کرده مجلسمان نگاری — بنام ایزد ! زهی شیرین و زیبا
نشسته ز اقتضای طالع سعد — بخلوت بارهی چون سعد و اسما
ززلفش دست من چو روز وامق — زوصلش روز من چون روی‌عذرا
موافق همچو با فرهاد شیرین — مساعد همچو یوسف با زلیخا
بران‌دل کرده‌خوش کز وصل‌رویش — دل من خوش بود امروز و فردا
چو چشمش نیم مستیم ومرانیست — علاج درد او ، یعنی که صهبا
چه‌صفراهاست کامروزاونکردست؟ — درین یك ساعت ازسودای حمرا
بانعام تو می‌باید که گیرد — نظام مجلس تو مجلس ما

درقناعت‌وخویشتن‌داری

نزد طبیب عقل مبارك قدم شدم — حال مزاج جمله بگفتم کماجرا
دل را چو از عفونت اخلاط آرزو — محموم دیدو سرعت‌نبضم بران‌گوا
گفتا : بدان زفضلهٔ آمال‌ممتلیست — سوءالمزاج حرص اثر کرده درقوا
بی‌شك بود مولد تب لرزهٔ نیاز — تا منهضم غذای امل برسر غذا

مقصود از بن میانه اگر خفت‌دلست / اول قدم زاکل فضولست احتما
ای دل بعون مسهل‌سقمونیای صبر / وقتست اگر بتنقیه‌کوشی زامتلا

فی الموعظه

هر که سعی بد کند در حق خلق / همچو سعی خویش بدبیند جزا
همچنین فرمود ایزد در نبی : / « لیس للانسان الامـاسعی »

درعذرمستی گوید

ای برعقاب کرده تقدم ثواب را / وی برخطاگزیده طریق صواب را
درمستی ارزبنده خطایی پدیدشد / مست‌ازخطانگردد‌واجب‌عقاب را
گر در گذاری‌از تونباشدبسی‌بدیع / امید رستگاری یوم‌الحساب را
ورزانکه باز رای ادب کردنی بود / نیمی‌مرا ادب‌کن و نیمی‌شراب را

مخدومش‌عیادت‌کرده بود درشکر آن‌گوید

ای فلك پیش طالع نیکت / کرده بردار اختر بد را
فتح باب کفت ببار آورد / قلب دی ماه شاخ بسد را
مستعد قبول نطق کند / فیض عقل تو طینت دد را
توبمان صد قران‌وگرنه‌بسی / برسد روزهمچومن‌صد را
بکم از فکرتی بود ، مازار / رای عالی و جان بخرد را
درد پای من آن‌محل دارد؟ / که تودردسری دهی‌خود را

درهجای شهاب‌الدین

ای‌صدر،نایبی بولایت فرست زود / معزول‌کن‌شهابك منحوس دزد را
زر های بی‌شمار بافسوس می‌برد / آخر شماراو بکن ازبهر مزد را
تا دیگران دلیر نگردند همچو او / فرمان‌من‌ببر،بکش اینزن بمزدرا

دربی‌وفایی‌جهان

خطابی بافلك‌کردم‌که : باتیغ جفاکشتی / شهان عالم‌آرای وجوانمردان برمك را

زمام حل‌وعقد خود نهادی در کف‌جمعی که‌ازروی‌خرد‌باشد‌بر یشان‌صدشرف‌سك‌را
نهان‌در گوش‌جانم گفت:فارغ‌باش‌ازین‌معنی که سبلت بر کندایام هرده روز یك‌یك را

فی‌الحقیقه

کرا عقل باشد زبردست شهوت چرا زیـر دستی کند هیچ زن را ؟
عیال زن خویش باشد هر آن‌کس که فرمان برزن کند خویشتن را
ولیکن کسی راکه زن شوی‌باشد کجادر گذارد‌بگوش این‌سخن را؟

فی‌المدح والتهنیه

چون بهاءالدین اعزراشاخ دولت باروَر شد شکر آن‌نعمت بواجب کرد االه‌العالمین را
کرد گارش‌درخوروی‌این‌دو گوهر دادوهر گز مثل این حاصل نیامد بحر ملك‌و كان دین‌را
آن چنان محمود سیرت مهتر مسعود طالع نام سیرت داد آن را نام طالع داد این‌را

در نکوهش زنان

گفت‌با خواجه‌یکی روز ازین‌خوش مردی: خنك ! آن کس‌که زن خوب بمیرد اورا
گفت : ای‌خواجه ، زن‌خوب توداری امروز گفت : خوبست ، ولی هرکه پـذیرد او را
زن‌چه را شاید؟ آنرا که بری بر سر چاه درچه اندازی و کس نه‌که بگیرد او را
مارگیری را ماری ز سر کیسه بجست گفت : هل ، تا برود ، هر کـه بگیرد او را

درمدح‌طوطی‌بیك‌گوید

طوطی ، ای‌آنـکه ز انصاف توهرنیم شبی بلبل شکر بعیوق کشد زمزمه را
ای شبان رمهٔ آنـکه تو بـی سایهٔ تو نیك تیمار خوری نیم شبان این رمه را
گرگ را دمدمهٔ فتنه همی‌گوید : خیز بغنیمت شمر این تیره شب واین دمه را
تن‌در آن‌جرعه‌مده،زان‌که‌یکی‌زان‌رمه‌نیست کش‌توان بیش فدا ساختن این دمدمه را
همه‌با داغ خدایند، چه خرد وچه بزرگ نیك هش دارکه تا حشر ضمانی همه را

درعذرخواهی

نکرده خدمتی هرگزصداعت‌می‌دهم‌هردم جوابم ده‌سبك: هرگزچومن‌دیدی گرانی‌را؟
زبس‌زحمت که‌میآرم،همی‌ترسم که دربان‌را بفرمایی‌که: دردربند، چون‌بینی فلانی را

در بزرگداشت ابوعلی بن‌سینا

دیدهٔ جان بوعلی سینا   بود از نور معرفت بینا
سایهٔ آفتاب حکمت او   تاخت از مشرق ولوشئنا
جان موسی‌صفات اوروشن   بتجلی و شخص او سینا
ای سفیه فقیه نام تو، کی   بازدانی زمرد از مینا؟
درتنگ‌چاه‌جهل چون‌مانی؟   مسکنت‌روح قدس مسکینا

پاسخ آن‌قطعه راچنین‌سروده‌اند:

انوری، چون خدای راه نمود   مصطفی را بنور بوسینا
برد قدرش بدولت فرقان   پای بر فرق گنبد مینا
نور عرشش بعرش سایه فکند   چون تجلی بسینهٔ سینا
مسکن روح قدس شد دل او   نی دل تنگ بوعلی سینا
سخن از شرع دین احمد گو   بیدلا، ابلها و بی دینا
چشم در شرع مصطفی بگشای   گر نه‌ای تو بعقل نابینا

فی‌الحکمة و الموعظه

نگر: تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی   **سلیما، ابلها، لابل که مرحوما ومسکینا**
سنایی‌گرچه ازوجه مناجاتی همی گوید   بشعری در، ز حرص آنکه یابد دیدهٔ بینا:
ه که یا رب مرسنایی‌راسنایی‌ده‌تو در حکمت   ان‌کز وی برشك آیدروان بوعلی سینا
ولیکن از طریق آرزو پختن خرد داند   **که بابخت زمرد بس نیاید کوشش مینا**
برو، جان پدر، تن‌درمشیعده، که دیرافتد   **زیأجوج تمنی رخنه در سد ولو شئنا**
باستعداد یابد هر که از ما چیز کی دارد   **نه اندر بدوفطرت بیش‌ازان‌کان الفتی‌طینا**
بلی‌درجاهدوا یك‌سر بدست‌تست زان‌رشته   ولیك از جاهد واهم برنخیزد هیچ بی‌فینا

درطلب‌شراب گوید

من‌ونگارمن امروزهردور گ زده‌ایم   من‌ازحرارت عشق ووی‌ازحرارت‌تب
بزرگ بار خدایی کنی و بفرستی   ورا شراب عناب و مرا شراب عنب

فی‌الهجا

دستار خوان بود زدوگز کم بروستا   در وی نهند ده کد وی‌تر، نه بس‌عجب

لیکن عجب زخواجه همی آیدم ازان		کو بر کدوی خشك نهد بیست گز قصب

درحبس میر ابوالحسن گوید

گرچه ازدور تو،ای دریا دل و کان دستگاه		مدتی گرگان شبان بودند و دزدان محتسب
وندر آن دوران که انصاف تو روی اندر کشید		فتنه ها شد ذوشجون چون قصدها شد منشعب
سایه مفکن بر حدیث انقلابی کو فتاد		کان نه اول حادثه است از روزگار منقلب
در خم دور فلك تا عدل باشد کوژپشت		عافیت را کی تواند بود قامت منتصب؟
کان ودریایی، منه درحبس دل براضطراب		زانکه کان پیوسته محبوسست و دریا مضطرب

درطلب شراب گوید

ایا دقیق نظر مهتری ، که گاه سخا		توانی ار بچکانی همی ز آتش آب
بپیش دست سخی تو ازخجالت و شرم		بجای قطرهٔ باران عرق چکد ز سحاب
سه کس بزاویه ای در نشسته، مخموریم		بیاد بادهٔ دوشینه ، هرسه مست خراب
بذروهٔ فلك ماه بر کشیده سرود		ز چهرهٔ طرب و لهو برگرفته نقاب
امید ما پس ازایزد بجود تست، که نیست		ز ساز مجلس ما هیچ جز کباب ورباب
مصاف عشرت ما نشکند زمانه ، اگر		بنشکنی بتفضل خمار ما بشراب

نیز درطلب شراب گوید

خدایگانا ، مهمان بنده بودستند		تنی دو،دوش،بسیکی و نقل و رود و کباب
بطبع خرم و خندان شراب نوشیدند		که برخماهن گردون فروغ زد سیماب
نه در مزاج کسی گرمیی بد ازسیکی		نه در دماغ کسی غلبه کرد قوت خواب
شرابشان برسیدست و بنده درمانده		خدایگانا ، تدبیر بنده کن بشراب

فی الهجا

گفته بودی که : کاه و جو بدهم		چون ندادی از آن شدم درتاب
برستوران و اقربات مدام		کاه کهتاب باد و جو کشکاب

نیز شراب خواهد

زهی بم کرمت از سخا بخار انگیز		چنانکه گشت هوای نیاز ازو محجوب
دهان لاله رخانم بخنده بازگشای		از ابر جود یکی نم ازان یم مقلوب

فی الشکر و القناعه

درین دو روزه توقف که بو که خود نبود — درین مقام فسوس و درین سرای فریب
چرا قبول کنم ؟ از کس آنکه عاقبتش — ز خلق سرزنشم باشد ، از خدای عتیب
مرا خدای تعالی ز آسیای فراز — که عقل حاصل آن را نیاورد بحسیب
چو می‌دهد همه چیزی بقدر حاجت من — چنان که بی خبر سیب، ماه رنگ بسیب
ز بهر حفظ حیات آنچ بایدم ز کفاف — ز بهر کسب کمال آنچه شایدم ز کتیب
هزار سال اگر عمر من بود ، بمثل — مرا نیاز نیاید بآسیای نشیب
دو نعمتست مرا کان ملوك را نبود : — بروز راحت شکر و بروز رنج شکیب

فی الشکایه

ای بس که فلك جبهٔ درویش گرفته — کز فضلهٔ زنبور برو دوخته‌ام جیب
واکنون همه‌شب منتظرم تا که فروزد — شمعی که بهر خانه چراغی نهد از غیب
آن روز فلك‌را چو در آن شکر نگفتم — امروز نشاید که بدین هم کنمش عیب

در وصف مقامات قاضی حمیدالدین فرمود

هر سخن کان نیست قرآن ، یا حدیث مصطفی — از مقامات حمیدالدین شد اکنون ترهات
اشك اعمی دان مقامات حریری و بدیع — پیش آن دریای مالامال از آب حیات
شاد باش ، ای عنصر محمودیان را روح تو — رو ،که تو محمود عصری، ما بتان سومنات
از مقامات تو گر فصلی بخوانی بر عدد — حالی از نامنطقی جذر اصم یابد نجات
عقل کل خطی تامل کرد ازو گفت : ای عجب — علم اکسیر سخن داند مگر اقضی القضات؟
دیرمان ، ای رای و قدرت عالم تایید را — آفتابی بی زوال و آسمانی با ثبات

سید ابو طالب نعمه را فرموده

گره عهد آسمان سستست — گره کیسهٔ عناصر سخت
آنکه بگشاد وهیچ وقت نبست — گره عهد و بند کیسه ز بخت
کیست؟ بحری که موج بخشش او — کیسهٔ بحر و کان کند پردخت
میر بوطالب، آنکه او ثمرست — اسدالله بـاغ و نعمه درخت
پادشاهیست ، نیست اورا تاج — شهریاریست ، نیست اورا تخت

جرم ماه از اشارت جدش — هم بدونیمه گشت وهم‌یك‌لخت
عرش می‌گفت در احد تکبیر — پدرش تیغ فتح می‌آهخت
در ترازوی همتش هرگز — حاصل روزگار هیچ نسخت
دست او سایه بر جهان افکند — با عدم برد تنگ دستی رخت
باد دستش قوی و از دستش — دشمن لخت‌لخت گشته بلخت

صاحب‌ناصر الدین را فرموده

ای سر افرازی که ازیك سعی تو — پای محکم کرد ملك وسرفراخت
جز تو از ارکان دولت فتح را — تا بدین غایت کس‌این آلت‌نساخت
حق سلطان‌این چنین باید گزارد — قدر دولت‌این چنین باید شناخت

فی‌الاشتیاق

بخدایی ، که امر او بدو حرف — هفت چرخ وچهار طبع انگیخت
بوی کافور و مشك وعود آورد — رنك طاوس‌وکبك وزاغ آمیخت
که مرا درد هجر تو بر سر — خاك انده و آتش غم بیخت
از برم دل بخدمت تو رسید — وز تنم جان ز فرقت تو گریخت
این چنین کارها زمانه کند — با زمانه نمی توان آویخت

فی‌المرثیه

رئیس دولت ودین ، ای اسیر دست اجل — شدی ورفت بهین حاصل جهان ازدست
سپهر نی دم شخصی ، دم هنر بشکست — زمانه نی در مردی ، درکرم دربست
دلم حریق وفاتت چو گـرد خاکستر — یتیم وار برو جان بماتمت بنشست
فغان ز آفت آن رنج ساز راحت سوز — فغان زگردش این جان‌شکار جورپرست
که‌صورتی که بعمری‌نگاشت‌خود بسترد — که گوهری که بسی‌سال‌سفت‌خودبشکست
زمانه عقد کمالی گسست وای! دریغ! — که آسمان نتواند نظیر آن پیوست

ز دامگاه عناصر چه فایده‌است ؟ بگوی   وزین کشیده دو دام سیه‌سپید که هست
که روزگار پس انتظار نیك دراز   بدین‌دودام همین مرغ صید کرد و بجست
اگر چه در غم هجرت بنوك ناخن اشك   نمانده مردمك دیده‌ای که چهره نخست
وگر چه هیچ شبی‌نیست تازدست دماغ   هزار دیده نگردد ز اشك میگون‌مست
زبان حال همی‌گوید : اینت مقبل مرد   که‌از چه؟ عید وعروسی کرانه کردو برست
تو پروریدهٔ کابوك آسمان بودی   ازان قرار نکردی در آشیانه نشست
زمانه در تو ازان دل نبست ، می دانست   که ماهی فلکی را فرو نگیرد شست
که بود جزتو! که‌سی‌سال زندگانی کرد   چو در گذشت نشد ماتمش تمام بشست

بجهت دست بهم زدن مخدوم گوید

با خرد گفتم که : دستور جهان   دست می‌زد، گفت : چه دستوردست؟
دست نتوان خواند آنرا زینهار !   پنج کان بر پنج دریا می زدست

وله ایضاً

آمد آن رگ زن مسیح پرست   نیش الماس گون‌گرفته بدست
تشت زرین و آب‌دستان خواست   دست سیمین شاه را بربست
نیش بگرفت و گفت : «عزعلیك»   این‌چنین دست راکه یاردخست؟
نیش بر دست شاه بوسی داد   خون زمژگان نیش بیرون جست
زنخ سادهٔ ورا بگرفت   وزدولعلش یکی شکربشکست
گفت : شاها ، خطا نشاید کرد   دست هرسو زدن‌چو مردم مست
شاه گفتا : خطا نکردستم   ور بکردم‌جوابم اینك هست :
زانکه شرطست وقت‌کردن فصد   گوی سیمین گرفتن اندر دست

صاحب ناصرالدین را دندان دردمی کرد در آن فرمود

ای بدندان دولت آمده‌خوش   درد دندانت هیچ بهترهست؟
دارد از غصهٔ آسمان دندان   بر که ؟ بر نفس همتت پیوست
زان‌که هرگز بهیچ‌دندان‌مزد   بر سرخوان آسمان ننشست
تیز دندانی حرارت مهر   دردندانت‌چون‌بخیره‌بخست

باز ننمود آسمان دندان تا الم باز پس کشیدی دست
سر دندان سپید کرد قضا گفتن: ای جور خوی عشوه‌پرست
آب دندان حریفی آوردی کوش تا رایگان توانی جست
از چنین صیدبر مکش دندان مرغ چربست و آسمانی پست
من ندانم که جامه در دندان زانتقامش بجان بخواهی رست
خیز، دندان بکن، بخدمت شو آسمان دیر تر میان دربست
گفت: هم‌عشوه‌پست دست بزد دوسه دندان آسمان بشکست

فی النصیحه

اعتقاد درست دار، چنانك اعتمادت بر آن نباشد سست
بنده را بی شك ازعذاب خدای نرهاند جز اعتقاد درست

بصدر مؤتمن سرخسی نوشت

رتبت و تمکین خواجه مؤتمن همچو قدر ورفعتش بی منتهاست
آفتابش در سخاوت مقتدیست وآسمان را در کفایت‌مقتداست
طبع شد بیگانه با آزو نیاز تا کفش باجود وبخشش آشناست
دست اورا خواستم گفتن سخیست باز گفتم: نه، غلط، گفتم، سخاست
ای جوادی، کزپی مدح و ثنات برمن ازمدح وثنا مدح وثناست
عالمی از کبریایی سر بسر گرچه عالم سربسر کبر وریاست
زحمتی آورده ام بار دگر گرچه روزوشب دلت‌درنازماست
کار شاعر زحمت آوردن بود وآنکه‌رحمت آورد کار شماست
هست مستغنی‌زشرح، ازبهر آنك شرح کردن‌زآنچه‌می‌دانی‌خطاست
بادت اندر دولت باقی بقا تا بقا از ایزد باقی بقاست

درشکایت بی‌لطفی مخدوم گوید

چون برگهای طوبی طبعم بنام تو یك روی برثنا و دگر روی بردعاست
وزخاطرم، که‌بلبل بستان نعت تست اطراف باغ مدح ابد الدهر پر نواست

با برگ و با نوای چنین بنده‌ای چو من / هر روز بی‌نواتر و بی برگ تر چراست؟

در مذمت صاحبان اقتدار

آن شنیدستی؟ که روزی زیرکی با ابلهی / گفت کین والی شهر ما گدایی بی حیاست

گفت: چون باشد گدا؟ آن کز کلاهش تکمه ای / صد چو ما را سالها وروزها برك و نواست

گفتش: ای مسکین، غلط اینك ازین جا کرده ای / آن همه برك و نوا دانی که آنجا از کجاست؟

در و مروارید طوقش اشك اطفال منست / لعل و یاقوت ستامش خون ایتام شماست

آنکه تا آب سبو پیوسته ازما خواستست / گر بجویی، تا بمغز استخوانش زان ماست

خواستن کدیه است، خواهی باج دان، خواهی خراج / زانکه گرده نام باشد، یك حقیقت را رواست

چون گدایی چیز دیگر نیست جز خواهندگی / هر که خواهد، گر سلیمانست و گر قارون گداست

صاحب ناصر دین را فرموده

قدر می خواست تاکار دو عالم / بیك بار از پی سلطان کند راست

چو او اندیشهٔ برخاستن کرد / فلك گفتا: تو بنشین، خواجه برخاست

در مذمت اهل زمان

ربع مسکون آدمی را بود، دیو و دد گرفت / کس نمی داند که در آفاق انسانی کجاست؟

دور دور خشك سال دین و قحط دانشست / چند گویی: فتح بابی کو و بارانی کجاست؟

من ترا بنمایم اندر حال صد بوجهل جهل / گر مسلمانی تو، تعیین کن که: سلمانی کجاست؟

آسمان بیخ کمال از خاك عالم بر کشید / تو زنخ می زن که: در من بیخ نقصانی کجاست؟

خاك را توفان اگر غسلی دهد وقت آمدست / ای دریغا! داعیی چون نوح و توفانی کجاست؟

ایضا له فی المدح

بی طبع دلگشای تو از سنگ زر نخاست / بی لفظ جان فزای تو از نی شکر نخاست

دعوی همی کنم که: در آفاق چون تویی / از مسند امامت صدری دگر نخاست

ای سروری، که از دل گل قامت قلم / بی خدمت دوات تو بسته کمر نخاست

بادا همیشه ملك جمال تو منتظم / کز کاف کن فکان چو وجودت گهر نخاست

و له ایضاً

بخدایی، که در ولایت غیب / عالم السر و الخفیاتست

که غمت‌شه‌رخم‌باسب‌فراق آن‌چنان‌زد که‌وقت‌شهماتست

بیگاه بخدمت مخدوم رفته عذر خواهد

با یکی مردك کناس همی گفتم دی : توچه دانی که‌زغبن‌تودلم چون خستست ؟
صنعت‌وحرفت ماهردوهمی دانی‌چیست؟ آن چرا تیزرود وین زچه رو آهستست ؟
گفت : از عیب خود و ازهنرما مشناس این که مارازچنار آتش رزقی‌جستست
کار فرمای دهد رونق کار من و تو داند آن‌کس‌که دمی بامن‌وتوبنشستت
کار فرمای مرا پایهٔ من معلومست لاجرم جان من ازبند تقاضا رستست
باز چون گاو خراسی تو و ازپایهٔ تو کار فرمای ترا دیده چنان بربستست
که‌چنان‌ظن برداو کان چه توترتیب‌کنی کرده‌ای دایم و پرداخته و پیوستست
یا چنان داند کین عمر عزیز علما همچو روز و شب جهال متاع رستست
او چه داند که درآن‌شیوه چه خون باید خورد؟ که ترا از سر بیداد در آن پی خستست
انوری،هم زتو برنست،که بربیخ درخت عقل داند که ستمهای تبر از دستست
غصه‌خور، غصه‌چه؟ گر فلك ازغصهٔ تو تیر انگشت گزیدست و قلم بشکستست

وله ایضاًشراب خواهد

ای‌بزرگی، که‌جودبحرمحیط در کف چون‌سحاب‌تو بستست
مشکل وحل آسمان وزمین در سؤال وجواب تو بستست
خبرت هست کاجتماعی‌چند در منی ده شراب تو بستست

وله

ای‌کریمی، که درعطا دادن خاك پایت مرا بسرتاجست
جان شیرین من بتلخ جواب بسر توکه سخت محتاجست

درشکرانعام مجدالدین‌گوید

از خواص سخای مجدالدین که همه دین‌ودانش ودادست
آنکه‌گردون در انتظام امور تاکه‌شاگرداوست استادست
آنکه تابنده می‌خرد جودش درجهان‌سروسوسن آزادست
آنکه با اصطناع انصافش ایمنی را بهینه بنیادست
سال و ماه از تواتر کرمش کان و دریا ازو بفریادست
معجزی‌بین‌که : غوراشکالش نه بپای تو هم افتادست

گوییا ، لا اله الا الله ، از خواص پیمبری زادست
اندرین روز ها مگر کرمش حاجتم را زبان همی دادست
که ندانی ، خبر همی داری که‌ز بختت چه کار بگشادست؟
غایت مهر خواجه بر دادن مهر زر از پی تو بنهادست
طلبم چون نکرد آن تعجیل که در اخلاق آدمی زادست
رغبت همتش که رتبت او از ورای خراب و آبادست
خواجه‌ای را که خازنش کانست معطیی کافتاب ازو زادست
کیست آن کس؟ عطارد فلکی که بدوجان آسمان شادست
دوش وقت سحر بدان معنی که مرا از آنچه گفته‌ام یادست
نابیوسان بطبع و طالع من بتقاضای آن فرستادست
آفرین باد بر چنین معطی کافرینش بنزد او بادست

از کمال‌الدین مسعود جو خواهد

ای بزرگی، که دین‌یزدان را لقبت صد کمال نودادست
دان که: من بنده‌را خداوندی میوه و گوشتی فرستادست
میوه در ناضج اوفتاد ، بلی کس درین‌فصل‌میوه‌ننهادست
گوشتی ماندومن درین‌ماندم زانکه رعنا ومحتشم زادست
لبش آهنگ کاه می نکند چه عجب؟نه‌لبش زبیجا دست
گفتم : ای گوسفند، کاه بخور کز علفها همینت آمادست
گفت:جو، گفتمش:ندارم، گفت: در کدیه خدای بگشادست
گفتمش: آخر از که‌خواهم‌جو؟ اینست محنت که باتوافتادست
گفت : خیزاز کمال‌دین‌مسعود که ولی نعمت هر آزادست
منعما، مکرما ، درین کلمات کین‌زبان‌بسته‌این‌زمان‌زادست
بکرم ایستادگی فرمای کزشره بردوپای استادست

بپیشگاه مخدوم رفت درعذر آن گوید

تو آن فرزانه و آزاد مردی که آزادی زمادر با توزادست
دلت گر یك نفس دربند باشد بما بردست فرمانت گشادست

اگر بی تو نشستی بود ما را غرامت رابجان ودل ستادست
تو گر گویی که: روز آمدبآخر حدیثی ازسرانصاف ودادست
ولیکن چون تویی دور زمانه تراهرگه که بینم بامدادست

درمعذرت گوید

شاها،بدان‌خدای، که‌دردست قدرتش هفت آسمان‌چومهره بدست‌مشعبدست
فرمان‌دهی، که‌درخم‌چوگان‌حکم اوست این گویهای‌سرکه بدین‌سبزگنبدست
کین بنده تا زخدمت بزم تودورماند روزی‌دم خوش ازفم او برنیامدست

از خواجه اوحدالدین اسحق شراب خواهد

مرا مقصود فرزندان آدم ز فرزندان صدق خودشمردست
خداوند،اوحدالدین،خواجه‌اسحق که‌گیتی با بزرگیهاش خردست
گرش‌بینی، بگویی: ای‌که پسایت ز رتبت پایهٔ گردون سپردست
خبر داری که: فرزند عزیزت چه‌پای امروز، خواری‌فشردست؟
بپای‌اندر میفکن، دست گیرش که اندر پایمال دستبردست
فرید الدین کاتب، دام عزه مگرچون‌ده‌منی سیکیش بردست
بگرمابی چنین در چار طاقش بدست چار خوارزمی سپردست
بتوانی شنید آخر که گویند که: آن‌صافی سخن‌محبوس‌دردست
بآبی چند آبش باز روی آر اگر دانی‌که آن آتش بمردست
مصون باد ازحوادث نفس عالیت الا تا نقش گیتی نا ستردست

درمذمت مقری گوید

دوش در خواب من پیمبر را دیدمش کو زامت آزردست
گفتمش:ای‌بزرگ چت‌بودست؟ طبع پاك تو ازچه پژمردست؟
گفت: ازین‌مقریك همی‌جوشم رونق وحی ایزدی بردست
کانچه آن زن بمزد می‌خواند جبرئیل آن بمن نیاوردست

درحبس مجدالدین بوالحسن فرمود

آن‌شدکه جهان‌لاف همی‌زدکه: منم آن کز بوالحسنم‌راتب هر روزه سه مردست
زان روزکه قصد فلك از غصهٔ رتبت درگوشهٔ حبسش گرو حادثه کردست

بالله و بنان و نمك او، که جهان نیز جز خون جگر یك شکم‌سیر نخوردست

درشرح اشتیاق گوید

بخدایی ، که از کمان قضا تیر تقدیر را روان کردست
چشمهٔ آفتاب رخشان را خازن نقد آسمان کردست
کز نحیفی و ناتوانی ضعف دورم ازروی توچنان کردست
که مرا دور بودن از رویت هرچه گویم‌فزون‌از آن کردست
نتوان داد شرح آنکه مرا غم هجرتو برچه‌سان کردست

ایضاً فی الاشتیاق

بخدایی ، که روز را دامن با گریبان شب گره کردست
پشت چرخ از نهیب تیرقضا چفته همچون کمان‌بزه کردست
که فراق تو بر دلم گیتی تنك چون حلقهٔ زره کردست

زینی وخیمه‌ای خواهد

ایا خسروی ، کز پی جاه خویش فلك را بجاهت نیاز آمدست
ازین یك غلام تو ، یعنی جهان که با خفته بختم براز آمدست
که داند که بی صبر کوتاه عمر برویم چه رنج دراز آمدست ؟
نگوییش کندر جفای فلان زماکی ترا این جواز آمدست ؟
ترا سهل باشد ، مرا ممتنع نه پای تو در سنك آز آمدست
بده ، زانکه کارم درین کوچ تنك که گویی : مگر ترکتاز آمدست
ازان پس که اسبی وفرشیم نیست بزینی و یك خیمه باز آمدست

وقال فی الاشتیاق

بخدایی ،که درپرستش خویش آسمان را رکوع فرمودست
دست حکمش بکیلهٔ خورشید خرمن روزگار پیمودست
که ز چشمم بعشق خدمت تو جان بعرض سرشك پالودست
این سخن را عزیز دار ، که‌دوش چرخ با من درین سخن بودست

فی النفی التهمه

بدان‌خدای، که‌درجست‌وجوی‌قدرت‌او مسافران فلك را قدم بفرسودست

ز ناودان قضا آب حکم بگشادست | بلا جورد بقا بام چرخ اندودست
بدست احمد مرسل بکافران قریش | هزار معجزهٔ رنگ رنگ بنمودست
کمال لم یزل و لایزال ذاتی او | زهرچه نسبت نقصان بود بر آسودست
دراز دستی ادراك و تیزگامی وهم | طناب نوبتی حضرتش نپیمودست
کمین سلطنتش درمصاف کون وفساد | سنان لاله بخون دلش بیالودست
سیاه روی سپهر کبود کسوت را | رخش ززنك کدورت نخست بزدودست
پس ازخزانهٔ حسن وجمال خورشیدش | کفاف حسن و زکوة جمال فرمودست
بیاض روز بیالونهٔ هوای نشف | هزار سالان برخاك تیره پالودست
گهی بخرج بخار ازبحار کم کردست | گهی بدخل دخان در اثیر بفزودست
مقدسیست که آسیب دامن امکان | بساط بارگه کبریاش نالودست
ز راه حکمت ورحمت عموم اشیا را | طریق کسب کمالات خاص بنمودست
مشاعل فلکی را ز کارگاه صبغ | بهین وخوب ترین شکل ورنك فرمودست
چنانکه گیسوی شب رابقهر شانه زدست | بلطف آینهٔ جرم ماه بزدودست
ز عدل شاملش اندرمنام حیز خاص | نهاد هریکی از چار طبع بغنودست
خمیرمایهٔ بخشش بخاك بخشیدست | برانکه مرجع او خاك شد ببخشودست
جناب قدرت او را بقدر وسعت نطق | زبان سوسن وطوطی همیشه بستودست
سوار روح بچوگان باد نسبت او | زکوی گردون گوی کمال بربودست
که انوری را بی خدمت مبارك تو | هر آنچه دیده ندیدست گوش نشنودست
ترا ، که میرخراسانی ، از ره تقدیم | بر آسمان وزمین قدروجاه بفزودست
درین دوسال، چه درخواب وچه ببیداری | خیال رایت و آواز نوبتت بودست
شکستهای امانـی بعشوه می بستست | درشتهای حوادث بحیله می سودست
کنون حواشی جانش از قدوم فرخ تو | چوبرگ گل همه شادی توده بر تودست
که صورتی که زمن بنده آشنایی کرد | نه آنکه ازلب من هیچ گوش نشنودست
نه برزبان گذرانیده ام ، نه بر خاطر | نه درعقیدت من بنده هرگز این بودست

فی ملك سنجر

دوش خوابی دیده ام، گو: نیك دیدی، نیك باد | خواب نه، بل حالتی کان از کرامت برترست

خویشتن را دیدمی بر تیغ کوهی ، گفتیی   سنك او لعل و نباتش عود و خاکش عنبر ست
ناگهی چشمم سوی گردون فتادی دیدمی   منبری ، گفتیی که ترکیبش ز زر و گوهر ست
صورتی روحانی از بالای منبر می‌نمود   گفتیی او آفتابست و سپهرش منبر ست
بادل خود گفتم: آیا کیست آن شخص شریف؟   هاتفی در گوش جانم گفت کان پیغمبر ست
در دو زانو آمدم ، سر پیش و بر هم دستها   راستی باید؟ هنوزم آن تصور در سر ست
چون بر آمد یك زمان ، آهسته آمد در سخن   بر جهان گفتی که از نطقش نثار گوهر ست
بعد توحید خدای این گفت کای صاحب قران   شکر کن کندر همه کاری خدایت یاور ست
بار دیگر گفت کای صاحب قران بر خور ز ملك   زانکه ملکت همچو جان شخص جهانرا درخور ست
باز انهی کرد کای صاحب قران راضی مباش   تا ترا گویند کو در ملك چون اسکندر ست
گر سکندر زنده گردد ، از تواضع هر زمان   باتو این گوید که: جاهت را سکندر چاکر ست
حق تعالی باسکندر هرگز این احسان نکرد   خسروا ، تو دیگری کار تو کار دیگر ست
لشکرت را آیت نصر من الله رایتست   رایتت را از ملوك و از ملایك لشکر ست
صیت تو هفتاد کشور زان سوی عالم گرفت   تو بدان منگر که عالم هفت یا شش کشور ست
بیخ جور از باس تو چون بیخ مرجان بی بنست   شاخ دین بی‌عدل تو چون شاخ آهو بی بر ست
هر که اندر نعمتت کفران کند، خونش بریز   زانکه فتوی، داده‌ام کو نیز در من کافر ست
بر سر شمشیر تو جز حق نمی‌راند قضا   حکم شمشیر تو حکم ذوالفقار حیدر ست
دینم از غرقاب بدعت سر ز رایت بر کشد   خسروا، رای تو خورشید ست و دین نیلوفر ست
بر من و تو ختم شد پیغمبری و خسروی   این سخن نزدیك هر کو عقل دارد باور ست
چون سخن این جا رسید الحق مرا بر دل گذشت: کین کدامین پادشاه عادل دین پرور ست ؟
زیور این خطبه هر باری که: ای صاحب قران   بر که می‌بندد ؟ که او شایستهٔ این زیور ست
گفت: بر سلطان دین سنجر ، که از روی حساب   عقد، ای صاحب قران، چون عقد سلطان سنجر ست
شاد باش، ای پادشا، کز حفظ یزدان تا ابد   بر سر تو سایهٔ چتر ست و نور افسر ست
تا موالید جهان را سیزده رکن ست اصل   زو نه علوی پدرش و چار سفلی مادر ست
بادت اندر خسروی بر شش جهت فرمان روا   تا بر اوج آسمان لشکر گه هفت اختر ست

در پاسخ قطعهٔ قاضی القضاة حمیدالدین

قطعهٔ صدر اجل قاضی القضاة شرق و غرب — آنکه بر عالم نفاذ او قضای دیگرست
خواجهٔ ملت ، حمیدالدین ، که از روی قوام — دین و ملت را مکانش چون عرض را جوهرست
آنکه قاضی فلك ، یعنی که جرم مشتری — روز بارش از عداد پرده داران درست
چاکران حضرتش نزد من آوردند دی — چاکران حضرتی کورا چو من صد چاکرست
چون نهادم بر سر و بر دیده آن تشریف را — کز عزیزی راست همچون دیدگانم درسرست
دیده از حیرت همی گفت: این چه کحل و توتیاست؟ — تارك از دهشت همی گفت: این چه تاج و افسرست؟
بر زبانم رفت : کین درج سراسر نکته بین — عقل گفت: ای هرزه گوی، این درج تاسر گوهرست
زان سخن پروردنم یك بارگی معلوم شد — کان چه عالی رای، ملك آرای، معنی پرورست
خاطر و قادش اندر نسبت آب سخن — آتشی آمد ، که جمله دودش آب کوثرست
عالم معنیش گفتم ، عالمم خاموش کرد — گفت: عالم چون بود ؟ آن کوز عالم برترست
مهر و کینش موجب بدبختی و نیك اختریست — جور ازین بدبخت شد، انصاف ازان نیك اخترست
از خط شیرینش اندر فکرتم : کآیا مگر — آهوان چین و ماچین را چراگه عسکرست؟
باخرد گفتم: توانی گفتن این اعجوبه چیست؟ — گفت: پندارم که بحری پر زمشك وشکرست
عشق ازو به گفت ،گفتا : نیك دور افتاده ای — یادگاری از لب معشوق و زلف دلبرست
دیرمان ، ای آنکه بعد از پانصد و پنجاه سال — نظم و خطت بر نبوت حجت پیغمبرست

در وفاداری بممدوح گوید

بخدایی ، که در دوازده میل — هفت پیکش همیشه در سفرست
شحنهٔ کارگاه صنعت اوست — که سواد مه و بیاض خورست
چمن بوستان نعت ترا — خاطرم آن درخت بار ورست
که زمدح و ثنا وشکر و دعا — دایمش بیخ وشاخ وبرك وبرست
وآنچه گفتند حاسدان زحسد — بسر تو ، که جملگی هدرست
خاك سم ستور تو بر من — بهتر از توتیای چشم سرست
زانکه دایم بپیش همت تو — آفرینش بجمله بی خطرست
شعرم اندر جهان سمر زانشد — که شمار تو در جهان سمرست
کشته ام بی نظیر ، تاکه ترا — بعنایت بسوی من نظرست

سبب خدمت تو از دل پاك — جان من بسته بر میان کمرست
که مرا در وفای خدمت تو — نه بشب خواب و نه بروز خورست

حکیم از بام افتاده دوستی این قطعه گفته است

فرخنده اوحدالدین ، فرزانه انوری — ای آنکه از تو عالم وحدت منورست
شخص عزیز تو، که همه لطف و مردمیست — منت خدای عزوجل را که بهترست
روزی که از بلندی آمد بپستیی — ذات مکرم تو ، که جان مطهرست
فرخنده طالعت را بود اندر آن خطر — سری که همچو معنی نظم تو دلبرست
یعنی: بعلم و حکمت اگرچه بر از هواست — با خاك ره بحلم و تواضع برابرست

در بی‌وفایی جهان

عاقلا ، از سر جهان برخیز — که نه معشوقه‌ای وفادارست
گیرم امروز برسر گنجی — یا نه فردات بردم مارست ؟

درحق صفی الدین موفق سبعی

صفی موفق سبعی چو بارها می گفت — که: گرت هیزم هر روزه نیست خر بفرست
شبی بآخر مستی بطیبتش گفتم — که: زانچه گفته‌ای ار خشك نیست، تر بفرست
غلام را بفرستاد بامداد پگاه — نه زان قبل که ستوری پگاه بر بفرست
بگویم از چه قبل گفت خواجه، میگوید — که: آن حدیث بدست آمدست زر بفرست
ازان سپس که بتعریض یك دو بارم گفت — که: مردمی کن و بخشیده بی جگر بفرست

درحق تهمتن غازی

مرا تهمتن غازی یکی دوره می گفت — که: گر شراب خوشت نیست، خیك و خر بفرست
سه چار بیت فرستادمش درین معنی — که : پنج و شش منی ار هست، ماحضر بفرست
که هفت هشت حریفیم خستهٔ نه چرخ — بس انتظار مفرمای و بی مگر بفرست
جواب رقعه فرستاد قطعه‌ای ده سطر — نه زان قبل که : خر و خیك زود تر بفرست
نوشت آن که : ز چشم خروس و لعل مذاب — مروق و مرغی حاصلست ، زر بفرست
اگر چنانکه زرت نقد نیست ، هم شاید — بنسیه جامه‌ای از دوستی ، بخر، بفرست
درین دو بیت بده ، حالیا ، قبالگکی — بخط خویش و گواهی معتبر بفرست

در تقاضای راتبه گوید

ای خداوندی، کز غایت احسان وسخا
ابر درجنب کفت باطل و دریا زورست

جود و بخل از کف تو هردو مخنث شده‌اند
مگرش طبع سقنقور و دم کافورست

بنده را خدمت ده سالهٔ پیوسته مگیر
کز قرابات نفور و ز وطن مهجورست

ده قصیده است و چهل قطعه، همه مدحت تو
که باطراف جهان منتشر و مشهورست

تا چنین سابقه کس را بچنین روز که دید
کز غم راتبه روزش چو شب دیجورست

سعی کن، سعی که در باب چنین خدمتگار
سعی تواندک و بسیار، همه مشکورست

برسرش سایه فکن، زانکه در افواه افتاد
که: ز تقصیر فلان کار فلان بی‌نورست

اندرین شدت گرما، که ز تأثیر تموز
بانگ چز داز تف خورشید چو نفخ صورست

تا مشقت ره طاعت نبرد هرگز گفت
که: ز آمدشد خدمت عصبم رنجورست

چون چنان شد که بهر گام دوره بنشیند
گر بخدمت نرسد دردو جهان معذورست

همه جورمن ازین کهنه دو صندوق تهیست
که بپیریش گمان همه کس مغرورست

خانه چون خانهٔ بوبکر ربابیست ولیك
اندرو هیچ طرب نیست که بی‌طنبورست

ای دریغا ! که برون رفت بدر عمر و هنوز
در و دیوار تمنی همه نا معمورست

حال ازو دور مشو، باکرم خویش بگوی
تات گوید که چنین ها ز مروت دورست

صلت وبخشش و مرسوم و مواجب بگزار
آخر ارمزد نباشد کم اگر، مزدورست

عید بگذشت و عروسی شد و سور آمده گیر
زانکه کابین شود ار نا خلفی معذورست

دانم این قطعه چو برخواند خواهد گفتن:
تاچنین عید و عروسیست چه جای سورست؟

فی المطایبه

حاجبت رگ ز دست ودانستم
ازچه معنی؟ از آنکه محرورست

رگ زند هر که او بود محرور
عذر غدرش مخواه معذورست

خیش خانه اگر خراب شدست
غم مخور ، تا بخانه معمورست

من ز حیزی بتاب خانه شوم
که نه من لنگم ونه ره دورست

درهجای شمس الدین

شمس را چیز کیست برگردن
وندر آن چیزها نه یك چیزست

هیچ دانی درو چه خواهدبود؟
باش ، در زیر ریش او تیزست

آنچه بر گردنست بر، کاچست و آنچه برزیرریش بر، تیزست

فی افتخاره

توکس خواجه‌ای وهر که چوتو کس دیگر کسست همچو خسست
من کس کس نیم ، بنفس خودم لاجرم هر که چون منست کسست
نسبت ما دوتن بعیب و هنر گرهمین هردو بیش نیست بسست

درحبس مجدالدین ابوالحسن فرمود

بوالحسن ، ای کسی که در احسان وعده از رعیت تو مأیوسست
دل ودستت ، که شادباد وقوی بحر معقول و کان محسوسست
نکبت عـام نکبتیست کزو شرع منکوب و ملك منکوسست
داغ آسیب دور تو دارد هر اساس ستم که مدروسست
دوش آز از نیاز می‌پرسید که : کنون دور دهر معکوسست
گفت: نی، گفتش: آخراز چه سبب طالع مکرمات منحوسست؟
کرمت بانگ در گرفت از حبس که : کریم زمانه محبوسست

فی اللطیفه

ای‌سروری ، که کوکبهٔ کبریات را کمتر جنیبت ابلق ایام سرکشست
رای تو در نظام ممالك براستی تیری که جیب گنبد گردونش ترکشست
اکنون که از کساد فلك بر مسام ابر پیکان باد .را گذر تیر آرشست
وز برف ریزه گوشهٔ هر ابر پاره‌ای تیغیست ،گوییا ،که بگوهر منقشست
برحسب حال مطلع شعری گزیده ام و آورده‌ام بصورت تضمین و آن خوشست
گویم: کسی که چهرهٔ روزی چنین بدید خاصه کنون که طرهٔ شبها مشوشست
برخاطرش هر آینه این بیت بگذرد «کامروز روز باده و خرگاه و آتشست»
چندان بقات باد ز تاثیر نه سپهر کندر زمانه طبع چهار وجهت ششست

قال فی التقاضا

ای کریمی ، که دربزرگی و جاه قدرت از چرخ هفتمین بیشست
عقل با دانش تو بی دانش دهر با همت تو درویشست
دیدهٔ دیدهٔ ذکای تو ! هر چه در خاطر بد اندیشست

باز بی باس دولتت کبکست / گرك با داغ طاعتت میشست
نور در چشم دشمنت نارست / نوش در کام حاسدت نیشست
عالمی در حمایت کف تست / کف تودرحمایت خویشست
بنده‌را گرچه کمترین هنرست / این که‌نقش جهان‌بدکیشست
بمهمی که دارد اندر پیش / دایم اندیشناك و دل ریشست
جز بسعی تو برنخواهد گشت / بنده را این‌همه‌که درپیشست

درحق خواجه منصورعامر گوید

هرجمال وشرف، که‌داردملك / از جمال جمال اشرافست
خواجه‌منصورعامر، آنکه کفش / در عطا یادگار اسلافست
دخل‌مدحش‌زشرق تاغربست / خرج جودش زقاف‌تا قافست
دشمن اندر زمانه تصنیفست / وندرو از بزرگی انصافست
ای هنرمند مهتری، که خرد / با هنرهای تو ز اجلافست
شکرشکر تو در افوا هست / سمر رسم تو باطرافست
تیر در حضرت تو مستوفی / زهره در مجلس تو دفافست
گرچه‌ازغایت فصاحت‌و ذهن / همه دیوان شعرم اوصافست
وصف احسان تو همی‌نکند / هرکه اندر زمانه وصافست
نیستی‌مسرف وز غایت جود / خلق را در توظن اسرافست
بده، ای‌خواجه، کزبی بذلت / خاك بزاز و کوه صرافست
تا اثیر از هوا لطیف ترست / تا هوا چون اثیر شفافست
باد صافی‌تر از هوای اثیر / دلت ازغم، که‌ازحسد صافست

درحق کمال‌الدین محمد گوید

کمال دین محمد، محمد، آنکه‌برای / جمال حضرت صدر وزیر سلطانست
نفاذحکم وقضا قدرت وقدر وسعت / بحل و عقد ممالك منوب دورانست
مدارجنبش قدرش ورای‌خورشیدست / در سرای کمالش فراز کیوانست
برای روشن باك آفتاب گردونست / بقدر وجاه وشرف آسمان گردانست
سپهر برشده تارای او بخدمت خواند / زبر کشیدن خورشید ومه پشیمانست

زمانه در دل کتم عدم ضمیری داشت
که در وجود نگنجد، کمال او آنست
وزارت ازسخن او چوجان باجسمست
نیابت ازحکم او چوجسم باجانست
بپیش آینهٔ طبعش آشکارا بود
هر آن لطیفه که از روزگار پنهانست
از اتصال کواکب وز امتزاج طباع
هران اثر که ببینی هزار چندانست
که او مشیر همه کارهای اقبالست
که او مدار همه کارهای دیوانست
بجز حمایتش از حادثات امان ندهد
که این چو کشتی نوحست و آن چو توفانست
بکار خادمش اندیشه‌ای همی باید
به از گذشته، که اندیشناك و حیرانست
ببند وعدهٔ الوان چه بایدش بستن؟
که اززمانه برو بند های الوانست
بزیر ضربت خایسك محنت و شیون
صبور نیت، بلی صبر کارسندانست
بطول قطعه گرانی بکردم، از پی آن
کزین متاع درین عرضگاه ارزانست
همیشه تا ز فرود سپهر ارکانند
همیشه تاز ورای کمال نقصانست
مباد هیچ بـدی از سپهر و ارکانش
که از کمال و بزرگی سپهر وارکانست
زطوق طوعش خالی مباد گردن دهر
که بس یگانه و فرزانه وسخندانست

در بارهٔ سعدالدین گوید

ای سعد سپهر دین، کجایی؟
کاثار سعادتت نهانست
بازم ز زمانه کم گرفتی
وین هم ز کیادت زمانست
این عادت قلة المبالات
آیین کدام دوستانست؟
وین بار بضاعت مودت
در حمل کدام کاروانست؟
مارا، باری، غم تو هردم
هم خوابهٔ مغز استخوانست
زان روی که روزی ازفراقت
با سال تمام تو امانست
سالیست کـه دیدهٔ پر آبم
بر طرف دریچه دیدبانست
رخسارهٔ کاه رنگم از اشك
درهجرتو راه کهکشانست
روزم سیهست، از آنکه چشمم
از آتش سینه پردخانست
خود صحبت اندساله بگذار
گو : مرد غریب ناتوانست
گرچـه زدهٔ سپهر پیرست
آخر نه چو بخت ماجوانست؟
برخیزم و بنگرم که حالش
درحبس تکسر ازچه سانست؟

از دست مشو ز سقطهٔ من — پای تو اگرچه در میانست
سری دارد که گر بگویم — گویی: بحقیقت آن چنانست
آن شب که دو عالم از حوادث — گفتی که: دو محنت آشیانست
و اجرام نحوس را بیك بار — در طالع عافیت قرانست
وز عکس شفق هوای گیتی — یك معرکه اسمهٔ سنانست
گفتم که: چو شب گران رکابست — تدبیر می سبك عنانست
مهمان تو آمدیم و یالیت — یالیتم ازان دو میهمانست
تا از در مجلست، که خاکش — همتای بهشت جاودانست
سر در کردم اشارتت گفت: — در صدر نشین، که جای آنست
من نیز بحکم آن که حکمت — بر جان وروان من روانست
بنشستم و گفتم: ارچه صدر اوست — عیبی نبود، که میزبانست
القصه چو جای خود بدیدم — کز منطقه نیك بر کرانست
با خود گفتم که: انوری نی — هر چند که خانهٔ فلانست
لیکن بحضور او، که حدش — حاضر شدن همه جهانست
دانی که: تصدزی بدین حد — نه حد تو خام قلتبانست
فی الجمله ز خود خجل شدم نیك — خود موجب خجلتم عیانست
اندازهٔ رسم دانی من — داند همه کس، که رسم دانست
بر پای نشستم آخر الامر — چونانکه گمان همگنانست
بی کوز کنان، حریف جویان — زان گونه که هیچ کس ندانست
گفتم که: چو شب سبك ترك شد — اکنون که ز شاعر گرانست
چون تو بسه گانه دست بردی — برجستم و این سخن نشانست
در گوشهٔ طارمی، که سنگش — معیار عیار آسمانست
بر خاك درت نثار کردم — شخصی، که بر و نثار جانست
یعنی که: گرم ز روی تعیین — بر سدرهٔ منتهی مکانست
درگاه سپهر صورتت را — تا حشر سرم بر آستانست

فی الموعظه

بهشت‌را چه کنی عرضه برقلندریان؟ بهشت چیست؟ نشانی ز بود ایشانست
بسر سینهٔ پاکان، بجای معصومان بدان خدای، که دانای سر و اعلانست
که نقل رند زمستان لم یزل خوشتر ز میوه‌های بهشت و نعیم رضوانست

درقناعت و آزادی گوید

آلودهٔ منت کسان کم شو تایك شبه درو ثاق تو نانست
راضی نشود بهیچ بد نفسی هر نفس که از نفوس انسانست
ای نفس، برستهٔ قناعت شو کان جا همه چیز نیك ارزانست
تا بتوانی حذر کن ازمنت کین منت خلق کاهش جانست
زین سود چه سود؟! اگر شود افزون درمایهٔ نفس نقص نقصانست
درعالم تن چه می کنی هستی؟ چون مرجع تو بعالم جانست
شك نیست که هر که چیز کی دارد و آنرا بدهد طریق احسانست
لیکن چو کسی بود که نستاند احسان آنست و سخت آسانست
چندان که مروتست دردادن در ناستدن هزار چندانست

دراشتیاق گوید

بخدایی، که بذل جان اورا پایهٔ اولین احسانست
کمترین مایه لطف صنعش را باد نوروز وابر نیسانست
که مرا در فراق نعمت تو زندگانی و مرگ یکسانست
از هر آسانیی که بی‌تو بود خاطر و طبع من هراسانست
می کشم ازفراق سختی ها هجر یاران بگفتن آسانست
دل وجان بانعیم خوارزمند وای برتن! که درخراسانست
خوشدلی ازجهان طمع کردن هم زسودای طبع انسانست

درجواب مکتوب پادشاه غور نوشت

کلبه‌ای، کند رو بروز و بشب غم و شادی و خورد و خواب منست
حالتی دارم اندرو، که در آن چرخ درغبن و رشك تاب منست
آن سپهرم درو، که گوی سپهر ذرهٔ نور آفتاب منست

وانجهانم درو، که موج محیط — واله امهٔ سراب منست
هرچه در مجلس ملوك بود — همه، در کلبهٔ خراب منست
رحل اجزا ونان خشك برو — گرد خوان من وکباب منست
شیشهٔ صبر من ، که بادا پر — پیش من شیشهٔ شراب منست
قلم کوته و صریر خوشش — زخمه و نغمهٔ رباب منست
خرقهٔ صوفیانهٔ ازرق — بر هزار اطلس انتخاب منست
هرچه بیرون ازین بود، کم وبیش — حاش للسامعین! عذاب منست
گنده پیر جهان جنب نکند — همتی را، که در جناب منست
زین قدم راه رجعتم بستست — آنکه اومرجع و مآب منست
این طریق ار نمایشیست خطا — چه کنم؟ این خطاصواب منست
خدمت پادشه ، که باقی باد — نه ببازوی باد و آب منست
گر چه پیغام روح پرور او — همه تسکین اضطراب منست
نیست این بنده را زبان جواب — خانه و جای من جواب منست

فی المطایبه

صاحبا ، ماجرای دشمن تو — که کسش درجهان نداردد وست
گفته ام در سه‌چار بیتك وآن — زان چنانها که خاطرم راخوست
غدر می کرد بر جهان لیکن — درجهان گفتیی که یادهٔ نوست
آسمان در تنعمش چو بدید — گفت: اسراف بیش ازین نه نکوست
رنگ او با زمانه در نگرفت — رونق رنگ بر قیاس رکوست
روزگارش گلی شکفت و برو — همچو بر باقلی کفن[۲] شد پوست
همچو ر[۱]یواج پروریده شدست — وقت ازبیخ برکشیدن اوست

وله ایضاً

بخدایی ، که معول همهٔ خیر بروست — برسولی، که چوزایزد بگذشتی همه اوست
که باقطاع نخواهم، نه‌جهان، بلکه فلك — نه فلك نیزمجرد ، فلك وهرچه دروست

مخدومش قدری سکنجبین فرستاده

بفرستدم امیر بتعجیل شربتی — زان کزقوام ونفع چولفظ بدیع اوست

شیرین و ترش گشته دو جوهر بهم رفیق — آن چون حدیث دشمن و این چون عتاب دوست
آورده زیرکان ز پی فایده برون — رز را یکی زسینه و نی را یکی ز پوست

شراب خواهد

مقلوب لفظ پارس بتصحیف از کفت — دارم طمع، که علت پایم زدست اوست
تصحیف قافیه، که بمصراع آخرست — گر ضم کنی بر آن چه مسماست هم نکوست
آن دو لطیف راسیمی هست هم لطیف — چیزی که قلب اگر کنیش قلب او هم اوست
امروز اگر ازین سه برون آریم بجود — فردا بشکر هر سه برون آیمت ز پوست

میر یوسف را تهدید کند

میر یوسف، سخن دراز مکش — وقت می بین چگونه کوتاهست
گر چه مستغنیم ازین سوگند — حق تعالی گواه و آگاهست
کین چنین خود اگر بحق گویی — نه سزاوار آن چنان جاهست
راه آن هیچ گونه می نروی — کین جوانمرد بر سر راهست
تا نگویی که: اینت طالب سیم — کهربا نیز جاذب کاهست
احتیاج ضرورتی مشمار — اینك اشباه را باشباهست
گر تویی یوسف زمانه، چرا — دل من زانتظار در چاهست؟
ور منم معطی سخن، زچه روی — بعطا نام تو در افواهست؟
زان چنان بیت‌ها که کس را نیست — کز پی پنج دانگ پنجاهست
حاش لله! مباد، یعنی هجو — راستی جای حاش للهست
دوش بیتی دو می تراشیدم — خردم گفت: خیز، بی گاهست
این یك امشب مکن بقول هوی — کیست کو راهوی نکوخواهست؟
بو که فردا، وگرنه با این عزم — تا بفردای حشر ازین ماهست
هان وهان! بیش ازین نمی گویم — شیر در خشم و رشته یکتاهست
روز توفان و باد حزم نکوست — خاصه آنرا که خانه خرگاهست

فی الشکایه والندامه وذکر ابوالحسن عمرانی وموذود احمد عصمی

با آنکه چند سال بدیدم بتجربت — کز کل خواجگان جهان بوالحسن بهست
پنداشتم که بازوی احسان قوی ترست — آنجا که بر کتف علم پیرهن بهست

یا همچو سرو نشو در آزادگی کند — آنراکه باغ وبرکه‌وسروچمن بهست
یاهمچوشمع نوربهرکس‌رساندآنك — درپیش او نهاده بگوهر اگن بهست
مودود احمد عصمی عشوه ایم داد — گفتم که:اوسرست‌وسرآخرزتن‌بهست
راغب شدم‌بخدمت او تاشدم چنانك — حال‌سگان بوالحسن‌ازحال من‌بهست

وله في المعارف

نشنیده ای ؟ که زیر چناری کدوبنی — برجست وبردویدبرو بر ، بروز بیست
پرسید از چنارکه : تو چند روزه ای ؟ — گفتا چنار: عمر من افزون‌تر از دویست
گفتا : ببیست روز من از تو فزون شدم — این‌کاهلی نگویی آخر ترا زچیست ؟
گفتش چنار : نیست‌مرا با توهیچ جنگ — کاکنون نه‌روزجنك‌ونه‌هنگام‌داوریست
فردا که بر من و تو وزد باد مهرگان — آنگه شودپدیدکه : نامرد ومردکیست

في فضيلة الانسان

برترین پایه مرد را عقلست — بهترین‌مایه‌شخص‌راتقویست
بر جمادات فضل آدمیان — هیچ‌بیرون‌ازین‌دومعنی‌نیست
چون‌ازین‌هردومردخالی ماند — آدمی وبهیمه هردویکیست
کافرانی ، که آدمی نسبند — نص«بل‌هم‌اضل»ازین‌معنیست

درآیین‌مردمی گوید

نیامدست مرا خواستن دگر مردم — ازان زمان‌که بدانسته‌ام که‌مردم چیست
گرم‌نشان دهی ازروی مردمی چه شود ؟ — چوبخت نیك‌نشانت‌دهدکه‌مردم‌کیست؟

درحق ابوطیب گوید

بوطیب ، آنکه سرد وخطا گفت مرمرا — بگذاشتم ، که مرد سفیهست و عقربیست
ور زانکه از سفه بهمه عمر درجهان — دشنام من‌دهد، چه‌کنم ؟گرچه معصبیست
از « حرمت علیکم »او تا « بقد سلف » — هرچ از تبار اوست‌پلیدبست وروسبسیت

درحرمان خودگوید

با فلك دوش بخلوت گله‌ای می کردم / که:مرا از کرم‌توسبب حرمان چیست ؟
این همه جورتو بافاضل‌ودانازچه‌خاست؟ / وین همه‌لطف‌تو بابی هنر و نادان چیست؟
فلکم گفت‌که : ای خسرو اقلیم سخن / با منت بیهده‌این‌مشغله و افغان چیست؟
شکرکن،شکر، که‌درمعرض‌فضلی که‌تراست / گنج‌قارون‌چه بود؟مملکت‌خاقان‌چیست؟

درحق مجدالملك وقاضی ناصحی و تاج‌الدین صالحی گوید

رای مجدالملك در تدبیر ملك / ژاژچون تذکیرقاضی ناصحیست
یارب، اندرنا کسی‌چون کیست او؟ / باش ، دانستم ، چوتاج صالحیست

مذمت‌اصحاب‌دیوان کند

خسروا،این‌چه‌حلم وخاموشیست؟ / صاحبا ، این چه‌عجز وناموسیست؟
آخر انسوستان نیاید از آنك / ملك دردست مشتی افسوسیست ؟
اولا نایبی که نیست بکار / راست چون پیر کافر روسیست
ثانیا این قوام رعنا ریش / پیش تختت برای جاسوسیست
ثالثاً این کمال مستوفی / نیك سیاح روی سالوسیست
رابعاً این کریم گنده دهن / مردکی حیلتی و ناموسیست
خامسا این محمد رازی / بتر از رهزنان چپلوسیست
سادساً این ربیب بی ترتیب / کز مریدان قطب چالوسیست
همه ناز و کرشمه و کبرست / گوییا از نژاد کاوسیست
سابعا این فرید عارض لنگ / از در صد هزار طرطوسیست
ثامن القوم آن یمین سرخس / راست چون میل‌گور قابوسیست
کیست تاسع ؟ نتیجهٔ مخلص / که برخ همچو زر برموسیست
عاشر آن اکرم معاشر غر / گویی از گبرکان ناوسیست
مردکی اشقرست و رومی روی / گویی از راهبان ناقوسیست

اکرم، اکرم ، نعوذ بالله ازو! هیکل مدبری و منحوسیست
چاکر خام قلتبانی او هیچ دانی کمال عبدوسیست؟
ما فرضنا معین حدادی هست محبوس واهل محبوسیست
احمد لیث آن مخنث وش که همه خز و توزی و سوسیست
ازکمال خری و بی خردی جل اسبش کتان قبر وسیست
هریکی راازین رهی بدهیست کفر محض آن نجیبك طوسیست
همه ازروزگارمعکوسست هرچه درروزگار معکوسیست

فی الهجا

نشوری سرور اندرین گیتی گرچه در هر فنیت چالاکیست
بشنوازمن، اگرسری طلبی کین سخن سرعلم افلاکیست
سینه برخاك نه، مربع وار کین قران در مثلث خاکیست

در نکوهش گوید

زمردمان مشمرخویشتن بهیئت وشکل که مردمی نه همین هیکل هیولانیست
بحسن ظاهروباطن مسلمت نکنند که این دو هم زصفت های روح روحانیست
وگرتوگویی : نطقست مرمرا ،گویم که: این حدیث هم ازابلهی و کم دانیست
اگربنطق همی حرف وصوت راخواهی زنخ مزن، نه قیاسیست این، نه برهانیست
که این نتیجهٔ جانست و آن دوفرع هوی هوامجسم وجان درهوای جسمانیست
برابری چه کنی باکسی؟ که درملکش امیر شهر تو در آرزوی دربانیست
بشغل دیوان بر من تکبرت نرسد که دیوی، ارچه تراصد مثال دیوانیست
ترا اگر عملی داد روزگار چه شد؟ مرا بجای عمل علمهای یونانیست
بشهوتی که براندی همی چه پنداری؟ که خودوجودهمان لذتست و آسانیست
بروح من نشوی زنده تات بنمایم که ازچه نوع مرا عیشهای روحانیست
وگرتوگویی:عیش من وتوهردو یکیست غلط کنی ، که مرا عقلی وترا نانیست
ترا بروح بهیمیست زندگی و مرا بفیض علت اولی و نفس انسانیست
بدین دلیل که گفتم یقین شدت ، باری که ملك ملك مرا باقی وترا فانیست
بدین شرف که توداری واین کرم که تراست چه جای این همه مادرغری و کشخانیست؟

گذشت ظلم توزاندازه بر مسلمانان زکردگار بترس، این چه نامسلمانیست؟
خدای شرتو ازروی خلق دور کناد که باوجودتوروی جهان بویرانیست

شراب خواهد

ای‌سروری، که‌چون‌تو برادی سحاب‌نیست چون رای روشن‌تو بلند آفتاب نیست
مهمان رسیده اند تنی چندم این زمان قومی که‌شان‌ازین جاروی شتاب نیست
داریم‌کودکی ، که چوروی وچوموی او گلبرگ نوشکفته ومشك بتاب نیست
دربند خواب اوهمه حیران بمانده ایم او نیم مست‌گشته وما را شراب نیست

درقناعت‌گوید

کیمیایی ترا کنم تعلیم که‌دراکسیر ودرصناعت‌نیست
رو قناعت‌گزین ،که در عالم کیمیایی به از قناعت نیست

این شعرفتوحی‌گفت و ازانوری نقل‌کرد

چـار شهرست خراسان را بر چار طرف که وسطشان بمسافت کم صددرصد نیست
گر چه معمور و خرابش همه مـردم دارند بر هربی خردی نیست‌که چندین ردنیست
مصر جامع را چاره نبود از بدو نیك معدن درو گهربی سرب و بسد نیست
بلخ شهریست درآگنده زاوباش و رنود در همه شهر و نواحیش یکی‌بخرد نیست
مرو شهریست بترتیب و همه چیز درو جد وهزلش متساوی وهری هم بدنیست
حبذا ! شهر نشابور ، که در ملك خدای گر بهشتست همانست وگرنه‌خود نیست

وله فی‌الهجا

تو مرا ،گرپیاده ام ، منکوه که مرا از پیادگی‌گله‌نیست
جنبش آسمان بنفس خودست پای بند طویله وگله نیست
ورسواری تو ، لاف فخرمزن که‌ترا جای‌لاف‌ومشغله‌نیست
تو چوکوهی ودرمفاصل‌کوه حرکت جز بسعی‌زلزله‌نیست

یمدح الصدرالعالم بهاءالدین علی

بهاء الدین علی ،کزخرج جودش دمی دریاوکان را خوشدلی‌نیست
دلش بابحر اخضر تواماانند ولیکن این بدان‌بی‌ساحلی‌نیست
بنادر معدهٔ آزی نیابی که از انعام عامش ممتلی نیست

برو، در سایهٔ اقبال او شو — کزان به کیمیای مقبلی نیست
حسودش گفت: کزامثال این مرد — جهان آخر بدین بی‌حاصلی نیست
کرم گفتا: بلی، لیك از هزاران — یکی همچون بهاءالدین‌علی نیست

فی الشکایه

عنصری، گر بشعر می‌صله‌یافت — نه‌ز ابنای جنس برتر بیست
نیست اندرزمانه محمودی — ورنه‌هر گوشه‌ای‌وعنصر بیست

حضور میزبان خواهد

ای‌بزرگی کز آب‌وخاك‌چوتو — دست دوران آسمان نسرشت
تخمی از لطف درزمین کمال — چون‌توحراث‌روزگار نکشت
یاد کردی ز انوری بکرم — باز بر پشت روزگار نبشت
غرض او تویی وخدمت تو — نه‌ملاقات چوب‌وصحبت‌خشت
درسرایی، که تونخواهی بود — درودیوار آن‌چه‌خوب‌وچه‌زشت؟
بخدایی، که‌کعبه خانهٔ اوست — که‌بود کعبه بی‌توام چوکنشت
میزبان اول، آنگهی خانه — رؤیةالله نخست و باز بهشت

درمذمت دنیا ومرثیهٔ مؤیدالدین مودود شاه‌گوید

جریده ایست نهاد سیه سپید جهان — که روزگار دروجز قضای بد ننوشت
جهان زرفتن مودود شه مؤیـد دین — بما نمود مزاج و بما نمود سرشت
چه‌سوداز آنکه‌ازین پیش‌خسروان کردند — ز رزمگاه قیامت ز بزمگاه بهشت؟
چوعاقبت همه را تابسنجراندر مرو — شدست‌بستر خاك‌وشدست بالین‌خشت
کدام‌جان؟ که قضاش‌ازفر ازچرخ‌نبرد؟ — کدام تن که‌فناش ازفرود خاك نهشت
بگو که: خوشهٔ آزادی ازکجا چینم؟ — که گاو چرخ‌ازین تخم‌وبیخ‌هیچ‌نکشت
بگو که: جامهٔ آسایش ازکجاپوشم؟ — چودوك‌زهره‌ازین‌پودوتار هیچ نرشت
مسافران بقارا چونیست روی مقـام — دوروزه‌منزل‌و آرامگه‌چه‌خوب‌وچه‌زشت؟
خدای ناصـردین‌رابزرك اجری داد — که دهرخرد بساطی زملك درننوشت

در طلب گوسفند و گندم از سدیدالدین گوید

مکرم مفضل سدیدالدین ، سپهر سروری ای کفت باغ امل را بهتر از اردیبهشت
آن چنان بیشی زروی مرتبت زابنای دهر کافتاب از ماه و چرخ از خاك و کعبه از کنشت
دست قدرت صورت آدم همی کردی نگار ذکر اقبال تو بر اوراق گردون می نوشت
نی ، که خود آدم بذات تو تقرب می نمود چون صور بخش هیولی خاك آدم می سرشت
سرورا، وقت ضرورت خاصه چون من بنده را بردن حاجت بنزد این کریمان هست زشت
چون ندارم آنچه باقارون فروشد در زمین دردلم آنست کان را قبله کردی زردهشت
درچنین وقتی مرا ، چون بندهٔ امر توام از کف رادت، که اوجز تخم آزادی نکشت
گر نباشد آنچه اسمعیل ازاوشد خلاص زان بنگزیرد که آدم زو بیفتاد از بهشت

سراجی قمری را گوید

سراجی ، ای زمقیمان حضرت ترمذ رسید نامهٔ تو همچو دوحه‌ای ز بهشت
حدیث فخری منحول اندرو گیرد که دست طبعش جز دوك این حدیث نرشت
غرض چه؟ یعنی: دزدیست بی حیا آخر من این ندانم کز ماده گاو ناید کشت
بکعبهٔ سخن اندر، چه ذکر اورا نی؟ که ذکر او نکند هیچ کافری بکنشت
گواش این که: گواهی خوددرین محضر زننك او بهمه شهر خورد و کس ننبشت

فی الحکمه

در حدود ری یکی دیوانه بود سال و مه کردی بکوه و دشت گشت
درتموز ودی بسالی یك دو بار آمدی درقلب شهر ازطرف دشت
گفتی: ای آنان کتان آماده بود زیر این نه طارم زرینه تشت
قاقم وسنجاب در سرما سه چار توزی و کتان بگرما هفت و هشت
گر شمارا بانوایی بد چه شد ؟ ور چه مارا بی نوایی بد چه گشت؟
راحت هستی و رنج نیستی بر شما بگذشت و بر ما هم گذشت

تاریخ وفات شاه سنجر

چاشتگه درشهر مرو آن نامور فخر زمان خسرو روی زمین سنجر زعالم در گذشت
رفته ازتاریخ هجرت پانصدو پنجاه و دو روز شنبه از ربیع الاول از بعد سه هشت

در بارهٔ روسبی گوید

آدمی شیر وپیل را در بند میتواند نگاه آسان داشت
لیك هرگز بهیچ بند وحیل روسبی‌را نگاه نتوان‌داشت

شراب‌خواهد

دوستی دارم ،که در روی زمین کس ازو درحسن‌نیکوتر نداشت
بارها می‌گفت کایم نزد تو وین‌سخن‌ازوی دلم باور نداشت
این زمان آمد ولیکن کهترت در همه‌کیسه تسویی زر نداشت
گوشتی و نقل ونان ترتیب‌کرد لیك وجه بادهٔ احمر نداشت
بادهٔ نابم فرست ، ای‌آنکه دهر درسخاوت‌چون‌تویی‌دیگر نداشت
ور نداری ، ازکسی دیگر بخر وین‌مثل‌برخوان‌که:جوحی‌خرنداشت

قال‌فی‌الاشتیاق

بخدایی که از صنایع او روی هر بوستان‌منقش گشت
که مرا در فراق خدمت تو زندگانی‌چومرك‌ناخوش‌گشت

صفی‌الدین‌موفق‌سبعی‌راگویدوهیزم‌خواهد

صفی الدین موفق را چو بینی بگویش، کانوری خدمت‌همی گفت
همی گفت : ای بروزکودکی راد همی گفت: ای بگاه‌خواجگی‌زفت
وگرازمن بپرسد : کوچه میکرد؟ بگو: در وصف‌تو دری همی‌سفت
بوصف حجرهٔ پیروزه. در بود که آمد گنبد پیروزه را جفت
شبی گفت : اندرو بودم ز نورش سواد شب ز چشم ذره ننهفت
سحاب‌از آب‌چشمش‌صحن‌می‌شست صبا از تاب زلفش فرش می‌رفت
غلومی‌کرد: کز جنبش زمین را بهاری تا بروز حشر نشکفت
درین بود انوری ، کامد غلامش که‌هیزم نیست،چون‌آتش‌بر آشفت
مرا گفت:آن چهارانگشت مردم که برچارم فلك طنزش زندسفت
باستدعای خرواری دو هیزم زمستانی‌چو خردرگل همی‌خفت

در مدح سنجر

خسروا ، گوهر ثنای ترا / جز بالماس عقل نتوان سفت
دی چو خورشید در حجاب غروب / روی از شرم رای تو بنهفت
بیتی از گفته باز می‌گفتم / رای عالی بر امتحان آشفت
گردی از عقل داشت صحن دماغ / جان بجاروب هیبت تو برفت
عقل الحق ازان شریف ترست / که شود با دماغ مستان جفت
نطقم اندر حجاب شرم بماند / خرم اندر خلاب عجز بخفت
حیرتم بر بدیهه خار نهاد / تا بباغ بدیهه گل بشکفت
خود توانصاف من بده، چو منی / چون تویی را ثنا تواند گفت؟
عذر مستی بگیر و بی خبری / آشکارست این سخن ز نهفت

در شکر مخدوم گوید

من بالماس طبع ، تابزیم / گوهر مدحت تو خواهم سفت
توعطا گر دهی و گرندهی / باللّه ار جز ثنات خواهم گفت

در عذر بدمستی شهاب الدین مؤید را گوید

گفتی اجل شهاب مؤید که : دی فلان / رفت و نگفت : رفتم و این ناصواب رفت
از بادهٔ نعیم تو چون شد بخانه مست / رفتم چگونه گوید ؟ آن کو خراب رفت

في المطايبه

گفتم: آن تو نیست ، خواجه ، صلاح / گفت :چه ؟گفتم : آن دو خلقانت
گفت : چون نیست؟ گفتم : ازپی آن / که برو نافذست فرمانت
چون گذاری ؟ که برزند هر روز / قلتبانی سر از گریبانت ؟

فی الشکایه

خسروا، روزی ز عمرم گر سپهر افزون کند
تانگیرد دست مرگم، چون مگس را عنکبوت
گر توانم سجده گاه شکر سازم ساختش
چون مسیح مریم از صفر حمل تا پای حوت
پس چه گویی؟ صرف یارم کرد بر درگاه تو
هریکی زین روزها را ازپی یك روزه قوت؟
بخت را دانی که داند کرد حی لاینام
اعتکاف سدهٔ درگاه حی لایموت
طالب مقصود را یك سمت باید مستوی
مرد را سر گشته دارد اختلافات سموت
من چو کرم پیله‌ام قانع بیك نوع ازغذا
توامان با صبرچون وترحنیفی با قنوت
فضلهٔ طبعم نسیج الوحد ازین معنی شدست
فضلهٔ کرمك نسیج از الف شد یا برگ توت
انوری، لاف سخن تاکی زنی؟خاموش باش
تاکه چون مردان مسلم گرددت ملك سکوت

قاضی حمیدالدین را فرمود

ای بتو مخصوص اعجاز سخن
چون برای وتر در معنی قنوت
سمت درگاهت سعود چرخ را
گشته در دوران گل خیر السموت
روزگاری در کمال ناقصان
روزگار اطلس کند ازبرك توت
ما چوقرص ارزن و حوت غدیر
توچو قرص آفتاب وبرج حوت
صعوهٔ ما مرد سیمرغ تو نیست
توقوی بازو بفضل و ما بقوت
پیش نظم چون نسیج الوحد تو
چیست نظم ما؟ نسیج عنکبوت
گرچه در تالیف این ابیات نیست
بی‌ثمین غثی وقصبی بی کروت
رای عالی در جواب این مبند
لایق اینجا السکوتست السکوت
ای بحق بخت تو حی لاینام
بادی اندر حفظ حی لایموت

صاحب ناصرالدین‌را فرموده در شطرنج بازی

صاحبا ، رای‌رفیعت، که بمقدار خرد هست پیوسته چو میزان فلك حادثه‌سنج
پیش شطرنجی تقدیر چو بر نطع امور ازپی نظم جهان کرده بساط شطرنج
چرخ را اسب ورخی طرح کند درتدبیر فتنه رابر در شهمات نشاند بی رنج
باز چون دست بشطرنج تفرج بازی ای زدست توطمع رقص‌کنان برسر گنج
شاه شطرنج که‌دروقت‌ضرورت‌سته‌است بار ها خانهٔ فرزین و پیاده بسپنج
چون ببیند که ترا دست بود بر سر او هم در آن معرکه بر پیل‌کند نوبت پنج

وله‌ایضافی الهجا

هزار مدح شکر طعم وصف تو گفتم کز و نگشت مرا تـازه یك‌صبوح فتوح
برادرم که دوتن پاك را دهد نیرو همی گسسته‌نگردد غبوق او ز صبوح
درست‌شد که‌دوتن‌پاك به‌زصدممدوح یقین شدست که او به‌بود ز صد ممدوح

در شکایت اززمانه

درین‌زمانه نماندست هیچ مرد کریم کرم‌بسوی عدم رفت ، ای‌دریغ ! آوخ!
کرم مجوی ازین ناکسان درین ایام سخن مگوی بدین ابلهان بهیچ نسخ
نوید سعی کریمان درین زمانه چنانك بمثل آنکه کسی نقش درکشد بر یخ
عطا مجوی ، که‌آن نقل نیست در عالم ابا مخواه ،که جز دود نیست در مطبخ

در جواب مکتوب عماد الدین فیروز شاه‌گوید

مثال عالی دستور ، چون ببنده رسید قیام کرد و ببوسید و بر رو دیده نهاد

خدای عزوجل را چو کرد سجدهٔ شکر / زبان بشکر خداوند دادگر بگشاد
چه گفت؟ گفت: زهی! ساکن از وقار تو خاك / چه گفت؟ گفت: زهی! سایر از نفاذ تو باد
تویی که عاشق عهد نفاذتست جهان / مگر که عهد تو شیرین شد و جهان فرهاد؟
تویی که گر در امروز دی و فردا را / اگر بخواهی حاضر کنی بحکم نفاذ
مرا بخدمت شه خوانده‌ای، که خدمت او / نه من، سپهر و زمانه کنند این بنیاد
عماد دولت ودین، آنکه حصن دولت ودین / پس از وفور خرابی ازو شدند آباد
شه مظفر، پیروز شه، که فتح و ظفر / ز سایهٔ علم و شعلهٔ سنانش زاد
کدام دولت باشد؟ چو بندگی شهی / که بندگیش کند سرو و سوسن آزاد
چو سرو و سوسن آزاد بندهٔ شاهند / هزار بنده، چو من بنده، بندهٔ شه باد
بسمع طاعت و عزم درست و رای قوی / تنی بخدمت کوژ ودلی بمدحت شاد
بروز یازدهم از رجب روانه شدم / که کاف و طا ز تموزست ویاحی ازمرداد
اگر زمانه باتمام عزم باشد رام / وگر ستاره با عطای عمر باشد راد
بشکل باد روم، زانکه باد در حرکت / نیاورد ز بیابان وآب جیحون یاد
چو زیر ران کشم آن مرکبی، که رایض او / که ریاضت او بوده باد را استاد
عنان صولت جیحون چنان فرو گیرم / که از رکاب گرانم بر آورد فریاد
چو بگذرم بدر خسروی فرود آیم / که هم مربی دینست و هم مراقب داد
بامر یار سلیمان، بعزم شبه کلیم / بفر قرین فریدون، بملك مثل قباد
بعزم دولتش از بخت داد بستانم / که داد بخت من از چرخ دولت او داد
بقاش باد، نه چندان که در شمار آید / که رونقی ندهد هرچه در شمار افتاد

صاحب ناصر الدین دارو خورده بود در آن گوید

ای ملك بادشه شده ثابت قدم بتو / برامر و نهی تو قدمش را ثبات باد
درذمت ملوك جهان دین طاعتت / واجب تر از ادای صیام و صلات باد
وندر زمین مملکت از حرص خدمتت / مردم گیاه رسته بجای نبات باد
نعال پایگه ترا گرد دستگاه / بر جای نعل و میخ هلال و ثبات باد
دراستخوان هر که ز مهر تو مغز نیست / از پایمال خاك رمیم و رفات باد
از آبهای دشمن تو اشك روشنست / رخسارهٔ چو نیش ازو چون فرات باد

پس برجگر چو جان بلب آید ز تشنگیش — آب اررود ز نایژهٔ حادثات باد
هرباد عارضه، که بعرضت گذر کند — با نامهٔ شفا و نسیم نجات باد
ای پادشه، سکندر ثانی و خضر تو — این شربت مبارك آب حیات باد

در شکر مسکن خاص گوید

ای مقر عز تو از خرمی دارالقرار — دایم ازاقبال چون دارالقرار آباد باد
ازمکان تو فلك قدرا، زمین بسطت شدست — در نهاد خود فلك سقف و زمین بنیاد باد
گفته‌ای: از روی آزادی بزرگی کن درو — جاودان جانت زبند حادثات آزاد باد
ای که گفتی: طبع مارا شاد گردان گاه گاه — گاه و بی گاهت دل صافی و طبع شاد باد
پایهٔ شعر از عذوبت برده‌ای بر آسمان — آسمان را کمترین شاگرد تو استاد باد
بادشعرت را که دارد نسبت از باد بهشت — بر سر از تشویر طبعت خاك و در کف باد باد
کمترین بندگان از بندگان خاص تست — ای خداوندیت عام، از بندگانت یاد باد

در تهنیت دارو خوردن مجدالدین گفت

مجددین، ای جهان جود و کرم — دست جود تو ابر و باران باد
ساحت عالم از طراوت تو — چون رخ باغ در بهاران باد
نظر چشم و بوسهای لبت — بلب و چشم گل عذاران باد
شربت خوشگوار امروزت — چون همه عمر خوشگواران باد

وقال فی العذر و یمدح الملك سنجر

ای زمان فرع زندگانی تو — زندگانیت جاودانی باد
وی جهان شادمان بصحبت تو — همه عمرت بشادمانی باد
امر و نهی تو بر زمین و زمان — چون قضا های آسمانی باد
بر در و بام حضرت عالیت — که بهشتش بنای ثانی باد
روز و شب پیشهٔ قضا و قدر — پرده داری و پاسبانی باد
با فلك مرکب دوامت را — هم رکابی و هم عنانی باد
خضر واسکندری بدانش وداد — شربتت آب زندگانی باد
تو توانا و ناتوانی را — با مزاج تو ناتوانی باد

تا بپایان نشد زمانهٔ پیر جاه و بخت ترا جوانی باد
هست فرمانت بر زمانه‌روان دایمش هم چنین روانی باد
ملك و اقبال و دولت و شرفت این جهانی وآن جهانی باد

فی الهجا

آن خداوندی، که‌ماه و سال را تکیه براجزای روز وشب نهاد
مر موالید جهان را سیزده اصل و فرع ومنشأ ومطلب‌نهاد
چار سفلی را ازو ام نام کرد نامهای علویان را اب نهاد
هرچه از عالم بخیلی جمع کرد یك مکانش مطعم‌ومشرب نهاد
آن بخیل آباد ممسك‌خانه را روز فطرت نام او نخشب نهاد

درشکر عیادت کردن عمادالدین پیروزشاه گوید

ای‌خداوندی، که بنای‌جهان یعنی خدای گوهر پاك ترا اصل نکوکاری نهاد
آستان ساحت جاه تراچون بر کشید عقل‌کلی پای برخاکش بدشواری نهاد
فتنه‌راخواب‌ضروری‌دیده‌از گیتی بدوخت چون قضا دردیدهٔ بخت تو بیداری نهاد
دی حیاتی نو نهادستی مرا درتن چنانك بالله اردر خاك هر گزابر آذاری نهاد
عذر آن‌اقدام‌چون‌خواهم؟ که‌خاکش‌راسپهر سرمهٔ چشم خداوندی و جباری نهاد
شادباش،ای‌مصطفی‌سیرت، که‌خلق‌شاملت بی تکلف بر تکبر داغ بیزاری نهاد
ازشرف‌درعرض‌من‌عرقی‌ستی‌نهادچنانك مصطفی در نسل‌بوایوب انصاری نهاد

فی الشکایه

اگر بخت یاری دهد چون منی را جنیبت بدو شاه سنجر فرستد
دو دست و دو پای خر استغفرالله که‌اودوستان را چنین خر فرستد

وقال ایضا فی العذر (۱)

تو آن کریمی کز التفات خـاطر تو / نیاز تا باید در نعیم و ناز افتد
خرد سرای تو تا معنیی بدست آرد / هـزار سال در انـدیشهٔ دراز افتد
ببیست بیت مدیح تو درکـرم بیتی / چنان فتد که باصلاح آن نیاز افتد
عجب مدارکه اندر نشیب عالم کون / گهی نشیب فتد کار و گه فـراز افتد
زحرص مدح تو باشد گر از درخت سخن / لطیفه‌ای مثلا نیم پخته بـاز افتد

در تجدید لقب مؤالدین مودودشاه گوید

ای برادر ، نسل آدم را خدای ازروی لطف / نامها دادست پیش از تر وخشك وگرم وسرد
هر کسی را کنیت و نام و لقب در خورد او / پس در آورد ستشان اندرجهان خواب و خورد
حاسدا ، مودودشاه ناصرالدین را لقب / گر مؤید شد تو زین معنی چراباشی بدرد ؟
دان که او را نعت دیگر نو نیامد ز آسمان / زانکه از روز ولادت خود مؤید بودمرد
بیش ازین چیز دیگر حادث نشد درنام او / آن بهنیکو نامی اندر جملهٔ آفاق فرد
چون پدر مودود نامش کرد ، تـایید خدای / از سوم حرف وچهارم حرف او آن نام کرد
باد نامش در جهان باقی وذاتش همچو نام / ملك گیتی دستگاه و حفظ یزدان پایمرد

فی النصیحه

درجهان بامردمان دانی که چون باید گذاشت ؟ / آن قدر عمری که یابد مردم آزاد مرد
کاستین ها در غـم او ترکنند از آب گـرم / فی المثل گر بگذرد بر دامن او باد سرد

درهجو شمس الدین

شمس بی نور، خواجهٔ بی اصل / چندازین دفع گرم و وعدهٔ سرد؟
از سر جوی عشوه آب ببند / بیش ازین گرد پای حرص مگرد
تا مرا در میان تابستان / مر ترا پوستین نباید کرد

فی الاشتیاق

بخدایی ، که آب حکمت او / از دل خاك می دمانـد ورد

---

(۱) درقدیم‌ترین نسخهٔ مرجع این قطعه پس ازقطعه‌ای نوشته شده که بیت اول آن اینست :
صاحبا دین وملك بی تو مباد / کز جهان کار این و آن دارند
ودرعنوان این قطعه نوشته شده است : «این قطعه بعد از آن گفت»

دست تقدیر او ز دامن شب | بر رخ روز می فشاند گرد
که رهی در فراق وصلت تو | زندگانی نمی تواند کرد

درهجو امیر طغرل

میر طغرل بمرد و من گفتم: | ملك الموت کار مردان کرد
برهانید مردمان را زو | مردمی نیك خوب را آورد
قلتبانی که شست سال بزیست | یك‌درم‌نان‌زخوان‌خویش‌نخورد

فی النصیحه

شادمانی گزین و نیکی کن | زندگانی وفا نخواهد کرد
وز سر روزگار گرد بر آر | پیش‌از آن کزسرت بر آرد گرد

فی الهجا

قلتبانی هم بخواهر ، هم بزن | نیست پنهان ، گرچه کس پیدانکرد
چند گویی خواهر من پارساست ؟ | گپ مزن ، گرد حدیث او مگرد
پارسا در خانهٔ تو نان تست | زانکه نانت رانه زن بیند ، نه‌مرد

در افتادن خود از بام گوید

گرچه‌شب‌سقطهٔ من‌هر که‌دید | پاره‌ای از روز قیامت‌شمرد
عاقبت عافیت آموز او | گنج‌بزرگیست پر ازرنج‌خرد
من‌چو نیم دستخوش آسمان | کی‌برم از گردش او دستبرد !
نقش طبیعی سترد روزگار | نقش الهی نتواند سترد
بی‌نبری ، خاصه درین حادثه | تا نشوی با سرنی همچوکرد
واقعه از سر بشنو ، تا بپای | پای برین کارچه باید فشرد ؟
سوی‌فلك‌می‌شدم،الحق، نه‌زانك | باز شناسم سبب صاف ودرد
منزلتم گفت : شوی ، بنگری | تاکلهیت آید ازین‌هفت برد ؟
خاك چواز عزم من آگاه شد | روح برو از غم هجرم فسرد
حلم مرا بر دل اودل بسوخت | راه نکو عهدی ورادی سپرد
از فلکم باز عنان باز تافت | بار دگر زی کرهٔ خاك برد

سید ابوطالب نعمه را فرمود

ای ز تو بنهاده کلاه منی | هر که نیامد کلهیش از دو برد
نام تـو اوراق سعادت نبشت | جاه تو الواح نحوست سترد
از خلف ذات دوم چون برفت | نام مبارك پـدرت را سپرد
جز تو کرا در صف عرض جهان | عارض تقدیر جهانی شمرد ؟
باد صبای کرمت چون بجست | آتش آز بنی آدم بمرد
رو، که درین عهد ز می تلخ تر | صاف تو یی ، باقی خم جمله درد
غدر فلك با توچه گر سخت باخت؛ | نرد تقدم نتوانست برد
در شکم خاك کسی نیست کو | پشت زمین چون تو بواجب سپرد
بار رکیب تو زمین کی کشد ؟ | کیك و عماری نه مجالیست خرد
ای که ز تو آزشود پـایمال | وی که ز تو حرص بر د دست برد
من که ره ازحادثه گم کرده ام | باسرنی می شوم اکنون چو کرد
عزم بر آنست که : عهدی رود | پای بر آن عهد بخواهم فشرد
خرقـه بپوشم بهمین قافیت | قـافیهٔ اول ، یعنی که برد

در شکایت گوید

جور یکسر چنان جهان بگرفت | که همی بوی عدل نتوان برد
در بزرگی که نقش حادثه هست | می شناسم که فاعلیست نه خرد
وز طریق دگر شناخته ام | که ره جور جابران بسپرد
ماندیك چیز: این که اوچو بکرد | تختهٔ دیگران چرا بسترد ؟
نه همه مغز به که لختی پوست ؟ | نه همه صاف به که بعضی درد؟
ور تو بر اتفاق و بخت نهی | چون کلاهی نیامدت ز دو برد ؟
عقل آغاز کار گم نکند | نه درین ماجری، که ازپس کرد

وآنکه قسمی بخویشتن بربست — خویشتن را شریك ملك شمرد
وانکه دست ازچرا وچون بکشید — وقت تسلیم هم قدم بفشرد
خواجه، دانی که چیست حاصل کار؟ — تا نباید عنان بدیو سپرد
متفکر همی بباید زیست — متحیر همی بباید مرد

وقال ایضا فی الاشتیاق

بخدایی، که از شب تیره — روز روشن همی پدید آرد
بی قلم بربساط آینه گون — صورت آفتاب بنگارد
کزغمت انوری برآتش دل — آب حسرت زدیده می‌بارد

فی الهجا

ای شاه جهان، جبهٔ صندوق وخزینه‌ات — ازهرچه بخاص توشود بانگ برآرد
وآنجا که فتد مال تودرمعرض قسمت — دنبك زند و حق طمعها بگزارد
یك ماه دگر گر ندهی سوزن عدلش — حقا اگر این هرزه ترا حبه گذارد

یکی از ملوك را گوید

خدایگانا، ازچشم زخم ملك چه باك؟ — چو بخت آتش ملك و سپند می‌آرد
هنوز ماه ز تایید تو همی تابد — هنوز ابر ز انعام تو همی بارد
زخشك سال حوادث چگونه خشك شود؟ — نهال ملك که اقبال جاودان کارد
لگام حکم تو خواهد سرزمانه وبس — که کامش از قبل طاعت تومی‌خارد
اگرچه همت اعلای تودر آن درجه‌است — که جود تو بسؤال جهان کم انگارد
زبندحکم توبیرون نشد بهیچ طریق — زمانه می نتواند، جهان نمی یارد

نه دیر وزود ببینی که باردیگر ملك زمام ملك بدستت چگونه بسپارد
زروزگار مکن عذرکردهاش قبول که وام عذر تو جز کردگار نگزارد
ترا خدای چو برعالم خطابگماشت بجای تو دگر واثقم که نگمارد
مبادروزی بی‌ملك توجهان، که جهان بروزروشن ازین پس ستاره بشمارد
درین که هستی‌مردانه وارپای افشار که بر سرتو فلك موی هم نیازارد
در فرح بهمه حال زود بگشاید چو مرد حادثه برصبر پای بفشارد
ترا هنوز مقامات ملك باز پسست خطاست آن که‌همه حاسد توپندارد
تو آفتاب ملوکی و سایهٔ یزدان تویی که مثل توخورشیدسایه‌ننگارد
چوآفتاب فلك را غروب نیست هنوز خدای سایهٔ خود را چنین بنگذارد
ز فال بندهٔ خسرو معبران فالی گرفته اند، که غمهای ملك بگسارد
بخواب‌دید که:درپیش‌تخت‌شعری‌خواند درآن قصیده همین قطعه‌یاد می‌آرد

شراب خواهد

ای جهانی پراز مکارم تو انوری در جهان ترا دارد
چون قوی دل بود برحمت‌تو هر زمان زحمتی همی آرد
چه کند؟ گرچه نیست برتوعزیز خویشتن خوار می نپندارد
بسکه کوشد که با تو دم نزند کرمت خامشش بنگذارد
مبرمی شرط شاعریست ولیك بنده را زان شمار نشمارد
اینك،اینك ، مباینت حکمیست که بانصاف حکم بگزارد
اینك اوپشت دست می خاید همه را پشت پای می خارد
چه‌کنم ؟ قصه چون درازکنم؟ عیش تلخم همی بیازارد
آب چون آتشم فرست ،که باد بر سرم خاك غم همی بارد
آب انگور بو که سعی کند تا غمم غوره در بیفشارد

یمدح الخاتون جلال الدنیاو الدین

طاعت پادشاه وقت بوقت — هرکه در بندگی بجای آرد
زحمت سایهٔ خدای برو — سایهٔ رحمت خدای آرد
خاصه آن پادشه، که چترش را — بخت با سایهٔ همای آرد
ستراعلی جلال دنیی و دین — که اگر سوی سدره رای آرد
جبرئیل از پی رکاب رویش — نوبتی بر در سرای آرد
آنکه در حل مشکلات امور — کلك زوصد گره گشای آرد
کاه را اصطناع انصافش — خدمتی های کهربای آرد
روز حکمش قضای مبرم را — هرزمان زیر دست وپای آرد
رشك دستش سحاب نیسان را — گریهایی بهای های آرد
آنکه چون عصمتش تتق بندد — دور بینندگی بپای آرد
مردم دیده را ز خاصیتش — آسمان از رمد قبای آرد
باد را سوی حضرتش تقدیر — بسته دست وشکسته پای آرد
نفس نامی ز حرص مدحت او — برگ سوسن سخن سرای آرد
ای، سلیمان عهد را بلقیس — کس بداود لحن نای آرد؟
بنده گرچه بدستبرد سخن — با همه روزگار پای آرد
طبع حسان مصطفایی کو — تا ثناهای غم زدای آرد؟
زانکه مقبول مصطفی نشود — آنچه طیان ژاژخای آرد
از سلیمان و مورو پای ملخ — یادکن زآنچه این گدای آرد
تا بود زادهٔ بنات زمان — هرچه خاك نبات زای آرد
باد را جود وی چوعدل بهار — رنگ فرسای ومشك سای آرد
لالهٔ نا شکفته بی رزمی — زخمهای سنان گزای آرد
نرگس نو شکفته بی بزمی — جامهای جهان نمای آرد

وقال فی العذر

اگردر خدمتت تقصیر کردم　　مگر لطفت مرا معذور دارد
که بهتر آن کسی باشد، که مردم　　زمخدومان گرانی دور دارد

فی الاشتیاق

بخدایی ، که در سپهر بلند　　اختر و مهر و مه مرکب کرد
دایهٔ صنع و لطف و قدرت او　　رونق حسن تو مرتب کرد
که جهان بر من غریب اسیر　　اشتیاق جمال تو شب کرد

قال ایضا فی الاشتیاق

بخدایی ،که از صنایع، او　　روی هربوستان منقش کرد
که مرا در فراق خدمت‌تو　　زندگانی‌چومرك‌ناخوش کرد

وقال فی الشکر ویمدح الملك سنجر

تابش رای سایهٔ یزدان　　منت آفتاب باطل کرد
آنچه با من‌زلطف کردامروز　　در بهار آفتاب باگل کرد
کرمش پایمرد گشت ومرا　　شرف دستبوس حاصل کرد
خدمت‌خاك‌درگهش‌همه‌عمر　　جان من‌بنده درهمه دل کرد

فی الاشتیاق

بخدایی ، که کوه و دریا را　　خازن در و لعل رخشان‌کرد
که من از درد فرقت لب تو　　آن‌کشیدم که شرح نتوان‌کرد

اسبش مرده

مرکب من،که دادهٔشه بود　　جان فداکرد مرکب شه‌کرد
بنده را با پیادگان سپاه　　در چنین جایگاه همره‌کرد
اندرآمدز بیخودی از پای　　رویم از غم بگونهٔ که‌کرد
سالها گفت باز نتوانم　　آنچه بامن‌فلك درین‌مه‌کرد

در شراب گوید

جهان گرمضطرب شد،گو: همی شو　　من و می تا جهان آرام گیرد

دلم را اندهِ امروز بس نیست؟ که می اندوه فردا وام گیرد

در طلب کمال گوید

هر که بورزیدن کمال نهد روی شیوهٔ نقصان زهیچ روی نورزد
زلزلهٔ حرص اگر ز هم ببرد کوه گرد قناعت بر آستانش نلرزد
رفعت اصلی زمانه کسب کند، زانك صحبت اهل زمانه هیچ نیرزد

فی الاخلاص

بخدایی، که وصفش بیچونش همه اسباب عقل بر هم زد
کاف کن در مشیتش چو بگشت صنع نیرنگ هر دو عالم زد
شحنهٔ امر و نهی تکلیفش خیمه بر خاك و آب آدم زد
روح را قبهٔ مقدس بست طبع را هرکه مجسم زد
که اگر بنده انوری هرگز بخلاف رضای تو دم زد

در مدح امیرالجبال گوید

امیرالجبال، آنکه با جاه و جودش نه دریا بر آید، نه گردون ستیزد
چو دست گهربار او نیست گردون پرویزن ابر گوهر چه بیزد؟
پلنگ خلافش نزد هیچ کس را که در حال موش اجل برنمیزد
فلك ساغر ماه نو پیش دارد که از جام همت چرا می نریزد؟
مگر سیم و سیماب شد دست و آبش؟ که هرجا که این آمد آن می گریزد
که از موج دریا ز دستش کم آمد که گوید که از کوه دریا نخیزد؟

فی الشکایه

کی بود کین سپهر حادثه زای همه از یك دگر فرو ریزد؟
تاچه پرویزنست او؟ که مدام بر جهان آتش بلا بیزد
درجهان بوی عافیت نگذاشت چند ازین رنك فتنه آمیزد؟
بر نخیزد مگر بدست ستم من ندانم کزین چه برخیزد؟
می نیارم گریخت، ارنه، نه من دیو ازین روزگار بگریزد
به بیوسی چو گربه چند کنم؟ زانکه چون سگ زبد نپرهیزد
بالله از بس که این لئیم ظفر با مقیمان خاك بستیزد

آن چنان شد که برفلك بمثل　　شیر با گاواگر بر آویزد
زانکه باشد که در مزاج فلك　　چون پلنگان فسادی انگیزد؟
هرکجا در دل زمین موشیست　　سر نگونسار بر فلك میزد

در هجو مقبلی گوید

مقبلی ،آنکه روزوشب ادبار　　از سر و ریش او همی ریزد
دست بر نبض هرکسی که نهاد　　روح او از عروق بگریزد
هرکجاکو نشستی از پی طب　　درزمان بانگ مرگ برخیزد
ملك الموت کوفته دارد　　اندر آن دارویی که آمیزد

فی النصیحه

روز را رایگان زدست مده　　نیست امکان آنکه باز رسد
دست این روزهای کوتاهست　　که بدان دولت دراز رسد
آنچ ازو چاره نیست، آنرا باش　　بسرت گر چه ترکتاز رسد
سایه بر این جهان دون مفگن　　تات بر آفتاب ناز رسد
باری، از راه خویشتن برخیز　　چون‌که کارت باحتراز رسد
مهره و حقه است ماه وسپهر　　کی بشاگرد حقه باز رسد؟
مستعدان بکام خویش رسند　　کارها چون بکارساز رسد
عمر بر ناگزیر تفرقه کن　　تا ازو چند قسم آز رسد
هرکرا درد ناگزیر گرفت　　کی بغم خوردن مجازر سد؟
یك‌غذاشو، که‌مایه‌چندان‌نیست　　که همه چیز را فراز رسد

درحق خود گوید

هر بلایی کز آسمان آید　　گرچه بردیگری قضا باشد
بر زمین نارسیده می‌گوید :　　خانهٔ انوری کجا باشد؟

در قناعت گوید

هرآنکه توشهٔ روزی و گوشه‌ای دارد　　براستی ملك ملك بحر و بر باشد
زیادت ازسرت، اریك کله بدست آری　　بخاك پای قناعت که درد سر باشد

فی الهجا

گر اندك صلتی بخشد امیرت — ازو بستان، کزو بسیار باشد
عطای او بودچون ختنه کردن — که اندرعمرخودیکبار باشد

فی الشکایه

شعرتر و خوب بنده گوید — انعام نصیب غیر باشد
این رسم نوآمدست امسال — انشاءالله که خیر باشد

فی الاشتیاق

بخدایی ، که بی ثناش مقیم — در دل و دیده آتشم باشد
مرك هرچند خوش نباشد لیك — بی رخ دوستان خوشم باشد

فی المدیحه

غلام توام ، چون غلامت نباشد؟ — هر آن کس که در نازونام توباشد
چنین صد حوادث تودانی که دانم — که در عهدهٔ یك پیام توباشد
چه باشد ؟ که کامم درین برنیاید — چو امروز گیتی بکام توباشد
گرفتم غلامم نباشد غلامت — نه آخر غلام غلام توباشد؟

فی الشکایه و حبس ابو الحسن عمرانی

مدت عالم بآخر میرسد بی‌هیچ شك — طالع عالم نمی‌بینی که چون منحوس شد؟
احتباس روزی خلق آسمان آغاز کرد — آدمی‌زاد از بقا یك بارگی مأیوس شد
خلق رابی وجه روزی عمرشاید بود؟نی — وجه روزی از کجاچون بوالحسن محبوس شد؟
ای جهان را بوده بنیاد از طریق مکرمت — چون‌تو مستأصل‌شدی یك‌بارگی مدروس شد

تقاضای تشریف کند

ای خداوندی ، که هر کز خدمتت گردن کشد — روزگارش خط خذلان تا ابد در سر کشد
گر سموم قهر تو بر موج دریا بگذرد — جاودان از قعر دریا باد خاکستر کشد
ور نسیم لطف تو بر شعلهٔ دوزخ وزد — دلو چرخ از دوزخ آب زمزم و کوثر کشد
رونق عالم تصرفهای کلکت می‌دهد — ور نه تأثیر حوادث خط بعالم در کشد

بر مسیر کلک تو تاثیر عالم واجبست تا باستحقاقش اندر سلك نفع و ضر کشد
تیر گردون کیست ؟ باری، درهمه روی‌زمین کو بدیوان قدر یك حرف بر دفتر کشد
گر زبهر تیرشه گلبن کند پیکان رواست بید، باری، کیست کندر باغ شه خنجر کشد؟
صاحبا، گر بنده را تشریف خاصت آرزوست تابدان دامن ز جیب آسمان برتر کشد
کیست آخر؟ کونخواهد کز پی تشریف تو ذیل تاریخ شرف در عرصهٔ محشر کشد
آسمان را گر نوید جامهٔ سکبان دهی در زمان دراعهٔ پیروزه از سر بر کشد
تا عروس بوستان را دست انصاف بهار از ره مشاطگی در حلیهٔ زیور کشد
رونق بستان عمرت باد تا این شعر هاست «کابر آذاری همی در بـوستان لشکر کشد»

وقال ایضافی التقاضی القرطاس

ای خداوندی، که در معراج قدر و منزلت تا بجایی همتت بر شد که فکرت بر نشد
خاك پـای نست آن کش کیمیا داند خرد برمسی هر گز فکندش آسمان کان زر نشد؟
نوك کلك تست آن کش جوهری خواند صدف قطره‌ای هر گز بدو پیوست کان گوهر نشد؟
بر هوای دولتت مرغ خلافی کی گذشت کز سموم انتقامش عاقبت بی پر نشد؟
در بهار خدمتت شاخ وفایی کی شکفت کز صبای اصطناعت جفت بر گ و بر نشد؟
ماجرایی خرده وار اندر میان باید نهاد باورم دار ارچه‌کس راآن زمن باور نشد
دستهٔ ده کاغذی فرموده‌ای این روزها در تقاضا گر چه زان پس نوك کلکم تر نشد
خواستم تا قطعه‌ای پردازم امروز اندران زین مطول‌تر ولیکن زین مطول تر نشد
زآنکه‌چون‌اندیشه کردم کز بیاضش چاره نیست حالی از بی کاغذی دستم بنظمش در نشد
لاغری ازبخت‌ما ،ناید شگفت ، از بخت‌تست کز دوام آرزو پهلوی او لاغر نشد

فی التقاضی

گفتم : چو لطف بار خدایم قبول کرد جانم ز قهر وغصهٔ ایام رسته شد
گفتم : چو صبح وعدهٔ انعام او دمید روزیم فاضل آمد وروزم خجسته‌شد
خود بعد انتظار درازم گلو گرفت نومیدیی که‌جانم‌ازآن درد خسته‌شد
گیرم که سنت صله برخاست ازجهان آخر در زکات چرا نیز بسته شد؟

درطلب کاه گوید

دعاگو اسبکی دارد ،که هرروز ز شوق کاه تا شب می خروشد

غزل می‌گویم و دروی نگیرد — دوبیتی نیز کمتر می نیوشد
توقع دارم از اصطبل مخدوم — که اورا کولواری کاه پوشد
وگرکه نیست در اصطبل مخدوم — درین همسایه شخصی میفروشد

درعلوهمت و کمال نفس گوید

من، این نفس که باهرزهٔ رعنای جهان — چون‌خسان‌عشق‌نبازد، نه بسهو و نه بعمد
قدرت دادن اگر نیست‌مراباکی‌نیست — همت ناستدن هست ولله الحمد

درعارضهٔ عصمت‌الدین رضیة الملوك گوید

گرخداوند عصمت‌الدین را — عرضی‌رنجه‌داشت‌روزی‌چند

آن مدان از بد ستارهٔ نحس — وز جفای سپهر بد پیوند
دولتی داشت بس‌بغایت تیز — چون‌قضاقادرو چوچرخ بلند
بخت بیدار مهربانش گفت — که : بود در کمال بیم گزند
دفع چشم بد جهانی را — هم‌چنین نرم نرم و خنداخند
داشت‌ازروی‌مصلحت‌دوسه‌روز — دل‌اورا ، که شادباد ونژند
ور تو کفارتی نهی او را — من نباشم‌بدین سخن خرسند
کادمی از پی گنه باشد — که بکفارتست حاجتمند
وانکه معصوم‌بود، دست‌گناه — پای او را نیارد اندر بند
پس‌چه‌کفارت؟این‌چه‌کفربود؟ — یا چه بیهوده باشد و ترفند؟
معصیت را بعالم عصمت — وهم هم در نیاورد بکمند
لفظ کفارت ، ای سلیم‌القلب — بپذیر از من مسلمان پند
هیچ معصوم را چو نپسندی — عصمت صرف‌رامکن ، مپسند
ای ز آبا و امهات وجود — چون‌توهرگز نزاده یك فرزند
بخدایی ، که نیست مانندش — گرچه مستغنیم ازین سوگند
که ز انصاف روزگار امروز — همه چیزیت هست جز مانند
دان که:درعرصه گاه‌کون‌وفساد — چرخ‌رانیست هیچ خویشاوند
نظم پروین نداد کاری را — تا بشکل نبات نپراگند؟

باری، ازطوبی توطوبی لك — سالها رفت و بر کُکی نفگند
روزگارت جگر نخواهد داد — خصم گو: روزوشب جگر می‌زند
گر گشاید زمانه ، گر بندد — دل بجز درخدای خویش مبند
پایت انـدر رکاب تاییدست — در نیفتی ازین سیاه سمند
که تو درحفظ ایزدی، چه کنی؟ — حرز و تعویذ اهل جند وخجند
تاکه برنطع دهردر، بازیست — رخ بهرام و اسب مارسفند
باد فرزین عز و عمرترا — ز پیاده دوام فرزین بند
شخص و دینت ودیعت ایزد — بی‌نیاز از طبیب و دانشمند
حرف وصوت ارقضا بگرداند — مرحبا ! زند وحبذا ! پا زند
از که ؟ ازگردش حوادث دور — در سرای سپنج دود سپند
عدد سالهای مدت تو — همچو تاریخ پانصد وسی واند

فی العذر

یکی و پنج وسی وزبیست نیمی — وگر ممکن بود فرسنگکی چند
چوزین بگذشت ماومطرب ومی — گناه ازبنده وعفو ازخداوند

درشکر الطاف پادشاه گوید

انوری را خدایگان جهان — پیش خود خواندودست دادو نشاند
باده فرمود و شمر خواست ازو — وندرآن سحر کرد و درافشاند
چون بمستی برفت ، بار دگر — کس فرستاد وپیش تختش خواند
همه بگذار، این نه بس ؟ که ملك — ذکر او بر زبان اعلی راند
بیش ازین درزمانه دولت نیست — هیچ باقیش بر زمانه نماند

درشکایت

دوستی در سمر کتابی داشت — یك دو صفحه بپیش من برخواند
که: فلان شخص درفلان تاریخ — بیکی بیت بدره زر بفشاند
وآن دگر پادشه بیك نکته — عالمی بر فراز تخت نشاند
گفتم: ایدوست، ترهاتست این — این سخن بر زبان نشاید راند
آخر آن قوم عادیان بودند — که خود ازنسلشان کسی بنماند؟

قاضی حمیدالدین بدو نویسد

اوحدالدین، که درجواب سؤال / بدهد داد علم و بستاند
بزرگی جواب این فتوی / بکند چون بفضل برخواند
آنکه داند که حال عالم چیست / پس تواند گر آن بگرداند
هم بر آن ار بماند از چه بود؟ / عقل اینجا همی فرو ماند

درجواب گوید

ای بزرگ جهان، حمیدالدین / که خرد مدح تو همی خواند
دان که: ازهیچ روی نتوان گفت / که نداند همی و نتواند
مانندیك چیز: آنکه خود نکند / گر چه حالی تواند وداند
زانکه بر بی نیاز واجب نیست / کز پی نفع کس قضا راند
«لم» در افعال او نیاید، زان / که سبب در میانه بنشاند
غنی مطلق از عرض دورست / فعل او کی بفعل ما ماند؟
هیچ تدبیر نیست جز تسلیم / خویشتن بیش ازین نرنجاند

فی التقاضا

خداوندا، تو میدانی که بنده / نیارد هیچ زحمت، تا تواند
ولیکن چون بچیزی حاجت افتد / ز گیتی مرجع دیگر نداند
نه آن دامن کشیدست از تکبر / که گردون گرد منت بر فشاند
نیابد همتش از نفس رخصت / که ازکس جز شما چیزی ستاند
کم از بیتی بود بالله و تالله / که گر امروز بر افلاك خواند
بحمدالله باقبال خداوند / که بختش هرچه میباید چشاند
فذلك چون تو کردی عزم جنبش / قرار کارها چونین نماند
اگر چه راتب معهود بنده / اجل متعمد هر مه رساند
تو آنی کز جفا و جور کردن / بیك صولت دلت بازش رهاند
بمان درنعمت وشادی همه عمر / که آن نعمت بدین نعمت بماند

در مدح شهاب الدین ابوالفتح گوید

ای آنکه لقب تاش ثاقب تو / هر شب ز فلك اهرمن رماند

مؤمن بزبان از پس «اذاجاء» | نام پسر و کنیت تو راند
خورشیدجهان را بهر وظیفت | نوری دگر از رای تو ستاند
بر چهرهٔ گیتی ار بخواهی | خالی ز سیاهی شب نماند
گیتی بلب خشك بی مرادان | بی‌دست تو آبی نمی رساند
وز معرکهٔ آز بـی محابا | بی‌جود تو کس را نمی‌رهاند
منشی فلك با فنون انشا | پیش قلمت هر زبر نداند
راز قدر اندر حروف معجم | کلك تو نهد ، زانکه او تواند
بر سدهٔ تو کاسمان برغبت | آن خواهد کانجم برو فشاند
چون سایه نشاندست انوری‌را | عشق تو وزین گونه او نشاند.
گر نیست اجازت بادخلو ها | تـا آیت « الراحلون » بخواند

درشکر ایمنی وتن درستی

ایمنی را و تن درستی را | آدمی شکر کـرد نتواند
درجهان این دو نعمتیست بزرك | داند آن کس که نیك و بد داند

درهجو مردم غزنین

آن بزرگانی که درخاك خراسان خفته اند | دراین معنی که خواهم سفت ایشان سفته‌اند
عاقلان با تجارب ، عـالمان ذوفنون | دوستی با غزنوی چون آب و روغن گفته‌اند

وقال ایضا فی التقاضا

ای خداوندی، که بر درگاه جاهت بنده وار | چرخ وانجم سالها اجری وراتب خورده‌اند
بنده را فخر الزمان وچندکس دیگر جزو | تازه از انعام تو چیزی روایت کـرده‌اند
گر درستست این سخن، معلوم کن تا آن برات | خود که آورده‌است وکی، باری، بمن ناورده‌اند؟

فی الشکایه

جفای گنبد گردون بپایه ای برسید | کزان فرازتر اندر ضمیر پایه نماند
خردچومورچه درتشت حیرتست وزان | مدبران را تدبیر تشت و خایه نماند
درآفتاب حوادث چنان بسوخت جهان | که کوه را بمثل دستگاه سایه نماند
کدام طفل تمنی کنون رسد ببلوغ ؟ | چو در سواد و بیاض زمانه دایه نماند
طمع ببر ز سرایی ، که نظم عیش درو | بهم سرایهٔ تو کرد وهم سرایه نماند

جهان وظایف روزی وامن باز گرفت مجاهزان فلك را مگر که مایه نماند؟

در تکاپوی رزق

از تکاپوی رزق نفزاید ورچه مردم درین فتادستند
مانده‌بی‌بر چو شاخهای چناز ورچه‌صددست‌بر گشادستند
تاکه‌نرگس‌فکنده‌سر در پیش تاج زر بر سرش نهادستند
تا بدانی که طالعیست همه هر کسی را چنان که‌دادستند

فی الهجا

ممسکی جست مرمرا در بلخ که همه شهر اندران بندند
تاببینندخوان‌خواجه کجاست؟ کس‌ندیدست‌وجمله‌خرسندند
من بدیدم ولیك تانه چرا می ببرند تا بپیوندند ؟

یکی از وزرا نویسد

صاحبا ، دین وملك بی تو مباد کز جهان کار این و آن دارند
زانکه این‌دوودیعت اندر خلق از خدای و خدایگان دارند
ملك‌ودین را زمان زمان تو باد کاب ورونق درین زمان دارند
تویی آن کس که ذکر مدحت‌تست تا که گویندگان زبان دارند
عالمی در پناه نعمت تو شکر شکر در دهان دارند
امتی در وفای خدمت تو کمر عهد بر میان دارند
دامن عرصه ایست جاه ترا آنکه این چار قهرمان دارند
گوشهٔ طارمیست قدر ترا آنکه این هفت پاسبان دارند
دوستان از تواتر کرمت خانه چون راه‌کهکشان دارند
دشمنان از تراکم سخطت فتنه در مغز استخوان دارند
ضبط عالم بتیغ و تیر کنند که اثرهای بی‌کران دارند
کلك فرزانگان کار گزار تیغ ترکان کاردان دارند
زین گروه آنکه اهل انعامند همه از نعمت تو جان دارند
زان گروه آنکه اهل اقطاعند همه از دست تو جهان دارند
جود می‌گفت با کرم روزی که : کسانی که آن مکان‌دارند

گر جهان داربی بشرط کنند چه نکوتر که برچه سان دارند؟
کرم از سوی تو اشارت کرد که: بزرگان جهان‌چنان‌دارند
کیسه برداز بحر و کان کف‌تست که بدو خرج جاودان دارند
طاعت آموزانس وجان درتست کش همه سر بر آستان دارند
همه در مهر خازنت بادا هر چه اصناف بحر و کان دارند
همه با داغ طاعتت بادند هر که نسبت بانس وجان دارند

وزیردرزیر بیت نقدی فرمود

پای برخاك هر زمین که نهی منتی تا بر آسمان دارند

وقال فی الشکایه

کهتر ومهتر ووضیع وشریف همه‌سر گشته اند و رنجورند
دوستان‌گر بدوستان نرسند اندرین روزگار معذورند

شراب خواهد

پنج قلاشیم در بیغوله ای با حریفی کو ربابی خوش زند
چرخ‌مردم‌خوار گویی خصم ماست تا چو بر خیزیم بر هرشش زند
بی شرابی آتش اندر ما ز دست کیست کو آتش درین آتش زند !

درهجو اسعدبندار ومخلص غزال

بیخ دوغم خوار بر انداختند اصل بشد،فرع چه‌تن می زند؟
اسعد بندار بدوزخ رسید مخلص غزال چه فن می‌زند؟

درهجو چاوش

بخدایی،که دست قدرت او ناوك هجری قدر فگند
دست‌قهرش‌مگر زوعد ووعید جوز در مغز معصیت شکند
کز ملاقات مردك چاوش بیخ شادی زجان ودل بکند

درتهنیت منصب شرف الدین فرمود

احکام دین باشرف دین شرف گرفت آنرا عنایت ازلی تقویت کند
آن کاملست او که نماند نشان جهل گر علم را زکلك ونظر تربیت کند
ازرای اوست تابش خورشید عاریت مه زان بطبع تابش اوعاریت کند

هر دم ز غایت و رعش کاتب یمینش
همسایه را بعزل همی تعزیت کند
نشگفت اگر بقوت فتویش بعد ازین
با گرگ میش کشته لجاج دیت کند
هان! تا بمنصبش نکنی تهنیت، که‌دین
خود را بمنصب شرفش تهنیت کند

درشکایت

دوستی گفت: صبر کن، زیراك
صبر کار تو خوب زود کند
آب رفته بجوی باز آرد
کار بهتر از آنکه بود کند
گفتم: آب ار بجوی آید باز
ماهی مرده را چه سود کند؟

درطلب روغن پیه گوید

گنبد پیروزه‌گون با اختران سیم رنگ
هر شبی تا روز وصف بی نوای من کند
روزگار بی نوایی وصل را هجران دهد
اتفاق تنگ دستی دوست را دشمن کند
صحن تاریکست دوراز روی توشبهای من
شمعها باید که آن تاریك را روشن کند
پاره‌ای از اعتقاد خویش نزد من فرست
تاشبم را روشن و این حجره را گلشن کند
ورنه فراش سرای مکرمت را نصب کن
تا دو دانگی دروجوه یك منی روغن کند

ایضا فی الهجا

ترا هجا نکند انوری، معاذ الله!
نه او، که ازشعراکس ترا هجا نکند
نه از بزرگی تو، زانکه ازمعایب تو
چه‌جای هجو؛ که‌اندیشه هم کرا نکند

وقال ایضا فی المدح والتهنیه

ای خداوندی ،که ازدریای دستت روزگار — آز مفلس را چوکان تاجاودان قارون کند
گه سموم قهر توبربحر و کان یابد گـذر — در ایـن بیجاده و بیجادهٔ آن خون کند
ور نسیم لطف تو برآتش دوزخ بزد — شعلهٔ او فعل آب دجله و جیحون کند
عدل تو میزان‌حشر آمد ،که در بازار ملك — زشت‌وخوب‌ازهم جدا وخیروشرموزون کند
عقل را حیرت همی‌آید ز کلکت گاه گاه — کو بتنهایی همی ترتیب عالم چون کـند ؟
دان که تشریف خداوند خراسان آیتیست — کز بزرگی نسخ آیت های گوناگون کند
پاسبانش ز انبساط نسبت همسایگی — کسوت خود را شبی‌گر تحفهٔ‌گردون کند
از نشاط آنکه این تشریف خدمتگاراوست — در زمان دراعهٔ کحلی ز سر بیرون کند
گرنه این بودی روا بودی‌که در تشریف تو — آنکه روز عالمی ذکرش همی میمون کند
از ولوع خویش در مدح تو تا‌که گفتیی — پایگاه کعبه را کسوت کجا **افزون کند**؟
شاد بادی، تا جهان صد سال دیگر بردرت — هم‌چنین خدمت کند ازجان،همی کاکنون کند

درشکایت ازسیف الدین

کامل العصر ، نیك نیك بدان — با مـن این سیف نیك می‌نكند
حاجت من رهی اگر چه روا — می‌تواند ولیك می‌نكند
مرغزی‌وار ، گرچه قافیه نیست — خود سلام علیك می‌نكند

درشکر موزه فرمود

ای خداوندی ، که پیش خلق خاك پای تو
آب حیوان ازوجودخویش بیزاری کند
پای ثابت را اگـر بر حبل ایام افگند
فتنه نتواند که در ظلش ستمگاری کند
روی هر خاکی که ازموزهات جمالی کسب کرد
تا ابد برزمزم و کوثـر کله داری کند
موزهٔ خاص ترا دستار کـردم از شرف
موزهٔ خاص ترا زیبد کـه دستاری کند
نام میمون تو تا بـرساق او بنوشته‌اند
ساق عرش از رشك آن دولت همی زاری کند
موزه‌ای کز افسری بیشست درپایش کنم ؟
حاش‌لله ! بنده هرگز این سبکساری کند ؟
آسمان از بـهر تاج خسرو سیارگان
روزها شد تا همی از من خریداری کند
هر که این یك دست موزه اش در تفاخر دست داد
بر همه عالم ز بر دستی و جباری کند
شاد و دولت یار بادی، تا بسعی آفتاب
در نما نفس نباتی را صبا یاری کند

درحبس مجدالدین ابوالحسن فرمود

با فلك دی نیازمندی گفت :
چون منت گر نیازمند کنند
زان جفاها که گردش تو کند
توچه گویی که باتوچند کنند؟
آخر این اختران بی معنیت
چند بخت مرا نژند کنند ؟
نوبنو هرزمان چوپایهٔ خویش
پایهٔ طاقتم بلند کنند
بزمستان گر آتشی یابم
هفت عضوم برو سپند کنند
حلقهٔ جیب کهنه در حلقم
هر زمان حلقهٔ کمند کنند
عالمی نا پسند احوالند
چند احوال ناپسند کنند ؟
در احسان چرا بنگشایند ؟
چارهٔ کار مستمند کنند ؟
فلکش گفت : بر بروت مخند
که جهانیت ریشخند کنند
در احسان بگو که بگشاید ؟
بوالحسن راچوتخته بند کنند

ما در آنیم تا قضا و قدر / زهر این فتنه باز قند کنند
کی بموی فلک بیاویزد ؟ / گر بمویی برو گزند کنند

شراب خواهد

ای کریمی که از نوال کفت / کان ودریا همیشه ناله کنند
روزی خلق چون مقدر شد / بکف دست تو حواله کنند
عیش خوش بردلم حرامشدست / با منش باز می حلاله کنند
زر نابم ده از پی کابینش / زانکه ازشیشه در پیاله کنند
شادزی، تا که دایگان فلک / در کنارت هزار ساله کنند

هم شراب خواهد

خدایگانا ، آنی کـه دوستدارانت / ز نور رای تو دایم ستاره رای شوند
قبول درگه تو چون بیافتند بقدر / چو ساکنان مجره سپهر سای شوند
ببنده خانهٔ تو بر امید آنکه مگر / بیمن طایر بختت طـرب فزای شوند
نشسته چار حریفند ، چابك و شیرین / بدان سبب برسیده که سرگرای‌شوند
شرابشان‌برسیدست وزان همی ترسم / که شاهدان‌همه‌ناگاده‌بازجای شوند
بیك دو بادهٔ بربر کـه در دهد ساقی / بکام بنده همی هرسه چار پای شوند
اگر عزیز کنیشان بکاسه‌ای دوشراب / حریف و بندهٔ توباشراب گای شوند

فی‌الهجا

بخشك ریش گری درهری ندیدستی / ز هجو روی سیاهی کـه نوبتی بیند
کنون بخیمه زدن دانه‌ای پراگندی / که مرغ ذکرتوتاجاودان ازآن‌چیند
درآن زلطف‌سخن‌چاردست‌وپای‌شتر / چنان نشیند کان شیوه عقل نـگزیند

مکن، بعذر وتلطف دل مرا دریاب که چوب خیمه دربن نیزنیك بنشیند

اجازت خواهد

ای شاه، ز نقد هـا که باشد در کیسهٔ صبح و شام موجود
در کیسهٔ عمر انوری نیست الا نفسی سه چـار، معدود
وآن نیز ببند و مهر اونیست تا خرج کند چو نقد معهود
گیرم‌که یکی دوزان بدزدد تارای ملك رسد بمقصود
نی دست تصرفش ببرند وین عاقبتی بود نه محمود
آنکه چو زند چودست نبود دردامن جست وجوی معبود
دانی‌چه؟ چوحال بنده‌اینست ای عنصرعدل ورحمت‌وجود
شب خوش بادش بکن بکلی نه شاعر و شعر هست مفقود
ای تا با بد شب تمنیت آبستن روز های مسعود

فی‌المعارف

باغبانی بنفشه‌ای نو دید گفت:ای کوژپشت‌جامه کبود
این چه حالست‌کز زمانه ترا پیرنا گشته برشکستی زود؟
گفت: پیران شکستهٔ دهرند در جوانی شکسته باید بود

فی‌الهجا

گفتم تـرا مدیح، دریغا مدیح من! خودکرده‌ام، نداردباکردخویش‌سود
چون احتلام بود مرا مدح گفتنت بیدارگشتم، آب نه درجای‌خویش‌بود

فی ذم النساء

زن چو میغست و مرد چون ماهست | ماه را تیرگی ز میغ بود
بدترین مرد اندرین عالم | بر بهینه زنی دریغ بود
هر که او دل دهد بمهر زنان | گردن او سزای تیغ بود

فی اقتراح الخف

تویی آن صدر ، که بر پایهٔ قدرت نرسد | بمثل گر سر خصم تو بر افلاك بوذ
دست در دامن جاه تو زند هر کو را | دامن دولتش از دست فلك چاك بود
زهر آسیب زمانه نکند هیچ اثر | هر کجا خدمت درگاه تو تریاك بود
ز آستین کرم تست اگردر همه عمر | دامنی بینی کز گرد فلك پاك بـود
بس پسندی ز پسندیده خصالت که هروز | پای من چون سر بدخواه تو بر خاك بود ؟
چه خبر باشد از لشکر جاهت ؟ که دزو | محتسب مشرف و عارض بدبی باك بود
سك خشم و خر شهوت، که زبون گیری نیست | تیز دندان تر از بن هر دو درین خاك بود

در هجو نجیب الدین مشرف و فرید الدین عارض

چه خبر باشد؟ درخیل ولشکری که درو | نجیب مشرف و عارض فرید لنگ بود
شکست پای یکی ، زودیانه دیررسد | خبر که : دست دگر نیز زیر سنگ بود

فی التنبیه

کسی را که بدمست باشد، قفاش | چنان کن بسیلی، که نیلی بود
که یاران هشیار خود گفته اند | که: درمان بدمست سیلی بود

نکوهش روزگار کند

یك چند روزگار، نه از روی مکرمت / بر مادری ز نعمت گیتی گشاده بود
چون چیز اندکی بهم افتاد، باز برد / گفتی که: نزد ما بامانت نهاده بود
وامروز هر که گویدم: آن نیم ثروتی / کز مادر زمانه بتدریج زاده بود
چون با تو نیست؟ گویمش: آن باز خواست زود / گویی دهنده از سر جودی نداده بود
گردون چو سك بفضلهٔ خود باز گشت کرد / بیچاره او که کارش با این فتاده بود!

فی الهجا

یارب، آن رودو بر بطش بگسل / تا بپستیش روزگار شود
تا مگر بی سماع این غرزن / باده ای چندمان بکار شود

نکوهش فلك کند

آسمان آن بخیل بد فعلست / که ازو هیچ فعل بد نجهد
نان و آبش مخور، که هر که خورد / هرگز از دست او بجان نرهد
خاك از و به، که گر کسی بمثل / مشتکی جو بنزد او بنهد
چون کریمان ازو قبول کند / پی بهر دانه بیست باز دهد

فی المدح

خسروا، آب آسمان بشود / گر کمال تو نور خور ندهد
لقمه ای بی جگر نمی یابم / از چنین عمر درنظر ندهد
گرد گاه جهان شکافته باد / که یکی لقمه بی جگر ندهد
ملك الموت را ملامت نیست / که ببیمار گل شکر ندهد
تو بکن، زیبد ار قضا نکند / تو بده، شاید ار قدر ندهد
کمر عمر تو مبادا سست / تا فلك را قبا کمر ندهد
نقش نام زمانه افروزت / سکه از دوستی بزر ندهد
تو جهان نیستی، جهانداری / این اشارت بتو ضرر ندهد

کافران را چه باك باشد اگر / خشم تو مایهٔ سقر ندهد
داد بنده نمی دهد در تو / حبذا ! گر دهد وگر ندهد
جود تو حق ازان فراوانست / کار او بود اگر دگر ندهد
دست میمون تو نه آن رادست / که بکشت طمع مطر ندهد
وای ! آن رزمگه که حملهٔ تو / رخصت نصرت و ظفر ندهد
جزتو کس رانشاید آن هم گفت / عقل مشاطگی بخر ندهد
گر چه بسیار درد دل دارد / جز باندازه درد سر ندهد
حرمت تو نه آن درخت بود / که بسالی هزار بر ندهد
خاك درگاه تو نه آن سرمه است / که بچشم هنر بصر ندهد

وله فی ملك سنجر

ایا وجود ترا فیض جود واهب کل / بملك وعمر سلیمان ونوح داده نوید
برد یمین ترا سجده خامهٔ تقدیر / دهد یسار ترا بوسه خاتم جمشید
تویی که سایهٔ عدلت چنان بسیط شدست / که پیسه کردن آن مشکلست برخورشید
نهیب رزم توبگسسته جوشن بهرام / شکوه بزم تو بشکسته بربط ناهید
شود چوغنچهٔ گل چاك ترك دشمن تو / گرش بنام تو بر سر زنند ترکهٔ بید
بدان خدای که در کارگاه صنعت کرد / رخ سیاه مه از نور آفتاب سپید
که درمفارقت بارگاه چون فلکت / مرا ز سایه بخورشید عمر نیست امید

ممدوحش ازجایی افتاده

صاحبا ، سقطهٔ مبارك تو / نه ز آسیب حادثات رسید
دوش آن حادثه چوحادث شد / منهیی ز آسمان ببنده دوید
ماجرایی در آن حکایت کرد / بنده بر گویدت چنانکه شنید
گفت : دی خواجهٔ جهان زچمن / ناگهانی بسوی قصر چمید
مگر اندرمیان آن حرکت / عطف دامن زخاك ره درچید
خاك در پایش اوفتاد وز غم / روی در کفش او همی مالید

یعنی : ازبنده درمکش دامن آسمان انبساط خاك بدید
غیرت غیر برد بر پایش قوت غیرتش چو در جنبید
رخ ترش کرد وآستین برزد سیلیی خصم وار باز کشید
خاك مسکین ز بیم سیلی‌او مضطرب گشت‌وجرم‌دردزدید
پای میمونش‌از تزلزل خاك مگر ازجای خویشتن‌بخزید
هم ازین‌بودآنکه دست‌سحر دوش گیسوی‌شب زبن ببرید
هم ازین بودآنکه اول روز صبح برخویشتن قبا بدرید
یاربش هیچ تلخیی مچشان که‌ازین‌سهل‌شربتی که‌چشید؟
نور بر جرم آفتاب فسرد خوی زاندام آسمان بچکید

فی الاشتیاق

بخدایی ،که دست قدرت‌او نیل شب برعذار روزکشید
کین برادر ندید یك لحظه بی شما راحت ونخواهد دید
بی شما هیچ برگل دل او باد شبگیری صبا نوزید
هیچ وقت از دریچهٔ جانش مرغ‌لذات وعیش خوش‌نپرید

درحق سلطان سنجر

خدایگانا ، نزدیك شدکه صبح ظفر زظل گوهرچترت شود سیاه وسپید
تویی‌که بعد سلیمان ونوح دادخدای ترا بملك سلیمان و عمرنوح نوید
تویی‌که‌سایهٔ عدلت چنان بسیط‌شده که‌رخنه‌کردن آن‌مشکلست‌برخورشید (۱)
نهیب رزم تو بگسست جوشن بهرام شکوه بزم تو بشکست بربط ناهید
برد یمین ترا سجده خامهٔ تقدیر دهد یسار ترا بوسه خاتم جمشید
شودچوغنچهٔ گل چاك ترك‌دشمن‌تو گرش بنام تو بر سرزنند ترکهٔ بید
بدان‌خدای که‌خورشیدآسمان راداد جواز سکنهٔ بهرام و خنجر ناهید
بدان خدای‌که درکارگاه‌صنعت‌کرد رخ سیاه مه از نور آفتاب سپید
که درمفارقت بارگاه چون فلکت مرا زسایه بخورشید عمر نیست امید

---

۱ ـ ابیات ۳ تا ٦ و ۸ و۹این قطعه‌درقطعهٔ دیگر نیزهست رجوع کنید بصحیفهٔ ۳۹۵

وقال ایضا فی العذر

بنده گر در هنرعطارد نیست ای برامش قوی تراز ناهید
هر زمان ازکدام زهرهٔ دل بارخواهد بمجلس خورشید؟

درحق خودگوید

اگر انوری خواهد ازروزگار که یك لحظه بی زای زحمت زید
مگس را پدید آورد روزگار که تا برسر رای رحمت رید

بدیع الزمان درمرض اورا عیادت نکرد ازوشکایت می کند

ای بدیع الزمان ، بیا و ببین که زبدعت جهان چه می زاید؟
دوستان را برنج بگذاری تا فلکشان بغم بفرساید
من بدین دوستی شدم راضی چون ترا این چنین همی شاید؟
گر چه در محنتی فتادستم که دل از دیده می بپالاید
بسرتو که هیچ لحظه دلم از تقاضای تو نیاساید
بدرم هرکه دست باز نهد گویم : این بار او همی آید
توزمن فارغ ودلم شب و روز چشم بر در ترا همی پاید
خود به ازعقل هیچ مفتی نیست زانکه او جز بعدل نگراید
قصه با او بگوی تا پس ازین بنکوهد گرت بنستاید
این ندانم چه گویمت؟ چوفلك پایم از بند باز نگشاید
با سرو روی وریش توچه کنم؟ رحمت تو همی کنون باید
کآهنم پشت پای می دوزد کآفتم پشت دست می خاید
این دوبیتك بوجه طیبت رفت تا دگر صورتیت ننماید
گر بدین خوشدلی و آزادی خود دلم عذرهات فرماید
ورنه باز اندر آستینم نه گر همی دامنت بیالاید
جد بی هزل زیرکان گویند : جان بکاهد ملال بفزاید
طعنهٔ دشمنان گزاینده است طیبت دوستان بنگزاید
پوستینم مکن ،که ازغم و درد فلکم پوست می بپیراید
آسیای سپهر ، دور از تو هر شبم استخوان همی ساید

عکس اشك و رخم چو صبح و شفق | سقف گردون همی بیالاید
ناله‌ایی کنم ، چنان که بمهر | سنگ برجان من ببخشاید
دستم اکنون جز آن ندارد کار | کز رخم زنگ اشک بزداید
کیل غم‌شد دلم، که چرخ بدو | عمر ها شادیی نپیماید
در عمرم فلك بدست اجل | می بترسم که گل برانداید
چه کنم ؟ تا بلا کرانه کند | یا مرا از میانه برباید

مخدومش جامی بخشیده بود در شکر این فرمود

ای بجود و بقدر زیر فلك | گر سجودت برد فلك شاید
دست‌جودت جهان‌همی بخشد | پای قدرت فلك همی ساید
فلکت پشت پای ازان بوسد | حاسدت پشت دست‌ازان خاید
همتت از سر علو و سمو | بجهان دست می نیالاید
اخترت از پی صعود شرف | بفلك بر همی نیاساید
شبه تو چرخ هم ترا آرد | مثل تو دهر هم ترا زاید
هر کرا در دل از هوای تو راز | با دلش چرخ راز بگشاید
هر کرا بر تن از قبول تو حرز | المش چون شفا بنگزاید
دشمنت دشمن خودست چنان | که برو ذات او نبخشاید
خنجر کین او چه پیرایی ؟ | خود زبانش سرش بپیراید
ای نیاز از می سخای تومست | با توام کی بکس نیاز آید ؟
مشربی دادیم که شربت آن | غم بکاهد ، طرب بیفزاید
ازلطافت چنان که جز بعرض | جوهرش سوی سفل نگراید
ظل او بر زمین نبیند کس | زانکه او چون هوا بپیماید
بامنش‌چون‌خرد بدید چه گفت؟ | گفت: چون تو تراکه بستاید ؟
چون بشکلت نگه کنم گویم : | کس بآب آفتاب انداید ؟
تا در آن مشرب آن بود شربت | که ز دل زنگ رنج بزداید
باد بردست تو میی ، که بعکس | رنگ رخسار لاله برباید

صرف پالوده‌ای، چنانکه بلطف	زآبگینه چو ضو بپالاید
رای و فرمانت بر زمانه روان	تا خرد رای بد نفرماید
جامهٔ عمر تو نفرسوده	تا قضا آسمان بفرساید
سخن آرای مدح توچو خرد	تا سخن را خرد بیاراید
ای بجاه تو جان ما خرم	روح ما راح را همی پاید
جام از بهرمی‌همی بایست	جسم از بهر جان همی باید

در مرثیهٔ مؤیدالدین

در مرثیهٔ مؤیدالدین	هرکس اثری همی نماید
گفتم که: تشبهی کنم نیز	باشد که تسلیی فزاید
لیکن پس‌ازان جهان‌معنی	خود طبع‌همی سخن نزاید
بااین‌همه‌شرح‌حال‌شرطیست	شرحی،نه که‌طبع‌هرزه لاید
درجوف سپهر تنگ‌دل‌بود	عنقا به قفس درون نباید
می‌گفت: کجاست‌بادفضلی؛	کم زین سرخاك در رباید
یزدان‌که‌گره‌گشای‌فضلست	بند قدر و قضا گشاید
بشنید باستماع لایق	چونان‌که‌جز آن‌چنان‌نشاید
لطفش برسالت اجل گفت	کین زندهٔ صنع می‌چه‌پاید؛
بر شاخ مزاج بلبل جانت	تا چند نوای غم سراید ؟
کز مختصریست عالم کون	رای تو بدو نمی‌گراید
بخرام،که سکنهٔ دگرهست	تاآن دگرت چگونه آید ؟

فی الهجا

طبع مهتاب را دوخاصیتست — که ببندد بدان و بگشاید
بیکی جان چو جور بخراشد — بدگر دل چو عقل برباید
ماهتابیست این علی ، مهتاب — که اخص الخواص می‌زاید
سیب انصاف را نبندد رنگ — قصب عهد را بفرساید
مغز آزادگی نکرده فزون — در زکام وفا بیفزاید
مد دریای مکرمت نکند — تا بجوی شنا برون ناید
باز در حرز می‌کند تاثیر — تا چو آب گلش بیالاید
این چنین ماهتاب دانی چه ؟ — گازر حادثات را شاید
تا گزش درحساب کون‌وفساد — گز شش هفت خام درباید
بذراع فجی بدست قضا — ناگهان بر فناش پیماید

حضور دوستی خواهد

جاییست نشسته چاکر تو — جایی که درو طرب فزاید
با مطربه ای چو ماه تابان — چنگی‌تزوخوش‌همی‌سراید
اسباب نشاط جمله داریم — جز طلعت توکه می بباید
درخواست همی‌کنیم هر دو — تشریف دهد ، سبك بیاید

درقضا وقدر گوید

خدای کار چو بربنده‌ای فرو بندد — بهرچه دست زندرنج دل بیفزاید
وگر بطمع‌شودزودنزدهمچوخودی — زبهرچیزی خوار و نژند باز آید

چو اعتقاد کند کز کسش نباید چیز
خدای قدرت والای خویش بنماید
بدست بنده زحل وزعقد چیزی نیست
خدای بندد کار وخدای بگشاید

اجازهٔ ورود خواهد

ای خاك درت سرمه شده چشم ولی را
از بسکه کف پای تو بر خاك در آید
بر درگه تو بنده ستاده است بخدمت
دستوری توچیست ؟ رود، یاکه در آید؟

وقال ایضاً فی الاشتیاق

ای خداوندی، که از ایام اگر خواهی بیابی
جز نظیر خویش دیگر هرچت ازخاطر بر آید
باد اگر گرد سم اسبت بدوزخ بر فشاند
تا ابد از آتش او فعل آب کوثر آید
کمترین بندگانت انوری بر در بپایست
باز گردد چون حوادث ، یاچو اقبال اندر آید؟

درخواست نبید کند

زهی! صاحب ملك پرور، که گیتی
سخای ترا خرج يك روزه آید
زحکم نگین تو در حکم مطلق
همه لرزه در چرخ فیروزه آید
چو وهم تو درسیر برهان نماید
ازو باد را سنك در موزه آید
اگر آز من نعمت تو بداند
در ایام تو نوبت روزه آید
ز دهرسیه کاسه الحق چنانم
که از پشت من دستهٔ کوزه آید
اگر آن نخواهم که ازپیله باشد
بباید مرا آن که از کوزه آید
هوا ماه دیگر چنان گرم گردد
که دوزخ بدنیا بدریوزه آید

شراب خواسته و شراب ترش بوده این قطعه گوید

بزرگوارا، دانی کز آفت نقرس
ز جملهٔ ترشیها همی بپرهیزم
شراب خواسته ام، سرکه ام فرستادی
که گرخورم بقیامت مصوص برخیزم
شراب دار ندانم کجاست ؟ تا قدحی
بگوش و بینی آن قلتبان فرو ریزم

نیز شراب خواهد

ای بزرگی، که رای روشن تو	همه کار صواب فرماید
هرسؤالی، که در زمانه کنند	جودت آنرا جواب فرماید
کهتران را چو مهتران بکرم	یك صراحی شراب فرماید

ایضاً فی الهجا

آخر آن خام قلتبان نرسد	که: مرا خام قلتبان گوید
که اگر در سرای او بمثل	تره کارند قلتبان روید

فی ذم الجهال

روزی پسری با پدر خویش چنین گفت:	کان مردك بازاری از آن رزق چه جوید؟
گفتا: چه تفحص کنی؟ احوال گروهی	کز گند طمعشان سگ صیاد نبوید
بازار یکی مزرعهٔ تخم فسادست	زان تخم در آن خاك چه گویی که چه روید؟
عاقل بچنان طایفهٔ دون نگراید	مردم بسوی مزبله و جیفه نپوید
امید مکن راستی از پشت بنفشه	تا روی تو چون لاله بخونابه نشوید
قولی نبود راست تر از قول شهادت	زان در همه بازار یکی راست نگوید

از باغبانی کدویی تر خواست

بردم بکدوی تر برو حاجت	انگشت نهاد پیش من برسر
گفتا: بکدوی خشك من گر هست	اندر همه باغ من کدوی تر

عود وشکر خواهد

ای هنر از آتش طبع تو بویا همچو عود	وی فلك درخدمتت چون نیشکر بسته کمر
کارمن باشکر وعود آمدست اندر زفاف	وین محقر نزد آن مجلس ندارد بس خطر
عود و شکر ده مرا، کین غم بمن آن می کند	کآب و آتش می کند پیوسته با عود وشکر

درمذمت افلاك و نجوم گوید

دهر و افلاك و انجم و ارکان / همه شرند و این زمانه شرر
خود جهان خرف ندارد خیر / تاکه هست ازوجود خیرخبر
تا نداری امید خیر ، که نیست / حامل ذکر او قضا و قدر
چیست عنقای هردو عالم ؟ خیر / که ازو نام هست و نیست اثر
ای‌دل ، ازکارخویش هیچ مرنج / هست کار دگر برنج دگر
نقد ونسیه‌چوهفده وهجده‌است / بل دوپنجست و نه‌نه و نه بتر

دروصف زیباپسری گوید

بایکی مزاح ودوخنیاگروسه ناحریف / دوش نزدیك من آمدآن بسر وقت سحر
پیشش آوردم‌شراب‌لعل‌چون‌چشم‌خروس / نزدش‌آوردم میان بندی مرصع ازگهر
آن‌حریفان وندیمانش‌بمی‌کردندروی / کای‌بلاغت را بلاغ وای بصارت را بصر
چون دهان نبود مرورا ، درکجا ریزد شراب ؟ / چون میان نبود مرورا، برکجا بندد کمر؟

دردم شراب

باده خوردن بسا تکینی در / ازهنرنیست، بلکه هست خطر
خوردن و رفتنست حاصل او / وز خطرهای مجلس اینت بتر
کردن‌قذف وکینه جستن مهر / گفتن ناصواب و جستن شر
هر که او خورد ساتکینی زان / جز چنین چیز ها نبیند بر
چون همه رنج هست وراحت‌نه / کن بزرگی، مرا مده ، توبخور

درحق‌حاجب امیر گوید

دی مرا حاجب امیر بخشم / گفت : رو،کت امیر ندهد زر

گفتم : از زر مرانخواهد داد　　این دُعای بدم باوست ، ببر

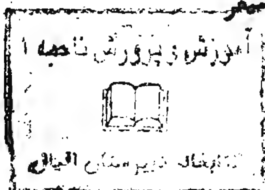
لغز

ای که خورشید آسمان باشد　　آفتاب ترا کمین چاکر
بنده‌را مطلبیست بس دلخواه　　که حصولش نه‌ممکنست بزر
کرده‌ام‌این‌بیان بهندسه‌راست　　ای مهندس نگار مه پیکر
با الف دامن هلال بگیر　　عکس آن نیز درحساب آور
کوکب بخت من ز بعد ببین　　صورت عکس هم باو بنگر
مطلب من چهار حرف بود　　عدد انتهاش پنج شمر
گرم این آرزو شود حاصل　　ضامن خود شوم بعمر دگر

درمدح بدرالدین الغ‌جاندار بیك اینانج‌سنقر

خداوندا ، تو آنی کافرینش　　یکی هست چون دریا و تو در
جهان راپهلوان چون تو نباشد　　زه ! ای‌از توجهان راصدتفاخر
نیارد بیشهٔ دولت چو تو شیر　　نزاید مادر گیتی چو تو حر
بگیتی فتنه کی بنشستی‌از پای؟　　اگر نه تیغ توگفتیش : «الترّ»
فلك‌بااختران‌گفتا که: آن کیست؟　　که‌هست‌ازلشکرش‌خیل ظفرپر

رکاب او ببوسیدند و گفتند :
الغ جاندار بك اینانج سنقر



درحق قاضی مرو گوید

قاضی ، از من نصیحتی بشنو نه مطول ، به از طویلهٔ در
بارها گفتمت:خراز کفه‌دور خربغایی مکن تو کرد آخر
بند احرار دامنت بگرفت ای بتصحیف تـا قیامت حر
کیك درپاچهٔ من افکندی وانگهت سنگ درفتاد بسر
هین ! که شاخ هجابیارامد بیش ازین بیخ نام وننگ مبر
خشك‌ریش کرا کری‌نکند ؟ هان‌وهان ! چاردست‌وپای‌شتر
این‌زمان بیش‌ازین‌نمی‌گویم ایها الشیخ ، بـالسلامة مر
پس‌ازین‌خون توبگردن تو گر بدان آریم که گویم : پر

فی‌اللطیفه

حکایتیست ، بفضل ، استماع فرماید بشرط آنکه نگیرد ازین سخن آزار
بروزگار ملکشه عرابیی حـج کرد مگر ببارگهش رفت از قضا که بار
سؤال کرد که : امسال عزم حج دارم اگر مرا بدهد پادشاه صـد دینار
چو حلقهٔ درکعبه بگیرم از سر صدق برای دولت و عمرش دعا کنم بسیار
چو پادشاه شنید این سخن بخازن گفت که:آنچه خواست عرابی بدودو چندان‌آر
برفت خازن وآورد و پیش شه بنهاد بلطف گفت‌شه اوراکه : این سبك بردار
سپاس‌دار وبدان‌کین دویست دینارست صدست زاد ترا وکرای و پای افزار
صد دگر بخموشانه می‌دهم رشوت نه بهرمن ، که برای خدای را ، زنهار !
که‌چون بکعبه رسی هیچ یادمن‌نکنی که از وکیل درین در تباه گردد کار

در لغز گوید

ای مستفاد لطف تو اقبال آسمان
وی مستعار جود تو انعام روزگار

انوار آن ز سایهٔ جود تو مستفاد
وآثار این ز عادت خوب تو مستعار

دوش از حساب هند وجمل بندهٔ ترا
بیتی دوشعر گفته شد از روی اختصار

مال چهار بنگر وجذرش بدو فزای
پس ضرب کن تمامت این مال درچهار

اینك دوحرف گفته شد اندردو نیم بیت
چون رای تو متین وچو حزم تو استوار

یك حرف دیگرست که بی آن تمام نیست
معنی آن دو ، خواه نهان ، خواه آشکار

مجموع این حساب، که این هردو حرف راست
چون درسه طرب شد، بود آن کار چون نگار

اینست التماسش وگر ناروا بود
از تو روا ندارد ، هم تو روا مدار

درعذر تقصیر گوید

گر بنده بخدمتت نیامد
زو منت بی‌شمار می دار

وریك دو سه روز کرد تقصیر
درخدمت خود غنیمت انگار

زیرا که تو کعبهٔ جلالی
نتوان سوی کعبه رفت بسیار

درشکایت گوید

من وسه شاعر وشش درزی وچهار دبیر
اسیر وخوار بماندیم در کف دو سوار

دبیر ودرزی وشاعر چگونه جنگ کنند؟
اگر چهارده باشند، اگر چهار هزار

درحق آزادگان گوید

آزاده گر کریم نیابد ورا چه عیب؟
کز بی خسیس طبع گراید باضطرار

سوی سگان گراید ، ازبهر قوت را
شیری که گور و غرم نیابد بمرغزار

وقال فی السکر

اندرین دور بی کرانه ، که هست
آخر کار هوشیاران سکر

نعمتی کان بشکر ارزد چیست ؟ 		پس براندیش هم مصحف شکر

درعزت نفس گوید

هر که تواند کـه فرشته شود 		خیره چرا باشد دیو و ستور ؟
تا نکنی ، ای پسر نـاخلف 		ملك پدر در سر شیریـن و شور
چیست جهان ؟ قمر تنور اثیر 		خود چه تفرج بـود اندر تنور ؟
جان که دلش سیر نگردد ز تن 		مرغ و قفس نیست، که مرده‌است و گور
خشم چو دندان نزند همچومار 		حرص چو دانه نکشد همچومور
طیره توان کرد فلك را بقدر 		سخره توان کرد ملك را بزور
چشمهٔ خورشید شو از اعتدال 		تا برهی از قصب و از سمور
خاك بشهوت مسپر، چون سپهر 		تا نه زنت عبقره گردد ، نه بور
بو که گریبانت نگیرد خرد 		خود که گرفتست گریبان عور ؟
گیر که گیتی همه چنگست و نای 		گیر که گردون همه ماهست و هور
طبع ترا زین چه؟ که گوشیست کر 		نفس ترا زان چه؟ که چشمیست کور

فی الاشتیاق

بخدایی ، که در مشیت اوست 		رنج رنجور و شادی مسرور
که مرا در همه جهان جانیست 		وآن ز حرمان خدمتت مهجور

فی الموعظه

هر کس که جگر خورد و بمردی هنر آموخت 		در دور قمر گو : بنشین ، خون جگر خور
یا پیش کسانی ، که بصورت چو کسانند 		با سیرت ایشان نفسی می زن و برخور
پیغام زنان می‌برو دیبای بزر پوش 		یا مسخرگی می‌کن و حلوای شکرخور

درمرثیهٔ کمال الزمان گوید

هرگز گمان مبر که کمال الزمان بمرد 		کو روح محض بود ، نه جسم فنا پذیر

می دان که ساکنان فلك سیر گشته‌اند — از مطربی زهره برین چرخ گنده پیر
خواهشگری بنزد کمال‌الزمان شدند — کو بود در زمانه درین علم بی نظیر
گفتند : زهره را زفلك دور کرده ایم — ای رشك جان زهره ، بیا ، جای او بگیر

درمدیحه گوید

اثر خشمش از نوش پدید آردنیش — نظر لطفش از سیر برون آرد شیر
ازیکی دو کند آن که که بکف گیر دتیغ — وز دویی یك کند آنگه که بیندازد تیر

در عذر گناه

پادشاه عجم ملك پرویز — بود روزی نشسته بر شبدیز
بگسست از قضا دوال عنان — با رکابی بخشم شد پرویز
دست فرمود تا ببرندش — چون رکابی نداشت راه گریز
گفت : شاها،یکی سخن بشنو — در عقوبت نبود باید تیز
شاه اسبان وشاه آدمیان — با دوالی همی کنند ستیز
گر دوالی ز قوت دو ملك — بگسلد ،آبروی بنده مریز
شاه پرویز کان سخن بشنید — عفو کردش گناه ،گفتا : خیز
بندگان را پس از گنه نبود — جز بعذر لطیف دست آویز
هرکه عذر گناه نپذیرد — تات ممکن بود با ونآمیز

درحق تاج‌الزمان گوید

آزرده رفت مانا تاج الزمان ز ما — زیرا که وقت رفتن رفتم نگفت نیز
اسراف‌ازو طمع‌نتوان‌داشت، شرط‌نیست — لفظش‌درست‌ومر دحکیمست‌وزرعزیز

فی التقاضا

ای باقلیم کبریای تو در — آسمان شحنه ، آفتاب عسس
چند گویی،چه خورده‌ای‌بوثاق؟ — تو بدانی اگر نداند کس

چه‌خورم؟چون بپنج‌شش روزان | نپزد مطبخیم جز که هوس
بخدایی ، که مجمل روزی | بتفاصیل او رساند و بس
که زمین و هوای خانهٔ من ، | نه همی مور بیند و نه مگس
هین ! کز اسباب زندگیم‌امروز | هیچ معلوم نیست جز که‌نفس

فی‌النصیحه

خواهی که بهین دو جهان کار تو باشد | زین هردویکی کارکن ازهرچه کنی بس
یا فایده ده ، ز آنچه بدانی ، دگری را | یا فایده گیر، آنچه ندانی ، ز دگر کس

شراب خواهد

صاحبا ، بهر رهی یك قدری می بفرست | نه ازان می‌که بود درخورپیمانه‌وطاس
زان می‌بی‌شروبی شور،که بی سیمان را | ساغر او کف دستست و صراحی‌کرپاس

فی المغازله

سرزلفت بدست جز تو حیفست | لب لعلت ببوس جز تو افسوس
سرزلف تو،باری ، هم‌تومی‌کش | لب‌لعل تو، باری ، هم‌تومی‌بوس

وله فی‌المدح

ای خداوندی ، که کمتر بندهٔ دربان تو | آسمان ابلقست و روزگار آبنوس
گشته قدرت را سرگردون گردان پایمال | کرده پایت رالب‌خورشیدرخشان‌پای‌بوس
خاك طوس ازنعل یکران توتاشدپرهراس | آسمان گویدبهرساعت‌که: آوخ!ای‌فسوس!
کاشکی در ابتدای آفرینش کردگار | بنده را فرموده بودی تاکه‌بودم‌خاك‌طوس

فی‌الهجا

تو در نامردی، ای شوخ کافر | توانی گر کنی تصنیف وتدریس
اگر حوا و آدم زنده گردند | بمکر و حیلت ودستان وتلبیس

بگردانی دل حوا ز آدم	کنی درساعتش عاشق برابلیس

فی ذل السؤال

بودن اندر عذاب چون جرجیس	یا شدن در جحیم چون ابلیس
بهترست ازسؤال کردن و طمع	و ایستادن بنزد مرد خسیس

فی اللطیفه

شعرم بهمه جهان رسیدست	مانند کبوتران مرعش
شوخ آن باشد که وقت پاسخ	ما را بدهد جواب ناخوش
شکرزلبش چو خواستم گفت:	بگند زسر حدیث، زرکش

در نصیحت نفس خود گوید

انوری ، بهرقبول عامه چند ازنیك شعر؟	راه حکمت رو ، قبول عام گو: هرگزمباش
رفت هنگام غزل گفتن، دگر سردی مکن	عاشقان را گرمی هنگامه گو: هرگزمباش
تاج حکمت بالباس عافیت باشد ، بپوش	جان چو کامل شد تر ازخامه گو: هرگزمباش
در کمال بوعلی نقصان فردوسی نگر	هرکجا آمد شفا شهنامه گو: هرگزمباش

فی المرثیه

آن خواجه، کز آستین برغبت	دست کرم بزرگوارش
بر داشت ز خاك عالمی را	در خاك نهاد روزگارش
ننشست نظیر او ولیکن	بنشاند عزای پایدارش
صد گونه چو من یتیم احسان	بر خاك دریغ یادگارش

درعذرخواهی از مستی

ای فلك پیش قدر تو ناقص	وی جهان پیش دست تو درویش

گم کند راه مصلحت تقدیر | گر نه تیر تواش بود در پیش
همچو معنی که در بیان باشد | در جهانی واز جهانی بیش
دوش دور از تو ، ای منبر عقل | نه بفرمان عقل دور اندیش
پیشت از گونه گونه بی‌نفسی | که نگون باد نفس کافر کیش
کرده‌ام آنکه یاد آن امروز | می‌کند جانم از خجالت ریش
هیچ‌دانی چگونه خواهم خواست | عذر بی خردگی و مستی خویش؟

نیز در عذر بدمستی گوید

ای فلك با کمال تو ناقص | وی جهان با نوال تو درویش
دولتت را زوال بیگانه | مدتت را خاود آمده پیش
در بزرگی ز روی نسبت وقدر | ذاتت از کل آفرینش بیش
حلم تو زود عفو و دیر عتاب | حزم تو پیش بین و دور اندیش
دوش در پیش خدمت تو، که باد | آسمانت بخدمت آمده پیش
آن تجاوز نکرده‌ام ، که توان | داشت جایز بهیچ مذهب و کیش
هیچ دانی که روی عذری هست؟ | تا بخواهم زنابکاری خویش

از نجیب الدین کاتب سیاهی طلبد

اگر برنج ندارد اجل نجیب الدین | که هیچ رنج مبادش زعالم بدکیش
بپاره‌ای سیهی برسرم سپاس نهد | بشرط آنکه دگر دردسر نیارم پیش
بوقت خواندن این قطعه دانم این معنی | بگوشهٔ دل او بگذرد که: ای درویش
دل من از سیهی دادن تو سیر آمد | دل تو سیر نگشت از سپیدکاری خویش؟

در هجو شجاعی گوید

ای شجاعی ، از تو بددل‌تر ندیدم در جهان | تیرت از ترکش برون ناید مگر از بیم خویش
گر زاقلیمی دگر تیری ز ترکش برکشند | چفته کردی چون کمان از بیم در اقلیم خویش

آن برد رر ترا، کو زرزتو بیرون کشد | و آن‌خوردسیم‌ترا، کودر توریزدسیم‌خویش

مذمت‌شعر کند

عادت طرح شعر آوردند | قومی‌ازحرص‌وبخل‌گندهٔ‌خویش
نام حکمت همی نهندآنگاه | برخرافات و ژاژ ژندهٔ خویش
گرگ خراز این لئیمانند | همه دوزندهٔ درندهٔ خویش
پیش‌همچون خودی‌زسیلی‌آز | سرکی پیش در فکندهٔ خویش
انوری، پس تونیز یاد آور | طیرگیها و زهر خندهٔ خویش
شکرکن‌کین زمانش می‌بینی | خواجهٔ دیگران و بندهٔ خویش

درذم‌عشق‌گوید

بخدایی، که کرد گردون را | کلبهٔ قدرت الهی خویش
کـه ندیدم زکار داری عشق | هیچ‌سودی مگرتباهی‌خویش

مسعودرا شکایت‌برد

ای بطالع چو نام خود مسعود | وی بهمت چو رای خویش‌رفیع
آسمان، آن مطاع‌عالم‌کون | امر و نهی ترا بطوع مطیع
تیر مـاه امید را داده | بصفای وفـا مزاج ربیع
دو طلایه است‌عزم و حزم ترا | سیرشان جاودان بطیء وسریع
مدتی شدکه در مصالح من | بوده‌ای هم توخصم‌وهـم‌توشفیع
عاطفت های خاص تو دادست | صد رهم بی نیازی از توزیع
بدعتی نو منه درین مدت | که بود از خصایص تو بدیع
بخدایی، که جز بدو سوگند | هست شرك خفی وفحش شنیع
که بترویج این خطم هرگز | این توقع نبود ازان توقیع

حمیدالدین را شکایت برد

دراز گشت حدیث دراز دستی باد — سپید گشت بیك ره سپید کاری برف
زمین و آب دو قلعه‌اند برمنافع سخت — هوا و ابر دو بحرند در عقوبت ژرف
فغان من ز خداوند من حمید الدین — که از رجود من اوراف اغتیست شگرف
فغان من همه زین عیش تلخ و روی ترش — چنانکه قلیهٔ افعی خوری بلبلس ترف
درین چنین مه و موسم، که درع ماهی را — ز زورلرزهٔ دریا نه‌قبه مانده نه طرف
بصد هزار تکلف بخدمتش بردم — قصیده‌ای، که نه نقدش عیار یافت، نه صرف
زعرض کردن و ناکردنش، چنانکه کنند — خبر نکرد مرا بعد هفته‌ای بدو حرف

در طلب وظیفه

ایا کان مروت، صدروالا — مکان مردی و گنج لطایف
نظیرت در سخاو مردمی نیست — نه در مرو و نه در بغداد و طایف
بدان معنی که: فرداتا بمحشر — سفیدی باشدت اندر صحایف
بفرمایی برای انوری را — ز جود و مکرمت یك شب وظایف

در طلاق زن گوید

مادر نون نکاح چون بزدت — ای بحری و راد مردی طاق
هان و هان! تاز کس طلب نکنی — هیچ تریاق جز که طای طلاق

فی الهجا

جامهٔ ازرق همی پوشی و نزدیك تو نیست — از جلال باب تا تخت گرانی هیچ فرق
چون الف کم کردی از ازرق تو یعنی راستی — حاصلی ناید ازان ازرق ترا الا که زرق

درمدح عزالدین سلجوقی گوید

ای بزرگی ،که شد دل و رایت حارس ملك دودهٔ سلجوق
متعجب بمانده بر گردون در کمال علو تو عیوق
بوده در بذل وجود چون حاتم گشته درعدل و داد چون فاروق
روز و شب در عبادت خالق سال و مه در رعایت مخلوق
نزهت افزای چون می صافی مجلس آرای چون رخ معشوق
عزدین مر ترا لقب داده سعد دین خواجهٔ اجل مرزوق

شراب خواهد

ای خواجهٔ مبارك بر بندگان شفیق فریادرس، که خون رهی ریخت جاثلیق
لختی زخون بچهٔ تاکم فرست ،از آنك هم بوی مشك دارد وهم گونهٔ عقیق
تا ما بیاد خواجه دگر بار پر کنیم از بادهٔ خوش اکحل وقیفال وباثلیق

فی التمثیل

صاحبا، ازنیك خواه وبدسگالت یك مثال دیده ام درچرخ دولاب ودر آنم نیست شك
میل دورش چون بگردش می در آید دیده‌ای یك طرف سوی زمین، دیگر طرف سوی فلك
قصد ومیل نیك خواه وبدسگالت همچنوست در ترقی زی درج وندر تراجع زی درك
این کنار از کام دل پر می شود سوی سماك و آن دماغ ازمغز خالی می شود سوی سمك

درهجو نجیب الدین

نه نجیب از پی آن شد بفلك بر، کورا همتی بود که او می شد و او بر فتراك
وین که برخاك فتادست کنون هم زان نیست که گزافیست ز گردون وبدی از افلاك
فلك از دور همی دیدش و گردانستی که نه با صورت خوبست ونه باسیرت پاك
بر کشیدش ز جهان، تا بمقامی که ازو هر که برترشود ایمن بود از بیم هلاك

چون بدیدش که کسی نیست، رها کردش باز
تا در افتاد دگر باره نگونسار بخاك

دروقت نزع گفته

انوری رفت و آرمید و گزید
بر سرای پلید عالم پاك

دوستان در غمش همی گویند
با رخ زردو دیدهٔ غمناك :

ای دریغا که چرخ سفله نهفت
عالمی علم را بمشتی خاك

وله فی الشکایه

ایارادی ، که اندر ناف آهو
زبوی خلق تو خون می شود مشك

ترا دستیست چون دریا گشاده
چرا بر من فروبستی چنین خشك؟

درشکر نعمت گوید

منعمی بر پیردهقانی گذشت اندررهی
نان جو می خورد و پیشش پاره ای برموی دوك

گفتش: ای مسکین، نگر با آن چنان روزی وعیش
پیر دهقان گفت : من لذاتنا ابن الملوك ؟

ایضا فی الشکایه

خاطری چون آتشم هست وزبانی همچو آب
فکرتی تیز وذکایی رام وطبعی بی خلل

ای دریغا ! نیست ممدوحی خریدار مدیح
وی دریغا ! نیست معشوقی سزاوار غزل

وله فی الهجا

تا نشست خواجه در گلشن بود
شاید ار ایمن نباشد از اجل

او جعل را ماندار صوت مدام
وانگهی حال جعل بین در مثل

کز نسیم گل بمیرد در زمان
چون بگل برگ اندرون افتد جعل

درستایش سخن حکیم کمالی گوید

شعر های کمالی ، آن بسخن
پای طبعش سپرده فرق کمال

گرچه نزدیك دیگران نظمست
مجمل از مفردات وهم وخیال

سخنی چند خزانه‌های ازل — در سخن هاش سخت لایق حال
گویم : اندر خزانهای ازل — بوده موزون طویلهای لآل
همه همچون ازل قدیم نهاد — همه همچون فلك عزیز مثال
مایه‌شان داده ازمزاج درست — صدف جود ایزد متعال
همه را دیده چشم صرف‌خرد — همه را سفته دست سحرحلال
بمعانی فزوده قدر و بها — چون جواهر بگردش احوال
از نقاب عدم چو رخ بنمود — آن بلند اختر مبارك فال
آن جواهر،چنانکه رسم‌بود — زر فشان بر مراقد اطفال
ریخت بر آستان خاطر او — روز مولودش آستین جلال
چون‌چنان‌شد که‌درسخن‌بشناخت — حلقهٔ زلف را ز نقطهٔ خال
دست وطبعش برشتهٔ شب وروز — بست بر گوش و گردن همه‌سال
اوست‌کز خاطر چوآتش تیز — شعر راند همی، چوآب زلال
خاطر من ، که‌گوی برباید — بکفایت ، ز جادوی محتال
چون‌بدید آن‌سخن،پشیمان‌گشت — ازهمه گفتها ، صواب و محال
ای مسلم بنکته در اشعار — وی مقدم ببذله در امثال
طبع پاکت چو بر سؤال جواب — و هم تیزت چو بر جواب سؤال
تا زند دست آفتاب سپهر — آب عرض جنوب وعرض شمال
آفتاب شمار شعر تـرا — بر سپهر بقا مباد زوال

وقال ایضا فی التقاضا

گویند که : درطوس که شدت گرما — ازخانه ببازار همی شد زنکی لال
بگذشت بدکان یکی پیر حصیری — بر دل بگذشتش که:اگر نیستمر اهال
تاچون دگران نطع خرم بهر تنم — آخر نبودکم ز حصیری بهمه حال
بنشست‌ویکی کاغذکی‌چکسه برون کرد — حاصل‌شدهاز کدیه،بجوجو،نه بمثقال
گفتا :ده‌ه گزحصیری‌سره راچند؟ — نه از اللغ ، نزکنتب ، از انتی‌نال

شاگرد حصیری‌چوادای سخنش دید گفتش: برو، ای‌قحبهٔ چونین بسخن لال
تدبیر نمد کن، بنمد گرشو، از ایراك تا نرخ بپرسی تو بدی ماه کشد سال
حال من و آن وعدهٔ نطع تو همینست از بسکه زنی قرعه و گیری بادا فال
هان! برطبق عرض نهم حاصل این ذکر هین! بر ورق هجو کشم صورت این حال

درمعذرت گوید

مرگ ازین به، که مرا از توخجل باید بود نه گناهی و نه خوفی و نه قیلی و نه قال
سخن بنده همینست و برین نفزاید که نیفزاید ازین بیهده الا کـه ملال
تا که امید کمالست پس از هر نقصان بیم نقصانت مباد ازفلك ، ای کل کمـال
بچنین جرم وتجنی ، که مرا افکندند ای خداوند خدایت ، مفکن در اقوال

وقال ایضا فی التقاضا

ای ترا آفتاب حاجب بار حشمتت‌راستارگان‌درخیل
چرخ جاه ترا معالی برج ابر جود ترا مکارم سیل
بوده در وقت عالم فطرت گوهرت‌راوجودجمله‌طفیل
شرر شعلهٔ سیاست تو از سهای سپهر تا بسهیل
سدهٔ ساحت تو منبع امن خانهٔ دشمن تو معدن ویل
خرمن جود تو نپیماید گرقضا از سپهر داردکیل
بنده گستاخیی نخواهدکرد گر تراسوی عفو باشد میل
هیچ‌دانی که‌یادهست امروز؟ رای عالیت را کلام اللیل

درلغز گوید

هر عددی راکه بمثلش زنی جذر بود نام وی و ضلع هم
وآنچه‌که‌حاصل‌شوداز این‌عمل دارد مجذور و مربع علم
بازچو برجذر تومجذور را ضرب کنی از سرلطف وکرم
حاصل آن نیز مکعب بود کعب همان جذر بود، ای صنم

در صبر و شکر گوید

شود زیادت شادی و غم شود نقصان — چو شکر و صبر کنی درمیان شادی و غم
ز شکر گردد نعمت براهل نعمت بیش — بصبر گردد محنت بر اهل محنت کم

در لغز گوید

ای بر برادر و پدر افزون دو بار صد — وزتیر آسمان بشماری چهار کم
بفرست خرد وزادهٔ نخلم دو سه ستیر — با چنبر مصحف بیخی بروبهم
بادا حروف نام توچندان بکام تو — کاید برون ز صورت بی دود و یست دم

فی المدح

بجز تو در دو گیتی کس نماندست — کریم بن الکریمی تا بآدم
زمین تاب عتاب تو ندارد — چه جای این حدیثست؟ آسمان هم
غرض ذات تو بود، ارنه نگشتی — بنی آدم بکرمنا مکرم
سخن کوتاه شد، گر راست خواهی — تویی آن کس، تویی، والله اعلم

فی العزلة والقناعة

دی مرد عاشقکی گفت: غزل می گویی؟ — گفتم: از مدح و هجادست بیفشاندم هم
گفت: چون؟ گفتمش آن حالت گمراهی رفت — حاملت رفته دگر باز نیاید ز عدم
غزل ومدح و هجا هرسه ازان می گفتم — که مرا شهوتی وحرص وغرض بود بهم
این یکی شب همه شب درغم واندیشهٔ آن — که کند وصف لب چون شکر وزلف بخم
و آن دگر روز همه روز در آن محنت وغم — کز کجا و ز که و چون کسب کند پنج درم؟
وان سه دیگر چو سگ خسته تسلیش بدان — که زبونی بکف آرد که ازو آید کم
چون خدا این سه سك گرسنه را حاشا کم — باز کرد از سر من بندهٔ عاجز بکرم
غزل ومدح وهجا گویم؟ یارب، زنهار! — بسکه بر نفس جفا کردم و با عقل ستم

انوری ، لاف مزن ، سیرت مردان نبود
چون زدی ، باری ، مردانه بیفشارقدم
گوشه ای گیرو سر راه نجاتی بطلب
که‌نه‌بس دیرسر آید بتواین یك دوسه‌دم

فی النصحیه

بکوش، تابتوانی، بجنگ و صلح ازین
که‌جنگ وصلح برد ره بسوی شادی‌وغم
پس ار عدو نکند صلح وجنك جوی‌بود
تو جنك جوی و منه بر طریق صلح قدم
بکوش نیك ،که تا از عدو نمانی پس
بجوش سخت ،که تا در اجل نیابی کم

فی المطایبه

تکلف میان دوآزاد مرد
بود ناپسندیده وسخت کام
بیا،تاتکلف بیك سو نهیم
نه ازتورکوع ونه‌ازمن‌قیام
بسنت‌کنیم اقتدازین سپس
سلام علیکم ، علیك السلام

درستایش ارشدالدین گوید

هیچ‌دانی،ارشدالدین،ازکف‌وطبع‌تودوش
من چه‌شربتهای آب زندگانی خورده‌ام؟
آن ندانم‌تاکه‌چون‌پرورده‌ای آن‌قطعه‌را
این‌همی‌دانم که‌من‌زان‌قطعه‌جان‌پرورده‌ام
گرچه‌ایمانم‌بدان‌خاطرقوی‌بودست‌وهست
راستی به ، دوش ایمانی دگر آورده ام
تاتوتعیین کرده‌ای، یعنی که‌شعرتست‌شعر
پاره‌ای بر گفتهٔ خویش اعتمادی کرده‌ام
نام من گسترده شد یك بارگی‌ازنظم تو
ای مزید آورده برنامی که‌من گسترده ام

سلطانی را میل کشیده بودند درآن فرماید

شاها ، بدیده‌ای که دلم را خدای داد
در دیدهٔ تو معنی نیکو بدیده ام
چون کردگار ذات شریفت بیافرید
گفت:ای کسی که بردوجهانت گزیده‌ام
راضی نیم بدان که بغیری نگه کنی
زیراکه از برای خودت پروریده ام

چشم جهانیان ز پی دیدن جهان
وان تو بهر دیدن خود آفریده ام
تکحیل آن زهیچ کس اندر جهان مدان
کان کحل غیر تست که من در کشیده ام

سید ابوطالب نعمه را فرمود

بنظم مرثیه‌ای در، که چون زموجب آن
یتیم وار تفکر کنم بر آشوبم
امیر عادل در یك دو بیت نقدی کرد
هنوزش از سر اخلاص جای می روبم
وزان نشاط که آن نظم ازان منقح شد
چو سرو تر ز صبا پای حال می کوبم
زهی مفید که تنبیه کرد بی جرمم
زهی ادیب که تعلیم کرد بی چوبم

فی المعاذیر

من بدعهد را چه می گویی؟
هرچه گویی سزای آن هستم
حاکم ارجرم من بود مردم
داور ار لطف تو بود جستم
لطف ایزد بریده باد از من
تا بخدمت چرا نپیوستم
من ندانم ز پای سرزین غم
تا برفت آن سعادت از دستم
خواستم تا بیایم و گویم
کز حریفان دوش چون رستم؟
بسر تو، که ذات هشیاریست
که هنوز این زمان چنان مستم
که گشادن نمی توانم چشم
وین قوافی بحیله بر بستم

بامیر زنگی نوشته است

امیر زنگی چون سامداد باز آید
نبشته عرض کنم و آن کلاه بفرستم
نبشته بودی کان خرده بیت ها بفرست
سپاس دارم، فردا پگاه بفرستم
حسین گفت که: جوخواستست خود داند
که جو پریر نماندست، کاه بفرستم
اگر بعیب نخواهی شمرد بادو سه مرغ
منی دو آردت از بهر راه بفرستم

درحق قاضی حمید الدین بلخی گوید

بحمد وثنا چون کنم رای نظمی — نه دشوار گویم، نه آسان فرستم
ولیکن بسامی جناب حمیدی — اگر وحی باشد، هراسان فرستم
زفضل و هنر چیست؟ کان نیست او را — بگو، گر مرا آن بود، آن فرستم
همی شرم دارم کـه پای ملخ را — سوی بارگـاه سلیمان فرستم
همی ترسم از ریشخند ریاحین — که خار مغیلان ببستان فرستم
من وقطره‌ای چند سؤر شباعم — چه گویی؟ بر آب حیوان فرستم؟
من وذره ای چند خاك زمینم — چه گویی؟ بر چرخ گردان فرستم؟
چه فرمایی از صدمت سنگ و آهن — درخشی بخورشید رخشان فرستم؟
بآبان گر از نکهت میوه بادی — نسیمی بدزدم بنیسان فرستم
همه روضهٔ من حشیشیست یکسر — شوم، دسته بندم، برضوان فرستم
همی لقمه‌ای نیست برخوان عقلم — ازان زله ای پیش لقمان فرستم
کرا گرد دامن سزد گوی گردن — برش تحفه گوی گریبان فرستم
کسی را که نو بادهٔ وحی دارد — بقایای وسواس شیطان فرستم
سخن هست فرزند جانم ولیکن — خلف می‌نیاید، مگر جان فرستم
نه شعرست، سحرست، ازان می‌نیارم — که نزدیك موسی عمران فرستم
غرض زین سخن چه و تا چند گویی؟ — فلان را همی پیش بهمان فرستم
بمعبود طیان و ممدوح حسان — اگر ژاژ طیان بحسان فرستم
بهانه است این چند بیت، ار نه حاشا — که من زیره هرگز بکرمان فرستم
دلم دعوی عشق او کرد یك شب — ازان شب در آنم که برهان فرستم
فرستاده شد، گرچه نیکو نباشد — که زنگار آهن سوی کان فرستم
زکم دانشی گاو گردون چو بین — بر شیر گردون گردان فرستم

وگرنه‌چرا با چورستم سواری چنین‌خرسواری بمیدان فرستم؟

فاجابه القاضی حمیدالدین

مرا انوری، آن چودریا توانگر همی از سخن زادهٔ کان فرستد
بنان نارسیده مرا تره ، پس او عزیزی مرا نیز مهمان فرستد
چو بی برگی من ورا شد مقرر زخلدبرینم همی خوان فرستد
ولیکن چو او بر سر گنج باشد چنین‌سفتها خوار و آسان‌فرستد
چو مرگنج راجای ویرانی آمد همی گنج‌خودسوی‌ویران‌فرستد
بدانست، گویی، که‌من‌بسته طبعم ازانم همی‌راح وریحان فرستد
بماناد آن دوست، کودوستان را غذای تن وحاجت جان فرستد
زبیت الشراب پناه کریمان مرا بی قدح آب حیوان فرستد
دلم‌رااز‌ان‌حضرت، از بهر تسکین همی‌داروی درد ودرمان‌فرستد
اجل‌مجددین، آنکه درنظم‌عالم همی سوی افلاك فرمان فرستد
مرا اوحدالدین در ایام بهمن همی تحفهٔ عهد نیسان فرستد
نیم آنکه راضی شوم از زمانه گرم تاج وتخت سلیمان فرستد
الویی ز باغ رضا نزد طبعم به‌ازمیوه‌هایی‌که رضوان فرستد
زبی دانشی باشد آن کزگزافه چنین سیلها سوی عمان فرستد
بخندد خرد برکسی، کوزغفلت ببلبل‌چنین لحن ودستان فرستد

فی الشکایه

شعری بسان دیبه زربفت بافتم وانکه بسوی صدر محرر شتافتم
عیب من آنکه‌نیستم ازشعرمشتهر ورنه بفضل موی معانی شکافتم
گرپرسدم کسی که:زجودش‌چه‌یافتی؟ ای آفتاب‌جود،چه‌گویم: چه یافتم ؟

درحق بدیع قوال گوید

بدیع نابدیع ، ای سرد قوال	چو دیدم روی تو ماتم گرفتم
بعالم در ، اگر تو بود خواهی	من از ننگت کم عالم گرفتم
گر از طب می‌کنی برمن تفاخر	اطبا را ز عالم کم گرفتم
زن تو غر ، چرا بخرد نباشی ؟	ترا خود عیسی مریم گرفتم

اجازهٔ باریافتن طلبد

خداوندا ، بفر دولت تو	اگر کبك ضعیفم باز گردم
بدیدار تو هستم آرزومند	درآیم ، یاهم از در بازگردم ؟

وله فی الاشتیاق

زروزگار بیك نامهٔ تو خرسندم	که‌دردعا همه‌این‌خواهم ازخداوندم
شنیده‌ام که: بخرسند کم گراید غم	غمم چراست چوازتو بنامه‌خرسندم؟
نه‌هرچه‌باشدخرسند رابسنده‌بود؛	چراکه بی‌تو همی‌عمر وعیش نپسندم ؟
مراو حال مرا بی‌جمال‌طلعت‌تو	صفت ندیدم ازین‌به چودل‌براوگندم
چنانکه تشنه‌بآب‌حیات‌ومرده‌بجان	بجان تو که بدیدارت آرزومندم

درحال خویش گوید

در آینه تا نگاه کردم	یك موی سپید خود بدیدم
زاندیشهٔ ضعف وبیم پیری	در آینه تیز ننگریدم
امروز نشانه‌ای از آن‌موی	دیدم ، دوسه بار برتپیدم
شاید که خورم غم جوانی	کز پیری خود چو بررسیدم
ز آیینه معاینه بدیدم	وز شانه بصد زبان شنیدم

فی الاشتیاق

بخدایی ، که عقل کلی را / بردرش سر بر آستان دیدم
از پی وصف حضرت عزش / دهن نطق بی زبان دیدم
که من ازدوری‌تو دور ازتو / بی‌تکلف هلاك جان دیدم
بی‌تو تاریك‌شدجهان‌برمن / که برویت همه جهان دیدم

وله ایضاً یمدح الصدر عزیزالدین

ایا بعالم عهد تو نو بهار وفا / چرا چنین ز نسیم صبات بی‌خبرم ؟
بخاصه چون‌توشناسی که‌رنگ‌وبوی‌نداد / خرد بباغ سخن بی شکوفهٔ هنرم
بصدزبانت چوسوسن‌نگفته‌بودم دی / که چون‌بنفشه بسستی‌فروشدست سرم
گر اندکی عرق‌نسترن بدست آری / بمن فرست ، وگرنه بگوی ، تا بخرم
زبان چولاله‌بگرد دهن درافگندی / که : گرنیارمت از سبزهٔ دمن بترم
فروخت‌روی‌نشاطم چون‌بوستان‌افروز / بدان امیدکزان ورطه بوکه جان ببرم
برون شدی وفروبرد سر چونیلوفر / بآب غفلت و دانست کاب می نخورم
دوروزرفت که‌چون شنبلید پژمرده / ز تشنگی بغایت نه خشکم ونه ترم
زتف چوظاهر تفاح زرد گشت رخم / زغم چوباطن او پاره پاره شد جگرم
نه بی‌وفات چو ایام یاسمن خوانم / نه‌زین سپس همه‌زنگت چوارغوان‌شمرم
تو آن چه‌بینی این‌بین که‌بافراغت‌تو / هنوز دیده چونرگس نهاده می‌نگرم
چودستهای‌چنارست هر دودستم‌سست / اگر نه‌پیرهن از جور تو چوگل بدرم
چو گوش‌این‌سخنت‌همچوپیل گوش‌بود / که‌چیست‌عارضه‌بامن بمعرض چه‌درم ؟

فی وصف الحال ومدح صاحب قوام‌الدین حسن

گرچه در بستم درمدح‌وغزل‌یك‌بارگی / ظن مبر کز نظم الفاظ و معانی قاصرم

بلکه از هر نوع کز اقران من داند کسی — خواه جزوی گیر آنرا ، خواه کلی ، قادرم
منطق و موسیقی و هیئت بدانم اندکی — راست باید گفت ، گویم : بانصیب وافرم
در الهی آنکه تصدیقش کند عقل صریح — گر تو تصدیقش کنی بر شرح و بسطش ماهرم
وز ریاضی مشکلی چندم بخلوت حل شدست — وندران جز واهب توفیق کس نه ناصرم
از طبیعی رمز چند، ار چند بی تشویش نیست — کشف دانم کرد ، اگر حاسد نباشد ناظرم
نیستم بیگانه از اعمال واحکام نجوم — در بیان او بغایت اوستادی ماهرم
من ز لقمان وفلاطون نیستم کم در حکم — ور همی باور نداری رنجه شو، من حاضرم
با بزرگان مستفیدم ، با فرودستان مفید — عالم تحصیل را هم واردم ، هم صادرم
غصه‌ها دارم ز نقصان از همه نوعی ولیك — زین همه ، آوخ ! که نزدیك تو مرد شاعرم
این همه بگذار ، باشعر مجرد آمدم — چون سنایی هستم آخر، گر نه همچون صابرم
هریکی آخر از یشان بی کفافی نیستند — این منم کز مفلسی چو روز روشن ظاهرم
خود هنر در عهد ما عیبست اگر نه این سخن — میکند دعوی که : من شاعر نیم، بل ساحرم
خاطرم در ستر دیوان دختران دارد چو حور — زهره شان پرورده در آغوش طبع زاهرم
گر ز یك خاطب یکی را روز تزویج قبول — برتر از اجنت کاین یافتستم کافرم
در چنین قحط مروت ، با چنین آزادگان — وای من! گر نان خورندی دختران خاطرم
این که میگویم شکایت نیست حسب حالتست — شکر ایزد را که اندر هرچه هستم شاکرم
در غرض از آفرینش غایتم، پس اولم — گرچه در کلك وجود از روی صورت آخرم
قدر من صاحب قوام الدین حسن داند، از انك — صدر او را یادگار ناصر الدین طاهرم

در شکایت روزگار گوید

خدایگانا ، سالی مقیم بنشستم — ببوی آنکه مگر به شود ازین کارم
همی نیاید نقشی، بخیره چه خروشم؟ — همی نگردد کارم ، نفیر چون دارم ؟
نه ماه دولتی از چرخ می‌دهد نورم — نه شاخ شادیی از باد می‌دهد بارم
نه پای آنکه زدست زمانه بگریزم — نه دست آنکه درین رنج پای بفشارم

نه پشتیی که زاقبال روی برتابم | نه روی آنکه روم پشت بر زمین آرم
نه حرفتی که بدان نعمتی بدست کنم | نه غم خوری که خورد پیش بخت تیمارم
بحد وصف نیاید که من زغم چونم ؟ | بوهم خلق نگنجد که بر چه سان زارم؟
گهی بباختهٔ این سپهر منحوسم | گهی گداختهٔ این جهان غدارم
گهی بکنج درونی نشسته چون مورم | گهی بغار برونی خزیده چون مارم
گهی چو باد بهر جایگاه پویانم | گهی چو خاك بهر بارگاه در، خوارم
گهی ز آب دو دیده مدام در بحرم | گهی ز آتش سینه مقیم در نارم
گهی باجرت خانه گرو بود کفشم | گهی بنان شبانه برهن دستارم
گهی نهند گران جان وژاژخایانم | گهی نهند لقب احمق وسبکبارم
خدای داند ازین گونه زندگی، که مراست | بجان ودیده ودل مرگ را خریدارم
از آنچه گفتم، اگر هیچ بیش و کم گفتم | ز دین ایزد وشرع رسول بیزارم

فی الشکایه

نرسد گرد سر فراز همی | خواجه، درخدمت تو دستارم
از گریبان من نداری دست | تا دگر دامنی بدست آرم

فی القناعه

امید ووهم کند خلق را مسخر خلق | بدین دو خویشتن از خلق باز پس دارم
مرا چو در دل ازین هر دو هیچ نیست، ازو | هزار ناکس بیشم، گرش بکس دارم

کمال الزمان را گوید

ای کمال الزمان ، بیا و ببین | که ز عشقت چگونه می‌سوزم ؟
با بهار رخت تواند گفت | شب یلدا که روز نوروزم

در فراق رخ چو خورشیدت — روشنایی نمی دهد روزم
کیسه ای دادیم درین شبها — که در آن وام صحبت اندوزم
روزها رفت و من نمی دانم — تا بران کیسه کیسه بر دوزم
یارب ، ار خنجری بود با من — که بدان کین دشمنان توزم
سر چو سرو از نشاط بفرازم — رخ ز شادی چوگل برافروزم
وگر این کاری است بیهوده — تن زن ، انگار کاسهٔ یوزم
سایه بر کار این سخن مفگن — زانکه چون سایه بر نو آموزم

دروصف شعر وخط خودگوید

جایی که من نشینم بی‌کارکی نباشم ؟ — یا خطکی نویسم، یا بیتکی تراشم
خطی نه‌سخت نیکو ،زیبا خطی بالایه — زین شعرکی نه‌نیکو،بل‌شعرکی بهاشم

در شکر تشریف گوید

خدایگان بزرگان و پادشاه صدور — که بانفاذ تو هست از قضا فراموشم
یکی زآتش جور سپهر بازم خر — که از تجاوز او همچودیگ می‌جوشم
عجب مدار که امروز مرمرا دیدست — در آن لباچه که تشریف داده ای‌دوشم
زبهر خسرو سیارگان همی خواهند — که عشوه ای‌بخرم‌و آن‌لباچه بفروشم
وگرنه جفته نهد باقبای کحلی‌خویش — همی بر آید ازین غصه دم بدم هوشم
ستارگان را صد ره بمن شفیع آورد — بگو:چگونه کنم،باکدامشان جوشم ؟



بدان بهانه که بر آستینش بوسه دهد هزار بار گرفتست اندر آغوشم
زچاپلوسی این گربه چشم باکی نیست ولیك من نه حریفان خواب خرگوشم
مرا زبون نتواند گرفت روبه وار که در پناه تو من شیر شیراو دوشم
بکردگار، که انصاف من ازو بستان کزو بکف چو حسود تو خون همی نوشم
نه آنکه برمن و بر آسمانت فرمان نیست هموت بنده وهم بنده حلقه درگوشم
مرا بدفع چنو خصم التفات تو بس که بعد ازان سخن او بگوش ننیوشم
به نعمت تو ورقهاش جمله محو کنم زجاه تست که در مجلس تو خاموشم
خطی کشیده‌ام، ارخط درین ورق نکشد بدان نگه نکنم من، که بی تن و توشم
یقین شناس که نیز ارچنین سخن گویم دماغ مه بخراشم، زبس که بخروشم
بدو چگونه دهم کسوتی؟ که از شرفش کلاه گوشهٔ عرشست ترك شب پوشم
زپرده دار توتشریف باشد آنچه دهد بلی و بار تفاخر کشد ازو دوشم
وگر برهنه بمانم چو آفتاب و مهش قبای کحلی او ،کافرم، اگر پوشم

فی التقسیم

بخدایی، که زنده وباقیست که من امروز طالب مرگم
باورم دار این حدیث، از آنك صعب رنجور ونیك بی برگم

فی العذر

ای همه سیرت تو هنگ وثبات چه کنم؟ بی ثبات و بی هنگم
گر خطایی برفت بر قلمم هست از شرم چون قلم رنگم
تا نگویی که :شعر نیرنگیست حاش لله! چه مرد نیرنگم؟
از جهانی بتست فخرم و بس گرچه هست ازهمه جهان ننگم
الحق الحق، بدان چه کردستم در خور هرعتاب و هر جنگم
چه شود؟ ازمن آن گران مشمر که تودانی که:چون سبك سنگم
بد مشو با من ومکن دل تنگ که ز بد کرده نیك دلتنگم

وقال فی الشکایه

موی روباه خواهم از تو بشعر | تا زمستان بخود فراز کنم
موی داده نشد، بده، باری | سیم، چندانکه موی باز کنم

وله فی الهجا

خواجه بر من اگر سلام کند | چون قیامش کنم تمام کنم
او ز دونی بنیمه بر خیزد | بعد از آن چون بدو سلام کنم
او چو حمدان خود قیام کند | من چو حمدان خود قیام کنم

از فخر الدین التماس خلال کند

فخر دین، یك التماسست از توام | روز ها شد تا همی پنهان کنم
خرده‌ا کنون درمیان خواهم نهاد | بر تو و بر خویشتن آسان کنم
کبشکی داری، اگر بخشی بمن | خویشتن در پیش تو قربان کنم
شکرهای آن کنم و آنگاه چه | تا بنکی؟ تا کایناً من کان کنم
ور بفرمایی که: دندان بر کشم | سهل باشد، بر کشم، فرمان کنم
ر میانم معد گر نبود خلال | چوبکی یابم، که دردندان کنم
لیك ازین‌پس درمیان دوستانت | بس مساوی، کز برای آن کنم
چیزهایی گویمت، حقا، که سك | نان نبوید نیز، اگر بر نان کنم

درحق خود گوید

ازسخن های عذب شکرطعم | در دهان زمانه نوش منم
لیکن از رد سمع مستمعان | با زبانی چنین خموش منم
در زوایای رستهٔ معنی | مفلس کیمیا فروش منم

وله فی الاشتیاق

بخدایی، که در موجودات | جز بامرش نمی‌شود منظوم
که بماندم چو قالبی بی‌روح | تا ز دیدار تو شدم محروم

فی النصیحه

کار ها را طلب مکن غایت | تا نمانی ز کار خود محروم
زیر کان این مثل نکو زده اند | طلب الغایت، ای برادر، شوم

ایضاً فی النصیحه

غم بتکلف بسر من میار | زانکه بسعی توتن آسان شوم
من،خود اگرمادرغم اژدهاست | تا که بزاید بسر آن شوم
ترسی وگویی که:زمن بدمگوی | روز دگر با تو دگرسان شوم
من تو نیم، تا که بهر خرده ای | گه بفلان، گاه ببهمان شوم

فی التمثیل

خصم تو و قاعدهٔ ملك او | **آن شده ازبدو جهان مستقیم**
چون دو بنا بود بر افراشته | زان دویکی محدث‌ودیگرقدیم
زلزلهٔ قهر تو شان پست کرد | « زلزلة الساعة شیء عظیم »

در لغز

علم‌احنف، گنج قارون، صبرایوب رسول | یادکرداندرکتاب این‌هرسه لقمان‌حکیم
هر که‌بازدعاشقی بی‌این‌سه چیز نیك نام | لام او هرگز نبیند روی صاد وروی میم

شراب خواهد

ای ز نور شراب خانهٔ تو | روی آفاق همچو دست‌کلیم
یك‌صراحی‌شرابمان بفرست | باشدآن نزد همت توسلیم

هست نایاب باده اندر شهر　　　ورنه ازدولت تودارم سیم

در ریاضت خاطر گوید

چون من بره سخن فراز آیم　　　خواهم که قصیده ای بیارایم
ایزد داند که جان مسکین را　　　تا چند عنا و رنج فرمایم
صدبار بعقده در شوم ، تا من　　　از عهدهٔ یك سخن برون آیم

فی الشکایه

خداوندا، همی‌خواهم که‌ازدل　　　ترا، تا عمر باشد ، من ستایم
ولیکن این دم از جور زمانه　　　برنجید این دل انده نمایم

فی المدح

ای غلامت چو شاد بخت فلك　　　ما غلامان خاص وعام توایم
تاکه در خانهٔ فلك باشیم　　　همه در خانهٔ غلام توایم

فی الشکایه

کردگارا،مشته‌رندی ده، جهان‌را خوش‌تراش　　　تاکی ازقومی‌که هم ایشان وهم‌ما تیشه‌ایم
شعر بردم خواجه‌را، حالی، جوابی‌باز گفت　　　لفظ ومعنی هم‌چنان ، یعنی که ماهم پیشه‌ایم
قصه‌تاکی گویم؟ازبس‌خواب‌خر گوش‌خسان　　　راست چون‌شیران شب آتش زدن در بیشه‌ایم
خاطر از اندیشه‌عاجز گشت ونقدکیسه این　　　دیر شد، معذور می‌دار ، اندر آن اندیشه‌ایم

فی التماس الرمال

ای پایهٔ دانش ازدلت عالی　　　وی دیدهٔ بخشش از کفت‌روشن
آمال ونسیم بوی خلق تو　　　یعقوب و نسیم بوی پیراهن

پیراهن دولت تو دوران را
تا حشر فرو گرفته پیراهن

همچون زه‌وجیب‌قدروزایت را
دست مه و آفتاب درگردن

ایام گریز پای وسر گردان
برپای تو سرنهاده چون دامن

آیا بچه فن توانمت دیدن ؟
ای درهمه فن چومردم یك فن

از جیب کتان سنبلی تو
سر برزده قلتبان یعنی من

درهجا گوید

بخل را دیدم و سخا هردو
کرده اندر سرای خواجه وطن

هریکی بایکی گرفته قرار
بخل با خواجه و سخا بازن

ازخواجه اسفندیار شراب خواهد

خواجه اسفندیار، می‌دانی
که برنجم ز چرخ رویین تن

من نه سهرابم و ولی بامن
رستمی می‌کند مه بهمن

خرد زال را بپرسیدم :
حالتم را چه‌حیلتست وچه‌فن ؟

گفت : افراسیاب وقتشوی
گربدست آوری زمی دوسه‌من

باده‌ای چون دم سیاوشان
سرخ، نه تیره چون چه بیژن

گر فرستی، تویی فریدونم
ورنه روزی نموذ بالله من

همچو ضحاك ناگهان پیچم
مارهای هجات برگردن

پنبه وروغن خواهد

ایا خورشیدومه درپیش‌رایت تیره‌وتاری
بروزوشب زخورشید وزماهم‌ثقبه در روزن

پس‌این‌سردی‌وتاریکی که‌درمن‌هست بازم‌خر
ازین سردی وتاریکی باندك پنبه و روغن

درحسب حال خود گوید

من از تأثیر این گردنده گردون | برین ساکن نیم یك لحظه ساکن
مرا گویی: جهان اینست، خوش باش | همی کوشم که خوش باشم و لیکن

درعلو همت و کمال نفس گوید

سگ خشم وخر شهوت، که زبون کیری، نیست | تیز دندان تر ازین هردو درین خاك کهن
نفس من، کو ملك مملکت شخص منست | هر دورا سخرهٔ خود کرد بتایید سخن
ترك وتازيك شما جمله سگانند وخران | که بجز خوردن و خفتن نشناسند زبن
توچه گویی؟ چه کند نفس فلك همت من؟ | چون تو گوییش: بیا، خدمت این طایفه کن

فی سلطان سنجر

ای خردمند، اگر هوش سوی من داری | قطعه‌ای برتو بخوانم که عجب مانی ازان
درجهانداری وفرماندهی خلق خدای | برسر افرازی سلطان بنمایم برهان
سیصد وسیزده پیغمبر مرسل بودند | که فرستاد بهروقت یکی را یزدان

نام سلطان بجمل چون عدد ایشانست | پس بود قاعدهٔ نظم جهان چون ایشان
فراو هرکه ببیند دهد انصاف که او | پادشاهیست بحق، برهمه معمور جهان
گرترا شبهت وشکیست درین، دانی چه! | شبهت و شك ترا حل نکند جز قرآن
شو «اولوالامر» بخوان، پس عدد آن بشمار | بحساب جمل و مبلغ آن نیك بدان
تابود راست حسابش چوحساب سنجر | چونکه واوی که نه مقروست کنی زو نقصان
گر کسی گوید: ماصد همه سنجر نامیم | گویمش: نی نی، «منکم» چو «اولوالامر» بخوان
زانکه «منکم» چوشما باشد ازروی لغت | باز ازروی حساب، ارتو بدانی سلطان
پس یقین شد که پس از باری و پیغمبر حق | نرسد برهمه آفاق جز او را فرمان

ای سه‌قرن از مدد عدل تو ورحمت‌تو بوده سکان زمین بی‌خبر از دور زمان
ای‌بحق‌سایهٔ آن کس که‌تراحافظ‌اوست تابود سایه وخورشید درآن حفظ بمان

درحق اهل غزنین گوید

چوغزنینی بمحشر زنده گردد بسنجد طـاعتش ایزد بمیزان
کم‌آید طاعتش ، گوید : خدایا ترازو چشمه دارد ، سربگردان

درکم عیالی گوید

کم‌عیالی‌سعادتیست، که‌مرد نرودجـز برأی خویش بران
مرد را سربیند تخته و غل جز عیال گران مدان بجهان
گرچه مردانگی بجهل کند نتواند شد از میان بکران
درکواکب‌نگاه‌کن بشگفت تا ببینی دلیل ایـن بعیان
ماه‌تنهاست، زین‌سبب شب‌وروز می‌کند گرد آسمان جولان
گاه باشد بشرق‌و گاه بغرب گاه در حوت و گاه درسرطان
نعش‌مسکین، که‌دختران‌دارد لاجرم والهست و سرگردان
نه‌طلوعست‌مرورا ، نه‌غروب صعب کاریست این عیال‌گران !

درمدح یکی‌ازخواجگان گوید

روی‌بخت خواجه‌خرم‌همچو گل باد ، تا هرساله گل آرد جهان
بسته دولت عهد بادورانش باد تا بود پیوسته دوران با زمان
باد حاجت خـرمی را بادلش حاجتی ، کان جسم دارد با روان
تیغ‌او جفت طبیعی با ظفر رایتش با سر فرازی توامان
سوی اقلیمی که یك ره بنگرد ابر آنجا فیض بارد جاودان
سوی‌هر لشکر، که‌آرد روی‌قهر گوش گردون‌بشنود زوالامان

جاودان خلق جهان راه مدحتش چون کلام انوری ورد زبان
گر بود بر خوان احسانش دمی جوع، نفتد حاجتش دیگر بنان
شاخ طوبی با قلم در دست اوست؟ نو بهار باغ جنت یا بنان؟

فی الشکایه

پیش ازین این جهان زاسبان بود کس نبردی بدهر نام خران
بعد ازین نوبت خران آمد این زمان هست از آن کون خران

در تهنیت قدوم پیروزشاه گوید

احمد مرسل ز خاك مکه چون هجرت گزید مدتی آن خطه بود انگشت نومیدی گزان
باز چون باز آمد، از اقبال میمون موکبش تازه شد چون در سحر گاهان گل از بادوزان
بلخ را پیروزشاه احمد همان هجرت نمود تا فرو بارید از هم، همچو برگ اندر خزان
باز چون در ظل عالی رایتش آرام یافت زنده شد بار دگر چون از صبا شاخ رزان
شکر یزدان را که گشته شاد وخرم تا بحشر قبهٔ اسلام ازین و کعبهٔ اسلام ازان

وله ایضا فی العذر

بزرگا، گر خطایی کرده آمد مگیر ازمن، اگر باشد بزرگ آن
خطای بندگان باید بهر حال که تا پیدا شود عفو بزرگان

وقال فی الحقیقه

ما را برون ز حکمت یونانیان چو هست تقلید مکیان و قیاسات کوفیان
نان حلال کسب خوریم از طریق علم ادرار چون خوریم چو جهال صوفیان؟

تاج‌الدین را گوید

ای سرافرازجهان ، فخرزمان ، تاج الدین	که باقبال جهان چون تو نخواهد زادن
محنت دهر میان پا بچه زد حادثه را ؟	گر تو دستش ندهی رنج نخواهد دادن

فی المطایبه

نشاید بهر آداب ندیمی	دگر برجان ودل زحمت نهادن
زبان کردن بنظم و نثر جاری	ز خاطر نکته‌های بکر زادن
که باز آمد همه کار ندیمان	بسیلی خوردن و دشنام دادن

دربارهٔ مهمان گوید

گـرمشرف شوی بمهمانی	دل‌وجانت غذای مهمان کن
و ز پـی استمالت و خدمت	دل وجان‌رافدای‌مهمان کن

کتب الیه التقاضی حمیدالدین

اوحدالدین انوری ، ای من مرید طبع تو	وی هوای عشق و مهر تـو مراد طبع من
هم ببینم دولت وصل تو اندر ربع خویش	گر محل دولت و اقبال گردد ربع من

فی المدح

چهار چیز ز ارکان بارگاه تو باد	مخالف توکزو هست عیش تو شیرین
دو نیمه تن‌چوستون‌ودردیده‌دل‌چوسرج	چومیخ کوفته‌سر،چون طناب‌راه‌نشین

فی‌اقتراح الذهب

ای فلك قدری ، که درانگشت قدر همتت — از شرف مهر فلك زیبد ترا مهر نگین
هست یسر خادمان از خاتم تو در یسار — هست یمن چاکران از خامهٔ تو دریمین
مادحت راتا بدان‌رخ بر فروزاند چوشمع — آن‌زهر کامی‌جدا ، چونانکه‌موم‌ازانگبین
آن نمی‌باید که آدم را برون کرد از بهشت — آن‌همی باید که‌با قارون‌نهان شددرزمین

درحق مردم غزنین

ازچه‌خوانندبحر غزنین را؟ — مردمان ولایت غزنین
زانکه درقعر بحر باشد در — برسر آب خاشه و سرگین
مگر اینها که‌زنده‌سرگین‌اند — وآنچه درزیرخاك درزمین

نکوهش فلك کند

ای پسر ، تا بفلك ظن سخاوت نبری — کانچه بدهد بیسارت بسرباید بیمین
آفتابش که درین دعوی راتب بفراشت — اگر انصاف دهی آیت بخلیست مبین
از بخیلی نبود این که کسی دادهٔ خویش — برکشد از سر آن تا فکند بر سر این ؟
پارهٔ ابر سیه را نـدهد بهرهٔ نور — تا باندازهٔ آن باز نخواهد ز زمین

درعیادت بزرگی تقصیر کرد درعذر گفت

ای بزرگی، که ازشمایل قدر — ملك را رتبتی و دین رازین
نور رای تو فالق الاصباح — کف وکلك‌تومجمع البحرین
روزی خلق تا بیوم الـدین — گشته درذمت سخای تودین
ز آسمان تا بپایهٔ شرفت — از زمین تا بآسمان مابین
سقطهٔ تو سواد مسکون را — ای‌زسکانش‌چون سوادازعین

وله ایضا یمدح الصدر حسام الدین حسن

حسام دولت وذین، ای خدای داده ترا — جمال احمد و جود علی و نام حسین
نهاد آدم لفظ و تو چون مراد ز لفظ — سواد عالم عین و توچون سواد ز عین
عنایت ازلی صورت تو چون بنگاشت — نبشت نسخهٔ روشن ز حاصل کونین
جمالت آب حیاتست و تشنه تر هر روز — بدیدن تو خداوند صد چو ذوالقرنین
سعادت فلکی طینت تو چون بسرشت — نمود از دل و دست تو مجمع البحرین
چو ذکرجاه توکردند آسمان من هو؟ — چو عرض قدر تودادند اختران من این؟
زحسب حال درین قطعه رمز کی چندست — چنانکه تنبك رفتست دین بر سر دین
مرا، که طوطی نظمم درین چنین وصلی — چو چوزه پای بگل در نباشد آخرشین

برجهان خواجگی همی‌رانی — هنرت چه؟ ونسبت تویکی
نمك دیك خواجگی جودست — نه بخیلی و خشم و بی‌نمکی
ایکه خرچنك وخارپشتی تو — صدفی باید از تو، نی‌فنکی
خواجه دانم که پیش بحرسخاش — موج دریا همی کند یزکی
باز اگر تو فقع خوری بمثل — چون که تو کوزهٔ فقع بمکی
از تویك‌قطره خون بحیله‌چکد — دور ازین جا اگر زهـم بچکی
خواجـه هستی، چرانیاموزی؟ — خواجگی کردن ازشهاب زکی

اگر چو بط و همایم کند کرامت تو — بچه؟ بزیور مسحی و زینت رانین
شوم چوهیکل کبك دری سراسر زیب — شوم چو پیکر طاوس نر سراسر زین
کنم چوفاخته در گردن از هوای توطوق — که‌چه؟ که‌هست درین گردن آفرین‌تودین
سرایمت بهمه حال شکر، بلبل وار — وگرنه نایبه کش با دم از غراب البین
بقات باد بخوبی و خرمی چندان — که ابجدش ننهد باز جز بمنزل غین
حسود جاه تراآن الم که در همه عمر — حنین او نکند کم علاجهای حنین

شراب خواهد

ای رخ وفرزین نهاده چرخ را درحل وعقد چون تو کس را اطلاعی نیست براسراراو
چون رخ شطرنج پیش خدمت آمد انوری می دهش چندان‌که چون فرزین کنند فتاراو

حضور دوستی خواهد

ندارد مجلس ما بی تو نوری اگر چه‌نیست مجلس‌درخورتو
چه‌فرمایی؟چه گویی؟مصلحت‌چیست ؟ تو آیی نزد ما ، یا ما بر تو ؟

شراب خواهد

ای مقصد کشور چهارم در نیك و بد آستانهٔ تو
وی رفعت آسمان هفتم باطل شده در زمانهٔ تو
بر شاخ‌وجود بنده مرغیست منسوب بـآشیانهٔ تو
در دام حریف تو فتادست امید همه بدانهٔ تو
خطی بوکیل لهو بنویس یعنی بشراب خانهٔ تو

وقال ایضا در حق شجاعی شاعر

شجاعی ، ای خط و شعرتودام ودانهٔ عقل هزار مرغ چو من صید دام ودانهٔ تو
زمن زمین خداوند را ببوس و بگو که : ای زمانهٔ فضل و هنر زمانهٔ تو
نزاده مادر گیتی بصد هزار قران نه چون تو یا چو جگرگوشهٔ یگانهٔ تو
اگر ز روی ضرورت کرانه‌کردم دوش ز خدمت تو و بیرون شدم ز خانهٔ تو
چو گردکی‌که رساند زمین بدامن تو چو مویکی که ستاند هوا ز شانهٔ تو
تو بر زمانه نه آن پر گشاده سیمرغی که خوابگاه مگس شاید آشیانهٔ تو
ز جاه تست همی کاختران کرانه کنند بر آسمان ز موازات آستانهٔ تو
مرا ز خدمت تو جاه تست مانع و بس که حایلیست مرا جاه بی کرانهٔ تو
وگرنه مردمك چشم من چه خواهد؟آن که معتکف بنشیند بر آستانهٔ تو

در دعوت دوستی

کوزه‌ای سیکی و خالی حجره‌ای هست، حالی، می چه فرمایی؟ بگو
وعده ای برحسب دلداری بده نکته ای بروفق زیبایی بگو
گر همی خواهی که چون رخسار خویش خانهٔ ما را بیارایی ، بگو
گر بیایی جان و دل پیشت کشم ور ملولی و نمی آیی ، بگو

در روزهای هفته گوید

بروز شنبه بکف بر شراب روشن نه که ازشراب شود مرد راگشاده گره
چو عزم فردا براهل عقل لازم نیست دوروزه کن طرب و باده خواه یکشنبه
چو در دو شنبه آغاز کار ها باشد شراب و شاهد دمساز در دوشنبه ده
سه‌شنبهی که درو خواجگان مشاطه کنند موافقت کن و می نوش وعذر پیش منه
چهار شنبه روز مظالمست ، مرو برون زخانه وداد خود ازشراب بده
بپنج شنبه از بیم پنج روزه خمار بپوش بر تن و برجانت ازشراب زره
چو روز عامه نمازست روزآدینه توخاص باش وکمان شراب داربزه
اگر بدست بود سیم ودر اجل تاخیر همی‌کنم که تراگفتم ، ای پسر، بالله

فی الهجا

زابتدا ، کندر آمدی بعمل بیش ازین بود بار نامهٔ جاه
کار باآب و گل نبودت بیش باز خواهی شدن بدان ناگاه
نه‌بآب‌وگلی، که سلطان راست بگل تیره و بآب سیاه

ایضا فی الهجا

چند مهتاب بر تو پیماید ؟ این‌وآن دربهای روی چوماه
ای دریغ !آن برچوسیم سپید که فروشی همی بسیم سیاه

در قناعت گوید

ای بدریای عقل کرده شناه وز بدو نیك اختران آگاه

چه کنی طبع پاك خویش پلید ؟ چه کنی روی سرخ خویش سیاه؟
نان فروزن بخون دیدهٔ خویش وزدر هیچ سفله سرکه مخواه

درجواب مکتوب گوید

هست در دیدهٔ من خوب تر از روز سپید روی حرفی کـه بنوك قلمت گشت سیاه
عزم من بنده چنانست که تا آخر عمر دارم از بهر شرف خط شریف تو نگاه

فی المدح

بخدایی ، که ذات لم یزلش باشد از سر بندگان آگاه
دست صنعش ز اقتدار نهاد بر سر ماه ز آفتاب کلاه
زر فشاند ز صبح هر روزی در خم این زمردین خرگاه
برسولی ، که بد سبابهٔ او سبب جامه خرقه کردن ماه
بکتابی ، که ما بدو داریم از گناهان بروز حشر پناه
بامینی ، که آورند بدو زآسمان امر ونهی بی اکراه
بکلامی ، که مهر ایمانست چیست آن ؟ لا اله الا الله
که اگر هست یا بخواهد بود ملك ودین را نصیر همچوتو شاه
تاجهان هست ، ازتونازان باد رایت وچتروتخت وتاج وسپاه

کاه و نبید خواهد

پارگکی کاه و نبیدم فرست رنج دل شاعر سلطان مخواه
شکرچوشکر کنمت ازشراب منت چون که برم از بهر کاه

درمذمت شعر گوید

شعر،دورازتو، حیض مردانست بعد پنجاه اگر ببندد به
مرد عاقل بناخن هذیان جگر خویش اگر نرندد به

بر سپیدی، که جای گریه بود — آن ندانم چه؟ گر نخندد به

مذمت فتوحی کند

ای بر در بامداد پندار — فارغ چو همه خران نشسته
نامت بمیان مردمان در — چون آتشی از چنار جسته
ما را فلك گزاف پیشه — بر آخر شرکت تو بسته
نارسته زجهل وبرده هرروز — تو باوۀ احمقی بدسته
با شومی جهل هر که درساخت — فالش نکند فلك خجسته
طفلان ممیزان وزینند — احرار چودایه سینه خسته
درمجلس روزگارت این بس — کز دوژه رسیده ای بدسته
باری، چو درخت سست بیخی — کم ده بتبر ز شاخ دسته
توفان منازعت مینگیز — ای ساکـن کشتی شکسته
اف، برخوروخواب، اگر نبودیم — در سلك تناسب از تورسته

دوستی را فرمود

ای زمین راز بهرخدمت تو — آسمان بار ها ثنا گفته
ای بالماس خاطر وقاد — در اسرار اختران سفته
ز اعتدال بهار خاطر تو — بوستان کمال بشکفته
دامن همت تو گرد فساد — از محیط فلك فرو رفته
من ز بیداری قضا و قدر — روزهاهمچوبخت خودخفته
تونگویی که: آخرت چون زد؟ — بر زمین آسمان آشفته

شراب خواهد

یك دو منك می، سه تن، بچار جوانب — پنج قدح، شش زمـان، بخورده وخفته
هفت فلك شد گواه و هشت پی از دل — نه ره و ده بار در مدح تو سفته

مفخر دهری بده زبان و بنه روی
هشت جنان، هفت چرخ مدح تو گفته
می‌شش ونان پنج من، چهارمنی گوشت
زین سه دو دارم، یکی فرست نهفته

شهاب الدین راگوید

کرم آموزکان، شهاب‌الدین
ای ز لفظت همه گهر زاده
در کمال لطافت و احسان
مادر دهر چون تو نازاده
بنده راهست گل‌رخی مهمان
که لبش هست رشك بیجاده
زلفش ازبهر عطسه مجلس‌را
نافه از زلف بسته بگشاده
پیش طوطی جان ما سخنش
تنگ شکر زبسته بنهاده
همه اسباب خرمی داریم
جز وجوه صراحی و باده

نیز شراب خواهد

بارخدایا، بفضل‌بندهٔ‌خودرا
گر بتوانی فرست پارهٔ باده
زان‌می آسوده کز پیاله بتابد
چون زبلور سپید بسد ساده
زان که بدان‌تند کره‌رام‌توان کرد
زآنکه‌ازو گردد‌ایستاده‌فتاده
زانکه‌مرا کره‌ایست‌تندوزنخ‌چست
سرکش‌وبدخو،میانهٔ‌گله‌زاده
بنده بروجزبمی سوارنگردد
ور نبود می بماند بنده پیاده

نیز شراب خواهد

مستوفی‌الممالک‌شه، اهل‌فضل را
بر عادت قدیم عطابی حساب ده
خواهی که‌منکسف نشود بیش‌ازذنب
نوری ز رای خود بمه وآفتاب ده
تاخاك‌مجلس‌توببوسیم جرعه‌وار
مارا زلطف یك دوصراحی شراب‌ده

هم شراب خواهد

چاکر ز روی عجز سؤالی بمی کند — از روی متهری سخنم را جواب ده
مهمان رسیده، باده ندارم، ز مکرمت — یاچون خودی نمای مرا، یاجواب ده

فی المطایبه

شبی تاری و باد سرد و ابر تند بارنده — غلاما، خیز و آتش کن، که هیزم داری افگنده
اگر دودی از آن آتش بر مهمان فراز آید — تو از مال من آزادی، که مهمان بهتر از بنده

وقال فی مدح الملك سنجر

ای خدایت بپادشاهی خلق — در ازل تا ابد پسندیده
ابد از کشت زار مدت تو — خوشهٔ عمر جاودان چیده
آبروی خدایگانی تو — خاك آدم ببیع بخریده
ابر عدلت، که عافیت قطره است — سایه بر کاینات پوشیده
فتنه از بیم بخت بیدارت — شب فترت بخواب نادیده
گوش چرخ از صدای نوبت تو — جز نوای نفاذ نشنیده
آفرینش بچشم همت تو — التفات نظر نیرزیده
خصم درمجلس تومسخره وار — گردن از کاخ در بدزدیده
رایت ازهرچه نام هستی یافت — دادن دین و داد بگزیده
بسر تیغ ملك بگرفته — بسر تازیانه بخشیده

درمرثیهٔ ابوالحسن گوید

هیچ می دانی؟ که در گیتی ز مرگ بوالحسن — چرخ جز قحط کرم دیگر چه دارد فایده ؟
ای دریغا! آنکه چون یادش کند گوید جهان: — ای دریغا ! حاتمِ طایی و معن زایده

روزهٔ روزی در آمد، خواجهٔ روزی مباش یاد می‌کن « ربنا انزل علینا مایده »

درهجو خواجه ابوالفتح گوید

خواجه بوالفتح از کمال بخل‌وحرص سیم حاصل می‌کند بی فایده
وز پی نانی همی گوید زنش : « ربنا انزل علینا مایده »

درهجو طوطی گوید

مردك بد اصل ، طوطی ، از کمال غافلی هیچ‌کس را درجهان ازوی نه‌چیزی فایده
بشنود دشنام خویش ونشنود از ممسکی داستان حاتم طایی و معن زایده
تاحدیث مایده‌کس نشنود از لفظ او برنخواند « ربنا انزل علینا مایده »

ازصدرعالم امین‌الدین هیزم خواهد

ای ز دست تجاسر خادم شربهای ملال نوشیده
اختلالی که حال من دارد نیست برخاطر تو پوشیده
بدو ایام بیض و من صایم وز خطا درصواب کوشیده
نیم جوشیده دیگکی دارم غلغلش گوش نانیوشیده
بطریق کرم توانی کرد بدو چوبش تمام جوشیده

درمدح شهاب‌الدین

شهاب دولت‌ودین ، ای‌کسی که‌هست‌مدام نیاز را ز تو عید و سؤال را روزه
ستاره را ز ردای تو کیك در پاچه زمانه را ز سخای تو سنگ در موزه
ز سرخ رویی توفیق تست نزد خرد سپید کار و سیه کاسه چرخ پیروزه
ز آبروی سخای تو روزکی چندست که آز را بنبستست آب در کوزه

ز تست بسته سر بستهٔ سپهر حرون
سبك اجابت و نازك شكن چو چلغوزه
بدان که موسم آنست میل وجنس مرا
که روز چند برآرند رنگ در یوزه
عجب مدار ، گر اندیشمندیی دارم
بتازه کردن این کهنه های نادوزه
زداه ریزه درآکنده ایست خانه چوگور
همه دودست بهم برنهاده چون کوزه
اگر کرامت و دلسوزیی کنی چه عجب ؟
که باد عالمت از دوستان دلسوزه

فی اللطیفه

تو بامن نسازی، که از صحبت من
ملالت فزاید شما را و تاسه
توزرخواهی ومن سخن عرضه دارم
تو در فاژه افتی و من در عطاسه
نه هرجاکه باشد سخن، زرنباشد
که یابند زر دیده‌ام صد حماسه
نه من بونواسم ، امیر قبیله
تو خود می‌شناسی بعلم فراسه
کتاب وکراسه است این‌جا تجمل
چه آید ترا ازکتاب و کراسه ؟
گرفتم بود گندمین نان چو پاسخ
نه باشد بخوردی خدنگ و نه کاسه

در تهنیت تشریف گوید

تو آن سپهر اثر صاحبی، که پیك قدر
بنیك و بد ز بساط تو می‌برد نامه
بتازه کردن تاریخ رسمهای تو دهر
کجا بماند ؟ که روزی نکرد هنگامه
ستارگان زیسار و یمین آصف و جم
بخدمتی بتو آورده خاتم و خامه
زقصد حادثه ایمن چو وحش وطیرحرم
بزیر سایهٔ عدل تو خاصه و عامه
شریف کسوت خاص خلیفه را، که قضا
بمشتری ندهد بر سپهر خود کامه
جهان موازنه می‌کرد با کمال تو گفت
که : کعبه راچه تجمل فزایدازجامه؟

فی التقاضا

ای حکم ترا قضای یزدان
داده چو قدر گشاد نامه
تو عمدهٔ ملکی و ممالك
لوحست و کفایت تو خامه

در خاك نهاد آب و آتش — پیش سخط تو بارنامه
درجنب کفت سیاه کامه‌است — حاشا ؛ فلك کبود جامه
آنشب، که‌در آن‌نشست‌میمون — با عیش چنان مع الفرامه
در حجرهٔ کل نصیر خباز — بودیم ، چه خاصه وچه‌عامه
از چنگ جمال پر سرابی — وز باده دماغ پر شمامه
بردست چپم یگانه ای بود — در کسوت جبه و عمامه
او را بطلب بگو چه کردی — ما را بدو وعده شاد کامه؟
در آتش صبر چند باشیم؟ — ساکن چو سمندر و نعامه
آن قصه‌چنان‌بر آب منویس — هم سرکه بده ، هم آبکامه

درمیهمانی یکی از بزرگان غزنه

دوش مهمان‌خواجه‌ای بودم — از بزرگان خطهٔ غزنه
اینت لطف و کرم که‌اوفرمود — که درآن‌کار مانده‌ام فتنه
داشت‌آن روزگرسنه ما را — بود بر خون هریکی تشنه
خوردنی‌سردبودوشربت‌گرم — سفره نو بود لیك نان‌کهنه
سیکیی گنده‌بودپیش‌دهنش — راست کالمحنة علی المحنه

یمدح الصدرالعالم رشیدالدین مسعود

خرد دوش از من بپرسید ، گفتا — که : ای پیش‌نطق تو منطق فسانه
بگو:چیست‌آن طرفه مقصوددلها — که ازلفظ و معنیش دامست ودانه
دلم‌گفت : خاموش ؛ تا من‌بگویم — که من حاکم عدلم اندر میانه
هوای نفاق از میان برگرفتم — کلام رشید خداونـد خانه
رشید اختیار زمانه است و طبعش — درین فن چو درزلف ژولیده‌شانه
قوی باشد اندر زمان تو الحق — که گـردد کسی اختیار زمانه
ره تربیت بر کمانی نهـادی — که آمد همه تیر او بر نشانه
بمانید با یك دگر تا جهان را — چهار آستانه است و نه آسمانه

پیغام یاسمین گزارد

مرادی یاسمین پیغام دادست — بتو، ای صاحب وصدر یگانه
زهر نوعی سخن گفتست پنهان — غرض را درج کرده در میانه
چه فرمایی ؟ کنون پیغام او را — بسمع تو رساند بنده یانه ؟
مرا گفتست : فرداکاتش صبح — زند از کورهٔ مشرق زبانه
بگو اوراکه : می گوید فلانی — که:ای خلقت چو جودت بی کرانه
چو درسالی مرا ده روز افزون — نباشد نوبت از گشت زمانه
پس از ده روز خود ناچیز گردم — شوم تا سال دیگر آفسانه
کنون درخواستی دارم زخلقت — همانا ناورد با من بهانه
دوروزك نیز درصحن چمن آی — بگو تا : مطرب آرند و چغانه
بزیر سایهٔ من شادمان باش — مرا از لطف خود کن شادمانه
چو من بهرترا ام ، خوب نبود — من اندر باغ و تو در تابخانه

از کریم الدین شراب خواهد

منم امروز و شاهدی زیبا — مونس ما کتاب و افزون نه
خورده‌ایم، ازبرای قوت نفس — یك منی ازشراب وافزون نه
هیچت افتد؟ کریم دین، که دهی — یك دومن از شراب وافزون نه

در نصیحت نفس گوید

انوری، شعر و حرص دانی چیست؟ — این یکی طفل و آن یکی دایه
پایهٔ حرص کدیه و طمعند — تا نگردی بگرد این پایه
تاج داری خروس وار از علم — چه کنی همچو ماکیان خایه ؟
گردن و گوش نفس مردم را — همت آمد بهینه پیرایه

عمر تو گوهر گرانمایه است	تو یکی شاعر گران سایه
پیش برباد شعر ژاژ مده	ای گران سایه آن گرانمایه

کاغذخواهد

ای آنکه جویبار جهان از نهال جود	خالیست تا توسرو سعادت برسته‌ای
الانظیرخویش ،که آنراوجود نیست	ازروزگار یافته‌ای هر چه جسته‌ای
دست از سرم بعلت تقصیر برمگیر	توکارخویش کن، نه زشیران‌مستدای
پارم سه دسته کاغذ نیکو بداده‌ای	امسال‌از آن‌حدیث‌ورق‌چون‌بشسته‌ای؟

در شکایت گوید

تا دی شنیده‌ام که تو مخدوم محترم	توبه شکسته‌ای وقدح نوش کرده‌ای
یك طایفه حریف ظریف لطیف را	ازلطف‌خویش‌خازن‌وخزپوش‌کرده‌ای
یادندکهتران همه، برخاطرت‌ولیك	این بنده را عظیم فراموش کرده‌ای

فی القناعه

یارب ، مرا بده بدل نعمتی‌که بود	خرسندی حقیقت و پاکیزه توشه‌ای
امنی و صحتی و پسندیده طاعتی	نانی و خرقه‌ای ونشستن بگوشه‌ای

وقال فی التهنیه

ای خداوندی ، که برروی زمین فرمان تو	چون قضای آسمان شد نافذ فی‌کل شی
پیش قدرت پشت گردون ازتواضع گشته‌خم	پیش‌رایت روی‌خورشیدازخجالت کرده‌خوی
سرو آزاد از قبول بندگی یابد زتو	پای، تاسر هم در آن ساعت‌کمربندد چونی
نقشبند گل ز تاثیر صبای خلق تو	بوستان را نقش نیسان بندد اندر ماه دی
شادزی ، کامروز در اقطار عالم سر بسر	ای بسیطش سیر فرمان توصد ره کرده طی
دوستان و دشمنانت در دو مجلس میکنند	هردو سنك اندازوسنك اندازهٔ آن تا بکی؟
دشمنانت تا بروز حشر سنك انداز عیش	دوستانت تا بروز حشر سنگ انداز می

درمدح امیر فخر الدین ابوالمفاخر میراب گوید

ای بتدبیر قطب آن گردون ... که ز تقدیر ساختست جدی
وی ز تشویر خاطرت خورشید ... غوطها خورده درتموج خوی
هرچه مکنون خطهٔ اشیاست ... همه با مکنت توادنی شی
حکمت اندر نفاذ گشته چنان ... که نگنجد در انقیادش کی
ظل جاهت ازان کشیده ترست ... که کند دور روزگارش طی
سیر حکمت از آن رفیع ترست ... که برد مسرع ضمیرش پی
گر تقلد کنی عمارت عصر ... نشود هیچ کس خراب از می
آدم ازنسبت وجود تو یافت ... اختصاص « خلقته بیدی »
چون عنان قلم بدو دادی ... آب گردد روان صاحب ری
چون رکاب کرم گران کردی ... خاك بوسد عظام حاتم طی
قدرتت گفت روز عرض الست ... چون خدا کرد اخطل از اخطی؟
کای علی، خرج این حشم بر کیست؟ ... همتت گفت : « قدضمنت علی »
دوش بـا آسمان همـی گفتم ... برطریق سؤال مطلب «ای»
که مدار حیات عالم کیست ؟ ... روی سوی تو کرد ، گفتا: وی
گفتم : این رادلیل باید گفت ... هیچ دانی که می‌چه‌دانی؟هی!
میر آبست وحق همی گوید: ... « ومن الماء کل شیء حی»
تاکه نی راچو سرو نیست قوام ... دربهار و تموز و آذر و دی
باد پیشت جهان چوسرو بپای ... پای تاسر کمر ببسته چو نی
پوست بردشمنت کفن گشته ... همچو برکرم قز تراکم قی

وله ایضا فی الهجا

نکنم خواجه‌را بفحش هجا لیك برخوانم آیتی ز نبی

«ان قارون کان من موسی» خواجه آنست کاید از پس فی

فی التقسیم والتوبه و مدح پیروزشاه

بخدایی، که باز گشت بدوست که مرا باز گشت نیست بمی
مگر از بهر حفظ قوت و بس فارغ از چنك و نای و بربط و نی
نکنم خدمت و نگویم شعر ورجهان پر شود ز حاتم طی
جز که پیروز شاه عادل را آنکه پیروزیست رایت وی
دیگر آن کز دروغ باشم دور فی المثل گر بود بادنی شی
مگر اندر سه گانه علم نجوم چه کنم؟ پس کجا بود؟ پس کی؟
نسگالم نفاق، ارچه جهان پر شدست از سهیل تا بجدی
نه خیانت کنم، نه اندیشم انوری، باش، می چه گویی؟ هی!
خود کند هیچ کس؟ که دیده بوده ازپس سور مهر، ماتم دی
بدنگویم، بگو: چرا گویم؟ ممتلی را بود که افتد قی
چون من از هیچ کس نباشم پر اخطل این جاهمان بود کاخطی
نام کار دگر همی نبرم که ندارند عاقلانش پی
کاگر گویم، ار نه، محفوظست عرق پاکم ازان، چو نور از فی
دزد را نیك داند از کالا پاسبان «خلقته بیدی»
ره ز نامرد گم شود برمرد ورنه پیدا شدست رشد از غی
خوار صحبت مباش، تا باشی صاحب صدهزار صاحب ری
قصه کوته شد: آن کنم همه عمر چونکه توفیق داد ایزد حی
که اگر برکفم نهی پس ازان از ندامت رخم نیارد خوی

گر کنم، خیره خیر خود سوزم — گفته‌اند : آخر الدوا الکی
این همی گفتم و همی گفتند — غضب و شهوت آن سلول وابی
عهده بر کیست این دعاوی را؟ — همتم گفت : « قد ضمنت علی »

فی النصیحه

چنان زندگانی کن، ای نیک رای — در آن وقت کاقبال دادت خدای
که خایند از بهرت انگشت دست — گرت بر زمین آید انگشت پای

در هجا گوید

سرخس از جود بی آبی و آبی — دریغا ! روی دارد در خرابی
ز بی آبی خلاصش دادی امسال — خداوندا ، خلاصش ده ز آبی

فی اللغز

آن چیست کز ان طبق همی تابد ؟ — چون عاج بزیر شعر عنابی
ساقش به مثل چو ساعد حورا — دستش بمثل چو پای مرغابی

شاه را گوید

شها ، چون پیل و فرزین شه پرستم — نه چون اسبست کارم رخ پرستی
رهی آمد چو رخ پیشت پیاده — چو فرزین می رود اکنون زمستی

در هجو قاضی ناصحی

آنکه سایه ش کس ندید ازغایت ستر و صلاح — بـا صلاح صـالحی شد آفتاب از واضحی
گرچه رای هوشیارت ناصح احـوال تست — یك نصیحت گوش دار ازبنده ، قاضی ناصحی
هر که بر درگاه واندر مجلس تست ازخدم — در صلاح کار تست ، الا صلاح صالحی

در وصف کرم صاحب ترمذ گوید

دی ز من پرسید معروفی ز معروفان بلخ — از شما پوشیده چون دارم ؟ عزیز شاد خی

گفت : گیتی را سه دریا داد گیتی آفرین — هر یکی زیشان محیط از غایت بی برزخی

این بترمذ و آن بموصل و آن سه دیگر در هرات — کیست بهتر زین سه عالی‌موج‌دریای سخی ؟

گفتم اورا : حاش‌لله ! این تساوی شرط نیست — لاله هر گز کی کند رمحی وسوسن ناچخی ؟

این‌میانه صوفیان باشد ، که هنگام خطاب — شیخ هدهد را ابی خواند ، سلیمان را اخی

زانکه گردرخدمت این صاحب صاحب‌قران — مدحتی گویی ، که حکمش طاعتست‌ازفرخی

منتظم گردد ز ملك موصل و حصن هرات — امتحان را این بهشتی عرصه‌و آن دوزخی

مجلسش را میوه کش باشد جمال موصلی — مطبخش را دیگ بر زیبد اثیر مطبخی

شادمان زی،ای‌قدرقدرت خداوندی که‌هست — جای مغلوبی فلك را ، گر کنون باوی چخی

از متانت حبل اقبالت چو شعر بوالفرج — وز عذوبت مشرب عیشت چـو نظم فرخی

خاتون عصمة‌الدین را گوید

خداوند من ، عصمة‌الدین همیشه — بجز ساکن ستر عصمت مبادی

ز غم جاودان باش گوخوار دشمن — تو از بخت بیدار اندی که شادی

تویی عالم داد و دین را مدبر — نه ای ، بل که خودعالم‌دین ودادی

ز کل جهان کس نظیرت نزادست — ازان روز کـز مادر کون زادی

تو از عصمت صرف وتایید محضی — نه از آتش و آب وازخاك و بادی

سؤالیست مر بنده را ، بشنوازمن — بحق بزرگی و حری و رادی

ازان پس که چندین سوابق نمودم — نگویی : بچندین کرم چون فتادی ؟

بهرفرصت ازبس رعایت که کردی — بهر موسم از بس عطاها که دادی

چه بدخدمتی کردم آخر؟ که‌اکنون — چو بد خدمتانم بصحرا نهـادی ؟

دوهفته است تا خدمتی در عیادت — مزین بچندین هزار اوستادی

بستر رفیعت رسیدست ، بنگر
که تازان بنیك و ببدلب گشادی

چو گردون‌ببیداد برخاست بامن
تو نیز از عنایت فرو ایستادی

نشاید فراموش کردن کسی را
که در هر ثنا و دعا پیش یادی

چه‌غم در دعا قافیه دال گردد ؟
چو لفظ مبادی مثل یا منادی

بیك قافیه سند عیبی نیاید
نگویم کـه : ناید زمن سندبادی

معادی مبادت ، وگر چـاره نبود
تو هرگز مبادی بکام معادی

دروصف پیراهنی که سعدالدین داده بود

مرا سعد دین داد پیراهنی
که ازدیدنش دیده حیران‌شدی

ز فرسودگی وقت پوشیدنش
تن مرد پوشنده عریان شدی

بهر جا که آسیب سر یافتی
باندازهٔ سر گریبان شدی

في المديحه

با چرخ همیشه‌هم‌عنان راندی
بر ماه غبار مرگ افشاندی

آدم پدر منست و فخرم نیست
زانست‌که تو برادرم خـواندی

درمستی رتبت اومحضری کرده بودند برآنجا نوشت

ای برادر، گرمزاج از فضله بیرون آمدی
آدمی پس یا ملك ، یا دیو بودی ، یا پری

ور غذای ماسك و دافع نبودی در بدن
طفل را از پایهٔ اول نبودی بر تری

طبع اگر دست‌تصرف‌بر کشیدی‌وقت‌خواب
شخص‌را بردم زدن هرگـز نبودی قادری

نزد عاقل هیچ فرقی نیست گاه مصلحت
زانچه‌بولی‌می کنی، تازانچه‌نانی‌می خوری

گر طبیعت را بدست آدمی بودی زمام
خندهٔ بی وقت را خندیده‌کردی داوری

دیده بردارای واجب دار ، بر مشهورنی
ازچنین گردابهاخواهی که‌جان‌بیرون بری

باد را منکر نه ای بی اختیار اندر نماز
چیز دیگر را چرادر خواب‌مستی‌منکری؟

فعل طبع ازراه تسخیرست بی هیچ اختیار — در جماد ودر نبات، آنگاه در ما برسری
راه حکمت رو، که در تفتیش این جنس ازعلوم — نه بدشواری توان برد از طریق شاعری
چون بوقت هوشیاری برنیایی با فواق — گاه مستی حریفان چون همان ره بسپری؟
گوش دل جنبان وساکن دار، اگر عاقل تویی — زانکه آنجا از طریق خیر چون در بگذری؟
در گرانی کی شود هرگز عنان آفتاب؟ — گرچه بسیاری بکوشد چون رکاب مشتری
خودبیا، تاکژ نشینم، راست گویم یک سخن — تا ورق چون راست بینان زین کژیها بستری
اشک فضله است وعرق فضله است ودافع هم مزاج — آن یکی را ازعداد آن دوچون می‌بشمری؟
گر توخواهی گفت: مخرج دیگرست آن فضله را — فضلهٔ زنبور را چون هم بمخرج ننگرد
دفع افزونی بنسبت مختلف گردد، ازآنک — هست بازوبند را در گاو بحری عنبری
معده گر درقی همین امساک واجب داشتی — کی نهادی کرم قز از چشم اساس ششتری؟
علم را زینها علم هرگز کجا گردد نگون؟ — رفتن بازار نارد رخنه در پیغمبری
خواجه فخری، ای مشامت بوی حکمت یافته — گرحکیمی زین معانی رنگ‌هان: تا ناوری
آنچه حالی درضمیر آمد همین اثبات بود — کندرین محضر بخط خویش بنوشت انوری

وقال ایضا فی التقاضا

ای صباحی، که صدر وزارت زجاه تو — با اوج آفتاب زند لاف برتری
فرمان تو، که زیر رکابش رود جهان — با روزگار سوده عنان در برابری
برهر که ابر عاطفتت سایه افگند — تا حشر باقی است چو دریا توانگری
دست تو رازقست وضمیر تو غیب‌دان — بی‌دعوی خدایی و لاف پیمبری
احوال مبرمی و گرانی شاعران — دانند همگنان که نه شعر و نه شاعری
شدمدتی که عهد زمین بوس تازه کرد — باخدمت مبارک ومیمونت انوری
واکنون بر آستانهٔ عالیست روز و شب — کش آسمانه باد برازماه ومشتری
ازلطف شامل تو طمع دارد این قدر — کاخر چه میکنی و کجائی؟ چه میخوری؟

فی النصیحه

چهار چیزست آیین مردم هنری — که مردم هنری نیست زین چهار بری
یکی سخاوت طبعی، چو دستگاه بود — بتازه رویی آنرا ببخشی و بخوری
دوم چه؟ آنکه دل دوستان نیازاری — که دوست آینه باشد، چو اندرو نگری
سه دیگر آنکه: زبان را بوقت گفتن بد — نگاه داری، تا وقت عذر غم نخوری
چهارم آنکه: هر آن کو به جان تو بد کرد — چو عذر خواهد، نام گناه او نبری

درستایش خاوران فرمود

بر سپهر صیت پیدا شد ز خاک خاوران — تا شبانگاه ابد چار آفتاب خاوری
خواجه‌ای چون بوعلی شادانی آن صاحب قران — مفتیی چون اسعد خوشان، ز هر شر کی بری
صوفیی صافی، چو سلطان طریقت بوسعید — شاعری ساحر، چو مشهور خراسان انوری
شاد باش، ای آب و خاک خاوران، کز روی لطف — همچو آب بحر و خاک کان گهر می‌پروری

وقال ایضاً فی الاشتیاق

بخدایی، که ذات بیچونش — از همه عیب ها بریست، بری
که مرا باز ماندن از خدمت — درهمه کیشها خریست، خری

درحکم کردن وی گفته‌اند

می گفت انوری که: درین سال بادها — چندان وزد، که کوه بجنبد چو بنگری
بگذشت سال و برگ نجنبید از درخت — یا مرسل الریاح، تو دانی و انوری

فی النصیحه

نان جوین و خرقهٔ پشمین و آب شور — سی پارهٔ کلام و حدیث پیمبری
با یک دو آشنا، که نیرزد بنیم جو — در پیش چشم همتشان ملک سنجری

تاریك کلبه‌ای ، که بی روشنی آن | بیهوده منتی ننهد شمع خاوری
این آن‌سعادتست، که‌بروی‌حسدبرد | جویای تاج‌قیصر و ملك سکندری

فی‌النصیحه

عادت کن ازجهان سه فضیلت را | ای خواجه ، وقت مستی وهشیاری
زیرا که رستگار بدان گردی | امید رستگاری اگره داری
با هیچ کس نگشت خرد همره | کان هرسه را نکرد خریداری
درهیچ دین و کیش کسی نشنید | هرگز ازین سه مرتبه بیزاری
دانی که چیست؟ آن بشنو از من | رادی و راستی و کم آزاری

درعذر بدمستی گوید

خداوندا، که‌داند خواست‌عذر لطف‌دوشینت؟ | چه گویم‌وزکه‌خواهم؟یارب،امروزاندران‌یاری
ندارد بنده استحاق این چندین خداوندی | ولیکن توخداوندی ، خداوندا و آن داری
بمستی خارجیها کرده‌ام چندان، که‌ازخجلت | نمی‌یارم که‌عذری خواهم امروزت بهشیاری
اگر چه‌دم نمی‌یارم‌زدن، لیکن چنان کاید | بشوخی می‌برم پیش تو این لنگی برهواری
بچیزی دیگر این تشریف‌راتشبیه نتوان‌کرد | حدیث مصطفی مـی‌دان و بوایوب انصاری

نکوهش یکی‌ازاهل‌دنیا کند

ز جنس مردمان شمار خود را | گرت‌یزدان‌زری‌دادست وزوری
هنر باید ، چه‌روباهی، چه‌شیری | خرد باید، چه قارونی،چه‌عوری
زخشمی غالب وحرصی نه‌اندك | همین دارند هر ماری و موری
به‌اسب وتخت تو رشکم نیاید | نه‌من همچون‌توام کری و کوری
چه‌رشك آیدازان‌چیزم؟که گردون | اگر پیش آردت تلخی و شوری
ازین داغـی بمانـد ، یا دریغی | وزان دودی بر آید ازتنوری

چو بر تختی جمادی برحماری — چو بر اسبی ستوری بر ستوری

فی التقاضا

خداوندا همی دانم که چیزی نیست دردستت — اگر چیزی ندادستی بدین تقصیر معذوری
ولیکن گر کسی پرسد: چه دادستت؟ رواداری؟ — که گویم: عشوه اول روز و آخـر روز دستوری؟

خاتون عصمةالدین را گوید

خداوند من، عصمةالدین همیشه — بجز ساکن ستر عصمت مبادی
ز غم جاودان باش گوخوار دشمن — تو از بخت بیدار اندی که شادی
تویی عالم داد و دین را مدبر — نه ای، بل که خودعالم دین ودادی
ز کل جهان کس نظیرت نزادست — ازان روز کـز مادر کون زادی
تو از عصمت صرف و تایید محضی — نه از آتش و آب واز خاك و بادی
سؤالیست مر بنده را، بشنو ازمن — بحق بزرگی و حری و رادی
ازان پس که چندین سوابق نمودم — نگویی: بچندین کرم چون فتادی؟
بهرفرصت از بس رعایت که کردی — بهر موسم از بس عطاها که دادی
چه بدخدمتی کردم آخر؟ که اکنون — چو بد خدمتانم بصحرا نهـادی؟
دوهفته است تا خدمتی در عیادت — مزین بچندین هزار اوستادی
بستر رفیعت رسیدست، بنگر — که تازان بنیك و ببدلب گشادی
چو گردون ببیداد برخاست بامن — تو نیز از عنایت فرو ایستادی
نشاید فراموش کردن کسی را — که در هر ثنا و دعا ییش یادی
چه غم در دعا قافیه دال گردد؟ — چو لفظ مبادی مثل یا منادی
بیك قافیه سند عیبی نیاید — نگویم کـه: ناید زمن سند بادی
معادی مبادت، وگر چـاره نبود — تو هرگز مبادی بکام معادی

فی حسب حاله

کسی که مدت سی‌سال شعر باطل گفت — خدای بر همه کامیش داد پیروزی
کنون که‌روی نهد جمله درحقیقت شرع — چه اعتقاد کنی ؟ باز گیردش روزی؟
برو ، که عاقل ازین اختیار آن بیند — که کشت تشنه نبیند ز ابر نوروزی
زشعر نفس تو آن بار های عار کشد — که چون هلال بطفلی در آیدش کوزی
ز شرع جان تو آن شعلهای نور زند — کزو بهر فلکی آفتاب افروزی
ولیك تا تو همان عود وزن می سازی — ولیك تا تو همین عود بحر می‌سوزی
توحرف‌شرع کی آری‌برون زمخرج‌شعر؟ — چو علم آنت نباشد کزین در آن دوزی
تو رای شعر بآخر بری همی وخطاست — چو عین شعر بآخر بری بیآموزی

فی الهجا

خوان‌خواجه کعبه‌است‌ونان‌او بیت‌الحرام — نیك بنگر تا بکعبه جز برنج تن رسی
برنبشته بر کران نان او خط سیاه — « لم‌تکونــوا بالغیه الابشق الانفس »

درهجو قاضی گوید

نه تو آنی ؟که در دلت نبود — ازجهان جز بانوری راضی
چونکه امروزهیچ می‌نبری — برزبان نــام حالت مــاضی
در سر قاضی از کله داری — بتصنم دواج مقراضی
دوستان را بپرس‌ و بر مشکن — مشو آبستن از خر قاضی

نیز در هجو گوید

ای سر از کبر بر فلك برده — گشته گردان ز انجم فلکی
بعقابی رسیده از مگسی — بسماکی رسیده از سمکی
بس اکنون ، که‌بیش‌ازین نرسد — حاش لله ! دیو را ملکی

برجهان خواجگی همی‌رانی هنرت چه ؟ ونسبت تویکی
نمك دیك‌خواجگی جودست نه بخیلی و خشم و بی‌نمکی
ایکه خرچنك وخارپشتی تو صدفی باید از تو ، نی‌فنکی
خواجه دانم‌که پیش بحرسخاش موج دریا همی کند یزکی
باز اگر تو فقع خوری بمثل چون که تو کوزهٔ فقع بمکی
از تویك‌قطره خون بحیله‌چکد دور ازین جا اگر زهـم بچکی
خواجـه هستی ، چرانیاموزی؟ خواجگی کردن ازشهاب زکی

شراب‌خواهد

ای‌کریمی، که جرم هفت اختر هست با عرض لطف توپیکی
تویی آن مکرمی، که عالـم را ضبط کردی بمختصر نیکی
هست مهمانکی مرا امروز ترگلی ، تنك چشمکی، قیکی
او زمستی بیك دو می گروست من بدو دادخواهم ازسه‌یکـی
هیچ باشد ترا ظرافت آن که فرستی مرا صراحیکی ؟

شراب‌خواهد

جهدکن ، تا زمانه خونشوی پیشه کن گاه گاه نیکیکی
نرد عمر تو خود زمانه برد مدتی زود ، از تو سیکیکی

فی‌الهجا

دوش مهمان خواجه‌ای بودم اینت نامردمی و اینت سگی
دوش تا روز هر دو نغنودیم او زسیری ومن ز گرسنگی

درلغز

سحر گاهی بنزد خواجه رفتم که فرماید مرا جاهی ومالی
بدست خواجه در، ده بدره‌دیدم کزان هر بدره بد اورا ملالی
درآمد مرغکی وآنکه بمنقار ربود از فرق هر بدری هلالی

شراب‌خواهد

خداوندا ، حریفان آمـدستند که تا بامن کنند امشب عدیلی
بزر سیکی نمی یابم درین شهر وگرنه نیست در طبعم بخیلی

معونت کن مرا امشب بسیکی و یا بیرون کن اینها را بسیلی

فی شکایت الدهر

گر نیستی زمانه بجنك و نبرد خلق پیوسته در زمانه کجا در نبردمی؟
ور آسیای چرخ برغمم نگرددی در جوی آسیا متوطن نگردمی
آب مراد زیر پل کس نمی‌رود ورنه قفا ز ورطهٔ توفان نخوردمی
با من غم خرابی عالم بکلبه‌ای کی جفت گرددی؛ اگر آزاد و فردمی
نقشی که گر بدان دگری مبتلاستی من در خلاص او بمثل حمله بردمی
یا در مدد چو مهره میان بندمی بمهر یا خود بساط حاصل خود در نوردمی
یا کعبتین جانب خود باز مالمی یا گوییی که حادثه را ناگذردمی
بر هرکه عرضه داشتم از من کرانه کرد گویی که صورت غم و تیمار و دردمی
از خواجگان شهر چو یاری نیافتم گر خواجه شهریار نبودی چه کردمی؟
آزاد کیست حلیهٔ مردان و ای دریغ! آن دستگاه کو که من آزاده مردمی؟

در هجو رئیس امین

رئیس امین را چو بینی، بگوی که: گرد فضولی بسی می‌تنی
مکن پوستین باشگونه، مکن که در پوستین خودم افکنی
نباید تپانچه زدن با درفش بدیدم در این سخن می‌زنی
بمردی که خامی همی آیدم ازین نظم، زیرا نه مرد منی
تو گر چه کمان‌شکر فی ولیك ببازوی هجوم نه‌ای، بشکنی
بدندان افسوس می‌بینمت که دست جفا گردنم افکنی
قوی می‌دهی دوستان‌را زدست نه‌من باتو، خودرا چه‌بددشمنی؟
نگیرد گریبان تو هیچ بند که با خصم در طی پیراهنی
گرفتم که: برشعر واقف نه ای که تو مردیك حرفت ویك فنی
بدانی که گر دیگری گوید این چو روحانی و صابر و سوزنی
علی‌القطع ناچار و بی‌هیچ شك تو گر گردانی وگر گردنی
بگوید بآخر درین قافیت که آخر بگو: چند ازین‌غرزنی؟

بنا گفتنی در کشیدی مرا / تو، ای احمق، آخر زنا کردنی

و له فی الهجا

گمان بر که زبی عیبی عمادست آن / که هجو او نکنم، یا ز عجز و کم‌سخنی
مدیح گفت: هجا کرده من بسم بعماد / برای من که هجا را بدو هجا نکنی

در حسب حال خود گوید

گویند که : چیست حاصل تو؟ / ای بی حاصل ز زندگانی
گویم : خطکی و بیتکی چند / از نعمت‌های این جهانی
خطی نه چنین ، چنانکه آید / شعری نه چنان ، چنین که دانی

در لغز

ای رای ملکشه معظم / مه بروز و سال بخش ثانی
ای کرده کلیم وار عدلش / خلقان خدای را شبانی
حقا که شود بمهر و مه بر / دی ماه بموسم خزانی
در دولت او کراست نیسان؟ / کان دولت هست جاودانی
بادا همه ساله شاد، تاهست / روی رخ اصل شادمانی
ای خواجهٔ فیلسوف فاضل / کز فضل یگانهٔ جهانی
گر معنی این لغز بواجب / پیدا کردن نمی‌توانی
تا آخر هر مهی ،که گفتم / از اول سالش ار برانی
آنکه بشهور ، نی بایام / معنیش هر آینه بدانی

و له فی الهجا

تو، ای سیف، رنگ اجل چون نگیری؟ / که الحق بانواع در خورد آنی
بدین تیزی و روشنایی گوهر / ترا در کجا در خورد زندگانی؟
نه در دست تقدیر ملکی بگیری / نه در حرب ایـام چوبی برانی
ترا ذوالفقار علی خود گرفتم / گران قلتبانی ، گران قلتبانی
حقوقی که در گردنت هست واجب / بگوش کرم چون فرو می نخوانی؟
بدین: مایه داد و ستد بعد ماهی / چه تاخیر سردست؟ چون می‌توانی

چرا قدر مردم ندانی ؛ ولیکن
تو مردم نه ای ، قدر مردم ندانی
خرابی عالم ز تو هست پیدا
مبادا که اندر جهان تو بمانی

فی الموعظه

ای خواجه ، مکن ، تا بتوانی طلب علم
کندر طلب راتب، هر روزه بمانی
شو مسخرگی پیشه کن ومطربی آموز
تا داد خود از کهتر و مهتر بستانی
نی گوشهٔ کنجی و کتابی برعاقل
بهتر ز بسی گنج و بسی کام روانی
گر بی خردان قیمت آن ملك ندانند
ای عقل ، خجل نیستم ازتو ، که تودانی
فرعون و عذاب ابد و ریش مرصع
موسی کلیم الله و چوبی و شبانی

صفی الدین موفق سبعی راگوید

خداوندا ، صفی الـدین موفق
دلی کردست اکنون چون جهانی
بعالی سمع تو دانم رسیدست
مراعاتی که کردی هرخزانی
حدیث هیزم و آن گفت و گوها
که گشت از بسکه گفتم داستانی
بهر شهری که بودی درخراسان
چنان عشوه دهی، رشوت ستانی
زهرچان سوختندی اندر آن شهر
بقدر حاجتم دادی زبانی
برغبت گفتی : ار هرروز خواهی
ببر ور بیش خواهی هرزمانی
چنان کامد بجنك ومرگی آخر
درین یك چند که می کند جانی
گهی کردی ببهروزك پیامی
گهی دادی بیاقوتك نشانی
یکی گفتی که:اینك خواجه امروز
همی خواهد شکستن نردوانی
دگر گفتی : در آن تدبیرم امشب
که از بامی بدزدم ناودانی
پس از یك هفته کان امروزوفردا
براتی دیدمی بر ترکمانی
یکی زین سگ پرستی،موش خواری
ازین سرگین چنی، پالیز بانی
بگردن در فگنده ژنده شالی
بکون چون چه چو او بار آشیانی
بیك سالان رخش نا دیده آبی
بیك ماهان زنش ناخورده نانی
ازین مفلوجکی، زین دود کندی
ازین مجهولکی ، بی دودمانی
نه انـدر هیچ شهرش آشنایـی
نه اندرهیچ خیلش خان ومانی
چو گشتی ناپدید ازپیش چشمم
نگشتی گرد او زان پس گمانی

بناگه دید می روزیش مرده | ببازاری درون پیش دکانی
بدستی دفع سك رانیم خشتی | بدستی قوت جان را استخوانی
چه گویم؟تا بدین‌غایت همی بود | بدین اندازه هر سالش زیانی
ولیکن تا درین نوبت بمردست | چنین سنگین دلی ، نامهربانی
زروی شرم هم باکس نگفتست | که: هیزم‌دارد آیا رب فلانی ؟
مرازو باز خر ، لعنت بروباد | چو خواهم‌کرد احسان چنانی
توده ، تا منت آن از تودارم | که‌درچشمت کم‌از کاهیست کانی
دریغت ناید ؟ آخر حاجت من | بکه؟ آنکه بناخوش قلتبانی

فی الموعظه

بیشی ز هنر طلب ، نه از مال | اکنون باری ، که می توانی
هان ! تا بخیال بد چو دو نان | در حال حیات این جهانی
افزون نکنی بر آنچه داری | قانع نشوی بدانچه دانی
مشغول مشو بتن ، نه اینی | فارغ بنشین ز جان ، نه آنی
گر جانت بعلم در ترقیست | آنکه تو و ملك جاودانی
ورنه ، چو بمرگ جهل مردی | هرگز نرسی بزندگانی
دانی چه قیاس ؟ راست بشنو | برخود چه کتاب عشوه خوانی؟
زین سوی اجل ببین که چونی ؟ | زان روی اجل چنان بمانی

فی النصیحه

خود ترا روزگار داد نداد | تو چراداد خویش نستانی ؟
تا توانی بگرد شادی گرد | کایدت گاه آنکه نتوانی

فی الشکایه

مراپیام فرستی همی که، پرسش تو | چوچشم‌دارم برمن‌سلام چون‌نکنی؟
کشندپای بدامن درون، بلی،شعرا | چودست‌بخشش‌از آستین‌برون‌نکنی

ایضاً فی الشکایه

آسان چومی‌ستانی،دشوارچون‌دهی؟ | گویی که کسب ازتبر وتیشه می کنی

دروقت خرج روبهی ووقت دخل باز خودراچوگرك گرسنه‌دربیشه‌می کنی
چیزی ببیش و کم بمن قلتبان بده آخر،توزن بمزد،چه اندیشه می کنی؟

وله ایضاً فی‌الشکایه

تو وزیری و منت مدحت گوی دست من بی عطا روا بینی
شو وزارت بمن سپار و مرا مدحتی گوی ، تا عطا بینی

ستایش سخن خود کند

بزرگوارا ، باآنکه معرضم ز سخن چنانکه باز ندانم همی زردف روی
هنوز باهمه اعراض من، چودرنگری سخن چنان‌که‌چنان به‌بودزمن‌شنوی

فی الحکمة والموعظه

صفه ای را نقش می‌کردند نقاشان چین بشنواین معنی‌کزین بهترحدیثی نشنوی
اوستادی نیمه ای را کرد همچون آینه اوستادی نیمه ای راکرد نقش مانوی
تاهر آن‌نقشی که‌حاصل باشداندرنیمه‌ای بینی اندرنیمه‌ای دیگرچواندر وی‌روی
ای برادر،خویشتن راصفه‌ای دان‌هم‌چنان هم بسقفی نیك عالی ، هم ببنیادی قوی
باری اران نیمهٔ پر نقش نتوانی شدن جهدآن کن، تامگرآن‌نیمهٔ دیگرشوی

یکی از دوستان باو نویسد

ای انوری ،تویی،که بفضل وهنر سزند احرار روزگار و افاضل ترارهی
بودند در قدیم امیران و شاعران واکنون شدت مسلم برشاعران شهی
هستت خبر؟که هستم درواز توناتوان اشکم چوناردانه ورخساره‌چون‌بهی
مشغول بوده ای که نکردی عیادتم یا خود مرا محل عیادت نمی نهی
نی‌نی ، ز ابلهیست مرا ازتو این طمع خیزد چنین طمع بحقیقت زابلهی
بارنج و ناتوانی ، ای دوستان ، مرا دل گشت پرزانده وز صبر شد تهی
گویدطبیب : بهتری ، امروزغم مخور اینك برفت علت و آغاز شد بهی
غم‌این‌غمست‌وبس، که‌زمن‌فوت‌می‌شود در بزم صدر عالم رسم سه شنبهی
آن جنت نعیم ،که گر در جهان بود ممکن ظهور جنت ماوی،فلك زهی!

وقال ایضاً فی التقاضا

زه ! ای نفاذ تو درسر کارهای ممالك / گرفته نسبت اسرار کار های الهی
مثال رفعت تو پیش رفعت گردون / حدیث پایهٔ ماهست پیش نسبت ماهی
چووقف نامهٔ دولت قضا بنام تو بنبشت / چهارعنصر ونه چرخ برزدند گواهی
تویی که مسرع وهمت ندید وهن توقف / تویی که عرصهٔ جاهت ندید ننگ تباهی
زرشك رای منیر تو هیچ روز نباشد / که صبح جامه ندردبر آسمان زپگاهی
اگر برنج نداری، که هیچ رنج مبادت / زحسب واقعه بنیوش بیت چند کماهی
بیادتست همانا حدیث بخشش اسبی؟ / که کهر باش چو بیند کند عزیمت کاهی
برون نمی شود از گوشم آن حدیث وتودانی / حدیث اسب نیاید برون زگوش سپاهی
وگر بها بود آنرا بها پدید نباشد / پیادگی وفراغت به ازعقیله وشاهی
بعون تست پناهم، که از عنایت گردون / چنانت باد، که هر گز بهیچ کس نپناهی
ترا زصورت حالی، که هست قصهٔ غصه / روا بود که بگویم زناخوشی وتباهی
بدان خدای، که اندرزمانه روزوشب آرد / اگرچه روزتمنی شبی بود بسیاهی
مرازحادثه حالیست آن چنان، که نخواهم / توانی ار بعنایت چنان کنی که بخواهی
بیذل کوش، که ازمال وجاه حاتم طایی / اثر نماند بجز بذلهای مالی وجاهی
بقات باد، که تا مهر آسمان گیه گون / بخاصیت بنماید ز شوره مهر گیاهی

فی السدید الفقیهی

جهان را دلم گفت: لطفی کن آخر / دلت سیر ناید ز چندین سفیهی
جهان گفت: از من لطافت نیاید / سدید فقیهی، سدیـد فقیهی

درقناعت وخویشتن داری

مرا دوستی گفت: آخر کجایی؟ / چرا بیشتر پیش ما می نیایی؟
بتشویر گفتم که: از بی ستوری / ببیگانگی می کشد آشنایی
مرا گفت: چون بار گیری نخواهی؟ / چوازخدمتت نیست روی رهایی
ببیت عمـادی جـوابش بگفتم / چه گفتمش؟ گفتم که: ای روشنایی
«مرا ازشکستن چنان دردناید / که ازناکسان خواستن مومیایی»

عفو خواهد

داند ایزد که هست خاك درت نزد من بنده به ز بینایی
خود نکردم گناه و گر کردم از سر ابلهی و خود رایی
هیچ از آنجا که لطف سیرت تست هست ممکن که عفو فرمایی ؟

فی النصیحه

تو اگر شعر نگویی، چه کنی؟ خواجه حکیم بی وسیلت نتوانی که بدرها پویی
من اگر شعر نگویم بی کاری گردم که خلاصم دهد از جاهلی و بدخویی
من همه شب ورق از شعر فرو می‌شویم تو همه روز رخ آز بخون می شویی
با درنگی بدل عمر که در خانه نهد بوی او می‌برم، الحق، تو همانی، اویی
قیمت عمر من و عمر تو یکسان نبود کانچه من جویم ازین عمر تو آن کی جویی؟
ضایع عمر من آنست که شعری گویم حاصل عمر تو آنست که شعری گویی

پایان کتاب مقطعات

کتاب غزلیات

بیا،ای‌جان، بیا، ای‌دل، بیا ، فریاد رس مارا
چوما را یك‌نفس باشد ، نباشی‌یك‌نفس‌مارا

زعشقت گرچه با دردیم وازهجرانت اندرغم
ز عشق تونه‌بس ، لیکن زهجران‌تو‌بس‌مارا

کم از یك‌دم‌زدن مارا اگر دردیده‌خواب آید
غم عشقت بجنباند بگوش اندر جرس‌مارا

لبت چو چشمهٔ نوشست وماا‌ندر هوس‌مانده
که بروصل لبت یك روز باشد دسترس‌مارا

باب‌چشمهٔ حیوان حیاتی انوری را ده
که‌اندر آتش عشقت بکشتی‌ازهوس‌مارا

جرمی ندارم بیش ازین‌کزجان وفا دارم ترا
ور قصد آزارم کنی هرگز نیازارم ترا

زین‌جوربرجانم کنون‌دست‌از‌جفاشستی‌بخون
جانا، چه‌خواهدشد فزون، آخرز آزارم ترا؟

رخ گربخون‌شویم‌همی، آب‌ازجگرجویم‌همی
ورحال خود گویم همی ، یادی‌بود کارم ترا؟

آب رخان من بسر ، دل‌رفت جانم را مبر
تیمار کارم را بخور ، کز جان خریدارم ترا

هان!ای‌صنم،خواری‌مکن‌ماراافراز آری،مکن
آب تنم تاری مکن ، تا دردسر نارم ترا

جانا ، زلطف ایزدی گربردل وجانم زدی
هرگزنگویی : انوری ، روزی‌وفادارم ترا

ای‌کرده در جهان غم عشقت سمر مرا
وی کرده دست عشق تو زیر وزبر مرا

ازپای تا بسر همه عشقت شدم ، چنانك
در زیرپای عشق تو گم‌گشت سر مرا

گر بی‌توخوردوخواب نباشد مرارواست
خوابی‌توارچه‌خرد بودخواب‌وخورمرا؟

عهدیست با تو بستهٔ بند قضا مرا
جانیست بی تو خستهٔ قهر قدر مرا

عمری کمان صبر همی داشتم بزه
وآخر بتیر غمزه فگندی سپر مرا

باری ، بعمرها خبری یابمی ز تو
چون نیست درهوای تو ازخود خبر مرا

در خون‌من مشو،که نیاری بدست باز
گر جویی از زمانه بخون جگر مرا

تا بود در عشق آن دلبر گرفتاری مرا — کی بود ممکن که باشد خویشتن‌داری مرا؟
سود کی دارد بطراری نمودن زاهدی؟ — چون ز من بربود آن دلبر بطراری مرا
ساقی عشق بتم در جـام امید وصال — می گران داد دست‌کاورد این سبکباری مرا
این بتر کز عشق هستم مست و با خصمان او — می نباید بردن این مستی بهشیاری مرا
زارم اندر کار او وز کار او هر ساعتی — کرد باید پیش خلق انکار و بیزاری مرا
این شگفتی بین و این مشکل که: اندر عاشقی
برد باید علت انگی بر هواری مرا

ای کرده خجل بتان چین را — بازار شکسته حور عین را
بنشانده پیاده ماه گردون — برخاسته فتنه‌ای زمین را
مگداز مرا بناز، اگر چند — خوب آید ناز نازنین را
منمای همه جفا که مهر — چیزی بگذار روز کین را
دلداران بیش ازین ندارند — با درد قرین چو من قرین را
هم یاد کنند گه‌گه آخر — خدمت گاران اولین را
ای گم شده ره ز عکس رویت — در کوی تو لعبتان چین را
دی از تو مرا بدیع ننمود — من روزهمی شمردم این را
سیری نکند مرا ز جورت
چونانکه ز جود مجددین را

گر باز دگر باره ببینم مگر اورا — دارم ز سـر شادی بر فرق سراورا
با من چو سخن گوید جز تلخ نگوید — تلخ ازچه سبب گوید چندین شکر اورا؟
سوگند خورم من بخدایی خداوند — کندر دوجهان دوست ندارم مگر اورا
چندان که رسانید بلاها بسر من — یارب، مرسان هیچ بلایی بسر اورا
هر شب ز بر شام همی تا بسحر گه
رخساره کنم سرخ ز خون جگر اورا

از دور بدیدم آن پری را — آن رشك بتان آزری را
در مغرب زلف عرض داده — صد قافله ماه ومشتری را
بر گوشهٔ عـارض چو کافور — در هم زده زلف عنبری را
جزعش بکرشمه در نبشته — صد تختهٔ تازه کافری را

لعلش بستیزه در نموده		صد معجزهٔ پیمبری‌را
تیر مژه بر کمان ابرو		برکرده عتاب و داوری را
بر دامن هجر ووصل بسته		بدبختی و نیك اختری را
در چنبر زلف کرده پنهان		دستار سپهر چنبری را
ترسان ترسان بطنز گفتم		آن مایهٔ ناز و دلبری را
کز بهر خدای را کرایی ؟
گفتا: بخدا ، که انوری را

جانا، بجان رسید زعشق تو کارما		دردا! که‌نیستت خبرازروزگار ما
در کارتو زدست زمانه غمی‌شدیم		ای‌چون زمانه‌بد،نظری کن بکارما
بر آسمان رسد زفراق تو هرشبی		فریاد و نالـه‌های دلا زار زارما
درداوحسرتا ! که بجز بارغم‌نماند		با ما بیادگار ازان روزگارما
بودیم برکنار ز تیمار روزگار		تا داشت روزگار ترا در کنارما
آن شدکه غمگسار غم‌ماتو بوده‌ای		امروزنیست جز غم‌تو غمگسارما
آری ، باختیار دل انوری نبود
دست قضا ببست در اختیار ما

ای غارت عشق تو جهانها		بر باد غم تو خان و مانها
شد بر سر کوی لاف عشقت		سرها همه در سر زبانها
در پیش جنیبت جمالت		از جسم پیاده گشت جانها
در کوکبهٔ رخ چو ماهت		صد نعل فکنده آسمانها
نظاره گیان روی خوبت		چون درنگرند از کرانها
درروی‌توروی خویش بینند		زین جاست تفاوت نشانها
گفتم که: زعشوه‌های عشقت		هستیم زعمر بر زیانها
گویی‌که ترا ازو زیان بود		الحق هستی تو خودازآنها
تاکی گویی، چوانوری،مرغ		دیگر نپرد ز آشیانها ؟
داند همه‌کس‌که : این چه طعنه‌است
دندانست ، بتا ، درین دهانها

خه خه ! بنام ایزد! آن روی کیست؟ یارب
وآن سحر چشم و آن رخ و آن زلف و خال و آن لب؟

درحسن ووصف آن لب ناهید چنك مطرب
بر چرخ حسن آن رخ خورشید برج کوکب

سردرد عشق او را این عیش عادت غم
بیمار هجر او را این مرك صورت تب

نقشی نگاشت خطش ازمشك سوده بر گل
دامی فگند زلفش بر روز روشن ازشب

دامیست چین زلفش عقل اندرو مقید
جزعیست چشم شوخش سحر اندرو مرکب

گه مشك می‌فشاند بر مه ز گرد موکب
گه ماه می‌نگارد در ره بنعل مرکب

بر دارد ، ار بخواهد ، زلف و رخش بیك بار
ترتیب کفر و ایمان ، آیین کیش و مذهب

درپیش روی وزلفش گردون بدست حیرت
بر بست روی جوزا ، بشکست نیش عقرب

در من بزید وصلش جانی جوی نیرزد
ای انوری ، چه لافی ، چندین زقلب وقالب؟

ای ازبنفشه ساخته گل برگ را نقاب
وز شب تپانچه‌ها زده برروی آفتاب

برسیم ساده بیخته از مشك سوده گرد
بر برگ لاله ریخته از قیر ناب آب

خط تو برخد تو چو برسیم پای مور
زلف تو بررخ تو چو بر می پرغراب

دارم ز آب و آتش یاقوت و جزع تو
در آب دیده غرق و بر آتش جگر کباب

درتاب و بندزلف دلاویز و دلکشت
جان در هزار بند و دل اندر هزار تاب

گه دست هجر جامهٔ صبرم کند قبا
گه آب چشم خانهٔ زارم کند خراب

چون چشمت ازجفا مژه برهم نمی‌زند
چشمم بخون دل مژه تاکی کند خضاب ؟

هم با خیال تو گله‌ای کردمی ز تو
بر چشم من اگر نشدی بسته راه خواب

ای روزوشب چو دهر درآزار انوری
ترسم که دهر بازدهد زودت این جواب

دل بدان یار دلاویز آویخت
فتنه اینست که : این بار انگیخت

صبردر مانده بدست دل من
رخت برسر بتگ پای گریخت

دل من باز نمی‌یابد صبر
همه آفاق بغربال ببیخت

درنمی‌گیرد از ان سلسله موی
کار جانم بیکی موی آویخت

دی ببوی دل رفتم ببرش
چشمم ازاشك بسی رنگ آمیخت

یار گل رخ چو مرا بار نداد
گل عمرم همه ازبار بریخت

ای بدیده دریغ خاك درت — همه سوگند من بجان‌وسرت
گوش را منتست بـرهمه تن — زپی آن حدیث چون‌شکرت
اشك‌چون‌سیم‌ورخ‌چوزر کردیم — از برای نثار رهگذرت
مایهٔ کیمیاست خاك درت — کی درآید بچشم‌سیم‌وزرت؟

دل بی‌رحم تو رحیم شود
گر زحال دلم شود خبرت

خه !ازکجات‌جویم ؟ چونست روزگارت؟ — مارا دودیده ، باری، خون‌شد درانتظارت
در آرزوی رویت ، دور از در سعادت — بی‌جان وسوکوارم ، چون‌زلف تابدارت
مارا نگویی ، ای‌جان ،کآخر بچه‌جنایت؟ — بیگانگی گرفتی با یار دوستدارت
ای‌جان و روشنایی ، به زین همی‌بباید — تو برکناری از ما ، ما در میان کارت
با مات در نگیرد ، ماییم و نیم جانی — یامرگ جان‌گزایم، یاوصل‌خوش گوارت

گربخت در بگیرد ، ورعمر پای دارد
یك‌باردیگر، ای جان، گیریم‌درکنارت

در همه عالم وفاداری کجاست ؟ — غم بخروارست ، غم خواری کجاست ؟
درد دل چندان که گنجد در ضمیر — حاصلست ازعشق ، دلداری کجاست ؟
گر بگیتی نیست دلداری مرا — ممکنست از بخت، دل‌-باری کجاست ؟
جان فدای یار کردن هست سهل — کاشکی بودی مرا ، یاری کجاست ؟
در جهان عاشقی بینم همی — یك جهان‌بی کار وسرکاری کجاست ؟

اندرین ایام در باغ وفا
گرنمی‌روید گلی‌خاری کجاست؟

غم عشق تو از غمها نجاتست — مرا خاك درت آب حیاتست
نمی‌جویم نجات از بند عشقت — چه‌بندست آنکه‌خوشتراز‌نجاتست ؟
مرا گویند : راه عشق مسپر — من‌وسودای‌عشق؟ آن‌ترهاتست
دل‌ودین می‌بری وعهد وقـولت — چوحال وکار دنیا بـی‌ثباتست

عنایت بر سر بی‌جرم ما بین — هم از جور قدیم و حادثاتست
چنان ترسد دل از هجر تو، گویی — شب هجران تو روز وفاتست
جان و دل ز دیوان جمالت — امیر عشق را بر من براتست
بر آنی گر شود راجع چه باشد؟
نه خط مجد دین اکفی الکفاتست

تا دل مسکین من در کار تست — آرزوی جان من دیدار تست
جان و دل در کار تو کردم فدا — کار من این بود، دیگر کار تست
با تو نتوان کرد دست اندر کمر — هر چه خواهی کن، که دولت یار تست
دل ترا دادم، و گر جان بایدت — هم فدای لعل شکر بار تست
شایدم، گر جان و دل از دست رفت
ایمنم از وی، که در زنهار تست

جرم رهی دوستی روی تست — آفت سودای دلش موی تست
دل نفس عشق تو تنها نزد — در همه دلها هوس روی تست
ناوک غمزه مزن آنرا، که او — کشتهٔ هر دم زدهٔ خوی تست
هست بسی یوسف یعقوب رنگ — پیرهنی را که درو بوی تست
از در خود عاشق خود را مران
رحم کن، انگار سگ کوی تست

رخت مه را رخ و فرزین نهادست — لبت بیجاده را ده ضربه دادست
چو رویت کی بود آن مه؟ که هر مه — سه روز از مرکب خوبی پیادست
کجا دیدست بیچاره چنان حال؟ — که فرزین بند لعلت را بیادست
زمادر، تا تو زادی، کس ندیدست — که یک مادر مه و خورشید زادست
اگر دادست خوبی بی تو دادست — زهی! زیبا، ترا مادر چه دادست؟
ازین سنگین دلی با انوری بس
که بی تو سنگها بر دل نهادست

گلبن عشق تو بی‌خار آمدست — هر یکی را صد خریدار آمدست
عالمی را از جفای عشق تو — پای و پیشانی بدیوار آمدست

حسن را تا کرده‌ای بازار تیز — فتنه از خانه ببازار آمدست
باز کاری در گرفتستی، مگر — نو گرفتی تازه‌در کار آمدست؟
تا تراجان جهان خواند انوری
درجهان شوری پدیدار آمدست

پایم ازعشق تودرسنگ آمدست — عقل را باتو قبا تنگ آمدست
نام من هرگز نیاری بر زبان — آری ، ازنامم ترا ننگ آمدست
هرچه دانی ازجفا با من مکن — آن زنور وخاك‌درتنك آمدست
هر کسی آمد باستقبال من — آن‌دهانت‌چندفرسنك آمدست؟
انوری ، بابت پرستان نازکش
گاوراهردم کتی لنگ آمدست(!)

کارم ز غمت بجان رسیدست — فریاد بر آسمان رسیدست
نتوان گلهٔ تو کرد ، اگر چه — از دل بسر زبان رسیدست
در عشق تو بر امید سودی — صد بار مرا زیان رسیدست
هرجا که رسم ، برابر من — اندوه تو در میان رسیدست
این آب ز فرق بر گذشتست
وین کارد باستخوان رسیدست

ز عشق تو نهانم آشکارست — زوصل تو نصیبم انتظارست
ز باغ‌وصل‌تو کی گل‌توان‌چید ؟ — که آنجا گفت‌وگوی‌از بهرخارست
دلی درپای تو کشتم ، بدان بوی — که‌عهدت همچوعشقم‌پایدارست
دلم رفت و ز تو کاری نیامد — مرابااین‌فضولی‌خودچه کارست؟
چوگویم:بوسه‌ده، گویی که : فردا — کرا فردای گیتی در شمارست؟
ببند روزگارم چند بندی ؟ — سخن خودبیشتر در روزگاست
بهدم دست می گیری ولیکن — که‌میگوید که:بایت استوارست؟
ترا با انوری زین گونه دستان
نه‌یك‌بار ودوبار ونه سه‌بارست

حسن را از وفا چه آزارست ؟ — که همه جای با جفا یارست

خود وفا را وجود نیست پدید
وین که در عادتست گفتارست

ز برون جهان وفا هم نیست
کاثرش ز اندرون پدیدارست

تا مصاف وفا شکسته شدست
علم عافیت نگونسارست

چه‌وفا ؟ این‌چه ژاژ می‌گویم ؟
که ازو حسن راچه آزارست ؟

عشق را عافیت بکار نشد
لاجرم کار عاشقان زارست

دست در کار عافیت نشود
هر کجا عشق برسر کارست

عشق‌درخواب وعاشقان درخون
دایه بی‌شیر و طفل بیمارست

آرزو می پزیم ، چه توان‌کرد ؟
سود نا کرده سخت بسیارست

انوری ، از سر جهان بر خیز
که‌نه معشوقه ای وفادارست

اینك امروز بر سر گنجی
پای فردات بر دم مارست

یارب ، چه بلای عشق یارست ؟
زوعقل بدردوجان فگارست

دل برد و جمال کرد پنهان
فریاد ! که ظلم آشکارست

گر جان منست ، ازو بجانم
من هیچ ندانم این‌چه کارست ؟

ناید بر من خیال او هیچ
وین هم ز خلاف روزگارست

کارم چو نگار نیست با او
زان بررخ من زخون نگارست

زو هیچ شمار بر نگیریم
زیراکه جفاش بی‌شمارست

معشوقه برنگ روزگارست
با گردش روزگار یارست

برگشت چوروزگار و این نیز
نوعی ز جفای روزگارست

بس بوالعجب وبهانه جویست
بس‌کینه کش و ستیزه کارست

این محتشمیست یا بزرگی ؟
گر محتشم و بزرگوارست

بوسی ندهی ، مگر بجانی
آری ، همه خمر با خمارست

در باغ زمانه هیچ گل نیست
وآن‌نیز که‌هست جفت خارست

ای دل ، منه از میان برون پای
هر چند که یار بر کنارست

امید میز ، از آنکه مردم
نومید ترست ، امیدوارست

هر چند شمار کار فردا　　کاریست که آن نه در شمارست

نتوان دانست ، هر شب از غم
آبستن صد هزار کارست

ای یار ، مرا غم تو یارست　　عشق تو ز عالم اختیارست
با عشق تو غم همی گسارم　　عشق تو غمست و غمگسارست
جان و جگرم بسوخت هجران　　خود عادت دل نه زین شمارست
جان سوختن و جگر خلیدن　　هجران ترا کمینه کارست
در هجر ز درد بی قرارم　　کان درد هنوز بر قرارست
ای راحت جان من ، فرج ده　　زان درد که نامش انتظارست

در تاب شدی کـه گفتم : از تو
جز درد مرا چه یـادگارست ؟

عشق تو از ملك جهان خوشترست　　رنج تو از راحت جان خوشترست
خوشترم آن نیست که دل می بری　　دل در جان می زند، آن خوشترست
من بکرانی شده از دست هجر　　پای ملالت بمیان خوشترست
دل ببدی تن زده ، تا به شود　　خوردن زهری بگمان خوشترست
وصل تو روزی نشد و روز شد　　سود نه و مایه زیان خوشترست
عمر شد و عشره بدستم بماند　　دخل نه و خرج روان خوشترست
کیسهٔ عمرم ز غمت شد تهی　　نی رمه مرسوم شبان خوشترست ؟
از پی دل جان تو انداختم　　بر اثر تیر کمان خوشترست

این همه هست و تو نه با انوری
وین ز همه کار جهان خوشترست

هر شکن از زلف تو از مشك دالی دیگرست　　هر نظر از چشم تو سحر حلالی دیگرست
وصف نتوانند کرد آن زلف و چشم، از بهر آنك　　در خیال هر کس از هریك خیالی دیگرست
هر چه دل با خویشتن صورت کند زین زلف و چشم　　عقل دور اندیش گوید کان مثالی دیگرست
هر کسی زان زلف و چشم اندر گمانی دیگرند　　وان گمانها هر یکی در دو محالی دیگرست
گر چه درعین کمالست ، اربگویی ،گوییا　　از ورای آن کمال او را کمالی دیگرست

من بحالی دیگرم از عشق او هر لحظه‌ای
زانکه‌او درحسن هرلحظه بحالی دیگرست

امید وصل تو کاری درازست | امید، الحق، نشیبی بی فرازست
طمع را بر تودندان‌گرچه کندست | تمنی را زبان، باری، درازست
ره بیرون شد از عشقت ندانم | در هر دو جهان گویی فرازست
بغارت برد غمزه‌ت یك جهان‌جان | لبت را گویی آخر ترکتازست
درین ماتم سرا، یعنی زمانه | بسا عید و عروسی کز تو بازست!
نگویی: این چه‌عیدست‌وعروسی؟ | طرب‌درروزه، عشرت درنمازست
حدیث عافیت یك بارگی خود | چنان‌پوشیده‌شد، گویی که‌رازست

نیاز، ای‌انوری، بس عرضه کردی
که معشوق از دو گیتی بی نیازست

ای‌برادر، عشق سودایی خوشست | دوزخ‌اندر عاشقی جایی خوشست
در بیابان رهروان عشق را | زاب‌چشم خویش دریایی‌خوشست
غمگنان را هر زمان در کنج‌عشق | یاد نام دوست صحرایی خوشست
با خیال روی معشوق، ای عجب | جام زهر آلود حلوایی خوشست

عمر ما دررنج چون امروز ودی
بر امید بوی فردایی خوشست

قهرت بدل وبجان دریغست | عشق تو باین وآن دریغست
وصل توبدان جهان توان یافت | کین‌ملك بدین جهان دریغست
کس را کمر وفا مفرمای | کان طرف بهر میان دریغست
با کس بمگوی نام تو چیست | کان نام بهرزبان دریغست
قدر چو تویی زمین چه داند؟ | کان قدر بآسمان دریغست

از کوی وفای تو بانصاف
یك دل بهزارجان دریغست

عشق تو قضای آسمانست | وصل تو بقای جاودانست
آسیب غم تو در زمانه | دور ازتو، بلای ناگهانست

دستم نرسد همی بشادی — تا پای غم تو در میانست
در زاویه‌های چین زلفت — صدخردهٔ عشوه درمیانست
این قاعده گر چنین بماند — بنیاد خرابی جهانست
با حسن تو در نوالهٔ چرخ — رخسارهٔ چرخ‌استخوانست
وز عافیتی چنین مروح — درعشق‌توعمر بس گرانست
با آنکه نشان نمیتوان داد — کز وصل‌تودرجهان نشانست
دل درغم انتظار خون شد — بیچاره هنوز در گمانست
گفتم که: بتحفه‌پیش وعده‌ش — جان‌مینهم،ارسخن‌در آنست
دل گفت که : بر در قبولش — هرچان‌نرودبدست جانست
بازار سپید کاری تو — اکنون بروانی آن‌چنانست
کان جا سر سبزبی‌زرسرخ — چون سیم سیاه ناروانست
زر بایدت،انوری، و گر نیست — غم‌خور، که‌همیشه‌رایگانست

بی‌مایه همی طلب کنی سود
زان گاهی سود و گه زیانست

کاردل‌از آرزوی‌دوست‌بجانست — تاچه‌شودعاقبت ؟که‌کاردر آنست
کردزجان وجهان ملول‌زجورم — باهمه‌بیداد وجورجان جهانست
عشوه‌دهدچون‌جهان وعمرستاند — درغم او عشوه سود وعمرزیانست
عشق‌چورنگی‌دهدسرشك کسی‌را — روی‌سوی‌من کندکه:رسم‌فلانست
بوالعجبی‌می کند، که‌رازنگه‌دار — روی‌بخون‌تر،چهٔ روزرازنهانست؟
خصم‌چنین گویدم که:عاشق‌زاری — خیره چه‌لعب‌الخجل کنم؟ که چنانست

عاشقی، ای‌انوری، دروغ‌چه گویی؟
رازدلت درسخن چوروزعیانست

مرا دانی‌که: بی توحال‌چونست — بهرمژگان هزاران قطره‌خونست
تنم در بند هجر تو اسیرست — دلم در دست عشق تو زبونست
غم‌عشق‌تو درجان هیچ‌کم نیست — چه جای‌کم؟ که‌هرساعت‌فزونست
بوجهی خون همی‌بارم من‌ازدل — که درعشق توام دل رهنمونست

اگر بخشود خواهی هرگز ای جان بر این دل جای بخشایش کنونست

نداند انوری تدبیر عشقت

که در زلف تو در بند جنونست

جمالت بر سر خوبان کلاهست بنام ایزد! نه رویست این، که ماهست

تویی کز زلف ورخ درعالم حسن تراهم نیم‌شب ، هم چاشتگاهست

بسا خرمن که آتش درزنی، باش هنوزت آب شوخی زیر کاهست

پی عهدت نیامد جز در آن راه کز آنجا تا وفا صدساله راهست

ز عشوه روز عمرم در شب افتاد وزین غم بر دلم روز سیاهست

پس از چندین صبوری داد باشد؟ که گویم: بوسه‌ای، گویی: بگاهست

شبی قصد لبت کردم ، از آنشب سپاه کین خشمت در سپاهست

بتیر غمزه آخر انوری را بکشتند و برین شهری گواهست

لبت را گو که : تربیب دیت کن

سر زلفت مبر ، کو بی گناهست

عشق تو دل را نکو پیرایه ایست دیده را دیدار تو سرمایه ایست

از وفا فرزند اندوه ترا دل ز مادر مهربان‌تر دایه‌ایست

تیر مژگان ترا خون ریختن در طریق عشق کمتر مایه‌ایست

بنده گشت از بهر تو دل دیده‌را گرچه‌دل‌رادیده‌بدهمسایه‌ایست

زان مرا وصلت بدست هجر داد

کز پس هر آفتابی سایه ایست

باز ماندم درغم و تیمار او تدبیر چیست باز عاجز گشتم‌اندر کار او تدبیر چیست؟

بازخون عقل وجانم‌ریخت اندرراه‌عشق دیدهٔ‌شوخ‌خوش‌خون‌خوار او تدبیر چیست؟

باز بار دیگرم در زیر بار غم کشید آرزوی لعل شکر بار او تدبیرچیست؟

در میان محنت بسیار گشتم ناپدید از غم و اندیشهٔ بسیار او تدبیرچیست؟

پیش ازین عمری بیاد عشق اوسر داده‌ام باز گشتم عاشق دیدار او تدبیرچیست؟

شیوهٔ عهدش اگر با انوری بخرید باز

خویشتن بفروخت در بازار او تدبیر چیست؟

خواجه، سلام‌علیك، دردمرا چاره چیست؟ مرهم‌زخم وصال‌ازتب‌خون‌خواره‌چیست؟
چونکه دلارام نیست‌با من مسکین مقیم پس چو دلارام صبر رفته و آواره چیست؟
مذهب‌این‌خون خود، خودنه من آورده‌ام سرزنش‌خلق و گفت‌بر‌من بیچاره‌چیست؟
چون بره عشق بود دیده مرا رهنمون
حلیهٔ صبر دلم گشت بصدپاره‌چیست؟

دل بی تو بصد هزار زاریست جان در کف صد هزار خواریست
در عشق ز اشك دیـده دل‌را الحق ز هزار گونه زاریست
در راه تو خوار تر ز خاکم ای‌بخت،ببین : چه خاکساریست؟
کردیم بکام دشمن ، ای دوست دانم‌که نه این ز دوستداریست
هجران سیه‌گر توام‌کشت
آن نیزهم‌ازسپید کاریست

عشق تو ، بی‌روی‌تو ، درد دلیست قصهٔ عشق تو مشکل مشکلی‌ست
بی تو در هرخانه دستی برسری وز تو درهر کوی پایی‌در گلیست
بر در بت خانهٔ حسنت کنون دست حق در زیر سنك باطلیست
شادی وصلت بهر دل‌کسی رسد ؟ تا ترا شکرانهٔ هر غم دلیست
حاصلم در عشق تو بی حاصلیست هیچ‌تاوان نیست ، زیباحاصلیست !
از تحیر هر زمانی در رهت روی امیدم بدیگر منزلیست
کشتیی برخشاك می‌ران، انوری
کاخراین‌دریای غم‌راساحلیست

جانا ، دلم از خال سیاه تو بحالیست کامروز بدانم‌که: نه دل، نقطهٔ‌خالیست
وزآرزوی خواب شب ازبهرخیالت حقاکه‌تنم‌راست‌چودرخواب‌خیالیست
بی‌روزرخ‌خوب تودانـم خبرت‌هست کندرغم‌هجران توروزیم چوسالیست
هردم بغمی تازه دلم خوی فرا کرد تا هر نفسی روی ترا تازه جمالیست
وامروز غم من چوجمالت بکمالست یارب‌چه کنم گرپس‌ازین‌نیز کمالیست؟
آن‌کیست که‌اوراچو کف‌پای‌توروییست؟ وآن‌کیست که‌اورابکف‌ازدست‌تومالیست؟

دشنام دهی هر نفسم : کانوری از ماست
من بندهٔ این مخرقه ، هر چند محالیست

در همه مملکت مراجانیست
هرزمان پای بند جانانیست

در کنارم بجای دمسازی
تا سحر گه زدیده توفانیست

درکجا در خورد مراغم عشق؟
در همه خانه‌ام یکی نانیست

یك دم از درد هجر نساید
دادم انصاف ، رنج کشخانیست

گفتم اوراکه:صبرکن،که بصبر
هرغمی راکه هست پایانیست

این همه هست ، کاشکی باری
کار او را سری و سامانیست

مکن،ای‌دل،که عشق کار تونیست
یار در خورد روزگار تونیست

روزگار تو نیك شوریدست
عشق کاریست ، کار کار تونیست

مردی از عشق و در غم دگری
گر چه این هم باختیار تونیست

جان نهادی تو در میان و هنوز
هیچ مقصود در کنار تونیست

دیده راز تو فاش کرد ، از انك
دیده در عشق راز دار تونیست

نوبهار آمد و جهان بشکفت
زان ترا چه ؟ چونوبهار تونیست

ماه چون چهرهٔ زیبای تو نیست
مشك‌چون‌زلف دل‌افزای تونیست

کس ندیدست رخ خوب ترا
که چومن بنده و مولای تونیست

کردم از دیده و دل جای ترا
گرچه‌خوددیده‌ودل‌جای تونیست

چه دهی وعدهٔ فردای دگر؟
دل بآن وعدهٔ فردای تونیست

سینهٔ کس نشناسم بجهان
که‌در آن‌سینه‌تمنای‌تو نیست

روی برگشتنم از روی تونیست
دو جهانم بیکی موی تونیست

زان زروی تو نگردانم روی
که‌بجزروی‌توچون‌روی‌تونیست

هیچ‌شب‌نیست‌که اندر طلبت
بسرم خاك سر کوی تونیست

هیچ دم نیست که برجان و دلم　　داغی از طعنهٔ بدگوی تونیست

نیست با این‌همه آزارم ازو
زانکه بی تعبیهٔ بوی تو نیست

بی مهر جمال تو دلی نیست　　بی مهر هوای تو گلی نیست
تا از چه گلی ؟ که از تو خالی　　در عالم آب و گل دلی نیست
بگذشت زمانه وز تو کس را　　جزعمر گذشته حاصلی نیست
در دایرهٔ جهان محدث　　چون حادثهٔ تو مشکلی نیست
در تو که رسد ؟ که در ره تو　　جز منزل عجز منزلی نیست

در بحر تحیر تو پایاب
کی سود کند؟ که ساحلی نیست

ازتو بریدن، صنما، روی نیست　　زانکه چورویت بجهان روی نیست
تا توازان کوی برون رفته ای　　کوی تو گویی که همان کوی نیست
گرچه غمت کرد چو مویی مرا　　فارغم از عشق تو یك موی نیست
روی ترا ماه نگویم ، از آنك　　ماه چو آن عارض دلجوی نیست
زلف ترا مشك نخوانم ، ازانك　　مشك بر آن رنك و بر آن بوی نیست
چون لب تو بادهٔ خوش رنك نی　　چون رخ تو لالهٔ خود روی نیست
طعنهٔ بد خوی ندارد زیان　　هر که ورا دلبر بدخوی نیست
زلف توچوگان و دلم گوی اوست .　　کیست که چوگان ترا گوی نیست؟

انوری ازخوی بدتست خوار
ازسخن دشمن بدگوی نیست

یار بامن چون سریاری نداشت　　ذره ای در دل وفاداری نداشت
عاشقان بسیار دیدم در جهان　　هیچ کس را کس بااین خواری نداشت
جان بترك دل بگفت از بیم هجر　　طاقت چندین جگر خواری نداشت
دل ز بی‌صبری همی زد لاف عشق　　گفت: دارم صبر، پنداری نداشت
تا پدید آمد شراب عشق تو　　هیچ عاشق برگ هشیاری نداشت
بار وصلش درجهان نگشاد کس　　کندرو از هجر سرباری نداشت

دردچشم من فزون شد بهر آنك
توتیای صبر و بیداری نداشت

رایت حسن تو از مه برگذشت
بامن این جورتو ازحد در گذشت

آتش هجران تو جانم بسوخت
آب اندوه توام از سر گذشت

نگذرد بر هیچ کس از عاشقان
آنچه دوش ازعشق بر چاکر گذشت

گریهٔ من سوز در عالم فکند
نالهٔ من از فلك برتر گذشت

دوش باز آمد خیالت پیش من
حال من چون دید ازمن در گذشت

دیده ام در پای او گوهر فشاند
تازمن بگذشت در گوهر گذشت

در گذشت اشك من ازیاقوت سرخ
گرچه درزردی رخم اززر گذشت

نامهٔ حسنت بهر شهری رسید
لشکر حسنت بهر کشور گذشت

باز کی گیرم اندر آغوشت؟
کی بیارم بدست چون داشت؟

هرگز آیا بخواب خواهم دید
یك شبی دیگر اندر آغوشت؟

تا بدیدم بزیر حلقهٔ زلف
حلقهٔ گوش بر بنا گوشت

گشت یك بارگی دل ریشم
حلقه در گوش حلقهٔ گوشت

یار ما را بهیچ بر نگرفت
هر چه گفتیم هیچ در نگرفت

پردهٔ ما دریده گشت و هنوز
پرده از روی کار بر نگرفت

خدمت ما بجز هبا نشمرد
صحبت ما بجز هدر نگرفت

جز وفا سیرتی دلم نگذاشت
جز جفا عادت دگر نگرفت

در نیامد ز راه دیده بدل
تا دل ازراه سینه بر نگرفت

هیچ روزی مرا بشب نامد
که دلم عشق اوزسر نگرفت

دیدگان پر آب دارم از غم نادیدنت
گر نیاری رحم بر من خون من برگردنت

بی قرارم، بی قرارم زان دوزلف بی قرار
سوخته خرمن شدستم زان گل درخرمنت

من زعشق توچنینم، تو ز حالم بی خبر
تو بشادی روزوشب، من بی تو درغم خوردنت

جان‌ببردی،دل‌ربودی،غم فزودی،باك نیست
باش تا فردا ، که گیرم در قیامت دامنت

از بسکه کشیدم از تو بیداد — از دست تو آمدم بفریاد
فریاد ازان کنم ، که آمد — برمن زتو ، ای نگار ، بیداد
داد از چو تویی طمع ندارم — برخیره چرا کشم سراز داد ؟
سردی چه طلب کنم ز آتش ؟ — نرمی چه طمع کنم ز فولاد ؟
شادم که دل منست غمگین — در عشق تو ، ای بت پریزاد
هرگز دل من مباد بی غم ! — گر تو بغم دل منی شاد

من جان و جهان بباد دادم
ای‌جان جهان، ترا بقا باد

سخت‌خوشی، چشم بدت‌دورباد — سال ومه وروز وشبت سورباد
بندهٔ زلفین تو شد غالیه — خاك‌کف پای تو کافور باد
خادم و فراش تو رضوان سزد — چاکر و دربان درت حور باد
عاشق محنت‌زده چون‌نیست‌شاد — حاسد خرم شده مهجور باد

وصل تو بادا همه نزدیك ما
هجر تو جاوید ز ما دور باد

روز من بی روی تو خرم مباد — در دل من جزغم تو غم مباد
چون‌مرا درددل‌ازعشق‌توخاست — هرگز این‌درد مرا مرهم مباد
بی هوای تو اگر یك دم زنم — مدت عمرم بجز یك دم مباد
ور شوم خرم جز از دیدار تو — دردوگیتی عیش من خرم مباد

تاقیامت عشق‌من باحسن‌تو
هرزمانی‌بیش بادوکم مباد

مرا با آن صنم کاری بیفتاد — دلم را روز بازاری بیفتاد
مسلمانان ، مرا معذور دارید — دلم را ناگهان کاری بیفتاد
قبای عشق مجنون می بریدند — دلم را زوکله واری بیفتاد
دلم سجادهٔ عشقش برافشاند — وزان سجاده زناری بیفتاد

دلم با عشق دست اندر کمر زد | بسی کوشید ویک باری بیفتاد
مرا کافتاد بر بالای او کار | بدین بالای من کاری بیفتاد
جهان را چون دل من بر زمین زد | کنون ازدست دلداری بیفتاد

رهی عمریست تا حیلت همی کرد
بسی کوشید و یك باری بیفتاد

در درد تو کم کسی امان یابد | در عشق تو کم دلی زمان یابد
خود از تو نشان نمی تواند داد | آن کس که زتو همی نشان یابد
وصل تو اگر بجان بیابد دل | انصاف بده که رایگان یابد
تنها تو همه جهانی و آن کس | کو یافت ترا همه جهان یابد
در آینه گر جمال بنمایی | ازنور رخت خیال جان یابد
ور سایهٔ تو بر آفتاب افتد | منشور جمال جاوداں یابد
ازروز عیان تری و جوینده | ازراز دلت همی نهان یابد
آن روی، که دل نیاردش دیدن | دیده که بود که روی آن یابد ؟
نشگفت که در زمین بوی، چون تو | ماهی تو و مه بر آسمان یابد

زین قرن قرین تو نیابد کس
تاچون تو یکی بصد قران یابد

حسنت اندر جهان نمی گنجد | نامت اندر دهان نمی گنجد
راز عشقت نهان بخواهد ماند | زانکه درعقل وجان نمی گنجد
با غم تو چنان یگانه شدم | که دل اندر میان نمی گنجد
طمع وصل تو ندارم ، ازانك | وعده ات در زبان نمی گنجد
آخر ازروزگار چندان ماند ؟ | که دروغی در آن نمی گنجد
روی پنهان مکن ، که راز دلم | بیش ازین در نهان نمی گنجد
گویی : ازنیکویی رخ چو مهم | در خم آسمان نمی گنجد

چه عجب؟ شعرانوری را نیز
معنی اندر بیان نمی گنجد

یار گرد وفا نمی گردد | حاجتی زو روا نمی گردد

ما بگرد درش همی گردیم　　گرچه او گرد ما نمی گردد
یك زمان صحبت جدایی یار　　از بر من جدا نمی گردد
هیچ شب نیست تا ز خون جگر　　بر سرم آسیا نمی گردد

مبتلاییم بعشق و کیست که او
بغمش مبتلا نمی گردد ؟

روی تو آرام دلها می برد　　زلف تو زنهار جانها می خورد
تا بر آمد فتنهٔ زلف و رخت　　عافیت را کس بکس می نشمرد
منهی عشقت بدست رنك و بوی　　راز دلها را بدر ها می برد
وقت باشد بر سر بازار عشق　　کز تو یك غم جان بصد دل می خرد
برسر کوی غمت چون دور چرخ　　پای کس جز برسر خود نسپرد
هست دل در پردهٔ وصل لبت　　لاجرم زلف تو پرده ش می درد
پای در وصل لبت نتوان نهاد　　تا سر زلف تو سر در نآورد
گویمت: وصل مرا، گویی که: صبر　　تا دلم آنرا طریقی بنگرد
جمله در اندیشه سازی کار وصل　　تا تو بندیشی جهان می بگذرد
وعده را بردر مزن چندین بعذر　　زندگانی را نگر چون می برد؟

گویی : از من بگذران ، ای انوری
چون کنم ؟ می نگذرد ، می نگذرد

عشق ترا خوار نباید شمرد　　عشق بزرگان نبود کار خرد
خاك تو هر سر نتواند کشید　　خار تو هر پای نیارد سپرد
جز بغنیمت نشمارم غمت　　وز تو توان غم بغنیمت شمرد
چون ز پی تست چه شادی چه غم؟　　چون ز می تست چه صافی چه درد؟
باری ازان پای شوم پایمال　　باری از آن دست برم دستبرد
با تو کله ننهم و سر بر سری　　گرچه بباید کلهیم از دو برد
چیست ز تو؟ وان نه سزاوار عشق　　گیر که خوبی و بزرگی بمرد

حسن تو همچون سخن انوری
رونق بازار جهانی ببرد

ای مانده من از جمال تو فرد　　هجران تو جفت محنتم کرد

چشمت مرا و صد هزار اشك جانیست مرا و یك جهان درد
گردون کبود پوش کردست در هجر تو آفتاب من زرد
در کار تو من هنوز گرمم هان! تا نکنی دل از وفا سرد
جفت غم و محنتم، خوشست این اندی‌که نیم ز درد تو فرد
با محنت چون تویی‌توان‌ساخت
زهرغم چون تویی توان خورد

عشق هر محنتی بروی آرد مکن، ای دل، گرت نمی‌خارد
درچه رویت همی‌شود غم هجر روی درکش، که روی‌این دارد
دامن عافیت ز دست مده تا بدست بلات نسپارد
گویی: اندر پناه وصل شوم تو شوی، گر فراق بگذارد
وصل هم نازموده ای‌که بلطف خون بریزد، که موی نازارد
مرد بینی‌که روز وصل چوشمع درتو می‌خندد، اشك می بارد
گیرکامروز وصل داغت کرد هجر داغ فراغ باز آرد
بر گرفتم شمار عشق، آن به
که ترا از شمار نشمارد

یار با هر کسی سری دارد سر بپیوند ما فرو نارد
این چنین شرط دوستی باشد؟ که بخواند بلطف و بگذارد
دل و جانم بلابه بستاند پس بدرد فراق بسپارد
ناز بسیار می کند لیکن راستی خواه، جای آن دارد
جان همی خواهد وکرا نکند
که بجانی ز من بیازارد

دلم را انده جان می ندارد چنان‌کاید جهانی می‌گذارد
حدیث عشق باز اندرفگندست دگر بارش همانا می بخارد
چه گویم؟ تاکه‌کاری بر نسازد چه سازد؟تاکه رنگی‌بر نیارد
چه‌خواهدکرد چندین‌غم؟ندانم که جای یك غم دیگر ندارد
بزاری گفتمش:درصبرزن دست اگر عشقت بدست غم سپارد
مرا گفتا :ترا باکار خود کار مسلمان،مردم این‌راهل شمارد؟

بنام‌ایزد! دلم‌درمنصب‌عشق
بآیین شغلهایی می گزارد

بتی دارم ،که یك‌ساعت مرابی‌غم‌بنگذارد
غمی کز وی دلم بیند فتوح عمر پندار

نصیحت گر مرا گوید که: بر کن‌دل‌زعشق‌او
نمی‌داند که عشق اورگی با جان من دارد

مرا گوید: نیازارم ، اگرجان درغمم‌بدهی
چه گویی؟جان‌بدان‌ارزد که‌او ازمن‌بیازارد؟

دلم‌چون‌آبله دارد اگرعشق خدابر کف(؟)
مگرازجان بسیر آمددلم؟ کش‌پای‌می‌خارد

نتابم روی‌ازو هر گز و گرچه درغم رویش
مرا چرخ کهن هر دم بلایی نو بروی آرد

دلبر هنوز ما را از خود نمی‌شمارد
با اوچه کردشاید؟ با او که گفت‌یارد؟

جانم فدای زلفش تـا خون او بریزد
عمرم فدای چشمش‌تا گرد ازو بر آرد

جانم‌چه قیمت آرد؟ گردرغمش‌بشورد
دل‌رامحل‌چه باشد؟ کزدرد او بزارد

گیتی بسی نماند گر چهره باز گیرد
زنده کسی نبیند گر غمزه بر گمارد

آوازهٔ جمالش دلها همی نوازد
لیکن بر وصالش کس‌را نمی گوارد

عشق‌تو برهر که عافیت بسر آرد
هر دو جهانش بزیر پای در آرد

عقل،که در کوی روزگار نیاید
برسر کوی تو عمرها بسر آرد

صبر،که ساکن‌ترین‌عالم‌عشقست
زلف تو درساعتش برقص‌در آرد

باتو بیك‌روزه وصل‌در نتوان‌بست
زانکه‌بیك‌روزه‌غم‌شکیی ز بر آرد

بوی تو باد اربرد شبی بطوافی
جملهٔ عشاق را ز خاك بر آرد

گفتم: یارب، چه‌عیشها که کنم‌من
گر ز وصال توام کسی خبر آرد

هجر ترا زین حدیث خنده برافتاد
گفت که :آری چنین بود اگر آرد

یار دل در میان نمی‌آرد
وز دل من نشان نمی‌آرد

سایه برکار من نمی‌فکند
تا که کارم بجان نمی‌آرد

وز بزرگی اگرچه درکارست
خویشتن را بدان نمی‌آرد

کی بپیمان من در آرد سر؟
چون که سر برجهان نمی‌آرد

روز عمرم گذشت ووعدهٔ وصل شب هجران کران نمی‌آرد
عمر سرمایه ایست نامعلوم تاب چندین زبان نمی‌آرد
بسر او که عشق او بسرم
یك بلارایگان نمی‌آرد

تا ماهرویم ازمن رخ در حجیب دارد نه دیده‌خواب‌یابد، نه دل‌شکیب دارد
هم دست‌کامرانی دل از عنان گسسته هم‌پای‌زندگانی جان در رکیب دارد
پندار درد گشتم ، گویی که دردوعالم هرجاکه‌هست‌دردی‌بامن حسیب دارد
بفریفت آن شکرلب مارابعشوهٔ او
بس‌عشوه‌های‌شیرین کان‌دلفریب‌دارد

زلف تو تکیه بر قمر دارد لب تو طعنه بر شکر دارد
عشق آن هردو ، ای نگار، مرا با لب خشك و چشم تر دارد
پرس از احوال من زلطف خبر زانکه از عالم او خبر دارد
آنکه روی تو دید باز ازعشق نه همانا که خواب وخور دارد
خاك پای ترا ز روی شرف
انوری همچو تاج سر دارد

مرا تاکی فلك رنجور دارد ؟ زروی دلبـرم مهجور دارد ؟
بیك‌باده‌که با معشوق‌خوردم همه عمرم‌درآن‌مخموردارد
ندانم‌تافلك‌دازین‌غرض‌چیست؟ که‌بی‌جرمی‌مرا‌رنجوردارد
دو دست خودبخون‌دل گشادست
مگر برخون من منشور دارد؟

با قد تو قد سرو خم دارد چون قد تو باغ سرو کم دارد
دایم چو قلم بتارکم پویان زان قامت و قد چون قلم دارد
وصلت ز همه وجود به ، لیکن با هجر تو روی درعدم دارد
شادی بتو و یقین همی دانـم کین یك شادی هزار غم دارد
درکار تو نیست عقل بر کاری کار آن داردکه یك درم دارد
در راه تو انوری، تو خود دانی عمریست که پا ز سر قدم دارد

ور سر زنش همه جهان خواهی آن نیز بدولت تو هم دارد

وزتو بکفش همین که : گویندش

معشوقه ظریف محتشم دارد

تا کار مرا وصل تو تیمار ندارد جز با غم هجر تو دلم کار ندارد

بی رونقی کار من اندر غم عشقت کاریست که جز هجر تو بر بار ندارد

دارد سر خون ریختنم هجر تو ، دانی هجر تو چنین کار بیك بار ندارد

گویی که: ندارد بتو قصدی، تو چه دانی؟ این هست غم هجر تو، تیمار ندارد

باهجر تو گفتم که: چه خیزد ز کسی کو از گلبن ایام نه گل ، خار ندارد؟

گفتا که: چو دل جان بده، انکار نداری جانا تو بگوییش که : انکار ندارد

چون می ننیوشد سخن انوری آخر

یك ره تو بگو، گفت ترا خوار ندارد

ببیل عشق تو دل گل ندارد که راه عشق تو منزل ندارد

قدم بر جان همی باید نهادن درین راه و دلم این دل ندارد

چو دل بر کار تو بستم ضمان کیست؟ که هجرت کار من مشکل ندارد

بهین سرمایه صبر وروز گارست دلم این هردو هم حاصل ندارد

کرا پایاب پیوند تو باشد؟

چو دریای غمت ساحل ندارد

بدیدم جهان را نوایی ندارد جهان در جهان آشنایی ندارد

بدین مایه زر بیش درخیمه منکر که در اندرون بوریایی ندارد

بعمری ازان خلوتی دست ندهد که بیرون ازین چیز جایی ندارد

بنادر اگر بازیی راست بازد نباشد که با آن دغایی ندارد

نیاید بسنگی در، انگشت پایی مگر آنکه را دست و پایی ندارد

بمعشوق نتوان گرفتن کسی را که تا اوست با کس وفایی ندارد

بکش ، انوری ، دست از خوان گیتی

چنین چرب و شیرین ابایی ندارد

جان نقش غم تو بر نگین دارد دل داغ غم تو بر جبین دارد

تا دامن دل بدست عشق تست / صد گونه سزا در آستین دارد
چشم تو دلم ببرد و می‌بینم / کاکنون پی‌جان وقصددین‌دارد
وافکنده کمان غمزه در بازو / تا باز چه فتنه در کمین دارد
گویی که: سخن مگوی‌ودم‌درکش / انصاف بده، که برگ این دارد؟
تا چند که پوستین بگازرده / خرم دل آن که پوستین دارد!
در باغ‌جهان مرا چه می‌بینی؟ / جز عشق تویی که برزمین دارد

ازخشک‌وترانوری بصد حیله
در فرقت تو دلی حزین دارد

آرزوی روی تو جانم ببرد / کافریهای تو ایمانم ببرد
از جهان ایمان و جانی داشتم / عشق تو هم این و هم آنم ببرد
غمزه‌هات از بیخ وزبارم بکند / عشوه‌هات ازخان واز مانم ببرد
شحنهٔ عشقت‌دلم‌را چون‌بخواند / از حساب جهل خودجانم ببرد
عقل راگفتم که: پنهان‌شو، برو / کین همه پیدا و پنهانم ببرد
گفت: اگر آن‌یاردست ازمن‌بداشت / باز باز آمد، بدستانم ببرد
انوری، چندازشکایتهای عشق؟ / کین فلان‌بگذاشت بهمانم ببرد

این‌همه بگذارومی‌گوی، انوری
کارزوی روی تو جانم ببرد

حلقهٔ‌زلف تو برگوش همی جان ببرد / دل ببرد از من‌وبیمست که ایمان ببرد
درسرزلف‌توجزحلقه‌وچین‌خاصیتیست / که همی‌جان زتن ودین‌ودلم آن‌ببرد
خوددل‌اززلف‌تودشوارتوان‌داشت‌نگاه / که‌همی زلف تو ازراه دل آسان‌ببرد
از سر زلف تو سامان رهایی نبود / هیچ‌دل را، که‌همی سخت‌بسامان‌ببرد
عشق زلف توچو سلطان دلم‌شد گفتم / کین مراروزکی‌ازخدمت‌سلطان‌ببرد

برد از خدمت سلطانم وزان می‌ترسم
که کنون‌خوش‌خوشم‌ازطاعت‌یزدان‌ببرد

عشقم این بارجان بخواهد برد / برد نامم، نشان نخواهد برد
در غمت باگران رکابی طبع / دل ز دستم عنان بخواهد برد

موج توفان فتنهٔ تو نه دیر — عافیت از جهان بخواهدبرد
نرگس چشم و سروقامت تو — زینت بوستان بخواهدبرد
رخ‌ودندان‌چون مه وپروینت — رونق آسمـان بخواهدبرد
باهمه دل بگفته‌ام که : مرا — غم عشق تو جان بخواهدبرد
چه‌کنم؟گو : ببر،گراو نبرد — روزگار از میان بخواهدبرد
من خود اندر زمانه می‌بینم — که‌زمان تا زمان بخواهدبرد
در بهار زمانه برگی نیست — که نه باد خزان بخواهدبرد

انوری ، گر حریف نـرد اینست
ندبت رایگان بخواهد برد

صبر کن، ای‌دل ،که این‌بیدادهجران بگذرد — راحت‌تن‌چون که‌بگذشت‌آفت جان‌بگذرد
خویشتن دربند نیك و بد مکن، از بهر آنك — زشت‌وخوب‌ووصل وهجرودردودرمان‌بگذرد
روزگاری می‌گذارا کنون،بهرنوعی که‌هست — کانچه‌مردم برخودآسان گیردآسان‌بگذرد
تا درین دوری زداروبی ودردی‌چاره نیست — صبرکن،چندان‌که این‌دوران دونان‌بگذرد
ماهرویا، تکیه برعشق من و خوبی مکن — بس‌مکن، زیرا ، بتا، هم‌این وهم‌آن‌بگذرد
گرچه‌مهجوری تن‌اندرده‌بدین‌هجران، که‌هم — روزی آخر باد ما بر باد هجران‌بگذرد
گرچه درپیمان‌تست‌این‌دم جهان، غافل‌مباش — کین جهان مختصر آباد و ویران‌بگذرد

شرم دار ، آخر ، که هردم الغیاث انوری
تازه بر سمع بزرگان خراسان بگذرد

جمالش از جهان‌غوغا برآورد — مه از تشویر واویلا برآورد
چودل‌دادم‌بدو،جان‌خواست‌ازمن — چوگفتم:بوسه‌ای، صفرا برآورد
ز بی آبی و شوخی در زمانـه — هزاران فتنه و غوغا برآورد
غم و تیمار هجرش عاشقان را — هم ازدین وهم‌از دنیا برآورد
ندیدم از وصالش هیچ شادی — فراق او دمار از ما برآورد
همه توقیعها را کرد باطل — لبش‌ازمشك‌چون‌طغرا برآورد

همی ساز ، انوری ، با درد عشقش
که خلق از عشق او غوغا برآورد

باز دستم بزیر سنگ آورد　　باز پـای دلم بچنگ آورد
برد لنگی برا هواری پیش　　پیشم ازبسکه عذرلنك آورد
پای در صلح تا نهاده هنوز　　باز ازسر گرفت وجنك آورد
چون گل از نازکی‌زباد هوا　　جامه زدچاك وبازرنك آورد
خواب‌خرگوش‌داد یك چندم　　عاقبت عادت پلنگ آورد
خوی تنگش بروزگار آخر　　بر دلم روزگار تنك آورد

انوری را چو نـام و ننك ببرد
رفت و دعوی نام و ننك آورد

هرکرا با تو کار در گیرد　　بهره از روزگار بر گیرد
بسخن لب ز هم چو بگشایی　　همه روی زمین شکر گیرد
چون زند غمزه چشم غمازت　　دو جهان را بیك نظر گیرد

چشم تو آهویی‌ست بس‌نادر
که همه صید شیرنر گیرد

حسنش‌ازرخ چو پرده بر گیرد　　ماه واخجلتـــاه در گیرد
چون غم او در آید از در دل　　صبر بیچاره راه در گیرد
شاهد جانم و دلم غم اوست　　کین بپاگیرد ، آن بەسر گیرد
عشق عمرم ببرد و عشوه بداد　　تا ببینی که سر بسر گیرد
دل همی گویدم که باقی عمر　　بوسه‌ای خواه ، بو که در گیرد
صد غم از عشق او فزون دارد　　انوری ، گر شمار بر گیرد

گر دهد بوسه داد وگر ندهد
اندران صد غم دگــر گیرد

مرا صورت نمی‌بندد که دل یاری دگر گیرد　　مرا یك بار بگذارد ، سرکاری دگر گیرد
دل خود را دهم پندی ، اگرچه پند نپذیرد　　که بگذارد هوای او هواداری دگر گیرد
ازو دوری‌نیارم‌جست ، ترسم‌زانکه‌ناگاهی　　خورد زنهار با جانم وفاداری دگــر گیرد
اگر زان لعل شکر بار بفروشد بجان بویی　　رضای دل نجوید جان خریداری دگر گیرد

گل باغ وصالش را رها کردم بنادانی
بجای گل ز هجر او همی خاری دگر گیرد

نه دل غم عشق یار می گیرد — نه با دگری قرار می گیرد
ازدست تو آن سرشك می بارم — کانگشت ازو نگار می گیرد
سرمایهٔ صد هزار غم بیشست — این را که بغم گسار می گیرد
صبری نه ، که کارساز دل باشد — تا غم بچه کار کار می گیرد ؟
هرغم که نه از میان دل خیزد — پندارد ازو کنار می گیرد
عمری ببهانهٔ وداع او را — می بوسد و درکنار می گیرد

آری ، غم عشق ، اگر بحق گویی
دل را نه باختیار می گیرد

دل راه صلاح بر نمی گیرد — کردم همه حیله در نمی گیرد
معشوقه دگر گرفت ودیگر شد — دل هر چه کند دگر نمی گیرد
الحق ، نه دروغ ، راست باید گفت — معذور بود اگر نمی گیرد
من تختهٔ عاشقی ز سر گیرم — هر چند که او ز سر نمی گیرد

دادم دو جهان بباد در عشقش
ما را بدو حبه بر نمی گیرد

جانا ، دهان تنگت صد تنگ شکر ارزد — اندام سیم رنگت خروارها زر ارزد
هرچند دلربایی ، زلفت بجان خریدم — کاواز مرغ ، جانا ، شاخ صنوبر ارزد
ما عاشقان کویت لافی زنیم ، که که — آن دل کجاست ما را کاندوه دلبر ارزد ؟
از عشق روی خوبت آب آورم ز دیده — گشت بهشت خرم کاریز کوثر ارزد

گویند : ملك سنجر از قاف تا بقافست
بوسی از آن لبانت صد ملك سنجر ارزد

نه وعدهٔ وصلت انتظار ارزد — نه خمر هوای تو خمار ارزد
هم طبع زمانه‌ای ، که نشکفتست — کس راز تو هیچ گل ، که خار ارزد
بر باد تو داد روزگارم دل — و آن چیست ترا که روزگار ارزد ؟
منصوبه منه ، که با دغای تو — حقا که اگر سه شش چهار ارزد

گویی : بهزار جان دهم بوسی — زیرا که یکی بصد هزار ارزد
وآنجا که کنار اندر افزایم — صد ملك زمانه آن کنار ارزد
برگیرشمارحسن خویش،آخر — تا بوس و کنار تو شمار ارزد
گویی که : بصد چو انوری ارزم
الحق شبه در شاهوار ارزد

درد تو صد هزار جان ارزد — گرد تو نور دیدگان ارزد
نه ، غمت رابهای جان نکنم — که برانم که بیش ازان ارزد
گرچه برمن یزیدعشق غمت — دل و عقل و تن و روان ارزد
ازظریفان، بخاصه ازچوتویی — قصد جانی هزار جان ارزد
درد از چاکرت دریغ مدار
سك کوی تو استخوان ارزد

از وصل تو آتش جگر خیزد — وز هجر تو نالهٔ سحر خیزد
سرگشتهٔ عالم هوای تو — هر روز ز عالمی دگر خیزد
دیوانهٔ زلف و خستهٔ چشمت — هر فردایی زدی بتر خیزد
گویی : بهلاك جانت بر خیزم — برخاسته گیر، ازین‌چه برخیزد؟
هنگام قیام خاك پایت را — خورشید فلك بفرق سرخیزد
چون‌سك پاسبان ، اگرخواهی — هر روزت از آستان در خیزد
روی تو زرست ، انوری رابس — وز کیسهٔ او زر این قدر خیزد
ما را ز دهان تنگ شیرینت — زان‌چه که بتنگ‌ها شکرخیزد ؟
کان جا سخن از زربخروارست
وین‌جاسخنست،ازین‌چه‌برخیزد؟

چون‌کسی‌نیست که از عشق توفریاد رسد — چه‌کنم ، صبر کنم ، گر ز تو بیداد رسد
گر وصال توبمامی نرسد ما و خیال — آرزو گر بگدایان نرسد ، یاد رسد
چه رسیدست بلاله ز رخت جزحسرت ؟ — حسرت آنست که بر سوسن آزاد رسد
خاك درگاه ترا سرمهٔ خود خواهم کرد — آری از خاك درت این قدم باد رسد
از تو هرروز غمی می‌طلبم ، ازپی آنك
سیری دینه بامروز چه فریاد رسد ؟

دست‌در وصل یار می نرسد — جز غم‌زان نگارمی نرسد
عشق‌را گرچه آستانه بسیست — هیچ در انتظار می نرسد
از شمار وصال دوست مرا — جز غم بی شمارمی نرسد
در غم هجر صبر من برسید — دل بمقصود کار می نرسد
چند در انتظار خواهی ماند؟
خبر وصل یار می نرسد

دردم فزود ودست بدرمان نمی رسد — صبرم رسید و هجر بپایان نمی رسد
در ظلمت نیاز بجهد سکندری — خضر طلب بچشمهٔ حیوان نمی رسد
بر خوان از آنکه‌طعمهٔ جانست، هیچ تن — آنجا بپای عقل بجز جان نمی رسد
خوانی‌که خواجهٔ خرد از بهر جان نهاد — مهمان عقل بر سر آن خوان نمی رسد
فتراك آن سوار بتوکی رسد؟ که خود — گردش هنوز سرمهٔ سلطان نمی رسد
گفتم بمیزبان که: مرا زله‌ای فرست — گفتا: هنوز نقل بدربان نمی رسد
توفان‌رسید درغمت، ای انوری، هنوز
قسمت سزای نوح بتوفان نمی رسد

هر چه با ما کنی روا باشد — ترك آزاد تو کرا باشد؟
چون تودرعیش وخرمی‌باشی — گر نباشد رهی روا باشد
چند گویی که: از بلابگریز؟ — که ره عشق پر بلا باشد
از بلای‌توچون‌توان‌بگریخت؟ — چون دلم بر تو مبتلا باشد
با بلا و غم تو غرض کنم
گرجهان سربسرمرا باشد

نه‌چو شیرین لبت شکرباشد — نه چو روشن رخت قمرباشد
باسخن‌های تلخ چون زهرت — عیش‌من خوشتراز‌شکرباشد
تو بزر مایلی و نیست عجب — میل خوبان همه بزر باشد
کار عاشق‌بسیم گردد راست — عشق بی سیم درد سر باشد
دائم از عشق روی تو ما را — هردولب‌خشك ودیده‌ترباشد
در فراق، تو عاشقان ترا — همه شبهای بی سحر باشد

عشق و افلاس درمسلمانی
صدره از کافری بتر باشد

رنگ عاشق چو زعفران باشد — هرکه عاشق بود چنان باشد
روی فارغ دلان برنگ بود — رنگ غافل چو ارغوان باشد
قاصد عشق را، زره چو رسید — کمترین پایمزد جان باشد
عشق چون درحدیث وعده‌شود — عدت جان و خانمان باشد

یعلم الله که گرد مرکب عشق
گر بجانیست رایگان باشد

جهان بی روی تو خرم نباشد — کرا روی تو باشد غم نباشد
اگرخوی توچون روی‌توگردد — بخوبی چون تو در عالم‌نباشد
ولیکن تا همی باشند عشاق — بتان را ناز و کشی کم نباشد
مکن بر نیکویی بسیار تکیه — که باکس‌عهد او محکم نباشد
رخ تو بوستانست و تو دانی — که دایم بوستان خرم نباشد

کند بر روز تو ناله شبیخون
شبی کان را سپیده دم نباشد

ترا کز نیکوان یاری نباشد — مرا نزد تو مقداری نباشد
نباشد دولت وصلت کسی را — وگر باشد مرا باری نباشد
ترا گر کنار من دامن نگیرد — ز بخت من عجب کاری نباشد
گلی‌نشکفت، باری، این‌زمانم — اگر در زیر آن خاری نباشد
مراکندر گیاهی خردلی نیست — ترا بر دل ازان باری نباشد
ببازاری که دل را نرخ آنست — دلی را روز بازاری نباشد
دل من دار و بردار انوری را — که بهتر زو وفاداری نباشد
گر از پیوند او فخریت نبود — چنین دانم که: هم‌عاری نباشد

گران‌آن‌کس نداند برتو، کورا
چو مجد دین خریداری نباشد

مراگر چون تو دلداری نباشد — هزاران درد دل، باری نباشد

چوتو، تاکم ز تو یاری توان جست | وگر باشد ستمکاری نباشد
مرا گویی که : در بستان این راه | گلی بی زحمت خاری نباشد
بود ، با گرد ان گردن ولیکن | بهر جو سنگ خرواری نباشد
اگرچه پیش یاران گویم از شرم | کز و خوش خوی‌تر یاری نباشد
تو خوددانی که ازتو بوالعجب‌تر | ستم جوی دلازاری نباشد
چگونه دست یابد بر تو آن کس | کش اندر کیسه دیناری نباشد ؟
چو اندر هیچ کاری پاسخ من | ز گفتار تو جز : آری نباشد

اگر فارغ بود سنگین دل تو
ز بخت من عجب کاری نباشد(۱)

با عشق توام بسر نخواهد شد | با خوی تو خوی در نخواهد شد
آوخ ! که بجز خبر نماند از من | وز جان منت خبر نخواهد شد
گفتم که : بصبر به شود کارم | خود می‌نشود ، مگر نخواهد شد؟
گیرم که ز بد بتر شود ، گو: شو | دانم که ز بد بتر نخواهد شد
با عشق در آمدم بدلتنگی | کافر دل او اگر نخواهد شد
هجرانت بطعنه گفت: جان می‌کن | وز دور همی‌نگر، نخواهد شد
جز وصل توام نمی شود درسر | وین کار چنین بسر نخواهد شد
خون شد دلم از غمت، چه می‌گویم؟ | خون شد دل و بس جگر نخواهد شد

تاکی سپری بر انوری آخر؟
در حال لگد سپر نخواهد شد

حسن تو بر ماه لشکر می‌کشد | عشق تو بر خلق خنجر می‌کشد
خدمتش بر دست می‌گیرد فلك | هر کرا دست غمت برمی‌کشد
دست عشقش هر زمان دامن گرفت | دامن از هر دوجهان برمی‌کشد
از بر تو گر غمیم آرد رسول | جان بصد شادیش در برمی‌کشد
از همه بیش و کمی در مهر و حسن | دل بصد معیار کت بر می‌کشد
آنکه میگوید که: از زلفت بتنگ | باد شب تا روز عنبر می‌کشد

---

(۱) این مصرع درغزل پیشین هم هست .

من که ، باری ، سر بر شوت می‌دهم زلف تو با این همه سر می‌کشد

انوری بر پایهٔ تو کی رسد ؟

تا قبولت پایه برتر می‌کشد

بدرود شب دوش، که چون ماه بر آمد تا خوانده نگارم زدر حجره در آمد

زیر و زبر از غایت مستی و چو بنشست مجلس همه از ولوله زیر و زبر آمد

نقلم همه شد شکر و بادام ، چو آن بت با چشم چو بادام و لب چون شکر آمد

زان قد چو شاخ سمن و روی چو گل برك صد شاخ امیدم چو در آمد ببر آمد

از خجلت رویش بنهان تیره فروشد هر ماه که دوش از افق باختر آمد

بودیم بهم در شده ، با قامت موزون و آن قامت موزون ز قیامت ببر آمد

ما بی سر و ، سامان و خرابیم و زمانه فریاد همی کرد که : شبتان بسر آمد

شب روز شود بعد نسیم سحر و دوش

شد روز دلم ، شب چو نسیم سحر آمد

زلفت چو بدلبری در آمد بس کس که ز خانمان بر آمد

هم رایت خوشدلی نگون شد هم دولت بی غمی سر آمد

دل گم نشود در آن چنان زلف کز فتنه جهان بهم بر آمد

کاندیشه بحلقه تاش در شد گم گشت، چو حلقه بر در آمد

چشم سیه سپید کارت در کار چنان سیه گر آمد

کز کبر بدست التفاتش پهلوی زمانه لاغر آمد

چندان حذر من از غم تو آوخ ! که غم تو بهتر آمد

در موکب ترکتاز غمزت بشکست در دل و در آمد

بیرنگ رخ تو چون برد حسن ؟ ماه آمد و در برابر آمد

هر خط که جریده دار او داشت در حسن همه مزور آمد

حسن تو چو شعر انوری نیز

گویی بمزاج دیگر آمد

دی بهار دلم ببار آمد باغ بشکفت و گل ببار آمد

آسمان بر زمین درافشان شد باد با خاك مشکبار آمد

رفت دوران خواری گل ، رفت　　موسم خمر بی خمار آمد
با تو از کار ها درین موسم　　عقل را عشرت اختیار آمد
غرقه درخون چوتیرغمزهٔ تست　　لاله بر تیغ کوهسار آمد
زانکه‌همچون منست‌سوخته‌دل　　لاله هم بی تو غمگسار آمد
بامدادان بباغ در گوشم
گفت : بازم بعشق کارامد

مرا تا تیر عشقت بر دل آمد　　همه دعوی عشقم باطل آمد
دلم بردی ، بقصد جانی اکنون　　مرا این واقعه بس‌مشکل آمد
زدل نالم ، ز روی تو چه نالم ؟　　برویم هرچه‌آمد زین دل آمد
حساب وصل با عشقت بکردم　　مرا صدساله محنت فاضل آمد
مرازلفت عمل فرمود در عشق　　همه درد دلم زو حاصل آمد
همه روی زمین یاری گزیدم
ولیکن دروفاسنگین دل آمد

جانا ، دلم از غمت بجان آمد　　جانم ز تو برسر جهان آمد
از دولت این جهان دلی بودم　　آن نیز بدولتت گران آمد
آری همه دولتی گران آید　　چون پای غم تو در میان‌آمد
در کار تو کار ها ، بنام ایزد !　　چونانکه بخواستم چنان آمد
در حجرهٔ دل خیال توبنشست　　چون عشق‌تو درمیان جان آمد
جان بر دردل بدرد می‌گوید :　　دستوری هست ؟ درتوان آمد ؟
از دست زمانه داستان گشتم　　چون پای دلم درآستان آمد
گفتم که : تو از زمانه به باشی　　خود هردو نواله استخوان‌آمد
یك باره سپر برانوری مفکن
با او همه وقت برتوان‌آمد

عجب! عجب !که ترا یاد دوستان آمد　　درآ ، درآ ،که زتوکار من بجان آمد
مبر،مبر،خوروخوابم زداغ هجران بیش　　مکن،مکن،که‌غمت سود ودل زیان‌آمد
مزن،مزن، پس‌ازین دردل‌آتشم ، کز تو　　بصا، بصا ،که بدین خسته دل غمان‌آمد

چه‌می کنی؟ بچه‌مشغولی‌وچه‌می‌طلبی؟ چه گفتمت؟ چه‌شنیدی وچه گمان آمد؟
مکن تکبر و بهرخدای راست بگوی که تا حدیث منت هیچ درزبان آمد؟
چنان بود که گمان رهی ز بد عهدی بعاقبت همه عهد تو هم چنان آمد
کرانه کردی ازمن، توخود ندانستی
که دل‌زعشق تویك باره درمیان آمد

نه دروصال تو بختم بکام دل برساند نه ازفراق توچرخم زخویشتن برهاند
چو برنشیند عمرم مرا کجا بنشیند؟ اگرزمانه نخواهد که با توام بنشاند
زمن‌مپرس که: بی‌من‌زمانه‌چون گذرانی؟ ازان بپرس که برمن زمانه می گذراند
مرا مگوی: ز رویم‌چه‌غم‌رسید برویت؟ رسید آنچه رسید وهنوز تاچه رساند؟
دلی‌نبرد که یک‌لحظه باز می‌نفرستد غمی نداد که یك ذره باز می‌نستاند
مرا چو عشق‌بدست توباز داد،وفا کن جفامکن، که همیشه‌جهان‌چنین‌بنماند
ببرد حلقهٔ زلفت دلم نهان زدوچشمم چنان که‌دزد درآید که: این که کرد و که‌داند؟
بغمزه چشم تو گفتش کـه : گرتو داری‌وگرنه
من این ندانم، دانم بکارهای تو ماند

هر چه مرا روی تو بروی رساند ناخوش‌وخوش‌دل بروی خوش‌بستاند
هست برویت نیازم از همه رویـی گر چه همه محنتی بروی رساند
در غم تو سرهمی ز پای ندانم گر تو ندانی بدان: خدای تو داند
رغم کسی را بخانه در چه نشینی؟ کاتش غم را بآب دیده نشاند
هجر تو برمن همی جهان بفروشد گو مکن آخر، جهان چنین بنماند
دامن من گر بدست‌عشق‌نگارست وصل چه دامن ز کار من بفشاند؟
رو، که چنین خواهمت که تن‌زنی ،ای‌وصل
تا نکند هجر هر جفا که تواند

روی خوبت ، خدای می‌داند که اگر در جهان بکس ماند
ماه را بر بساط خوبی تو عقل بر هیچ گوشه ننشاند
شعلهٔ آفتاب را بکشد حسنت ار آستین برافشاند
در جهان بر نیاید آب بآب عشقت ار آب بر جهان راند

گفتمت : جان بیوسه بستانی | گفتی : از خصم بوسه بستاند
بستدی جان و بوسه می‌ندهی | این حدیثت بدان نمی‌ماند
چون مزاج دلم همی دانی | که ندارد شکیب و نتواند
با خیالت بگو : نخواهم داد | تا بگوش دلم فرو خواند

انوری بر بساط گیتی کیست؟
که نه ناباخته همی ماند

مرا مرنجان ، کایزد ترا برنجاند | ز من مگرد ، که احوال تو بگرداند
در آن مکوش که آتش زمن برانگیزی | که آب دیدهٔ من آتش تو بنشاند
اگر ندانی حال دلم روا باشد | خدای عز و جل حال من همی‌داند
مرا ببندگی خود قبول کن ، زین‌پس | که هرکه دید مرا بندهٔ تو می‌خواند

مباش ایمن بر حسن و کامرانی خویش
که هرچه گردون بدهد زمانه بستاند

حسن تو گر هم برین قرار بماند | قاعدهٔ عشق استوار بماند
از رخ تو ، گر برین جمال بمانی | بس غزل تر که یادگار بماند
هر نفس از چرخ ماه را بتعجب | چشم در آن روی چون نگار بماند
بی تو مرا در کنار اگر بنمانی | خون دل و دیده در کنار بماند

از غم تو در دلم قرار نماندست
با غم تو در دلی قرار بماند؟

دیده بر روی تو خون افشان بماند | دل ز سودای تو سر گردان بماند
چارهٔ دل صبر دانستی ولیك | صبر در کار غمت حیران بماند
گر چه بی درمان نماند هیچ درد | با دلم درد تو بی درمان بماند
ز آرزوی روی تو جانم شده | در برم عشقت بجای جان بماند
آشکارا شد ز تو راز دلم | از تو هرگز راز کس پنهان بماند!
ز آب چشمم خاك راه آغشته شد | با تو دل را پای در گل زان بماند
از لطیفی کان لب و دندان تست | خلق را انگشت در دندان بماند

شادزی، کز زلف عنبر بوی تو
تاقیامت نرخ مشک ارزان بماند

طاقت عشق توزین بیشم نماند / بیش ازین بی تو سر خویشم نماند
راست میخواهی؟ نخواهم بی تو عمر / برگ گفتار کمابیشم نماند
شد توانگر جانم از تیمار و غم / وان دل بی‌صبر درویشم نماند
تا گرفتم آشنایی با غمت / درجهان بیگانه وخویشم نماند
چون کنم تدبیر کارت؟ چون کنم؟ / چون دل تدبیر اندیشم نماند
انوری، تا کی ازین کافر بچه ؟
کاعتقادو مذهب و کیشم نماند

درد تو ، دلا ، نهان نماند / واندوه تو جاودان نماند
از عشق مشو چنین شکسته / کان روی نکو چنان نماند
آوازهٔ تو فرو نشیند / وز محنت من نشان نماند
گر با همه چنین کند دل / یك دلشده در جهان نماند
از کار چنان کران کن ، ای دل / کازار درین میان نماند
آن سود بسم که تو بمانی / هل ، تا همه سوزیان نماند
ازدرد تودل نماند وبیمست
کزبی رحمیت جان نماند

در همه آفاق دلداری نماند / در همه روی زمین یاری نماند
گل نماند اندر همه گلزار عشق / راستی باید؟ نه گل،خاری نماند
عقل با دل گفت کندر باغ عشق / از چه با شاخ وفا باری نماند؟
یادگاری هم نماند آخر ازان / دل بباد سرد گفت : آری نماند
درجهان یك آشنا نگذاشت چرخ / چرخ را گویی جزین کاری نماند
گویی: آخر این همه بیگانه اند / آن ندانم آشنا باری نماند
عشق را گفتم که:صبرم اند کیست / گفت: آنت بس، که بسیاری نماند
انوری، باخویشتن می ساز ازانك
در دیار یار دیاری نماند

باروی دل افروزت شادان بنمی ماند | بازلف جهان سوزت ایمان بنمی‌ماند
در ناحیت دلها تا عشق توشد والی | جزوالی عشقت را فرمان بنمی‌ماند
درحقهٔ دل کردم غم تا بنداند کس | هرچند همی کوشم پنهان بنمی‌ماند
زین دست عمل کاکنون آورد غم عشقت | آن کیست که درعشقت حیران بنمی‌ماند؟

از وصل تو، ای دلبر، با هجر تو خرسندم
هم این بنمی‌ماند، هم آن بنمی‌ماند

گل رخسار تو، چون دسته بستند | بهار و باغ در ماتم نشستند
صبارا پای درزلف تو بشکست | چوچین زلف توبرهم شکستند
که خواهد رست ازین آسیب فتنه؟ | چونوك خارو برگ گل نرستند
کرا در باغ رخسارت بود راه | ازان دلها که درزلف توهستند؟
که درهر گلستانش گاه و بی گاه | زغمزه‌ات یك جهان ترکان مستند
چود درپیش لبت از بیم چشمت | همه خواهندگان تنها ببستند

منه بر کاراین بیچارگان پای
چه خواهی کرد؟ مشتی زیردستند

بردار دل زخوبان، خوبان وفا ندارند | آسایش دل ما هرگز روا ندارند
هان! تاطمع نداری زیشان وفا، که ایشان | هستندچون زمانه، کس را وفا ندارند
ماجان و دیده و دل، کرده فدای خوبان | خوبان زناز و کشی پروای ما ندارند
همچون گلند، ازیشان جز خار نیست حاصل | بینی که درنکویی چون گل بقا ندارند

یك تن زخوبرویان از ناز نیست خالی
دارند ناز، لیکن جز ناسزا ندارند

هر کرا عشقت بهم بر می‌زند | عافیت چون حلقه بردرمی‌زند؟
در هوای تو ملك پر بفکند | این چنین کت حسن بردرمی‌زند
طالعی دارم ، که ازدست غمت | هرکرا دستیست بر سرمی‌زند
من کیم ؟کزعشق تو برسر زنم | بر سراز عشق توسنجر می‌زند
عشق را درسرمکن جور وجفا | عشق با ما خود برابر می‌زند
رای وصلت خواستم زد، هجر گفت: | آن حریف این نقش کمتر می‌زند

درد هجرانت گرم اشکی دهد / عشق صد بارم بسر بر می‌زند
این نه بس کز عیش تلخ من لبت / خندهٔ شیرین چو شکر می‌زند
تیر غمزهٔت را بگو: آهسته تر / گویی اندر روی کافر می‌زند
تو نشسته فارغ اندر گوشه ای / وین دعاگو حلقه بر در می‌زند
عاشقی هرگز مباد اندرجهان / عاشقی با کافری بر می‌زند
از تو خوبی، چو سخن از انوری / هر زمانی لاف دیگر می‌زند

آن شوخ‌دیده، دیده چو برهم نمی‌زند / دل صبر پیشه کرد و کنون دم نمی‌زند
زوصد هزار خار جفا دارم و هنوز / چون دست یافت زخم یکی کم نمی‌زند
که که بطعنه «طال بقایی» زدی مرا / واکنون چو راه دل ببرد آن هم نمی‌زند
گر دست دل کنون در شادی زند ز عشق / الا بدست او در یك غم نمی‌زند
یارب، چه فتح باب بلاییست او؟ کزو / یک ابر دیده نیست کزو نم نمی زند
چشمش کدام زاویه غارت نمی‌کند؟ / زلفش کدام قاعده برهم نمی زند؟
القصه، در ولایت خوبی بکام دل / زد نوبتی، که خسرو عالم نمی‌زند

هرچ از جفا بجای من آن بی‌وفا کند / آنرا وفا شمارم، اگرچه جفا کند
با آنکه جز جفا نکند، کار کار اوست / یارب، چه کارها کند او گر وفا کند؟
آزادگان روی زمینش رهی شوند / گر راه سرکشی و بزرگی رها کند
از کام دل رها کندش دست روزگار / آنرا که دست عشق وی از دل جدا کند
از بسکه کبریای جمالست در سرش / بر عاشقان چرا بتکبر ریا کند؟
گر فوت گرددش همهٔ عمر یك جفا / خوی بدش قرار نگیرد، قضا کند

نوبت حسن ترا لطف تو گر پنج کند / عشق تو خاك تلف برسر هر گنج کند
قبلهٔ روی ترا هر که شبی برد نماز / چار تکبیر دگر روز برین پنج کند
نرگس مست تو هشیارترین مرغی را / سینه چون نار کند، چهره چو نارنج کند
عقل بر سخت لبت دا بسخن، گفت: اینست / آنکه در مهد همی طفل سخن سنج کند

رخ واسبی بنهد روزرخت آن کس را — کز مه‌یك‌شبه هرشب‌رخ شطرنج کند
غم و رنج تو اگرنام و نشانم ببرد — بی غم ورنج توبادم ، اگرم رنج کند
دامن چون توپری دست گهر گیردوزر
وای آن کس که طمع درتو بنیرنج کند!

مرا لبان توباید ، شکرچه سود کند؟ — بجای مهر تومهری‌دگرچه‌سود کند؟
مرا تو راحت جانی ، معاینه ، نه خبر — کرامعاینه باشد ، خبرچه سود کند؟
ربود صبر دلم دلبر ستاره بنام — دلم ستاره بباید ، قمر چه سود کند ؟
سپر بگیرم و با عشق کارزار کنم — چوتیر برجگر آید، سپرچه سود کند؟
اگر ضرر کنم ازعاشقی وگر نکنم — قضای بدکه بیاید حذرچه سود کند؟
درست‌شدسخن پارسای مردحکیم :
پسر که ناخلف آیدپدرچه‌سود کند؟

گر وفا با جمال یار کند — حلقه در گوش روزگار کند
ماه دست از جمال بفشاند — گر برین پای استوار کند
ناز ها می کند جفا آمیز — ور بنالم، یکی هزار کند
با چنین اعتماد بر خوبی — نکند ناز ، پس چه‌کار کند؟
چشمش از پیشه ها جفا داند — زلفش از کار ها شکار کند
این دعا خوش برآستین بندد — وان سزا نیك در کنار کند
دل و دینم ببرد و سود کنم — گر بدین مایه اختصار کند
بارکش، انوری،که یارگراوست
زین بتر صد هزار بار کند

معشوقه دل ببرد وهمی قصد دین کند — با آشنا و دوست کسی این چنین کند؟
چون دررکاب عهد ووفامی‌رود طلم — بیهوده اسب جوروجفا چندزین کند؟
دل‌پوستین بگازرغم داد، طرفه اینك — روز و شبم هنوز همی پوستین کند
گویدکه : دامن ازتوعهد تودرکشم — تاعشق من سزای تو درآستین کند
ازآسمان و تا بزمین منتست اگر — با این وآن‌حدیث من اندرزمین کند
چیزی‌دگرهمی‌نشناسم‌دربن‌جزآنك — باری‌گمان خلق نیك زه یقین کند

بریخ نبشت نام وفا کانوری چرا
نامم زبهر مرتبه نقش نگین کند؟

جان وصال تو تقاضا می‌کند — کز جهانم بی تو سودا می‌کند
بالله ار در کافری باشد روا — آنچه هجران تو با ما می‌کند
در بهای بوسه‌ای از من لبت — دل ببرد و جان تقاضا می‌کند
بارها گفتم که: جان هم می‌دهم — هم‌چنان امروز و فردا می‌کند
غارت جان‌می کندچشم‌خوشت — هیچ تاوان نیست ، زیبا می‌کند
زلف را گو: یاری چشمت‌مکن — کانچه بتوان‌کرد تنها می‌کند
چندگویی: راز پیدا می‌کنی؟ — راز من ناز تو پیدا می‌کند
آتش دل گر چه پنهان می‌کنم — آب چشمم آشکارا می‌کند
آنچنان‌شوخی که گر گویند: کیست؟ — کانوری از عشق رسوا می‌کند

گرچه می‌دانی ولیکن رغم را
گویی: ای مردان، بعمدا می‌کند

یار در خوبی قیامت می‌کند — حسن برخوبان غرامت می‌کند
از قمار حسن با ماه تمام — دعوی داو تمامت می‌کند
ازکمان‌ابروان‌کرد ، آنچه‌کرد — وای‌ازین! گر تیرقامت می‌کند
فتنه بر فتنه است ازو وهم‌چنان — غارت صبر و سلامت می‌کند
بی‌شك ازحسنش ندارد آگهی — هرکه در عشقم ملامت می‌کند

در نکو رویی چو شعر انوری
راستی باید ؟ قیامت می‌کند

دل ز عشقش رخ بخون تر می‌کند — جان زجورش خاك بـرسر می‌کند
می‌خورم‌خون دل و دل عشوه‌هاش — می‌خورد چون نوش و باور می‌کند
گرچه‌پیش ازوعده سوگندان خورد — آن هم از پیشم فرا تر می‌کند
گفتمش : بس می‌کند چشمت جفا — گفت : نیکو می‌کند ، گر می‌کند
عقل را چشم خوشش در نرد عشق — می‌دهد شش ضرب وششدر می‌کند
زر ندارم ، لاجرم بی موجبی — هر زمانم عیب دیگر می‌کند

زانکه تا دست سیاهش برنهند زلفش اکنون دست هم‌در می‌کند
گفت:زر، گفتم که:جان، گفتا که: چه؟ الحق این نقدم توانگر می‌کند
گفتم: آخرجان‌به‌ازززر، گفت:به لاجرم کار تو چون زر می‌کند
چون کنی؟ خاکش‌همی‌بوس، انوری
گرچه بـا خاکت برابر می‌کند

حسن او عشق‌من‌افزون می‌کند عشق او حالم دگرگون می‌کند
غمزهٔ آن چشم‌خون‌خوارش‌مرا زهره‌کردآب‌وجگرخون می‌کند
خندهٔ آن لعل عیسی دم مرا هرزمان از گریه قارون می‌کند
برتنم یك موی زو آزاد نیست من ندانم تا چه افسون می‌کند؟
حسن‌اودرنردخوبی‌داوخواست خطش اکنون داو افزون می‌کند
انوری رازرده رنك از عشق او
بـا رکوی عقل بیرون مـی‌کند

زلفش اندر جور تلقین می‌کند رخ پیاده ، حسن فرزین‌می‌کند
دررکابش ماه خواهد رفت اگر اسب حسن اینست‌کوزین‌می‌کند
برکمالش خط نقصان میکشد هرکس اندرحسن تحسین‌می‌کند
بارخ و دندانش روز وشب‌فلك بوستین ماه و پروین می‌کند
بر سر بازار عشقش در طواف دل کنون دلالی دین می‌کند
باچنین تمکین نباشد کار خرد گر فلك را هیچ تمکین می‌کند
هرچه‌دستش در تواندشدزجور با من مهجور مسکین می‌کند
عیش تلخ من کند معلوم خلق گر چه بازیهای شیرین می‌کند
باکه خواهد کردن ازگیتی‌وفا؟
کز جفا با انوری این می‌کند

عالمی در رخ تو حیرانند پیش وپس هیچ ره نمی‌دانند
عقل‌وفهم،ارچه‌هرد وتیزروند چون به کارت رسند درمانند
جان‌ودل ، گرچه عزتی‌دارند بر در تو غلام و دربانند
دوستان‌را ، اگرچه‌دردزتست مرهم درد خود ترا دانند

گرچه فریاد خوان شوند از تو
هم بفریاد تو ترا خوانند

دوش، آنکه همه جهان ما بود آراسته میهمان ما بود
سوگند بجان ما همی‌خورد هرچند بلای جان ما بود
بودش همه خرمی و خوبی شکر ایزد را که آن ما بود!
از طالع سعد ما بر آمد جایی که دروگمان ما بود
بنشست میان ما و برخاست
آزار که در میان ما بود

من آن نیم که مرابی توجان تواند بود دل زمانه وبرگ جهان تواند بود
نهان شد از من بیچاره راز محنت تو قضای بد ز همه کس نهان تواند بود
خوش آنکه گویی: چونی؟ همی‌توانی، نه درین چنین سره وقتم توان تواند بود؟
مگر زجان منت نیست هیچگونه خبر که جان من زغمت برچه‌سان تواند بود
چرا اگر بهمه عمر ناله‌ای شنوی؟ بطعنه گویی: کان فلان تواند بود
جفامکن، چه کنی؟ بس که در ولایت حسن برات عهد و وفا ناروان تواند بود
درین زمانه هر آوازه کز وفا بکنند هم از صدای خم آسمان تواند بود
اگر ز عهد و وفا ممکنست هیچ نشان
درین جهان چو نیابی در آن تواند بود

دوش تا روز یار در بر بود غم هجران چو حلقه بردر بود
دست من بود و گردنش همه‌شب دی همه‌روز اگر چه بر سر بود
با بر همچو سیم سادهٔ او کارم از وصل چون زر تر بود
گرچه شبهای وصل بود خوشم شب دوشین بشکل دیگر بود
یا من از عشق زار تر بودم یا ز هرشب رخش نکوتر بود
کس نداند که آن چه طالع بود؟ من ندانم که آن چه اختر بود؟
از فلك، تا که صبح روی نمود
انوری با فلك برابر بود

آن روزگار کو؟ که مرا یار یار بود دل بر کنار ازین غم و او در کنار بود

روزم بآخر آمد و روزی نزاد نیز
زان گونه روزگار که آن روزگار بود
امروز نیست هیچ امیدم بکار خویش
بدرووددی ، که کار من امیدوار بود
دانم شمار وصل همی بر گرفت دل
آن هجر بی‌شمار کجا در شمار بود ؟
با روی چون نگار، نگارم هزار شب
کارم زخرمی و خوشی چون نگار بود
اکنون هزار بارشبی با دریغ ودرد
گویم که: یارب، آن چه نشاط و چه کار بود؟

ای دلبر عیار، ترا یار توان بود
غمهای ترا با تو خریدار توان بود
باداغ تو تن درستم چرخ توان داد
بایاد تواندردهن مار توان بود
بر بوی گل وصل تو سالی نه که عمری
ازجور فلك بادل پرخار توان بود
در آرزوی آن رخ زیبای تو صدسال
بر بستر تیمار تو بیمار توان بود
صدشب بتمنای وصال تو چو نرگس
بی نرگس پرخواب تو بیدار توان بود
آنجاکه رضای تو بجان کرد اشارت
با خصم تو در کشتن خود یار توان بود

باز اگر وقتی دگر آن یار یار من بود
بی گمان در شهر ازین پس کار کار من بود
رونق کار من اندر یار من بستست و بس
کار کار من بود گر یار یار من بود
بر من این رنج شبان روزی گران دارد خدای
گر شبی تا روز یار اندر کنار من بود
بار دیگر گر بمن یاری رساند روزگار
زان همینم بس که با او روزگار من بود
بار امیدم بمنزلگاه مقصودی رسد
برخر وصلش اگر يك بار بار من بود

آنچه بامن درغم آن نامسلمان می‌رود
بالله ار با کافر اندر کافرستان می‌رود
آن چنان بی‌معنیی کارم بجان آورد ورفت
وین سخن در یار بی‌معنی، نه در جان می‌رود
گفتم: ازبی آبی چشم زمانست این مگر؟
نیست آب من کنون تیره، زمستان می‌رود
دل بدلال غمش دادم ، بدستم باز داد
گفت: نقدی ده، که این با خاك یکسان می‌رود
دل کدامین سك بود؟ جایی که صدجان عزیز
در رکاب کمترین شاگرد سگبان می‌رود
در تماشاگاه زلفش ازبی تدبیر حسن
باد با فرمان روایی هم بفرمان می‌رود
باد باری زلف اورا چون بفرمان شد چنین؟
دیو زلفش گرنه با مهر سلیمان می‌رود؟

عیدبودست آنچه‌در کشمیر می رفتست‌ازو کاراین‌دارد که‌اکنون درخراسان‌می‌رود
هرزمان گوید:چه‌خارج‌میروی آخرزمن؟ دم زنمی یارم زدن ورنه فراوان می‌رود
آب لطف ازجانب اومی‌رود با انوری
بلکه ازانصاف‌وعدل‌ودادسلطان می‌رود

آب جمال جمله بجوی تو می‌رود خورشید درجنیبت‌کوی تو می‌رود
ای درر کاب‌زاف‌توصدجان ساده‌بیش دل دررکاب روی نکوی تو می‌رود
هرروزهست برسرکوی اجل دوعید درجنب آنکه برسرکوی تو می‌رود
هردم هزارخرمن جان بیش می‌برد بادی‌که درحمایت بوی تو می‌رود
جان خواهیم‌ببوسه و بازایستی ز قول چون‌کین‌همه‌مضایقه سوی‌تومی‌رود؟
در حال می نجویم جور زمانه را با این‌که درزمانه زخوی‌تومی‌رود
رنگی‌نماند ،انوری، اندرامید وصل
وین‌رنگ‌هم زجنس‌رکوی تومی‌رود

دست در روزگار می نشود پای عمر استوار می نشود
شاهدی خوب صورتیست امل دردل و دیده خوار می نشود
روز شادی چو رازگردونست لاجرم آشکار می نشود
هیچ نم را کران نمی بینم تا دو چشمم چهار می نشود
پای برجای نیست حاصل‌دهر عمر ازان پایدار می نشود
هیچ امسال دیده ای هرگز ؟ که دگر سال پار می نشود
پای برجای نیست حاصل دهر عشق از آن پایدار می نشود
پرشد از خون دل‌کنار زمین وآسمان دل فگار می نشود
یك تسلیست وآن تسلی آنك مرگ در اختیار می نشود
شادمی زی،که در عروسی‌مرك رنگ چندین بکار می نشود
انوری ، از میان این احوال هیچ کس برکنار می نشود
خرم‌آن کس که‌نیست‌برسرخاك
تا چنین خاکسار می نشود

وصلت بآب دیده میسر نمی شود دستم بحیله‌های دگر در نمی شود
هرچندگرد پای و سرخود برآمدم هیچم‌حدیث هجر تودر سرنمی شود

هر که دل بر چون تو دلداری نهد
سنگ بر دل ، بی تو ، بسیاری نهد

هرکرا محنت گلی خواهد شکفت
روزگارش این چنین خاری نهد

وانکه حالش همچو دل نبود بکار
خویشتن را با تو در کاری نهد

تحفه سازد که‌گهم دل ، آن ظریف
آرد ودر دست خون خواری نهد

نیك می کوشد ، خدایش یار باد ،
بو که روزی دست بریاری نهد

عشق گفت:این هجر باری کی و کیست؟
خودکسی از دل برو باری نهد ؟

یار پای اندر میان خواهد نهاد
تا بوصلت روز بازاری نهد

هجر گفت : از جانب تو راست شد
اینت سودا و هوس ، آری نهد

یارپای اندر میان ننهد ولیك
انوری سردرمیان باری نهد

طاقتم در فراق تو برسید
صبر یك بارگی ز من برمید

تا گرفتار عشق شد جانم
بر دلم باد خرمی نوزید

چرخ بر روی نامهٔ عمرم
همه‌گویی نشان هجر کشید

عقل‌کوشیدباغمت یك چند
عاقبت هم طریق عجز گزید

چون هستی آنچنانکه می‌باید
تن در دادم چنانکه می آید

گفتی که: ازین بتر کنم،خواهی ؟
الحق نه،که هیچ در نمی‌باید

با این همه غم که از تو می‌بینم
گر خواب دگر نبینی‌ام شاید

با فتنهٔ روزگار عیدست این
هر فتنه که روزگار می‌زاید

گفتم که:دلم ببوسه خرسندست
گفتی: ندهم، دگرچه می‌باید؟

زین طرفه ترت حکایتی دارم
دل بین‌که همی چه‌باد پیماید؟

بوسی نه‌پدید و هرزمان گویی
باشد‌که کناری اندر افزاید

دستی بر نه،که انوری،ای‌حل
ازدست‌تو پشت‌دست‌می‌خاید

ز هجران تو جانم می بر آید
مکن،رحمی‌بکن ،کاخر نشاید

فروشد روزم از غم چند گویی
که:می کن حیله‌ای،تاشب‌چه‌زاید؟

دل بیشتر ز دیده بپالود و هم چنان — یک ذره‌ش آرزوی تو کمتر نمی‌شود
با آنکه کس بشادی من نیست درغمت — زین یك متاعم این همه درخور نمی‌شود
گویم که: کارم از غم عشقت بجان رسید — گویی : مرا حدیث تو باور نمی شود
جانا، ازین حدیث ترا خود فراغتیست — گر باورت همی‌شود و گر نمی شود
گویی: چو زر بود، همه کاری چو زر بود — کارت ز بی زریست که چون زر نمی‌شود
منت خدای را، که باقبال مجد دین — رویم ازین سخن بعرق تر نمی شود
درهیچ مجلسش نبود تا چو انوری — یك شاعر ودووسه توانگر نمی‌شود

چندان که از زبانت بر آید بگیر نقد
درخاندان نیم که میسر نمی‌شود

گر دل تو همی چنان خواهد — که دل از بنده رایگان خواهد
بنده را کی محل آن باشد ؟ — کانچه خواهی تو جز چنان خواهد
بسر تو که جان دهد بنده — گر دل تو ز بنده جان خواهد
یك زمان از تو دور باد دلم — گر بجان ساعتی زمان خواهد
این همه هست، هم امان دهمش — از فراق تو گر امان خواهد

خود همینست عادت معشوق
کانچه خواهی تو، او جز آن خواهد

یارم این بار ، بار می ندهد — بخت کارم قرار می ندهد
خواب بختم دراز شد ، مگرش — چرخ جز کو کنار می ندهد ؟
روزگارم ز باغ بوك و مگر — گل نگویم ،که خار می ندهد
بخت یاری نمی دهد ، نی ، نی — این بهانه است، یار می ندهد
نیك غمناکم از زمانه ، ازانك — جز غمم یادگار می ندهد
این همه هست خود، ولیك اینك — با غمم غمگسار می ندهد
زانکه تادل بگریه خوش نکنم — اشك بی انتظار می ندهد
انوری ، دل ز روزگار ببر — که دمی روزگار می ندهد

هیچ کس را زساکنان زمین
آسمان زینهار می ندهد

سیه رویی من چون آفتابست — بروز ،آخر، چراغی می‌نباید
بیك برف آب‌هجرت‌هم‌چنان‌شد — که از خونم فقعها می‌گشاید
گرفتم کز غمت عمری بیابم — چه‌حاصل؛چون‌زمانه می‌نپاید
درین شبها دلم‌با عشق می‌گفت — که:ازوصلش،چه‌گویی؛هیچم‌آید؛
هنوز این برزبانش ناگذشته
فراقت گفت : آری ، می‌نماید

دوستی یك دلم همی باید — وگرم خون دل خورد ، شاید
خود نگه می‌کنم بمادر دهر — تا بعمری یکی ازین زاید
هیچ‌کس نیست زیر دور فلك — که نه زان بهترك همی باید
دست گرد جهان بر آوردم — پای اهلی بدست می ناید
با یکی‌گر وفا کنی عمری — عاقبت جز جفات ننماید
انوری،روزگارقحط‌وفاست
زین‌خسان‌جزجفات‌نگشاید

دل ز درد تو می نیاساید — جان ز مهر تو می بیفزاید
گرکنم دل فدای تو ، زیبد — ورکنم جان نثار تو ، شاید
روی بنمای ، زانکه‌بی رویت — دولتم هیچ روی ننماید
تا تو از رخ نقاب نگشایی — مردم چشم ، چشم نگشاید
تیره چشم مرا ز خاك درت — سرمهٔ روشنی همی باید
سرمهٔ‌چشم‌چون‌کنم‌ازخاك؛
کز سرمن بسر نمی آید

ز عمرم بی تو درد دل فزاید — گرین عمرم نباشد بی‌تو، شاید
دلم را درد تو می باید و بس — عجب !کوراهمی راحت نیاید
مرا این غم،که هرگز کم مبادا ! — بحمدالله هر دم می فزاید
بدست هجر خویشم بازدادی — که تا هردم مرا رنجی‌نماید
اگر لافی زدم کان توام من
بدین جرمم‌چه‌مالش‌واجب آید؛

آن را که غمت ز در در آید | مقصود دو عالمش بر آید
در پای تو هر که کشته گردد | از کل زمانه بر سر آید
با رنج تو راحت دو عالم | در چشم همی محقر آید
کس نیست که بر بساط عشقت | از صف نعال بر تر آید
خود گر سخن وصال گویی | آن کیست که در برابر آید ؟
ماییم و سری و اندکی زر | تا عشق ترا چه درخور آید
پس باهمه دل بگفته کای دل | هرچ آید بر سر و زر آید
گر در همه عمر گویم :ای وصل | هجرانت زبام و در در آید
زان تا ز تو برنیایدم کار | کار دو جهان بهم بر آید

تسلیم کن، انوری، که این نقش
هر بار به شکل دیگر آید

دل در هوست ز جان بر آید | جان درغمت ازجهان بر آید
گو:جان وجهان مباش، اندیك | مقصود تو از میان بر آید
سودیست تمام، اگر دلی را | یك غم ز تو رایگان بر آید
هم خانهٔ هر که شد غم تو | زوداکه زخان و مان بر آید
وآن کس که فرو شود بکویت | دیرا که ازو نشان بر آید
گویی که : اگر چه هست کامم | با کام دل فلان بر آید
لیکن ز زبان این و آنست | هر طعنه کم از زبان بر آید
دل طعنهٔ تو بدید و بخرید | تا دیدهٔ این و آن بر آید
نشنیدستی چنان توان مرد | ای جان وجهان کهٔ جان بر آید

ارزان مفروش انوری را
گر باز خری گران بر آید

درد سر دل بسر نمی آید | پای از گل عشق بر نمی آید
آوخ ! عمرم برخنه بیرون شد | این بخت ز رخنه در نمی آید
گفتم :شب عیش را بود روزی | آن رفت وزان خبر نمی آید
دل خانه فروش نام و ننگم زد | دلبر ز تتق بدر نمی آید

از هر چه کند خجل نمی گردد | وز هرچه زند بتر نمی آید
همدست زمانه شد، که در دستان | رنگش چو دو یك دگر نمی آید
پرکنده شدم وز آشیان او | یك مرغ وفا بپر نمی آید
برصبر نویس، انوری، کارت
چون کار بجهد بر نمی آید

صبر با عشق بس نمی آید | یار فریاد رس نمی آید
دل ز کاری، که پیش می نرود | یك قدم باز پس نمی آید
عشق با عافیت نیامیزد | نفسی هم نفس نمی آید
بی غمی خوش ولایتیست ولیك | زیر فرمان کس نمی آید
داد در کاروان خرسندیست | زان خروش جرس نمی آید
چه کند انوری . که نی شکرش | بی خروش مگس نمی آید
گویی: ازجانت می بر آید پای
چه حدیثست؟ پس نمی آید

یا وصل ترا عنایتی باید | یا هجر ترا نهایتی باید
صد سورهٔ هجر می فرو خوانم | درشان وصال آیتی باید
دل عمر بعشوه می دهد رشوه | آخر ز تو در حمایتی باید
بوسی ندهی، وگر طمع دارم | گویی : ببها ولایتی باید
الحق به ازین بهانه نتوان جست | در هر کاری کفایتی باید
آخر ز تو درجهان پس ازعمری | جزجور و جفا حکایتی باید
وانگه زمنت چو عیب می جویی | جز مهر و وفا شکایتی باید
درخون منی، چرا نیندیشی؟
کین دلشده را جنایتی باید

از تازگی که رنگ رخ یار می نماید | گل با همه لطافت او خار می نماید
وآن جا که سایهٔ سرزلفش رخش بپوشد | روز آفتاب سر دیوار می نماید
داعی عشق او چو ببازار دین برآید | سجاده ها بصورت زنار می نماید
در باغ روزگار ز بیداد نرگس او | با شاخ نرگسی بمثل خار می نماید

فردای وعده هاش چنان روزگار خوست — کامسال با بهانهٔ او پار می نماید
گفتم که : جان به‌اززر، گفتا که: گرچنینست — زانم ازین متاع بخروار می نماید
گفتم که: بوسه، گفت که: زر، گفتمش که: جان — کفت : این زبون نگر، که خریدارمی‌نماید
تدبیر چه ؟ که هرکه ز گیتی بکار می آمد — در کار او فروشد و هم کارمی نماید
زین‌ها ، که مانده‌اند ، کرا کاراو بر آید؟
چون کار انوری ز غمش زار می‌نماید

چو کاری ز یارم همی بر نیاید — چو نوری بکارم همی بر نیاید
چه باشد که من برغم او سر آیم — چو بر من غم اوهمی سر نیاید
ولیکن همین غم به آخر، که بااین — همی هیچ شادی برابر نیایـد
مرا اگرچه دردل در آید غم او — زصد شادی دیگران در نیاید
بپیغامش ارحال خود باز گویم — کش ازمن نبایدکه باور نیاید
جوابم فرستدکزین می‌چه‌جویی؟ — اگر باورم آید وگر نیاید
ترا با غم خویشتن کـار باشد — که از تو جزین کار دیگر نیاید
تو ، ای انوری ، گر نباشی چه باشد ؟
ازین هیچ توفان همی بر نیاید

با زلف تو کفر بر نیاید — روی تو زدین بدر نیاید
عشاق ترا همی دو عالم — یک ذره بچشم در نیاید
بردی دل من، وگر بری جان — هم اب بآب بر نیاید
اندوه تو می بریم و شاید — کز ما هنر دگر نیاید
غم خانه گرفت در دل من — وز خانه همی بدر نیاید
عمرم بسر آمد ، آخر ، ای هجر
روز تو همی بسر نیاید

بعمری درکفم یاری نیاید — چو آید جزجگرخواری نیاید
بنام ایزد ! زبستان زمانه — زگل قسمم بجز خـاری نیاید
کنون نقشم کسی می‌باز مالد — که اورا ازدوشش خاری نیاید
بجانی‌بوسه‌ای‌می‌خواستم، گفت: — بهرجان بوسه‌ای باری نیاید

مرا درمذهب‌عشقش گر او اوست | ز ده سجاده زناری نیاید
بصرف جان‌چودر بازار حسنش | بصد دینار دیداری نیاید
بر وچون کیسه‌ای‌دوزم؟ که‌هر گز | مرا در کیسه دیناری نیاید
مرا گوید : نیاید هیچت از من | چه گویم ؟ گویمش : آری نیاید

مبند، ای انوری ، در کار او دل
ترازو رونق کاری نیاید

ز عهد تو بوی وفا می نیاید | که از خوی تو جز جفامی‌نیاید
جهانیست‌حسنت، که‌جز تخم‌فتنه | بر از آب وخاك و هوا می‌نیاید
مگو: بر کجا آمد آسیب جورم ؟ | نشان‌ده، بگو: بر کجا می‌نیاید؟
چنان‌دست‌بر خون‌روان کرد چشمت | که‌یك‌تیرغمزه‌اش خطا می‌نیاید
بنام ایزد ! از دوستان زمانه | یکی با یکی آشنا می نیاید
ازین پس‌وفارسم هر گزمیا ،گو: | چودر نوبت عشق ما می نیاید
خوش آن کم که گویی :برو،بربی‌تو | کسی‌می‌نیاید ، چرا می‌نیاید ؟
غم‌تو کس‌تست ، هر گز نگویی ؟ | که : تا بر پیم در قفا می‌نیاید

بساز ، انوری ، بابلاکز حوادث
بر آزادگان جز بلا می نیاید

ای حریفان خفته ، بر خیزید | بار دیگر بمی در آویزید
شاه‌غم را بیك دو بادهٔ خام | از سر ملك دل برانگیزید
خوشدلی‌چون‌غنیمت عمرست | از غنیمت چرا بپرهیزید ؟
چون ستیزه‌زمانه راکیشست | با ستیزه کننده بستیزید

چون کریمان چرا زسرسبکی ؟
از سر هر چه هست بر خیزید

غارت عشقم بدل وجان رسید | آب ز دامن بگـریبان رسید
جان ودلی داشتم ، از چیزها | نوبت آن نیز بپایان رسید
گفتم : جانی بسر آید مرا | عشق تو آخر بسر آن رسید
بر توچه‌سازم؟که چو افغان‌کنم | زانچه بمن در غم هجران رسید

بشنوی افغانم و گویی بطنز: کار فلان زود با فغان رسید
رقعهٔ دردم ز تو ، بیچاره وار نیم شبان دوش بکیوان رسید

ار تو تویی زود که خواهند گفت :
سوز فلان در تن بهمان رسید

سنگ دل گر نیستی، ای دلربای سیم بر چندبر سنگم زنی ، از بهر سیم ،آخر چوزر؟
هم بدل سنگ سیاهی ، هم بـبر سیم سپید کی خورد با آن چنان سنگی کسی ز آن سیم بر؟
سرو سیمینی و سنك راه از نور رخت سنك سیما گردد ، از بر سنك سازی رهگذر
نیست سنگی پادزهـر غم بجز سیم و مرا موی سیمین گشت از آن سنگم نشد دل تا چو زر
پایم اندر سنگ غم آمد ز بی سیمی وماند دستم اندر سنگ محنت از غم تـو سیم بر
گرچه چون سنگم صبور و سیم ساعد، لیك هست سیمگون اشکم فزوده سنگ هرشب تاسحر
نقش سنگینست عشق سیم در دل مر ترا عاشق بی سیم و بی زر می کند برسنگ سر
سیم را گر سوی او خوانم زسنگ راه او سیم همچون ناقهٔ صالح ز سنگ آید بدر
سنگ چون سیماب گردد زیر چنگش آن زمان سیم پیکر لعل تو از سنگ جوید خواب وخور

نیست اندر سیم و سنگ انوری ، گر بنگری
سنگ او چون لعل کانست، سیم او چون زر تر

ای شده از رخ تو تاب قمر وی شده از لب تو آب شکر
از رخ و زلف خویش در عالم فتنه‌ای در فکندی ، ای دلبـر
چهره پنهان مکن ، که در خوبی چون تو صاحب جمال نیست دگر
عاشقان تـو اندرین امید تا ببینندت ، ای پری پیکر
در هـوای تو مانده اند بدرد چهره پر خون و دیده پر اخگر

نیست چون انوری یکی عاشق
با لب خشك و با دو دیدهٔ تر

سلام علیك ، ای جفا پیشه یار کجایی و چون داری احوال و کار؟
اگر بخت با من مخالف شدست تو باری مخالف مشو، زینهار !
چه گویم ؟ مرا با غم تو خوش است که جز غم ندارم ز تو یادگار
خطایی که کردم بمن بر مگیر گناهی که کردم زمن درگذار

جواب سلام رهی بازده

سلام‌علیك، ای‌جفاپیشه‌یار

گنبد مشکین‌شدست‌چرخ‌زروی بهار — غالیه‌پیوند گشت بادچوزلفین‌یار (۱)

جدول تقویم باغ کرد هوا پر نقط — قبهٔ زرین گل کرد صبا زرنگار

آتش‌لاله شمال سوخت‌سحر که‌بخور — قرصهٔ خورشید را لخلخه‌کرداز بخار

دی بتماشای گل خیمه بباغی زدم — تا بکف آرم گلی از رخ اویادگار

از سر دل سوزگی فاخته آمد بمن — داد مرا از سخن شربت انده گوار

گفت:باحوال‌خویش‌سخت‌فرومانده‌ای — گفتم : تدبیر ؟گفت : یافتن غمگسار

گفت:دراندوه‌خویش‌شحنهٔ کارتوکیست؟ — گفتم:صبرست، گفت: صبر کند زیر بار

گفت : نپنداشتم کار ترا پر خلل

گفتم:شکرست، گفت : شکر بسی کشت‌زار

ساقیا ، بادهٔ صبوح بیار — دانهٔ دام هر فتوح بیار

قبلهٔ ملت مسیح بده — آفت توبهٔ نصوح بیار

هین ! که توفان غم‌جهان‌بگرفت — می همزاد عمر نوح بیار

وز پی نفی عقل و راحت روح — راح صافی چو عقل وروح بیار

دلم ازشمر انوری بگرفت

ای پسر،قول بوالفتوح بیار

هیچ دانی که سر صحبت ما دارد یار ؟ — سر بپیوند چو من باز فرود آرد یار

کاشکی هیچ‌کسی زو خبری می دهدی — تا ازین واقعه خود هیچ خبر دارد یار ؟

تو نبینی‌که مرا عشوه دهان چنداچند — سالها زار بگریاند و بگذارد یار ؟

یارب،ارجور کند،خودچه کند؟چون‌بعتاب — خون بریزد که همی موی نیازاردیار

انوری ، جان و جهان‌گیر، کم‌انگار دلی

پیش از آن‌کت بهمین کارکم انگاردیار

ای تنم توجسم را جانی دگر — جان‌نیابدچون‌توجانانی دگر

(۱) این اشعار که تنها دریك‌نسخه آمده است با اختلافاتی بنام عمادالدین غزنوی نیز آمده‌است رجوع کنید بلباب‌الالباب چاپ من‌ص ۴۳۱ .

ای بزلف کافر تو عقل را — هر زمانی تازه ایمانی دگر

ای ز تیر غمزهٔ تو روح را — هردم اندر دیده پیکانی دگر

نیست بر اثبات یزدان نزد عقل — از تو بهتر هیچ برهانی دگر

گر ببیند روی خوبت اهرمن — بی گمان گوید که: یزدانی دگر

ای فرو برده بوصلت ازطمع — هر دلی بیهوده دندانی دگر

وی بر آورده ز عشقت درهوس — هر کسی سراز گریبانی دگر

نیست تیمار غم عشق ترا — بهتر از درد تو درمانی دگر

دل بفرمانت بترك جان بگفت

ای بر از جان ، نیست فرمانی دگر؟

دلا، گر عاشقی ، جانی زیان گیر — و گر نه جای بازی نیست جان گیر

جهان عاشقی پایان ندارد — اگر جانت همی باید جهان گیر

مرا گویی : چنان هم نیست آخر — چنانکه دل همی خواهد چنان گیر

من اینك از میان کارم ، ای دل — سر و کارم همی بینی کران گیر

در آن می زنی کزغم شوی خون — برو، هم عافیت را آستان گیر

ببوی وصل خود رنگش نبینی

بحرمت جان هجران برمیان گیر

تختهٔ عشق نوشتم باز — برنویس ، ای نگار ، تختهٔ آز

تا بر استاد عاشقی خوانیم — روزکی چند باب راز و نیاز

با سر حالت گذشته شویم — گرچه عمر گذشته ناید باز

ورقی تازه کن ز عهد قدیم — باز کن خاك عشوه از سر ناز

هین ! که روز و شب زمانه همی — ورق عمر می کنند فراز

چند گویی: زمانه در پیشست؟ — بر وفای زمانه هیچ مساز

قصه کوتاه کن ، که کوته کرد

روز امید انتظار دراز

شب کوتهست و قصهٔ شبهای من دراز — هین ! بوس وهین! کنار، که بنواخت صبح ساز

یك لحظه بر نخورده مرا از رخ تو چشم — یك ذره کم نگشته مرا از رخ تو آز

ترسم که با کتارهٔ سندی چون خیل روس | بر زنگ شاه روم کند باز ترکتاز
گیری توراه بام وبری وصل زود سیر
باز از درم در آید هجران دیر یاز

جمالت عشق می افزاید امروز | رخت غارت کنان می آید امروز
مه وخورشید در خوبی و کشی | غلام روی خوبت شاید امروز
سر زلفت سر آن دارد امشب | که راز عاشقان بگشاید امروز
بسا جان منتظر برلب رسیده | که تا عشقت چه می فرماید امروز؟
بنام ایزد ؛ نگارا ، از نکویی
چنانی کت چنان می باید امروز

قیامت می کنی ، ای کافر ، امروز | ندانم تا چه داری درسر امروز ؟
بطعنه زهر پاشیدی همی دی | بخنده می فشانی شکر امروز
دوهاروت تو گردی بود جان بر | دو یاقوت تو شد جان پرور امروز
لبت تا عاشقان را دست گیرد | برون آمد بدستی دیگر امروز
تو، ای سلطان بت رویان، که درچین | ندارد چون تو سلطان سنجر امروز
بحق آنکه داد ، ای بت ، جمالت
بحال بنده یك دم بنگر امروز

چارهٔ عشق تو نداند کس | نامهٔ وصل تو نخواند کس
نقش هجران تو که مالد باز ؟ | تو توانی ، اگر تواند کس
در رکابت فلك فرو ماند | هم عنانت چگونه راند کس؟
بغمی چون دلی بنستانی | از تو انصاف چون ستاند کس ؟
از تو هر چم بتر بروی رسد | خود بروی کس آن رساند کس؟
هم برین دل اگر بخواهی ماند
تا نه بس در جهان نماند کس

جانا ، بغریبستان چندین بنماید کس | باز آی، که درغربت قدر تو نداند کس
صدنامه فرستادم ، یك نامهٔ تو نامد | گویی خبر عاشق هرگز نرساند کس
درپیش رخ خوبت خورشید نیفروزد | درپیش سواران خر هرگز بنراند کس

هر کو زمی وصلت یك جام بیاشامد
تا زنده بود، او را هشیار نخواند کس

نگارا، برسر عهد و وفا باش | درآیین نکو عهدی چوما باش
چنان کزما جدایی، ماهرویا | زهرچان جزوفا باشد جدا باش
مرا خصمست در عشق تو بسیار | نیندیشم، تو برحال رضا باش
چو با جانم غم تو آشنا شد | مکن بیگانگی و آشنا باش

نگارینا، ترا باشم همه عمر
خداوندی کن ویك دم مرا باش

ای زلف تو تکیه کرده بردوش | وی جعد تو حلقه کرده برگوش
ای کرده دلم ز رنج مفتون | وی کرده مرا ز عشق مدهوش
چون بزم کنی ورزم سازی | ای لاله رخ سمن بنا گوش
گویند ترا : مه قدح گیر | خوانند ترا : بت زره پوش
گیرم که شبی مرا بخلوت | تا روز بگیری اندر آغوش
نیکو نبود که بی گناهی | یك باره مرا کنی فراموش
هر گه که کنم عتاب با تو | عمدا ببری ز خویشتن هوش

بی روی تو بوددوش تا صبح
ازنالهٔ من جهان پرازجوش

دوش باز آن صنم عشوه فروش | شهری از ولوله آورد بجوش
صبح دم بود که می شد بوثاق | چون پرندوش، نه بی هش، نه بههوش
دست بر کرده بشوخی از جیب | چادر افگنده زشکی بردوش
دامن ازخواب کشان درنرگس | دام دلها زده از مرز نگوش
لاله اش زآتش می پروین پاش | زهره ش ازباد سحرسنبل پوش
پیشکارش قدح باده بدست | واویکی چنگ خوش اندر آغوش
را هوئ کرده بممذا پرده | تا بود پرده در و پرده نیوش
« طلع السعدعلی اسعد حال » | آتش فتنه کش آفت کوش
سه تا درعمل آورده چنانك | میر عالم نشنیدست بگوش

قول این وقت وچنان مطرب او وای ! اگر شهر بر آشفتی دوش
ای بسا شربت خون ، کز غم او دوش گشتست بر آوازش نوش
روستایی بچه‌ای شهر بسوخت کس درین فتنه نباشد خاموش
گر شبی دیگر ازین جنس کند
درگه میر خراسان و خروش

دوش در ره نگارم آمد پیش آن بخوبی زماه گردون بیش
گشته از روی و زلف خون خوارش خاك گل رنگ و بادمشك پریش
چون مرا دید ساعتی از دور آن بت نیك خواه نیك اندیش
باشارت نهان زدشمن گفت :
السلام علیك ، یا درویش

برشك آمد مرا کار از دل خویش غمین گشتم ز کار مشکل خویش
در آن دریا شدستم غرقه، کان جا بجز غم می نبینم ساحل خویش
براه وصل می پویم ولیکن همه در هجر بینم منزل خویش
مبادا هیچ آسایش دلم را اگر جز رنج بینم حاصل خویش
اگر کس قاتل خود بود هرگز
منم آن کس نخستین قاتل خویش

کرا در شهر برگویم غم دل ؟ که آمد در دو عالم محرم دل؟
دلی دارم همیشه همدم غم غمی دارم همیشه همدم دل
دلا ، عالم نمی دانم یقین دان ازان کافتاده ام در عالم دل
دلی و صد هزاران آه خونین زحد بگذشت الحق ماتم دل
کنار مرحمت گر باز گیری
بخرواری فرو ریزم غم دل

ای خوب تر ز رویت نشکفته درجهان گل درده شراب گلگون ، کامد ببوستان گل
از گل نشاط مل کن بامن بباغ و بنشین که جام برکفم نه، که برسرم فشان گل
وقت صبوح با تو مجلس بباغ خواهم مل برکران نهاده وافگنده در میان گل
آن گل نگر که:چندان برشاخ گلبن آمد کو هست همچو رویت،شادی بروی آن گل

گیتی که ناله ای چند در باغ گل نماند،
جاویدمانیا تو ، در باغ گو : ممان گل

ای زلف تابدار ترا صد هزار خم
وی جان غمگسار مرا صد هزارغم

خالی نگردد ازغم عشق تو جان‌من
تاحلقه‌های زلف تو خالی نشد زخم

برعارض تو حلقهٔ زلف تو گوییی
کزمشك چشمهاست بگل‌برك‌بر،رقم

یا سلسلهٔ‌شب از شبه برگرد آفتاب
یاپنجه‌های شب زده بر روی صبح دم

ای درخجالت‌ازرخ‌وزلف‌توروزوشب
ای درحمایت لب وجزع تونوش‌وسم

ای‌پشت‌من‌زعشق‌توچون‌ابروی‌توکوژ
ای بخت من‌زمهرتوچون چشم‌تودژم

جانم‌زجزع‌ولعل توپردردوپرشفاست
طبعم‌زروی وموی تو پرنور و پر ظلم

ازپای تا بسر همه بندست زلف تو
زان روی بسته دارم از فرق تاقدم

ازبند تو چگونه بود روی جستنم؟
کان دم‌که ازتودورترم با توام بهم

درچشم‌ودل‌مراتوچنانی که‌دل‌چوخصم
پیوسته داردم بوصال تو متهم

ای در دلم خیال تو شکی به ازیقین
وی درسخن لب توو جودی کم‌ازعدم

کم‌کن زسرتکبر و بنشین ،که انوری
درعشق چون میان ولبت گشت کم‌زکم

مست اردرم درآمددوش آن مه‌تمام
دربرگرفت‌چنگ‌وبکف‌برگرفت‌جام

برروزروشن از شب تیره فگند بند
از مشك‌سوده برگل‌سوری فگنددام

آهنگ‌پست‌کرد،زصوت‌حزین‌خویش
لؤلو همی فشاند ز یاقوت بررخام

گفتی‌که لعل ناب و عقیق گداختست
درجام اوزعکس رخ او شراب خام

بنشست برکنارمن و باده نوش‌کرد
آن‌ماه‌سروقامت‌و آن سروکش خرام

با چنگ درکنار بد اندر کنار من
می خوردتا بروزسپید از نماز شام

درگوشه‌ای که‌کس نبدآگه زحال‌ما
زان عشرت بغایت وزان مستی تمام

نه‌ساقی‌ونه مطرب ونه یارونه حریف
او بود و انوری و می لعل والسلام

امشب من و تو ومی لعل وسرود رود
بی زحمت رسول و فرستادن پیام

ساقی اندرخواب شد، خیز ای غلام
باده اندر جام جان ریز ، ای غلام

با حریف خویش در ساز، ای پسر | در شراب لعل آویز ، ای غلام
چندگویی : مست‌گشتم ؟ می بده | وقت مستی نیست ، مستیزای غلام
چند پرهیزی زمی ؟ پرهیز چند ؟ | از چنین پرهیز ، پرهیز ای غلام
بیش ازین بد خویی و تندی مکن | ساعتی با ما بیاویز ، ای غلام

در پناه باده شو ، چون انوری
از غم ایام بگریز ، ای‌غلام

یعلم الله ، که دوستدار توام | عاشق زار بی قرار توام
بی تو، ای جان و دیدهٔ روشن | چون سر زلف تابدار توام
ارغوانم چو زعفران شد زرد | تاکه‌بی روی چون نگار توام
در سر من خمار اندہ تست | تاکه بی چشم پرخمار توام
روزگار مرا غنیمت دان | زانکه در بند روزگار توام
هر شبی در کنار غم خسبم | تا جدا از بر و کنار توام

یار دردوغمم مدار، که من
آخر، ای ماهروی، یارتوام

تا رنگ مهر از رخ روشن گرفته ام | بی رنگ او ببین که‌چه‌شیون گرفته‌ام؟
دریای غم غذای دل‌تنگ من شدست | دریا کشی بچشمهٔ سوزن گرفته ام
آهن دلا ، دلم ز فراق تو نشکند | کورا بدست صبر درآهن گرفته ام
یك روز دامن توبگیرم ، که‌چند شب | دربویه اشك خویش بدامن گرفته ام
تا خود مرا ز بهرتو بودست دوستی | زان‌بی تو خویشتن را دشمن گرفته‌ام

ترسم که:جان من کم من گیرد ازجهان
کز جملهٔ جهان کم‌جان من گرفته ام

تا بمهر تو تولا کرده ام | از همه عالم تبرا کرده ام
هرغمی‌کاید بروی من زتو | جای آن‌اندر سویدا کرده‌ام
کی‌فرود آید غمت جاید گر؟ | چون‌من‌این‌جایش‌مهیاکرده‌ام
دربهای هرغمی خواهی دلی | وانگهی گویی محابا کرده‌ام
بس‌که براه‌یدفردا در غمت | با دل مسکین مدارا کرده‌ام

نیستم نومید کاخر بردهد
آنچه بر امید فرداکرده ام

بدو چشم تو که تا زنده ام — تو خداوندی و من بنده‌ام
سر زلف تو گواه منست — که من از بهر رخت زنده‌ام
برخ خویش ننازی چنان — که من ازعشق تو نازنده‌ام

چند زنم خنده ؟ که در عشق تو
ز در صد گریه بود خنده‌ام

روی ندارد که از توروی بتابم — زانکه چوروی تودرزمانه نیابم
چون همه‌عالم خیال‌روی‌تودارد — روی زرویت بگو:چگونه بتابم؟
حیله گری چون کنم بعقل؟چو کم کرد — عشق توسررشتهٔ خطا و صوابم
نی زتو بتوان برید ، تا بشکیبم — نی بتو بتوان رسید،تا بشتابم
من چوشب ازمحنت تو هیچ نخسبم — شاید کاید خیال وصل بخوابم
راحتم ازروزگار خویش همینست — این که تودانی که بی‌تودرچه‌عذابم
گفتی:خواهم که‌نام من نبری‌هیچ — زانکه‌ازین بیش نیست برك جوابم

عربده برمست هیچ خرده نگیرند
بامن ازین‌هامکن، که مست‌وخرابم

بعالم جز تو دلبندی نیابم — ترا در لطف مانندی نیابم
ز دست عشق توهرگز نباشد — که در پای خرد بندی نیابم
جدا باد ازتنم جان‌من آن‌روز — که دل را با تو پیوندی نیابم
زتلخی‌عیش‌من‌چون‌زهر گردد — گر ازشیرین‌لبت قندی نیابم
فراق تو دمار از من برآرد — اگروصل تویك چندی نیابم
چرا با تو بدل همتا نباشم ؟ — چو همتای تو دلبندی نیابم

به‌از من بندگان داری ولیکن
به از تو من خداوندی نیابم

کس نداند کزغمت چون‌سوختم — خویشتن در چه بلا اندوختم
دیدنی دیدم ازان رخسار تو — جان بدان‌یك دیدنت بفروختم
برکشیدم جامهٔ شادی ز تن — وز بلا دلقی کنون نو دوختم

هرچه دانش بودگم کردم همه وز فراقت زرگری آموختم

زر بر اندودم بدین رخسار سیم
آتش اندر کورهٔ دل سوختم

آخر در زهد و توبه در بستم وز بند قبول این و آن رستم
بر پردهٔ چنگ پرده بدریدم وز بادهٔ ناب توبه بشکستم
با آن بت کم زن مقامر دل در کنج قمارخانه بنشستم
چون نوبت حسن پنج کرد آن بت زنهار چهار کرد بر بستم
از رخصت عشق رخنه می‌جستم وز عادت مادر و پدر جستم
چون پای بلا بجور بگشادم بی باده مباد یك نفس دستم
در میکده گاه مؤمن گبرم در مصطبه گاه عاقل مستم

دستم ز زبان خصم کوته شد
کامروز چنانکه گویدم هستم

دل از خوبان دیگر بر گرفتم ز دل نو باز عشقی در گرفتم
ندانم من که اصل عاشقی چیست؟ چو دانستم ره دیگر گرفتم
فگندم دفتر و جستم ز طامات خراباتی شدم ، ساغر گرفتم
عتاب دوستان یك سو نهادم کتاب عاشقی از سر گرفتم

ز بهر عاشقی در بت پرستی
طریق مانی و آزر گرفتم

دردا و دریغا ! که دل از دست بدادم وندر غم و اندیشه و تیمار فتادم
آبی ، که مرا نزد بزرگان جهان بود خوش خوش همه بر باد غم عشق تو دادم
با وصل تو نابوده هنوزم سر و کاری سر بر خط بیداد جفای تو نهادم
دل درسخن زرق زر اندود تو بستم تا درغم تو خون دل از دیده گشادم
مپسند که با خاك برم درد فراقت چون دست غم عشق تو بر داد بیادم

با آنکه نباشی نفسی جز بخلافم
هرگز نفسی جز برضای تو مبادم

بر آنم کز تو هرگز بر نگردم بگرد دلبری دیگر نگردم

دل اندر عشق بستم ورهمه عمر — جفا بینم ز تو هم بر نگردم
مرااسلام‌ماندست،اندران کوش — که از هجران تو کافر نگردم
چنانم من ز هجرانت بدین سان
کزین غم، تا زیم، بهتر نگردم

ای‌مسلمانان، ز جان سیر آمدم — بی نگارم از جهان سیر آمدم
گر نبودی‌جان که‌دیدی هجراو؟ — از وجود خود ازان سیر آمدم
شادیی باید ز غم آخر مرا — از غم آن دلستان سیر آمدم
از دلم هرگز نپرسد آن نگار — از مراعات زبان سیر آمدم
گفتم: ازصفراز من سیر آمدی؟
گفت آن کافر که:هان !سیر آمدم

دل باز بعاشقی در افکندم — بر داد بباد عهد وسوگندم
پیوست بعشق تا دگر باره — ببرید ز خاص وعام پیوندم
برکند بدست عشق ازبیخم — تا بیخ صلاح وتوبه برکندم
پندم بدهدهمی‌شود در سر — کی‌سود کندنصیحت‌وپندم؟
چون بستهٔ بند عاشقی باشم — این بار که نیك‌نیك دربندم
از مرهم وصل فارغم زیرا — کز یاربدرد هجر خرسندم
آخر شب هجر بگذرد بر من
گر بگذارد عشق روزکی چندم

در دست غم یار دلارام بماندم — هشیار ترین مرغم و در دام بماندم
بردم ندب عشق ز خوبان جهان من — از دست دل ساده سر انجام بماندم
یك کام بکام دل خود کامه نهادم — سرگشته همه عمر درآن کام بماندم
آتش زدم اندر دل خود کامه بیك‌بار — دل سوخته شد آخر و من خام بماندم
بر بام طمع رفتم تا وصل ببینم — بشکست قضا پایم وبر بام بماندم
یاران همه رفتند ز ایام حوادث
افسوس که من در گو ایام بماندم

بر آن عزمم دگرباره به‌بتخانه کمربندم — دل اندر وصل و هجران بت بیدادگر بندم
برندی سر برافزازم، بباده رخ بر افروزم — ره می‌خانه برگیرم، در طامات در بندم
چوعریان مانم از دعوی قباهای بقا دوزم — چومفلس مانم از هستی‌کمرهای بزربندم

ورم یار خراباتی بکیش خویش بفریبد بزنار ی که در ساعت چنو زنار بر بندم
بخیر و شر چو حامل شد چو از گردون بر آمدخور من نادان چه معنی را دل اندر خیر و شر بندم

چو کس واقف نمی گردد همی بر سر کار او
درین بندم دل ، آخر به ،که در کاری دگر بندم

عمر بی تو بسر چگونه برم ؟ که همی بی تو روز و شب شمرم
خونها از دو دیده پالودم رخنه رخنه شد از غمت جگرم
چند بر تافتم ز کوی تو روی با قضا بس نیامد این حذرم
تو ز شادی و خرمی بر خور که من از تو بجز جگر نخورم
گرچه کاهم همی کشم کوهی در غم تو هنوز مختصرم

مگر این بود بخششم ز فلك ؟
که ز دست غم تو جان نبرم

بیا ، تا ببینی که من در چه کارم؟ نباید ، میا ، ترك این هم ندارم
بجانی که بی تو مرامی بر آید چه باشد جهانی ؟ بهم بر نیارم
دلی دارم آنجا ، نه بی پای مردم غمی دارم آنجا ، نه بی دستیارم
مرا گویی : از عشق من بر چه کاری؟ اگر کار اینست بر هیچ کارم
منم گاه و بیگاه در دخل و خرجی غمی می ستانم ، دلی می سپارم
غمت با دلم گفت کز عشق چونی ؟ نفس بر نیاورد ، یعنی که زارم
چه گویی ؟ غم تو بدان سر در آرد که در سایهٔ دولتش سر بخارم

فراقا ، بروز خودت هم نبینم
اگر هیچ باقیست بر روزگارم

گر عزیزم بوت و گر خوارم چه کنم ؟ دوستت همی دارم
بر دلم گو غمت جهان بفروش با چنین صد غمت خریدارم
سایه بر کار من نمی فکنی وین چنین نور کی دهد کارم؟
هیچ گل نا شکفته از وصلت هجر تا کی نهد بجان خارم ؟
گویمت : جان من بیازاری ور تو جانم بری نیازارم
خویشتن را بدان میار ، چو من خویشتن را بدان نمی آرم

گویی ارجز خدای دارم و تو | انوری ، از خدای بیزارم

هم تودانی که این چه دستانست
رو ، که شیرین همی کنی کارم

زیر بار غمی گرفتارم | کندرو دم زدن نمی یارم
عمر و عیشم به رنج می گذرد | من ازین عمر وعیش بیزارم
در تمنای یك دمی بی غم | هر شبی تا بروز بیدارم
تا غمت می کشد گر یبانم | دامنت چون زدست بگذارم؟

حاصل دولت و جوانی خویش
دامنی پرزآب و خون دارم

درد دل هر زمان فزون دارم | چه کنم ؟ بی وفـاست دلدارم
همه با من جفا کند ، لیکن | بجفا هیچ ازو نیازارم
بار اندوه و رنج و محنت او | بکشم ، زانکه دوستش دارم
یاد وصلش کنم ؟ معاذالله ! | کی بود این محل و مقدارم ؟
کی توانم حدیث هجرش کرد ؟ | می رود صد هزار پیکارم
گفته بودم کزو کنم درخواست | تـا نماید ز دور دیدارم
این قدر التماس خود چه بود ؟ | سالها شد که تا در آن کارم

باورم می کنی ، بنعمت شاه
کین قدر نیز هم نمی یـارم

هر چند بجای تو وفا دارم | هم از تو توقع جفا دارم
در سر زتوهم چنان هوس دارم | در دل ز تو هم چنان هوا دارم
از من‌چوجهان مبر، که می دانی | کز دولت این جهان ترا دارم
بیگانه مشو چودین ودل با من | چون با غم تـو دل آشنا دارم
گویی که : مگوی رازباخصمان | حاشاً لله ! کـه این روا دارم

لیکن بگل آفتاب چون پوشم ؟
چون پشت چوماه نو دو تا دارم

بیا، که با سرزلف توکار هادارم | زعشق‌روی‌تودرسرخمارهادارم

بیا، که چون تو بیابی ، بوقت دیدن تو ز دیدگان قدمت را نثارها دارم
بیا، که بی رخ گل رنك و زلف گل بویت شکسته در دل و دردیده خارها دارم
بیا ، که دربس زانوی چندروزه فراق هزار ساله فزون انتظارها دارم
چو آمدی مرو از نزد من، که تا همه عمر ببوسه با لب لعلت شمارها دارم
ز جور بخت بدو روزگار محنت تو ذخیره های بسی روزگارها دارم
مرا ز یاد مبر، آن مبین که دررخ و چشم ز گوش و گردن تو یادگارها دارم
خطاست آنکه همی گویم، این طمع نکنم که دستبرد طمع چند بارها دارم
قرارهای مرا باتو رنگ و روبی نیست که با زمانه ازین سان قرارها دارم
ز کار خویش تعجب همی کنم ، یارب
چه نا روان و فروبسته کارها دارم ؟

تا بکوی تو رهگذر دارم کس نداند که من چه سر دارم؟
دل ، ربودی وقصد جان کردی رسم و آیین تو ز بر دارم
داستانی ز غصهٔ همه سال قصهٔ عمر جان شکر دارم
جز غم عاشقی و بی سیمی صد هزاران غم دگر دارم
عهد و پیمان شکسته‌ای برهم سر بسر آورده‌ای ، خبر دارم
هر غمی کز تو باشدم، حقا
ای دودیده، بدیده بردارم

عشقت اندر میان جان دارم جان ز بهر تو در میان دارم
تا مرا بر سر جهان داری بسرت گر سر جهان دارم
گویی: از دست هجر جان نبری کافرم گرنه این گمان دارم
بر سرم هر چه عشق پیوستست یك بیك بر سر زبان دارم
از اثر های طالع عشقت چون قضا های آسمان دارم
جانم اندر بهای وصل بخر گرچه برهجر دل زیان دارم
پیش پای قفای هجر منه من بیچاره نیز جان دارم
گویی: از جان کسی حدیث کند؟ چه کنم ؟ در کیایی آن داوم

بر تو کاحوال انوری پیداست
بتکلف چرا نهان دارم؟

داری خبر؟ که درغمت ازخودخبر ندارم
وز تو بجز غم تو نصیبی دگر ندارم

هستم بخاك پای و بجان وسرت بحالی
کامروز درغم تو سر وپای وسر ندارم

منمای درد هجر ازین بیشتر، که دانی
ازحد گذشت وطاقت‌ازین بیشتر ندارم

دردا! که در امید وصال تو در فراقت
از من اثر نماند وز وصلت اثر ندارم

ای جان ودل‌ببرده ودرپرده‌خوش‌نشسته
هان! تا زروی نهان پرده بر ندارم

اشك چوسیم دارم وروی چوزر ازین‌غم
کندرخور جمال رخت سیم وزر ندارم

دارم زغم هزار جگرخون و انوری را
شب نیست تا بخون‌جگر دیده تر ندارم

یارم تویی بعالم، یار دگر ندارم
تا در تنم بودجان، دل ازتوبر ندارم

دل بر ندارم ازتووز دل سخن نگویم
زان‌دل‌سخن‌چه‌گویم؟کزوی خبر ندارم

دارم غم تو دایم با جان و دل برابر
زیرا که جز غم تو چیزی دگر ندارم

هر ساعتی فریبم دل را بعشوهٔ تو
گویی که عشوهٔ تویك یك زبر ندارم

گفتی: که صبربگزین، تاکار توبر آید
صبر ازچنان‌جمالی نشگفت‌اگر ندارم

صبرم چگونه باشد از عشق ماهرویی؟
کندر زمانه‌کس را زو دوست‌تر ندارم

جز سر پیوندآن نگار ندارم
گر چه ازو جزدل فگار ندارم

هر نفسم‌یاد اوست،گرچه‌ازومن
جز نفسی سرد یادگار ندارم

شاد بر آنم که درفراق جمالش
جز غم اوهیچ غمگسار ندارم

زان‌نشوم‌رنجه‌ازجفاش، که ازفقر
سایهٔ مشتاق روزگار ندارم

وزغم‌هجران اوبسحر که‌تن نیست(!)
هیچ غم دیگر اعتبار ندارم

اگر نقش‌رخت برجان ندارم
بزلف کافرت ایمان ندارم

زتویك درد را درمان مبادم
اگر صد دردبی درمان ندارم

ز عشقت رازها دارم، ولیکن
زبی صبری یکی پنهان ندارم

صبوری را مگر معزول داری | دلی می باید و من آن ندارم
مرا گویی : زپیوندم چه داری؟ | چه دارم؟ جزغم هجران ندارم
گر ازتو بوسه ای خواهم بجانی | تو گویی : بوسهٔ ارزان ندارم

لبت دندانم از جان برکشیدست
چه گویی با لبت دندان ندارم ؟

نگارا ، جز تو دلداری ندارم | بجز تو درجهان یاری ندارم
بجز بازار وسواس تو در دل | بجان تو ، که بازاری ندارم
اگر چه خاطرم آزردهٔ تست | ز تو بر خاطر آزاری ندارم
زکردارتوچون نازارم؟ای‌دوست | که درحق توکرداری ندارم
تر ا،باری،بهرغم، غم‌خوری‌هست | غم من خور، که غمخواری ندارم

بسان انوری در گلستانت
چه بدبختم؛ که‌خودخاری‌ندارم

هرچندکه عشق تو پوشیده همی دارم | هرکس که مرا بیند داندکه غمی‌دارم
گفتم‌که: فروگویم باتوطرفی زین غم | زاندیشه‌دلم‌خون‌شد،هم‌زهره نمی‌دارم
با آنکه بهرفرصت صدنکته درانداز‌م | هم درتونمی‌گیرد، چه سرد دمی دارم!
گویی که:چوزرآری، کارتوچو زرگردد | حقاکه اگر جزجان وجه ودرمی‌دارم

از انوری وحالش، دانم‌که نه ای‌بی‌غم
وزبوالعجبی گویی کین غم‌چوکمی‌دارم

پای بر جای نیست هم نفسم | چه کنم ؛ اوست دستگیروکسم
در پی گرد کاروان غمش | از رسیلان نامهٔ جرسم
بر سر کوی او شبی گذرم | که حمایت کندسگ عسسم
محرم رستهٔ لبش بشدم | تا نگفتم طفیلی مگسم
گفتمش : دل وصال می طلبد | راستی من هم اندرین هوسم
گفت : بادل‌بگوکه:حالی‌نیست | ما حضرجز بهجر دست رسم
دل مرا گفت : هم به از هیچی | رایگان هجر یافتم ، نه بسم ؟
گویدم : انوری، درین پیوند | پای در پیش و پای باز پسم

گویم : اینك ازینت می گویم:
پای بر جای نیست هم نفسم

دل رفت و این بتر که بدلبر نمی رسم / کان می کنم ولیك بگوهر نمی رسم
درویش حال کرد غم عاشقی مرا / زان در وصال یار توانگر نمی رسم
باغ وصال را بهمه حالها دریست / گمره شدم ز هجر و بدان در نمی رسم
دارد وصال یار یکی پایهٔ بلند / آری، مرا چه جرم بود؟ بر نمی رسم
هجران یار هست مرا، گر وصال نیست
با وی بساختم ، چو بدیگر نمی رسم

کارم بجان رسید و بجانان نمی رسم / دردم دراز گشت و بدرمان نمی رسم
ایمان و کفر نیست مرا در غمش، که من / در راه او بکفر و بایمان نمی رسم
راهیست بی کرانه غم عشقش و مرا / چون پای صبر نیست بپایان نمی رسم
گوید : بما ، ز حرمت ما کم همی رسی / حرمت بهانه ایست، ز حرمان نمی رسم
سلطان عشق او چو دلم را اسیر کرد
معذورم ار بخدمت سلطان نمی رسم

کار جهان نگر که جفای که می کشم؟ / دل پیش عهد و بیش وفای که می کشم؟
این نعره های گرم ز عشق که می زنم ؟ / وین طعنه های سرد برای که می کشم؟
بهر رضای دوست ز دشمن جفا کشند / چون دوست نیست بهر رضای که می کشم؟
دل در هوای او ز جهانی کرانه کرد / آخر نگویدم که : هوای که می کشم ؟
ای روزگار عافیت ، آخر کجا شدی؟ / باری ،یکی ببین که جفای که می کشم؟
شهریست، انوری و شب و روز این غزل:
کار جهان نگر که جفای که می کشم؟

نو بنو هر روز باری می کشم / بار نبود، چون زیاری می کشم
تا شکفته زو گلی هرگز مرا / هر زمان زو رنج خاری می کشم
گر بلایش می کشم عیبم مکن / کین بلا آخر بکاری می کشم
زحمت سرمای سرد از ماه دی / بر امید نو بهاری می کشم
بار او نتوان کشید از هجر و وصل / پس مرا این بس، که باری می کشم

تو مرا گویی: کشیدی درد و غم ・ من چه می گویم؟ که: آری می کشم
عشق هر دم در میانم می کشد ・ گرچه خود را برکناری می کشم
کار من روزی شود همچون نگار ・ کین غم از بهر نگاری می کشم
فخر وقت خویشتن دانم همی
اینک از خصمانش عاری می کشم

جانا، ز غم عشق تو امروز چنانم ・ کند رخم زلف تو توان کرد نهانم
بر چهره عیانست بیك بار ضمیرم ・ وز دیده نهان گشت بیك باره نشانم
زین پیش همان درغم خویشم که ازین پس ・ دانی که اگر بی تو بمانم بنمانم
از دست فراقت اگرم دست نگیری ・ زودا که فراق تو برد دست بجانم
هرچند که اندیشه کنم تا غرض تو
از کشتن من چیست؟ همی هیچ ندانم

ای آرزوی جانم، در آرزوی آنم ・ کز هجر یك شکایت در گوش وصل خوانم
گه گه بآب دیده خرسند کردمی دل ・ کارم چنان شد اکنون، کان هم نمی توانم
من این همه ندانم، دانم که می برآید ・ جانم ز آرزویت، ای آرزوی جانم
دانی چگونه باشم؟ در محنتی چنینم ・ زان پس که دیده باشی در دولتی چنانم
با دل بدرد گفتم کاخر مرا نگویی ・ کان خوشدلی کجا شد؟ دل گفت: من ندانم
آری گرت بیابم روزی بکام یابم
ورنه چنان که باشد زین روز در زمانم

ای دوست تر از جانم، زین بیش مرنجانم ・ مگذر ز وفاداری، مگذار براین سانم
جان بود و دلی ما را، دل در سر کارت شد ・ جان ماند و چه فرمایی؟ در پای تو افشانم
من با تو جفا نکنم، تو عادت من دانی ・ با من تو وفا نکنی، من طالع خود دانم
با دلشده ای عاجز چندین چه کنی خواری؟ ・ ای کافر سنگین دل، آخر نه مسلمانم؟
بشکست غمت پشتم، با این همه عزم آنست
تا جان بود اندر تن روی از تو نگردانم

ره فرا کار تو نمی دانم ・ غم من نیستت، بغم ز آنم
عاشقم بر تو و همی دانی ・ فارغی از من و همی دانم

نکنی جز جفا ،که نشکیبی — نکنم جز وفا ، که نتوانم
کافری می کنی درین معنی — کافرم گر کنون مسلمانم
گفتیم : تا ببوسه فرمانست — گفتمت : تا بجان بفرمانم
گرچه برخاستی تواز سراین — من همه عمر برسر آنم
کی بجان برکشم زتودندان؟ — چون‌زجان خوشتری‌بدندانم
مهر مهر تو برنگین دلست — تاج عهد تو بر سر جانم
با چنین ملك در ولایت غم
انوری نیستم ، سلیمانم

تودانی که‌من‌جزتو کس‌را ندانم — تویی یار پیدا و یار نهانم
مراجای‌صبرست ودانم که دانی — ترا جای‌شکرست ودانی که‌دانم
بر آنی که خونم بزاری بریزی — برای رضای تو من هم بر آنم
مراگویی : ازمن بجزغم نبینی — اگرراست‌خواهی‌چنین‌بدگمانم
گراز وصل توشادگردم وگرنه — بهرسان که باشد زغم در نمانم
میان من و تو هم اندر هم آید — چودرجستجوی توجان برمیانم
عجب نیست کز انوری بر کرانی
مرا بین که اویم وزو بر کرانم

ترا من‌دوست‌می‌دارم،ندانم‌چیست درمانم؟ — نه روی هجرمی‌بینم، نه راه وصل می‌دانم
نپرسی هرگز ازحالم ، نسازی چارهٔ کارم — نه‌بگذاری که با هرکس بگویم رازپنهانم
دلم بردی و آنگاهی ببیدل صبرفرمایی — مکن تکلیف ناواجب، که‌بی‌دل‌صبرنتوانم
اگربامن‌نخواهی ساخت، جانم‌همچودل‌بستان
که بی وصل تو اندردل وبال دل بود جانم

بیا،ای‌راحت جانم ،که جانم برتو افشانم — زمانی با تو بنشینم زدل این‌جوش بنشانم
زحال دل که معلومم همه این‌بود، آنهم‌شد — بگویم شمه‌ای با تو ، ترا معلوم گردانم
مراگویی:چه‌داری‌تو؟که‌پیش من‌کشی‌آنرا — چه‌دارم؟هرچه دارم‌من، نشاید، آن‌ترادانم
بدندان‌مزدجان‌خواهی،چوآیی‌نزدمن‌یك‌دم — بخواه ، آری،رواباشد، حریف‌آب دندانم

یکی دریای خون دارم، که آنرا دیده می‌گویم
یکی وادی غم‌دارم ، که آن رادل همی‌خوانم

زعشقت ای شیرین صنم، گرچه بسر بر می‌زنم
نه یار دیگر می‌کنم ، نه رای دیگر می‌زنم

شاه خوبانی ومن تا روز بر رخسار خود
هرشب بدارالضرب غم بر نام توزر می‌زنم

شد دلم آویخته در حلقهٔ زلفین تو
سراز هوای دلبران چون حلقه بردرمی‌زنم

دل بردودامن درکشید تاپای بند وصل او
هرشب دودست از هجراوتا روز برسر می‌زنم

من که باشم که تمنای وصال تو کنم ؟
یا کیم تا که حدیث لب وخال تو کنم ؟

کس بدرگاه وصال تو نمی‌یابد بار
من چه بیهوده تمنای وصال تو کنم ؟

گلهٔ عشق تو در پیش تو نتوانم کرد
ساکنم ، تاکه شبی پیش خیال توکنم

از سر مردمیی گرتو کلاهی نهیم
مردم چشم و سرم طرف دوال توکنم

ور بچشم تو درآید سخنم ، تابزیم
در غزلها صفت چشم غزال توکنم

شعرمن سحر شد وشدبکمال ازپی آن
که همی‌وصف جمال بکمال توکنم

چشم توسحرحلالست، حرامست مرا
شاعری هرچه نه برسحرحلال توکنم

یارچون درخورد همت می‌کنم
سرفدای تیغ تهمت می‌کنم

قیمت یك‌بوس اوصد بدره زر
گر کنم‌با او خصومت می‌کنم

من دهان‌خوش می‌کنم، آری کجاست
وجه‌یك‌جو؟ زانچه قیمت‌میکنم

دوشم آن دلبر گرفت اندر کنار
یك‌زمان،یعنی که‌رحمت‌می‌کنم

برسر آن نکته ای در یافتم
گرچه دانستم‌که زحمت‌می‌کنم

چشم کردم‌شوخ و گفتم :ای نگار
بر سر پا نیز خدمت می کنم

تا نپنداری که دستان می کنم
اینك از عشق تو افغان می‌کنم

کارم از هجران بجان آورده ای
جان‌خوشست،این‌ناخوشی‌زان می کنم

دوستی گویی : نه از دل می‌کنی
راست می گویی‌که از جان می‌کنم

نفی تهمت را دگر دشوار عشق
پیش هرکس بر دل آسان می‌کنم

برخ ازخورشید هم پیداترست — کان بگل‌خورشیدپنهان‌می‌کنم
بی‌لب و دندان شیرین توصبر — ازبن سی‌و دو دندان می‌کنم
دامن ازمن‌درمکش، درهردمت — رشوتی نو در گریبان می‌کنم
زرندارم ، لیکن از دریای طبع — هر زمانت گوهر افشان می‌کنم

اهل‌شو در عشق،تاچون انوریت
جلوهٔ اهل خراسان می کنم

بی‌تو ، جانا ، زندگانی می‌کنم — وز تو این معنی نهانی می‌کنم
شرم باد ازهستی خود ، تا چرا — بی‌توچندین زندگانی می‌کنم؟
تو نه ومن درجهان زندگان! — راستی باید ؟ گرانی می‌کنم
صبر گویم:می‌کنم،لیکن‌چه‌صبر؟ — حیلتی چونین که دانی می‌کنم
از غمم شادی و تا بشنیده ام — از غم خود شادمانی می‌کنم

در همه راه تمنا کردنت
برسره دیدبانی می‌کنم

هر غم‌که ز عشق یار می بینم — از گردش روزگار می بینم
بیداد فلك ، چنانکه او بودست — امروز یکی هزار می بینم
تا شاخ زمانه کی گلی روید ؟ — کاکنون همه زخم خارمی‌بینم
در بنددمی که بی غمی باشد — بینی که چه انتظار می بینم
در هر دل دوستی ، بنام ایزد ! — صد دشمن آشکار می بینم
آن بینم که کس نمی بیند — آری نه باختیار می بینم
با دست زمانه در جهان ، حقا — گر پای کس استوار می بینم
گردون نه شمار با یکی دارد — نام همه در شمار می بینم

بردهر مساز ، انوری ، کاری
کین کار نه پایدار می بینم

دل را بغمت نیاز می بینم — کارت همه کبر وناز می‌بینم
وآن‌جامه که‌دی بوصل مابودی — اکنون نه بران تراز می بینم
صدگونه زیان همی پدید آید — سرمایهٔ دل چو باز می بینم

آنرا که فلك همی کند نازش   او را بتو هم نیازمی بینم

هین! چند؟ که زلف گردهٔ تو

بر دست غمت دراز می بینم

سر آن دارم کامروز بر یار شوم   بر آن دلبر دردی کش عیار شوم

بخرابات و می و مصطبه ایمان آرم   وز مناجات شب و صومعه بیزار شوم

چونکه شایستهٔ سجاده و تسبیح نیم   باشد، ای‌دوست، که شایستهٔ ز نارشوم

کار می دارد و معشوق‌وخرابات‌وقمار   کی‌بود؟ کی؟ که دگر برسر آن کارشوم

خورد بر عیش‌خوشم‌توبه‌فراوان،زنهار!   ببرمی همی از توبه بزنهار شوم

تو اگر معتکف توبه‌همی باشی، باش   من همی متعکف خانهٔ خمار شوم

رو، تووقامت موزون، که مرا زین مستی

تا قیات سر آن نیست که هشیار شوم

روز دو از عشق پشیمان شوم   توبه کنم ، باز بسامان شوم

باز بیك وسوسهٔ عشق دیو   بار دگر با سر دیوان شوم

بس که ز عشق تو ، اگر من‌منم   گبر شوم باز و مسلمان شوم

بوالعجبی ، جان من ، از سر بنه   کانچه کنی من بسر آن شوم

دوست تویی ، کاش بدانستمی   کز تو بپیش که با فغان شوم؟

من تو نگشتم ، که بهرخرده‌ای   گه بفلان ، گاه ببهمان شوم

ازبن‌دندان بکشم جورتو

بوکه ترادرسرودندان‌شوم

چو گویی؟با تو درگیرد که‌ازبندی برون آیم؟   غمی با تو فروگویم ، دمی با تو برآسایم؟

نداردجای آن لیکن ،چوتوبامن‌سخن گویی   من بیچاره پندارم که از جایی همی آیم

غمی دارم ، اگر خواهی‌بگویم باتوورنی،نی   بدارم دست از ین معنی‌همان دستی‌همی‌خایم

مرا گویی کزین آخرچه‌می‌جویی؟چه‌میجویم؟   کمر تا ازتو بربندم ، فقع تا از تو بگشایم

بجان گر بوسه‌ای‌خواهم،بده،چون‌دل گرو کردم   مترس‌ارچه تهی دستم ، ولیکن پای برجایم

اگر دستی نهم بر تو نهادم دست بر ملکی   وگرنه بی تو تنگ آیدهمه‌آفاق در پایم

فراقت هرزمان گوید که : بگریز ، انوری ، رستی

اگر می راستی خواهی؛ چو هندو نیست پروایم

تا رخت دل اندر سر زلف تو نهادیم
بر رخ ز غم عشق تو خونابه گشادیم

در کار تو جان را بجفا نیست گرفتیم
در راه تو تن را بوفا راست نهادیم

در دامن اندوه و بلا پای کشیدیم
از سر کله صبر و ملامت بنهادیم

در آرزوی روی تو از دست برفتیم
وندر طلب وصل تو از پای فتادیم

چون فتنهٔ دیدار تو گشتیم ، بناکام
در بندگی روی تو اقرار بدادیم

تو سر بخداوندی ما نیز فرود آر
در بندگی روی تو چون داد بدادیم

تا بستهٔ بند اجل خویش نگردیم
از بندغم عشق تو آزاد مبادیم

نی نی، باجل هم نرهیم ازغم عشقت
باعشق تو میریم که باعشق تو زادیم

آخر بمراد دل رسیدیم
خود را و ترا بهم بدیدیم

از زلف تو تابها کشیدیم
وز لعل تو شربها چشیدیم

بی آنکه فراق هم نفس بود
با تو نفسی بیارمیدیم

بردست تو توبها شکستیم
بر تن ز تو جامه‌ها دریدیم

ناز تو بطبع دل ببردیم
راز تو بگوش جان شنیدیم

با ما بزبان رسم و عادت
زرقی که فروختی خریدیم

سر بر خط عهد تو نهادیم
خط گرد زمانه در کشیدیم

ای روی خوب تو سبب زندگانیم
یك روز وصل تو طرب جاودانیم

جز با جمال تو نبود شادمانیم
جز با وصال تو نبود کامرانیم

بی یاد روی خوب تو اریك نفس زنم
محسوب نیست آن نفس از زندگانیم

دردی نهانیست مرا از فراق تو
ای شادی و سلامت درد نهانیم

یك ره بگو که : انوری از بندگان ماست
تا من کسی شوم ، چو بدین نام خوانیم

درمان دل خود از که جویم ؟
افسانهٔ خویش با که گویم ؟

تخمی که نروید آن چه کارم ؟
چیزی که نیابم آن چه جویم؟

آورد فراق زرد رویی
دور از رخت ،ای صنم ،برویم

ای یوسف عصر خویش ، بی تو
بیت الا حزان شدست کویم

اندر ره حرص با دو همراه ... چون بیم وامید چند پـوییم ؟
من تشنهٔ آن لبم و گر چند ... بر چهره همی رود دو جوییم
بی سنگ شدم ز محنت ، آری
وقتست ، اگرنه سنگ و روییم

دل بدادیم و جان نمی خواهیم ... خلوتی جز نهان نمی خواهیم
از نهانی ،که هست خلوت ما ... پای دل در میان نمی خواهیم
هستیِ جان‌ودل خصومت ماست ... هستی هر دوان نمی خواهیم
خدمت تو هزار جان بیشت ... شاید ارزانکه جان‌نمی‌خواهیم
با توبوی‌وجودجان‌خوش‌نیست ... لقمه بر استخوان نمی خواهیم
من ومعشوق وساقیی ، زین‌پس ... زحمت دیگران نمیخواهم
گر بود شیشه‌ای نباشد بد
مطربی قلتبان نمی خواهیم

ای بندهٔ روی تو خداوندان ... دیوانهٔ زلف تو خردمندان
بازار جمال روی خوبت را ... آراسته دسته دسته دلبندان
در هر پس در مجاوری داری ... گریان و بر انتظار دل خندان
چندین‌چه کنی بوعده در بندم ؟ ... ایام وفا نمی کند چندان
گویی :مشتاب، تا که وقت آید ... گر خواهم و گرنه ازبن دندان
از خوی بدت شکایتی کردم ... کین هست‌جواب نیك پیوندان
هجرت بجواب آن پدید آمد
گفت : اینت‌غم،انوری، سر وسندان

در عشق سخت‌کارست جورتودوست بردن ... جان بر خطر نهادن دل را بغم سپردن.
سهلست عاشقان را ،چون وصل تو نباشد ... هم راز خود نهفتن هم آب خود نبردن
خوشا ! که با تو باشد در باغ باده خوردن ... از باده لهو راندن وز بوسه لب ستردن
ای‌جان‌ما فدایت، با چون تویی چه باشد ... هم دل ز دست دادن ، هم در غمت بمردن؟
نه دست خویش یارم بر روی تو فشاندن
نه پای، خود توانم در هجر تو فشردن

عشق بر من سر نخواهد آمدن — پای از گل بر نخواهد آمدن
گرچه در هرغم دلم صورت کند — کز پیش دیگر نخواهد آمدن
من همی دانم، که: تاجان درتنست — بردل این غم سرنخواهد آمدن
عمر بیرون شد بدرد انتظار — وصلش ازدر، درنخواهد آمدن
بر نتابد چرخ با خوی بدش — صبر دانم بر نخواهد آمدن
چون بحسن ازماه بیش آمد، بجور — ز آسمان کمتر نخواهد آمدن
گویدم : جانی کم انگار، انوری — بی تو توفان بر نخواهد آمدن

گویمش: حال من ازعشقت بپرس
کز منت باور نخواهد آمدن

هم مصلحت نبینی رویی بما نمودن — ز آیینهٔ دل ما زنگار غم زدودن
برچیست این تکبر و آن راهمی چه خوانند؟ — آخردلت بنگرفت زین خویشتن ستودن ؟
در دولت تو ما را آخر شبی نیاید ؛ — زلف کژت بسودن ، گفت خوشت شنودن
زان جاکه روز کارست خورشید آسمان را — با روی تو چه رویست ،جز بندگی نمودن؟
احسنت والله ! الحق ، داری رخان زیبا — کردم ترا مسلم در جمله دل ربودن

گفتی که : خون تو، هان ! مارا مباح باشد
فرمان تر است آری ، نتوان برین فزودن

عاشقی چیست ؟ مبتلا بودن — با غم و محنت آشنا بـودن
سپر خنجر قدر گشتن — هدف ناوك قضا بودن
بند معشوق چون ببستت پای — از همه بندها رها بودن
زیر بار بلای او همه عمر — چون سرزلف او دو تا بودن
آفتاب رخش چو رخ بنمود — پیش او ذرهٔ هوا بودن
بهمه محنتی رضا دادن — از همه دولتی جدا بودن
گرلگد کوب صد بلا باشی — هم چنان بر سر وفا بودن

عشق اگر استخوانت آس کند
سنگ زیرین آسیا بودن

آتش،ای دلبر ، مرابرجان مزن — در دل مسکین من دندان مزن

شرط و پیمان کرده‌ای در دوستی — دوستی کن ، شرط بر پیمان مزن
هجر و وصلت درد و درمان منست — مردمی کن، وصل بر هجران مزن
دیدهٔ بخت مرا گریان مکن — گردن بخت مرا خندان مزن
چشم را گو : بر رخم خنجر مکش — زلف را گو: بر دلم چوگان مزن
جان و دل چون هامراهان تواند — گر مسلمانی ره ایشان مزن
پرده از یاقوت بر پروین مبند
خیمه از سنجاب بر سندان مزن

بعمری آخرم روزی وفا کن — ببوسی حاجتم روزی روا کن
جفا کن با من ، آری، تا توانی — تو همچون روزگار، آری، جفا کن
به رنجم از تو ، رنجم را شفا بخش — به دردم از تو ، دردم را دوا کن
چو در عشق تو سخت افتاد کارم
تو نیز این راه بی‌رحمی رها کن

ای بت یغما ، دلم یغما مکن — شادی جان مرا شیدا مکن
روی خوب از چشم من پنهان مکن — راز پنهان مرا پیدا مکن
ملك زیبایی مسلم شد ترا — شکر آنرا باز نا زیبا مکن
وز سر کبر و جفا هر ساعتی — با چو من صفرای بی‌سودا مکن
بدهم ، ار امروز جهان خواهی ز من
بوسه خواهم ، وعدهٔ فردا مکن

روی خویش را پنهان مکن — دل بدست تست، قصد جان مکن
حجرهٔ بیدادی آبادان مخواه — خانهٔ صبر مرا ویران مکن
هر زمان گویی ، بریزم خون تو — رغم بدخواهان مگو و آن مکن
سر مگردان از من وای جان مرا — در هوای خویش سرگردان مکن
انوری را بی جنایت ، ای نگار
در غم هجران خود گریان مکن

زمن چهرهٔ خویش پنهان مکن — جهان بر دل من چو زندان مکن
سلامی که می گفته‌ای تاکنون — اگر بیشتر نیست کم زان مکن
اگر در دل تو مسلمانی است، — پس آهنگ خون مسلمان مکن

سخن باز گیری ز چاکر همی
مکن جان، مکن جان، مکن جان، مکن

شرم دار، آخر جفا چندین مکن — قصد آزار من مسکین مکن
پای از غم در رکاب آورده‌ام — بیش ازین اسب جفا رازین مکن
در غم ماه گریبانت مرا — هرشبی دامن پر از پروین مکن
چند گویی: بار دیگر می کنم؟ — هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
بوسه‌ای خواهم، طمع در جان کنی — نقد کردم، گیر، هان وهین مکن
چون سبک روحی، گران کابین مباش — جان شیرین باز ناشیرین مکن
عشق را گویی: فلان را خون بریز — عشق را خون ریختن تلقین مکن

عیدپیوند ترا قربان بسیست
انوری را ازمیان تعیین مکن

ای باد صبح دم، خبری ده بیار من — کز هجر او شدست بژولیده کار من
او بود غمگسار من اندر جهان ولی — امروز نیست جز غم او غمگسار من
بی کار نیستم، چو مرا عشق اوست کار — بی یار نیستم، چو غمش هست یار من
کو آن کسیکه کرد شکایت ز روزگار؟ — تا بنگرد بروز من وروزگار من
همواره در شمار رهی بود روز وصل — هرگز نبود فرقت او در شمار من

پرخون دل وکنار همی خوانم این غزل:
بربود روزگار ترا از کنار من

زمن برگشتی، ای دلبر، دریغا روزگار من! — شکستی عهد من یکسر، دریغا روزگار من!
دلم جفت عنا کردی، بهجرم مبتلا کردی — وفا کردم، جفا کردی، دریغا روزگار من!
دلم در عشق تو خون شد، خروش من بگردون شد — امید من دگرگون شد، دریغا روزگار من!

تو با من دل دگر کردی، بشهر اندر سمر کردی
شدی یار دگر کردی، دریغا روزگار من!

چو کرد خیمهٔ حسنت طناب خویش مکین — خروش عمر بر آمد ز آسمان وزمین
جهانیان همه واله شدند و می گفتند — یکی که: کو تن وجان؟ ویکی که: کو دل ودین؟
شگفت ماندم در بارگاه دولت تو — ازانکه دیدم ازین دیدهٔ حقیقت بین

رواق حجرهٔ دل ساخت سقف بهر تو بخت | براق روضهٔ جان کرد عقل بهر تو دین
سؤال کردم دوش از خیال بوالعجبت | که: ازچه حیله‌شوم زان‌دو لعل‌شکر چین؟
چو یافت موی تو در کوی دلبری امکان | چویافت روی تو در راه عاشقی تمکین
ز جزع لعل تو در حال شد روان پیدا | بجادوان حزین و بما لکان حزین(!)

یکی بحیله همی گفت: موسی آمد، هان!
یکی بمژده همی گفت عیسی آمد، هین!

شب تیره چو بگشاید هوا چون زنگیان گیسو | شود شب چو سر زنگی و عالم چون رخ هندو
چو یاد آید دیار یار و آن ایام احبابم | نشیم من بغم یك سو و بیچاره دلم یك سو
غلاف غم کنم خاطر ، قرین جان کنم سودا | ندیم دل کنم غفلت ، ستون سر کنم زانو
در آن زاری و بیداری نشینم تاسحر گاهان | زنم بر پرنیان نشتر ، نهم بر کهربا لؤلو

همی گویم بآوازی که جز جان را خبر نبود:
« عسی الایام ان یرجعن قوما کالذی کانوا »

بر عارض تو کامد این خط سیاه تو | گویی که بروم آمد اززنگ سپاه تو
برغبغب چون سمیت ازخط سیه گویی | مشکست ترازیده بر خط سیاه تو

تاابر ترا دیدم بر گرد مه روشن
چون رعد همی نالم هر لحظه زماه تو

ای قبای حسن بر بالای تو | مایهٔ خوبی رخ زیبای تو
باد زلفت برد آب روی صبر | آتش غم کشت خاك پای تو
صدهزاران دل بغوغا برده‌ای | شهر پر شورست از غوغای تو
هر چه خواهی از ستمکاری بکن | می نگردد چرخ جز بر رای تو

گر بخدمت کم رسم معذور دار
کز غم تو نیستم پروای تو

ترك من ، ای من سگ هندوی تو | دورم ازروی تو ، دور از روی تو
برلب و چشمت نهادم جان و دل | هر دو بر طاق خم ابروی تو
من بگردت چون رسم؟ چون بادرا | آب‌رو کم می‌کند درکوی تو
گویی: ازمن بگذران ، می بگذرد | این کمان را هم تو و بازوی تو

نیست یك نیرنك تو بـی بوی خون — گر مرا رنگیست در پهلوی تو
روز را رویت بسیلی خواست زد — گر نه دستی بسر نهادی موی تو
زلف مرزنگوش را دور قبول — با سری شد با سر گیسوی تو

ماهی ازخوبی، خطاگفتم ، نه‌ای
پوست‌سوی اوست مغز ازسوی تو

جرم رهی شد هوس روی تو — آفت سودای دلش موی تو
دل نفس عشق تو تنها نزد — در همه دلها هوس روی تو
ناوك غمزه مزن، آن‌دان که هست — کشته همه غمزده از خوی تو
هست بسی یوسف یعقوب رنگ — پیرهنی کوست درو بوی تو

از در خود عاشق خود را مران
رحم کن ، انگار سگ کوی تو

ای جان من ، بجای تو کز آرزوی تو — هست آب چشم من همه‌چون آب جوی تو
ای من غلام آن خم گیسوی مشك بوی — افتاده در دو پای تو از آرزوی تو
هرشب خیال روی تو آید بپیش من — تا روز من کند بسیاهی چو موی تو
برنامه موی بند و بنزدیك من فرست — تا جان بجای نامه فرستم بسوی تو

درکوی تو ببوی تو من جان دهم بباد
گر بوی تو بمن ندهد خاك کوی تو

ای مردمان ، ندانید کارام جان من کو؟ — راحت‌فزای هر کس، محنت رسان من کو؟
نامش همی نیارم بردن بپیش هـرکس — گه‌گه بناز گویم : سرو روان من کو؟
در بوستان شادی هـر کس بچیدن گل — آن گل که نشکفیدست دربوستان من کو؟
جانان من سفرکرد ، با او برفت جانم — باز آمدن از یشان پیداست ، جان من کو
هر چند در کمینه نامه همی نیرزم — در نامهٔ بزرگان زو داستان من کو؟

هرکس بخان و مانی دارند مهربانی
من مهربان ندارم ، نامهربان من کو؟

زخت را مه رخ و فرزین نهاده — لبت تب‌خاله را صد ضربه داده (۱)

---

(۱) این غزل بدین‌صورت تنها دریك نسخه آمده ودرنسخهای دیگر باردیف«است»ضبط شده رجوع کنید بصحیفهٔ ۴۹۰

چو رویت کی بود آن مه؟ که هرمه | سه روز از مرکب خوبی پیاده
کجا دیدست تب خاله چنین حال ؟ | که فرزین بند لعلت را بیاده
ز مادر تو بزادی کس ترا گفت : | که یك مادر مه و خورشید زاده

ازین سنگین دلی با انوری بس
که با تو سنگها بر دل نهاده

ای برده دل من و جفا کرده | با فرقت خویش آشنا کرده
آخر بجفا مرا بیآزرده | در اول دوستی وفا کرده
روی ازتو، بتا، چگونه گردانم؟ | پشت ازغم عشق تو دوتا کرده
هر روز مرا هزار بد گویی | من برتو هزار شب دعا کرده
ای هجر وفراق روی وموی تو | جان و دل من زمن جدا کرده

وانکه من مستمند بیدل را
در محنت عاشقی رها کرده

ای رخت رشك آفتاب شده | آفتاب از رخت بتاب شده
آفتابیست آن دو عارض تو | زلف تو پیش او نقاب شده
زود بینم ز تیر غمزهٔ تو | عالمی سر بسر خراب شده
گر چه هستی پریوش مهروی | بتگری را رخت مآب شده

هست برآتش غم هجرت
جگر انوری کباب شده

ای ایزد از لطافت محضت بیافریده | وندر کنار رحمت و لطفت بپرورید
لعلت بخنده توبهٔ کروبیان شکسته | جزعت بغمزه پردهٔ روحانیان دریده
بر گلبن امل چو تو یك شاخ شکسته | دربیشهٔ ازل چو تو یك مرغ ناپریده
مشاطگان عالم علوی ز رشك خطت | حوران خلد رابهوس تنگ درکشیده
ای سایهٔ کمال تو برشش جهت فتاده | وآوازهٔ جمال تو در نه فلك خنیده
ای ازخیال روی تو اندرخیال هرکس | ماهی دگر برآمده، صبحی دگر دمیده
وز آرزوی سایهٔ قد تو هرسحرگه | فریاد خاك کوی تو برآسمان رسیده

ما را برایگان بخر از ما وداغ برنه
ای درد وداغ‌عشق تو مارا بجان‌خریده

هرگز از دل خبر نداشته‌ای — بر دلم رنج ازان گماشته ای
سپر افکند آسمان با تو — رایت جور بر فراشته ای
که خورد برزتو ؟که توهرگز — تخم پیوند کس نکاشته ای
همر هی جسته‌ای ز من وآنگه
در میان رهم گذاشته ای

دامن اندر پای صبر آورده‌ای — پس ببیداد آستین بر کرده‌ای
هرزمان گویی : چه‌خوردم‌زان‌تو؟ — بیش‌ازین‌چبود؟که خونم‌خورده‌ای
یك بریشم کم‌کن ازآهنگ جور — گر نه با ایام در یك پرده‌ای
خون همی ریزی و فارغ می‌روی — باره‌ای نیکو بکوی آورده‌ای
باری، ازخون‌منت‌گرچاره نیست — هم‌توکش،چون توخودم پرورده‌ای
انوری ، خود کرده را تدبیر چیست؟
زهرخند و خون‌گری ، خود کرده‌ای

تا دل من برده‌ای قصد جفا کرده‌ای — نه برمن بوده‌ای ، نه غم‌من‌خورده‌ای
یارمن دلشده ، بی گنهی سر متاب — یا خبری بازده ، گر زمن آزرده‌ای
چون بتو دارم‌امیدروی مگردان‌زمن — زانکه‌مراپیش‌ازین‌چون‌نه‌چنین‌کرده‌ای
من زمراعات تو دل بتو دادم نخست — این همه تیمار وغم هم توام‌آورده‌ای
هست‌بنزدیك خلق جرم من وتوپدید — من رخ تودیده‌ام ، تو دل من‌برده‌ای
دل ببری ، وانگهی بازکشی دل زمن
من نه‌برین پرده‌ام ، گرتوبرین پرده‌ای

تاکه دستم زیر سنگ آورده‌ای — راستی را روز من شب کرده‌ای
ازغم عشق تودل خون می‌خورد — وای‌آن مسکین‌که با اوخورده‌ای
یك بریشم کم‌کن ازآهنك جور — گر نه با ایام در یك پرده‌ای(۱)
دل همی دزدی و منکرمی‌شوی — بازیی نیکو ، نکو آورده‌ای

---

(۱) این بیت درغزل‌دیگری پیش‌ازین نیز آمده است رجوع کنید ببیت ۱۳۳۷۰

با چنین‌دست‌اندرین بازی‌مگر سالها این نوع می‌پرورده‌ای
انوری ، دم درکش و تسلیم کن
کین‌ستم برخویشتن خودکرده‌ای

سهل گیرم آنچه با ما کرده‌ای گرچه‌می گیرم که‌عمدا کرده‌ای
من خودازسودای توسر گشته‌ام هرزمان بامن‌چه صفرا کرده‌ای؟
کشتی صبرم شکسته از غمت چشمم از خونابه دریا کرده‌ای
جان نخواهم بردامروز ازتومن وصل‌را چون وعده‌فردا کرده‌ای
ناز دیگر می کنی هر ساعتی شادباش احسنت! زیبا کرده‌ای
روی‌خوبت‌را بسی‌پشتی‌زموست این دلیریها از آنجا کرده‌ای
انوری چون در سر کار توشد
بر سرخلقش چه رسوا کرده‌ای !

مسکین دلم بداغ جفا ریش کرده‌ای جور ازهمه جهان‌توبمن‌بیش کرده‌ای
دل ریش شد ، هنوز جفامی کنی برو ای پر نمك ، دلم همه پرریش کرده‌ای
برعاشقان‌جفا کنی،ای‌دوست،روزوشب لیکن ز جمله بر دل ما بیش کرده‌ای
گفتی که: ازفراق چه رنجت همی‌رسد؟
آری، قیاس ما زدل خویش کرده‌ای

بر مه از عنبر غبار آورده‌ای بر پرند ازمشك بار آورده‌ای
بر حریر از قیرنقش افکنده‌ای برگل ازسنبل نگار آورده‌ای
هرچه‌خوبان رابکار آیدزحسن در خط مشکین بکار آورده‌ای
بیش رخ منمای ، کندر تارتن روح را چون زیر زار آورده‌ای
دوش می کردی حساب عاشقان
انوری را در شمار آورده ای

زرد رویم ز چرخ دندان خای تیره رایم ز عمر محنت‌زای
بامید که سرخ دارم روی؟ بنوید که تازه دارم رای؟
با که گویم که : حق من‌بشناس؟ با که گویم که : بندمن بگشای؟
از قیاسی که تکیه گاه منست باز جستم زمانه را سروپای
روشنم شد که : در بسیط زمین
نیك عهدی نیافرید خدای

جانا، بکمال صورتی ای — وز حسن وجمال آیتی ای
وصف رخ توچگونه گویم؟ — می‌دان که توخودقیامتی‌ای
باوصل توملك جم نخواهم — زیرا که توبه ز ملکتی‌ای
انصاف اگر دهیم، جانا — آراسته خوب صورتی‌ای

گفتی که: ترا ام انوری، باش
لیکن چه کنم؟ که ساعتی ای

همچون‌سرزلف خودشکستی — آن عهد که با رهی ببستی
بد عهد نخوانمت، نگارا — هرچندکه عهد من شکستی
کس‌سیرت و خوی تو نداند — من دانم و من چنان‌که‌هستی
از شاخ وفا گلم ندادی — وز خار جفا دلم بخستی
در هجر تو در خمارم امروز — نا یافته دی ز وصل مستی
با این همه میل من سوی تو — چون رفتن سیل سوی پستی

ازجان من،ای عزیـز چون جان
کوتاه کن این دراز دستی

گر مرا روزگار یارستی — کار با یار چون نگارستی
برنگشتی چو روزگارازمن — گرنه با روزگار یارستی
برکنارم ز یار، اگر نه مرا — همه مقصود در کنارستی
نیست دربوستان وصل گلی — این‌چه ژاژست؟کاش خارستی
هجر برهجرمی‌شمارم و هیچ — باری یك وصل در شمارستی
بیش‌ازین روی انتظارم‌نیست — کاشکی روی انتظارستی!
روزگارست مایهٔ همه کار — ای دریغا! که روزکارستی
انوری، بارکش،حدیث‌مکن — که اگر برخریت بارستی

دزهمه‌نامهات نامستی
با همه کارهات کارستی

یا بدان رخ نظری بایستی — یا از ان لب شکری بایستی

یا مرا در غم و اندیشهٔ او چون دل او دگری بایستی
نیست از دل خبرم در غم او از دل او خبری بایستی
مدتی تخم وفا کاشته شد بجز اومید بری بایستی
آخر این تیره‌شب عیش مرا سالها شد سحری بایستی
رشتهٔ صحبت مارا پس ازین به ازین پای و سری بایستی
یارب، این‌یارب بی‌فایده چند؟ آخر این را اثری بایستی
همه‌بگذاشتم ، آخر بدلش
انوری را گذری بایستی

ای دیر بدست آمده، بس زود برفتی آتش‌زدی اندرمن وچون دود برفتی
چون آرزوی تنگدلان دیر رسیدی چون دوستی سنگدلان زود برفتی
زان پیش‌که در باغ وصال تو دل‌من از داغ فراق تو برآسود برفتی
ناگشته من از بند تو آزاد ، بجستی ناکرده مرا وصل تو خشنود ، برفتی
آهنك بجان من دل سوخته کردی
چون در دل من عشق بیفزود برفتی

چه‌نازست‌این‌که‌اندرسر گرفتی؟ بیك باره دل از ما بر گرفتی
زحد بیرون نیازی بر گرفتم برون زاندازه نازی درگرفتی
دریغ! آن‌دوستی با من بیك‌بار رهاکردی ، رهی دیگر گرفتی
تراگفتم‌که : با من آشتی کن شدی‌درجنگ‌وخشم‌ازسر گرفتی
نهادی بر شکر ماسورهٔ سیم پس‌آنگه لعل در گوهر گرفتی
مرا در پای غم کشتی و رفتی
هوای دیگران در برگرفتی

دیدی‌که پای‌از خط فرمان برون‌نهادی؟ دیدی‌که دست جور وجفاباز گشادی؟
بردم زپای بازی تو دست برد عمری بازم بدست بازی تو دست برنهادی
بر کار من نهی بجفا پای هر زمانی کارم‌زدست رفت، بدین‌کار چون‌فتادی
درخاك زآتش تو همی گردم وزشوخی درچشمت‌آب‌نیست،ندانم‌که‌برچه‌بادی؟

شاد آن‌زمان شوی که مرا درغمی ببینی | غم طبع شد مرا چوبغم خوردنم توشادی
گویی از ین پست بهمه رنج یار باشم | نه‌رنجهات می‌رسد، احسنت!شاد بادی
درطالعم ز کس چووفا نیست از تو باید | از مادر زمانه بهر طالعی که زادی
عشقت بخاك بردم و بردم چنان‌که بردم | عمری بباد دادی و دادی چنان‌که‌دادی

ای انوریت گشته‌فراموش ، یادبادت
کورا هنوز در همه اندیشها بیادی

ای دل ، تو مرا بباد دادی | از بس‌که نمودی اوستادی
از دست تو در بلا فتادم | آخر تو کجا بمن فتادی ؟
چند ازتو مرا نکوهش ، آخر | کم داغ بداغ بر نهادی ؟
آزرم ز پیش بر گرفتی | خونابه ز چشم من‌گشادی
خود را و مرا بغم فگندی | نا دیده هنوز هیچ شادی

غم خوار شدست از تو جانم
از خوردن غم تو شاد بادی

ای دوست، بکام دشمنم کردی | دل‌بردی‌وزان‌پسم‌جگرخوردی
چون دست زعشق برسر آوردم | از دست شدی و سر بر آوردی
آن دوستی چنان بدان گرمی | ای‌دوست،چنین‌سزدبدین‌سردی؟
گفتم‌که: چو روزگار برگردد | تو نیز چو روزگار برگردی
گفتی : نکنم چنین، معاذالله ! | دیدی‌که بعاقبت چنان‌کردی ؟

در خورد تونیست انوری آخر
لیکن بضرورتش تودر خوردی

گر ترا ازکار من یاد آمدی | دل‌کجا هرگزبفریاد آمدی ؟
خرمن اندوه کی ماندی‌بجای؟ | گر زسوی وصل تو بادآمدی
کاشکی : بردست‌کار جادویی | بخت من‌با چشمت‌استادآمدی
نام بیداد از جهان برخاستی | گرز زلفت که‌گهی دادآمدی

ور بجانی وصل تو ممکن شدی
عاشقت پیوسته دلشاد آمدی

بس دل افروز و دلارام آمدی — خه ! بنام ایزد ! بهنگام آمدی
بس که بودم درپی صیدی چو تو — آخرم امروز دردام آمدی
کار آن عشرت ز تواندام یافت — زانکه تو چست و باندام آمدی
من غلام نامه و نامت ،که تو — بس نکوروی و نکو نام آمدی
خام خوانندم که توبه بشکنم
چون تو با جام و می خام آمدی

یادمی دار ، کان چه بنمودی — در وفا بر خلاف آن بودی
جان من دیده درکشاکش هجر — وصل را هیچ روی ننمودی
ناز تنهات بود عادت و بس — خوش خوش اکنون جفادرافزودی
وعدهایی دهی بدان دیری — پس پشیمان شوی بدین زودی
بوسه ای خواستم نبخشیدی — نالهها کردم و نبخشودی
راستی باید ؟ از لبت خجلم — که بسی خرجهاش فرمودی
خدمت من بدان رسان وبگو : — خوب از درد سر بر آسودی
انوری ، این چه شیوهٔ غزلست — که بدو گوی نطق بربودی
دامن از چرخ برکشید سخن
تا تو دامن بدو بیالودی

گر ترا طبع داوری بودی — در تو وصف پیمبری بودی
آلت دلبران جمالت هست — طبع دربار در سری بودی
کفر اندر همه مسلمانی — چون تویی هست کافری بودی
مشتری گر بتو رسیدی هیچ — بدل و جانت مشتری بودی
باهمه زهد گراویس ترا
دیده بودی قلندری بودی

دلم بردی، نگارا، وآرمیدی — جزاك الله خیرا ! ازآنچه دیدی
بجان چاکرت گر قصد بودی — بحمدالله بدان تهمت رسیدی

خطا گفتم،من ازعشقت بحکمت | معاذالله ! که از من آن شنیدی
نباید بیش ازین یابم غرامت | که خط دردفتر جانم کشیدی

کنون باری بوصلت درپذیرم
چو بااین جمله عیبم درخریدی

بی دلم، ای یار، همچنان که تو دیدی | دیده گهر بارهم چنان که تو دیدی
در کف عشق توجان ممتحن من | هست گرفتارهم چنان که تو دیدی
وز گل رخسارت، ای نگار سمن بر | بهرهٔ من خارهم چنان که تو دیدی
کوژ چوچنگ تو وچو نالهٔ زیرت | نالهٔ من زارهم چنانکه تودیدی

پرسی و گویی : چگونه‌ای تو؟چه گویم؟
بی دل وبی یارهم چنان که تودیدی

ندارم جز غم تو غم گساری | نه جز تیمار تو تیمار داری
مرا از تو غم تو یادگارست | ازین بهتر چه باشد یادگاری؟
بران تاروزگارم خوش کنی تو | بران امید بودم روزگاری

همه امید وصل تو ببستم
بسر شدعمر وهم نگشاد کاری

نگفتی کزین پس کنم ساز گاری؟ | بنام ایزد ! الحق نکوقول یاری
بهانه‌چه‌جویی؟کرانه چه گیری؟ | بیا درمیان نه بحق هرچه داری
همی گویی: انصاف‌تو بدهم، آری | تو معروف باشی بانصاف گاری
همه عذر لنگست کز تو بدیدم | سر ما نداری ، بهانه چه آری؟
بانصاف بشنو، چنین راست ناید | که دل می‌ربایی‌وغم می گذاری
غم‌دل‌چه گویم ؟ توزین کاردوری | بهرزه چه گویم در خواستاری ؟

همان به که این درد سر باز دارم
کنم باتو درباقی این دوستداری

گرفتم سر بپیمان در نیاری | سر جور و جفا باری نداری نه
چو یاران گر بپیغامی نیرزم | بدشنامی چرا یادم نیاری؟
بغم ، باری، دلم راشاد می‌دار | اگر عادت نداری غمگساری

من ازوصلت فقع تاکی گشایم؟ — که تونامم بریخ می نگاری
شمارازوصل تو کی برتوان داشت؟ — توکس را درشماری می‌نیاری
ترا گویم که: به‌زین باید این کار — مرا گویی که:باری درچه کاری؟
توداری دل که‌خواهد دادمن داد؟ — تویی‌یاراز که‌خواهم‌خواست‌یاری؟
دل بی معنی تو کی گذارد ؟ — که‌این معنی بگوش‌اندر گذاری

ترا چه درمیان؟ غم‌انوری راست
توبی معنی ، ازین غم بر کناری

با من اندر گرفته ای کاری — کان بعمری کند ستمگاری
راستی زشت می‌کنی با من — روی نیکو چنین کند ،آری
بعد ازینم بکش ، روا دارم — هیچ ممکن شودکه یك باری
روزگارم گلی شکفت از تو — که بعمری نهد چنان خاری؟
گویمت : بوسه‌ای ، مراگویی : — گفته اند این حدیث بسیاری
لیکن ار عشوه بایدت بدهم — نبود گرد باد خرواری
بوسه درکار توکنم چه شود ؟ — گر بر آری بخنده ای‌کاری
چون رخانم سیاه خواهی کرد — سر دندان سپید کن ، باری
جان بدلال وصل تو دارم — گفتم : این را بود خریداری ؟

گفت : اگر رایگان بکم‌بدهی
بخرندت بتیز بازاری

ای کار غم تو غمگساری — اندوه و غم تو شاد خواری
از کبر نگاه کرد رویت — درچشمهٔ خور بچشم خواری
از تابش روی و تاب زلفت — شب روشن گشت وروز تاری
قصر غم تو ز باغ دلها — بر کند نهال کامگاری
ای شربت بوسهٔ تو شافی — وی ضربت غمزهٔ تو کاری
داری سر آنکه بیش ازینم — در بند فراق خود نداری
گویی : بی‌من دل تو چونست؟ — چونست بصد هزار زاری ؟
روزی که بغم توام بمانی — آن را بغنیمتی شماری

من ازوصلت فقع ناکی گشایم؟ — که تونامم بریخ می نگاری
شمارازوصل‌تو کی‌برتوان‌داشت؟ — توکس را درشماری می‌نیاری
تراگویم‌که: به‌زین باید این کار — مراگویی که:باری درچه کاری؟
توداری‌دل که‌خواهد دادمن‌داد؟ — تو‌بی‌یاراز که‌خواهم‌خواست‌یاری؟
دل بی معنی تو کی گذارد ؟ — که‌این معنی‌بگوش‌اندر گذاری

ترا چه درمیان؟ غم‌انوری راست
تو بی معنی ، ازین غم بر کناری

با من اندر گرفته ای کاری — کان بعمری کند ستمگاری
راستی زشت می‌کنی با من — روی نیکو چنین کند ،آری
بعد ازینم بکش ، روا دارم — هیچ ممکن شودکه یك باری
روزگارم گلی شکفت از تو — که بعمری نهد چنان خاری؟
گویمت : بوسه‌ای ، مراگویی : — گفته اند این حدیث بسیاری
لیکن ار عشوه بایدت بدهم — نبود گرد باد خرواری
بوسه درکار توکنم چه شود ؟ — گر بر آری بخنده ای‌کاری
چون رخانم سیاه خواهی کرد — سر دندان سپید کن ، باری
جان بدلال وصل تو دارم — گفتم : این را بود خریداری ؟

گفت : اگر رایگان بکم‌بدهی
بخـرندت بتیز بـازاری

ای کار غم تو غمگساری — اندوه و غم تو شاد خواری
از کبر نگاه کرد رویت — درچشمهٔ خور بچشم خواری
از تابش روی و تاب زلفت — شب روشن گشت وروز تاری
قصر غم تو ز باغ دلها — بر کند نهال کامگاری
ای شربت بوسهٔ تو شافی — وی ضربت غمزهٔ تو کاری
داری سر آنکه بیش ازینم — در بند فراق خود نداری
گویی : بی‌من دل تو چونست؟ — چونست بصد هزار زاری ؟
روزی که بغم توام بمانی — آن را **بغنیمتی شماری**

گفتم که : دلستانم ، ناگاه دل سپردم | برطمع دلستانی ماندم بدل سپاری
کی باشد این بخیلی؟ با وی بدادن دل | کی باشدازلبانش یك بارهسازواری ؟
گوید: همی چه نالی؟ یاری چومن نداری؟ | یاراست آنکه ندهد هرگز ببوسه یاری؟
دشمن همی زدشمن یك روز داد یابد | من زو همی نیابم بوسی بصبر وزاری

جز صبر و بردباری رویی همی نبینم
چون عاشقم چه چاره جزصبر و بردباری؟

تو گر دوست داری مرا ، گر نداری | منم هم چنان بر سر دوستداری
بهر دست خواهی برون آی بامن | ز تو دستبرد وز من بردباری
چه دارم زعشق تو؟ عمری گذشته | نه باری بدین خاصیت روزگاری
چو گویم که:خوارم زعشق تو، گویی: | هم از مادرعشق زادست خواری
من از کار تو دست ، باری ، بشستم | زه ای پای باری،زه ای دست کاری
تو داری سر آن که در کار خویشم | زپای اندر آری و سر در نیاری
در آنجا نهادم که عهدی نکردی | بنای وفا بر کدام استواری ؟

همان به که با خوی تو در نبندم
که الحق چنین خوب خویی نداری

بدخوی تری، مگر خبر داری؟ | کامروز طراوت دگر داری
یامی دانی که دردل وچشمم | پیوند جمال بیشتر داری
روزی که بدست ناز برخیزی | دانم ز نیاز من خبر داری
در پردهٔ دل چوهم تویی آخر | ازراز دلم چه پرده برداری ؟
گویی که:ازین پست وفا دارم | گویم : بوفا و عهد اگر داری
بر پای جهی که: قصه کوته کن | امشب سرما و درد سر داری
ای آیت حسن جملهٔ درشانت | زین سورهٔ عشوه صد زبر داری
دشنام دهی که : انوری ، یارب | چون طبع لطیف وشعر تر داری؟

چتوان گفتن؛ نه اولین داغست
کز طعنه مرا تو برجگر داری

روی چون ماه آسمان داری | قد چون سرو بوستان داری

دل تو داری ، غلط همی گویم — نی، بجان وسرت، که جان داری
در میان دلی و خواهی بود — خویشتن راچه بر کران داری ؟
رازمن در غمت چو پیدا شد — روی تا کی زمن نهان داری ؟
گرنهانی و بی وفا چه عجب؟ — جانی و عادت جهان داری
از غمت روی بر زمین دارم — وز جفا سر بر آسمان داری
چند ازین؟ گرچه برگ این دارم — چندازان ؟ گرچه جای آن داری

چون گرانی همی بخواهد برد
سر چه بر انوری گران داری ؟

گرفتم کز غم من غم نداری — عفاك الله ! دروغی هم نداری ؟
ببند عشق پایم بسته می دار — کزین سرمایه، باری، کم نداری
بدشنامی، که دشمن را نگویند — دلم در دوستی خرم نداری
برو ، کندر ستمگاری چوعالم — نظیری در همه عالم نداری
مرا گویی: چوزین دستی که هستی — چرا پای دلت محکم نداری ؟
تویی ومن، چه دل؟ چه پای محکم؟ — تواندر دیده آخر نم نداری
جواب راست، چون دانی که تلخست — لب شیرین چرا بر هم نداری ؟
دلم دردست تست ، آخر مرا نیز — درین یك ماجری محرم نداری

بدیدم گرچه دردانوری را
تویی مرهم تو و مرهم نداری

یك دم بمراعات مرا گرم نداری — یك ذره مرا حرمت و آزرم نداری
من دوست ندارم که ترا دوست ندارم — تو شرم نداری، که زمن شرم نداری؟
این مرکب بیداد تو توسن چودل تست — او را چولب خویش چرا نرم نداری؟

دردفتر تندی و درشتی نه همانا
یك سوره بر آید که تو از برم نداری؟

جانا ، اگر بجانت بیابم گران نباشی — جانم مباد، گر بعزیزی چوجان نباشی
هان! تاقیاس کارخود ازدیگران نگیری — کار تو دیگرست، چون دیگران نباشی
عشقت بدل خریدم ، حقا که سود کردم — جانم بغم خری که توهم برزیان نباشی .

ای در میان کار کشیده بیك رهم واجب چنان کند که چنین بر کران نباشی
چون من شمار هیچ بدو نیك تو نگیرم از کارهای خویش که تو در میان نباشی؟
جز هجر تو بگرد جهان داستان نباشد با دوستان بوصل چو همداستان نباشی
گفتی که :جز بجان وجهان یار کس نباشم جانا ، بهرچه باشی ، جز رایگان نباشی
بخرید انوریت بجان و جهانی ، آری
گر تو برو نهان چوجان وجهان نباشی

مرا وقتی خوشست امروز ، خالی قدحها پر کنید و حجره خالی
که داند تا چه خواهد بود فردا ؟ بزن رود و بیاور باده حالی
رهی دلسوزتر از روز هجران میی خوشتر ز شبهای وصالی
زطبع خود نخواهد گشت گردون اگر زو شکر گویی ، یا بنالی
قدح بر دست من نه، تابنوشم
بیاد مجددین زین المعالی

گر جان ودل بدست غم تو ندادمی پای نشاط بر سر کیوان نهادمی
گربیم زلف پر خم تو نیستی مرا من کارهای بستهٔ خود را گشادمی
ور بر سرم نبشته نبودی قضای تو شهری پر از بتان ، بتوچون اوفتادمی ؟
و اکنون چو اوفتاد دل اندر بلای تو ای کاش ! ساعتی بجمال تو شادمی
گر بی تو خواست بود مرا عمر کاشکی !
هرگز نبودمی وز مادر نزادمی

گر من اندرعشق توجز درد یاری دارمی هر زمانی تازه با وصل تو کاری دارمی
ور نکردی خوار تیمار توام درچشم خلق در غم و تیمار تو تیمار خواری دارمی
هم زباغ وصل تو هر روزگل می چیدمی گرنه هردم از فلك دردیده خاری دارمی
نیستی فریاد من چندین ز جور روزگار گرچودیگر مردمان خوش روزگاری دارمی
نالهٔ من هر شبی کم باشدی در آسمان در غمت گرجز کواکب غمگساری دارمی
چون نمی گیرد قراری کار من باوصل تو کاشکی چون غافلان باری قراری دارمی
روزم از عشقت چوشب تاریك بگذشتی اگر
همچو زلف از نور رویت یادگاری دارمی

یك زمان از غم نیاسایم همی | تا که هستم ، باده‌پیمایم همی
می کنی تدبیر گوناگون ولی | بستهٔ تقدیر نگشایم همی
چند باشم در وفای دلبران ؟ | چون دمی‌زیشان‌نیاسایم همی
جان ودل رادرهوای مهرشان | جز غم و تیمار نفزایم همی

می روم هر جاومی خواهم مراد
عاقبت نومید باز آیم همی

دوستا، گردوستی وردشمنی | جان شیرینی ، جهان روشنی
بر نیارم سر،گرم در سرزنش | ساعتی صدبار در پای‌افکنی
در سر کار تو کردم دین و دل | اندہ‌جانست‌و آن را می زنی
تا همی دانی که در کار توام | رغم را پیوسته در خون منی
چند گویی: خونت‌اندر گردنت؟ | پس‌بسر بیرون‌مشو، گر گردنی
بامنت‌چندین‌چه باید کارزار؟ | چون‌مصاف‌من ببوسی‌بشکنی

خوی‌تو با انوری توسن نبود
مردمی کن،در گذرزین‌توسنی

بنام ایزد ! بچشم من چنانی | که نیکوتر ز ماه آسمانی
اگرچون دیده و دل بودیم دی | برو،کامروزچون جان‌وجهانی
بیك دل وصلت ارزانم بر آمد | چه‌می گویم ؟ بصدجان‌رایگانی
تو گربامن نه ای بی‌تو نیم من | عجب ! هم‌بر کران ، هم برمیانی
خیالت رنجه گردد که که آخر | تونیزاین‌مایه،گرخواهی، توانی
من از روی تو برگشتن ندانم | تو گربر گردی‌ازمن،آن تودانی

ترا برمن بدل‌باشد ،که‌یارم
مرابرتوبدل نبود ،که جانی

آگه نه ای زحالم ، ای جان و زندگانی | دردا ! که در فراقت می بگذرد جوانی
عمری همی گذارم ، روزی همی شمارم | روزی چنان‌که آید ، عمری‌چنان‌که دانی
هرگز ز من ندیدی روزی توبی وفایی | گرچه ز تو ندیدم یك روز مهربانی
درکارمن نظر کن ، برجان من ببخشای | تا چند بی وفایی ؟ تا کی ز بد گمانی ؟

این یار نا موافق رنجیست بی نهایت
وین بخت نا مساعد کاریست آسمانی

همی تاخم زلف بر رخ نشانی ز عشقت نماند ز غم جز نشانی
نشان از نشانی بترسم نماند اگر هم بر آن خم دگر خم نشانی
سرای من آن گاه فردوس گردد که تو شانه گیری وزلفت فشانی

یقینیست مهرت گمان دل من
که دیدست هرگز یقین در گمانی؟

ای غایت عیش این جهانی ای اصل نشاط و کامرانی
گر روح بود لطیف، روحی ور جان باشد عزیز، جانی
گفتی که: چگونه‌ای تو بی ما؟ دور از تو، بتا، چنانکه دانی
از درد تو سخت نا توانم رنجی بر گیر، اگر توانی
کردیم بپرسشی قناعت زین بیش نمی‌کنم گرانی

ور دسترسی بدی ببوسی
کاری بودی هزار گانی

بختی، نه بس مساعد، یاری چنانکه دانی بس راحتی ندارم، باری، زندگانی
ای بخت نا مساعد، آخر تو خود چه چیزی؟ ای یار نا موافق، آخر تو با که مانی؟
جانی خراب کردم در آرزوی رویت روزم سیاه کردی، دردا! که می ندانی
گفتی: ز رفتن دل آمد بدی برویت باتست روی طنزی، رو، جان، که نیك جانی

عمری بباد دادم اندر پی وصالت
تا خود چگونه باشد احوال آن جهانی؟

گرد ماه از مشك خرمن می‌زنی و آتش اندر خرمن من می‌زنی
پردهٔ شب را بدین زودی چرا بر فراز روز روشن می زنی؟
من ز سودای تو بر سر می‌زنم تو نشسته فارغ و تن می زنی
دل ببردی تو بطراری ز من من ندانستم که این فن می‌زنی
آستین بشکرده‌ای برکشتنم طبل خود بر زیر دامن می‌زنی
تیر مژگان را بگو: آهسته‌تر گرنه اندر روی دشمن می‌زنی

بوسه‌ای گر بر کف پایت دهم
مدتی آن بر سر من می‌زنی

دلم بردی و برگشتی ، زهی دلدار بی‌معنی
چه‌بود آخر ترا مقصود ازین آزار بی‌معنی؟

نگارا ، زین جفا کردن مدان تا من بیازارم
روا داری که خوانندت جهانی یار بی‌معنی؟

وگر جایی دگر تیزست روزی چند بازارت
مشو غره ، نگارینا ، بدان بازار بی‌معنی

همی گفتی که : تا عمرم ترا هرگز نیازارم
کنون حیران بماندستم ازان گفتار بی‌معنی

سر آن داری کامروز مرا شاد کنی ؟
دل مسکین مرا ازغمت آزاد کنی ؟

خانهٔ صبردلم ، کز غم تو گشت خراب
زان لب لعل شکر بارخود آباد کنی ؟

خاك پای توام و آتش سودای مرا
بر زنی آب و همه انده بر باد کنی

شد فراموش مرا راه سلامت ز غمت
چه شود گر بسلامی دل ما شاد کنی ؟

آخرت شرم نیاید؟ که همه‌عمر مرا
وعدهٔ داد دهی و همه بیداد کنی

آخر، ای‌جان‌وجهان ، بامن‌جفا تا کی کنی ؟
دست عهد از دامن صحبت رها تا کی کنی ؟

چون بجز جور وجفاکاری نداری روز و شب
پس مرا بیغارهٔ مهر و وفا تا کی کنی؟

مانده‌ام در نرد عشقت این‌جهان و آن جهان
چون همه در باختم بامن دغا تا کی کنی ؟

چون کلاه خواجگی یك باره بنهادم زسر
جان من ، پیراهن صبرم قبا تا کی کنی ؟

از وفای انوری چون روی بر گردانیده‌ای
شرم دار از روی او ، روی وریا تا کی کنی ؟

بی گناه از من تبرا می کنی
آنچه از خواریست با ما می‌کنی

سهو می گیرم جفا کاری تو
گر چه می دانم که عمدا می‌کنی

من خود از سودای توسر گشته‌ام
هرزمان با من چه‌صفرا می‌کنی ؟

کشتی عمرم شکست اندر غمت
چشمم از خونابه دریا می کنی

جان‌نخواهم برد امروز از غمت
وعدهٔ وصلم بفردا می کنی

ناز دیگر می کنی هر ساعتی
شاد باش ، احسنت ! زیبا می کنی

روی خوب تو ترا پشتی قویست
این دلیریها از آنجا می کنی

انوری چون درسر کـار تو شد
برسر خلقش چه‌رسوا می کنی؟

ازمن،ای‌جان،روی‌پنهان‌می کنی | تاجهان‌برمن چوزندان‌می کنی
آشکارا گشت رازم ، تا ز من | خندهٔ دزدیده پنهان می کنی
خون دلهای عزیزان ریختن | گرچه‌دشوارست،آسان‌می کنی
زهره کی دارد بکردن هیچ کس | آنچه‌تواز‌جوررودستان‌می کنی؟

هرچه ممکن گردد ازجوروجفا
با دل مسکین من آن می کنی

ناز از اندازه بیرون می کنی | وزجگرخوردن‌دلم‌خون‌می کنی
هرچه من ازسرکشی کم‌می کنم | درکله داری تو افزون می کنی
ماه‌رخسارت نه‌بس درمیغ هجر | نیز با این جورگردون می کنی
چون به‌نوعی از جفا تن دردهم | تازه صد نوع دگرگون‌می کنی
اینت دستی کندرین‌بازی‌تراست | نیك خار ازپای بیرون می کنی
هرزمان‌گویی :کنم ،تنگ‌آورم | این‌سخن،باری ،مگوچون‌می کنی

در حساب انوری هرگز نبود
کز تواین‌آیدکه اکنون می کنی

باز آهنگ بلایی می کنی | قصد جان مبتلایی می کنی
با وفاداری ، که در بندٔ تو شد | هرزمان قصد جفایـی می کنی
کی شود واقف کسی برطبع تو؟ | زآنکه‌طرفه شکلهایی‌می کنی
کیمیای وصل تو ناید بدست | زانکه هر دم کیمیایی می کنی
که گهی گرمی کنی ما را طلب | آن‌نه از دل ، از ریایی می کنی
هست هم چیزی درین زیرکلیم | گر مرا طال البقایی مـی کنی

گـردی از عشاق کشتن شادمان
راست پنداری غزایی می کنی

نام وصل اندر زبانی افکنی | تا دلم را در گمانی افکنی
راست‌چون‌جان برمیان‌بنددلم | خویشتن را بر کرانی افکنی

از جهان آن دوست داری کاتشی / هر زمانی در جهانی افکنی
چشمت اندر تیر بارانش فکند / زلف چون در حلق جانی افکنی
چون قرین شادیی خواهم شدن / بر سپهر غم قرانی افکنی
گر کنم در عمر دندانی سفید / در نواله ام استخوانی افکنی
پادشاهی در نکویی، چت زیان؟ / گر نظر بر پاسبانی افکنی
طالعی داری، که خورشیدی شود / سایه گر بر آسمانی افکنی
باسر و کاری چنینت درخورست / این که در پایی چنانی افکنی
هجر را گویی که: کار انوری
بو که بانام و نشانی افکنی

قرطه بگشای و زمانی بنشین، هیچ مگوی / روی بنمای، که امروز چنین دارد روی
در عذر و گره موی ببند و بگشای / که بپذیرای گره شد تنم از مویه چو موی
ای شده پای دلم آبله در جستن تو / چون بدست آمدیم دل بنه و چست مجوی
سنگ عشق تو شکستست سبوی دل من / باز باید زدن آخر بهم این سنگ و سبوی
انوری پای نخواهد ز گل عشق تو شست
گر تو زو دست بشویی، چه کنم؟ دست بشوی

خه! مرحبا واهلا! آخر تو خود کجایی؟ / احوال ما نپرسی، نزدیك ما نیایی
ما خود نمی‌شویمت درروی اگر نه آخر / سهلست این که گه گه رویی بمانمایی
بی خرده راست خواهی؟ گرچه خوشت نیاید / بد خوی خوبرویی، بیگانه آشنایی
گفتم: غمت بکشتم، گفتا: چه زهره دارد؟ / غم این قدر نداند کاخر تو زان مایی؟
الحق جواب شافی، اینك چنینت خواهم / دادی بیك حدیثم از دست غم رهایی
گویی: بدان میآرم، کز غم بتر کنم من / می زین سخن نه لنگم، تو باکه؟ در کجایی؟
نه، بر گ این ندارم، هان! خیره می چه باشی؟ / نه، دست آن ندارم، هین! زود می چه پایی؟
گر انوری نباشد، کم گیر تیره روزی
تو کار خویش می کن، ای جان و روشنایی

ای همه دلبری و زیبایی / بر دلم هیچ می نبخشایی
شرم دارم ز دیدهٔ لایق / خونم از دیده چند پالایی؟

کارم از دست چرخ پر گرهست | چرخ را دستبرد بنمایی
گر بخواهی بحکم یك فرمان | گره هفت چرخ بگشایی

دل بتو دادم و دهم جان نیز
انوری داد گر چه فرمایی؟

این همه چابکی و زیبایی | این چنین از کجا همی آیی؟
چون مه چارده بنیکویی | چون بت آزری بزیبایی
مه نخوانم ترا ، معاذالله ! | مه نهانست تا تو پیدایی
ماه سرد وترست ورنگ آمیز | شبرو بی قرار هر جایی

کی توان کردنت بمه مانند؟
که تو خورشید عالم آرایی

در حسن قرین نو بهار آیی | در جور نظیر روزگار آیی
چون شاخ زمانه ای که هر ساعت | از رنگ دگر همی ببار آیی
هر وعده که بود در میان آمد | نامد گه آن که در کنار آیی
در کار تو می فرو شود روزم | آخر تو چه روز را بکار آیی؟
گویی : بسرم ، که از تو بر گردم | تا برسر نالهای زار آیی
سوگند مخور، که من ترا دانم | یعنی که بقول استوار آیی

گر عشق ز انوری در آموزی
حقا که بکفر یار غار آیی

ای خوب تر ز خوبی، نیکوتر از نکویی | بدخو چرا شدستی؟ آخر مرا نگویی
در نیکویی تمامی، در بدخویی بغایت | یارب چه چشم زخمست؟ خوبی ترا نکویی
گه دوستی نمایی، که دشمنی فزایی | بیگانه آشنایی ، بدخوی خوبرویی
گیرم که برگرفتی دست عنایت از من | هر ساعتی بخونم دست جفا چه شویی؟

جرمم نهی و گویی: داری تو یار دیگر
ای زود سیر، دیرست تا تو بهانه جویی

ای روی تو آیت نکویی | حسن تو زوال خوبرویی
رایت شده عالم کهن را | هردم ز تو فتنه ای بنویی

معروف لبت بتنگ باری — چونان که دلت بتنگ خویی
بردی دل و در کمین جانی — یارب، که تو زین همی چه جویی؟
گویی : شب وصل با تو گویم — الحق تو کنی خود آنچه گویی
در کوی غمت بدل رسیدم — گفتم که: کجا و در چه کویی؟
گفتی بدو روزه غیبت ، آخر — تا چند زیك سخن که گویی؟
من تا بجوار زلف آنم
کز عشوه تو در جوال اویی

پایان کتاب غزلیات

کتاب رباعیات

گفتم که : بپایان رسد آن درد وعنا
دستی بزند بشادمانی دل ما
دل گفت : کدام صبرما را وچه کام ؟
در غم سخنست ، شادمانی زکجا ؟

زلف توکشیدم از کجا تا بکجا
مهر تو گزیدم از کجا تا بکجا
مه را برخ تو نسبتی کردم دوش
امروز بدیدم از کجا تا بکجا

نه صبر بگوشه‌ای نشاند ما را
نه عقل بکام دل رساند ما را
چون یار ز پیش می براند ما را
کومرگ کزین باز رهاند ما را ؟

ای هجر، مگر نهایتی نیست ترا ؟
وی وعدهٔ وصل غایتی نیست ترا ؟
ای عشق ، مرا بصد هزاران زاری
کشتی‌تو، درین کفایتی نیست‌ترا؟

بوطالب نعمه ، ای سپهرت طالب
بر تابش آفتاب رایت غالب
در دور زمانه یادگاری نگذاشت
بهتر ز تو گوهر علی بوطالب

هر چند که بر جزو بودکل غالب
باشد همه جز وکل خود را طالب
جزویست، که‌کل‌خویش راماندداست
بوطالب نعمه از علی بوطالب

هم‌طبع ملول گشت از آن شعرچوآب
هم رغبت ازان شراب چون‌آتش‌وآب
ای دل ، تو عنان ز شاهدان نیز بتاب
کاریست ورای شاهد وشمع وشراب

آن‌شد که بنزدیك من ، ای‌درخوشاب | دشنام ترا « طال بقا » بود جواب
جانا ، پس ازین نبینی این نیز بخواب | بر آتش من زد سخن سرد تـو آب

زان روی که روزوصل آن درخوشاب | در خواب شبی بـر آتشم ریزد آب
با دل‌همه‌روزم این سؤالست وجواب: | کاخر شبی آن روز ببینم در خواب ؟

ای دل ، چوشب جوانی‌وراحت و تاب | از روی سپیده دم بر افکند نقاب
بیدار شو ، این باقی شب را دریاب | ای بس که بجویی و نیابیش بخواب

بس شب که بروز بردم اندر طلبت | بس روز که عیش راندم از وصل لبت
رفتی و کنون روز وشبی می گویم : | کای روز وصال یار خوش بـادشبت!

دل باز چو در دام غم عشق آویخت | صبر آمد و گفت:خون‌غم‌خواهم‌ریخت
بس برنامد که دامن اندر دندان | از دست غم آخر بتگ پای گریخت

ای رفته ضمیر چون بهشت از یادت | انگیخته دولت جهان دل شادت
ای روز جهان مبارك از طلعت تو | نوروز بتو ماه مبارك بادت

همواره چو بخت خود جوانی بادت | چون دولت خویش کامرانی بادت
ای مایهٔ زندگانی از نعمت تو | این شربت آب زندگانی بادت

با بخل بغایتی بود پیوندت | کز قوت حکایتی کند خرسندت
و ینك ز بلای بخل توده سالست | تا نشخور شیر می کند فرزندت

ای سغبهٔ آنان که نمی جویندت | شهدی و گلی بدور می بویندت
نوبت چو بما رسید توسن گشتی | ای آن و از آن بترکه می گویندت

استاده بخدمت ببر خاك درت | خورشید که باشد که بود تاج سرت؟
شد هر دو جهان ببندگی تو مقر | چندان که ببندگی جدوپدرت

دی باتو چنان‌شدم بیک‌خاست :شست
کز من اثری نماند جز باد بدست
از شرم بمیرم ار بپرسی فردا
کان‌دلشده زنده‌هست؟ گویند که:هست

از حادثه‌ای که هرچه‌گویم زو هست
هر چندکه بشکست مرا هیچ نبست
گویند : شکسته‌ای بدست آور دست
آورده‌ام آن شکسته ، لیکن‌همه‌دست

کار تنم از دست دلم رفت ز دست
بیچاره دلم بماتم جان بنشست
جان دل‌زجهان بریدورخت‌اندربست
سازم همه این بودکه درکار شکست

دی می‌شد وازشکوفه شاخی دردست
گفتم بشکوفه : وعده‌این‌بودکه‌هست؟
برگشت‌وبطعنه گفت : ای‌عشوه‌پرست
نشنیدستی‌که هرچه بشکفت ببست ؟

دل درخم آن‌زلف چوساکن بنشست
جان گفت که: دل رفت‌ودرغم دربست
من هم بر دل روم ، بهر حال که‌هست
مسکین چوبلب رسید پایش بشکست

دستی ،که گرفتی سرزلفین چوشست
پایی که ره عشق نوشتی پیوست
زان دست کنون در دل غم دارم پای
زان پای کنون بر سر دل دارم دست

هجری‌که زدست او دل ازشادی‌رست
بر دامن دل که گرد ننشست نشست
وصلی‌که چو دل‌بدست بودی پیوست
دردا ! که ازو درد دلی ماند بدست

آن من بودم بدست هجران پیوست
در پای هزارگونه محنت شده پست
واکنون منم این گرفته دست‌تو بدست
گریان غم دل ، پای توبوسان سرمست

ای عید تو عمر کامرانی پیوست
افتاده بهار پیش دست تو ز دست
زیبنده تر از مجلس تو دست بهار
بر گردن عید هیچ پیرایه نبست

بوطالب نعمه‌ای گشاده دل و دست
بادست و دلت بحروفلك ناقص وپست
هر زیور ،کان خدای بر جد توبست
جز نام پیمبری ، دگر جمله‌ات هست

دستم، که بگوهر قناعت پیوست | پر بود و نبود آز را بروی دست
بادست طمع دگر شبی عهد ببست | روز دگرش غیر بتهمت بشکست

ای صبر، زدست دل معشوقه پرست | این بار بدامن توخواهم زددست
کامروز مرا بر آتش عشق نشاند | وندر سر زلف یار ساکن بنشست

جانا، بتن شکسته و عزم درست | عمریست که دل در طلب خدمت تست
وامروز چو نومید شد از وصل تو چست | درصبر زد آن دست کز امید بشست

در وصل توعزم دل من روز نخست | آن بود که عمر با تو بگذارم چست
کی دانستم که بعد از آن عزم درست؟ | آن روز بخواب شب همی باید جست

آتش بسفال بر نهادی ز نخست | پس چون خاکم زدر برون کردی چست
با این همه باد کبر کندر سر تست | از آب سبو کی آیدم با تو درست؟

با موزه بآب دردویدی ز نخست | تا خرمن من بباد بردادی چست
چون تیز شد آتش دلم گشتی سست | خاکش برسر که اوز خاك در تست

ای شاه، زقدرتی که در بازوی تست | پیکانت بناوك قضا ماند چست
ورنه که نشاندی این چنین چابك و چست | پیکان دوم بر سر پیکـان نخست؟

جدت ورق زمانه ازجور بشست | عهد پدرت شکسته‌ها کرد درست
ای بر تو قبای جاهشان آمده چست | هان! تاچه کنی؟ که نوبت دولت تست

جانا، بتن شکسته وعزم درست | عمریست که دل در طلب صحبت تست
امروز چو نومید شد از وصل تو چست | درصبر زد آن دست کز امید بشست

گفتند که: گل چمن بیك بار آراست | برجست و کلید باغ و کاشانه بخواست
گل گفت که: با او نبود رنگم راست | دانی چه؟ گلاب خانه را راه کجاست؟

در کوی توهیچ کارمن ناشده راست ایام ببرخاستن من برخاست
آخر بدلت گذر کند چون بروم کان دلشده کی رفت وچگونه است و کجاست

دوشینه شب ارچه جانم از رنج بکاست چون تو بعیادت آمدی رنج رواست
بر بوی عیادت تو امشب همه شب زایزد بدعا دردهمی خواهم خواست

زان تن، که زمهر تودرافتاد بکاست یك روز نگفتی و نپرسی که: کجاست؟
بر آتش سینهٔ من،ای دوست، گواست دردتو ،که مهمان عزیز دل ماست

بزمی، که شداین لحظه بروی تو براست برخاسته ای تا بروی،این چه خطاست؟
مشتاب، که صد دل از تو آرام گرفت بنشین، که هزار فتنه برخواهدخاست

در سایهٔ آن زلف مشوش که تراست ای بس دل سر گشتهٔ غمکش که تراست
می بردل و می ده غم و فارغ می رو دور ازدل من زهی!دل خوش که تراست

تاخرمن آز را دلت پیمانه است نزدیك توجز حدیث نان افسانه است
خوش باش، که یك نیمه مرادرخانه است درسنبلهٔ سپهر اگر یك دانه است

یاقوت لبا ، شهد وشکر درلب تست نه نه ، مدد چشمهٔ کوثر لب تست
چون قوت دل وقوت جان درلب تست جاوید زید هر که لبش برلب تست

تا حادثه قصد آل عمران کردست کس نیست که او حدیث احسان کردست
احسان زکسان بوالحسن بود مگر؟ کو همچو کسانش روی پنهان کردست

زلف تو،ازان دم که دلم بربودست اززیر کله روی بکس ننمودست
مانا بحکایت از لبت بشنودست کز جملهٔ عاشقان چشمت بودست

برهرطرفی که لاله زاری بودست آن لاله زخون شهریاری بودست
هرشاخ بنفشه ،کزمین سر برزد موییست که برسر نگاری بودست

درگوش تو هرچه زر و مروارید است — آن از رخ و از دیدهٔ من دزدید است
زلفین تو زان سایه بر آن پوشید است — کان بر رخ و چشم من همه کس دید است

شاها، بخدایی که ترا بگزید است — گر ملک چو تو خدایگانی دید است
الا تو، که بود است؟ که صدباره جهان — روزان بگرفتست و شبان بخشید است

آن چهره، که هر که وصف او بشنید است — بر چهرهٔ آفتاب و مه خندید است
ماه تو و عید دیده ام دوش بدوش — بر ماه تمام کس مه نو دید است؟

فرمان تو بر جهان قضای دگر است — کلک تو گره گشای بند قدر است
هرنامه که انوری بروزی بنوشت — توقیع برو : ابوالمعالی عمر است

گرمی نشود بجز، سلامی بفرست — بردست صبا شبی پیامی بفرست
زان بادهٔ وصلت که کسی نوش نکرد — سیر آمدم از وجود، جامی بفرست

دیدار تو در جهان، جهان دگر است — رخسار تو ماه آسمان دگر است
گر جان بشود، رواست، اندر غم تو — ما را غم تو بنقد جان دگر است

بر هر طرفم، اگرچه یاری دگر است — وندر هر گوشه غمگساری دگر است
در سرزمی توام خماری دگر است — معشوقه تویی، عشق تو کاری دگر است

بی رای تو صبح ملک بی گه خیز است — با عزم تو آب تیغ فتح آمیز است
چون خواجه توان گفت؟ کسی را که بحلم — جمشید نشان کیقباد انگیز است

عدل تو زمانه را نگهدار سست — پابند تو دین و ملک را یار بس است
چون کار جهان کلک تو پندار درست — تا هست جهان کلک تو بی کار بس است

دل در هوس شراب گلرنگ خوش است — با بربط و با نای و دف و چنگ خوش است
روزی کسی فراخ نیکو نبود — روزی فراخم ازدل تنگ خوش است

دل برسر عهد استوار خویشست   جان درغم تو برسر کارخویشست
شددرسر تو هرچه مرا بود ونبود   الاغم تو ، که برقرار خویشست

با دل گفتم : چویار بی فرمانست   این صبرهوس پختن بی پایانست
دل گفت: نفس مزن ، که تدبیر آنست   هم پختن این‌هوس که‌نتوان‌دانست

گر شرح‌نمی دهم که حالم چونست   یــا ازتو مرا چه دردروزافزونست
پیداست‌چوروز نزدهر کس،که : مرا   بااین‌لب خندان چه‌دل‌پرخونست؟

باآنکه دلم‌درغم هجرت خونست   شادی بغم توام ز غم افزونست
اندیشه کنم هردم و گویم : یارب   هجرانت‌چنین‌خوشست،وصلت‌چونست ؟

پایی‌که ز بند عالمی بیرونست   پالود بخون وزین‌دلم پرخونست
ای تاج سرزمانه ، آخر کم ازین :   کای‌دستخوش‌زمانه،پایت‌چونست؟

عشقی ،که همه عمربماند اینست   دردی،که زمن جان‌بستاند اینست
کاری،که کسش‌چاره نداند اینست   وآن‌شب که بروزم‌نرساند اینست

تادست امیدها گسستم زتودوست   زیرلگد فراق پستم ز تو دوست
دشمن بدعای شب چرا برخیزد؟   چون من‌بچنین روزنشستم زتودوست

ای آیت‌لطف‌وحسن‌درشان‌تودوست   مگذارمرا درغم هجران تودوست
پیمان مشکن، که‌تازیم خواهم‌داشت   پیمان‌تو، پیمان‌تو، پیمان تودوست

هرروز اگر تازه غمی باید هست   وزجور فلك نوستمی باید هست
درعشق‌تو گرچه آنچه می‌بایدنیست   این‌بس نبود کان چه‌نمی بایدهست؟

هجران‌تودوش‌چون بمن‌درنگریست   بنشست وبهای‌های برمن‌بگریست
گریان‌بروصل شدکه‌تدبیرش‌چیست؟   تاچند بجان‌دیگران‌خواهدزیست؟

ای شاه، نجیب کفشگر دانی کیست؟ — آن کس که از و خزانه‌ات از مال تهیست
سیمست ز کل حبه طلب، ورنه از و — سگ داند و کفشگر، که در انبان چیست؟

ای دل، یارت، که سر بسر کبر و منیست — بازیچهٔ غمزه‌هاش پیمان شکنیست
سودای لب چنین کسی نتوان پخت — باخویشتن آی، این چه بی خویشتنیست؟

بوطالب نعمه طالب نعمت نیست — زان در کرمش تکلف ومنت نیست
در همت او هر دو جهان مختصر ست — جزوی ز پیمبر یست، آن همت نیست

پایی، که نه از هوای تو در گل نیست — رایی، که نه کار تو بر و مشکل نیست
القصه، زهر چه نام شادی دارد — درعالم عشق، جز غمت حاصل نیست

پای تو، اگرچه در وفا محکم نیست — وز دست تو پاك درد مرا مرهم نیست
با این همه از غمت گریزم هم نیست — دل بی غم دار، کز تو دل بی غم نیست

تا چند کنم طلب وفای تو که نیست؟ — تا کی گویم کسی بجای تو که نیست؟
گفتی که: تر اجان و جهان جز من نیست — ای جان جهان، بخاك پای تو که نیست

گر در خور قدر و قیمتم سیمی نیست — چون من بهنر کسی در اقلیمی نیست
عیبی نبود گر فلکم سیم نداد — چونان که ز نان اسعدم نیمی نیست

محنت زده‌ای که کلبه‌ای داشت بدشت — در نعمت و ناز دیدمش برمی گشت
گفتمش که: گنج یافتی؟ گفتا: نی — بوطالب نعمه دی برین دشت گذشت

زیبا یارا، دل من این کی پنداشت؟ — کز وصل توام امید بر باید داشت
آسوده بدم با تو، فلك نپسندید — خوش بود مرا با تو، زمانه نگذاشت

گر بنده دو روز خدمتت را بگذاشت — نه نقش عبادت تو بر آب نگاشت
تقصیر از آن کرد، که چشمی که بآن — بیماری چون تویی توان دید نداشت

اندوه تو چون دلم بشادی انگاشت — وز بهر توپیوند جهانی بگذاشت
گیرم بجفاش باز نتوانم برد — دایم ز وفاش باز نتوانی داشت

چون آتش سودای توجز دود نداشت — مسکین دل‌من امید بهبود نداشت
در جستن وصل تو بسی کوشیدم — چون‌بخت نبود، کوششم‌سود نداشت

دی عشق رخت‌مرا مشوش می‌داشت — گه‌دیده پر آب‌ودل‌پر آتش‌می‌داشت
جان ازپی آنکه با غمت‌یك دل‌بود — تا وقت‌سحر وقت دلم خوش‌می‌داشت

دلبر ز وفا و مهر یکسر بگذشت — تا کار دلم زدست دلبر بگذشت
چون دیدکزو قدم بر آتش دارم — بگذاشت مرا که آبم از سر بگذشت

عمری، که تر وخشك‌من آن بود گذشت — وان‌مایه، که کردمی بدان‌سود گذشت
افسوس ! که روز بی غمی دیر رسید — پس‌چون‌شب‌وصل‌دیگران‌زود گذشت

زین گردش این هفت‌مخالف درهفت — هر هفته در افتیم بهفتاد اکفت
می ده، که خرجوانی اندرگل خفت — تا کی غم‌عالمی که چون رفتم رُفت ؟

با گل گفتم: شکوفه درخاك بخفت — گل‌دیده‌پر آب کرد ازباران ، گفت:
آری ، نتوان گرفت با گیتی جفت — بنمای گلی که ریختن را نشکفت

چشمم زغمت بهرعقیقی که بسفت — برچهره هزارگل زمهرت بشکفت
رازی، که‌دلم‌زجان‌همی داشت‌نهفت — اشکم بزبان حال با خلق بگفت

مسکین دل من چو محرم‌راز نیافت — وندر قفص جهان هم آواز نیافت
اندر سر زلف خوبرویان گم شد — تاریك شبی بود کسش باز نیافت

سلطان، که‌جهان‌جوداز و بیش نیافت — آن کیست کز وفراغت‌خویش نیافت
در دولت او عامل احوال ز کار — صدباره جهان‌بگشت‌ودرویش نیافت

سلطان جهان،جهان بیاراست برفت
سرو چمن ملك بپیراست برفت
چون کج روییی بدید ازدورفلك
کج رابکجان داد ، رەراست برفت

دلبر، چو دلم بعشوه بربود برفت
غمهای مرا بغمزه بفزود برفت
بس دیر بدست آمد وبس زود برفت
آتش بمن اندرزدوچون دودبرفت

حامی جهان ز جور افلاك برفت
بنیاد نظام عالم خاك برفت
آن زهرزمانه را چو تریاك برفت
اورفت وسعادت ازجهان پاك برفت

آن بت، که دلم بزلف چون شست گرفت
عالم بخمار نرگس مست گرفت
بس دل ، که کنون بقهر درپای آورد
زین پیش که آن نگار بردست گرفت

از مشعلهٔ لاله جهان نور گرفت
وزچهرهٔ گل روی زمین حور گرفت
صحرا اسباب بزم ملکت پوشید
بستان صفت مجلس دستور گرفت

چون باغم عشق تودلم ساز گرفت
چشمم طلب خون دل آغاز گرفت
تودست بخون ریختنم رنجه مدار
هجران تواین مهم بجان باز گرفت

ای دل، بجز آن زلف چوشستت نگرفت
جز غمزهٔ آن نرگس مستت نگرفت
می لاف زدی که صبر دستت گیرد
از پای در آمدی ودستت نگرفت

با یار مرا زور و ستم در نگرفت
زاری وفسون ولابه هم درنگرفت
ازشرم ترم چو سنگ نم درنگرفت
تدبیر درم کنم ، که دم در نگرفت

عیشی، که نمودم ازجوانی ، همه رفت
عهدی، که خریدم ازجهان، دمدمه رفت
هان ؛ ای بزلنگ آفرینش ، بشتاب
وین سبزهٔ عاریت رها کن ، رمه رفت

ای روزی خصم پیش خوردحشمت
جزویست قیامت ز نبرد حشمت
اندیشهٔ بدمکن، که جیحون ، شاها ،
انباشته شد ز جمله گردحشمت

گفتی: چو شود خسته دل از هجر منت
از وصل مفرحی نهم در دهنت
ای مطلع خورشید زه پیرهنت
دیدی که چو صبح اول آمد سخنت؟

ازنازکی، ای صنم، گل خود رویت
خسته شود از طرهٔ عنبر بویت
ز انگشت نمای عاشقان در کویت
ترسم که نشان بماند اندر رویت

ای ماه دو هفته چاکر آن رویت
وی مشك ختن بندهٔ آن گیسویت
ازعشق تو من بنده همه شب بیدار
تو فارغ و خفته در کنار مویت

عمری بادت کزو برشك آید نوح
راحی بکفت کزو خجل ماند روح
شام همه شبهات بصبح آبستن
صبح همه روزهات ضامن بصبوح

عمری جگرم خورد ز بدخویی چرخ
یك روز نرفته راه دلجویی چرخ
آورد و بدست جور مریخم داد
با زهره گرفتست مراگویی چرخ

چون هرکه زخشم ایزدش نامد یاد
وز مرتبه آفتاب را بار نداد
ازمرگ بیك تپانچه برخاك افتاد
احسنت! ای مرگ، هرگزت مرگ مباد

دادم بامید زندگانی بر باد
نابوده ز روزگار خود روزی شاد
زان می ترسم که روزگارم ندهد
چندان که ز روزگار بستانم داد

باهرکه زبان چرخ رازی بگشاد
چون پای نداشت، پای با سر بنهاد
زان داد سخن همی بنتوانم داد
کابستن رازها بنتواند زاد

از چرخ که گامی بمرادم ننهاد
وز بخت که بندی ز امیدم نگشاد
پیروز شد طغانتگین دادم داد
پیروز شه طغانتگین باقی باد

در چشمهٔ تیغ بی کفت آب مباد
در زلف زره بی کتفت تاب مباد
بی یاد مبارك تو در دست ملوك
در آب فسرده آتش ناب مباد

هرگز دلم از وفای تو فرد مباد یك دم‌زغم تو بی دم سرد مباد
گروصل تودرمان‌دلم خواهدکرد پس‌یك نفس ازدرد تو بی‌دردمباد

ای شاه زمین ، دورزمان‌بی‌تومباد تاحشرسمود را قران بی تومباد
آسایش جان‌زتست،جان‌بی‌تومباد مقصود جهان‌تویی،جهان‌بی‌تومباد

با قدر توآب آسمان ریخته باد با خاك درت ستاره‌آمیخته باد
گرکم‌کند ازمهر تویك موی فلك خورشید ازو بموی آویخته‌باد

حسن تو،ترازنیکوان شاهی داد عشق تو مرا بخیره گمراهی داد
از راستیم نخواهی ار آگاهی تا چند مرا پردهٔ‌کج خواهی‌داد

بوطالب نعمه ،آن جهانی همه مرد هرگزغم‌این‌جهان خونخواره نخورد
هر طالب نعمه کو بدو رو آورد از نام ندرپدردامن حرصش پرکرد

آن‌نورکه‌ملك یافت ازروی تو مرد ازهیچ فلك بدست نتوان آورد
وآن سایه‌که برزمانه عدلت‌گسترد خورشید بنور پیسه نتواند کرد

هر تیره شبی ،که ره بروزی نبرد گردون بحساب عمر من برشمرد
با این همه ماتم فراقش دارم گرچه بهزارگونه محنت گذرد

عاقل چو بحاصل جهان در نگرد خشك وترآسمان بیك جو نخرد
کو هر چه دهد تاکه نیارد ببرد حاشاچوسگی‌که قی کندپس‌بخورد

چون‌نیست یقین‌که شب‌چه خواهد آورد بیش این غم نا آمده نتوانم خورد
فردا چو ندانم که چه خواهد بودن امروز چه دانم که چه می‌بایدکرد ؟

این عمر ،که‌سرمایهٔ‌ملکست‌نه‌خرد چون بی‌خبران بسر همی‌بایدبرد
وز غبن چنین زندگی‌پیش‌ازمرگ روزی بهزار مرگ می بایدمرد

صد پرده فلك شبی زمن بردارد
تا روز چوشب ز پرده بیرون آرد
از دست شب وروزبشب بگریزد
آن کس که‌چو روزمن‌شبی‌بگذارد

خودعهدکسی، کسی‌چنین‌بگذارد؟
کندر بد و نیک هیچ یادش نارد
جانا زوفا روی‌مگردان، که‌هنوز
خاك در تو نشان رویم دارد

گریك شبه وصل بت دلم بازآرد
یک ساله فراقش فلك آغاز آرد
صد روز ازبن که می‌گذارم بدهم
گردو رفلك ازان شبی باز آرد

باد سحری گذر بکویش دارد
زان بوی بنفشه‌زار مویش دارد
در پیرهن غنچه نمی گنجد گل
از شادی آنکه رنگ رویش‌دارد

گر دوست مرا بکام دشمن دارد
یا خسته دل وسوخته خرمن‌دارد
گو:دار، کزین جفافراوان بیشست
آن منت غم که بردل من دارد

بیننده، که چشم عافیت بین دارد
می‌خوردن‌ومست‌خفتن‌آیین دارد
تاجان دارم بدست‌برخواهم‌داشت
تلخی! که هزار جان شیرین دارد

دل، گرچه‌غمت‌زجان‌نهان می‌دارد
اشکم همه خرده درمیان می‌دارد
جان بی‌تو کنون فراق تن‌می‌طلبد
تن بی‌تو کنون ماتم جان‌می‌دارد

نه دل زوصال تو نشانی دارد
نه جان ز فراق تو زمانی دارد
بیچاره تنم همه جهان داشت بتو
واکنون بهزار حیله جانی دارد

شب‌نافهٔ مشك رنگ برکیوان‌برد
تقدیر بامر نامهٔ توفان برد
ای روی‌توروزووصل‌توکشتی‌نوح
انصاف بده ، بی‌تو بسر نتوان برد

باآنکه غم‌عشق توازمن جان برد
وآن‌جان بهزاردرد بی‌درمان برد
تا دسترسی بود مرا در غم تو
انگشت به هیچ شادی‌ای نتوان برد

دل در غم تو گر بمثل جان نبرد　　سر در بازد بصبر و فرمان نبرد
زان می ترسم که عمر کوتاه دلم　　این درد دراز را بپایان نبرد

موری که زبچاه پشست یازی گذرد　　بی‌تو شب من بدان درازی گذرد
و آن شب که مرا بی‌تو ببازی گذرد　　گویی که همه بر اسب تازی گذرد

تا این دل من بعاشقی رای تو کرد　　این عشق مرا بنده ومولای‌تو کرد
ای ماه ، دوچشم دلفریب تو مرا　　شیدای‌تو،شیدای تو،شیدای‌تو کرد

آن‌کو بمن سوخته خرمن نگرد　　رحم آرد ، اگر بچشم دشمن‌نگرد
آنرا که بعشق‌رغبتی‌هست کجاست؟　　تا رنجه شود نخست ودرمن‌نگرد

بی‌تو بهم از توبی‌خبر خواهم مرد　　در آب زریگ تشنه‌ترخواهم مرد
صدبار اگر درنفسی خواهم یافت　　در حسرت یك باردگرخواهم‌مرد

سی‌سال درخت بخت من‌بار آورد　　چرخ این‌سه‌ششم‌بروی‌تیمار آورد
زان روی برویم این‌قدر کار آورد　　تا دشمنم ازدوست پدیدار آورد

خون دل من بتم بصد ناز خورد　　مانند پیاله‌ای کز آغاز خورد
جانم چو پیاله در لب آمد بامید　　باشد که لبش دمی بمن بازخورد

در عرصهٔ ملکی ،که‌کمی نپذیرد　　تا چند هنر ! کز چومنی نگزیرد
خورشید فراغتم فرو می میرد　　بوطالب نعمه‌کو ؟ که دستم گیرد

روی تو ، که شمع لاله زو درگیرد　　گل پرده زروی با توچون‌برگیرد؟
برخیز وبه‌ـزم گلشتان موزه بخواه　　تا چادر غنچه باز در سر گیرد

چون دست غم تو دامن من گیرد　　کمتر غم جان بود که دامن‌گیرد
از دوستی تو من نگردانم روی　　گر روی زمین بجمله دشمن‌گیرد

روی تو بدلبری جهان می‌گیرد
زلف تو زره گری ازان می‌گیرد
جزعت بنظر زبان دل می‌بندد
لعلت بشکر طوطی جان می‌گیرد

رایت کـه جهان بپیش پایت تازد
از مسند و آستان تو کی نازد؟
تو پای بخاك بر نهی صدر زمین
تا چرخ ازو مسند ملکی سازد

خاك قدم تو تاج خورشید ارزد
یك روز غمت بعمر جاوید ارزد
شکر ایزدرا ، که از تو نومیدشدم
وین نومیدی هزار امید ارزد

امروز که بوسهٔ تو جانی ارزد
مفروش بچیزی ، که جهانی ارزد
فرداکه خطت در آید آبت برود
زان بوسهٔ تو هزار نانی ارزد

جانا ، که غم توام عطایی ارزد
وصلت بکشیدن بلایی ارزد
در تهمت تو اگر بریزندم خون
هم تهمت تو بخون بهایی ارزد

روزی که خرد سرشك رنگین ریزد
اندیشه چگونه رنك شمر آمیزد؟
رنگ از رخ آفتاب هم بگریزد
چون سایهٔ ایزد از جهان برخیزد

رای توکـه صبح روز ملك انگیزد
در حادثه‌ای چو رنگ قهر آمیزد
تعجیل حقیقی از فلك بگریزد
آرام طبیعی از زمین برخیزد

تشریف هـوای توبه‌هر جان نرسد
ملك غم تو به هر سلیمان نرسد
درمان طلبان درد تو بسیارند
کان درد بطالبان درمان نرسد

که‌جای کمان بازو ودوش‌تورسد
که تیر سوی چشمهٔ نوش تورسد
و آن‌زه‌مگر ازحدیث‌من‌ساخته‌اند
زیراکه بصد حیله بگوش تو رسد

نه‌مشکل روزگار حل خواهدشد
نه دور فلك همی بدل خواهدشد
زین‌پس‌من‌وعشق‌ومی، که‌این‌باقی‌عمر
تا روز دو بر باد اجل خواهدشد

ازعشق تودرجهان سمرخواهم‌شد وزدست‌غمت زیرو زبر خواهم‌شد
وانگه ز پی هزار شب بی خوابی گریان گریان‌بخواب درخواهم‌شد

رای تو بهیچ روی خرسند نشد تا برهمه خسروان خداوند نشد
رایات تو از رای فلك نپسندید تا ملك‌خراسان چو سمرقند نشد

آخر دل من بوصل پیروز نشد شایستهٔ صحبت دل افروز نشد
دردا ! که‌بمشوه روز عمرم زغمش شب گشت وشب فراق راروز نشد

عدل تو چو سایه بر ممالك پوشد کان ماندو بس که از کفت‌بخروشد
می‌نوش ، که نوش بادت ، گویی خورشید بماه مشتری می‌نوشد

از عکس میی که پادشه می نوشد گیتی بنگر چه حلمها می‌پوشد
خورشید زرشك‌جام چون‌ماه‌نوش اندر خم آسمان چو می‌می‌جوشد

زلف تو بفتنه باز بیرون آمد این کارکه داند به کجا انجامد؟
آرام دهش دو روز در زیرکلاه باشد که دمی فتنه فرو آرامد

رخسار توچون سوسن آزادآمد زلفین تو چون رشتهٔ شمشاد آمد
بر چنك توگویی ز توبیداد آمد کزدست تو این چنین بفریادآمد

تا رای تو از قدح بشمشیر آمد گرد سپهت زبر ، فلك زیرآمد
نصرت بزبان تیغ تیزت می‌گفت: تا باز که از ملك بقا سیر آمد؟

آنی ،که کفت ،ضامن ارزاق آمد وآنی ، که درت قبلهٔ آفاق آمد
مقصود جهان‌تویی، تو، ارچه‌بوجود اول حسن بن علی اسحاق آمد

رنجی ، که مرا ز هجر آن ماه آمد گویی که همه بکام بد خواه آمد
افزون ز هزار بارگویم هر شب: هان! ای‌اجل، اد نمرده‌ای گاه آمد

رفتم بر گل ، چو از سفر می‌آمد — وز غنچه بصد ناز بدر می‌آمد
با او صفت روی تو مــی گفتم و او — از شرم تو سرخ و زرد برمی‌آمد

چون سایه دویدم از پیش روزی چند — وز صحبت او بسایهٔ او خرسند
امروز چو آفتاب معلومم شد — کو سایه برین کار نخواهد افکند

ای دل، چه کنی بعشوه‌خود را خرسند؟ — پای تو فرو گلست و آن پایه بلند
بالغ شده‌ای ، ببر ز باطل پیوند — چون طفل زانگشت مزیدن تا چند؟

آن روز که جان نامهٔ عشقت برخواند — دل دست ز جان بشست و دامن بفشاند
آن صبر که خادمت بدان آسوده — آن نیز، بقای عمر تو باد ! نماند

خوی تو ز دوستی چو دامن بفشاند — ننشست که تا بروز هجرم ننشاند
گویی که: چنین اگر بماند چه کنی؟ — دل ماتم جان بداشت ، دیگر چه بماند؟

یك باره مرا بلایت از پای نشاند — بر یك یك مویم آب رنجوری راند
چون سیم وزرم بر آتش تیز گداخت — و آن سیم وزری که بود بر خاك فشاند

ای دیده ، دل آیت بـلا می‌خواند — هش دار ! که درخونت بسی گرداند
ای یار ، اگر موافقت خواهی کرد — من بیزارم ، تو دانی و دل داند

با آنکه همه کار جهان او راند — آنگه بنشین که نزد خویشت خواند
با آنکه همه ملوك نامم دانند — نامردم اگر یکی نشانم داند

ای دل ، ز هزار دیده خون میراند — عشقی ، که ترا سلسله می‌جنباند
خوش خوش بدعای شب میفگن کارت — بنشین ، که بروز محنتت می‌ماند

تا طارم نه سپهر آراسته اند — تا باغ چهار طبع پیراسته‌اند
در خار فزوده و ز گل کاسته‌اند — چتوان کردن؟ چو این چنین خواسته‌اند

افسوس! که چشم بخت من خفته بماند — کارم چو سر زلف تو آشفته بماند
اندر دل من بود حدیثی با تو — دل خون شد و آن حدیث ناگفته بماند

با روی تو از عافیت افسانه بماند — در چشم تو عقل شوخ دیوانه بماند
ایام ز فتنهٔ تو در گوشه نشست — خورشید ز سایهٔ تو در خانه بماند

چون روز علم زد بحسامت ماند — چون یك شبه ماه شد بجامت ماند
تقدیر بعزم تیز گامت ماند — روزی بعطا دادن عامت ماند

هم ابر بدست در فشانت ماند — هم برق بتیغ جان ستانت ماند
هم رعد بکوس قهرمانت ماند — هم ژاله بباران کمانت ماند

خورشید بروشنی برایت ماند — گردون ز شرف بخاك پایت ماند
دوزخ بعتاب جان گزایت ماند — فردوس بعرصهٔ سرایت ماند

مسعود سعادت جهان بود نماند — فهرست سعود آسمان بود نماند
گو: خواه بمان جهان کنون، خواه ممان — چون آنچه ازو خلاصه آن بود نماند

ما را بجز از نیاز تو چیز نماند — در کیسهٔ عقل نقد تمییز نماند
که گاه بآب دیده دل خوش بودی — چندان بگریستم که آن نیز نماند

چشم و دل من، که هرچه گویم هستند — در خصمی من بمشورت بنشستند
اول پایم بزور غم بشکستند — و آخر دستم ز بی غمی بر بستند

یاران بجهان چشم چو گل بگشادند — هریك دو سه روز رنگ و بویی دادند
چون راست که بر بهار دل بنهادند — از بار یگان یگان فرو افتادند

یاران موافق همه از دست شدند — در پای اجل یگان یگان پست شدند
بودند بیك شراب در مجلس عمر — دردا! که زما بیشترك مست شدند

زان پس که دل ودیده بهم برسپرند با عشق یکی شوند و ابم ببرند
صبرا ، نتوانی غم کاری بخوری ای‌صبر، مگویی که‌ترا باچه‌خورند؟

بس دور فلك،که اختران بگذارند تا مردوشی چو بوالحسن باز آرند
کو حیدر هاشمی و کو حاتم‌طی؟ تا ماتم مردمی و مردی دارند

زلف تو مصاف عنبر تر شکند لعل تو بهای تنگ شکر شکند
گل کیست که با رخ تودرباغ آید؟ وانگه دو سه‌روز خویشتن برشکند

گردون بخیل سیر نانت نکند تا خون دل آرایش خوانت نکند
وانگاه دلش ز غصه خالی نشود تا غارت جان وخان و مانت نکند

شادم بتو ، گر فلك حزینم نکند وآنچ از تو گمانست یقینم نکند
اکنون ، باری ، دست من ودامن‌تو گر چرخ سزا در آستینم نکند

شمشیر تو با خصم تو پیمان نکند تا ملك عراق چون خراسان نکند
اسب تو ز تاختن فرو ناساید تا پیش در خلیفه جولان نکند

سلطان غمت بنده نوازی نکند تا خواجهٔ هجر ترکتازی نکند
از والی وصل تو نشانی باید تا شحنهٔ غم دست درازی نکند

دلدار دل مرا ز تن دور افکند وز زلف کمانم بسخن دور افکند
امروز که پی بچین زلفش بردم برد ازبس گوش خویشتن،دورافکند

دلبر ، چو زمن‌قوت‌روان بازافکند دل صحبت‌من بدان جهان‌بازافکند
صبر ازپی دل هم شدنی بود ، ولی روزی دو سه‌از برای جان‌بازافکند

خوش‌خوش دم‌تومراچودردام‌افکند در دست فراق و پای ایام افکند
ای‌دوست،بدین‌روز،که دشمنت‌مباد من سوخته دل را طمع خام‌افکند

گلها چو بباغ جلوه را ساز کنند
در غنچه نخست هفته ای ناز کنند
چون دیده بدیدار جهان باز کنند
از شرم رخت ریختن آغـاز کنند

این طایفه ، کز مروت آیین نکنند
زیشان نه بس این که بخل را زین نکنند
آن شد که همی بشعر احسان کردی
امروز همی بشعر تحسین نکنند

قومی ،که درین سفر مرا همراهند
از تعبیهٔ زمانه کم آگاهند
مامی کوشیم و آسمان می گوید :
نقش آن آید که نقشبندان خواهند

گردون چو نشست و خاست می بیند
با خلق همان شیوه چرا نگزیند؟
چون بنشینی باد صبا بر خیزد
چون برخیزی گرد ستم بنشیند

بادل گفتم که: عشق چون روی نمود
در دامن صبر چنك محکم کن زود
دل گفت : مرا بر تو بباید بخشود
گر معتمد صبر تو من خواهم بود

دستت بسخا چون ید بیضا بنمود
از جود تو درجهان جهانی افزود
کس چون تو سخی نه هست و نه خواهد بود
گو: قافیه دال شو، زهی! عالم جود

گفت آنکه مرا ره بسلامت بنمود
کان بت نکند وفا و برگردد زود
پس آن همه گفتها یقین گشت و نبود
امروز ندارد پشیمانی سود

چشم تو در آیینه بچشم تو نمود
برچشم تو فتنه گشت هم چشم تو زود
چشم خوش تو چشم ترا کرد بچشم
پس آفت چشم تو هم ازچشم تو بود

شبها ز غمت ستم کشم بـایدبود
وز محنت تو بر آتشم باید بود
بس روز دگر تا پی غم کور کنم
با این همه ناخوشی خوشم باید بود

دل در خور صحبت دل افروز نبود
زان بر من دل سوخته دلسوز نبود
زان شب که برفت و گفت: خوش باد شبت!
هرگز شب هجران مرا روز نبود

دوشم ز فراق تو همه شیون بود / چشمم چو پر از خون شده پرویزن بود
بر هر مژه خونی که مرا در تن بود / چون دانهٔ نار بر سر سوزن بود

گردون بوصال ما موافق زان بود / کان تعبیهٔ هجر در آن پنهان بود
امروز رهین شکر او نتوان بود / کان روز وصال هم شب هجران بود

می خوردم دوش، کم غم افزون شده بود / وز دیده خیال دوست بیرون شده بود
دانی که قدح بدست من چون شده بود؟ / تا می خوردم قدح پر از خون شده بود

گل یك شبه شد، هین! که چو گستاخ شود / در پیش تو دست بسته بر کاخ شود
خیز، ای گل نوشکفته، در شو بچمن / تا جامه دریده غنچه در شاخ شود

هر کو نه بخدمت تو خرسند شود / آفاق برو حبس و زمین بند شود
و آن را که ببندگی پذیری روزی / شب را بهمه حال خداوند شود

آخر غم غور از دل ما دور شود / وین ماتم هجر دوستان سور شود
لشکر کش گردون چو در آید بحمل / فرمانده گیتی بنشابور شود

آنرا که خرد مصلحت آموز شود / کی در غم عید و بند نوروز شود
عیدی شمرد که عید نوروز شود / هر شب که بعافیت برو روز شود

تسلیم چو بر حادثه پیروز شود / هم حادثه یار و حیله زآموز شود
هرسان که بود، چو حیله‌ها گردانست / روزی بشب آید و شبی روز شود

با آنکه غم از دلم برون می‌نشود / از تلخی صبر دل زبون می‌نشود
با این همه غصه سخت جانی دارد / این دیده که از سرشك خون می‌نشود

ای کاسهٔ تو سیاه و دیگ تو سپید / از آتش و آب هر دو ببریده امید
این شسته نمی‌شود مگر از باران / و آن گرم نمی‌شود مگر از خورشید

آن روز که بنده‌خاك خدمت‌بوسید بر خدمت تو هیچ سعادت نگزید
وامروز چو رنگ و رونق خویش بدید ابرام بخانه برد و امید برید

یك شب مه گردون برخت می‌نگرید وز اشك ز دیده خون دل می‌بارید
یك قطره ازان بر رخ زیبات چکید وان خال بدان خوشی ازان گشت پدید

زان پس که وصال روی در پرده کشید واندوه فراق پرده بروی بدرید
گفتم که : مگر توانمش دید بخواب؟ خود خواب همی بخواب نتوانم دید

بیداد فلك پردهٔ رازم بدرید تیمار جهان امیدم از جان ببرید
ای دل، پس ازین کناره‌ای گیر و برو کین کار مرا کرانه‌ای نیست پدید

گر بنده ز آب می بترسد شاید مکتوب همی دلیربی بنماید
آخر دوسه خدمتم ازان سو آمد باشد که یکی جواب ازین سو آید

ای قهر تو گفتی که اجل می‌زاید و امروز بقا بعدل می‌افزاید
آن قهر جهان گیر چنان می‌بایست و آن عدل جهان دار چنین می‌باید

در مستی اگر ببرد خوابم شاید می‌دیده ببندد ، ار چه دل بگشاید
بیدار ز مادران چو تو کم زاید بخت تونیم ، که هیچ خوابم ناید

بس راه ، که پای همتم پیماید تا مشکل یك راز فلك بگشاید
بس روز سیه که از غلط پیش آید تا از شب شك صبح یقینی زاید

جان یك نفس ازدرد تومی‌ناساید وزدل نفسی بی تو همی برناید
یك بار دگر وصل تو در می‌باید وانگه پس‌ازان اگر نماند شاید

زلف تو که در فتنه کنون می‌آید ازغارت جان ودل دمی ناساید
وای! ازشب زلف‌تو، که گر کار اینست بس روز قیامت که جهان رازاید

یك درفلك ازامید من نگشاید یك کار من از زمانه بر می‌ناید
جان کاهد ، غم تو می افزاید در محنت من دگر چه‌درمی‌باید؟

آنی که کفت ضامن ارزاق آید (۱) | و آنی که درت قبلهٔ آفاق آید
مقصود جهان ارچه تو بودی، بوجود | اول حسن بن علی اسحاق آید

وصل تو، که از سنگ برون می آید | در کوکبهٔ خیال چون می آید؟
باهجر همی گوید: ازین رنگ رزی | من می دانم که بوی خون می آید

لایق بجهان شاه جهانی باید | زین حمله دهی، جمله ستانی باید
زین طایفه امن آدمی ممکن نیست | این ها همه گرکند شبانی باید

هم توسن چرخ زیر زین را شاید | هم گوهر خورشید نگین را شاید
تا ظن نبری که آن و این را شاید | پیروز شه طفاتکین را شاید

با گل گفتم: ابر چرا می گرید؟ | ماتم زده نیست، بر کجا می گرید؟
گل گفت: اگر راست همی باید گفت | بر عمر من و عهد شما می گرید

گفتم: ز فراق یاسمن می گرید | این ابر، که زار بر چمن می گرید
گل گفت که: ازچه خویشتن بر شکنم؟ | بر خندهٔ یك هفتهٔ من می گرید

شد عمر و زمانه را جوادی نرسید | وزنامهٔ آرزو سوادی نرسید
دستی که بدامن قناعت نزدیم | دردا! که بدامن مرادی نرسید

روی تو، که آفتاب فضلست و هنر | گر یاد کند نیم شب از نیلوفر
ناکرده برو تمام رای تو گذر | از آب بخاصیت بر افرازد سر

---

۱ ـ تنها درقدیم ترین نسخه ردیف این رباعی «آمد» نوشته شده رجوع کنید بصحیفهٔ ٦۰۱

گویی : مفکن تو دبه در پای شتر
تا من چو خران همی‌جهم بر آخر
گرنه زندت صلاح قواده پسر
من بر کس این سخن زنم کیرکی پر

دی ماو می وعیش خوش وروی نگار
و امروز غم جدایی و فرقت یار
ای گردش ایام ، ترا هردو یکیست
جان برسر امروز نهم ، دی باز آر

ای دیده ، بهرزه اشك بیهوده مبار
دلتنگی من بس است ، دل تنگ مدار
عاشق تو نه‌ای، گریستن کار تو نیست
کار من بیچاره بمن باز گذار

ای عشق ، بجرغمم رفیقی دگر آر
وی وصل غرض تویی، سراز پیش بر آر
ای هجر ،نگفته‌ای : بریزم خونت ؟
گر وقت آمد ، بریزو برمن بسر آر

در دست غمت زبونست ، ای یار
وین کارز دست من برونست، ای یار
وین طرفه که باتو نردجان می‌بازم
دست تو بهست، دست‌خونست، ای یار

دل محنت تازه چاشنی کرد آخر
سوگند هلاك جان من خورد آخر
عشقی، که فرو برد جهانی بزمین
می‌جست و هم از زمین بر آورد آخر

عشق تو مرا زیر و زبر کرد آخر
از سر تا پایم ز پای سر کرد آخر
وان دل، که مرا گم شده بدچندین وقت
هم سر ز گریبان تو در کرد آخر

برمن شب هجر تو سر آید آخر
این صبح وصال تو بر آید آخر
دستی، که ز هجران تو بر سردارم
از وصل بگردنت در آید آخر

ما این همه غم باکه گساریم آخر؟
وین غصه دمی باکه بر آریم آخر؟
کس نیست، که با او نفسی بتوان زد
تنها همه عمر چون گذاریم آخر ؟

ای ماه تمام ، بر نیایی آخر
جانی ،که همی رخ ننمایی آخر
چون جان بلطافت و چو ماهی بکمال
جان من و ماه من کجایی آخر ؟

ای کز تو فزود عزدین عدل عمر وز جور تهی کرد زمین عدل عمر
امروز بصدزبان جهان می گوید : ای عدل عمر بیا ببین عدل عمر

خورشید ز رای مقتفی دارد نور وزدولت سنجریست گیتی معمور
از ناصردین ، رایت دین شد منصور احسنت وزه! ای خلیفه، سلطان، دستور

منصوریه هرگزت درآید بضمیر ؟ کاید بدرت موکب میمون وزیر
هین! کولب غنچه؟ گو: بیا، دست ببوس کودست چنار! گو: بیا، دست بگیر

هستم شب و روز و روز و شب در تدبیر تا خصم ترا چون کشم ؟ ای بدر منیر
هان ! تازقصاص من نترسی، که مرا هم گردن تیغ هست وهم سینهٔ تیر

ای چرخ نفور ، از جفای تو نفیر ای بخت جوان ، فغان ازین عالم پیر
ای عمر عزیز، کز توام نیست گزیر وی دست اجل ، زدست غم دستم گیر

ای روی تو آفتاب وای کلك تو تیر وی چون تو جوان نبوده درعالم پیر
دانی همه علمها ، مگرغیب خدای داری همه چیزها ، مگرعیب و نظیر

ای دل ، هم از ابتدا دل ازجان بر گیر وآن که بفراغت پی آن دلبر گیر
یانه ، مزن این حلقه وراه اندرگیر وین هم بمزاج آن صد دیگر گیر

جز بنده رفیق وعاشق ویار مگیر غم خوار توام ، غم مرا خوار مگیر
در کارتو کارم ار بجان نایدراست تو پای بکار برنه و کار مگیر

گرچه طلب صحبتم ای شمع طراز دوش آبله کرد پایت از راه دراز
امشب برما بباش ، تا بانگ نماز چون آبله بردست همی باش بناز

از آرزوی خیال تو روزدراز در بند شبم با دل پر راز و نیاز
ازبی خوابی همه شب، ای شمع طراز می گویم: کی بود که روز آید باز ؟

زان شب، که بروز بوده‌ام با تو براز
روزوشبم ازغمت سیاهست ودراز
بس‌روزچنین، که‌بی‌توشب‌خواهم کرد
تا با تو شبی چنانْ بروز آرم باز

آن‌شدکه‌من ازعشق توشبهای دراز
با مه‌گله‌کردمی و با پروین راز
جستم،چوجهدکبوتر از چنگل‌باز
رفتم ، نه چنان‌که بینیم دیگر باز

ای دل ، بخریدی دم آن‌شمع طراز
وی دیده ، حدیث گریه‌کردی آغاز
ای‌عشق‌کهن‌ناشده، نوکردی دست
آن‌محنت ناگذشته، آوردی باز

دی شادی روزوصلت ، ای‌شمع‌طراز
باصد شب هجر بیش‌گفتست براز
تاخودپس‌ازین، زآن‌همه‌شبهای‌فراق
با روز وصال‌کی‌غمی‌گویم باز ؟

ای‌دست‌تودرجفا چوزلف تودراز
وی‌بی سببی گرفته پای، از من باز
ای دست‌ز آستین برون‌کرده‌بعهد
وامروز کشیده پای در دامن ناز

گرمابه بکام انوری بود امروز
کان جا همه‌ماه‌ومشتری‌بودامروز
گویند بگرمابه همه دیو بود
چونست بگرمابه‌پری بودامروز ؟

آن‌دل، که تودیده‌ای فکارست هنوز
در عشق تو با نالهٔ زارست هنوز
آن‌آتش دل ز سرگذشتست مرا
وآن‌آب دو دیده برقرارست هنوز

بازارقبول‌گل،چوشدخوش‌خوش‌تیز
گفتم‌که:بباغ در شو،ای دلبر ، خیز
گل‌گفت‌که :آب‌قدمش‌خیره مریز
ما دست گلابگرگرفتیم و گریز

ای ماه ز سودای تو در آتش تیز
چون‌سوخته گشتم ،آب‌رویم بمریز
چون‌چرخ ستیزه جوی بامن مستیز
من درتو گریختم ، توازمن مگریز

از خاك در توگر کنم رای گریز
بادست، چونیست‌با توپروای‌گریز
غم‌آب دلم ببرد ،کودست وصال ؟
جان برسر آتشست ،کو پای گریز

پیرورشهٔ‌ای‌خورده سپهر از تو هراس — هر ساعت و پس کرده زمین بوس و سپاس
زیرا که کنی بخنجر چون الماس — از هفت فلك بیك زمان چارده طاس

ماییم درین گنبد دیرینه اساس — جویندهٔ رخنه‌ای چو مور اندر طاس
حیران شده در منزل امید و هراس — سرگشته و چشم بسته چون گاو خراس

در منزل دل غم تو می آید و بس — در سکنهٔ جان غم تو می باید و بس
تا صبح جمال فتنه زای تو دمید — گویی که ز شب غم تو می زاید و بس

مائیم و دو شیشك می روشن خوش — یك حوضك نقل و یك تنورك آتش
با قلیككی و نانكی پنج از شش — گر فرمایی جمال ده ، بی ترکش

روزی که کنم هجر ترا بر دل خوش — گویم : چه کنم ؟ تن بزنم در آتش
چون راست که دز پای کشم دامن صبر — عشق تو گریبان دلم گیرد و کش

چون بندگی شهت نمی آید خوش — با ملك چو آب و دولت چون آتش
برخیز و بسیج آن جهان کن خوش خوش — و آنجا علف گلخن دوزخ می کش

ای دل ، تو برو در برجانان می باش — ساعت ساعت منتظر جان می باش
ای تن ، تو بیا ، ندیم هجران می باش — جان می کن و خون می خور و خندان می باش

ای ماه رکاب خسرو گردون رخش — ای ملك ستان سکندر گیتی بخش
درملك خدای ملك چون بلخ تو نیست — بر گرد و بینده بخش پیرایهٔ وخش

گفتم که : گهی چند بپرسم خبرش — تا بو که برون شود تکبر ز سرش
خود هست کرشمه هر زمان بیشترش — اکنون من و زاری و شفیمان درش

هر تیر جفا ، که داری ، اندر من کش — چون سرز وفا نمی کشم گردن کش
من دست ز آستین برون کرده ز عشق — تو خوش بنشین و پای در دامن کش

خوش در کف عشق آب بت عشوه فروش
تا روز می طرب همی کردم نوش
امشب من وصدهزار فریاد وخروش
تا کی شب دیگرم بود چون شب دوش؟

دوش از غم عشقت، ای بت عشوه فروش
من بودم وصدهزار فریاد و خروش
امشب زستارگان گردون واپرس
تا بی تو چگونه روز کردم شب دوش؟

از خاك درت ساخته ام مفرش خویش
برخیره بباد داده عیش خوش خویش
بنمای بمن تو آن رخ مهوش خویش
هان! تا ببرم آب تو از آتش خویش

یك چند نهان از دل بی حاصل خویش
با صبر پناه کردم از مشکل خویش
کام دلم آن بود که: سرگشته شوم
گردان گردان شدم بکام دل خویش

داری ز جهان زیادت از حصهٔ خویش
در باقی کن شکایت وقصهٔ خویش
تا کی زپی شکم بدرها گردی؟
بنشین وبخور طعام و اغصهٔ خویش

گل روز دوعرض می دهد مایهٔ خویش
زنهار! میفکنی بران سایهٔ خویش
او خود چو ببیند پس ازین پایهٔ خویش
در پای تو ریزد همه سرمایهٔ خویش

با خاك برابرم ز بی سنگی خویش
وزدل خجل ازدوام دلتنگی خویش
یارب، شرمی دهم زبی شرمی خویش
تا بازرهم زننگ وبی ننگی خویش

ای جاه تو چون سماك وعالم چو سمك
یك شقه ز نوبتی جاه تو فلك
یك چند ترا رکاب بر دست ملوك
یك چند ترا غاشیه بر دوش ملك

تا دست طمع بشستم ازعالم خاك
از گرد زمانه دامنی دارم پاك
امید بقا یکی شد و بیم هلاك
چون من بجهان بمردم، ازمرگ چه باك؟

زین رنگ برآوردن برفور فلك
خون شد دلم و نیافتم غور فلاك
درجمله گزیر نیست از جور فلك
تا رخت برون نبردی از دور فلك

آمیختم از بهر تو صد رنگ وحیل هم دست اجل قوی تر آمد بجدل
گر جان مرا قبول کردی ببدل پیش از اجلش کشیده‌ای پیش اجل

آخر شب دوش بی تو، ای شمع چگل بگذشت و گذاشت در غمم خوار و خجل
تو فارغ و من بوعده تا روز سپید در بند تو بنشسته و برخاسته دل

ای گوهر تو خلاصهٔ عالم گل باد از تو دو قوم را دو معنی حاصل
چون آب نکوخواه ترا حکم روان چون لاله بداندیش ترا داغ بدل

ای مسند تو قاعدهٔ دولت کل خصمت که ز عز تست دست خوش ذل
بی قدر چو خار باد و کم عمر چو گل چون آب خروشان و لگد کوب چو پل

زین عمر بتعجیل دوان سوی زوال دانی که مرا جهان چه آید بخیال؟
دشتی ماند ز درد دل میلامیل تشتی ماند ز خون دل مالامال

ای چشم زمانه کرده روشن بکمال در گوش تو خوش ترین سخن لفظ سؤال
رای تو چو آفتاب در اول روز عمرت بادا چو سالها بعد زوال

در هجر همی بسوزم از شرم خیال در وصل همی بسوزم از بیم ملال
پروانهٔ شمع را چنین باشد حال از هجر بسوزد و بسوزد ز وصال

منزل دور است و روز بی گاه، ای دل ره رو، مکش انتظار همراه، ای دل
بشتاب، که منقطع فراوانستند راه است دراز و روز کوتاه، ای دل

ای دل، طمع از وصال جانان بگسل سر رشتهٔ آرزو بدندان بگسل
زان پیش که بگسلند جان از تن تو از بهر خدا، علایق از جان بگسل

صف زد حشم بهار پیرامن گل ابر آمد و پر کرد ز در دامن گل
با این همه جان نماند اندر تن گل گر تو بچمن درآیی، ای خرمن گل

تاب رخ یار من نداری، ای گل
جامه چه‌دری؟رنگ‌چه آری؟ای گل
سودت نکند، تاکه بخواری،ای گل
از بار خجل فرو نباری، ای گل

آنم که ندانم نه وجود ونه عدم
دانم که: ندانم نه حدوث ونه قدم
می‌دانم و مطرب و حریفی همدم
مستی وطرب فزون و هشیاری کم

دردا ! که فروشد لب شادی رادم
برگشت ونگون نگشت پیمانهٔ غم
دشواری بیش گشت و آسانی کم
این ماند زعالم ، ای دریغا ! عالم

ای گوهر تو اصل و طفیلی آدم
وی ذات تو معنی و عبارت عالم
تاحکم کفت نگشت روزی ده خلق
در خلقت آدمی نیاورد شکم

ای زیر همای همتت چرخ مدام
کبك ازنظرت گرفته با باز آرام
اقبال تو شاهین و کبوتر ایام
سیمرغ نظیر خسرو طوطی نام

دل فرق نمی‌کند همی دانه ز دام
راییش به‌جامع است و راییش بجام
با این همه ما ومی ومعشوقه مدام
درمصطبه پخته به،که درجامع خام

از مشرق دست گوهر آل نظام
ده ماه تمام را طلوعست مدام
اینك بنگر که آن خداوند کرام
بفگنده مه نوی زهر ماه تمام

رفتم ، چونبود بیش ازین جای مقام
هر چند بنزدیك تو بودم آرام
کس‌را بجهان مباد ، ای‌سیم اندام
رفتن نه باختیار و بودن نه بکام

زود آی ، بتا ،که حجره آراسته‌ام
مغزای سخن ، که ازغمت کاسته‌ام
زان رو بدعا دوش ترا خواسته‌ام
وامروز بدین نشست بر خاسته‌ام

هرمرحله ای که رخت برداشته‌ام
از خون جگر مرحله تر داشته‌ام
از تو خبر وصل مبادم هرگز
گربی توزخویشتن خبر داشته ام

در عشق زتیمار تو غافل شده ام — سرگشتهٔ قصه های مشکل شده ام
در راه بلای خویش منزل شده ام — نی دل شده ام، که در سردل شده ام

با یاد تو ، ای ریخته عشقت آبم — نشگفت اگر برد برآتش خوابم
روی ازغم چون تویی چرا برتابم ؟ — یا به زغمت کدام شادی یابم ؟

بختی نه ، کزو نصیب جز غم یابم — دردی نه ،که درجهان دوهمدم یابم
شادی مگر ازجهان برونست؟ ازانك — هرچندکه بیش خوانمش کم یابم

هر لحظه که از جمالت آید یادم — از چرخ کبود بگذرد فریادم
ور زانکه بجای آب آتش بارد — من خاك شوم ، تا بتو آرد بادم

من غره بگفتار محال تو شدم — زان روی سزای گوشمال تو شدم
وین طرفه که آزموده صدبار ترا — هم باز بعشوه درجوال تو شدم

سودای تو بیرون شد یکسرزسرم — وزکوی تو ببرید خرد رهگذرم
دست طلب تو باز در کوفت درم — تا بر سرکار برد باری دگرم

دی کرد وداع بر جناح سفرم — تا دست فراق کرد زیر و زبرم
اومی شدوجان نعره همی زد زپیش: — آهسته ترك تاز ، که من بر اثرم

چون روی ندارم که برویت نگرم — باری ، بسر کوی تو بر می گذرم
در دیده کشم ز آرزوی رخ تو — گردی که زکوی تو بدامن سپرم

روزی که بحیلت بشب تیره برم — می گویم شکر وبازپس می نگرم
بنگر که:زغم چگونه خونین جگرم ؟ — تا روز گذشته را غنیمت شمرم

زلف تو دلم بر دوبجان درخطرم — گیرم که زبیم پی بزلفت نبرم
باری ، دمی اززیر کله بیرون کن — چندان که زدور دردل خود نگرم

ای دل ز فلك چرا نیوشی آزرم ؟ هم با دل سرد ساز و باگریهٔ گرم
دل بر توزناله‌ات کجا گردد نرم ؟ آنرا که هزار دیده باشد بی‌شرم

آخر،زتوروی چون بخون‌تر دارم در عشق ز هیچ روی باور دارم
بردارزروی پرده ، ورنه پس ازین من پرده ز روی را زدل بر دارم

ازغم صدف دو دیده پر در دارم از حادثه پوستین بگازر دارم
دردا ؟ که تهی‌دامنم از زر درست وز دست شکسته آستین پر دارم

نام تو نویسم ، ار قلم بر دارم درکوی تو آیم ، چو قدم بر دارم
چون روی‌ترا ببینم، ای‌جان جهان در عمر اگر دیده ز هم بردارم

در کوی غمت هزار منزل دارم وز دست تو پای صبر در گل‌دارم
درکار تو سخت کار مشکل دارم دل نیست پدید وصد غم دل دارم

راز تو همی زخصم پنهان دارم ورنه غم و محنت فراوان دارم
گویی که: زدل‌نداریم‌دوست همی آری ز دلت ندارم ، از جان دارم

نه در غم عشق یار ، یاری دارم نه هم نفسی ، نه غم گساری دارم
بس خسته نهان و آشکاری دارم یارب، چه‌شکسته‌بسته کاری‌دارم !

ای دل ، زوصال تو نشانی دارم وی جان ، ز فراق تو امانی دارم
بیچاره تنم همه جهان داشت بتو و اکنون بهزار حیله جانی دارم

در عشق تو هر زمان گرفتار ترم غمهای ترا بجان خریدار ترم
هرروز بچشم من نکو روی تری هر چند که بیش بینمت زار ترم

بفروختمت سر وبجان باز خرم ارزان بفروختم ، گران باز خرم
یاری خواهم ز دوستان ، ای دلبر تابوکه ترا ز دشمنان باز خرم

از پشت خمیده چنگ می پردازم　　وز دیده زخون دل بریشم سازم
ای عشق ، بهنگام زدن بنوازم　　وی بـاد ، بمعشوق رسان آوازم

من بنده، که کمتر سگ کویت باشم　　این بس باشد که مدح گویت باشم
اقبال نیم، که سال وماه وشب وروز　　واجب باشد که پیش رویت باشم

گفتم که: بخانه یك نفس خواب کشم　　یا پیش وزیر بادهٔ ناب کشم
کی دانستم؟ ز عز و نازش ببرم　　تا جان کنم وخون خورم و آب کشم

بینم دل خویش گردهانت اندیشم　　یابم تن خویش گرمیانت اندیشم
یادم ناید ز سر ، بجان و سر تـو　　الا که ز خاك آستانت اندیشم

خوارو خجلم، خوارو خجل باددلم　　آسیمه سر وپای بگل بـاد دلم
در دست غمم اسیری ازدست دلست　　زین سان که منم اسیردل باد دلم !

بر چـرخ رسید از تودم سرد دلم　　بر دامن غم فشانده‌ای گرد دلم
خون دلم از دیده بپالود غمت　　دردا ! دل فارغ تو از درد دلم

پر شد زشراب عشق جانان جامم　　چون زلف تودرهم‌زده گشت ایامم
درعشق تواین نه بس‌مراد وکامم　　کز جملهٔ بندگان نویسی نامم؟

درخدمت تست عقل وهوش وجانم　　گرپیش برون روم ور ازپس مانم
اقبال نیم، که سال وماه وشب وروز　　واجب باشد که در رکابت رانم .

ازدل ، چو بغمهای جهان درمانم　　از دیده سرشکهای خونین رانم
خود را چه دهم عشوه؟ یقین می‌دانم　　کندر سر دل شود بآخر جانم

شبها که ز روز وصل او یاد کنم　　تا روز هزار گونه فریاد کنم
ترسم که شبی هجر امانم ندهد　　تا باز بروز وصل دل شاد کنم

می‌نوش کنم ولیك مستی نکنم — الا بقدح دراز دستی نکنم
دانی غرضم زمی پرستی چه بود؟ — تا همچوتوخویشتن پرستی نکنم

بازیچهٔ دور آسمانم، چه کنم ؟ — سرگشته گردش‌جهانم،چه کنم ؟
از هرچه همی کنم پشیمان گردم — آیا چه کنم ؟ چومی‌ندانم چه‌کنم

کس‌نیست‌غم اندوخته ترزین که‌منم — با درد دل آموخته تر زین که منم
گفتی که: نه‌ای‌بعشق در پخته‌هنوز — خامی،چه کنی‌سوخته‌ترزین که‌منم؟

بر آتش هجر عمری ار بنشینم — بر خاك در تو هم بـدل نگزینم
از باد همه نسیم زلفت بویم — در آب همه خیال رویت بینم

من دل بکسی جز بتو آسان ندهم — چیزی که گران‌خریدم ارزان‌ندهم
صدجان بدهم‌در آرزوی‌دل‌خویش — وان‌دل‌که‌ترا خواست‌بصدجان‌ندهم

آن‌به‌که دل از تو بر کنم تا بر هم — دست از تو بدیگری زنم تا برهم
چون بر سرپای من نداری بوفا — نام تو ز خود بیفکنم تا بر هم

در موج خطر مرفهی همچو کلیم — در آتش فتنه شاد چون ابراهیم
از معجزه آن ماه بکردی بدو نیم — معصومان‌را ازآتش‌وآب‌چه‌بیم ؟

شکر ایزدرا، که خسر وهفت اقلیم — آن شاه مبارك قدم، آن‌ذات کریم
ازآتش فتنه‌ بکران شد چوخلیل — وزآب خطر بساحل آمد چوکلیم

ای سایهٔ آنکه ملك اوهست‌قدیم — تاچندازین‌ملك‌چوسیبی‌بدونیم ؟
یك‌رویه‌کن این‌کار، که‌سهلست‌وسلیم — ملکست نه بازیچه، والملك‌عقیم

چون پای همی تحفه برد هرجایم — وز پای بپای آمدن می بایم
دستم شکند فلك، من‌آن‌راشایم — آری‌چوگزیر نیست، باری، نایم

ای عشق ، در آفاق بسی تاختهایم تا از دل ودلدار برانداختهایم
آخر ، حق صحبتی که باتست مرا بشناس ؛ همان گیر که بشناختهایم

دی یك دو قدح شراب صافی خوردیم با هم نفسی شبی و روزی کردیم
امروز چنان شد که بناگاه دو دست در گردن رنج و درد هجر آوردیم

با گل گفتم : چون بچمن بر گذریم چون از همه داغ آرزوی تو بریم
گل گفت مرا : چو نیك درمی نگریم از روی بقا برابر یك دگریم

سبحان الله ! غمی بپایان نبریم الا که ازو دردگری می نگریم
آن شد که ستاره می شمردیم بروز اکنون همه روز و شب نفس می شمریم

جانا ، زجفایت ارچه زیر و زبریم از کوی وفا رخت فراتر نبریم
بر بستر دردت نفسی می شمریم یادر گذری زجوی ، یا در گذریم

اندیشهٔ انتقام چون جزم کنیم قهر همه دشمنان بیك عزم کنیم
با چرخ چوبا اتسز اگر رزم کنیم گردون بسم اسب چوخوارزم کنیم

با دل همه شب حدیث تو می گویم بوی تو ز هر باد سحر می جویم
رخساره بآب دیدگان می شویم تا روز دگر زرد نباشد رویم

ماییم و صراحی و شرابی روشن ، مرغی دو و نان چند و نازان دو سه تن
ازمیوه وریحان قدری سیب و سمن بر خیز و بیا ، چنانکه ؛ ی نزد تو من

هستم ز تو دل شکسته ، ای عهد شکن وز دوستی تو با جهانی دشمن
گیرم نبود دست من و دامن تو چتوان کردن ؟ دست غم و دامن من

ای دل ، چوغم نوت دهد چرخ کهن چون کار ندیدگان مشو بی سر و بن
یا عشوهٔ کودکانه می خر بسخن یا تن زن و عاقلانه صبری می کن

شخصی دارم زنده بجان دگران
عمری بهزار درد و محنت گذران
جان بر لب ودل بر اثر او نگران
دور از لب و دندان شما بی خبران

ای دل، مگذارعمر، چون‌بی‌خبران
ایمن منشین ز روزگار گذران
توطاق‌نه‌ای، با توهمان‌خواهدکرد
ایام، که‌کرد و می‌کند با دگـران

ای ساخته گشته از توکار دگران
من یار غم تو و تو یار دگران
من کرده کنار پر ز خون دیده
از بهر تو و تو در کنار دگران

باغیست چو بربهار ازرنگ خزان
عیشی که بعمرها توان گفت ازان
یاران همه انگشت زنان گردرزان
من در غم تو بمانده انگشت گزان

زلفت برسنهاش بر آورد کشان
هرجان‌ودلی که داشت درشهرنشان
زان‌پیش‌که دستارنگه‌نتوان داشت
روزی دوسه درزیرکلاهش بنشان

چون روی حیل نبود نـایاب جهان
یك باره ورق بشستم از تاب جهان
گفتم: چومقیم نیست اسباب‌جهان
خاکش‌برسر، که اوخوردآب‌جهان

آیاکه در وصل تو یارم سفتن؟
راه تو امید وار یارم رفتن؟
می روشن‌وحجره خالی‌وموسم‌گل
ای گلبن نو شکفته یارم گفتن؟

ای دل، چو نمی نهد سپهرت گردن
نتوان بخـروش روز بخت آوردن
برمن‌چه‌بود؟جز که‌بکف خون‌خوردن؟
دیگرچه‌کنم؟ دلا، چه دانم‌کردن؟

ای عادت تو بوعده صادق بودن
وی سیرت تو یار موافق بودن
برموجب‌این‌دورسم نیکو که‌تراست
جز بر تو حلال نیست عاشق بودن

زین‌جور، اگرگذر توان‌کرد بکن
درحال من ارنظر توان کرد بکن
با بنده ز روی مردمی آشتیی
یك بار دگر اگـر توان کرد بکن

هرچ از چوتویی نزیبد، ای دوست مکن
وین خیره کشی، گرچه تراخوست مکن
گفتی: ببرم جان تو و بـاکی نیست
جانا، نه زبهر جان، نه نیکوست، مکن

ای عشق، بوصل اگر توان شادم کن
وی وصل، خراب گشتم، آبادم کن
ای هجر، بحق صحبت آخر نفسی
چندان که دمی بر آرم آزادم کن

ای دل، ز سر نشاط پرواز مکن
فرجام نگر، حدیث آغاز مکن
خاك از سر آن رازنهان باز مکن
خود را ومرا درسر این راز مکن

جانا، دلم از شراب غم خشك مکن
چشمم زسرشك صبح دم خشك مکن
ور عشق گران رکاب صبری دارد
زنهار! نمد زین ستم خشك مکن

می سوز تو خرمن شکیبایی من
تا می نهم از غم تو خرمن خرمن
دامن بحدیث درد من باز مزن
من دانم و اشك لعل دامن دامن

گفتم: چـونشد بعشق رای دل من
خالی شود از بتان سرای دل مـن
کی دانستم؟ که عشقت، ای جان جهان
گیرد بهزار دست پای دل من

در دام غم تو بسته‌ای هست چو من
وزجور تو دل شکسته‌ای هست چو من
بر خاستگان عشق تو بسیارند
در عهد وفا نشسته‌ای هست چو من

ای گنده دهان چو شیر و چون کرگ حرون
چون خرس کریه بوده، چون خوك نگون
چون بوزنه سخره وچو کفتار زبون
چون گربه دهان دریده وچون سگ دون

گرمن توامی عشق کم وصبر افزون
از دیده چرا گشایمی چشمهٔ خون؟
ور تومنی، ای بدست انـدوه زبون
آگاه شوی که عشق چون باشد و چون؟

چشمم زهمه جهان فرازست اکنون
وین دیده بدیدار تو بازست اکنون
گفتار همه جهان مجازست اکنون
ما را بجمال تو نیازست اکنون

بوطالب‌نعمه ، ای همه دولت و دین
در خود نگر و جهان بیك بار ببین
کز همت و جود آفتابی و سحاب
در رفعت و حلم آسمانی و زمین

گفتم : چو دلم بصبر نازد پس ازین
تن درستم و غم بگدازد پس ازین
اکنون که بصبر باغمت بیش نشد
بیچاره‌دلم‌چه‌چاره سازد پس ازین ؟

شاها ، زخزانهٔ تو ریحان و یمین
دارند خزانه‌ها نهان در ثمین
کوزر؟ که‌همین‌برسر گنجست‌وهمان
کوسر ؟ که همان‌ازدر تیغست و همین

ازهجر بجان‌بجسته،یارب ، منم‌این ؟
وزمحنت‌وغم‌برسته ، یارب،منم‌این ؟
دیدار توام بخواب ممکن نشدی
با تو بطرب‌نشسته ، یارب، منم این؟

گفتی : چو شود کار فراقت یکسو
چون اشك چو شمع گرم باشم‌بی‌تو
آن روی‌رویهای چواشکت بکجا ؟
و آن گرم‌سریهای‌چواشکت‌پس کو ؟

آن ماه ، که ماه نو سزد یارهٔ او
خورشیدمی از نشاط نظارهٔ او
چون‌گیرد‌عکس ازلب‌می‌خوارهٔ او
سر بر زند از مشرق رخسارهٔ او

دل کیست؟ که‌ازجان‌نکند‌خدمت‌تو
یاتن‌که بدین سان نکند خدمت تو؟
حسن توبدندان دل آمد ، چه کند
گر از بن دندان نکند خدمت تو ؟

رفتم ، چو نماند هیچ آبم بر تو
در چشم تو خوارتر ز خاك درتو
با این همه پیوسته در آتش باشم
زان بیم که باد نگذرد بر سر تو

دستی نه ، که‌گستاخ بکوبد در تو
پایی نه ، که آزاد بپوید بر تو
با ناز تو هر سری ندارد سر تو
دانی‌که کشد بار ترا ؟ هم خر تو

ای دل ، نشدم دم زدنی شاد از تو
وی دیده ، مراسخت بد افتاداز‌تو
ای تن ، نکند مراکس آزاد ازتو
وی حال بجان‌آمده ، فریاد از تو

دل هرچه ز بد دید پسندید از تو
وز جمله جهان برید و نبرید از تو
گفتی که :نبیند دلت ازمن‌غم‌هجر
دیدی که بعاقبت همان دید از تو؟

ما را بصبوح نیست الا غم تو
وآسایش روح نیست الا غم تو
تا من بزیم‌غم تو خواهم خوردن
کز عمر فتوح نیست الا غم تو

آن صبر، که‌حامی منست ازغم‌تو
مویی نبرد ز عهد نا محکم تو
وین‌وصل، که‌قبله‌اوست‌در عالم‌عشق
از گم‌شدگان یکیست درعالم تو

گفتم : چو بمن دست‌گذارد غم تو
با صبر دلم پای ندارد غم تو
کی دانستم ؟که صبرسودی نکند
وز من بجفا گرد بر آرد غم تو

از دست منست شاد گویی غم تو
جز درد مرا نزاد گویی غم تو
بر هر مژه‌ای ، تاتوزمن دورشدی
سیمین گهری نهاد گویی غم تو

از محتشمی‌که هست پیرامن تو
نتواند گشت جز که پیراهن تو
در دولت بوسیدن پایت که رسد ؟
تا خطبه بنام کـه کند دامن تو ؟

دل درد تو یـادگار دارد بی تو
واندوه تو در کنار دارد بی تو
بااین همه من‌زجان بجان‌آمده‌ام
تا در تن من چه‌کار دارد بی تو ؟

از خواب و قرار دورم از دوری تو
وز پرده برون شدم ز مستوری تو
گویی که:کراست‌بر گ‌مهجوری‌تو؟
انگشت برو نهم بدستوری تو

آن دل ، که غم تو دست ننهاد برو
بادا ز غم زمانـه بیداد برو
وآن‌دل ،که زعشقت‌رقم افتاد برو
خرم بزیاد و آفرین باد برو !

دست تو، که جود درسجود آید ازو
سرمایهٔ ترتیب وجود آید ازو
دستارچه‌ای که‌یك دمش‌خدمت کرد
تا نیست نگشت بوی جود آید ازو

آن‌دل ،که‌نشان نیست مرادر برازو — من درد بدرد می زنم برسر ازو
بار آمدومحنتی‌در افکند چوحور(!) — هرگز نبود حرام روزی ترازو

آن بت ،که‌بدست‌غم گرفتارم ازو — از دست همی در گذرد کارم ازو
بیزار شدست از من و بیزارم ازو — دل نی و هزار درد دل دارم ازو

چون بر فکنی بزلف پرتاب گره — احسنت‌کند چرخ و فلك گوید : زه
در چشم‌جهانیان ، نگارا ، که‌ومه — هر روز نکوتری و هر ساعت به

کسری،که‌جهان زعدل او کردی:زه — حاتم ، که زکان جود بگشاد گره
رستم ،که بگرز خود کردی ز زره — پیروز شه از هرسه وزین هریك به

از بهر هلال عید، آن مه ناگاه — بر بام دوید و هر طرف کرد نگاه
هرکس‌که بدید گفت ! سبحان‌الله ! — خورشید بر آمدست ومی‌جویدماه

با من بسخن در آمد امروز پگاه — آن لاغر تن‌که دارمش از پی راه
گفتاکه:جرم‌نیست‌طمع،باری ،خواه — چندان که بپویم ، از مسلمانی،کاه

باروزرخ‌تو گرچه ، ای روت چوماه — از روزاو شب جهان نبودم آگاه
بنمود چو چشم بد فروبست آن راه — شبهای فراق تو مرا روز سیاه

ای‌نحس؛ چومریخ‌وزحل‌بی‌که‌وگاه — چون زهره غروچومشتری غره‌بجاه
چون تیر منافق نه سپید ونه سیاه — غماز چو آفتاب و نمام چو ماه

ای امر تو ملك را عنان بگرفته — فتراك تو دست آسمان بگرفته
روزی ببهانهٔ شکاری بینی — پیروز شه و ملك جهان بگرفته

ای لشکر تو روی زمین بگرفته — نام تو دیار کفر و دین بگرفته
روزی بینی سپاه تا زندهٔ تو — از روم کمین کرده و چین بگرفته

دی‌طوف چمن کردسه چاری‌خورده آهنگ‌حزین و پرده‌ای خوش‌کرده
ازچون گل‌وسروو گرداو عاشق‌وار گل جامه دریده سرو حال آورده

در راه فرید کاتب فرزانه بگشاد شبی در تناسل خانه
و آورد بصحرای جهان مردانه خوارزمیکی باره ای و دندانه

آیاکه مرا تو دست گیری ؟ یانه فریاد رسی بدین اسیری یا نه ؟
گفتی که : ترا ببندگی بپذیرم خدمت کردم ، اگر پذیری یا نه

شاها ، چوتو مادر جهان زاید ؟ نه بخشدچوتوهیچ شاه‌و بخشاید؟نه(۱)
تا حشرچوتیغ وتازیانه‌ات ازپس‌این یک ملکستان و ملك بخش آید ؟ نه

ای فتنهٔ روزگار ، شب پوش منه وابدالان را غاشیه بر دوش منه
زلفی، که هزارجان ازودرخطرست از چشم بدان بترس و در گوش منه

با چرخ همیشه هم عنان رانده‌ای بر ماه غبار مرکب افشانده‌ای
آدم پدرمنست وزو فخرم نیست زانست که تو برادرم خوانده‌ای

مریخ بخنجر تو جوید فتوی ناهید بساغر تو جوید ماوی
زانست که می‌کند بمیداضحی از بهر ترا آن حمل این ثورفدی

عمزاد دو عمزاد خریدست بری عمزادگی قدیمشان در رگ وپی
وینك چو دو نوبهار بین بایك دی عمزاد همی رود ، دو عمزاد از پی

پایی ، که مرا نزد تو بد راهنمای دستی، که‌بدان‌خواستمت‌من‌زخدای
آن پای مرا چنین بیفگند زدست وآن‌دست مرا چنین‌درآورد ازپای

ای پای دلم بیك نظر برده ز جای دریاب ،که عشقم اندرآورد زپای
یك بار دگر چو ماه رویت بنمای کزعشق توجانم بشد ، ازبهرخدای

---

(۱) این رباعی با ردیف «نی» نیزآمده است ، رجوع کنید بصحیفهٔ ٦٣٠

زان شب ،که نشستیم بهم با طربی کردیم فراق را بوصلت ادبی
بس روز که برخاسته‌ام باتگ وتاز در آرزوی چنان نشستی بشبی

دوش از سر درد نیستی در مستی گفتم : فلکا ، نیست‌شدم ، گرهستی
گفت:این‌چه‌علالاست که‌درمابستی؟ بوطالب نعمه برزبان راان ، رستی

دوش ار نه وقارت بزمین پیوستی فریاد و دعا تب زمین کی بستی ؟
ور حلم تو بر دامن او ننشستی از زلزلـه سقف آسمان بشکستی

آن دم کـه بیسرهم عنان راندستی بر ماه غبار موکب افشاندستی
آدم پدر منست ، زان فخرم‌نیست زانست که تو برادرم خواندستی

گر دل کم یـار گیردی نیکستی یا دامن کار گیردی نیکستی
چون عمرهمی دهد قرار همه کار گر عمر قـرار گیردی نیکستی

گر شعر در مراد کس بگشادی یا کار کسی بشعر نوری دادی
آخر، پس چار خدمتم صدر جهان از ملك جهان یـك صله بفرستادی

ای‌دل،بنشین،که‌ازغمش‌خون‌خوردی چندین‌مخروش ، باش تاچون‌کردی
آری ، شب عشق دیریازست‌وسیاه لیکن تو سفید کار زود آوردی

دل، درچمن، آن زمان که طوفی کردی با گل گفتم : ازان شرابی خوردی
گل گفت که : سهل بود ،گفتم که:برو چون‌جامه دریدی‌زچه رنگ آوردی

با دل گفتم : گرد بلا می گردی منکر گشتی ، دلا ، وبی کم کردی
من نیز بدان رسن فرو چه نشوم دیدی که توخوردی‌ومراآوردی ؟

در کفر گریزم، ار تو ایمان گردی با درد بسازم ار تو درمان گردی
چون‌ازسراین حدیث برخاست دلم دل بر نکنم ، ار بمثل جان گردی

دیروز ،که در سرای اعلی بودی رمزی گفتی ، اشارتی فرمودی
گر هست بده ورنه در آن بندمباش انگار که این سخن زمن نشنودی

گر همت من دل بجهان برنهدی طبعم بذخیره گنج گوهر نهدی
ور بخت بکویم قدم اندر نهدی جود کف من جهان دیگر نهدی

هرشب بت من بوقت باد سحری دل باز فرستدم بصاحب نظری
دل، با همه بی رحمی و بیدادگری آید بر من نشیند و زارگری

با دلبرم از زبان باد سحری گل گفت:نیابی بچمن درنگری؟
گفت: آیم ،اگر تو پرده برخود ندری چون رنگ آری بخنده بیرون نبری

دل سیر نگرددت ز بیدادگری ؟ چشم آب نگیردت چو در من نگری؟
وین طرفه که:دوست ترزجانت دارم با آنکه ز صد هزاردشمن بتری

ای شب، چو زناله‌های من بی خبری برخیره کنون چند کنم نوحه گری؟
ای روز سپید ، وقت نامد ؛که مرا از صحبت این شب سیه بازخری ؟

کویی، که در آن مست بهش می گذری زنهار ! بخاك او بحرمت نگری
نیکو نبود که از سر بی خبری برزلف بتان وچشم شاهان سپری

ای دل ، بنشین بعافیت ،گو: آری تا باز نیفکنی مرا در کاری
ازتلخی عیش اگر ترا سیری نیست من سیرشدم ز جان شیرین ، باری

مسعود قزل ، مست نه‌ای ، هشیاری یك دم چه بود که مطربی بگذاری ؟
زر بستانی ، ازارکی بر داری ما راگل و باقلی و ریواج آری

گفتی که : بهر قطعه مرا هر باری از خواجه بتازگی بر آید کاری
دوران شماست ، ای برادر ، آری ما را بسه چار پنج خدمت باری

ای دل ، بغم بعشق بهر دشواری
آسان آسان پرده مدر، گو : آری
گر نیست وگر هست بکامت کاری
اندی که بکام دل یاری باری

بر سنگ قناعت ار عیاری داری
از نیك و بد جهان کناری داری
وربا همه کس ، بهر خلافی که رود
در کار شوی دراز کاری داری

ای چنگ طرب نواخته بادگری
وی نرد وصال باخته با دگری
درمذهب دوستان روا نیست چنین
من سوخته و تو ساخته با دگری

چون چنگ خودم بعمری ار بنوازی
هم درساعت پردهٔ خواری سازی
آن راکه چو زیر کرد گویا غم تو
چون زیر گسسته اش ز بر اندازی

ای کرده دلم خراب ، آباد بزی
وی جان من اندر برت آزاد بزی
بردل ندهی ، اگر غمی هست ترا
آن نیز بمن حواله کن، شاد بزی!

چون صبح در آمد بجهان افروزی
معشوقه بگاه رفتن ، از دلسوزی
می گفت دگر که : با من غم روزی
صبحا، چو شفق چون شفقت ناموزی؟

برجان منت نیست دمی دلسوزی
بر وصل توام نیست شبی پیروزی
درعشق تو کس بود بدین بدروزی ؟
وای ! ازمن مستمند هجران روزی

هر کو بمواظبت بخواند چیزی
با او بهمه حال بماند چیزی
آخر، پس ازان چیز، بچیزی برسد
چیزی نبود هر که نداند چیزی

ای نوبت تو گذشته از چرخ بسی
بی نوبت تو مباد عالم نفسی
آوازهٔ نوبتت بهر کس برساد !
لیکن مرساد از تو نوبت بکسی!

دی درویشی ، براز ، با هم نفسی
می گفت: کریم درجهان ماند کسی؟
از گوشهٔ چرخ هاتفی گفت: خموش!
بوطالب نعمه را بقا باد بسی

با دل گفتم که : ای همه قلاشی گویی که چه می کنی؟ کجا می باشی
دل دیده پر آب کرد و گفتا که: خموش. در خدمت خنگ دختر خباشی

چون خاك زمین گرچه عنان کش باشی وز باد جفای چرخ ناخوش باشی
زنهار ! ز دست ناکسان آب حیات برلب نزنی ، گرچه در آتش باشی

اندر تن من، بتا ، نماندست رگی کان جاغم عشق تونبردست تگی
از کوی تو استخوان از آن می چینم تا در نابد ببوی او هیچ سگی

ای نسبت توهم بونبی ، هم به ولی عمرت ابدی آمد و عزت ازلی
باقی بوجود توپس از پانصد سال هم گوهر مصطفی و هم نام علی

گر عاشقت، ای شمع چگل ، نیستمی در هجر چنین سوخته دل نیستمی
با این همه غمها، که کشیدم زتومن از روی تو کاشکی ! خجل نیستمی

کو آنکه زغم دست بجایی زدمی؟ یا در طلب وصل تو رایی زدمی
بر حیله گری دسترسم نیز نماند آن دولت شد که دست وپایی زدمی

گر من زفلك همی شکایت کنمی هرج او کندی جمله حکایت کنمی
عیبست که دست من بدو می نرسد ورنه همه شر او کفایت کنمی

گر عقل عزیز را بفرمان شومی نا ریخته آبم از پی نان شومی
زین سورهٔ دیر یا ز چون «البقره» هم با سر درس آل عمران شومی

ای دل ، طمعم زان همه سرگردانی نومیدی بود و درد بی درمانی
این کار نه بر امید این می کردم باری ، توکه درمیان کاری دانی

درملك چنین ، که وسعتش می دانی باشعر چنین، که روزوشب می خوانی
آبم بشد از شکایت بی نانی کو مجدالدین بوالحسن عمرانی؟

شاها، چو توچشم آسمان بیند؟ نی
خورشید بپایهٔ تو بنشیند؟ نی
آنجا که تو دامن کرم افشانی
ازخاك بجز ستاره کس چیند؟ لی

شاها، چوتو مادر جهان زاید؟ نی
بخشد چوتوهیچ‌شاه و بخشاید؟نی(۱)
تاحشرچوتیغ وتازیانه ات‌ازپس‌این
یك ملك ستان وملك بخش آید؟نی

گردرهمه عمر یك نکویی بکنی
صد گونه جفا و زشت خویی بکنی
گویی که: برغم توچنین‌خواهدبود
داری سر آنکه هرچه گویی‌بکنی

ای گل، گهر ژاله چو درگوش کنی
وز سایهٔ ابر ترك شب پوش کنی
آن کت‌زچمن‌پاربرون کرد آن‌جاست
امسال چه خویشتن فراموش کنی؟

چون حرب کنی، هیچ محابا نکنی
چون عفو کنی، هیچ مدار نکنی
تو سایهٔ یزدانی و نیکو نبود
گرقدرت و رحمت آشکارا نکنی

ای‌شاه، گر آنچه می توانی نکنی
زین پس بجزا دریغ دانی نکنی
اندر رمهٔ خدای گرد آمده گرگ
هیهات! اگر توشان شبانی نکنی

ای‌چرخ، جز آیت بلا خوانی؟ نی
بر کس قلمی بعافیت رانی؟ نی
چیزی که دهی باز بنستانی؟ نی
ای کور کبود، خود جزین دانی؟ نی

با بوعلی پی، ار بهم نبشینی
شخصی بینی شش جهت زوبینی
گردیده بدیدن رخش چارکنی
چندان که ازو بینی بینی بینی

هرروز بنویی، ای بت سلسله‌موی
جای دگری بدوستی درتگ‌وپوی
ماهی تو وماه را چنین باشد خوی
هر روز بمنزلی دگر دارد روی

شب نیست، دلا، که‌ازغمش‌خون نشوی
وزدیده‌بجای اشك بیرون نشوی
چون نیست امید آنکه به گردد کار
ای دل،پس کارخویشتن‌چون‌نشوی؟

---

۱ - این رباعی باردیف«نه» نیز آمده است، رجوع کنید بصحیفهٔ ۶۲۵

گفتم که : نثار جان کنم ، گر آیی — گفتا : برخم ،که بادمی بیمایی
تو زنده بجان دیگران می باشی — از کیسهٔ خویش‌چون‌فقم‌بگشایی ؟

چون دیده فرو ریخت برخ بینایی — وز دل اثری نماند جز رسوایی
ای‌جان ،توچه‌می‌کنی ؟ چرا برنایی ؟ — یاد آیدم از فراقت ، ای بینایی

گه‌گه چوکنم بوهم شب پیمایی — یاد آیدم از فراقت ، ای بینایی
اندیشه کنم که : باز درحشر آخر — چون جان منی بقالبم باز آیی

ای زر ، نه برای التفات مایی — گر جان‌گردی بچشم ما درنایی
آنگه‌که هزار کار ما بگشایی — هم حلقه پای استران را شایی

در کار دلم نه یك نفس یار آیی — نه با من دل شکسته درکار آیی
با این‌همه چون ماه نو، ای ماه تمام — زین ماه بدان ماه پدیدار آیی

ای محنت هجر ، بر دلم سرنایی — وی دولت وصل ، ازدرم در نایی
از بخت چو هیچ کار می برناید — ای‌جان ستیزه روی ، هم برنایی؟

با دل گفتم : گرد بلا می پویی — بنشین،که نه مرد عشق آن‌مهرویی
دل‌گفت : ز خواب دیر بیدار شدی — چرخست‌ورسن،برو،کنون‌می‌جویی؟

صورتگر فطرت ننگارد چو تویی — دوران ملکی برون نیارد چوتویی
هرچند همه جهان تو داری بمراد — ای‌صدرجهان، جهان‌ندارد چوتویی

ای نا متحرك حیوانی ، که تویی — وی خواجه‌برایگان گرانی، که‌تویی
ای قاعدهٔ قحط جهانی ، که تویی — وی آب دریغ قلتبانی ،که تویی

دلدار دلم چگونه دارد ؟ گویی — مهرم بکسی دگر سپارد گویی
از درد فراق او ندانم چونم — یك لحظه مرا بیاد نارد گویی

پایان کتاب رباعیات وپایان دیوان

فهرست نامهای خاص

ب

پ

ت وث

ج

ز

س

ف

ق